ترجمهٔ

تاریخ مختصر الدول

تألیف

غریغوریوس ابوالفرج اهرون «ابن العبری»

ترجمه

دکتر محمدعلی تاج‌پور - دکتر حشمت‌الله ریاضی



بسم الله الرحمن الرحیم

ترجمهٔ

تاریخ مختصر الدول

ترجمهٔ

تاریخ مختصر الدُوَل

تألیف

غریغوریوس ابوالفرج اهرون «ابن العبری»

ترجمه

دکتر محمدعلی تاج‌پور - دکتر حشمت‌الله ریاضی

انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۶۴

غریغوریوس ابوالفرج اهرون «ابن العبری»

ترجمهٔ تاریخ مختصرالدُوَل

رجمین: دکتر محمدعلی تاج‌پور/دکتر حشمت‌الله ریاضی

چاپ اول: ۱۳۶۴
تیراژ: ۳۱۵۰ نسخه
حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمهٔ مترجم.	۹
مقدمه: بانی چاپ تاریخ مختصر الدول، شرح حال مؤلف تاریخ.	۲۵
فهرست نگارنده	۲۹
دولت اول: اولیاء پیش از ورود به سرزمین موعود.	۳۱
دولت دوم: حکومتی که ازاولیاء به قضات بنی‌اسرائیل انتقال یافت.	۵۳
دولت سوم: انتقال حکومت از داوران بنی‌اسرائیل به سلاطین و پادشاهان.	۶۱
دولت چهارم: حکومتی که از سلاطین بنی‌اسرائیل به سلاطین کلدانی منتقل شد.	۷۹
دولت پنجم: سلطنت و حکومت منتقل از سلاطین کلدانی به سلاطین فارس	۸۷
دولت ششم: سلطنتی که ازپادشاهان فارس مجوس به پادشاهان بت‌پرست یونانی منتقل شد.	۹۹
دولت هفتم: حکومتی که ازپادشاهان بت‌پرست یونان به پادشاهان اروپا انتقال یافت.	۱۱۳
دولت هشتم: حکومتی که از پادشاهان روم به یونانیان مسیحی انتقال یافت.	۱۴۱
دولت نهم: حکومت انتقالی از سلاطین یونانی مسیحی به پادشاهان عرب مسلمان. بنیان‌گذار دین اسلام محمدبن عبدالله (ص).	۱۴۹
دولت دهم: سلطنتی که از سلاطین مسلمان عرب به سلاطین مغول انتقال یافت.	۳۶۷
فهرست اعلام	۳۹۳

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ مترجم

خدا را سپاس که توفیق مرحمت فرمود تا یکی از متون تاریخی معتبر بنام **«مختصرالدول»** از زبان عربی به زبان فارسی ترجمه شود. قبل از معرفی این کتاب و بررسی آن ضرور می‌نماید تا یك بررسی اجمالی از سیر تاریخ نویسی پس‌از اسلام به عمل آید. تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد، اولین گامی‌که بعداز اسلام در مسئلهٔ تاریخ نویسی برداشته شده سیره و مغازی نویسی است. (مغازی جمع مغزی به معنی نبرد و نبردگاه و منظور نبردهای حضرت محمد ص است.) که نخستین اثر از آن «عروة بن زبیر» (م ۹۴ هـ. ق) است. او اولین مغازی را نوشته و پس‌از وی «ابان‌بن عثمان‌بن عفان» متوفی (بین سال‌های ۹۵ تا ۱۰۵ هـ. ق) و «وهب‌بن منبّه» (م ۱۱۰ هـ.ق) می‌باشند، که این نفر آخر گذشته از اساطیر و قصص عهد عتیق و تواریخ انبیاء در سیره نیز مطالبی نوشته است. پس‌از اینان از «سراحبیل‌بن سعد» (م ۱۲۳ هـ. ق) و «ابن شهاب زهری» (م ۱۲۴ هـ. ق) باید نام برد که دومی نخستین کسی است که سیره را به ترتیب وقوع حوادث تاریخی تنظیم کرده. ولی متاسفانه آثار این بزرگان هیچ‌کدام به طور کامل موجود نیست و تنها در کتب سیره و تواریخی که بعداز آنان تدوین شده است بعضی از گفته‌های ایشان یادشده. اما اولین سیره کامل موجود از «محمدبن اسحاق» (م ۱۵۱ هـ. ق) است. وی از شاگردان «ابن شهاب زهری» است. او قسمتی از اساطیر و اسرائیلیات «وهب‌بن منبّه» و مقداری از انساب و اشعار مجعول درکتاب خود آورده است. درهمین عصر کتابی که در تاریخ عمومی نوشته شده ترجمه خداینامه است از زبان پهلوی به عربی توسط «عبدالله‌بن مقفع»، (مقتول به سال ۱۴۲ هـ. ق) و آن بدان سبب بوده است که عباسیان می‌خواستند همانند ایرانیان بساط سلطنت بگسترانند، و امور اداری و دیوانی خود را مانند ایرانیان تنظیم کنند، و

لذا علاقه به تاریخ ایران و سایر ملل، موجب توجه به تاریخ عمومی شد، و شنیدن سرگذشت ایام عرب و اخبار عجم، قسمتی از اوقات فراغت خلفا را بخود اختصاص می‌داد. در این میان آل سهل و برامکه نیز که می‌خواستند فرهنگ ایرانی را از نو زنده کنند دست بکار بودند، و باعلاقمندان به تاریخ یونان و روم رقابت می‌کردند و همین امر موجب رشد تاریخ شد. اما چنانکه آقای «زرین کوب» هم در کتاب «کارنامه» اسلام متذکر شده است تواریخ مسلمین برخلاف تواریخ یونان و رم قدیم بیشتر مبتنی برنقل جزئیات قصه‌ها و عدم توجه کافی به تبیین اسباب و علل حوادث بود که البته بعد از چند قرن تغییرات شگرفی در آن پدید آمد.

اولین کتاب تاریخ در زمان عباسیان که در مغازی و سیره و طبقات (منظور طبقات صحابه و تابعین و تابع تابعین می‌باشد) و غیره نوشته شده، و از ارزش والائی برخوردار است کتاب ***«المغازی»*** از «ابوعبدالله محمدبن عمر واقدی» (م ۲۰۷ هـ. ق) می‌باشد. وی جز آن کتاب، دیگر کتابهائی درفتوحات به نامهای «فتوح‌الشام»، «فتح‌العجم» و «فتح مصر و اسکندریه» را نیز نوشته است. کتاب مهم دیگر این زمان تاریخ **«اعثم کوفی»**است (م ۲۰۰ هـ.ق) و بعد از وی «محمدبن سعد زهری» (م ۲۳۰ هـ. ق) که وی کاتب **«واقدی»** فوق‌الذکر بوده و کتاب ***«الطبقات الکبری»*** (طبقات ابن سعد) را در طبقات صحابه و تابعین و روات نوشته است. و درهمین زمان «هشام‌بن محمدبن سائب کلبی» (م ۲۴۰ هـ. ق)و «میثم‌بن عدی طائی» (م ۲۰۷ هـ. ق) و «ابوالحسن علی‌بن محمد بصری مدائنی» (م ۲۲۵ هـ. ق) و «محمدبن عبده» و «علان شعوبی»بنا به نقل «ابن الندیم» (م ۳۸۵ هـ. ق) در کتاب ***«الفهرست»***،دست به تألیف کتاب ***«انساب»*** زدند و «عبدالملک‌بن هِشام حِمیَری» معروف به «ابن هِشام» (م ۲۱۸ هـ. ق) سیره معروف خود را نوشت: ***سیره ابن هِشام.***

بطور کلی از زمان «منصور» دومین خلیفه عباسی به بعد به تدریج دامنه تاریخ نویسی گسترش یافت و از زمان مأمون هفتمین خلیفه عباسی و پس از وی بعلت عِلم دوستی و ادب پروری بزرگان ایرانی دامنهٔ ترجمه و شعر و ادب و عِلم و طب گسترده شد و در تاریخ نیز دیدگاه‌های وسیعتری پدیدار گشت و در رشته‌های مختلف تاریخ اسلام، تاریخ عمومی و خصوصی و مسالک و ممالک آثاری برجسته و جاودان پدید آمد که از آن جمله است: ***«المسالک و الممالک»*** از «ابن خردادبه» که به سال ۲۳۲ هـ. ق، تألیف شده و **«تاریخ یعقوبی»** تألیف «احمدبن ابویعقوب اصفهانی» (م ۲۹۲ هـ. ق) و ***«فتوح البلدان»*** تألیف «ابوجعفر احمدبن یحیی بلاذری بغدادی» (م ۲۷۹ هـ. ق) و

«اخبار الطوال» از «ابوحنیفه احمدبن داود دینوری» (م ۲۸۱ یا ۲۹۰ هـ. ق) و ***«عیون الاخبار»*** از «ابن قتیبه دینوری» (م ۲۷۶ هـ. ق) و ***«تاریخ الرسل و الملوك»*** تألیف «ابوجعفر محمدبن جریر طبری» (م ۳۱۰ هـ. ق) و کتاب ***«حبیب العروس»*** و ***«ریحان النفوس»*** از «ابوعبدالله تمیمی» (م ۳۸۰ هـ. ق) و ***«تاریخ برامکه»***، ***«تاریخ سیستان»***، همچنین ***«تاریخ طبرستان»*** تألیف «بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار» از کتب مهم این زمان است.

کتاب دیگری که از اهمیت بسیاری برخوردار است ***«تاریخ بلعمی»*** از «ابوعلی بلعمی» است که در واقع ترجمه تاریخ طبری با اضافات است که در سال ۳۵۲ هـ. ق، تألیف شده و ***«تاریخ قم»*** تألیف «حسن‌بن محمدبن حسن قمی» است که اصل عربی آن به سال ۳۷۸ تألیف شده و ***«مروج الذهب»*** و ***«التنبیه والاشراف»*** از «ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی» (م ۳۴۵ هـ. ق) و تاریخ سنّی ***«ملوك الارض والانبیاء»*** از «حمزهٔ اصفهانی» (م ۳۵۰ هـ. ق) و ***«تجارب الامم»*** از «ابوعلی مسکویه» که حوادث تاریخی را تا سال ۳۷۰ ضبط کرده است و نیز کتاب ***«آثارالباقیه»*** از «ابوریحان بیرونی» (م ۴۴۰ هـ. ق) و ***«تاریخ بیهقی»*** که به تاریخ مسعودی نیز معروف است، از «ابوالفضل بیهقی» (م ۴۷۰هـ. ق) و ***«زین‌الاخبار»*** از « عبدالحی‌بن ضحّاك‌بن محمود گردیزی» (م ۴۴۰ هـ. ق) و «سیاستنامه» از «خواجه نظام‌الملك طوسی» (م ۴۶۵ هـ. و ***«اخبار ملوك فرس و سیرهم»*** از «ثعالبی نیشابوری» و ***«قصص‌الانبیاء»*** از «ابواسحاق ابراهیم‌بن منصوربن خلف نیشابوری» که در قرن پنجم نوشته شده و ***«فارسنامه»*** «ابن بلخی» که در زمان محمدبن ملکشاه یعنی پس از سال ۴۶۵ برشته تحریر در آمده و ***«یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل العصر»*** تألیف «ابومنصور عبدالملك‌بن محمد نیشابوری» (م ۴۲۵ هـ. ق) و **«تاریخ بخارا»** تألیف «ابوبکر محمدبن جعفرالترشجی» است که در قرن ششم به وسیله «ابونصربن احمد» به فارسی ترجمه شده و ***«تاریخ کرمان»*** تألیف «افضل الدین ابوحامد احمدبن حامد کرمانی» که به سال ۵۸۴ تمام شده و ***«تاریخ یمینی»*** که اصل آن از «ابونصر یمینی» ملازم سلطان محمود غزنوی است و به‌وسیله «ابوالشرف ناصح‌ابن ظفربن سعدالمنشی گلپایگانی» (م ۶۱۰ هـ. ق) ترجمه شده و کتاب ***«مجمل التواریخ والقصص»*** که وقایع تا سال پانصدوبیست هجری در آن نوشته شده و کتاب ***«راحة الصدور وآیة‌السرور»*** از «نجم الدین ابوبکر محمد راوندی» که به سال ۵۹۹ تألیف شده و ***«تاریخ منتظم»*** که تألیف «ابی‌الفرج عبدالرحمن‌بن علی جوزی» (م ۵۹۷ هـ. ق) می‌باشد. ضمنا کتاب ***«الکامل‌التواریخ»*** از «ابن اثیر» (م ۶۳۰ هـ. ق) که مورد استفاده کامل مؤلف بوده از کتب مهم این زمان است. درهمین قرن هفتم

کتاب ***«وفیات الاعیان وابناء ابناء الزمان»*** از «ابن خلکان» (م ۶۸۱ هـ. ق) و تاریخ ***«جهانگشای جوینی»*** از «عطاملك جوینی» (م ۶۸۱ هـ. ق) و ***«تاریخ مُعجم»*** نوشتهٔ «شرف‌الدین فضل‌الله حسینی» که به سال ۶۸۴ تألیف شده و ***«سیره جلال‌الدین منکبرنی»*** نوشتهٔ «محمدبن احمدبن علی‌بن منشی نسوی» که به سال ۶۳۹ تألیف گردیده از نظر زمان با تاریخ مختصرالدول تطبیق دارد.

اما راجع به شرح حال «ابوالفرج غریغوریوس بن اهرون یعقوبی» چون مصحح متن عربی شرح حال وی را آورده و ترجمه شده است لذا از تکرار آن خودداری گردید، ولی آثار این نویسنده معروف که در حکمت و فلسفه و ادب و طب دستی داشته و کتابهای زیادی از فلسفه مشّائی به زبان سریانی دارد جهت اطلاع و اهمیت قدر وی ذکر می‌شود. آقای «محمد تقی دانش پژوه» در کتاب **«پانزده گفتار»** (از انتشارات کنگرهٔ تحقیقات ایرانی) کتب زیر را بدو نسبت داده است:

۱ـ «زبدة الحکمة» که مانند شفای «ابن سینا» در فلسفه نظری و عملی و روش مشّائی که در سه بخش است.

۲ـ «تجارة الفوائد» در منطق و طبیعی والهی.

۳ـ «الاحداق»، دارای یك مقدمه در سود منطق و سپس هفت فصل در ایساغوجی و شش بخش ارغنون از مقولات تا سوفسطیغا.

۴ـ «حدیث الحکمة» یا گفتگوی خرد در دیالکتیك و طبیعی و متافیزیك و کلام.

۵ـ «الصعود العقلی» درجهان شناسی در باره زمین و آسمان با رسم و شکل.

۶ـ «منظومهٔ نفس» به روش مشّائی باقافیه شین.

۷ـ ترجمه سریانی «الاشارات والتنبیهات» ابن سینا.

۸ـ ترجمهٔ سریانی «زبدة الاسرار» ابهری که در پایان الهدایة از آن یاد شده است.

۹ـ منظومه درباره حکمت سقراط.

اما آنچه درباره خود کتاب تاریخ مختصرالدول می‌توان گفت عبارتست از:

۱ـ مؤلف به کتب عهد عتیق و عهد جدید یعنی نسخ متعدد تورات و انجیل اعتماد کرده و مطالب را عیناً و بدون تحقیق ذکر می‌کند ولی در بعضی موارد تورات سبعینی را مرجع دانسته (شرح تورات سبعینی در متن کتاب آمده است.)

۲ـ وی از تاریخ «ابن هشام»، «مسعودی»، «یعقوبی» و «کامل ابن اثیر»

بهره جسته.

۳ـ چون خود حکیم و طبیب و منجّم بوده زندگی نامه حکما و اطبا و منجمین را ذکر کرده و از این جهت این کتاب مدرك خوبی است.

۴ـ در مورد ادیان و مذاهب حقه مخصوصا اسلام بعضی از مسائل را منصفانه عرضه کرده است و باوجود این که خود اسقف مسیحی بوده قسمتی از روایات تورات و انجیل را در مورد حضرت محمد (ص) آورده است.

۵ـ چون درکلام اسلامی وارد نبوده اظهار نظرش چندان صائب نیست. (از این رو در مقدمه شرحی درمورد کلام اسلامی آورده شده تا از اشتباه در قضاوت و استنتاج ممانعت به‌عمل آید)

۶ـ زندگی ائمه هدیٰ به ویژه حضرت امام صادق (ع) را با همهٔ اهمیت آن نیاورده ولی راجع به پزشك گمنامی، درهمان زمان، شرح مبسوطی آورده و حتی شوخیهای او را ذکر کرده است و در مورد حضرت رضا (ع) قضاوتی عجولانه نموده که در پاورقی پاسخ داده شده است.

۷ـ از عرفان اسلامی درك درستی نداشته، مثلاً «حسین‌بن منصور حلاج» را طبق عقاید قشریون ساحر قلمداد نموده.

۸ـ او با اتکاء و اعتقاد به تورات مسائلی را که اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد از جمله طول عمر انسان‌ها نقل نموده و نیز بعضی مطالب و مندرجات کتاب در باره پیامبران با اتکاء به تورات نقل شده که با عقاید ما مسلمانان مباینت دارد. از جمله نسبت گناه به بعضی از پیامبران آسمانی.

۹ـ بعضی مسائل تاریخی را فهرست‌وار نقل کرده و از شرح و بسط آن خودداری نموده و از این جهت ممکن است روح کنجکاو خواننده را ارضا نکند.

۱۰ـ اما آنچه به اهمیت کتاب می‌افزاید آنست که او مطالب تاریخی را بدون حشو و زواید نقل کرده و خواننده را درجریان حوادث تاریخی قرار می‌دهد بدون آن که وقت او را با شرح وبسط‌های غیر ضروری تلف نماید.

۱۱ـ چون نویسنده شاهد حوادث زمان مغول بوده از این جهت نوشته‌های او بهترین مدرك تاریخی آن عهد محسوب می‌شود.

چون در متن کتاب در باره علم کلام و اصول و فقه مرتبا اشاره شده و از علما و نویسندگانی نام برده شده که در این زمینه‌ها تألیفاتی داشته‌اند و نیز عقاید خاص بعضی از گروه‌ها باهمهٔ اشکالاتی که بر آن وارد بوده ذکر شده است، لذا مناسب دیده شد که در بارهٔ مطالب بالا شرح مختصر زیر در مقدمه آورده شود تا خوانندگان با بصیرت کامل ضمن روشن شدن موضوعات آنها را مطالعه و تحلیل نمایند.

علم کلام

می‌توان علم کلام را چنین تعریف کرد: دانشی که در آن برای اثبات عقاید اسلامی و ردّ ادیان و مذاهب باطل استدلال‌های مختلف به عمل می‌آید تا دین و مذهب حق را اثبات و بطلان ادیان و مذاهب دیگر را روشن گرداند.

باتوجه به این تعریف موضوع علم کلام را می‌توان عبارت از عقاید اسلامی دانست که بحث از صحت و بطلان موضوعات مختلف دینی از عوارض آن علم محسوب خواهد شد، و فایدهٔ آن علم را می‌شود چنین بیان کرد: «شناخت راه خداشناسی و پیدا کردن اعتقادات کامل از روی ادله و براهین برای صحت عقاید اسلامی و همچنین شناخت بطلان شبهات مخالفین و تشخیص مذهب صحیح از مذهب باطل.»

ولی بیشتر کتابهای متکلمین علم کلام را تعریف نکرده‌اند و همچنین موضوع و فایده آن را ذکر ننموده‌اند. احتمالاً آنان این علم را دانشی مستقل محسوب نداشته‌اند و بلکه علم کلام را جزئی از فلسفه یعنی قسمت منطق و الهیات بحساب آورده‌اند و بطوریکه می‌دانیم فلسفه بمعنی اعم شامل چهار قسمت منطق، ریاضیات، طبیعیات و الهیات می‌گردد و دانش کلام می‌تواند ترکیبی از منطق والهیات محسوب گردد.

پس‌از گسترش و توسعه و پیشرفت دین مقدس اسلام علم کلام بوجود آمد و تقریباً اساس و پایهٔ آن از زمان معاویه، که خلافت را به سلطنت تبدیل کرد، بنا نهاده شد به این ترتیب که ابتدا بصورت احتجاجات و مناظرات شالوده ریزی شد و ریشهٔ آن از مسئلهٔ قضا و قدر که معاویه و دارودسته او پیش کشیده بودند به وجود آمد. زیرا مردم مسلمان تحت حکومت و سلطنت معاویه در فشار و مضیقه سختی قرار داشتند و هرگاه مردم اشکالی از حکومت می‌گرفتند یك جواب می‌شنیدند و آن این بود که: «قضا و قدر الهی این بوده که این چنین شود» و مردم مسلمان در برابر این امر زبان به اعتراض و استدلال گشودند و همچنین اقوام مختلف که مسلمان شده بودند و اعمال مدعیان پیشوائی و رهبری اسلام را نیز نادرست تشخیص می‌دادند قدرت اعتراض به حکومت را نداشتند، چون در صحنه نبرد شکست خورده بودند، لذا حملات خود را متوجه مبانی و مبادی دین و اساس عقاید مسلمین نمودند و بر قرآن و آیات آن خرده گرفتند. چنان که شهرستانی در ملل و نحل نوشته است: وجه تسمیهٔ علم کلام اینست که مسئله‌ای که در آن معرکه آرائی شد کلام الهی (قرآن) بود و بدین جهت است که این علم چون در قبال فلسفه ایجاد شده و نام یکی از شاخه‌های فلسفه منطق است این علم را به کلام

موسوم نمودند زیرا منطق و کلام یعنی کلمه. منطق و کلام از نظر معنی مترادف می‌باشند.

همان طوری که علمای اسلام براساس نیازی که احساس کردند دانش صرف و نحو و لغت و تفسیر و امثال این‌ها را به‌وجود آوردند، در زمینه پاسخ‌گوئی به اشکالات و شبهات ملاحده و مردم مغرض احتجاجات و مناظراتی داشتند که کم‌کم آنرا تدوین نمودند و این دانش تازمان مهدی خلیفه عباسی بصورت مناظرات و احتجاجات مطرح بود و در آن زمان یعنی پس از سال ۱۵۸ هجری که مهدی خلیفه عباسی به سلطنت رسید از علمای اسلام خواست که در ردّ شبهات و ایراداتی که بر دین اسلام وارد می‌شود جوابگوئی نمایند و آنها را به صورت کتابی تنظیم و انتشار دهند. بطوری که «شهرستانی» در «ملل و نحل» نوشته است در زمان مأمون هنگامی که معتزله در فلسفه مهارت پیدا کردند روی مذاق و مشرب فلسفی به تدوین این فن پرداختند و نام آن را علم کلام نهادند. دراین باره متن نوشته «شهرستانی» چنین است:ثّم طالَع بعدَذلكَ شیوخُ المعتزلة کُتب الفلاسِفه حینَ فَسَّرَتْ اَیّامَ المأمون مَناهِجَها بِمَناهِجِ الکلامِ و اَفْرَدَتَها فنّاً من فنون العِلمِ و سَمّتَها بِاِسْمِ الکلام.

بطوری که «ابن خلکان» گفته و از«ملل ونحل» «شهرستانی» استفاده می‌شود اولین کسی که تحت عنوان علم کلام کتاب نوشت «ابوهزیل بن عبدالله بن مکحول» معروف به «ابوهزیل علاف» متولد ۱۳۱ و متوفی ۲۲۵ هجری قمری می‌باشد. ولی فعلا کتابهای «ابوهزیل علاف» در عِلم کلام موجود نیست. اما در «ملل و نحل» از مناظراتی که «ابوهزیل علاف» با مجوسیان و ملاحده داشته جسته گریخته مطالبی ثبت شده است. از جمله مناظرات وی شرح مختصر زیر است:

شخصی به «ابوهزیل» گفت: در قلبم راجع به قرآن شبهاتی هست که به هیچ‌وجه برطرف نمی‌گردد. اولاً آیات زیادی است که باهم متناقض می‌باشند و دیگر در بعضی آیات غلطهای نحوی وجود دارد.

«ابوهزیل» گفت: آیا می‌خواهی که هریك از آیات مورد بحث را جداگانه جواب بگویم و یا برای رفع همهٔ آن شبهه‌ها به یك جواب اجمالی اکتفا کنم؟. او دومین قسمت را انتخاب کرد.

ابوهزیل گفت اولاً این مطلب مسلّم است که پیامبر از شریف‌ترین خانواده عرب بوده و مطلب دیگر نیز مسلّم است که در فصاحت و بلاغت وی جای هیچگونه حرفی نبوده است. دراین هم شکی نیست که قریش در تکذیب و ایرادگیری و اعتراض برحضرت محمد (ص) هیچگونه فروگذار نکرده است. اکنون بررسی کنید که عرب همه نوع اعتراضی برآن حضرت نمود، لیکن

برفصاحت و بلاغت و زبان‌دانی وی اعتراض ننمود و نیز اعتراضی نکرد که آن حضرت تناقض گوئی کرده است. اکنون می‌گوئیم وقتی که در آن روز مردمی که مخاطب قرآن بودند این اعتراض را نکردند امروز کدام شخص می‌تواند چنین اعتراضی بکند.

دومین دانشمند علم کلام در قرن دوم «هشام‌بن حکم کوفی» است که از متکلّمین زبردست و مشهور این عصر بوده و در علوم عقلی بحد کمال رسیده و با یحییٰ برمکی در تماس بوده است. در آن زمان که در باره خلفای عباسی تظاهر به دانش دوستی می‌کرده‌اند و این حیله و نیرنگ را برای سرگرمی مردم به راه انداخته بودند تا مبادا مردم برای حل مشکلات عقیدتی و ایدئولوژی خود به سراغ خاندان امامت و ثقل دوم امت بروند و به آنها مراجعه نمایند. «هشام‌بن حکم» ریاست مجالس علمی و بحثهای فلسفی و کلامی مجالس یحییٰ برمکی را بعهده داشته و آنرا اداره می‌کرده است. «ابوهزیل علاف» در مناظرات علمی خود تنها از هشام‌بن حکم هراس داشت زیرا در مناظرات و مباحثات علمی از هشام شکست می‌خورده است. «مسعودی» مورخ معروف، مناظرات زیادی را که بین «هشام» و «ابوهزیل علاّف» اتفاق افتاده، نقل نموده که در تمامی آنها «ابوهزیل» در بحث‌های علمی و کلامی شکست خورده است و «هشام» بر او پیروز گردیده است.

«ابن‌الندیم» در «الفهرست» از تألیفات «هشام» نام برده که متأسفانه هیچ یك از کتابهای علم کلام «هشام» موجود نیست.

«هشام» از شیعیان و از سرسپردگان خاندان عصمت و طهارت بوده و از این منبعِ فیض بهره‌برداری کافی کرده است. او روزی حضور حضرت امام هفتم امام موسی کاظم(ع) شرفیاب می‌شود. دراین شرفیابی حضرت امام هفتم با توجه به اوضاع و احوال زمان که بازار علوم عقلی و بحث‌های فلسفی و منطقی رواج داشته و استدلال عقلی و فلسفی برای اثبات موضوعات دینی بازار گرمی داشته است، از همین طریق با «هشام» وارد مسائل دینی می‌شود و «هشام» را مخاطب قرار می‌دهند و استدلال‌های مختلف عقلی و فلسفی را برای اثبات موضوعات دینی مطرح می‌فرمایند. دراین جلسه حضرت امام کاظم (ع) سی‌ودو بار خطاب (یاهشام) را مکرر می‌فرمایند و هدف حضرتش جلب توجه «هشام» به متن تعدادی از استدلال‌های عقلی و فلسفی قرآن می‌باشد. امام حدود پنجاه آیه قرآن را که در بعضی از آنها خداوند برای اثبات توحید استدلال‌های عقلی و فلسفی و منطقی کرده و در بعضی دیگر انسانها را به بهره‌برداری از عقل و استدلال عقلی تحریض و ترغیب و تحریك نموده است برای «هشام» ذکر می‌فرمایند.و باذکر نمونه‌هائی از تعداد زیادی

استدلال‌های عقلی قرآن، سررشته استدلال‌های عقلی و فلسفی را به دست «هشام» می‌سپارند و او را تغذیه و راهنمائی می‌فرمایند که چگونه از قرآن استفاده کند و استدلال عقلی نماید و پس از آیات قرآن چند مسئلهٔ علمی و عقلی و اخلاقی دیگر را با استدلال برای «هشام» توضیح می‌دهد و به او می‌فهماند که سخنان پیشوایان دینی نیز توأم با دلائل منطقی و عقلی و فلسفی خود می‌باشد و «هشام» را توجه می‌دهند که از سنت نیز استدلال‌های فلسفی و عقلی نماید.

اما قسمت اول استدلال‌های آیات قرآن. امام این سری استدلال‌ها را از ساده‌ترین و روشن‌ترین آن شروع می‌فرماید و خلاصه مضمون اولین آیه چنین است:

«مردم خردمند کسانی هستند که سخنان را بشنوند ولی درست‌ترین و بهترین و صحیح‌ترین آن سخنان را برگزینند و بپذیرند و هرگاه چنین رفتار کنند حتماً به حق و حقیقت راه پیدا می‌کنند و از گمراهی و ضلالت نجات می‌یابند.»

آنگاه حضرتش دربارهٔ توحید فرمود که خدا برای مردم با سخنان خود دلائل لازم را بطور کامل بیان کرده و پیامبران را با نیروی بیان خویش یاری نموده و برای وحدانیت و ربوبیت خویش استدلال فرموده ولی قبل از آنکه به استدلال بپردازد حضرتش با سبك مخصوص به خاندان عصمت و طهارت و منبعِ وحی و رسالت مسئله را مسلّم فرض کرده و آیه‌ای از قرآن را مطرح فرموده که مضمون آن چنین است: «خدای شما یکی است و جز او خدائی نیست او نسبت به همه مردم اعم از کافر و مؤمن مهربان است و به خصوص نسبت به مؤمنین.»

در این آیهٔ شروع مطلب ملاحظه می‌شود که حضرتش موضوع توحید را از ابتدا مسلّم فرض می‌کند. برخلاف بعضی از روشها که ابتدا موضوع مورد بحث را با ایراد و اشکال مطرح می‌کنند و آنگاه برای رفع شبهات و اشکالات به استدلال برای اثبات موضوع می‌پردازند که در این روش اخیر ابتدا شنونده موضوع را مشکوك و دارای اشکال فرض می‌کند و با عینك شك و تردید به آن می‌نگرد و چه بسا که با استدلال‌های بعدی هنوز در ذهن شنونده و مخاطب مقداری شك و تردید باقی بماند. ولی در روش امام از ابتدا ذهن شنونده به موضوع صحیح آشنا می‌شود و آنگاه برای تحکیم آن موضوع به استدلال می‌پردازد که در این صورت پس‌از خاتمه استدلال نه تنها در ذهن شنونده هیچ شك و تردیدی باقی نمی‌ماند، بلکه آن صفای اوّلیه باطن را با استدلال‌های بعدی بیشتر صیقل زده و روشن‌تر گردانیده است، و این روش استدلال

مخصوص قرآن و خانواده عترت و عصمت می باشد. آنان هیچگاه استدلال را از نقطه کور آن شروع نمی‌کنند بلکه موضوع را که در واقع مسلّم است همچنان مسلّم فرض می کنند و برای شنونده با قاطعیت مطرح می کنند و پس از آن اگر لازم باشد برای توضیح بیشتر استدلال می فرمایند، و امام علیه السلام در آموزش به «هشام» پس از آنکه موضوع توحید را مسلّم فرض فرموده با قرائت آیه‌ای از قرآن به همان روش مذکور در بالا موضوع را بیان فرموده و پس از آن آیهٔ دیگری را که در آن به خلقت و نظم جهان برای اثبات خدا استدلال شده است قرائت فرموده اند و خلاصه مضمون آیه چنین می باشد:

«آفرینش آسمانها و زمین، گردش شب و روز، حرکت کشتی‌ها در آب دریاها، نزول باران از آسمان، احیای زمین مرده به وسیله باران و کلیه جنبندگان آفریده شده و مخلوق در روی زمین، وزش بادها و حرکت ابرها بین زمین و آسمان، درهمه آنها نشانه‌های کافی برای مردم خردمند وجود دارد که به آنها برای اثبات ذات مقدس باری تعالی استدلال نمایند.»

باز امام (ع) «هشام» را مخاطب قرار داده و آیهٔ دیگری را از قرآن قرائت فرموده که در آن آیه خداوند از نظم جهان برناظم آن استدلال کرده است و مفهوم آیه چنین می باشد:

«خداوند شب و روز و خورشید و ماه و ستارگان را به فرمان خود مقهور و ذلیل و رام و منظم و مرتب کرده است. در نظم و ترتیب موجود در این موضوعات برای مردم خردمند نشانه‌هائیست که جهان را ناظم و مدّبری است.»

باز هشام مخاطب قرار گرفته و امام آیهٔ بعدی را برایش قرائت فرموده که در آن به تمام مراحل جبر خلقت و اعمال قدرت مطلق از طرف خالق قاهر اشاره شده است. ضمن آن که اشاره کرده که بشر نبوده و بعد به وجود آمده است و باز از هستی‌وجود به نیستی و نابودی سوق داده می‌شود و خلاصهٔ مضمون آیه چنین است:

«خداوند است که در مرحلهٔ اول شما را از خاك آفریده و در مرحلهٔ بعدی خلقت، شما را از نطفه به وجود آورده و مرحلهٔ سوم آن را تبدیل به علقه نموده (به شکل کِرم کوچکی در آورده) و پس از طی مراحلی دیگر بصورت یك نوزاد پدید آورده است و آنگاه شمارا به سن بلوغ و کمال رسانیده و از این مرحله نیز شمارا به مرحلهٔ پیری می‌رساند و بعضی از شماها قبل از پیری درمی‌گذرد و تا زمانی که مرگ حتمی شما فرا برسد، سیر قهری و جبری که از اختیار شما خارج است ادامه دارد. برای آن که خدا می‌خواهد شما در این سیر قهری آفرینش و سیر تکاملی جبری خود، با دید خود بنگرید و براساس

آن نگرش خدا را بشناسید.»

و نیز خداوند در آیهٔ دیگر فرموده است:«گردش شب و روز و روزی شما که از آسمان به وسیله فرستادن باران و زنده شدن زمین مرده، تهیه و آماده می‌گردد و همچنین حرکت بادها و مقهور بودن ابرهای بین زمین و آسمان، همهٔ اینها حتماً علامتها و نشانه‌هائی می‌باشند که مردم خردمند را به تأمل و تفکر و تعقل نسبت به خالق این امور، برمی‌انگیزانند.»

و در آیهٔ دیگر اشاره شده که:«زمین خشك و خالی و بدون گیاه و نبات زمستان را که جامد و مرده است خداوند در بهاران سرسبز و خرّم می‌فرماید و حیات و زندگی بدان می‌بخشد. خداوند به این ترتیب نشانه‌ها و علائم شناخت خود را برای شما توضیح داده و بیان نموده است و از شما خواسته که در بارهٔ آنها بیندیشید و تأمل و تفکر و تعقل نمائید.»

و در آیهٔ دیگر فرموده: «باغهای انگور و کشتزارهای غلات و نخلستانهای خرما و امثال این‌ها را که در کنار هم و جفت و جدا از هم نیز هستند، با یك آب آبیاری نموده‌ایم ولی محصولات آنها با یکدیگر متفاوت و مختلف است و این اختلاف محصولات با توجه به آنکه آب و زمین یکی است، باید شما را بسوی تفکر و تأمل و تعمق سوق دهد و به تعقل برانگیزاند.»

و باز در آیهٔ دیگر فرموده است: «از نشانه‌ها و علائمی که شما را به تفکر وتعقل وامیدارد و نیز موجب‌ترس و طمع شما می‌گردد، موضوع رعد و برق و بارانیست که موجب احیای زمین‌های مرده می‌گردد، این امور حتما نشانه‌هائیست که مردم خرد خویش را برای توجیه و تبیین آن بکار گیرند.»

وباز در آیهٔ دیگر خداوند فرموده است: «ای پیامبر بگو به مردم بیائید تا چیزهائی را که خدا بر شما حرام کرده و آن را ناروا محسوب داشته است، برای شما بازگو کنم. اول آنکه برای خدا هیچ شریك قرار ندهید و به پدر و مادرتان بدی نکنید، بلکه احسان و خوبی نمائید و فرزندانتان را از ترس فقر و ناداری نکشید. چرا که خدا روزی شما و آنان را می‌رساند و نیز به طرف بدی‌ها و زشتی‌ها گرایش حاصل نکنید، چه در پنهان و چه آشکارا و کسی را که، خدا ریختن خونش را حرام کرده است، به قتل ترسانید. مگر آن که از روی حق چنین کشتنی لازم باشد.»

خدا امور یاد شده را به شما توصیه می‌کند و فرمان انجام دادن آن را می‌دهد و از شما می‌خواهد که در بارهٔ آن بیندیشید و خرد خویش را به کار گیرید. در این آیه خداوند پنج موضوع را (که از موضوعات قیاساتها معهاست) که دلیلش همراهش می‌باشد و جزو امور فطری محسوب است،

یادآوری فرموده و ضمن آنکه آن‌ها را وظائف شرعی دانسته، باز به مردم هشدار داده که خرد خویش را بکار گیرند و آنگاه که موضوع روشن شد دستورات خدا را اجرا کنند.

مشروح فرمایشات امامِ هفتم در کتاب کافی موجود است. طالبین می‌توانند دنباله مطلب را در آن کتاب ملاحظه فرمایند.

درپایان شرح مختصر عِلم کلام به منظور حُسنِ ختام با ذکر موضوع زیر به موقع شناسی حضرت امام هفتم (ع) اشاره می‌شود:

امام به «هشام» آموزش لازم را داده و با توجه به موقعیتی که وی در نزد «یحییٰ برمکی» (مقرب دربار خلیفه عباسی) داشته و همچنین با درنظر گرفتن رواج بازار فلسفه و گرمی بازار بحث و جدال‌های علمی مطرح شده در آن زمان برای آنکه به وسیلهٔ «هشام» از این موقعیت به نفع حق و حقیقت بهره برداری شود، امام علیه‌السلام به «هشام» دستور می‌فرماید که دانش زمان خود را فرا گیرد و به مردم نادان آموزش لازم را بدهد. مضمون فرمایش امام(ع) در این باره چنین است:

«ای هشام دانشی را که نمی‌دانی بیاموز و آنگاه که آموختی به مردمی که آن را نمی‌دانند آموزش بده و هنگام فراگیری دانش نسبت به دانشمندی که به تو آموزش می‌دهد احترام لازم را به جای آر و با آموزگار خود به بحث‌های بیهوده و جدال نپرداز و نادان درنظرت بزرگ جلوه نکند و بخاطر کوچکی مقامش اورا از خود مران بلکه وی را نزد خویش جای ده و به وی آموزش بده. (متن حدیث در بحارالانوار مجلسی موجود است)

عِلم اصول و عِلم فقه

عِلم اصول و نیز عِلم فقه از علومی است که علمای اسلام قواعد و قوانین و مبادی و مبانی آن را تهیه و تنظیم و تدوین نموده‌اند و سالیان دراز عمر خود را در راه تکمیل و تعالی و پیشرفت و پیشبرد این دو علم مصروف داشته‌اند و عِلم اصول را اینگونه تعریف کرده‌اند: آگاهی از یك سری قواعد و مقرراتی که تهیه شده و آماده گردیده تا براساس آن قواعد بتوان احکام شرعی را که جزو فروع دین است (نه جزو اصول دین) استنباط و استخراج نمود .و عبارت دیگر و تعریف دیگری که از آن شده چنین است: علم اصول یکنوع صنعتی است که اگر آن صنعت را خوب فرا بگیریم می‌توانیم قواعد آن را که ممکن است برای استنباط احکام شرعی مفید باشد در راه استنباط احکام بکار ببریم و عِلم اصول یا قواعد و مقررات و قوانین و فورمول‌های آن در دوقسمت مجزا از یکدیگر مورد بحث قرار می‌گیرد و بهتر است گفته شود قواعد مذکور را می‌توان به دوقسمت نمود، یکی بحث الفاظ، بدین معنی که

علم اصول فقه بحث خود را از کلمه شروع می‌کند و می‌گوید: یك لفظ از نظر معنی یا جزئی است یعنی یك مفهوم مشخص دارد و بس مثل اسامی اشیاء و اشخاص. یا دارای یك مفهوم کلی است و باز لفظی که مفهوم کلی دارد یا در تطبیق بر مصادیق خود یکسان است که از آن به کلی متواطی تعبیر می‌شود مثل کلمات انسان، گندم، جو و نظایر آنها و یا آنکه در پیاده شدن بر مصادیق اختلاف دارد، مثل نور و تاریکی و مثل وجود و غیره که از آن به کلی مشکك تعبیر می‌گردد و یا آنکه کلمات از نظر لفظ و هم از نظر معنی تفاوت دارند. در این صورت آن کلمات را متباین می‌گویند مثل سیاهی، سفیدی، نوشتن، ایستادن و غیره. و یا آنکه چند کلمه یك معنی دارند مثل انسان و بشر که به آن مترادف می‌گویند. یا آنکه یك لفظ و چند معنی و برای هر معنی یك بار وضع شده و جعل و قرارداد شده است، که به آن مشترك می‌گویند مثل عین، عجور، آذر، مهر و امثال این‌ها، و اگر لفظ یکی است و برای یك معنی وضع شده به مناسبتی برای معانی دیگر بکار رفته است مثل لفظ شیر که برای انسان شجاع بکار می‌رود. این لفظ در معنی اول (حیوان درنده) حقیقت است و در معنی دوم (انسان شجاع) مجاز محسوب می‌گردد. و باز همین لفظ که از معنی لغوی گرفته شده و انتقال داده شده و در معنی دیگری بکار رفته است، اگر به مناسبتی بکار رفته مانند مناسبت شجاعت در انسان و شیر، آن را منقول لغوی می‌گویند و اگر لفظ از معنی لغوی نقل شده و ناقل آن شارع بوده است، آن را منقول شرعی می‌گویند. مثل کلمات نماز، روزه، زکوة، خمس و غیره ولی اگر ناقل لفظ عرف بوده آن را منقول عرفی می‌گویند. مثل فعل، صرف، نحو، فاعل، مفعول و غیره که عرف علمای صرف و نحو باعث این نقل شده است. و در تمامی موارد نقل، اعم از آنکه ناقل شارع یا لغوی یا عرف خاص باشد، چنانچه نقل لفظ از معنی لغوی و جعل آن برای معنی ثانوی بدون مناسبت باشد به آن مرتجل می‌گویند. مثل آن که نام شخص سیاه را سفید و یا کچل را زلفعلی بگذارند و خلاصه آن که بحث‌های دیگری از قبیل امر و نهی و شرط و عام و خاص و مطلق و مقید و غیره مطرح است و چون این رشته سردراز دارد سخن کوتاه می‌گردد و طالبین می‌توانند به کتاب‌های مربوط به علم اصول فقه مراجعه نمایند.

اما قسمت دوم علم اصول فقه شامل اصول عملی چهارگانه است که عبارتند از اصل برائت، اصل احتیاط، اصل تخییر و اصل استصحاب، که از هریك از آن‌ها به اصل عملی تعبیر می‌شود و موارد کاربرد هریك از آن‌ها در قسمت دوم علم اصول فقه بطور مفصل بحث شده است.

نکته‌ای که اینجا باید یادآوری شود آنست که کلیهٔ بحثهای قسمت اول

علم اصول موجب گردیده که اولاً زبان عرب هرچه غنی‌تر و دارای جنبه‌های علمی و پرمایه‌ای بشود و درثانی کلیه بحث‌های دو قسمت علم اصول فقه کاربردی در زمینه علم حقوق در سطح جهانی داشته باشند. به این معنی که کلیهٔ علمای حقوق می‌توانند از این بحث‌های علمی مختلف طرح شده در عِلم اصول استفاده کنند. زیرا دقت‌ها و موشکافی‌هائی که علمای اسلام در این دانش بعمل آورده‌اند گرچه به منظور تهیه قواعد و اصول علمی برای استنباط احکام شرعی فرعی اسلامی بوده است ولی بحث‌های مطروحه جنبه کلی و عمومی دارد و قابل انطباق بر قوانین و مقررات حقوقی جهانی نیز می‌باشد.

اما عِلم فقه را علمای مربوط چنین تعریف کرده‌اند: فهمیدن احکام شرعی فرعی از روی دلیل‌های مشروح و مربوط به همان احکام و آن دلیل‌ها و راهنماها عبارتند از قرآن، اخبار که از آن به سنت تعبیر شده و شامل قول و فعلی می‌گردد که بروجه مخصوص از معصوم صادر شود. و نیز عقل و اجماع ولی استفاده کردن از قرآن و اخبار مستلزم داشتن يك سری اطلاعات است که از آن جمله موارد زیر را می‌توان نام برد:

۱ـ ادبیات کامل زبان عرب که شامل علم لغت، صرف، نحو، معانی، بیان و بدیع می‌گردد.

۲ـ آگاهی کامل از علم اصول فقه که شامل بحث الفاظ و بحث اصول عملی می‌گردد.

۳ـ آگاهی از تفسیرهای مختلفی که برای قرآن نوشته شده است.

۴ـ آگاهی از علم رجال

۵ـ دانش منطق.

در خاتمه از آقای دکتر «دیباجی» استاد محترم دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و کتاب شناس متتبع و آقای «قلعه نوئی» که این کتاب را جهت ترجمه معرفی نمودند سپاسگزاری می‌شود و همچنین از مسئولان و کارکنان انتشارات مؤسسه اطلاعات تشکر می‌شود و نیز از تمامی مترجمین و مورّخین و خوانندگان و علاقمندان به فرهنگ استدعا می‌شود اشکالات و انتقادات خود را اعلام فرمایند تا در چاپهای بعدی اصلاح گردد.

تذکر: پاورقی‌های مشروح مترجم که در متن کتـــاب با علامت ستـــاره مشخص شده، در پایان ماجرای هر دولت به چاپ رسیده است.

مقدمه

بانی چاپ تاریخ مختصرالدول

سپاس خدای را که پهنای تاریخ گنجایش شمارش نعمتهای او را ندارد وراویان اخبار، از وصف زیبائیهای خلقت و فراوانی کرمش، عاجز و ناتوانند.

اما این کتاب تاریخ مختصرالدول از ابوالفرج ملَطی است که وی با فصاحت و بلاغت و ایجاز تمام اخبار روزگاران را جمع‌آوری کرده و بواسطهٔ توجه و اقبال خوانندگان برسایر تاریخها برتری یافته، آنچنان که در دلها اطمینان إلقا می کند و هیچ گونه تکرار و زیاده‌گوئی ندارد.

مؤلف آن دارای اطلاعاتی فراوان، و در بسیاری از علوم و زبانها، چیره‌دست، و دربحث و تحقیق اخبار قوی و ضعیف معروف بوده است و داستان‌های تاریخی را که نوشته آنچنان آورده که گویا هم‌اکنون واقع شده است و به قسمی که گویا صورت وقایع و حوادث و شرح احوال را با نور خورشید ترسیم کرده است نه با مرکب و قلم. این تاریخ اولین بار در سال ۱۶۶۳ (میلادی) با همت علامه پوکوك در شهر آکسفورد به عربی و لاتین چاپ شد. سپس در سال ۱۷۸۳ به وسیله شخصی به نام، بور، به آلمانی ترجمه شد. و چون چاپ اول هم‌اکنون کمیاب شده، دوستی این سرزمینها ما را برآن داشت که این تاریخ را دوباره چاپ کنیم.

لذا نسخه‌ای که در دست داشتیم با نسخه‌ای که علامه رُست مدیر کتابخانه اندیاافس لندن به ما عاریت داده بودند، مقابله کردیم و همچنین با دونسخه از کتابخانه آکسفورد و دو نسخه دیگر از کتابخانه بریتیش میوزیم (موزهٔ بریتانیا) و سه نسخه از کتابخانه ملی پاریس مقابله نمودیم و این روش موجب شد نقصی که در نسخه چاپ آکسفورد بود برطرف سازیم. پس ما از هیچ کوششی درمطالعهٔ تاریخ اسلامی که این وقایع در آن آمده است دریغ نورزیدیم مثل تاریخ طبری، کامل ابن اثیر، تاریخ ابوالفداء، تاریخ ابن خلدون و مروج الذهب مسعودی، آداب‌السلطانیه فخری، تاریخ الخمیس و غیر آنها.

سپس این کتاب را با کتاب مفصل و شرح سریانی که از خود ابوالفرج بوده و همچنین با کتب دیگر مقابله نموده و سنجیدیم و در پاورقی آن جهاتی را که درست و صحیح تشخیص دادیم پس از جستجوی بسیار و مقابله مکرر تفسیر نمودیم.

اما برای سهولت مطالعه این کتاب را با فهرستی به ترتیب حروف عجم مرتب کردیم که شامل اسامی اعلام وامکنه‌ای می‌گردد که در این کتاب ذکر شده است. و جدولی به آن اضافه کردیم که شناخت ما را در مطابقت تاریخ هجری و مسیحی آسان می‌کند.

از این رو از خدا می‌خواهیم که دست ما را بگیرد تاصادقانه در این میدان به علم و حق و حقیقت خدمت کنیم؛ آنچنان که برای ما اثر نیکی باقی گذارد، نه خدمت زبانی، و روزگار به کفایت و درستی آن گواهی خواهد داد. و خدا هر که را که در عمل وجههٔ الهی را در نظر بگیرد و با قلبی سلیم متوجه او باشد موفق بدارد.

شرح حال مؤلف تاریخ

اوگریگوریوس (غریغوریوس) ابوالفرج بن اهرون معروف به ابن العبری است. وی درسال ۱۲۲۶ میلادی (۶۲۴ هجری) زاده شد، محل ولادت او شهر مَلَطیه پایتخت ارمنستان کوچك بوده است. پدرش درمیان قوم خود فردی متشخص و رئیس قبیلهٔ خود و دارای نفوذ کلمه بود. چون پدرش از گریگوریوس نیز هوش و ذکاوت بسیار مشاهده کرد از همان اوان کودکی وی را جهت تحصیل و تخصص علوم و ادب زمان خویش گسیل داشت و او درفراگیری علوم کوشش فراوانی به کار برد و به فراگرفتن دانش پیشینیان اقبال تمام نمود و ابتدا زبانهای یونانی و سریانی و عربی را فراگرفت و سپس به فلسفه و علوم الهی اشتغال ورزید و دانش طب را نزد پدر و دیگر مشاهیر اطبای زمان خود فراگرفت.

درهمین بین که او برای تحصیل گوشه‌گیری انتخاب کرده، درنهایت جدیت به تحصیل علم می‌کوشید مصیبتهای خرد کننده و رنج آور در وطن او پیش آمد، و تباهیها و رنجهای بسیار پدید آورد و در پی آن از طرف مسلمانان، فرنگیان و رومیان خرابیهائی رخ داد. پس از آن تاتار و مغول حمله کردند که درقتل و خرابی و اسارت و سوزاندن چنان بیداد می‌کردند که نظیر آن درتاریخ شنیده نشده، و درجائی از کره زمین آنچنان رعب ووحشت و کشتار و جرح اتفاق نیفتاده است.

دراین موقع یعنی سال ۱۲۴۳ پدرش او را از آنجا فرار داد و به انطاکیّه نزد خود برد. همانجا بود که ابوالفرج به گوشه‌گیری و عبادت پرداخت و درغاری در دامنهٔ کوه اعتکاف ورزید. وچون درمیان مردم به دانش و فضل شهرت یافت و عدهٔ بسیاری به او گرویدند، بطریق اغناطیوس سابا مشتاق زیارت او شد و نسبت بدو نهایت تجلیل و احترام را به عمل آورد. اما گریگوریوس در آن غار زیاد درنگ نکرد و به سوی طرابلس شام (فعلا این شهر در کشور لبنان قرار دارد ـ م.) رهسپار شد و طب را همراه بارفیقش یعقوب که پیرو مذهب نسطوری و مشهور به صلیبیا[1] بود خواند.

---

۱. دنیسیوس. یعقوب بارصلیبی یا ابن الصلیبی در سال ۱۱۴۸ میلادی شرحی برایساغوجی فرفوریوس نوشته و مقولات و عبارات و قیاس ارسطو را شرح کرده است.

دراین بین بطریق اغناطیوس نامبرده از او خواست که به انطاکیه (اکنون انطاکیه جزو کشور سوریه است ـ م.) برود و او را به عنوان اسقف جوباس که از توابع مَلَطیّه (یا ملاطیّه در آسیای صغیر قرار دارد و اکنون به ترکیه تعبیر می‌شود ـ م.) بود منصوب نمود در حالی که بیست سال بیشتر نداشت و رفیق او را هم به سمت اسقف کنیسه‌عکا (بندر عکّا در فلسطین یا اسرائیل فعلی قرار دارد ـ م.) برگزید که مصادف بود با روز عید صلیب چهاردهم ایلول (مطابق با ۲۷ سپتامبر و پنجم شهریور ـ م.) سال ۱۲۴۶ میلادی (۶۴۴ هـ. ق) پس چون مدتی برآمد و او نیز به اصول و فنون اسقفی آگاه شد بطریق او را به عنوان اسقف لاقبین (یکی از شهرهای آسیای صغیر بوده است. ـ م.) نزدیك جوباس منصوب کرد او مدت هفت سال به اداره امور آنجا پرداخت. در این موقع بطریق فوق‌الذکر در گذشت و بین اسقفها بر سر جانشینی او اختلاف افتاد و به دوگروه تقسیم شدند و ابن عبری طرفدار دیونیسیوس عنجور و مخالف یوحنّای معدنی شد. و دیونیسیوس او را در سال ۱۲۵۳ میلادی به سمت اسقف حلب منصوب نمود. ولی اوضاع و احوال امکان قبضه کردن امور و کارهای مربوطه را به او نداد زیرا صلیبیا همدرس سابق او درطرابلس که از طرف یوحنابن معدنی مفریانا[1] به سمت اسقف مشرق حلب انتخاب شده بود توانسته بود حمایت ملك ناصر پادشاه حلب را برای مقام اسقفی خود جلب کند. پس به ناچار گریگوریوس به خانه پدرش که اخیرا به حلب نقل مکان کرده بود بازگشت. وچون دید راه پیروزی مطابق میل او وجود ندارد به دیر برصوما که نزدیك مَلَطیّه بود شتافت و حدود یکی دو سال نزد بطریق توقف کرد، آنگاه قصد دمشق نمود و از حضور در دربار پادشاه، ملك ناصر بهره‌مند شد و مرتبه‌اش بالا رفت و ناصر او را با احترام به مقام خودش برگرداند و بطریق دیونیسیوس نیز او را تبرئه ومقام اسقفی او را در سمت مشرق تائید نمود. همچنان که قبلاً پادشاه روم در مغرب مقام اسقفی را به او داده بود. و چون سال ۱۲۵۸ میلادی (۶۵۶ هـ. ق) فرا رسید: مغولان تحت رهبری هلاکوخان بر بغداد مسلط شدند و خلیفه را کشتند و خلافت عباسی منقرض شد. و خرابی و خونریزی در تمامی بلاد بین‌النهرین (دجله و فرات) و سوریه عمومیت یافت و چون هلاکو با سپاهی بسیار به حلب وارد شد ابن العبری نزد او رفت تا از وی در خواست کند که بر رعیت مهربان باشد اما سپاهیان تمام شهر را اشغال کرده و عدهٔ زیادی از یعقوبیان (فرقه‌ای از مسیحیان) و رومیان را کشته بودند.

درسال ۱۲۶۴ میلادی بطریق جدید اغناطیوس سوم او را به عنوان اسقف اعظم مشرق زمین یعنی بین‌النهرین شرقی و عراق عجم و آشور که مدت شش سال به علت ادامه جنگ از داشتن اسقف اعظم محروم بود انتخاب کرد وی درتاریخ نوزدهم کانون ثانی (۱۲بهمن) در شهر سیس (از شهرهای آسیای صغیر ـ م.) بندر ملك واقع در قیلیقیه (شهریست در آسیای صغیر واقع در شمال سوریه در کنار دریای مدیترانه ـ م.) جلسه‌ای تشکیل داد که در این جلسه تمامی اسقفهای یعقوبی و حاتم پادشاه ارمنستان و فرزندانش و بزرگان قوم و تعداد بسیاری از اسقفهای ارمنی و دانشمندان آنان حضور داشتند. او اولین اقدامی که انجام داد نزد هلاکو

---

۱. مفرایانا لغت سریانی است و به معنی ثمر و میوه دهنده و منصب مصریان در آئین یعقوبی است که بالاترین منصب پس از بطریق می‌باشد و گروهی از اسقفها زیر نظر او هستند و برآنها مسلط است آن گونه که پادشاه بر رعیت، و آن مقام در نزد ما بمنزلهٔ رئیس بزرگ یا اسقف اعظم می‌باشد.

رفت و ایلخان مغول به او سه امان نامه داد یکی برای خودش، دوم برای بطریق و سومی برای قباد وقیة یعقوبی اسقف قیصریة (شهری است در آسیای صغیر ـ م.) ابوالفرج از این زمان در حوزهٔ وسیع مربوط به خود شروع به مسافرت نمود و به کارهای مهم مقام اسقفی اقدام می‌کرد و کوشش او در راه نجات رعایای حوزه خودش بود و برای رفاه و خیر وصلاح آنان تا تکمیل راحتی برای ایشان از پای ننشست و برای تمامی آنها امنیت ایجاد کرد و سکنه سوریه و قیلیقیه و ارمنستان تابع بطریق علیه او حسادت ورزیدند و درحوزه عملیات اسقفی خود اقدام به کارهای بزرگی نمود و آثار مهمی ایجاد کرد از جمله کنیسه‌ها ودیرهای زیادی تاسیس و تعمیر نمود و از میان اسقفها دوازده نفر را انتخاب کرد که درعلم وحسن سیرت و معاشرت کامل بودند. برای اطلاع بیشتر به تاریخ کنیسه‌های سریانی مراجعه شود در آنجا راجع به فعالیت بیست‌ودو ساله او در حوزهٔ اسقفی خودش شرح بیشتری درج شده است.

ابوالفرج (ابن عبری مؤلف کتاب) مدت شصت سال زندگی کرد و در شب سه‌شنبه سی‌ام تموز (۲۱ مردادماه) سال هزار و دویست وهشتاد و شش (۱۲۸۶) مطابق با ۶۸۵ هجری قمری در شهر مراغه از شهرستانهای آذربایجان دیده از جهان فروبست، که چند مدت پیش از موصل (یکی از شهرهای عراق فعلی است ـ م.) به مراغه منتقل شده بود و آنچنان که برادرش برصوما اظهار داشته است عده قلیل یعقوبیهای آنجا ازشرکت درمراسم مجلس ترحیم او کوتاهی نکردند و همچنین نسطوریها (فرقه‌ای از مسیحیان) و ارمنیها و رومیها نیز در مراسم بزرگداشت او شرکت کردند. ابوالفرج معتقد به همان بدعت یعقوبیه بود که آنان به طبیعت واحد در عیسی مسیح اعتقاد داشتند. ولی اگر سخن او را درباره اعتقاد و ایمان مطالعه کنیم او به دو طبیعت در عیسی مسیح اعتقاد داشته است آنجا که گفته: «در عیسی مسیح سید و آقای ما دو طبیعت لاهوت و ناسوت وجود داشته و اتحاد لاهوت و ناسوت امری شگفت می‌نماید که نمی‌توان آن را به‌خوبی توصیف وتشریح کردبه این بیان که نه امتزاج است ونه اختلاط ونه تغییر و نه دگرگونی با آن که بین دو جنبهٔ لاهوت و ناسوت اختلاف بسیاری است این دو حالت درعیسی مسیح جمع شده است.» از این سخنش معلوم می‌شود که او یك کاتولیك خالص است ولی او براین اعتقاد باقی نمانده و از همان گمراهی یعقوبیه پیروی کرده است و این سخنش را با سخن دیگر نقض و رد کرده است. آنجا که گفته «عیسی مسیح ذات واحد، شخص واحد، اقنوم واحد، مشیّت واحد، وقوهٔ واحد وعمل واحد است»واز این سخن این طور فهمیده می‌شود که او به مذهب مشیت واحد اعتقاد دارد ـ که بالاتر از مذهب طبیعت واحد است ـ او سعی کرده است که این گمراهی خودش را درکتابی به اسم «منارة الاقداس» اثبات نماید، او در این کتاب با اعتقاد کنیسه خودش مخالفت کرده زیرا می‌گوید روح القدس در پسر حلول نمی‌کند.

ابن العبری مردی کوشا و اهل عمل بوده و درتمام دوران زندگی خود از مطالعه و تألیف باز نایستاد. او بیش از سی‌کتاب بزبان عربی و سریانی تألیف کرده است که علامه سمعانی نامهای آنها را بر شمرده و چهارده جلد آن را شرح داده که در جلد دوم کتابخانهٔ شرقی از صفحه ۲۶۸ تا ۳۲۱ آمده است. از اینجا روشن می‌شود که وی درتمامی رشته های علوم ادبی دست داشته از جمله درمسائل لاهوت و شرح کتاب مقدس و شرع کنیسه ها و جامعه شناسی و فلسفه و علم هیئت و طب و تاریخ و نحو و شعر و فکاهیات کتابهائی تألیف کرده است.

اما علت تألیف این کتاب تاریخ‌الدول آن طوری که برادرش برصوما نقل کرده چنین است که چون ظلم وتعدی درنواحی نینوا (واقع درعراق فعلی ـ م.) گسترده شد او وادار شدکه به مراغه منتقل شود و از آنجائی که او در آنجا نیز درنزد خاص و عام گرامی بود بعضی از بزرگان عرب پیشنهاد کردند تا کتاب تاریخی را که به زبان سریانی تألیف کرده به عربی ترجمه نماید، او نیز خواسته آنان را اجابت کرد و اقدام نمود و کتاب را جز چند صفحه آن دریك مجلد بانهایت فصاحت وبلاغت به‌عربی برگرداند، این‌کار دراواخر زندگی او صورت گرفته است و مطالبی را از دولت اسلامی و مغول و زندگینامه علما واطبا که درکتاب سریانی وجود نداشته در ترجمه عربی اضافه نموده است.

ابوالفرج با وجود دانش بسیار درتمامی آنها مهارت داشته و مسلط بوده. او به آگاهی مختصر اکتفا نمی‌کرده است، و از نویسندگان بسیار خوب عرب بوده است. و در زبان سریانی از اکابر نویسندگان مبرز آن به شمار می‌آید و ازاین رو علامه سمعانی او را امیر نویسندگان یعقوبی نامیده است و اگر ما به گفته‌های او در بسیاری از علوم توجه کنیم یقین پیدا می‌کنیم که او از جمیع کسانی‌که در معارف و زبان سریانی شهرت داشته‌اند داناتر بوده است.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

چنین گوید: مولا و سرور و پدر مقدس ما آن طاهر گرانبها، آن دانشمند علامه، پادشاه علماء، فاضل‌ترین فضلا، پیشوای زمان، یگانه دوران، افتخار اهل فضل و حکمت، آن مفریانی مؤید به تایید ربانی مارغریغوریوس (غریغوریوس مقدس) ابوالفرج فرزند حکیم فاضل اَهرون پزشك مَلطی که خدایش او را غرق رحمت کند.

سپاس خدای راست که اوّلیست بدون آغاز و آخریست بدون نهایت، دارای کلمه واحد وحیات ابدی، معبود علییّن است در همه‌جا و مسجود سفلیین است دراعماق زمین، وسلام بر فرشتگان مقرب و پیامبران راهنمایش که مردم را به طاعت خدا و تقوای الهی و سیر وسلوك در حفظ مواهب و رضای او ارشاد فرمودند. و بعد، این کتاب، مختصری است، از شرح حال دولتها و اراده کردم که در عین اختصار اکتفا کنم به بعضی از مسائل که ذکر آن دارای یکی از دوفایده ترغیب و یاترهیب درامور مربوط به حکمرانان و حکما و خیر و شر آنها بوده باشد، و مطالب مندرج را به صورت آمیزه‌ای از کتب مربوط به این موضوع که به زبانهای مختلف سریانی و عربی و غیره بوده است، گرفته‌ام و مسائل آن را از شروع خلقت تا زمان حال نوشته‌ام. وآنها به ترتیب ده دولت است که خداوند تعالی به آنها به ترتیب حکومت داده است و آنان یکی پس از دیگری به حکومت رسیده‌اند.

۱ـ دولت نخستین، دولت اولیاست از آدم ابوالبشر[۱].

۲ـ دولت دوم دولت منتقل از اولیا به قضات بنی‌اسرائیل.

۳ـ دولت سوم دولت منتقل از قضات بنی‌اسرائیل به پادشاهان آنان.

۴ـ دولت چهارم دولت منتقل از پادشاهان بنی‌اسرائیل به پادشاهان کلدانی.

۵ـ دولت پنجم دولت منتقل از پادشاهان کلدانی به پادشاهان مجوس.

(منظور فارسیان و ایرانیان است که پیش از ظهور زردشت به آنها مجوس می‌گفته اند ولی پس از ظهور زردشت و تغییر اعتقادات مذهبی ایرانیان، باز هم به آنها مجوس اطلاق شده است.)

---

۱. درمتن عربی کلمه البرنساء ذکر شده است که معرب یك کلمهٔ سریانی و به معنی آدم ابوالبشر بکار رفته است.

۶ـ دولت ششم دولت منتقل از پادشاهان مجوس به پادشاهان یونانی بت پرست.
۷ـ دولت هفتم دولت منتقل از پادشاه یونانی بت پرست به پادشاهان فرنگ[۱].
۸ـ دولت هشتم دولت منتقل از پادشاهان فرنگ (رومیها) به پادشاهان یونانی مسیحی.
۹ـ دولت نهم دولت منتقل از پادشاهان یونانی مسیحی به پادشاهان عرب مسلمان.
۱۰ـ دولت دهم دولت منتقل از پادشاهان عرب مسلمان به پادشاهان مغول.

۱. منظور از ملوك فرنگ پادشاهان روم هستند.

دولت اول

اولیاء پیش از ورود به سرزمین موعود

کسانی که اخبار ملتها را مورد توجه قرار داده و در تحولات نسلهای بشر بحث و تحقیق کرده‌اند اظهار می‌دارند که ریشه آنها از زمانهای گذشته به هفت گروه به شرح زیر ارتباط پیدا می‌کند: فارسیان، کلدانیان، یونانیان، قبطیان (گروهی از نژاد سامی که در سرزمین مصر سکونت داشته‌اند ـ م.)، ترکان، هندوان وچینیان. تمامی ملتهای دیگر از این هفت ملت منشعب وجدا شده و همچنین زبان و ادیان آن ملتها از یکدیگر متباین وجدا گردیده است. همه این ملتها بدواً صابئه[1] بودند یعنی بتها را می پرستیدند، بتهائی را که مثالی از جواهر علوی واشخاص آسمانی می پنداشته‌اند آنان با آن که فرقه‌های زیادی بودند و مذاهب مختلفی داشتند، به دو طبقه تقسیم می‌شدند. یکی از آن طبقات آنان بودند که به علوم و دانش اهمیت می‌دادند. مانند کلدانیان و فارسیان و سایرین که درجای خودش از آنها یاد خواهد شد، وطبقه دیگر که به دانش و علم عنایت و توجهی نداشت. مانند چینیان، ترکان، حبشیان و بربرها وصقالبه (مردم اروپای مرکزی ـ م.) و دیگران که به آنان نسبت و ارتباط داشته و به آنها وابسته بوده‌اند.

اما چینیان بیشترین جمعیت را دارند و همچنین بزرگترین کشور را. کشور آنها شامل سرزمینهای آباد خاور دور تا خط استوا و همچنین شامل دورترین اقلیم هفتگانه (در زمان قدیم قسمت مسکونی روی زمین را به هفت قسمت و هریك را به نام اقلیم می‌خوانده‌اند ـ م.) درشمال می‌گردد.و بهره آنها از شناخت و دانش که بدان وسیله از سایرین متمایز گشته‌اند صنایع دستی بسیار خوب و حرفه و ترسیم و تصویر صور و اشیاء می‌باشد. اما ترکان جمع زیادی هستند دارای سرزمینهای پهناور وبرتری علمی آنان بردیگران ساختن ابزارهای جنگی و مهارت درسوارکاری و تیراندازی ونیزه‌پرانی و اهمیت دادن به جنگها می‌باشد. واما بقیه مردم ترك که به دانش اهمیت نمی‌دهند آنها به چهارپایان بیشتر شبیه‌اند تا به انسان، زیرا آنان که در قسمتهای شمال کره زمین بسر می‌برند دوری خورشید از فضای بالای سرشان موجب شده که دارای مزاجهای سرد و اخلاط اربعه نامتعادل شده و بدنهای بزرگ و رنگهای سفید و موهای بلند داشته باشند. و به همین جهت دقت فهم و تیز هوشی در آنها وجود ندارد، و

جهالت و بلادت و کند ذهنی برآنها مسلط شده و گمراهی و کودنی برآنان غلبه کرده است. مانند صقالبه (مردم اروپای مرکزی ـ اسلاوها) و مردمان مجاور آنها (سایر ملل اروپای شمالی و غربی). و همچنین گروه دیگر آنان که در حدود خط استوا و پشت سرآن تا آخرین قسمتهای آباد واقع در جنوب زندگی می‌کنند به خاطر نزدیکی خورشید و تابش مداوم آن بر سر آنان، آنها دارای مزاجهای گرم شده‌اند واخلاط اربعه دربدن آنها سوخته است و رنگ آنها سیاه شده و موهای سر آنان سخت مجعد شده و به همین سبب گرایش و تمایل به طرف بصیرت و فهم را از دست داده‌اند مانند مردم حبشه و سایر سیاهان. ولی هندوان را خداوند بر بسیاری از سفید پوستان و همچنین سیاهپوستان برتری بخشیده آنان کان دانش و سرچشمه عدل می‌باشند ولی آنان ازلی بودن جهان را اثبات و رسالت انبیاء را باطل می‌دانند و ذبح حیوانات را تحریم می‌کنند و از تعرض و آزار حیوانات ممانعت می‌نمایند.

آدم (ع)

خداوند آدم ابوالبشر را در روز جمعه ششم ماه اول یعنی ماه نیسان (اردیبهشت ماه) سال اول خلقت جهان آفریده است. بدین ترتیب که روز اول نیسان (در سال ۱۳۶۴ مطابق با ۲۵ فروردین است) بلندترین آسمان یعنی فلك نهم را آفرید که اولین گردش خودرا از شرق به غرب آغاز کرد، و همچنین زمین و مراتب نه گانه فرشتگان و نور وعناصر اربعه را پدید آورد. و در روز دوشنبه آسمان دنیا یعنی فلك هشتم و آسمانهای هفتگانه دیگر که در ضمن آسمان هشتم و با دومین گردش از مغرب به مشرق می‌چرخد، خلق کرد و در روزسه‌شنبه خداوند به آب فرمان داد که در یکجا جمع و انباشته گردد و بصورت دریائی در آید و نیز گیاهان و اشجار میوه دار و بدون میوه را بر روی زمین خلق فرمود. و در روز چهارشنبه خداوند عزوجل فرمان داد که چراغها یعنی ستارگان در آسمان رفیع برای فرق بین شب و روز و برای نشان دادن اوقات و روزها و سالها، بوجود آید لذا ثوابت در آسمان هشتم نصب شدند[۱] و هرکدام از سیارات را در آسمان مربوط مستقر کرد و دو ستاره نورانی ماه و خورشید را نیز در آسمان خود قرار داد و خورشید سلطان روز و ماه فرمانروای شب گردید و آسمان نهم بدون نشانه باقی ماند و از دیدها محو شد. و در روزپنجشنبه خداوند کهکشان‌های بزرگ را در آسمان و نیز تمامی موجودات زنده آبزی را و همچنین همهٔ پرندگان را آفرید. در روزجمعه خداوند به زمین فرمان داد تا حیوانات چهارپا و درندگان و حشرات را ظاهر گرداند، آنگاه خداوند فرشتگان[۲] را مخاطب قرار داد و فرمود بیایید تا انسان را به شکل و شمایل و مثل و مانند خودمان بیافرینیم، انسانی که خیر و شر را بشناسد و توانا باشد که افعال خیر و شر را انجام بدهد. پس آنگاه دستی باز و منبسط آشکار شد که در آن دست مقداری از عناصر

---

۱. این موضوع براساس اعتقادات مردم زمان مؤلف است ولی در این زمان منجمان ثابت کرده‌اند که ستارگان در افلاك نصب نشده‌اند و نیز شیمیستها ثابت کرده‌اند که عناصر بیشتر از چهارتا می‌باشد.

۲. تمامی مفسران اتفاق نظر دارند که خداوند این سخن را به فرشتگان نگفت بلکه خطاب به خودش چنین فرمود و به همین کلام بروجود اقانیم ثلاثه در عین طبیعت واحده استدلال کرده‌اند.

چهارگانه وجود داشت و در آن عناصر نسیم حیات دمیده شد و آدم ابوالبشر به صورت یك نوجوانی ظاهر گردید سپس خداوند خواب را بر آدم مستولی کرد و یکی از دنده‌های طرف راست او را جدا کرد و از آن حوّاء ام البشر را بیافرید و آن هردونفر را در فردوس برین مأوی داد و بهشت در سمت مشرق قرار دارد. و به آن دونفر اجازه داد از تمامی میوه‌های بهشت بخورند و از میوه درخت معرفت خیروشرّ نخورند و پشت سر آن روزشنبه بود که خداوند در آن روز دیگر چیزی نیافرید (آفرینش موجودات درایام هفته آنچنان که مؤلف نوشته براساس کتاب تورات و مندرجات آن می‌باشد.و براساس اعتقادات مسلمانان خلقت موجودات در طول زمانهای دراز و ادوار مختلف صورت گرفت و خداوند دائما می‌آفریند ـ م.) از جمله علما و دانشمندان مارغریغوریوس نوسوی و همچنین یعقوب رهاوی[۱] معتقدند که همهٔ مخلوقات وتمامی موجودات درآن واحد خلق شده‌اند[۲] وکتاب خدا که خلقت هر موجودی را در یك روزی ذکر کرده است برای آن است که حسن ترتیب درکارها را به ما بیاموزد و خداوند متعال فاعل بالاختیار است.برای خدا این اختیار باقی است که هرچه بخواهد و هروقت که اراده بکند آن را بیافریند و او مجبور به آفرینش در زمان معینی نمی‌باشد.

آدم وحواء هر دو برهنه بودند و لباس نداشتند و هیچکدام از دیگری شرم نداشت وحیا نمی‌کرد تا زمانی که شیطان در جلد مار داخل شد وحواء را گول زد و حوا از آن درختی که خدا آن دو را نهی کرده بود خورد و به شوهرش آدم نیز از آن داد و او خورد آنگاه چشمهای باطن آن دو باز شد و احساس کردند که برهنه می‌باشند و شرم کردند و خودرا با برگ درخت انجیر پوشاندند و آن دو را از بهشت عدن در ساعت نه صبح روز جمعه بسوی زمین فرو فرستادند درصورتی که آفرینش آن دو در ساعت اول همین روز صورت گرفت.[۳]

دانشمندان ما درمیوه ممنوعه اختلاف دارند[۴] گروهی می‌گویند آن میوه گندم بوده است. و گروه دیگر معتقدند که انگور بوده و بیشتر معتقدند که آن میوه انجیر بوده و غریغوریوس نوسوی اعتقاد دارد که آن میوه رمز و اشاره‌ای بوده به نیروی شهوانی، و شخصی به نام نازی نیزی معتقد است که آن میوه رمز و نشانه و اشاره‌ای است به مراء و جدال و نزاع در ذات و صفات حق تعالی.

بنابه نظر مارثودیوس یکی از روحانیان نصارا که تاریخ کنیسه را نوشته است سی سال که از هبوط آدم وحوا گذشت آدم با حوا همبستر شد و حواء یك پسر به نام قایین (قائن بنابه

---

۱. رهاوی منسوب به رهاست (Edessc) شهریست در جزیره‌ای که در زمان سلوکیان به آن (Kahhosoq) می‌گفته‌اند و معنی آن چشمه نیکو است و سریانیها آنرا مختصر کرده و گفته‌اند (اورهای) و اعراب آنرا از سریانی گرفته، رها گفته‌اند و امروز، اورفا می‌گویند (اورفا در جنوب آسیای صغیر قرار دارد).

۲. درستش آنست که خداوند اول ماده را خلق کرد و سپس موجودات را در شش روزی که در کتاب مقدس آمده است آفرید و منظور از شش روز، روزهای معمولی از طلوع خورشید تا غروب آن نمی‌باشد و بنظر دانشمندان منظور مدت و طول زمان است.

۳. ساعت آفرینش آدم و حوا و همچنین ساعت راندن آن دو از بهشت را فقط خدا می‌داند.

۴. هیچ کس نمی‌داند که آیا میوه ممنوعه گندم، انجیر، یا چیز دیگریست ولی نظر بیشتر مفسرین که درست هم می‌باشد. اینست که آن میوه حقیقی بوده و موضوع رمز بودن آن مورد قبول نیست.

نقل تورات وقابیل بنابه نقل قرآن) و یك دختر به نام قلیمیا توام بدنیا آورد. و سی سال دیگر که گذشت باز آدم با حوا همبستر شد و دریك شکم دیگر یك پسر به نام هابیل و یك دختر به نام لبوذا به دنیا آورد. هفتاد سال دیگر که گذشت آدم تصمیم گرفت هریك از دخترها را با پسر همزاد و توام خواهر دیگر تزویج کند یعنی قایین بالبوذا و هابیل با قلیمیا تزویج کنند. ولی قایین راضی نشد و او خواست با خواهر همزاد خود قلیمیا ازدواج کند. از این رو بنا شد هرکدام قربانی کنند چون قایین زارع بود از محصول زراعت خود قربانی به درگاه خدا آورد ولی پذیرفته نشد زیرا راه او درست نبود و هابیل از نوزادان گوسفند خود قربانی آورد و به درگاه خدا پذیرفته شد زیرا راه او درست و صحیح بود پس قایین دشمنی برادرش را در دل گرفت و او را کشت و آنگاه رفت و درسرزمین خارج از حدود برادرش اقامت گزید و آدم برای هابیل صد سال غمگین بود. و پس از آن مدت با حوّا همخوابگی نمود و شیث از حوا متولد شد. و بنابه نظر آن هفتادو دونفر عالم یهودی که تورات و کتب انبیا را برای بطلمیوس پادشاه مصر نوشته‌اند و البته این موضوع پیش از ظهور عیسی مسیح بوده واحبار یهود به خاطر احترام عیسی مسیح دست به این کار زدند چنانکه درجای خودش بیان خواهد شد، عمر آدم درروز تولد شیث ۲۳۰ سال و طبق مندرجات توراتی که دردست یهود می‌باشد، پس از تولد شیث عمر آدم ۱۳۰ سال بوده و طبق هر دو نظر، احبار یهود و مندرجات تورات، تمامی مدت عمر آدم ۹۳۰ سال بوده است.

شیث فرزند آدم: نقل شده که او اولین کسی است که نوشتن را ابداع کرد و فرزند خودرا تشویق کرد که خودرا برای زندگی سعادتمندی که برای پدر و مادرش آدم وحوا در بهشت بوده مهیا و آماده سازد پس آنگاه آنان به کوه حرمون [۱] برای دعا و عبادت و ریاضت رفتند و در آنجا دور از زنان معتکف شدند، به همین جهت آنان بنوالوهیم یعنی فرزندان خدا نامیده شدند و خداوند به شیث فرزندی به نام انوش عطا کرد وشیث در این زمان طبق نظر فرقه سبعینی ۲۰۵ سال و طبق نظر یهود ۱۰۵ سال داشت [۲] و تمامی مدت عمر او طبق هردو نظر ۹۱۲ سال بوده است.

انوش فرزند شیث: گفته شده که او اولین کسی است که نام خدای خودرا خواند و خدا مسیر ستارگان و دانش مربوط به اشیاء را به او آموخت و او اگر چه از زنان دوری اختیار نکرد ولی از تقرب و نزدیکی به سوی خداوند نیز غافل نماند. وقینان فرزند او به دنیا آمد واو

---

۰۱ و در نسخه دیگر نوشته شده که بکوه مریره رفتند.

۰۲ پوشیده نماند که بین نسخه عربی، سامری و سبعینی در تعداد سالها اختلاف است و در این موضوع جای تعجب نیست زیرا عبریها مانند عربها سنوات تاریخ را با اعداد یادداشت می‌کرده‌اند و به سبب همانندی اعداد که مثلاً ۶ به ۲ شباهت دارد در تاریخ اشتباه رخ داده است و همچنین بین حروف کلمه مشابهت‌هائی که موجبات تصحیف و تحریف شده این مثالها را ذکر کردیم تا خواننده بداند چگونه فساد و تحریف با سرعت در تاریخ راه پیدا کرد لکن این اختلاف ناشی از اعداد موجب عدم صحت اسفار الهی نمی‌گردد که در مجمع تریدنتینی به تصویب رسیده است. وگرنه در صحت نزول این آیات الهی نیز تردید راه می‌یافت در صورتی که خداوند صحت آیات مربوط به ایمان را تضمین کرده است. (شگفت است که مصحح محترم با وجودی که خودایشان به تحریف تورات که مأخذ این تاریخ بوده اذعان می‌کند ولی گویا لازم دانسته حقیقت را کتمان کند لذا تضمین الهی را آن هم در آیات ایمان و بدون دلیل حمل بر صحت کرده! م.)

در این هنگام بنابه نظر فرقه سبعینی ۱۹۰سال و بنابه نظر یهود ۹۰ سال داشت و تمام مدت عمر او بنابر هر دونظر ۹۰۵سال بود.

قینان فرزند أنوش: و او دارای فرزندی به نام مهلالایل (مهللیئل در تورات ضبط شده ـ م.) شد، در حالی که طبق نظر فرقه سبعینی ۱۰۷ سال، و برابر نظر یهود هفتادسال داشت و تمامی مدت عمر او طبق رأی هر دو گروه مذکور نهصدوده سال می باشد[۱].

مهلالایل فرزند قینان: او دارای فرزندی به نام یرد (یارد بنابه نقل تورات ـ م.) شد که بنابه نظر فرقه سبعینی صدوشصت وپنج سال و برابر نظر یهود شصت وپنج ساله بود که این فرزند زاده شد و تمامی مدت عمر او بنابه نظر هردوگروه هشتصدو نود وپنج سال بوده است.

یرد فرزند مهلالایل: او صاحب فرزندی به نام حَنوخ (خنوخ بنابه نقل تورات ـ م.) شد و برابر نظر هر دو فرقه سبعینی و یهود صدوشصت ودوسال از عمرش گذشته بود، و تمامی مدت عمر او نهصدوشصت ودوسال بود. درسال چهلم از عمر یرد (یارد) بنوالوهیم از کوه حرمون پائین آمدند چون که آنها از باز گشت به بهشت مأیوس شده بودند و آنها مایل بودند با اقربای خود وصلت کنند ولی بستگان و خویشان آنها بانظر استخفاف به آنها نگریسته و از ازدواج با آنها خود داری کردند ولی تبار قایین خواستگاری آنها را پذیرفتند و دختران خودرا به نکاح آنان در آوردند و آنان پس از این ازدواج فرزندانی جابر و ستمکار وجنگ آور و غارتگر به دنیا آوردند. گفته شده است که دختران قایین آلات لهوو لعب را اختراع کردند و با آهنگ، آنها آواز می‌خواندند و به همین دلیل در سریانی به زن خواننده قِینة بکسرقاف و در عربی به زن آواز خوان قَینة به فتح قاف گفته می‌شود.

حنوخ (خنوخ) فرزند یا رد (یَرِد): او صاحب فرزندی بنام **مشوشلح (متوشالح)** شد که طبق نظر فرقه سبعینی صدوشصت وپنج سال و برابر نظر یهود شصت وپنج سال داشت که این فرزند به دنیا آمد. این حنوخ به اوامر مقدس و پاك خدا تمسك جست و به آنها عمل کرد و از خیر پیروی و از شر دوری کرد و مدت سیصدسال به عبادت اشتغال ورزید و خدا او را به آنجا که خواست برد. و گفته شده که او را به بهشت برد.

(فصل)

یونانیان پیشین گمان می‌کردند که حنوخ همان هِرمِس است. و او ملقب به طریسمیجیسطیس (Herrmestetismegiste) بوده یعنی آموزش دهنده سه مبدائی زیرا او خداوند تبارك و تعالی را به سه صفت ذاتی که عبارت از وجود، حکمت وحیات است توصیف می کرد و ملت عرب لو را ادریس می نامد. گفته شده که سه هرمس وجود داشته است: اول هرمسی که در سرزمین مصر علیا بوده است، و او اولین کسی است که درباره جواهر عُلوی سخن گفته و از طوفان نوح آگاهی داده و مردم را از عواقب آن برحذر داشته است. او ترسید که علوم از بین برود و صنایع کهنه و مندرس گردد پس اهرام را ساخت[۲] و تمامی صنایع و ابزارهای موجود

---

۱. ۹۰۰ سال هم روایت شده و در نسخه دیگر ۸۱۰ سال ولی اینها مطابق کتاب مقدس نیست.

۲. واضح است که اهرام ثلاثه را سلاطین مصر پس از مدت زمانی که از طوفان نوح گذشته بود به عنوان مقبره برای خود ساختند. هرم بزرگتر را کیوبس و دومی رابرادرش کیفریم ساخته اندو آن دونفراز ـــ

همچنین همه علوم مختلف زمان را در آن هرمها ترسیم و تصویر نمود زیرا علاقه زیادی داشت که آن صنایع و علوم پس از او باقی بماند. دوم هرمس بابلی که پس از طوفان نوح و درشهر کلواذا یکی از شهرهای کلدانیان می‌زیسته است. و او اولین کسی است شهر بابل را پس از نمرود بن کوش ساخته است. سوم هرمس مصری است، واوست که به نام طریسمیجیسطیس خوانده شده است. یعنی سومین حکیم زیرا او سومین حکیم از هرمس های سه گانه بوده، قسمتهائی از نوشته های او نقل شده و آنها گفتگوهای او با شاگردش طاطی، به روش سئوال و جواب می‌باشد و آنها بدون نَظم و ترتیب می باشد. زیرا نسخه اصلی پوسیده[۱] ومتفرق و جدا جدا بوده واصل آنها به زبان سریانی به دست مارسیده است. گفته شده که هرمس اول صدوهشتادشهربنا کرد. کوچکترین آنها به نام رُها بوده و برای مردم عبادت خدا و روزه و نماز و ذکات را سنت نهاده، حلول سیارات را درخانه‌های خودشان همچنین طلوع آنها را ونیز هرگاه که ماه نو شود و خورشید برجهای دوازده گانه را طی کند عید قرار داد و قربانیهائی را سنت نهاد به این ترتیب که از هر میوه‌ای نو برآن واز بوهای خوب و حیواناتی که باید ذبح شوند و خمرها بهترین آنها به قربانگاه آورده شود. و مسکرات و خوردنیهای نجس را نیز تحریم نمود. و طائفه صابئه معتقدند که شیث فرزند آدم به سرزمین مصر آمد و او معلم هرمس است. و اسقلیباذیس پادشاه، یکی از کسانی است که از هرمس حکومت آموخت. وهرمس حکومت وولایت یك چهارم سرزمین آبادی که در آن روزگار بود به او بخشید، و آن سرزمین همان قسمتی بود که پس از طوفان نوح یونانیان مالك آن بودند و چون هرمس وفات یافت پادشاه اَسقِلیباذیس[۲] بسیار غمگین شد و تاسف او برای این بود که دیگر دنیا از برکت هرمس و دانش او محروم شد، و پادشاه مجسمه هرمس را به شکل خود او ساخت و در پرستشگاه خود نصب نمود وآن مجسمه در نهایت وقار وعظمت و بزرگی ممکن جلوه گری می‌نمود، آنگاه تصویر بزرگی از او در بالای معبد ترسیم کرد که گاهی در برابر آن تصویر می‌ایستاد و زمان دیگر روبروی آن می‌نشست و پندواندرزهای او را در باره پرستش خداوند به یاد می‌آورد و پس از طوفان، یونانیان گمان کردند که آن تصویر از پادشاه اسقلیباذیس می‌باشد و به آن تصویر بی‌نهایت احترام می‌گذاشتند، و بقراط حکیم در آموزشها و توجیه‌های خود به شاگردانش می‌گفت خدارا بشناسید و مرگ و زندگی را و همچنین پدر من و پدر خودتان اسقلیباذیس را بشناسید. و بقراط تصویر او را ترسیم می‌کرد به صورتی که در دست آن تصویر، یك گیاه گل خطمی به عنوان رمزی از برتری و میانه روی درامور و کارها و نرمی و سازش در رفتار با دیگران باشد. جالینوس گفته است نباید منکر شد مریضهائی که به پرستشگاه اسقلیباذیس داخل می‌شوند شفا می‌یابند و بهبودی حاصل می‌کنند. من می‌گویم تمامی اخبار پیش از طوفان که نقل می‌شود و مستند به خبر هیچ پیغمبری نیست، حدس و گمان می باشد. زیرا خبرهای نقل شده موجه و معقول نیست.

متوشلح فرزند حنوخ (متوشالح فرزند خنوخ ـ تورات:[۱]) فرزندی داشت به‌نام لَمَك

فراعنه مصر می‌باشند.

۱. در نسخه دیگری بجای کلمهٔ بالی بابلی ذکر شده است.

۲. اسقلیباذیس شناخته نشد ولی آسقلیباذس (۱۲۴ـ۹۶) از اطباء مشهور یونان بود. م.

که تولدش بنابه نظر فرقه سبعینی در سن صدوشصت هفت سالگی ـ و طبق نظر یهود در سن صدوهشتادوهفت سالگی وی بوده است ولی تمامی مدت عمر او بر طبق هردو نظر مذکور نهصدوشصت ونه سال می‌باشد.[۱]

لَمَك فرزند متوشلح: او فرزندی به نام نوح داشت، بنابه نظر فرقه سبعینی در صدوهشتادوهشت سالگی و بنابه نظر یهود در صدوهشتادودو سالگی عمر وی زاده شد و مدت عمر لمك بنابر هر دو نظر مذکور هفتصدوهفتاد وسه سال بوده و پیش از پدرش در گذشته است.[۲]

نوح فرزند لَمَك: نوح فرزندی به نام شام (سام ـ تورات) داشت که بنابه عقیده دو گروه سبعینی و یهودی در پانصدسالگی عمر نوح به دنیا آمد و کلا عمر نوح بنا به عقیده هردو گروه نهصدوپنجاه سال بوده است. و درسال ششصد از عمر نوح مردم بی‌بندوبار شدند فتنه و فساد درمیان آنان زیاد شد و کارهای ممنوعه را مباح دانستند و به کارهای ناروا پرداختند و نوح نیکو کار و درست کردار بود و خدای تعالی جریان طوفان را به او خبر داد و فرمان داد تا یك کشتی درست کند که طول آن سیصد و عرض آن پنجاه و ارتفاع آن سی ذرع باشد. آنگاه نوح و همسر و سه فرزندش به اتفاق همسرانشان به کشتی نشستند و با خودشان از انواع مختلف پرندگان و حیوانات پاك هفت جفت و از حیوانات نجس یك جفت را نیز به کشتی بردند و برای حفظ حیات خود به اندازه کافی از مواد خوراکی نیز به کشتی منتقل کردند. و نقل شده که تابوت پدر ما آدم نیز با آنان درکشتی بوده است. آنگاه بارانهای شدید که قطرات آن درشت بود ریزش کرد و بارانها به صورت متوالی برای مدت چهل روز ریزش کرد و نهرهای آب جاری شد. این ریزش باران از روز بیست و هفتم ماه ایّار (خرداد) شروع شد و سیلابهای جاری آبادیها را ویران کرد و آب همه جا را و نیز همه چیز را فراگرفت و کوههای بلند و مرتفع را در برگرفت و تا پانزده ذرع آنها را در زیر آب قرار داد. و مدت یك سال کامل این وضع ادامه یافت، آنگاه خداوند به نوح و همراهان او توجه فرمود و باران از ریزش فرو ایستاد و بادهای شدید وزیدن گرفت پس آنگاه زمین خشك شد، و کشتی درکنار کوه قردکه به کوه جودی معروف است پهلو گرفت دراین هنگام نوح کلاغ را برای اطلاع از وضع زمین فرستاد، کلاغ مشغول خوردن مردار و جیفه شد و برنگشت پس از آن نوح کبوتری را فرستاد ولی آن پرنده جائی برای نشستن روی زمین خالی از آب نیافت و به سوی نوح برگشت-آنگاه نوح مدت هفت روز دیگر صبر کرد و کبوتر دیگری را فرستاد و آن کبوتر شبانگاه برگشت و یك برگ از درخت زیتون در منقارش بود و معلوم شد که آب به زمین فرو رفته است، و پس از چند روز دیگر پرنده دیگر را فرستاد که آن پرنده برنگشت. پس نوح بقیه سال را در کشتی ماند و بعد از آن او و خانواده‌اش در بیست وهفتم ماه از سال دوم از کشتی خارج شدند پس از آن نوح قربانگاهی ساخت و درآن قربانی کرد و خدا قربانی او را پذیرفت و با او پیمان بست و تعهد نمود که طوفان دیگری برخلق مسلط نگرداند، و در آینده هیچ حیوانی را نابود نکند و قوس وقزح را که در لابلای ابرها دیده می‌شود نشانه رضایت خود قرار داد، و خداوند خوردن

---

۰۱ دریك نسخه دیگر ۹۶۲ سال ذکر شده و این رقم با کتاب تورات موافق نیست.
۰۲ در نسخه عبری ۷۷۷ و در نسخه سبعینی ۷۵۳ سال عمر اورا ثبت کرده‌اند.

گوشت گوسفند و چهارپایان را و نیز شرب خُمر و هر آنچه که پیش از طوفان تحریم کرده بود برای نوح آزاد گذاشت[۱] و نوح شروع به عمران زمین کرد و درخت مو را کاشت و از فشرده انگور آن آشامید و درچادر وخیمه خود به حالت بی‌خبری فرو رفت و عورتش پیدا شد و فرزندش حام او را در این حال دید و مسخره‌اش کرد و دو برادران او سام (شام) و یافث از این موضوع آگاه شدند و ملافه‌ای گرفته و بدن پدر خودشان را با آن پوشاندند و خود به آرامی عقب رفتند که مبادا پدرشان بیدار شود و آنگاه که نوح بیدار و از ماجرا آگاه شد کنعان فرزند حام را لعنت و نفرین کرد و گفت فرزندان او بندگان سایر ملتها و امتها خواهند شد. نوح او را نفرین کرد در صورتی که گناه از خود او بود نه از فرزندش، برای این که او به وسیله وحی آگاه شده بود که بزودی کارهائی از قبیل نوازندگی و لهو و لعب وارتکاب زنا و سایر کارهای قبیح از او سر خواهد زد، همان کارهائی که فرزندان قایین (قابیل) مرتکب شده بودند. و پس از طوفان، نوح ربع مسکون روی زمین از پهنای جنوب تا شمال را بین فرزندانش تقسیم کرد.

کشور سودان را به حام داد و کشور سمر[۲] را به شام (سام)، و کشور شقر[۳] را به یافث داد. پس از آن مرد و در این زمان عمرش نهصدوپنجاه سال بود. از آفرینش جهان تا شروع طوفان طبق نظر فرقه سبعینی دوهزارودویست وچهل ودوسال و بنابه نظر یهود هزاروششصدوپنجاه وشش سال و برابر نظر فرقه سمره هزاروسیصدوهفت سال بوده است و این مطلب بسیار نادرست است زیرا لازمه صحت آن این است که نوح، آدم را درك کرده و مدت دویست وبیست و سه سال با او زندگی کرده باشد و از جانب خدا به او وحی نشده باشد راهب اسکندریه اینانوس گفته است که از زمان خلقت آدم تا شب جمعه که در آن زمان طوفان نوح شروع شد، دوهزارودویست‌وبیست‌وشش سال ویکماه وبیست وسه روز وچهار ساعت بوده است.

شام (سام فرزند نوح): درصدویکمین سال عمر سام پسرش ارفخشد (ارفکشاد- تورات) چشم به جهان گشود، تمام مدت عمر سام ششصدسال بود. نقل شده که نوح به فرزندش سام وصیت کرد و به او گفت وقتی که من از جهان رفتم تابوت پدرمان آدم را از

---

۰۱ برخلاف واقع بودن آن امری مسلم است زیرا اولا هرامری که قبح ذاتی داشته باشد حرام میشود و چون حرام گردید دیگر حلال نمیشود ثانیا چنانکه بعد خود گفته که البته خلاف عقل و نقل است نوح به واسطه شرابخواری ملامت می‌شود، از طرفی خلاف عقل و قرآن است. همچنین مسئله قوس و قزح که يك امر طبیعی و انعکاس نور خورشید از آب دریا می‌باشد موضوعی نیست که بعد از طوفان نوح بوجود آمده باشد از زمانی که خورشید تابیده است نورش در آسمان بنام رنگین کمان یا قوس و قزح منعکس گردیده. بلی اگر این مسئله انعکاس نورخورشید قبلاً نبوده ولی پس‌از طوفان نوح بوجود آمده باشد می‌تواند علامت رضایت خداوند نیز قرار گیرد .م.

۰۲ گویا منظور سامره پایتخت یهود قبل از اسارت باشد که در فلسطین بین هابیل و یهودیه واقع است. م.

۰۳ شقر یا شقراء اسم چند موضع است از جمله دهی در سوریه، دهی در لبنان و شهری درعربستان. م.

کشتی بیرون بیاور و از فرزندان خودت ملکین دق را [1] خبرکن، زیرا وی کاهن خدای تعالی و عارف به احوال و اسرار غیب است، و شما باهم به دنبال تابوت حرکت کنید تا برسید به آن مکانی که فرشتگان خدا شما را به آنجا راهنمائی کنند. آن دو نفر به این وصیت عمل کردند و فرشتگان خدا آن دو نفر را به کوه بیت‌المقدس هدایت کردند و تابوت را آنجا بر قله کوه گذاشتند پس تابوت در آنجا به زمین فرو رفت پس از آن سام نزدخانواده‌اش برگشت ولی ملکین دق برنگشت و او در آنجا یك شهری به نام اورشلیم که به معنی آبادی و صلح می‌باشد، بنانمود، و به همین سبب اوملیخ شلیم یعنی پادشاه سلام و صلح نامیده شد. و او بقیه عمر خودرا در همان جا سکونت نمود و مرتکب قتلی نشد و خون کسی را نریخت او جز نان و شراب نداشت و کتاب خدا از بزرگی و عظمت او یاد کرده ولی تاریخ ولادت ووفات او را بیان ننموده است. رسول مغبوط پولس گفته است شروع ایام و پایان عمرش معلوم نیست. دراخبار غیبی داود، برای مسیح مثلی زده شده آنجا که خطاب به مسیح گفته است: تومانند ملکین دق برای ابدکاهن خواهی بود. و برهمان قله‌ای که قبر آدم قرار داشت حضرت مسیح به صلیب کشیده شد. (قبرآدم وقله ومصلوب شدن مسیح آن هم در آنجا مورد تردید است ـ م.)

ارفخشد فرزند شام (ارفکشاد فرزند سام تورات): برابر نظر فرقه سبعینی او فرزندی به نام قینان داشت که در یکصدوسی‌امین سال عمرش زاده شد تمام مدت عمر او پانصدوشصت وپنج سال بود و در تورات عبری نامی از این قینان برده نشده و همچنین در نسخه‌ای که نزد فرقه سمره است از او نامی نبرده است. ولی در انجیل لوقا از او ذکری به میان آمده است.

قینان فرزند ارفخشد: طبق نظر فرقه سبعینی او فرزندی داشت به نام شالح که درصدوسی سالگی عمر پدر، زاده شد. ضمناً تمامی مدت عمر او چهارصدوسی سال بوده است. اما بنابر نظر یهود ارفخشد به سن سی وپنج سالگی که رسید صاحب فرزندی شد به نام شالح و فرقه سمره نیز عقیده دارند که شالح فرزند ارفخشد است، نه فرزند قینان بن ارفخشد. نقل شده که همین قینان پس از طوفان نوح دانش نجوم را اختراع کرد و فرزندان او قینان را به جای خدا پرستش کردند و مجسمه او را پس از وفاتش ساختند و وی را سجده کردند. و او کسی است که شهر حرّان [2] را به نام فرزند خود بنانهاد.

شالح فرزند قینان: او دارای فرزندی شد به نام عابر و برابر نظر فرقه سبعینی در یکصدوسی‌امین سال عمرش و بنابه نظر یهود در سی سالگی عمر وی بوده است و تمامی مدت عمرش چهارصدوشصت سال بود.

عابر فرزند شالح: او دارای فرزندی به نام فالخ (فالج ـ تورات) شد که او نیز دریکصدوسی‌امین سال عمر عابر بنابه نظر فرقه سبعینی و بنابه نظر یهود در سی و چهارمین سال حیات وی بوده است و تمامی مدت عمرش سیصدوچهل وسه سال بود. و نام عبری از نام

۱. معلوم نیست که مولف به چه چیزی استناد کرده که مدعی شده است ملکین دق در زمان نوح و فرزند سام بوده است و او خودش کمی دورتر از این می‌گوید درکتاب خدا از بیان نسب ملکین دق و تاریخ ولادت و وفاتش چیزی وجود ندارد. و تا آنجا که ما می‌دانیم ملکین دق در زمان ابراهیم بوده نه در زمان نوح و معلوم نیست که او کس دیگری را که به این نام معروف بوده است دراینجا منظور نموده باشد.

۲. حرّان شهری قدیمی در ماوراءالنهر در شمال عراق کنونی بوده است.

او که عابر بود گرفته شده است. و گفته شده که کلمه عبری از نام ابراهیم گرفته شده است، زیرا او از نهرهای آب عبور و از عراق تا شام سفر می‌کرد، و از دیار خود دور می‌شد.

از جمله پیشوایان ما باسیلیوس (باسیلیوس قدیس [۳۲۹ ـ ۳۷۹ میلادی] صاحب کتاب فی الرّوح القدس و مؤسس فرقه باسیلیون) و افرایم (اقرام سریانی قدیس [۳۶۳ تا ۳۷۹] از آباء مسیحی درنصیبین بوده است ـ م.) معتقدند اززمان آدم تا زمان عابر همهٔ مردم به یك زبان سخن می‌گفتند و آن هم زبان سریانی بود و خداوند به همین زبان با آدم سخن گفت و زبان سریانی به سه قسمت و سه لهجه تقسیم می‌شد، فصیح ترین آنها زبان آرامی بود[۱] که اهالی شهر رها و حران و شام خارجی به آن صحبت می‌کردند. پس از آن فلسطین است و آن زبان اهالی و سکنه دمشق و جبل لبنان و بقیه شام داخلی بود، و در پائین‌ترین درجه کلدانی[۲] نبطی بود که زبان مردم جبال آشور و آبادیهای عراق بود. یعقوب رهاوی می‌گوید که زبان مردم تازمانی که به زبان بابلی مخلوط نشده بود، عبری بود. (یعقوب رهاوی اسقف رها از نصیبین بوده و بین سالهای ۶۸۴ تا ۶۸۸ میلادی می‌زیسته و استاد ابن‌العبری مولف تاریخ مختصرالدول بوده ـ م.)

فالغ (فالج) فرزند عابر: او را فرزندی به نام ارعو است که در صدوسی سالگی بنابه نظر فرقه سبعین و به نظر یهود در سی سالگی عمرش زاده شد ولی تمامی مدت عمر او سیصد و چهل وسه سال بود. در سال صدوچهلم از عمر فالغ، برای بار دوم[۳] ربع مسکون بین فرزندان نوح تقسیم شد به این ترتیب که قسمت مسکونی فلسطین و

---

۱ ـ درنسخه دیگری ارمانیّه و ارمانیّه نیز نقل شده است.

۲ ـ نبط یك ملت قدیمی است که بعد از هجرت بقایای آن قوم در زمان عرب نیز وجود داشتند و درزمان عزت و عظمت سلطنتشان به سرزمین مابین‌النهرین و عراق آمدند و اکنون مسلم است که آنان سریانیها و کلدانیها بوده‌اند و زبان آنان سریانی بوده است مسعودی در کتاب مروج‌الذهب صفحه ۷۸ از کتاب اول نوشته است «ماش فرزند ارم فرزند سام به سرزمین بابل در کنار فرات وارد شد و نمرود فرزند ماش بدنیا آمد و او کسی است که قصر معروف بابل و همچنین پل بابل را در کنار فرات بنا نهاد... و او پادشاه قوم نبط بود.» و در صفحه ۱۰۵ از کتاب سوم نوشته است «سلاطین آنها نسبشان به نبیط فرزند ماش منتهی می‌شود» و در صفحه ۹۴ از کتاب دوم گوید: «آنها اصلا اهل نینوا بودند، آنان که آنها را نبیط و سریانی نامیدیم، آنها از یك نژاد هستند و دارای یك زبان می‌باشند و زبان نبیط درتعداد کمی از حروف بازبان سریانیان فرق دارد ولی زبان مکالمه آندو گروه یکی است.» ودر صفحه ۱۰۷ از کتاب سوم «آورده که ملوك و سلاطین بابل از طایفه نبیط است که قبلا در باره آنان مطالبی گفتیم، آنان از سلاطینی بودند که سرزمین خود را عمران و شهرها را آباد کردند، آنان شریفترین سلاطین روی زمین بودند ولی روزگار آنان را ذلیل کرد و سلطنت و عزت آنها را از آنان گرفت و درحال حاضر وضع رقت باری دارند و درعراق و غیر آن بسر می‌برند.»

ملت نبیط در سرزمین عرب، فاصله بین فرات و دریای قلزم آبادیهائی بوجود آوردند که پایتخت آن شهر سَلع بود که بیگانگان به آن Petra می‌گفتند. تاریخ نویسان معتقدند که این موضوع درزمانی بود که نیوکد نصر دوم با یهود و عرب و فراعنه مصر در حال جنگ بود. (به نوشته علامه فرانسوی کاترمیر، که در باره نبیط نوشته است مراجعه شود.)

(Quatremere. Memoiresurles Nabateens. Journ Aisiat ha - Mar. 1835)

۳ ـ هنگام ساختن برج بابل ربع مسکون تقسیم نشد، بلکه پس از ساختمان برج بابل و زمانی که مردم به زبان‌های مختلف سخن می‌گفتند، این تقسیم اتفاق افتاد.

شام و آشور و سامر[۱] و بابل و فارس و حجاز، به فرزندان سام داده شد، و یمن همه یمن یعنی قسمت جنوب که شامل آفریقیّه و زنج (زنگبار و حبشه و سایر مناطق سیاه‌پوست) و مصر و نوبه و حبشه و هند و سند می‌گردد به فرزندان حام داده شد، و جربیا یعنی شمال که شامل اندلس وافرنجه و کشور یونانیان و صقالبه و بلغارستان، ترکیه و ارمنستان می‌باشد به فرزندان یافث واگذار شد. و پس از درگذشت فالغ بین فرزندان او و فرزندان برادرش بنی یقطان جنگ شروع شد. و مردم دیوارهای اطراف شهرها را محکم کردند.

ارعو فرزند فالغ (ارعو فرزند فالج ـ تورات م): او را فرزندی به نام ساروغ (سروج ـ تورات) است که طبق نظر فرقه سبعینی صدوسی ودوسال وبنابه نظر یهود سی ودو سال از عمرش گذشته بود که این فرزند متولد شد تمامی مدت عمر او سیصدوسی ونه سال بود. ارعو که به سن چهل سالگی رسید مردم با دعوت از یکدیگر و مذاکراتی که به عمل آوردند، گفتند خشت خام درست کنیم و آن را بپزیم و آجر درست کنیم و آنگاه قصرهای بلند و سر به آسمان کشیده بسازیم، تا هم از ما یادگاری به جای ماند که همانند آن در روی زمین نباشد در سرزمین شنعار[۲] که محل طایفه سامره است در این باره کوشش کمی به عمل آمد. و نمرود بن کوش فات اولین پادشاه سرزمین بابل قصری با سنگ ساخت و او نخستین کسی است که از بابل برخاست و اولین پادشاهی است که تاج برسر نهاد زیرا شبه آن را در آسمان دید و مثل آن درست کرد. و نقل شده که تاج او (از آسمان فرود آمد) خداوند تعالی گفت این شروع کار آنهاست چنانچه همت به‌کار برند درانجام دادن آن درنمی‌مانند، بزودی آنهارا با یکدیگر در زبان متفاوت و مختلف می‌کنم تا سخن همدیگر را ندانند و مقال و گفتارهم را نفهمند. پس خداوند جمعیت آنها را بر روی زمین متفرق ساخت و بادهای شدیدی بر آنها فرستاد و کاخ نمرود خراب شد و نمرود ستمکار در آن کاخ مرد و زبان و لغتی که مردم به آن سخن می‌گفتند با هم اختلاف پیدا کرد و به همین دلیل یعنی اختلاف زبانها، آن محل را بابل گفتند و نمرود سه شهر ارخ و خیلیا (رها و نصیبین) و مدائن را بنانمود.

ساروغ فرزند ارعو (سروج فرزند رعو م): او فرزندی به نام ناحور داشت که طبق نظر فرقه سبعینی مدت صدوسی سال و برابر نظر یهود سی سال از عمر پدر گذشته بود که زاده شد و تمام مدت عمر او سیصدوسی سال بود. و گفته شده که ساروغ درهم و دینار ضرب کرد و درزمان او بت پرستی درمیان مردم زیاد شد وشیطانها از آن بتها نشانه‌های عجیب و حیرت انگیز ظاهر می‌کردند. سامیروس پادشاه کلدانیان انواع کیل‌ها و وزنها همچنین بافتن ابریشم را ابداع و ایجاد کرد و رنگرزی نیز از اختراعات او است. از جمله خرافات و موهوماتی که درباره او گفته شده این که او دارای سه چشم و دو شاخ بوده است. و درهمان زمان پادشاه مصر اوفیفانوس، کشتی را ساخت و باسکنه سواحل دریا جنگ کرد. و پس از او فرعون فرزند سالس به سلطنت رسید و از زمان او به بعد سلاطین مصر را فراعنه مصر گفتند.

۱- گویا منظور سومریان باشند که قدیمی‌ترین تمدن جهان را داشته و در بین‌النهرین و شوش می‌زیستند.

۲ ـ شنعار به بلاد بابل اطلاق می‌شد.

ناحور فرزند ساروغ: او فرزندی به نام تَرح (نارَح ـ تورات) داشت که بنابه نظر فرقه سبعین هفتادونه سال و بنابه نظر یهود بیست ونه سال داشت که این فرزند زاده شد وتمامی مدت عمر او دویست ویکسال بود و بنابه نظر اروذ کنعانی، امتحان ایوب صدیق درسال بیست و پنجم از عمرناحور اتفاق افتاد. ارمونیس پادشاه کنعان شهرهای سذوم (در فلسطین است) و غامورا را به نام دو پسرش و شهر صاعر را[۱] به نام مادر آن دو بنانهاد.

ترح فرزند ناحور: او فرزندی به نام ابراهیم[۲] داشت و بنابه نظر دو فرقه سبعین و یهود وقتی که فرزند زاده شد او هفتادسال داشت. و تمامی مدت عمر او دویست و هفتادوپنج سال بود. او درشهر حران مرد وشهر دمشق را مورفوس پادشاه فلسطین بیست‌سال پیش ازمیلاد ابراهیم (ع) بنانمود. یوسیفوس (بین سالهای ۳۷ ـ ۱۰۹ مسیحی ـ می‌زیسته تاریخی تا سال ۶۹میلادی در باره اورشلیم و قوم یهود دارد) می‌گوید عوض (عوج)فرزند آرام آن شهر را ساخته است. از اینجا به بعد دو تاریخ سبعینی و عبرانی همانند هم می‌باشد.

ابراهیم فرزند ترح: ـ دریکصدمین سال عمر وی فرزندش اسحق متولد شد و تمام مدت عمر او صدوهفتادوپنج سال بوده است. او چون به سن پانزده سالگی رسید خداوند دعای او را در باره بادهائی که زمین کلدانیان را خراب می‌کرد و زراعت آنها را نابود می‌نمود اجابت کرد.ابراهیم معبد بتها را در شهر کلدانیان آتش زد هاران برادر ابراهیم برای اطفای حریق داخل معبد شد و سوخت، و برای همین بود که ابراهیم در سن شصت سالگی با پدرش ترح و ناحور برادرش ولوط فرزند هاران (همان برادری که سوخت) به شهر حرّان فرار کرد و مدت پانزده سال در آنجا اقامت نمود، آنگاه خداوند به او خطاب کرد از این شهر که دیار آبا و اجداد تواست، به آنجا که به تو فرمان می‌دهیم رهسپار شو. پس ابراهیم به اتفاق همسرش سارا و فرزند برادرش لوط رهسپار سرزمین کنعان شد و با سلاطین کُدر لعُمر جنگید و برآنان پیروز شد. و درباز گشت.از جنگ به حضور کاهن اعظم رسید و در برابر او تعظیم کرد و یك دهم از غنائم جنگی را به او بخشید، و ملکین دق برای او دعا کرد و برکت بخشید، او در سن هشتاد و پنجسالگی بود که خدا به او وعده داد، نسل وی را به تعداد ستارگان آسمان و ذریه‌اش را به تعداد ریگهای دریاها قرار دهد، ابراهیم به حقیقت وعده خدا ایمان آورد و خود مطمئن گردید. درهمین سال او به مصر وارد شد و برای فرعون از زیبائی سارا سخن گفتند، آنگاه فرعون از ابراهیم راجع به سارا پرسید، او جواب داد که سارا از طرف پدر با من خواهر است نه از طرف مادر، ابراهیم با این سخن دروغ نگفت زیرا که سارا دختر عمه او بود و ابراهیم پدر بزرگ خودشان را به جای پدر به حساب آورد. فرعون سارا را برای خود انتخاب

---

۱. این شهر از نظر موقعیت در نزدیکی دریاچه قرار داشت و به آن شهر بالع می‌گفتند (تکوین ص۱۴) «پادشاه بالع که همان صوعر است» به معنی کوچك (یعنی صوعر کوچکی است) زیرا آن کوچك بود آنچنان که این موضوع از سخن لوط در سفر تکوین (ص۱۹ ع۲۰:۲۲) روشن است. توجه کنید این شهر برای فرار به آنجا نزدیك است و آن شهر کوچکی می‌باشد. و این نظر مؤلف که وجه تسمیه صوعر را صاعر دانسته که نام زنی بوده حقیقت ندارد.

۲. تارح هفتاد سال بزیست و اَبرام و ناحور و هاران را آورد. و هاران لوط را آورد. (سفر پیدایش باب یازدهم عدد ۲۷ و ۲۸) .م.

و با او به خلوت نشست و معلوم شد که سارا همسر ابراهیم است، پس آنگاه فرعون سارا را با هدایای زیاد که از آن جمله هاجر مصری بود،.به عنوان کنیز سارا برای ابراهیم فرستاد و به ابراهیم پیشنهاد کرد که از مصر بیرون برود مبادا برای باردیگر اندیشه ناپسندی به قلب فرعون خطور نماید. چون ابراهیم از همسرش سارا صاحب فرزندی نشده بود، سارا کنیز خود هاجر را به او بخشید. و اسماعیل از هاجر متولد شد. هاجر به خاطر فرزندش به سارا تکبر فروخت و به او اهانت کرد، سارا هاجر را از نزد خود بیرون کرد و او را با ناراحتی زیاد به بیابانی تبعید نمود. آنگاه خداوند به‌عین عنایت به‌هاجر نظر کرد و گفت از رحمت پروردگارت مأیوس مباش زیرا خداوند به این بچه برکت بخشیده است. آنگاه که پدرش ابراهیم را مخاطب قرار داد و پایان برکت بخشیدن خدا به زبان سریانی به این صورت بود. بزرگ داشتم شأن او را و به او جداً و حقیقتاً عظمت بخشیدم، می‌گویم در این الفاظ سرّ عجیبی نهفته است که آن سرّ در زمان ما ظاهر شده است، به این صورت که حاصل حروف این جمله سریانی به حساب ابجد ششصدوپنجاه وشش سال می‌شود و این مدت از زمان هجرت حضرت محمد (ص) تا سالی که در آن آخرین خلیفهٔ عباسی کشته و سلطنت بزرگ و عظیم آل اسماعیل بازوال و انقراض سلسله عباسی به پایان رسید، تطبیق می‌کند. اسحاق از سارا در صدمین سال میلاد ابراهیم به دنیا آمد. آنگاه که اسحاق به سن نوزده سالگی رسید ابراهیم او را به کوه نابو[۱] بالا برد تا درراه خدا قربانی کند که ناگاه خداوند بره‌ای از میانه درختان فرستاد[۲] و آن را به عنوان فدیه پذیرفت و او را نجات داد. فدیه شدن بره همانند فدیه شدن سرورما عیسی مسیح است،آن بزرگواری که خودرا فدای نجات جهانیان کرد و به همین جهت است که در انجیل مقدس گفته است: ابراهیم آرزو داشت روز فداکاری مرا ببیند، او دید و خوشحال شد. نقل شده که درهمان سال ملکین دق ساختمان شهر اورشلیم را به پایان رسانید. اسحاق که به سن سی‌وهشت سالگی رسید مادرش سارا در سن صدوبیست‌وهفت سالگی در گذشت. و ابراهیم با دختر پادشاه ترك به نام قنطورا ازدواج کرد و چون اسحاق به سن چهل سالگی رسید. ایلیعازر که غلام خانه‌زاد ابراهیم بود به حران آمد و با خود رِفقا (رِفقه) همسر اسحاق را آورد و هنگامی که ابراهیم وفات یافت او را در جوار قبر سارا همسرش داخل غار مضاعف که سارا آن را از عفرون حیثانی خریده بود، دفن کردند، در زمان ابراهیم سامیرم، ملکه آشور بود وهمان ملکه آشور آن تپه ها و ارتفاعات را از ترس طوفان بعدی بناکرده بود.

اسحاق فرزند ابراهیم: خدای تعالی از ۶۰ سالگی فرزندش یعقوب را به او داد. و تمام مدت عمر یعقوب صدوهشتادسال بود و بیست سال از زمان ازدواجش با رِفقا گذشته بود که

---

۰۱ بعضی از علما و دانشمندان مانند یوسیفوس و ایرونیموس مقدس نقل کرده‌اند که ابراهیم خلیل به کوهی رفت که سلیمان روی آن معبد را ساخته بود. و بعضی دیگر از مورخین معتقدند که ابراهیم به کوه حربزیم رفت که در طرف غرب اردن و نزدیك شکیم است. اما کوه نابور در شرق اردن در صحرای موآب مقابل اردن قرار دارد و آن همان کوهی است که از بالای آن خدا سرزمین موعود را به موسی نشان داد (تثنیه الاشتراع ص ۳۶ع۴ و فاصله بین چاه سبَع و کوه نابو خیلی بیشتر از این بود که در مدت کمتر از سه روز با فرزندش پیموده باشد.

۰۲ مؤلّف طبق توراة قربان شدن را به اسحق (ع) نسبت داده ولی طبق مآخذ اسلامی اسماعیل (ع) صحیح می‌باشد.

همسرش حامله شد و چون از باردار شدن متالم و دردمند بود نزد ملکین دق رفت تااز او درباره بچه خود پرسش کند، ملکین دق برای رفقا دعا کرد و او را بشارت داد که دو امت بزرگ از دو فرزندی که در شکم داری بوجود می‌آید و فرزند بزرگتر که عیسوپدر اذومیین باشد آنها همان فرنگیهای قرمز و زرد هستند[۱]، مطیع یعقوب پدر بنی‌اسرائیلیها می‌گردند. نقل شده که در همان زمان شهر اربیل بوسیله اربول ملك بنا گردید، (اربیل در کشور عراق کنونی قرار داشته که اسکندر سپاه ایران را در آنجا شکست داد ـ م.) و شهر ایریحو به وسیله هفت پادشاه بناشد که هریك از آنها برآن شهر دیواری بنا نمودند. (شاید منظور وی اریحا باشد که در فلسطین واقع بوده است و یوشع آن را فتح کرده ـ م.)

یعقوب فرزند اسحاق: او فرزندی به نام لاوی داشت که در هشتادودو سالگی عمرش زاده شد و تمامی مدت عمر او صدوچهل‌وهفت سال بود، او در سن هفتادوهفت سالگی از برادرش سرعت انتقال و هوش و ذکاوت و درك و فهم را فراگرفت و از پدرش اسحاق برکت دادن به این جنبه معنوی و سرعت درك را، باروشنی که در تورات نقل شده است، نیز دریافت کرد و آن روش به این صورت بود که چون عمری از اسحاق گذشت بینائی خودرا از دست داد، عیسو سرو صورتی پر مو داشت و صورت یعقوب بدون مو بود، مادر یعقوب او را با پوست بزغاله‌ای ملبس نمود و به نزد اسحاق برد و گفت این عیسو فرزند شماست و برکت معنوی را به او ببخشید آنگاه اسحاق او را با دست خود لمس کرد تا بشناسد پس از آن گفت محلی که من دست مالیدم همانند عیسو می‌باشد ولی به هیکل یعقوب می‌ماند، و او با آن که در حالت شك و تردید بود از اعطای برکت دریغ نکرد. یعقوب پس از این ماجرا از ترس این که برادرش عیسو او را هلاك کند از دسترس برادرش فرار کرد و به شهر حرّان رفت و در اولین شبی که از ترس برادرش از خانه پدر بیرون رفت در خواب نردبانی را دید که روی زمین گذاشته شده و سر دیگر آن به طرف آسمان است و فرشتگان خدا از آن نردبان بالا و پائین می‌روند و عظمت و بزرگی خدا در بالای نردبان متجلی و آشکار است. یعقوب از خواب بیدار شد و گفت شکی نیست که این خانه خداست و آنگاه سنگی را که بالای سرش بود گرفت و آن را درزمین نصب کرد و قربان‌گاهی ساخت و برروی آن روغنی ریخت تا شباهت داشته باشد به روغن میرون که با آن پرستش‌گاه خدا در نزد ما تقدیس می‌شود. یعقوب به شهر حران رفت و به خانه دائیش لابان وارد شد و راحیل دختر کوچك دائیش را خواستگاری کرد، پیش از آن که گوسفندان دائیش را به عنوان حق‌المهر مدت هفت سال بچراند، آن زمان که مدت هفت سال را به پایان رسانید دائی وی دختر بزرگ را (لایا) به او تزویج کرد و استدلال نمود که لازم است دختر بزرگتر پیش ازدختر کوچکتر ازدواج کند ویك کنیز به‌نام زِلْفا(زِلفَه) به‌دخترش هدیه کرد. آنگاه یعقوب بار دیگر پذیرفت به عنوان حق‌المهر راحیل هفت سال دیگر برای دائی خود شبانی کند و در پایان هفت سال دائی راحیل دختر کوچك خودرا به یعقوب تزویج نمود و یك کنیز به نام بَلها (بَلَهه) به دخترش بخشید، یعقوب به راحیل علاقمند شد و به او تمایل داشت ولی خداوند نخواست که راحیل برای چند مدتی باردار شود. لایا (لِیَه) شش اولاد آورد

---

۱. مؤلف در صفحه هجدهم با صراحت می‌گوید فرنگی‌ها فرزندان یافث می‌باشند ولی این جا می‌گوید آنها فرزندان ادومیین هستند و این تناقض‌گوئی است.

اولین آنها روبیل بود[۱] که معنی نام او چنین است، بزرگی برای خداست. پس از او شمعون به معنی مطیع و فرمانبردار پشت سر او، لاوی به معنی تام، فرزند بعدی یهوذا به معنی سپاسگزار متولد شد. و ملك ما مسیح که فرزند جسمانی داود خوانده می‌شود از اولاد همین یهودا می‌باشد و پشت سر یهوذا، ایساخر (یسّاکار) به معنی پاداش، و فرزند آخری، زبولون به معنی نجات از ترس شب، متولد شدند. و راحیل دو پسر به دنیا آورد یکی یوسف به معنی زیادی و پشت سر او بنیامین به معنی فرزند شدت[۲]. وزلفا دو پسر آورد یکی جاذ، به معنی حظ و بهره و نصیب دیگری اشیر[۳] (اشیره) یعنی مجد و بزرگی وبلها نیز دو پسر به دنیا آورد، دان به معنی حکم و نفتالی به معنی متضرع و یك دختر نیز به دنیا آورد که نام او دینا به معنی عادله بود، تمامی فرزندان پسر دوازده نفر بودند و اینها هستند که اسباط یعنی قبائل بنی‌اسرائیل می‌باشند. و سه سال که از میلاد لاوی گذشت راحیل یوسف را به دنیا آورد، یوسف نوجوان هفده ساله‌ای بود که او را فروختند و مدت ده سال برده و سه سال در زندان و سی سال امین و حافظ دربار فرعون بود ومدت هشتادسال نیز وزیر فرعون بود، وتمام مدت عمرش صدوچهل سال بود و پس از درگذشت اسحاق عیسو با برادرش یعقوب جنگ کرد و خدا یعقوب را یاری کرد، یعقوب تیری به عیسو زد و او را کشت، و اطرافیان عیسو فرار کردند، یعقوب در سن صدوسی سالگی پس از دو سال تحمل قحطی و خشکسالی به طرف مصر رهسپار شد، یهوذا فرزند یعقوب با یك زن کنعانی که نام اوشوع[۴] بود ازدواج کرد و سه فرزند به نامهای: عیر، اونان و شیلا به دنیا آورد. و عیر با زنی از دختران لاوی به نام ثامر ازدواج کرد و به روش قوم لوط با او همبستر می‌شد، و او مرد و دارای فرزندی نشد، و یهوذا بیوه عیر یعنی ثامر را به پسر دیگرش اونان تزویج کرد تا از آن زن برای برادرش عیر نسلی باقی بماند. اونان وقتیکه با آن زن همبستر می‌شد از بچه دار شدن آن زن جلوگیری می‌کرد، او نیز مُرد و ازخود فرزندی به جای نگذاشت. اما شیلا برادر کوچکتر چون دید دو برادرش مردند به آن زن نزدیك نشد و دنیل این مطلب آن بود که یعقوب از پروردگار خودش خواسته بود که، نسل کنعان که نوح (ع) او را لعنت کرده بود با نسل او آمیخته نشود تا این که ثامر بیوه فرزند یهوذا حیله‌ای به کار برد تا آن که یهوذا ندانسته با او همبستر شد و آن زن از پدر شوهر خود باردار شد و دو پسر به دنیا آورد و آن دو فرص و زرَخ (مخفف فارص و زارح) نامیده شدند، و داود نبی از نسل فرص می‌باشد.

لاوی فرزند یعقوب: وی درسنّ ۴۷ سالگی دارای فرزندی شد به‌نام قاهاث و تمام مدت عمر او صدوسی‌وهفت سال بود. با آن که روبیل فرزند بزرگتر اولاد یعقوب است، در سلسله نسب از لاوی ذکری به‌میان می‌آید این برای آنست که موسی پیغمبر از نسل لاوی می‌باشد، همان پیامبری که بنی‌اسرائیل را از بردگی مصریها نجات داد و برای آنها دین الهی را

---

۰۱ در نسخه عبری تورات (راؤبین) که به معنی خدا خواری مرادید، ضبط شده است. مؤلف از ترجمه سریانی استفاده کرده و تاریخ یوسیفوس ضبط شده و کلمه روبیل احتمالاً تأویل خود مؤلف است.

۰۲ معنی این اسم به لغت عبری، نرزند دست راست می‌باشد که اشاره به قدرت و توانائی است.

۰۳ اشیر در زبان عربی به معنی غبطه است.

۴. در کتاب مقدس آمده است که شوع (شوعه) اسم پدر دختری است که به همسری یهوذا در آمد.

پایه‌گذاری کرد.

قاهات فرزند لاوی: او دارای فرزندی به نام عمرم (عمْرآن) شد که در ۶۰ سالگی عمر وی به دنیا آمد و تمامی مدت عمر او صدوسی‌وسه سال بود. طوفانی که در کتب کلدانیان عراق از آن یاد شده در زمان او اتفاق افتاد که با سلطنت باثور در فارس همزمان بود، و نقل شده که آن طوفان در زمان لاوی بوده است.

عمران فرزند قاهات: او دارای فرزندی به نام موسی شد که او را خداوند در هشتادوپنج سالگی عمرش بدو بخشید و تمامی مدت عمراوصدوسی و هفت سال بود، هنگامی که موسی به دنیا آمد پدر و مادرش او را در یك صندوق قیراندود گذاشتند، و از ترس فرعون زمان خود آمونفاثیس[1] او را در رود نیل انداختند آن فرعون فرزندان عبرانیان را خفه می‌کرد، دختر فرعون آن صندوق را پیدا کرد و موسی را به فرزندی پذیرفت و برای آموزش او را نزد یانیس ویمبریس دوحکیم زمان خود سپرد تا به او دانش بیاموزند. اما قصه درس خواندن او در تورات ذکر نشده است. ولی پولس رسول بهٔ نقل از ارسطا مونیس آن را نقل کرده است[2].

موسی فرزند عمرم(موسی فرزند عمران): چهل سال از عمر او گذشته بود و او هنوز در دربار فرعون به سر می‌برد، درآن زمان او یك نفر مصری را دید که به یك نفر اسرائیلی افترا می‌زند،موسی به اطراف خود نگاه کرد و کسی را ندید آنگاه او را زد و کشت. چند روز دیگر او دید دو نفر اسرائیلی با همدیگر نزاع می‌کنند او خواست مانع نزاع آن دو گردد، یکی از آن دو نفر به او گفت چه کسی ترا سرپرست ما قرار داده است، تو آمده‌ای که ما را بکشی موسی ترسید که مبادا این موضوع برای فرعون روشن گردد. پس موسی فرار کرد و به سرزمین عرب رفت و آنجا با دختری به نام صافورازنگی (سپاه‌پوست) دختر یِثرون[3] فرزند رعوئیل مدینی فرزندان فرزند یقش فرزند ابراهیم ازدواج کرد و نسب این دختَر از طرف مادر به قنطورا همسر ترکستانی ابراهیم منتهی می‌گردد. صافورای زنگی برای موسی دو فرزند به دنیا آورد یکی ازآنها به‌نام جرشون به‌معنی غریب و دیگری ایلیعازر به‌معنی خدا به‌من کمك کرد. موسی گوسفندان پدر زن خود یثرون را می‌چرانید و به سن هشتادسالگی رسیده بودکه فرشته خدا در کوه حوریب که همان طور سینا می‌باشد از میان شعله آتشی که از درخت خار دار بلند بود، و درخت را نمی‌سوزاند، بر موسی ظاهر شد و او را از داخل آن درخت خاردار صدا زد ای موسی،ای موسی، آنگاه موسی گفت من اینجاهستم پس به‌موسی(ع) فرمان دادکفشهایت را از پا به‌در آر زیرا آنجاکه درآن ایستاده‌ای مقدس است، آنگاه خداوند به‌موسی(ع) گفت تقاضای استمداد ملت خودم را از ستم مصریها شنیدم و نجات آنان را به دست تو قرار داده‌ام، موسی گفت من چه کسی هستم تا به عنوان فرستاده نزد فرعون بروم، خداوند گفت من با تو هستم، موسی گفت اگر به من بگویند نام خدایت چیست؟ من به آنها چه بگویم، خداوند گفت

---

۰۱ او به نام امینوفیس معروف است و او پدر رَعمین (رامسس) دوم است که یونانی‌ها به او سیروسترس می‌گفتند که جسدش در همین اواخر کشف شد.

۰۲ پولس رسول این قصه را براساس اعتقادات قدیمی یهود نقل کرده و از این دوحکیم دو رساله دوم منسوب به تیمویلوس (ص ۸۴۳) یاد شده است.

۰۳ در تورات اسم دختر صفّوره و نام پدر یترون نو در مآخذ اسلامی صفورا و شعیب آمده است. م.

با آنها بگو او وجود ازلی و همیشگی است. آنگاه موسی گفت زبان من بعضی از حروف الفبا را مثل هم تلفظ می‌کند و سخن من روان ورسا نیست. چگونه فرعون از من می‌پذیرد خدا به موسی گفت من ترا برای فرعون خدا قرار دادم و برادرت هارون را پیامبر تو[۱] و آنچه تو برای فرعون بازگو بنمائی هارون برای او توضیح می‌دهد، آنگاه فرعون نوزادان و فرزندان بنی‌اسرائیل را رها می‌کند من قلب فرعون را سخت می‌گردانم، و او از شما اطاعت نمی‌کند. آن زمان من نشانه‌های خودرا در سرزمین مصر ظاهر می‌گردانم، زمانی که موسی و هارون نزد فرعون رفتند، فرعون به آن دو نفر گفت برای من نشانه‌ای بیاورید موسی عصای خودرا انداخت ناگهان عصای موسی به صورت یك افعی بزرگی در آمد، فرعون ساحران وجادوگران را فرا خواند، آنان نیز مانند موسی عصاهای خودرا به صورت افعی در آوردند، آنگاه عصای موسی عصاهای جادوگران را بلعید، با وجود این فرعون بنی‌اسرائیل را آزاد نکرد و خداوند نشانه ها و آیاتی را در مصر ظاهر کرد، آنچنان که شرح آنها در تورات وجود دارد و آنها عبارت بودند از تبدیل کردن آب به خون و ظهور ملخ و قورباغه و تاریکی و حشرات و آتش و غیره. درآن شبی که خداوند تمامی فرزندان نوزاد مردم مصر و فرزند فرعون را کشت، فرعون به موسی و هارون اجازه داد که آن دو نفر بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون ببرند و بروند خدا را پرستش کنند و سپس به مصر برگردند. بنی‌اسرائیل از همسایگان خود زیورهای طلا و نقره و لباسهای گرانقیمت و فاخر به دلیل آن که بر می‌گردند و به مصر مراجعت می‌کنند به عاریه گرفتند، و پس از مدت چهار صدوسی سال که در مصر بودند، جمعیتی که شامل ششصدهزارمرد می‌شد به اضافه احشام و اثاثیه خود از مصر بیرون رفتند وچون طبق فرمان برنگشتند. فرعون و سپاهیانش آنان را تعقیب کردند، بنی‌اسرائیل موسی را وسوسه کردند که برگردیم و خدمتگذار مردم مصر باشیم تا در بیابان نابود نگردیم. پس موسی باعصای خود به دریا زد و دریا شکافته شد و بنی‌اسرائیل از دریا گذشتند و فرعون و سپاهیانش پشت سر آنان داخل دریا شدند و غرق گردیدند بنی‌اسرائیل چند روزی در بیابان می‌رفتند و آنگاه موسی را مواخذه کرده گفتند: ما مرگ را درمصر برمرگ باگرسنگی دراین بیابان ترجیح می‌دهیم، پس‌آنگاه خداوند تعالی از آسمان بر آنها نان فرستاد و همچنین منّ و سلویٰ (خوراکیهای خوب و مرغ بریان) برای آنان از آسمان فرستاد. درروز ابر بر آنها سایه می‌انداخت و با آنها حرکت می‌کرد و درشب ستونی از آتش به آنان روشنی می‌بخشید خداوند به موسی گفت تو و هارون و ناداب و ابیهوولداه و هفتاد نفر دیگر از بزرگان و معمرین قوم از کوه بالا آمده به سوی من بیائید، آنان همین کار را کردند و موسی تنها از کوه بالا رفت و باقی در پائین کوه توقف کردند، سپس موسی آنان را با فرامین الهی آشنا کرد و آنان برگشتند و موسی درکوه چهل روز باقی ماند و روزه گرفت و خداوند احکام الهی را در دولوح سنگی به موسی عطا کرد، چون بنی‌اسرائیل متوجه شدند که موسی تأخیر کرد به هارون گفتند تو برای ما خدائی درست کن که

---

۰۱ این بیان به عنوان یك شطح و طام است اگر نه عقلا و نقلا غلط است. در تورات آمده تو بر هارون به منزله خدا هستی (سفر خروج باب ۴ ع۱۶) در جای دیگر تورات آمده: من ترا بر فرعون خدا ساخته‌ام و برادرت هارون نبی تو خواهد بود (سفر خروج باب هفتم ۱۴) ولی در قرآن در دو آیه یکی در آیه ۲۰ سوره طه و دیگر در آیه ۳۷ سوره فرقان هارون را وزیر آورده و گوساله را هم به سامری نسبت داده لاجرم تناقضی نخواهد بود بین نبی و گوساله سازی و چطور می‌شود پیغمبر خدا شود و وزیر پیغمبرا. م .

هادی و رهبر ما باشد زیرا ما نمی‌دانیم بر سر برادرت چه آمده است. و از او خبر نداریم، و برای هارون زیورهای طلای مربوط به زنان و فرزندان خودرا آوردند و هارون از آن طلاها گوساله‌ای ساخت[۱] و گفت ای بنی‌اسرائیل اینست خدای شما که از مصر نجات داد، زمانی که موسی از کوه برگشت و از کار آنان آگاه شد، شدیداً خشمگین گردید و دولوح را به کوه زد و آنها را شکست و گوساله را در آتش انداخت و سپس گوساله مذاب را با اره‌هائی برید و براده ها و ریزه‌های آن را به دریا ریخت و فرمان دادکه همه بنی‌اسرائیل از آن آب دریا بخورند و به فرزندان لاوی گفت که خدا فرمان می‌دهد به شما که هر مردی از شما برادر و خویشان خودرا بکشد، و سه هزار نفر از آنان کشته شد. آنگاه موسی برای بار دوم از کوه بالا رفت و دولوح سنگی دیگر نیز با خود برد و چهل روز درکوه ماند و روزه گرفت و گرسنگی کشید، سپس برگشت و فرود آمد و در دست او دولوح بود که در آنها فرامین دهگانه ثبت شده بود، بدین شرح: پروردگار و خدای تو یکی است، قسم به دروغ نخور، روزشنبه را محترم شمار، پدر و مادرت را حرمت بدار، قتل مکن، زنامکن، دزدی مکن، گواهی به ناحق مده، موقعیت برادرت را ضعیف مکن، مال خالص رفیقت را تصرف مکن. خداوند گفت: کسی که به پدر و مادرش ناسزا بگوید ملعون و مطرود درگاه خداوند است. و کسی که در داوری خود بر یتیم و مسکین ستم کند ملعون است و کسی که با خواهر خود همبستر شود ملعون است و کسی که با همسر پدر خود همخوابگی کند غلامی است که صاحب خودرا با حیله و مکر بزند، کسی که در قتل نفس رشوه می‌دهد و کسی که این سنتها را رعایت نکند ملعون است. اگر شما با این سنتها مخالفت کنید، زراعت می‌کنید ولی محصول شما را دشمنان شما می‌خورند، فرار می‌کنید بدون آنکه کسی شما را تعقیب کند و حیوانات وحشی بر شما می‌شورند و شما را نابود می‌کنند و از غذا سیر نمی‌شوید و از آب نیز سیرآب نخواهید شد، و نماز شما پذیرفته نمی‌شود، و سرزمین شما خراب می‌گردد و درمیان سایر ملتها که با شما دشمن می باشند از بین می‌روید و شما را محترم نمی‌شمارند و شما خوار و بی‌مقدار می‌گردید. و خدا به موسی گفت: به بنی‌اسرائیل بگو برای من خالص گردانید طلا و نقره و مس و جامه‌های ارغوانی و کرم ابریشم و خود ابریشم و کلك و خورشت و چوب شمشاد و همچنین وقتی از ارض موعود (ارض المیعاد) بیرون هستید درمیان خود برای من محلی بسازید و برادر تو هارون و فرزندان او از سرشب تا صبح زینها را برق بیندازید (یعنی شب‌روی کنید) آنگاه آنان آنچه خدا فرمان داده بود پذیرفتند و بنی‌اسرائیل حرکت کردند، و موسی در جلو آنان در حرکت بود و آنها را منزل بمنزل پیش می‌برد...

دراین موقع مریم و هارون خواهر و برادر موسی (ع) چون او را تحقیر نمودند که همسرش سیاهپوست است و گفتند اگر خدا با موسی تکلم کند باما نیز سخن خواهد گفت پس خدا به آنها گفت: اگر شما را به پیامبری برگزیده بودم برشما تجلی می‌کردم. اما موسی را امین خانه خود قرار داده‌ام و دهن به دهن با او سخن می‌گویم. در این هنگام مریم به مرض

---

۱. شگفت است که نویسنده دانشمند تحت تأثیر یهود قرار گرفته و خود دچار تناقض گوئی شده درجائی هارون را پیغمبر دانسته و در اینجا گوساله ساز برای پرستش! در قرآن کریم گوساله سازی به سامری نسبت داده شده و لذا تناقض رفع می‌شود.م

برص گرفتار شد و بدنش مانند برف سفید شد، موسی به درگاه خداوند زاری کرد و تقاضا نمود که خدا آن زن را پاك گرداند وشفا دهد. خداوند گفت اگر پدر آن زن به صورت او تف می‌انداخت، لازم بود که آن زن از پدرش حیا کند، پس او باید از آن محله برای مدت هفت روز خارج شود و سپس به محله مذکور برگردد. آن زن این فرمان را اجرا کرد و پاك گردید و بهبود یافت. آنگاه بنی‌اسرائیل به آن بیابان که به‌صین(چین) معروف بود وارد شدند و درآنجا مریم خواهر موسی و هارون مُرد و همانجا دفن شد. آنگاه آمدند تا به کوه هور رسیدند و هارون درآنجا مرد وایلیعازر فرزندش به جای او برگزیده شد و هنگامی که بنی‌اسرائیل از نهر اردن عبور کردند، خداوند گفت ای بنی‌اسرائیل اگر به فرامین الهی عمل کنی، درشهر خودت، درمزرعه خودت، در میوه‌های تاکستانت و در موالید شترت، برکت خواهی یافت و خداوند دشمن تو را به دست تو تسلیم می‌کند، دشمن از یك راه برتو حمله می‌کند ولی از هفت راه فرار می‌کند و خدا به زمینی که به تو بخشیده برکت می‌دهد، و تورا ملت مقدس آن زمین قرار می‌دهد، همانگونه که به تو وعده داده است. و اگر با این فرامین خدائی مخالفت کنی برکتهای تو بدل به لعنت می‌گردد و خدا تو را درمیان تمامی ملتها پراکنده می‌کند و به تو قلبی ترسان و چشمی گریان و دردمند، می‌دهد، و تورا می‌کشد و توشب و روز ترسان خواهی بود.

می‌گویم ای خواننده تأمل و تفکر کن چگونه خداوند بشارت و تهدید خودش را برای بنی‌اسرائیل منحصر کرده است به آنچه که دردنیای خود می بینند و برای آنان از امور آخرت و معاد چیزی ذکر نکرده و مطلبی بیان ننموده است. و این به خاطر طبیعت خشن و قساوت باطن آنان است و همچنین به خاطر کوتاهی و بی‌توجهی آنان به عالم روحانی می‌باشد.

آنگاه خدا به موسی وحی کرد که آگاه باش که تو به راه پدرانت می‌روی و یوشع بن نون شاگرد خودت را وداع کن وبه او وصیت نما که به اداره امور این ملت بپردازد زیرا من می‌دانم که قوم تو پس از مرگت گمراه می‌شوند و بت ها می‌سازند و آنها را عبادت می‌کنند وآن زمان آنان مورد غضب من قرار می‌گیرند و ذلت و بدبختی آنها را فرا می‌گیرد و سرزمین ستمکاران را که محصولات عسل و لبنیات دارد، به خاطر ورع و تقوای آنان به آنها نبخشیده ام بلکه برای آنکه سکنه آن سرزمینها به کردار ناپسندروی آوردند همچنین به پدران آنان ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده داده بودم که این سرزمینها را به آنان بخشم. چون موسی از وصیت به یوشع بن نون بخصوص و از وصیت و سفارش به عامه اسرائیل فراغت حاصل کرد خدا او را به کوه نابو بالا برد و سرزمین کنعان را به او نشان داد و آن همان سرزمین موعود است که بزودی به بنی‌اسرائیل خواهد بخشید. موسی وفات یافت و فرشتگان اورا دفن کردند و تا پایان دهروزمان، قبر او نامعلوم خواهد بود، او درهنگام مرگ صدوبیست سال داشت، چشمش ضعیف نشده بود و گوشت و پوست صورتش لرزان و آویزان نشده بود. و یوشع بن نون، که موسی دست براو نهاده و او را برکت بخشیده بود، مملو از دانش بود، و بنی‌اسرائیل از او فرمان می‌بردند. از زمان آدم تا وفات موسی بنابه نظر فرقه سبعینی سه هزارونهصدوپنجاه ویکسال بود وبنابه نظر یهود دوهزاروچهارصدونودویکسال بوده است.

فصل

نقل شده است که در زمان موسی در تاسالیا طوفان سومی رخ داده است. واثونیوس[۱] حکیم دانش طلسم را پایه‌گذاری کرد و شخص دیگری به نام خیرون دانش پزشکی را بنیان گذاشت و مایندروس[۲] یك نوع شعر تحت عنوان قوموذیا که اکنون میتوان از آن به نام شعر هجائی یاد نمود بوجود آورد. و یك نفر دیگر یك نوع شعر دیگری تحت عنوان طراغوذیا که می‌توان از آن به قصیده‌گوئی و مرثیه سرائی تعبیر کرد بوجود آورد و به گمان کسانی که در باره ملتهای مختلف بررسی کرده‌اند. پس از طوفان در مصر اقسام علوم فلسفه، ریاضی، طبیعی، الهی، بخصوص دانش شیمی، انواع طلسم، شعبده‌بازی و چشم بندی، آینه‌های ذره‌بینی که با حرارت خورشید می‌توان آتش روشن کرد، به وجود آمد و این موضوع را سخن خداوند در تورات گواهی می‌دهد که از قول موسی چنین نقل شده است: تمامی دانشهای مردم مصر درحدّ مهارت و استادی است. دارالملك و نیز دارالعلم در مصر درازمنهٔ قدیم شهر منف (منفیس) بوده است.

ولی پس از آنکه شهر اسکندریه ساخته شد به خاطر آب و هوای خوبی که داشت مردم به آنجا رغبت کردند و هجرت نمودند و آنجا را آباد نمودند. و آنجا دارالعلم و دارالحکمه مصر شد تا زمانی که مسلمانان مصر را تصرف کردند در آن زمان عمروعاص درکنار رودنیل نقشه شهر معروف به فسطاط را پیاده کرد و عربها و عجمها را به آنجا برد و در آنجا اسکان داد و آنجا پایتخت مصر شد.

---

۰۱ انونیوس هم نقل شده است و امکان دارد که اثونیوس تصحیف زنیون باشد، برای آن که دو حرف الف و ز در سریانی موجب چنین اشتباهی شده است. ولی یك مطلب هست و آن اینکه زنیون در فاصله زمانی بسیار دوری پس از این روزگار می‌زیسته است.

۰۲ میننذروس سازنده و پایه گذار شعر هجائی در سال ۲۹۰۰ پیش از میلاد مسیح در گذشته است و او پس از موسی بوده و حتی بیشتر از هزار ودویست سال پیش از موسی می‌زیسته است.

دولت دوم

حکومتی که از اولیاء به قضات بنی‌اسرائیل انتقال یافت.

عبرانیها چون از سایر ملتها جدا بودند از فراگرفتن حکمت محروم ماندند. و به همان دانش وآگاهیهای شرایع و روش و سنت انبیاء اکتفا نموده بودند. لذا روحانیون آنان از تمامی مردم نسبت به اخبار پیامبران و ابتدای آفرینش آگاهی بیشتری داشتند و سایر مردم این اطلاعات را از آنان گرفته‌اندو و اماکن مسکونی آنان سرزمین شام بود و پادشاه اول و آخر آنان درهمان سرزمین بود تاآن که پس ازظهور عیسی(ع) که این‌مردم منکر او شدند طیطوس فرزند پادشاه اسفسیانوس رومی آنها را از آن سرزمین بیرون کرد و سلطنت آنان را منقرض و جمعیت آنها را هلاك نمود و پراکنده ساخت و آنها گروه گروه در کشورها و شهرها و اطراف واکناف جهان پراکنده شدند. و درهرجای روی زمین که محلی معمور وآباد هست اعم از مشرق، مغرب، شمال و جنوب جمعی از آنان در آنجا یافت می‌شدند مگر جزیرة‌العرب یعنی حجاز، نجد، تهامة و یمن زیرا عمربن خطاب آنها را از این سرزمینها بیرون راند. پس از آنکه در کشورها و شهرها پراکنده شدند و با سایر ملتها آمیزش نمودند مقدار کمی از خود همت بخرج دادند و به سراغ فراگرفتن دانش نظری و اکتساب فضائل عقلی رفتند و بعضی از افراد آنها مقداری از انواع حکمت را فراگرفتند.

ایشوع فرزند نون: وی خلیفه موسی ووصی او بود و مدت بیست‌وهفت سال بنی‌اسرائیل را رهبری نمود و او توانست فرزندان مردم بنی‌اسرائیل را که خود آنان با موسی از مصر بیرون آمده بودند به سرزمین موعود ببرد. ولی پدران آنان چنین توفیقی نداشتند همانطوری که خدا به‌موسی گفت به بنی‌اسرائیل بگو: ای ملت بد. من تا ابد زنده هستم. به‌زودی گمراه میشوید و گمراه می‌مانید و مدت چهل سال مردد باقی می‌مانید تا آن که بدنهای شما نابود گردد و شما بمیرید و در این بیابان بپوسید و فرزندان شما وارد سرزمین موعود می‌شوند و اما از شما به غیر از کلاب‌بن یوفینا ویوشع‌بن نون کسی به آن سرزمین داخل نخواهد شد و اما یوشع بر هفت گروه از کنعانیان پیروز شد و سلاطین آنان را کشت وسی‌ویك شهر را ویران کرد و زمینهای آنان را بین اسباط تقسیم کرد و فرمان داد تا بتخانه‌ها را ویران کنند و بازنان سایر ملل زناشوئی نکنند و ذبیحه آنها را نخورند و سالی یکبار در بیت‌المقدس جمع شوند تا

فینحاس بن الیعازر کاهن آنجا کتاب خدا (تورات) را برای آنها بخواند، اما آنان ازدستورات یوشع سرپیچی کردند و نا فرمانی خدا پیش گرفتند. یوشع آنان را در یکی از اماکن جمع آورد و فرشته خدا را به صورت انسان برای آنان آشکار کرد که به صدای بلند چنین گفت: ای بنی‌اسرائیل سخن خدا را بشنوید که می‌فرماید من پروردگارتان هستم که شما را از بندگی مصریان آزاد ساختم و دریا را برای شما شکافتم و چهل سال در صحرا شما را اداره کردم و از من وسلوی به شما طعام دادم و زندگی پاك به شما ارزانی داشتم بدین صورت که لباسهای شما فرسوده نشد وسرهایتان گردآلود نگرید وجامه‌هایتان کثیف نشد وسپس از میان شعله‌های آتش باشما سخن گفتم وبرای شما کتاب فرستادم وشمارا وارث زمین‌قرار دادم که در آن شیر و عسل بسیار موجود است پس نافرمانی مرا پیشه ساختید و پیمانم را شکستید و آیاتم را فراموش کردید پس به نامم سوگند که ملتهائی را که درمیان آنان می‌باشید نابود نخواهم کرد بلکه آنان را پشت سر شما مستقر می‌سازم تا آنان موجب هلاکت شما گردند. چون این سخنان را شنیدند نشستند و گریستند و از این رو این مکان را بقعه گریه نام نهادند. سپس یوشع آنان را به منازلشان بازگرداند و او در سن صدوده سالگی وفات یافت.

فینحاس‌فرزند الیعازر فرزندهارون کاهن:طبق گفته انیانوس بیست‌وچهارسال و برابر گفته افریقیانوس[۱] و بزرگان دیگر مدت سی سال ملت بنی‌اسرائیل رارهبری کرد. ولی در تورات به این مدت اشاره نشده است. در این زمان بنی‌اسرائیل در ظلم و ستم و نافرمانی خدا افراط کردند، پس فرشته، خداوند بر فُینحاس وحی آورد و گفت: این امت شایستگی شنیدن کلام خدا را ندارد. پس تو صندوقی از مس بساز و اسفار پنجگانه تورات و دولوح و عصای موسی(ع) وچوب دستی خشك هارون که با آن (برای گوسفندانش) برگ می‌ریخت و نیز مقداری از مائده آسمانی (منّ) که باقی مانده به عنوان یادگار در آن قرار بده و آن را با سرب مسدود کن. فینحاس طبق فرمان خدا عمل کرد و صندوق را با راهنمائی فرشته خدا برد تا به غاری در خانه خدا که بعداً بدست سلیمان بن داود ساخته شد رسید، در آنجا سنگی برای او شکافته شد و او صندوق را در آنجا پنهان کرد.[۲]

کوشن گناهکار متجاوز: پس از آنکه بنی‌اسرائیل طغیان کردند و سرکشی را از حد گذراندند، خدا آنان را در جنگ کوشن[۳] متمرد که از ملتی بیگانه بود گرفتار کرد و او مدت هشت سال با ستمگری برآنان حکومت کرد.

---

۰۱ گویا منظور همان افرام سریانی قدّیس است که بین سال‌های ۳۶۳ـ۳۷۹ می‌زیسته که در نصیبین متولد شده و در رها علم آموخته است. م .

۰۲ خبر پنهان کردن تابوت راست است. و در کتاب مقدس آمده است. لکن از ارمیای نبی نه از فینحاس بر خلاف آنچه مؤلف نوشته است. و متن اصلی چنین است «در تورات آمده است که این پیامبر مأمور شد که خیمه اجتماع و تابوت را ببرد تا برسد به کوهی که موسی (ع) بر آن بالا رفته و میراث الهی را دیده بود هنگامی که ارمیا بدانجا رسید غاری دید پس خیمه اجتماع و تابوت و مذبح را در آن نهاد و در آن را مسدود کرد و بعضی از افراد که با او آمده بودند شروع کردند که راه را علامت به گذارند ولی نتوانستند بهمین جهت ارمیا آنان را سرزنش کردو گفت این مکان مجهول می‌ماند تا این که خدا پراکندگی ملت را به وحدت مبدل کند وبر آن‌ها رحمت آورد (سفر مکابیین دوم ص ۲ ع ۴ تا ۸)

۳. کوشان رَشعَتایم پادشاه آرام بوده (سفر داوران باب ۳ ع ۸). م .

عثنائیل:[1] چون کوشن برمردم ستم بسیار روا داشت مردم به درگاه خدا استغاثه کردند و خدا مردی از سبط یهوذا به نام عثنائیل فرزند برادر کلاب بن یوفینا را از میانشان برانگیخت و او کوشن را کشت و امور امت را به عهده گرفت و چهل سال بر مردم حکومت کرد و مردم را به پرستش خدا باز گرداند. تا آنکه مرد.

عجلون: بعداز وفات عثنائیل فرزند قینازبنی‌اسرائیل طغیان کردند و بت پرستی پیشه ساختند خدا نیز آنان را در چنگال عجلون پادشاه موآب (موآب بلاد شرقی بحر لوط است که گویند مردم آن از فرزندان حضرت لوط هستند ـ م.) گرفتار کرد و او مدت هجده سال آنان را به بندگی و بردگی خویش وا داشت. سپس آنان بسوی خدا باز گشتند و لابه و زاری نمودند پس خداوند مردی از فرزندان افریم به نام اهور را از میان آنان برانگیخت که وی عجلون موآبی را کشت و آنان را از بردگی وی نجات بخشید.

اهور فرزند جارا:[2] او مرد چپ دستی بود[3] که دست راست او فلج شده بود، او حیله‌ای اندیشید تا چون مقابل عجلون متجاوز قرار گرفت کار او را بسازد، او پس از آن که هدایائی به عجلون داد، گفت: کلامی از خدا برای تو دارم می‌خواهم پنهانی با تو بگویم. عجلون حاضرین را مرخص کرد و در محل مخفی وارد شد. تا سخن او را در آنجا بشنود. در این وقت اهور شمشیر کوچکی را که روی ران راست خود پنهان کرده بود با دست چپش از نیام کشید و در وسط شکم فربه عجلون فرو برد، خنجر تا دسته در شکم او فرو رفت و شکمش دریده شد و دل و روده او بیرون ریخت و مرد. اهور از آنجا خارج شد و در را بر روی او قفل کرد و به سرعت نزد بنی‌اسرائیل آمد و جریان را به آنها اطلاع داد آنها همگی خوشحال شدند و فرمانروائی او را پذیرا شدند و او مدت شصت‌ودو سال بر آنها حکومت کرد و بعضی گفته‌اند هشتادسال که مدت حکومت عجلون متجاوز را به دوران حکومت وی افزوده‌اند. در این زمان شهر حلب به فرمان بتحوس پادشاه آشور ساخته شد و محکمه اریوس فاغوس در شهر اثیناس (گویا ایثنا یا آتن پایتخت یونان باشد) بر قرار گردید و اهور ده هزار نفر از بنی موآب را به قتل رسانید.

شمعر فرزند عنات: او در زمان اهور پرورش یافت و بزرگ شد، وی شصت[4] نفر از مردم فلسطین را مانند گاو، یوغ به گردن نهاد و به شخم ژدن زمین وادار کرد تا آنجا که تمامی آن شصت نفر مُردند. او مدت هجده سال سلطنت نمود و سپس مُرد. پس از در گذشت وی بنی‌اسرائیل بازهم سرکشی آغاز نمودند و بت پرستی پیش گرفتند و خداوند نیز آنان را به دست پادشاه حاصور که از سلاطین کنعان بود گرفتار نمود.

یابین پادشاه حاصور: او مدت بیست سال بر ملت یهود چیره بود. فرمانده سپاه او به

---

۱. عثنیئل بن قناز برادر کوچك کالیب (سفر داوران باب ۳ عدد ۹)

۲. در عبرانی اهود آمده است. شاید اهور تصحیف شده اِهود باشد زیرا دال در سریانی و عبرانی بشکل را است و در عربی نیز چنین است.

۳. لفظ اعسر به معنی چپ دست در اینجا مناسب‌تر است تا لفظ اعشم که در متن عربی آمده است. و در نسخه لاتینی معروف به نسخه عامه، و نیز در نسخه سبعینی، اعسر آمده است.

۴. در تورات تعداد آنها را هفتاد نفر ذکر کرده است.

نام سیسرا نهصد واحد ارابّه جنگی تحت فرمان داشت که هریك از آن واحدها را چهار رأس اسب می‌کشید و یك نفر جنگ‌آور متصدی آن بود. در این زمان مردم درسختی شدیدی گرفتار شده و به درگاره خداوند زاری می‌کردند تا خدا آنان را نجات بخشد، و خدا نیز زنی را به نام دبورا به عنوان رسول برانگیخت و آنها را نجات داد.

دبورای[۱] نبی و بارق: چون دبورا (بوره نبیّه زن لفیدوت ـ تورات م) از سبط و تیره آفریم بود به حکومت بنی‌اسرائیل رسید، مردی به نام بارق را که از تیره نفتالی بود در امور سیاسی شرکت داده آن دو نفر مدت چهل سال امور حکومت را به عهده داشتند بارق ده هزار نفر از جنگ‌آوران بنی‌اسرائیل را بسیج کرد و به قشون سیسرا حمله برد و آنها را که کنعانیان متجاوز بودند شکست داد. سیسرا از اسب پائین آمد و فرار کرد و به زنی از بنی‌اسرائیل به نام اعنائیل[۲] پناهنده شد. آن زن وی را شناخت و او را در منزل جای داد و به جای آب آشامیدنی به او شیر داد و برای وی بستری آماده کرد و هنگامی که او به خواب عمیقی فرو رفت آن زن میخی آهنین برداشت و با چکش در بناگوش او کوبید تا مُرد، سپس از منزل خارج شد و بارق را دید که با نهایت جدیت درجستجوی سیسرا می‌باشد. آن زن به بارق گفت: بیا تا کسی را که می‌خواهید به شما نشان بدهم. بارق وارد منزل آن زن شد و دید سیسرا مرده است درحالیکه یك عدد میخ درگوش او کوبیده شده است. پس از این ماجرا بارق برای دستگیری یابین پادشاه حاصور تلاش کرد تا بر او دست یافت و او را کشت.

مدیانّیون: بعد از وفات دبوراوبارق، بنی‌اسرائیل برطبق عادت همیشگی خویش، بت پرستی پیشه ساختند درنتیجه به دست بنی مدیان گرفتار آمدند، آنان مدت هفت سال به زیر یوغ بردگی یونانیان قرار گرفتند، بنی‌اسرائیل از سختی و شدت و بیرحمی مدیانیان ناگزیر به کوهها گریختند و درغارها و دره‌های کوه مأوی گزیدند، و مزارع و کشتزارهای بنی‌اسرائیل به دست عمالقه و مدیانیان افتاد و تمامی کشتزارها را چراندند و نابود کردند و چون چهارپایان زیادی اعم از گاو و گوسفند و غیره داشتند کلیه مزارع و کشتزارهای آنان را خشك کردند.

جذعون: چون خداوند ذلت بنی‌اسرائیل را مشاهده کرد، برآنان رحمت آورد. و فرشته‌ای را برای مردی به نام جذعون فرزند یواش فرستاد و به او فرمان داد که رهائی بنی‌اسرائیل را به عهده گیرد، او مدت چهل سال سرپرستی بنی‌اسرائیل را برعهده گرفت و پادشاهان عرب آن ستمکاران متجاوزی که با مذهب یهود مخالف بودند، کشت. او دارای هفتاد پسر بود وابولون پادشاه زنگیان که حتی مردم سنگ دل نیز تسلیم او شده بودند، در زمان او می‌زیست.

ابی ملك فرزند جذعون: او از مادری اسیر (کنیز) به دنیا آمد و پس از پدر مدت سه سال متصدی بنی‌اسرائیل بود و شصت‌ونه نفر از برادرانش را کشت.

تولع فرزند فوا: او از تیره ایساخر (یساکار) بنی‌اسرائیل بود که مدت بیست سال بنی‌اسرائیل را اداره کرد. در زمان او شهر طرسوس (شهری در قیلیقیا یعنی ترکیه کنونی که مدتها پایتخت بوده ـ م.) بنا شد و شهر ایلیون خراب گردید. این شهر از نظر یونانیان قدیم

---

۰۱ از نظر ما مسلمانان پیغمبر زن ممکن نیست، شاید وی زنی عارفه و مبارز بوده. م .
۰۲ این کلمه سریانی است و در عربی یاعیل نوشته و تلفظ می‌شود.

بزرگترین مصیبتهای تاریخ را به خود دیده و هومر شاعر، در دو کتاب خود (ایلیاد و اودیسه) در رثای آن شهر اشعار پر سوزی سروده است که ثاوفیل، منجم رهاوی (اهل رها) آن را از یونانی به سریانی برگردانده است.

یاثیرجلعدی: او مدت بیست‌ودو سال به اداره امور بنی‌اسرائیل پرداخت.

عمونیّون: باز بنی‌اسرائیل هنگامی که سرکشی آغاز کردند و به عبادت بتها روی آوردند، خداوند آنان را در دست بنی عمون گرفتار نمود، و آنها مدت هجده سال بنی‌اسرائیل را زیر سلطه و ستم خویش گرفتند و زندگی را بر آنان تیره و تباه ساختند.

یفتاح: او پادشاه بنی عمون را که از فرزندان لوط بود، کشت، وچون با خود عهد بسته و نذر نموده بود که اگر بر دشمن پیروز گردد، نخستین کسی که پس از پیروزی به استقبال او بیاید، اورا درراه خدا قربانی کند. پس چون بردشمن چیره شد وبه منزلش برگشت تنها فرزندش که دوشیزه‌ای بود با شادمانی به استقبال پدر بیرون آمد تا به او شادباش بگوید، او به مجرد آنکه دخترش را دید، لباس خود را بر تن پاره کرده و با تأثر فراوان اظهار داشت: مرا کباب کردی و بسیار خوار و ذلیل نمودی و امروز دلم را سوزاندی و آزارم نمودی، زیرا من نذر کرده‌ام و هم امروز باید آن را انجام بدهم، دخترش چون از ماجرا آگاه شد، مدت یك ماه از پدر مهلت خواست تابرجوانی وناکامی و نامرادی خویش باسایر دوستانش بماتم نشیند و مرثیه خویش را خود بخواند، او نیز به دختر مهلت داد، و پس از پایان مهلت، دختر را طبق نذری که کرده بود قربانی کرد. یفتاح شش سال داوری کرد و کسانی که مدت داوری وی را بیست‌وچهار سال به حساب آورده‌اند، مدت هجده سال حکومت عمونیان را به آن اضافه کرده‌اند.

ابیصان:[۱] او از اهالی بیت‌لحم (اورشلیم) بود و مدت هفت سال امور بنی‌اسرائیل را به عهده داشت، و بعضی از مورخین نامی از او نبرده‌اند.

الون:[۲] او از تیره زبولون بود و مدت ده سال به تدبیر امور بنی‌اسرائیل پرداخت و در تورات سبعینی نامی از او برده نشده است.

ابدون فرزند هلیان:[۳] او مدت هشت سال بر بنی‌اسرائیل سرپرستی نمود و در زمان او گروهی از مردم آنجا که از فرزند عیسو فرزند اسحاق فرزند ابراهیم بودند، به اروپا[۴] مهاجرت نمودند. آنها ابتدا چادر نشین بودند، سپس در تحت فرمان سلاطین لاتین قرار گرفتند و پس از آن رومالوس پادشاه روم که شهر روم را ساخته است برآنها مسلط شد و از این‌رو ساکنان آن‌جا را رومی ولاتینی گفته‌اند.

---

۰۱ ابیصان طبق اصل سریانی است و به زبان عربی ابیصان ضبط شده است.

۰۲ الون در ترجمه سریانی و در تورات عبری ایلون ذکر شده است.

۰۳ مؤلف به پیروی نسخه سریانی هلیان نوشته است. ولی در نسخه عبری هلیل ضبط شده است. ولی کلمه ابدون نه با نسخه عبری و نه با نسخه سریانی موافق است. زیرا در نسخه عبری (عبدون) و در دیگری عبرون، و در نسخه دیگر تاریخ دول لمبرون، و در یك نسخه دیگر کبرون ضبط گردیده است.

۰۴ این داستان ساخته اعتقادات یهود است. ولی بعقیده عرب اروپائی‌ها از نژاد «ادومییّن» می‌باشند و نیز در شعراء لاتین ضبط شده که گروهی پس از جنگ تروا در قرن دوازدهم پیش از میلاد وارد سرزمین ایتالیا شدند و روابطی با پادشاه آنجا برقرار کردند و اما آنان از فرزندان عیسو نبودند.

فلسطینیان: پس از ابدون فلسطینیان بر بنی‌اسرائیل چیره شدند و بنابر نظر انیانوس راهب اسکندری چهل سال و بنابه نظر اندرونیقوس مدت بیست سال حکومت کردند، اما سابیوس در کتاب خرونیقون در باره تعداد آن سالها چیزی ننوشته است.

شمشون[۱] **ستمکار و بزه‌کار:** اومدت بیست‌سال برمردم بنی‌اسرائیل حکومت کرد و بر فلسطینیان چیره شد. او در حمله نیروی شگفت و خارق‌العاده‌ای داشته است.

بزرگان بنی‌اسرائیل: آنان مدت بیست‌سال حکومت کردند ولی به‌قول آندرونیقوس مدت ده سال و طبق نظر افریقیانوس مدت چهل سال آنان بین ملت و همسایگان صلح و آشتی بر قرار کردند، آنان فرمانده سپاه نداشتند، زیرا به چنین امری نیازی نداشتند.

عالی کاهن: او طبق نظر طایفه سبعینی مدت بیست سال و بنابه نظر یهود مدت چهل سال داوری کرد.

شموایل پیامبر[۲]: او را پدرش برای خدا نذر کرده بود. لذا همین که به سن دو سالگی رسید و تازه راه می‌رفت او را به معبد فرستادند و او در همان پرستشگاه نزد عالی کاهن از همان دوران کودکی به خدمت پرداخت تا آن که عالی کاهن در گذشت و امر بنی‌اسرائیل به او واگذار گردید و او مدت بیست سال داوری کرد.

---

۱. شمشون همان سامسون است که جریان عشق او با دلیله معروف است و از پهلوانان افسانه‌ای است. در تورات او را فرزند فرشته خدا دانسته قهرمانی‌های او را آورده ـ (سفر داوران باب ۱۳ تا۱۶. م.)

۲. در المقدس (شامل عهد عتیق و عهد جدید) سموئیل آمده و دو کتاب به نام اوست. کتاب اول سموئیل و کتاب دوم سموئیل، و شرح زندگانی او و برگزیدن طالوت و داود را بطور مفصل آورده است.

دولت سوم

انتقال حکومت از داوران بنی‌اسرائیل به سلاطین و پادشاهان

چون سموئیل پیامبر به سن هفتادوهفت سالگی رسید، بنی‌اسرائیل به او پیشنهاد کردند، برای ما پادشاهی معین کن آن چنانکه سایر ملل دارای سلطان می‌باشند و چون خداوند درخواست آنان را می‌دانست، به سموئیل وحی فرستاد که به مردم بگوید: بنی‌اسرائیل نسبت بتو نا فرمانی نکردند بلکه نسبت به من عصیان ورزیدند ولیکن بتو خبر میدهم که اگر پادشاهی برای آنان معین کنی، آن پادشاه بنی‌اسرائیل را برده خود خواهد کرد، و صدها و هزارها رئیس برآنها خواهد گماشت و به این ترتیب زید بنی اسرائیل را وادار می کند تا برای او بکارند و درو کنند و برایش ابزار آلات جنگی بسازند و فراهم آورند، و دوشیزگان شما را به کارهای جاروکشی و نظافت و آشپزی و نانوائی به بیگاری خواهد گرفت، و بهترین مزارع و تاکستانها و باغهای زیتون شما را تصرف نموده و به خادمان خویش خواهد بخشید و ده یك اموال و اغنام و چهارپایانتان را از شما بازور می‌ستاند. شما در آن روز به درگاه من استغاثه می کنید، ولی من در آن روز خواسته‌هایتان را اجابت نخواهم کرد، سموئیل تمام وحی را بدانان اعلام کرد، ولی آنها از وی نپذیرفتند و بازهم اصرار ورزیدند و گفتند ما ناچار باید پادشاهی داشته باشیم که به تدبیر امور ما بپردازد. پس خداوند فرمود: به زودی پادشاهی را برآنها می گمارم.

شاول: او از تیره بنیامین بود که عرب او را طالوت نامیده است. در بنی‌اسرائیل کسی از او خوش اندام‌تر نبود. اتفاقاً روزی چند رأس از خرهای متعلق به پدرش قیش (قیس) گم شد، او با غلامش برای یافتن خرها به جستجو پرداختند و آن قدر گشتند تا به قریه سموئیل نبی رسیدند. در آن ده غلام به طالوت گفت: در اینجا یك شخصیت بزرگی وجود دارد. بیانزد او برویم تا شاید ما را برای پیدا کردن الاغها هدایت و یاری کند. هنگامی که آن دو نفر مصمم به رفتن نزد سموئیل شدند وی نیز از خانه بیرون آمده و به طرف آنان حرکت می کرد، آن دو نفر که سموئیل نبی را نمی‌شناختند، چون وی را دیدند پرسیدند، منزل رائی کجاست زیرا در آن زمان مردم به پیامبر رائی (غیب گو، خوابگزار، صاحب نظر) می گفتند. پس سموئیل به آنها رو کرد و گفت: من رائی هستم به منزل من بیائید و با من غذا صرف کنید و از گمشده شما نیز خبر دهم. آن دو نفر وارد منزل سموئیل شدند. آنگاه سموئیل گفت برای پیدا کردن خران به

خود زحمت ندهید. آنها پیدا شده‌اند. ولی اکنون برای بنی‌اسرائیل وجود تو و خانواده‌ات بزرگترین لذت و بهترین مایه امید و سعادت است. طالوت با فروتنی اظهار داشت که خانواده من کمترین خانواده از تیره بنیامین است. اما سموئیل درحالیکه ظرف روغن مقدس را برداشته و سراو را با روغن تقدیس و تدهین (چرب کردن و روغن مالیدن) میکرد اظهار داشت که خداوند ترا مالك میراث خویش نموده و ترا به پادشاهی قوم خویش برگزیده است و بزودی در این راه عده‌ای از انبیاء با تو هم‌آهنگ خواهند شد. آنان نیز از غیب خبر می‌دهند و تو نیز از غیب آگاهی خواهی داد. طالوت از آنجا برگشت و درمسیر خود به عده‌ای از پیامبران برخورد که آنها گرفتار گروهی شده بودند که سنج ودایره‌زنگی بردست به لهوولعب مشغول بودند. دراینجا فرشته خدا بر او نازل شد و او نیز از عالم غیب آگاه شد و خبر داد. مردم چون چنین دیدند گفتند طالوت نیز از پیامبران است و او نیز مثل سایر پیامبران می‌باشد. چیزی نگذشت که پادشاه عمونیون با لشکری بسیار تصمیم گرفت تا با بنی‌اسرائیل بجنگد، مردم بنی‌اسرائیل نمایندگانی نزد او اعزام نمودند و از او خواستند تا با پرداخت خراج به او از جنگ خودداری کند ولی او نپذیرفت و اظهار نمود: به شرطی صلح را می‌پذیرم که هریك از مردان شما چشم راست خود را به من تقدیم نماید، طالوت چون از موضوع آگاه شد، بسیار خشمگین گردید. او توانست از بنی‌اسرائیل سیصدهزار جنگ‌آور و از بنی‌یهوذا سی‌هزار نفر جنگی فراهم آورد: آنگاه به‌عمونیون حمله کرد وآنها را شکست‌داد. ازاین‌رو بنی‌اسرائیل سلطنت اورا پذیرفتند. پس از آن پیروزی بزرگ سموئیل به طالوت گفت: خداوند می‌فرماید تو باید با عمالقه جنگ نمائی و تمامی مایملك آنها را نابود نمائی و کلیه مردان و زنان و کودکان و احشام آنها را بکشی، طالوت به عمالقه حمله کرد و همه را از دم تیغ گذرانید، ولی پادشاه آنها را به اسارت گرفت و او را نکشت و همچنین بهترین دامها و چهارپایان را نگهداشت. آنگاه خداوند به سموئیل وحی کرد که طالوت با من مخالفت کرد و درنظر من بی‌مقدار گردید. هنگامی که طالوت نزد سموئیل آمد سموئیل به او گفت: چه طور شده که من صدای گاو و گوسفند می‌شنوم؟ طالوت پاسخ داد بنی‌اسرائیل آنها را برای قربانی به درگاه خدا آورده‌اند. سموئیل به او گفت آیا نمیدانی که خدا آنچنان که از انجام فرمانش خشنود است از قربانی کردن خشنودنیست اکنون خدا ازتو خشمگین است وبه‌علت نافرمانی سلطنت ازخانواده تو منقرض شده.طالوت گفت از خطائی که کردم، از پیشگاه باری تعالی آمرزش می‌خواهم واکنون تقاضا دارم تا دلت بامن مهربان باشد، و پوزش مرا بپذیری تا اینکه خدای را سجده کنم و توبه نمایم. اما سموئیل از او دوری گزید و ناراحت و اندوهگین نشست، آنگاه خداوند به او وحی فرستاد که تاکی بر طالوت غمگینی؟ برخیز و به سوی شخصی برو که نامش ایشی است. او ساکن بیت‌لحم است (یسّای بیت لحمی ـ کتاب اول سموئیل) سموئیل و پسر او را به عنوان شاه برگزیده‌ام پس به بیت‌لحم نزد ایشی رفت و گفت می‌خواهم یکی از فرزندانت را به عنوان سلطنت برگزینم ایشی گفت خانواده من کجا و سلطنت؟ پس پسر بزرگش را احضار کرد. سموئیل از زیبائی ظاهری او به شگفت آمد اما خدا به او وحی کرد که نظر من مانند دیدگاه بشر نیست، او را رها کن سموئیل سایر پسران او را تا هفتمین آنها از نظر گذراند، ولی هیچکدام آنها منظور نظر پروردگار نبود و آنگاه رو کرد به ایشی و گفت آیا بازهم پسر داری؟ ایشی گفت کوچك‌ترین فرزندم گوسفند می‌چراند، سموئیل گفت او را بیاور.ایشی او را احضار

کرد پس سموئیل روغن مقدّس را بر سر او مالید و او را تدهین کرد و وی را بعنوان پادشاه مسح کرد و پس از انجام این امر به خانه خود بر گشت. درهمان روزگاران مرد بسیار تنومندی ازبین فلسطینیان برخاست ونام او جولیاد (جلیات ازشهر حت ـ کتاب اول‌سموئیل) بودکه عرب او را جالوت نامیده است او به بنی‌اسرائیل ناسزا می‌گفت و به آنها اهانت می‌نمود تا اینکه داود به او نزدیك شد درحالی که می‌گفت توشمشیر وسپرت رابیاور ومن نام‌خدا را، آن خدائی که صفوف را درهم می‌شکند. آنگاه داود سنگی از کیسه در آورد و آن را در فلاخن نهاد و سر جالوت را نشانه گرفت و سنگ بر پیشانی او فرود آمد و مجروح برزمین افتاد، داود هم به سوی او شتافت و سرش را از بدن جدا ساخت، آنگاه داود را نزد طالوت بردند او رو کرد به داود و گفت: ای پسر فرزند چه کسی هستی در جواب گفت پسر بنده شما ایشی از بیت‌لحم. اما طالوت گاهی از نظر روانی آشفته می‌شد. به او گفته شد که باید شخصی که سنج خوب بزند و بربط‌نیك بنوازد در نزد تو باشد تا تو را از آن حالت روانی باز دارد. و از داود و مهارت او در این فن سخن به میان آمد، پس طالوت او را از پدرش در خواست کرد، تا نزد وی بماند و او را سرگرم نماید، اما دختران بنی‌اسرائیل بعداز آن که داود جالوت را کشت در آوازی که میخواندند چنین می‌گفتند: طالوت هزارها و داود ده‌ها هزار نفر را کشت. از این رو طالوت بر داود حسد برد، یك روز پیکان کوچکی را که در دست داشت به طرف داود پرتاب نمود. داود از این کار او ترسید. اما طالوت که در باطن از داود می‌ترسید او را بر هزار نفر فرمانده ساخت و گفت اگر کسی بتواند دویست قلفه (پوسته اضافی دستگاه تناسلی مرد که درختنه می‌برند) از فلسطینیان برای من بیاورد من دخترم ملکیل[1] را به او تزویج می‌کنم. چون داود این سخن را شنید اقدام نمود دویست نفر از مردان فلسطینی را کشت و قلفه‌های آنان را برای طالوت آورد.[2] طالوت نیز دخترش را به داود تزویج کرد. این دختر شوهرش را بسیار دوست می‌داشت، یوناثان برادر آن دختر و همچنین سایر بنی‌اسرائیل داود را دوست می‌داشتند. اما یوناثان داود را از پدرش برحذر می‌داشت تا اینکه او را واداشت تا به کوهی بگریزد. طالوت به طلب او روان شد تا اینکه او را در غاری با چند نفر از یارانش مشغول عبادت یافت، او نیز به آنها تأسی جست، شبی داود به غار طالوت مخفیانه وارد شد و دید که طالوت خوابیده است گوشه ردای او را برید و با خود برد وچون روز شد و طالوت از غار بیرون آمد داود که دربالای کوه قرار داشت طالوت را صدا زد و گفت: ای سرور من به سخن سخن چین گوش مده، که خدا امروز ترا در دست من تسلیم نموده است، ولی من نسبت به تو نظر بدی ندارم، اینك این قسمتی از ردای تو است. طالوت برای او دعای خیر کرد و گفت تو به زودی به سلطنت خواهی رسید پس سوگند یاد کن که خانواده مرا نابود نکنی. او نیز سوگند یاد کرد، پس از آن طالوت به منزل خود مراجعت کرد. در این زمان سموئیل پیامبر وفات کرد و طالوت مجدداً به جستجوی داود بر آمد، اتفاقاً در یکی از مسیرهای حرکتش شب را با یارانش به خواب رفته بود که داود با چندتن از یاران خود بر آنها وارد شد. یاران داود خواستند تا طالوت را بکشند. داود مانع آنان شد و گفت برکسی جائز نیست که دستش را به فرستاده خدا

۰۱ در سریانی نام او مکل و در عبری میکال ذکر شده است.
۰۲ منظور ختنه کردن نامختونان است.م

دراز کند، بگذارید تا موعدش برسد، پس از آن نیزه و کوزه آب او را از بالای سرش ربود و به جایگاه خود بازگشت، و اما طالوت چون از خواب برخاست و از موضوع آگاه شد، و گفت: ایْ داود اشتباه کردم که در پی تو آمدم. دیگر به سوی تو باز نمی‌گردم. چیزی نگذشت که فلسطینیان بر بنی‌اسرائیل حمله کردند و یوناثان و برادرانش فرزندان طالوت در جنگ کشته شدند و طالوت گریخت و از ترس اینکه مبادا به دست فلسطینیان بیفتد شمشیرش را از نیام کشید و در شکم خود فرو برد به طوریکه از پشتش بیرون آمد. بالاخره فلسطینیان او را جستند و سرش را از تن جدا کردند.[۱] و آن را در بتخانه‌های خویش افکندند و پیکرش را بر دیوار شهرشان آویزان نمودند. پس از این ماجرا شخصی از بنی‌اسرائیل نزد داود رفت و مدعی شد که او طالوت را کشته است. داود برآشفت و به او گفت: چگونه از نفس خود پیروی کردی و مسیح خدا را کشتی، پس او را کشت، سپس او و یارانش نوحه سرائی آغاز کردند و بر طالوت و پسرش یوناثان گریستند و داود این مرثیه را سرود: سپر طالوت از خون کشتگان رنگین است و کمان یوناثان خطا نرفته است، و شمشیر طالوت همواره دریده است، آنها تیز پروازتر از عقاب و شجاعتر از شیر بودند، ای دختران اسرائیل برطالوت بگرییده همان کسی که شما را بالباسهای زیبای ارغوانی که گلهای زرد رنگ داشت پوشانده است.[۱] مدت حکومت طالوت بنابه نظر اوسابیوس مدت چهل سال و طبق عقیده انیانوس بیست سال بوده است.

داود فرزند ایشی: چون طالوت کشته شد امور سلطنت به داود منتقل شد، روزی او نزد یاثان (ناثان) پیامبر رفت و به او گفت من درخانه منزل دارم در صورتی که پرستشگاه خداوند چادر است و برای پرستش خداوند خانه‌ای نداریم. آیا نباید برای خداوند خانه‌ای بسازم پس خداوند به ناثان وحی فرمود که به بنده من داود بگو: تو برایم خانه‌ای نمی‌سازی ولی فرزندت که پس از تو به جایت می‌نشیند خانه‌ای برای من خواهد ساخت، پس از این ماجرا داود یوآب فرمانده سپاهش را پیش خواند تا تعداد جنگ آوران بنی‌اسرائیل را بشمارد. پس یوآب ازنزد داود رفت وپس‌از مدت نه‌ماه وده‌روز تحقیق درشهرهای بنی‌اسرائیل بازگشت و گزارش داد که تعداد جنگ‌آوران بنی‌اسرائیل هشتصد هزار وجنگ آوران بنی یهوذا پانصد هزار نفر می‌باشند. در این موقع خداوند به جاد نبی وحی فرمود که به داود بگو فکر کردی که به علت لشکرهای زیادی که داشتی بر دشمنانت چیره شدی و ندانستی که من یاور تو بودم. پس اکنون ترا به یکی از این سه بلا مبتلا می‌کنم پس تو یکی از آنها را اختیار کن یاهفت سال قحطی یا سه ماه استیلای دشمن یا سه روز مرگ عمومی، پس داود گفت اگر خداوند خود ما را ادب کند بربندگان بهتر است. پس او مرگ عمومی سه روزه را برگزید. آنگاه از اول صبح تا حدود سه ساعت از روز هفتادهزار نفر از مردان بنی‌اسرائیل مردند. آنگاه داود به درگاه خدا راز و نیاز کرد و گفت ای خدا و ای سرورمن، اگر من اشتباه کردم گناه این بندگان چه بود ای خداوند عقوبت را برمن و برخانواده پدرم نازل فرما، پس خدا مرگ عمومی را متوقف فرمود و به او غیر از سلطنت مقام نبوت نیز ارزانی داشت و او زبور را تلاوت کرد و از سبط لاوی صدوهشتادوهشت نفر از بزرگان قوم برگزید که زبور را با آهنگی

---

۱. نسبت‌های ناروائی که به طالوت داده و از جمله خودکشی وی به علت عدم تحقیق کافی در صحت و سُقم اخبار اسرائیلی بوده وگرنه پیامبران طبق قرآن از گناه مبرا هستند. م.

خوش می‌خواندند. به‌این ترتیب که درهرهفته بیست‌وچهار نفر در دوصف دوازده‌نفری می‌ایستادند و زبور را تلاوت می‌کردند.اما داود در این زمان دیگر پیر شده و بدنش از گرمی به سردی گرائیده بود،لذا در پی آن شدند تا دوشیزه‌ای زیبا برایش بیاورند تا آنکه ابیشاع شیلومیه را جستند و آن دختر شب و روز از داود پذیرائی می‌کرد. اما چون هنگام مرگ داود فرا رسید پسرش سلیمان را برای سلطنت برگزید و از او پیمان گرفت و چنین گفت: شجاع و پرهیز کار باش، مرد باش و قوانین و نوامیس پروردگارت را حفظ کن، و سخن خدا را بپذیر که به من فرمود اگر فرزندت اوامر مرا اجرا کند همیشه فردی از نسل تو بر تخت تو خواهد نشست و سلطنت تا پایان جهان از خانواده تو منقرض نخواهد شد.

داود وقتی که به سلطنت رسید دارای سی سال عمر بود و چهل سال پادشاهی کرد و با سه زن غیر از خانم اوریا که مادر سلیمان است ازدواج کرد و هفده فرزند داشت در اورشلیم درگذشت و همانجا مدفون گردید. (در مورد ازدواج داود با بت شبع همسر اوریای حتی در کتاب دوم سموئیل به صورت زننده‌ای که در شأن هیچ پیامبر یا فرد عادی معتقد به خدا نیست آمده و بعضی از مفسرین اسلامی بدون تحقیق متذکر آن شده‌اند ولی نویسنده کتاب خوشبختانه متوجه غلط بودن آن شده و نیاورده ـ م.)

(فصل)

در بیست وهشتمین سال سلطنت داود شهر افسوس[1] و شهرساموس[2] ساخته شد. در زمان او امبیذقلیس حکیم می‌زیسته که یکی از ستونهای پنجگانه حکمت بود، و چهار نفر دیگر فیثاغورس، سقراط، افلاطون و ارسطو می‌باشند.

آمبیذ قلیس (امپدکلس) اولین کسی بوده است که به نفی صفات از ذات باری تعالی معتقد است و چنین گوید: ذات او وجود اوست، و وجود او ذات او، و اما حیات و حکمت او دو معنای اضافی و اعتباری هستند. و لذا موجب اختلاف در ذات نمی‌باشند. او در کتاب خود معاد روحانی را منکر شده است تا چه رسد به معاد جسمانی. سلیمان بن داود، درکتابش که خود آن را قوهلاث یعنی جامع (سفر جامعه) نامیده است، مطالب آن را ذکر کرده و مذهب دهریه را پذیرفته است.[3] و بدان که با بررسی در کتابها اختلاف زیادی در تاریخ زندگی فلاسفه پیدا می‌شود، در بعضی کتابها آمده که ثالیس مَلَطی (طالس مَلَطی) اولین فرد یونانی

---

۱. شهر افسوس یا افسس در الونیا (واقع در ترکیه کنونی) بوده و غار اصحاب کهف بعقیده بسیاری از باستانشناسان در آنجا قرار داشته است. م.

۲. شهر ساموس در جزیره ارخبیل یونان واقع است و مسقط‌الرّأس فیثاغورس بوده. م.

۳. خداوند ترا هدایت کند بدان که در کتاب جامع سلیمان (ع) کلام دهریه را ذکر کرده و مورد رد و انتقاد قرار داده است، نه اینکه آنها را به عنوان حقایق پذیرفته باشد. ولی مؤلف چنین پنداشته که سلیمان مذهب دهریه را قبول کرده است. و واقع آنست که بسیار بعید مینماید که صاحب کتاب جامعه آن روش را پذیرفته باشد. درحالیکه درپایان کتاب با نص صریح چنین نوشته است: پس پایان سخن را بشنویم: تقوای الهی پیشه کن و سفارشات خداوند را پاس دار اینست کمال انسانیت بدرستیکه خدا کلیه اعمالیکه میکنید چه پنهان و چه آشکار چه خیر و چه شر ناظر و مراقب آنهاست.

بوده است که به دانش فلسفه پرداخته و شعر دریونان دویست سال پیش از فلسفه بوجود آمده است. واومیروس (هومر) آن‌را ابداع نموده است. کریلوس درکتابیکه بر ردّ یولیانوس نوشته، گفته انجیل را که وجود طالس را بیست و هشت سال قبل از آغاز پادشاهی بخت‌النصر دانسته است، رد کرده، و فرفوریوس گفته است طالس صدوبیست‌وسه سال بعداز بخت‌النصر بوده و دیگری گفته اولین فیلسوف فیثاغورس بوده است. و بعضی از علماء اسلامی گفته‌اند اولین کسی که به حکمت معروف گشته لقمان است. که در زمان داود پیامبر می‌زیسته و امبیذوقلیس ازاو حکمت وفلسفه را می‌آموخته است. و اما غرض ما ازبیان این‌مطالب آن نیست که درمورد زندگی فلاسفه و سالهای زیست آنان تحقیقی ارائه دهیم. ولی ذکر بعضی از گوشه های زندگی آنان به عنوان ستایش از شیوه آنها که شنیدن آنها حظّ نفس و لذت روحی ایجاد می‌کند دارای فواید بیشماری است. که از ان جدّ همراه با شوخی و وقار همراه با تبسم نفس لذت برده و شرافت یافته و از ابرهای گهر ریزی که از خردهای آن بزرگواران فرو می‌ریزد بهره‌مند می‌شود. پس اشکالی ندارد اگر زمانیکه از آنان یاد می‌شود درست برزمان حیات آنان تطبیق بنماید یا آن که تطبیق نکند. آنچه ما در اینجا از زمان زندگی آن فلاسفه پیشین یاد کردیم، به استناد کتابهای مورخین مانند اوسابیوس واندرونیقوس بود و چون دیدیم آن گفته با نظر یعقوب رهاوی مورخ مبّرز و مجتهد بزرگ موافق است و یعقوب رهاوی به زبانهای عبری، یونانی وسریانی تسلط داشته است (یعقوب رهاوی بین سالهای ۶۸۴ تا ۶۸۸ اسقف رها در نصیبین شمال عراق و جنوب ترکیه کنونی بوده ـ م. به نقل از اعلام المنجد).

سلیمان فرزند داود: او درسن دوازده سالگی به سلطنت رسید، درهمان اوان جوانی خدا به او در خواب وحی کرد که آنچه دوست داری از من بخواه تا به تو ارزانی دارم سلیمان گفت ای پروردگار نیروی من از اندیشیدن عاجز است و دانشی ندارم که بین ملت تو داوری کنم، پس دلی آگاه و خردی استوار بر من بخش خدا به او گفت: بزودی به تو چیزی خواهم بخشید که درهیچ پادشاهی نخواهد بود، و اگر راه مرا پیشه سازی عمرت را زیاد می‌کنم و سلطنت را همواره در فرزندانت باقی می‌گذارم. پس سلیمان از این خواب شاد و خرم شد و بامدادان که برتخت سلطنت نشست. دو زن برای داوری به نزدش آمدند و هرکدام در مورد پسری مدعی بودند که فرزند اوست. سلیمان به جلادش گفت کودك را دوپاره کن و به هر کدام یك نیمه آن را بده، یکی از آن دو زن گفت بلی این کار خوبی است نه فرزند به من می‌رسد و نه به او. دیگری گفت کودك را به آن زن بده و او را نکش، سلیمان دانست که کودك از آن این زن است و فرزند را بدو سپرد. چون بنی‌اسرائیل این داوری را مشاهده کردند باور نمودند که خداوند به سلیمان حکمت و دانش بخشیده است. از آن پس پادشاهان پذیرای او شدند و نسبت بدو فروتنی ورزیدند و از در آشتی در آمدند. قلمرو حکومت او چهل فرسخ در چهل فرسخ بود و هرسال ششصدهزار و ششصدوشصت قنطار طلا غیر از هدایا و چهاریك سود بازرگانی به نزدش می‌آوردند و آنچنان که تورات ذکر کرده قنطار پیمانه‌ای معادل سی هزار مثقال از مثقالهای قدس می‌باشد، و هرمثقال قدس پنج برابر مثقال ماست. و نیز آنچه سلیمان برای سفره خود نیاز داشت که روزانه شامل صد پیمانه آرد و سی گاونر و صد رأس گوسفند به غیر از آهو و گوزن و انواع پرندگان بود برای وی می‌آوردند. او دارای هفتصد زن آزاد و

سیصد زن کنیز و چهل هزار رأس اسب بود. در سال چهارم سلطنتش به ساختن بیت‌المقدس که معروف به مسجدالاقصی است، اقدام نمود. و کل این بنا درکوه اموریّن واقع در اران یبوسی بود[۱] این بنا شصت ذرع طول و بیست ذرع عرض و سی ذرع ارتفاع داشته است، و ساختن آن مدت هفت سال طول کشیده در سال بیست وچهارم سلطنتش شهر انطاکیّه خراب شد و هفت شهر که از جمله آنها تذمراست (شهری بوده در شمال شرقی دمشق در شام) بناگردید. وچون سلیمان خانه خدا را ساخت خدای را سپاس گفت و درباره بنی‌اسرائیل دعا کرد که برکت یابند. او برزانوان نشست و دستها را بسوی آسمان دراز کرد و گفت: بارخدایا ای خدای اسرائیل که در آسمانهای بالا و در زمینهای پائین مثل و مانندی نداری به بنده‌ات داود هر وعده‌ای که کرده‌ای وفا نمودی پس از تو در خواست می‌کنم که اگر بنی‌اسرائیل گناه کردند و از دشمن شکست خورده گریختند، آنگاه در این خانه ترا خواندند، دعای آنان را اجابت فرما، و گناهانشأن را بیامرز و آنان را بردشمنانشان پیروز گردان و اگر گناهی ورزیدند وباران برآنان بسته شد، اگر به‌این خانه آمدند و از تو باران خواستند به‌آنان باران بفرست و زمینهایشان را با برف بپوشان و اگر در زمین گرسنگی یا ملخ یا مرگ ومیر یا بیماری شیوع یافت و آنان به درگاه تو استغاثه کردند، درخواست آنان را اجابت فرما و اگر یکی از ملتهای بیگانه به این خانه آمد و از تو در خواستی کرد اجابت فرما تا ملتهای روی زمین بدانند که تو خدای یکتائی و از تو بترسند، پس از آن قربانیها را که شامل بیست ودوهزار رأس گاو و صدوبیست هزار گوسفند بود آوردند و قربانی کردند و هفت روز عید گرفتند که هنوز این عید برگزار می‌شود.

پادشاهان به قصد شنیدن کلمات حکمت آمیز سلیمان بدانجا روی آوردند و هدایای ارزشمند که شامل طلا، نقره و جواهر و پارچه و مواد خوشبو واسلحه واسب بود تقدیم نمودند، و ملکه سبا به نزد سلیمان آمد و صدوبیست قنطار طلا و مواد خوشبو و جواهر بسیار گرانقیمت پیش‌کش نمود و روکرد به او و گفت: ای سلیمان آگاهی تو بیشتر است از آنچه در باره تو می‌گویند. خوشابه حال زنان تو وخوشا به حال بندگانت که حکمت ترا می‌شنوند خداوند به تو برکت دهد. سلیمان هم از مجموع هدایا بهترین آنها را به ملکه سبا بخشید و او به سرزمین خود برگشت. سلیمان کتابی درغزل ومراوده به‌نام شیرت شیرین دارد.آن کتاب شامل مدایح بسیاری است که ظاهر آن مغازله با سمراء دختر فرعون می‌باشد ولی علمای ما گفته‌اند که این رمزی است که در آن عاشق نفس ناطقه است که با پیوستن به بدن وآلودگیهای جسمانی از زیبانی آن کاسته شده دگرگون می‌شود و معشوق آن خداست که عشق او و از ذات خود به ذات خود است. و از این عشق (ذات به ذات) شادان است. سلیمان غیراز آن کتاب، کتاب دیگری به نام امثال دارد که درحکمت عملی است آن کتاب انسان را از سایر کتب بی نیاز می‌کند. از لغزشهای سلیمان در آخر عمرش این بود که از بیگانگان غیر از دختر فرعون نیز زنانی به همسری انتخاب کرد. در صورتی که خدا بنی‌اسرائیل را از این عمل باز داشته است که نباید با بیگانگان ازدواج نمایند و همچنین به خدایان آنها گرایش حاصل نکنند و بتهایشان را نپرستند او در سی و چهارمین سال سلطنت برای بتها خانه‌ای درکوهی که مقابل اورشلیم

---

۰۱ درسریانی آران و به عربی ارنان ضبط شده است.

قرار داشت، بنا نمود. که طول آن صد ذرع و عرض آن پنجاه ذرع و ارتفاع آن سی ذرع بوده است. و ظرفیکه به شکل کاپ است ولی از دو طرف دارای دو دسته می باشد و همچنین لگنی مسین برای آن بتخانه ساخت و آنها را در بالای شاخ مجسمه گاوهای مسین نصب کرد و خدا براین کفرش او را سرزنش کرد و عقوبتش این بود که اکثر سرزمینهای او را از فرزندانش گرفت. مدت سلطنت سلیمان چهل سال بود و بدون توبه مرد و درخاك پدرش (مقبره پدرش) او را دفن کردند.[۱]

رحبعم بن سلیمان: از سلیمان جز رحبعم پسری باقی نماند که پس از فوت سلیمان بنی‌اسرائیل او را بر تخت پدرش به سلطنت نشاندند و به او گفتند پدرت از ما مالیات بسیاری می‌گرفت و برماستم می‌کرد پس تو با ما مدارا کن. او پس از سه روز که باهمانندان خود مشورت کرد. گفت: انگشت کوچك من از انگشت ابهام پدرم قوی‌تر است. پدرم شما را با چوب ادب می‌کرد، من شما را با تازیانه مجازات می‌کنم پس بنی‌اسرائیل گفتند: ما را از خانواده داود و از آل ایشی بهره‌ای نیست. ای بنی‌اسرائیل به خانه هایتان بروید. پس هر کس به خانه خود بازگشت و رحبعم فرستاده‌اش را به دهات بنی‌اسرائیل فرستاد و خواست که با آنها از درمهربانی در آید ولی آنها فرستاده را سنگ باران کردند و کشتند. سلیمان غلام شجاع و نجیبی داشت که اسمش یوربعام (یربعام) فرزند نبات بود. ده سبط از اسباط بنی‌اسرائیل او را به سلطنت برگزیدند و او در سرزمین سامره به تخت نشست، تنها سبط یهوذا و بنیامین به رحبعم (رحبعام) وفادار ماندند. که او در پایتخت کشور دراورشلیم به سلطنت مشغول شد. پس یوربعام تصمیم‌گرفت تابنی‌اسرائیل را از زیارت بیت‌المقدس بازدارد لذا دوگوساله ازطلا ساخت و آن را در یکی از شهرهای توابع انیاس به نام دان[۲] نصب نمود و به آنها گفت راه نزدیك را غنیمت شمرید و دشواری سفر را برخود هموار نکنید که به اورشلیم بروید، این دو گوساله همانست که اسرائیلیان درموقع خروج از مصر آوردند. پس از آن خدا پیامبری به نام شمعی به سوی یوربعام فرستاد و او درست همان موقعیکه یوربعام برای گوساله ها بخور دود می‌کرد سر رسید. در این زمان روح خدا برآن پیامبر تجلی کرد و او رو به قربانگاه کرد و گفت: ای قربانگاه به فرمان خدا خاموش شو. بزودی در خانواده داود فرزندی زاده خواهد شد به نام یوشیا که کاهنان تو را در تو ذبح می‌کند و استخوانهای نگهدارنده تو را خواهد سوزاند. و نشان آن اینست که هم اکنون ازهم خواهی شکافت و خاکسترهایت فرو بریزد. پس آنچنان شد که او گفت.

اما رحبعم (فرزند سلیمان) بر دو سبط مدت هفده سال سلطنت کرد او همه کارهای

---

۰۱ شگفت است که مؤلف پیغمبر و ملك از طرف خدا که سزاوار و شایسته ساختن بیت‌المقدس بوده اشاعه دهنده بت و ستمگر دانسته مرگ بدون توبه برای او قائل است درحالیکه در قرآن در آیات بسیار وی را به علم و قدرت و تصرف (ولایت) می‌ستاید به سوره سبا و نحل و آیات ماده سلیمان مراجعه شود. توضیحا اینکه در سوره بقره آیه ۱۰۲ آمده است که: وَما کَفَرَ سلیمان ولکنّ الشیّاطین کفروا. یعنی سلیمان کافر نشد بلکه شیاطین کافر شدند. م.

۰۲ موقعیت این شهر در فاصله یکساعت راه از شهر انیاس می‌باشد و در قدیم به آن لایشم میگفتند و اکنون آنرا تل قاضی میگویند که از پائین این تل نهروان جریان دارد و گمان میرود که کلمه اللّدان تصحیف کلمه دان است.

زشت را انجام داد. در سال پنجم سلطنت او شیشق پادشاه مصر به اورشلیم آمد و تمامی اسباب و اثاثیه طلائی سلیمان را که برای خانه خدا ساخته بود برداشت و با خود برد پس از آن رحبعم به جای آنها ظروف/مسین ساخت. و رحبعم مرد و درمقبره پدرش داود دفن شد.

ابیّافرزند رحبعم: دراولین سال جلوس برتخت سلطنت، یوربعام فرزند پادشاه ده سبط با هشتادهزار سپاهی به جنگ او آمد. او نیز با چهارهزار سپاهی به مقابله پرداخت و یوربعام را شکست داد. در آن روز پنجاه هزار نفر از بنی‌اسرائیل که با یوربعام بودند کشته شدند. او مدت سه سال سلطنت کرد و سپس مرد. در زمان او احیّا و شمعیا دو پیامبر رسالت خود را ابلاغ می‌کردند.

آسا فرزند ابیّا: او مدت چهل و یکسال سلطنت کرد و مردی نیکو روش بود در سال دوم سلطنتِ اویوربعام پادشاه دَه سبط بیمار شد و مرد درحالیکه مدت بیست ودوسال سلطنت کرده بود. و پس از وی پسرش ناداب دو سال سلطنت کرد و بعداز او پادشاهی اسباط به مردی از خانواده ایساخر به نام یعشا فرزند احیا رسید که او هم مدت بیست و چهار سال سلطنت کرد. و اما در سال دهم پادشاهی آسا که بر دو سبط حکومت داشت زرح پادشاه زنگیان با یك میلیون و ششصدهزار مرد از بر برحبشه و نوبه به او حمله کرد پس آسا به محاربه برخاست و درصحرای چاد باوی جنگ کرد و او را شکست داد. او پس از پنجسال تمام بتها را سوزانید و مادرش را که بت پرست بود از خانواده سلطنت راند. و تمام مردان و زنان زناکار را از سرزمینش بیرون کرد.

یوشا فاط فرزند آسا: او مدت بیست و پنج سال بردوسبط سلطنت کرد. درزمان او بعشا پادشاه اسباط دهگانه مرد وبعداز او آلا پسرش دوسال حکومت کرد که زِمر بنده و سردار سپاهش بر او شورش کرد و او را دستگیر نمود و کشت و خود هفت روز سلطنت کرد چون دیدکه بنی‌اسرائیل به خونخواهی پادشاهشان برخاسته‌اند خانه‌اش راآتش زد خود و خانواده اش را سوزانید. بعداز او عُمری به سلطنت رسید. او درشام شهر عموریه[۱] را ساخت و بعداز دوازده سال سلطنت مرد. بعدازاو پسرش احاب مدت بیست وسه سال سلطنت کرد. وی با زنی بت پرست به نام ایزابل دختر پادشاه صور ازدواج کرد و بنای شهر اریجا را که یوشع بن نون نفرین کرده بود تجدید کرد اما الیای پیامبر او را به خاطر پرستش بتها سرزنش کرد و خود از ترس او به بیابان گریخت وکلاغها برای او غذای روزانه‌اش را می‌آوردند و به نفرین این پیامبر سه سال و نیم باران نبارید و آتش از آسمان فرو بارید و صدنفر در دوبار سوختند. آنگاه الیای پیامبر دعا کرد و باران فرو بارید و زمین سیرآب شد ولی چون می‌دانست که ایزابل قصد جان او را دارد از شر او به بیابان بی‌آب و علف گریخت و چهل شبانه روز روزه گرفت و پس از آن با شاگردش الیشع به سمت نهراردن حرکت کرد و نهر را شکافت و از آن عبور کرد و آنگاه از ابرها بالا رفت و از آنجا نیز گذشت و او زنده و جاوید است تا گاهی که خدا بخواهد. پیامبران راستین این زمان الیّا و شاگردش الیشع و عوبدیاو

۱. در این اسم از طرف نسخه پردازان تصحیفی رخ داده برای اینکه شهری را که عمری ساخت بعبری و همچنین به سریانی چیز دیگر می‌گویند و نص تورات نیز چنین است: پس کوه سامره را از سامر به دوقنطار نقره خرید و در آنجا بنائی ساخت و شهری را که ساخته بود به نام مالك آنجا سامره نامید. (سفر پادشاهان باب سوم ص ۱۶ ع ۲۴)

ابیهوذ و عوزیل وینحا فرزند نمله و پیامبران دروغین صدقیا والیعازر و چهارصدنفر دیگر بودند.

وچون احاب مرد، پسرش احاز به سلطنت رسید و او یك سال سلطنت نمود تا آنکه از پنجره خانه افتاد و مرد و پس از وی یورم برادرش بسلطنت رسید و مدت دوازده سال پادشاهی کرد.

یورم فرزند یوشافاط: او هشت سال سلطنت کرد و با دختر احاب پادشاه ده سبط به نام عثلیا ازدواج کرد او همه برادرانش را کشت و بلا براو نازل شد و بامرض اسهال مرد.

اَحَزیا فرزند یورم: او یك سال سلطنت کرد. در زمان او پادشاهی ده تیره بنی‌اسرائیل از خاندان احاب بر مردی به نام یاهو فرزند نمشی منتقل شد که اویورم فرزند احاب و نیز ایزابل زن احاب و همه خانواده آنها را کشت و آثارشان را از بین برد.

عَثلیا مادراحازیا: این زن مدت هفت سال سلطنت کرد. او زنا را امری مباح دانست به صورتی که در شهر قدس به این امر تظاهر می‌شد او همه خاندان شاهی را کشت تا خود بتواند مستقلا و مستبدّانه حکومت کند و کسی نباشد که مدعی سلطنت گردد. و از آن خانواده به جز یوآش فرزند احازیا کسی نجات نیافت و او را عمه‌اش یوشبع (یهوشبع) همسر یویازع رئیس کهنه را دزدید و او را پنهانی تربیت کرد.

یوآش فرزند احزیا: او مدت چهل سال سلطنت کرد و از سن هفت سالگی به سلطنت رسید زیرا یویازع رئیس کاهنان عثلیای سرکش مادر بزرگ او را کشت و سلطنت را بدو سپرد. و او نیز تا یویازع زنده بود از راه وی برنگشت. اما پس از وفات او و همه فرزندانش را کشت سپس بردگانش شورش کردند و او را دستگیر کردند و کشتند. در زمان او یاهو فرزند نمشی که پادشاه ده تیره بنی‌اسرائیل بود، پس از بیست و دو سال سلطنت مُرد بعداز او احاز پسرش هفده سال سلطنت کرد و مُرد. و پس از وی یهواش پسرش سیزده سال سلطنت کرد اما در سال سی‌وششم سلطنت یواش فرزند احزیا الیشع پیغمبر رحلت کرد وزخریا(زکریا)پیامبرخدا شد.

اموصیا فرزند یواش: او مدت بیست‌ونه سال سلطنت کرد و تمامی دشمنان پدرش چون آذومیها و اهالی ساعر را به هلاکت رساند و خدایانشان را به اورشلیم منتقل کرد و آنها را به بردگی خویش واداشت و اما یهواش پادشاه اسباط دهگانه اسرائیل با او نبرد کرد و اورشلیم را مورد تاخت و تاز قرار داد و چهارصد ذرع از دیوار اورشلیم را منهدم ساخت و وارد آنجا شد و آنجا درهیکل و همچنین در سراسر اورشلیم هرچه مال بود ربود و به شمرین (سامره) بازگشت. اموصیا در جنگ کشته شد، ویهواش نیز مرد و پسرش یوربعام مدت چهل و یکسال سلطنت کرد.

عوزیا فرزند اموصیا:[1] او مدت پنجاه‌ودو سال سلطنت کرد و در زمان او یونس فرزند متّیٰ در نینوا به پیامبری مبعوث شد.

درسال بیست و چهام سلطنتش عوزیا از حد خود گذشت و وارد محراب بخور در هیکل شد، تا اعمال کهانت انجام دهد. لذا به بیماری برص مبتلا شد و یکباره همه بدنش را پیسی

---

۱. این پادشاه دو اسم داشته که هردو بیك معنی است نام اول عوزیا که به عبری عزّالله معنی میدهد. نام دوم عزریا که به عبری معنی عزّالله میدهد. و این دواسم در سفر ملوك باب چهارم (صفحه ۱۵ ع ۱ و ۳۲) آمده است.

فراگرفت و دیگر خوب نشد تا اینکه مرد[۱] و چون اشعیای نبی او را از این عمل منع نکرده بود مدت بیست‌وهشت سال وحی از او منقطع شد تا آنکه عوزیا مرد، دوباره پیامبری بدو بازگشت و شصت و یکسال دیگر نبوت کرد قبلاً هم بیست‌وچهارسال پیامبری نموده بود. در سال چهل و هشتم پادشاهی عوزیا شاه‌آشور تغلثفلسر بر اورشلیم وتمامی سرزمینهای بنی‌اسرائیل طمع ورزید و به آنجا حمله کرد و بسیاری از مردم را به اسارت برد و آواره کرد. درسال بیست‌ونهم سلطنت عوزیا یوربعام پادشاه ده سبط مرد و پس از او زکریا پسرش مدت شش ماه پادشاهی کرد و مردی به نام شالون او را کشت و یکماه سلطنت کرد و بعد شخصی به نام محنیم[۲] بر او مسلط شد و او را کشت و خود ده سال سلطنت کرد و مرد. و فقحیا پسرش به جای او به پادشاهی رسید و مدت دو سال سلطنت کرد تا این که فقاح ابن روملیا او را کشت و خود جانشین وی گردید ومدت بیست‌سال حکمرانی کرد. فرفوریوس مورخ می‌گوید هومر شاعر و ایسیدوس دراین زمان بودند.

یوثم فرزند عوزیا: مدت شانزده سال سلطنت کرد و برابر فرمان خدا عمل می‌کرد و خرابی‌های اورشلیم را تعمیر کرد و برعمونیان پیروز شد و از آنها جزیه گرفت.

(فصل)

آن چنان که از فرفوریوس نقل شده هومر شاعر دراین زمان می‌زیسته است. هومر از انواع استدلال‌های منطق‌صناعت استدلال شعری را مورد توجه قرار داد و زحمت زیادی در این زمینه تحمل کرد و آن را به اوج خود بالا برد تاجائیکه نام او در ردیف حکما آورده شده است برای مقام عالی علمی او. وی در باره جنگهائی که بین یونانیان در شهر ایلیون در گرفت دو کتاب نوشت و دو نسخه آنها به زبان سریانی نزد ما موجود است و آن دو کتاب پراست از معماها و رمزها و گفته شد که انلینیای پر رو (شخص مسخره‌ای بوده است) نزد او آمد و گفت اگر مرا شایسته مدح نمیدانی مرا هجو کن. هومر گفت من هرگز چنین کاری نمیکنم. آن گستاخ گفت منهم نزد رؤسای یونان می‌روم و آنها را از ناتوانی تو آگاه می‌کنم. هومر فی‌البدیهه گفت: آورده‌اند که درجزیره قبرس سگی قصدحمله به‌شیری کرد، شیر به‌علت غرورش ازحمله به او خودداری کرد. سگ بدو گفت من بدرندگان خواهم گفت که تو حیوان ضعیفی هستی شیر به او گفت اگر درندگان مرا از پیکار با تو سرزنش کنند بهتر است تا شارب من به خون تو آلوده شود.

احاز فرزند یوثم: او مدت شانزده سال با سیرت ناپسند سلطنت کرد و برای جنیان نیز قربانی کرد وفقاح فرزند روملیا با کمك برصان پادشاه شام با او جنگ کرد و صدوسی هزار از خانواده یهودا را کشت.

فقاح پس از چندی مرد و هوشع بن‌آلا پس از وی چندسال سلطنت کرد. پادشاه بابل

---

۱. برای مرض عوزیا پادشاه درکتاب مقدس سبب دیگری نوشته و گفته یا هر جایگاهی در عینی الرب ساخت آن چنانکه پدرش ایصبا عمل میکرد. و همچنان بلندی بر جای بود و ملت پیوسته در نزدیکی همان بلندیها قربانی میکردند خداوند بلائی بر پادشاه فرستاد و او بمرض برص دچار شد و تا روز مرگش این مرض باقی بود (سفر ملوك چهارم ص ۱۵ ع ۳ و ۴)

۲. محنیم‌طبق‌نسخه‌سریانی است و درنسخه عبرانی منحیم ضبط شده است یعنی اول نون است بعد ح

شلمانعسر (شلمانسر) در سال هشتم سلطنتش با او جنگید و احاز بدست خود نامه بردگی خویش را نوشت و شلمانعسر طلاها و نقره‌ها و ظروف خانه خدا و دستگاه سلطنت احاز را تصرف و تصاحب نمود. او شهر شمرین را مدت سه سال محاصره کرد و هوشع را کشت و ده سبط را به اسیری برد و آنها را در کوه های آشور و سرزمین بابل و کشور فارس پراکنده ساخت و آنان که از ده سبط باقی مانده بودند به اطاعت دو سبط یهوذا و بنیامین در آمدند و سلطنت ده سبط به این ترتیب از بین رفت. در این زمان جزیره رودس عمران شد و آباد گردید و مدت هزاروچهارصدوپنج سال باقی ماند تا آنکه مسلمانان آن را خراب کردند. و درکشور فونطوس شهر طرابیز و نطا ساخته شد. (این شهر در ترکیه کنونی بوده است. ـ م.)

(فصل)

چنانکه او سابیوس قیصری در تاریخ خود به نام خرونیقون آورده، در این زمان ثالیس (طالس) مَلطی در فلسفه شهرت داشته است و نقل شده که او اولین فرد یونانی است که به سرزمین مصر رفته و حکمت را از قوم قبط فراگرفته و آنگاه به مَلطیه برگشته است. او اول چیزی که از فلسفه برای قوم و مردم خود بیان کرده این بود که آنها را از خورشید گرفتگی آگاه کرده و گفته در فلان ساعت معین از فلان روز مشخص خورشید می‌گیرد. پس هنگامی که پیشگوئی او درست در آمد او درمیان مردم مشهور شد و آگاهی او را نکته ظریف و دقیقی به حساب آوردند و گروهی از آنان نزد او به شاگردی و علم آموختن نشستند. و اما قبطی ها حکمت را از قوم کلدانی گرفتند. و درمیان ملت یونان پیش از ثالیس (طالس) حکمت وجود نداشت وآنها فقط همانند اعراب بودند آنها بجز دانش لغت و سرودن اشعار و امثال و ابراز خطبه‌ها چیز دیگری نمی‌دانستند. گفته شده اولین کسی که به اتوماتیك بودن خلقت اعتقاد داشته ثالیس بوده است او عقیده داشته که هستی را هستی بخشی نیست و وجود شر را که در این جهان است براین امر دلیل آورده. و مردم هند نیز چنین عقیده‌ای دارند. و پس از ثالیس خصوصاً در علوم ریاضی ابولونیوس نجار شهرت یافته. او مؤلف کتاب مخروطات است که درمورد خطوط منحنی می‌باشد. (خطوطی که نه راست است و نه مستقیم) و هفت مقاله از این کتاب در زمان مأمون به عربی برگردانده شد. و مقدمه آن کتاب دلالت دارد که اصل آن هشت مقاله بوده است.

این کتاب با کتاب دیگر از نوشته‌های ابولونیوس سبب تضعیف کتاب اقلیدس پس از زمانی دراز شد، و اما اقلیدس نجار از شهر صور بوده و در دانش هند سه ید طولائی داشته و کتابش باسطوخیاء یعنی ارکان معروف است که کتابی باارزش و پرسود است. و در یونان کتاب جامعی در این زمینه وجود ندارد و بوجود نخواهد آمد. مگر در حدود همان مطالب و بیان گفتار او و هیچ قومی نیست که از فضل او بهره‌مند نشده و به هوش بسیار او گواهی نداده باشد. او دراین زمینه‌ها کتاب المفروضات وکتاب المناظر وتألیف اللحون وغیره دارد. دیگر از مشاهیر ریاضی دانان ارشمیدس است و او یونانی است که حکمت را از مصریان فرا گرفت گفته شده که وی کسی است که اکثر زمینهای دهات و قراء مصر را با ساختن پل در کنار رود نیل به هم متصل کرده است. او در اشکال هندسی کره و استوانه و هفت ضلعی و

دایره مصنفات بسیاری دارد و نیز گفته شده کتابهای او که مقدار پانزده محموله بار شتر می‌شده سوزانده شده است. وپس از اوکسی که درصدر معلمین دانش ریاضی قرار داشته منالاوس می‌باشد او درشناخت اجرام مختلط کتابی نوشته است.

حزقیا فرزند احاز: او مدت بیست‌ونه سال سلطنت کرد. و فرمان خدا را اجرا کرد و بت‌ها را نابود ساخت خداوند نیز او را بر دشمنانش پیروزی درخشانی بخشید، شلمانعسر پادشاه بابل در سال چهارم سلطنت وی برای بار دوم بر سامره دست یافت و بقایای اسباط نه گانه را اسیر کرد. در سال هشتم حکومت او شلمانعسر عده‌ای از آشوریان را جهت کشاورزی به سرزمین شمرین اعزام داشت ولی حیوانات درنده بر آنها حمله کرد و آنها را کشتند. به شلمانعسر گفته شد از این رو آنان به این بلاگرفتار شدند که سنت خدای آن سرزمین را نشناختند. پس وی عوزیای کاهن را نزد آنان فرستاد تا آن که بدانان تورات را آموزش دهد و چون تورات را آموختند و طبق سنت و شریعت آن عمل نمودند، درندگان از آزار آنان خود داری ورزیدند و از همان زمان طائفه سمره به غیر از تورات کتاب الهی کتاب دیگری را قبول نداشتند. در سال دهم از سلطنت حزقیا، سنحاریب[۱] پادشاه آشور به سرزمین قدس حمله کرد و به دعای حزقیا اورشلیم نجات یافت، پس از آن حزقیا بیمار شد و مشرف به مرگ گردید. او بسیار گریه کرد و نوحه کنان گفت سلطنت را که خدا در خانواده داود نهاده است منقرض شد. خدایا به من فرزندی ده که خاندان ایشی منقطع نشود. پس خداوند مدت پانزده سال به عمر حزقیا افزود. او صاحب فرزندی شد و نامش را مناشا گذاشت. پیشگوئی اشعیای نبی را یهود بر همین حزقیا تطبیق کرده‌اند آنجا که اشعیاء می‌گوید: او صاحب دوشیزه‌ای است که آبستن می‌شود و فرزندی می‌آورد به نام عمنوئیل. یهود گفته‌اند: اشعیای نبی از این جهت به همسر حزقیا عذرا[۲] (دوشیزه) اطلاق کرده که حزقیا اول به مقام پیامبری مبعوث شد و سپس با آن زن ازدواج کرد. سنخاریب هنگامی که به جنگ حزقیا می‌رفت به او پیغام داد که به خدای خودت مغرور مباش بزودی تو را نابود می‌کنم. حزقیا از سنحاریب ترسیده و به نزد اشعیای پیامبر رفت و به او گفت امروز زمان بلا است خدایت را بخوان. خداوند به اشعیاء وحی کرد به حزقیا بگو از سنحاریب نترسد. زیرا من او را از همان راهی که آمده برمی‌گردانم. و خداوند فرشته‌ای را فرستاد که در اردوگاه سنحاریب صدوهشتادوپنج هزار سرباز را هلاك کرد. سنحاریب شکست خورده و به آشور بو گشت و در بتخانه بت خودرا پرستش می‌کرد که به دست دو فرزند خویش کشته شد. گفته شده که این سنحاریب شهر طرسوس[۳] را تجدید

---

۱. یعنی سنخاریب «ماه برادری را زیاد میکند» از این جهت است که آشوریها به اسامی تفأل می‌زده‌اند مانند اعراب و به او سنخاریب گفته شده برای تفأل به کلمه برادری.

۲. این آیه متضمن پیشگوئی اشعیاست. «او صاحب دوشیزه‌ای است که باردار می‌شود و پسری می‌زاید.» آن چنانکه از کتاب مقدس پیداست. این آحاز در ۳۶ سالگی در گذشته است. اکنون از یهود می‌پرسیم آیا حزقیا هنگام بعثت همسر داشته است. و باز می‌پرسیم آیا مناشا، فرزند حزقیا شایستگی دارد که پیامبر چنین پیشگوئی برای او بنماید، با توجه به آنچه که در بدو حکومتش از او سرزده است. اما ما نصرانیان به دلائلی که اینجا به خاطر ضیق مقام از آن صرفنظر می‌کنیم، اعتقاد داریم پیشگوئی اشعیای نبی بر مریم عذرا و پسرش عیسی که درود برآنها باد تطبیق دارد.

۳. ذکر شهر طرسوس در صفحه چهل‌ویك متن کتاب آمده است.

بنانمود. و حزقیا در بیرون شهر اورشلیم دریاچه آبی ایجاد کرد به وسیله قناتیکه حفر کرد آب را به آن دریاچه هدایت کرد. و اطراف شهر خندقی ایجاد کرد هنگامی که فرستاده سنحاریب به نزد حزقیا آمد حزقیا از تمامی آنچه در خانه داشت او را آگاه کرد خداوند از این کار حزقیا غضب کرد و گفت تمامی آنچه آشوریان در خانه‌ات دیده‌اند به دست پادشاه بابل افتاد و او فرزندانت را خواجه خواهد کرد. پس حزقیا گفت ای کاش در زمان من امنیت حاکم باشد. در زمان او طوبیث صدیق از آوارگان بنی‌اسرائیل ساکن نینوا شده بود و داستان ورود مکرر فرشته خدا بر او و مداوای چشمانش و بهبود یافتن او در کتاب وی یاد شده است.

منشا فرزند حزقیا: (منسی) او مدت پنجاه و پنج سال سلطنت کرد. و اسباط دوازده‌گانه نیز زیر فرمان او بودند. او هرکار ممنوع و حرامی که توانست مرتکب شد از جمله بتی ساخت که دارای چهار صورت بود و مردم را به پرستش آن واداشت و اشعیای نبی او را از این بت پرستی نهی می‌کرد لذا فرمان داد تا او را با اره دوسر، اره کردند و به شهادت رساندند. عمر اشعیاء صدوبیست سال بود که هشتادوپنج سال آن مدت نبوت او بود. پس خداوند منشا را ذلیل کرد و او را به دست آشوریان گرفتار کرد که وی را به زنجیر کشیده به اسارت برده در برج النحّاس (برجی از مس گداخته) زندانی کردند. در این وقت او توبه نمود و به سوی خدا باز گشت و دعای مشهور خود را که از روی پشیمانی بود سرّود و خدا نیز توبه او را پذیرفت و به سلطنت بازگرداند. او نیز به محض باز گشت به اورشلیم بت چند چهره را از پرستشگاه بیرون انداخت و آنجا را از بتها پاك گرداند و دیوار جنوبی شهر اورشلیم را بنا نمود.

(فصل)

درسال بیست ویکم پادشاهی مناشا شهر خلقذونیا (شهری در آسیای صغیر سابق و ترکیه کنونی م) ساخته شد. و صقالبه (ازوپائیها برفلسطین حکومت یافتند و سطیلیوس بر روم بزرگ حکومت می‌کرد. او اولین کسی است که جامه های ارغوانی پوشیده و عصای سلطنت به‌دست گرفت و بوزوس، شهر بوزنطیا را ساخت و بعداز نهصدوهفتاد سال قوسطنطینوس آن را توسعه داد و نام آن‌را قسطنطنیه گذاشت.

امون فرزند مناشا: (آمون فرزند منسی) او مدت دوازده سال سلطنت کرد ولی یهود مدت پادشاهی او را دو سال گفته‌اند. وی روشهای زشتی پیشه ساخت و خدایان ملتهای بیگانه را پرستش کرد تا آن که بردگانش در معرکه نبرد او را کشتند.[1]

(فصل)

در این زمان یك زن که سیبولاّ نام داشت در جزیره رودس در حکمت شهرت یافته بود و در جزیره سقیلیا (سیسیل) ارخیلوخوس خطیب که معروف به کلاغ بود زندگی می‌کرد و

---

۰۱ صفنبای پیغمبر در (ص ۳ ع ۱ـ۵) گفته زمان این پادشاه منافق، اورشلیم وضع بدی داشت.

شهرت داشت و دانشجویان بسیار برای استفاده و تعلم از سخنرانیهایش به آن دیار میرفتند. از جمله کسانی که‌آهنگ آنجارا کرد یك جوان یونانی به‌نام ثیسناس بودکه برای فراگرفتن فن سخنوری نزد استاد رفت و ضمانت کرد مقدار مالی معین در ازای آموختن بپردازد. پس استاد چون رغبت وی را دید درتعلیم به او جدیت ورزید. چون شاگرد آنچه لازم بود آموخت تصمیم به خلف وعده گرفت و فریبکاری آغاز کرد تا آنچه را که موافقت شده بود فسخ کند. لذا گفت ای معلم حد خطابه تا کجاست، وی جواب داد تا آنجا که طرف را اقناع نمائی، گفت هم اکنون من با تو در مسئله‌اجرت مناظره می‌کنم، اگر توانستم تو را قانع کنم که چیزی به تو بپردازم پس مبلغ مورد تعهد را نمی‌پردازم زیرا تو قانع شده‌ای و اگر قادر به اقناع تو نباشم باز چیزی به تو نخواهم داد زیرا مگر تو خود نگفته‌ای که خطابه برای قانع کردن مفید است (پس تو نتوانسته‌ای آموزش لازم وکافی به‌من بدهی)معلم جواب داد من نیز باتو مناظره میکنم. اگر توانستم ترا قانع کنم که حقم را از تو بگیرم باید آن را از تو بگیرم زیرا تو قانع شده‌ای و اگر نتوانستم تو را قانع کنم باز لازم است که حقم را بگیرم زیرا در این صورت شاگرد توانسته بر آموزگار برتری یابد. پس گفته شد تخم بد برای کلاغ بد یعنی شاگرد پرگو و گزافه گو و معلم پرگو و گزافه گو.

یوشیا فرزند آمون: او مدت سی‌ویك سال سلطنت کرد از سن هشت سالگی بر تخت شاهی نشست وی را شیوه‌ای زیبا و طریقه‌ای نیکو بود. چنانکه به حلقیای کاهن پدر ارمیای نبی دستور داد تا به پرستشگاه خدا برود و آن را مرمت نماید، او ضمن ترمیم پرستشگاه کتاب ناموس را در آنجا پیدا کرد و آن را بر یوشیا خواند، او برای ملتش غیرت به خرج داد و بتهای پدرش را شکست و خادمان بتها را کشت و استخوان نگهدارندگان آنها را درقربانگاه سوزاند. همان گونه که شمعی پیامبر در زمان یوربعام بن ناباط این موضوع را پیشگوئی کرده بود. او عید فصح را مجددا در اورشلیم بر پا داشت. در سال سی‌ویکم سلطنتش فرعون نخاوث یعنی فرعون لنگ برکنار فرات نزدیك شهر منج (شهری بوده است در سوریه م) فرود آمد تا از آنجا با پادشاه آشور نبرد نماید. یوشیا بالشکریانش به آن سوی روی آورد تا او را از عبور باز دارد، پس فرعون بر او پیروز شد و او را کشت و جسد او به اورشلیم حمل شد او چهار پسر به نامهای: یهوآحاز، صدقیا، یوخنیا که پدر بزرگ دانیال نبی می باشد و یویاقیم داشت و یویاقیم پدر سه فرزند به نامهای خنیا، عزریا، ومیشائل، بود. و در زمان این پادشاه صفینیا وارمیای پیامبر و نیز یك پیغمبرزن به نام حولذی وجود داشت.

یهوآحاز فرزند یوشیا: او مدت سه ماه حکومت کرد و فردی فاسد الطریقه بود، و فرعون لنگ درموقع بازگشت از جنگ او را اسیر کرد و بندهای آهنین بر او نهاد و بمصر برد و او در آنجا مرد. و برادر وی یویاقیم را به جای او به پادشاهی برگزید.

یویاقیم فرزند یوشیا:(یهویاقیم فرزند یوشیا) اومدت دوازده‌سال با شیوه‌های زشت و راههای ناپسند سلطنت کرد. او پذیرفت که هرسال صد قنطار طلا به عنوان جزیه به پادشاه مصر بپردازد. درسال سوم پادشاهی وی بخت‌النصر پادشاه بابل بر بیت‌المقدس دست یافت و مردم آنجا را به اسارت گرفت و بسیاری از مردم آنجا را به بابل کوچاند و آواره کرد. دانیال پیامبر نیز از جمله اسرا بود و نیز سه فرزند یویاقیم عموی دانیال که از جمله اسیران بودند، بخت‌النصر پس از بر قراری جزیه بر یویاقیم به بابل برگشت. اما فرعون لنگ برای بار دوم به

فرات آمد که بخت‌النصر با او جنگید و او را کشت. درسال هشتم از پادشاهی یویاقیم، بخت‌النصر برای بار دوم به اورشلیم وارد شد و مقدار مالی از یویاقیم گرفت و برگشت. یویاقیم نیز سه سال بعد در گذشت.

یویاخین[۱] فرزند یویاقیم: نام اودرانجیل متّیٰ‌یوخینا[۲] ضبط شده‌است. سه‌ماه پس از جلوس وی بر تخت سلطنت بخت‌النصر به بیت‌المقدس حمله کرد و آنجا را محاصره نمود، یویاخین امان خواست. او خود و مادر و بندگان و اموالش را تسلیم نمود. بخت‌النصر همه را به بابل به اسارت برد و در اورشلیم جز زنان و مردان پیر ناتوان کسی را باقی نگذاشت. و صدقیا فرزند یوشیا عموی یویاخین بربقایای قوم سرپرستی کرد. یویاخین مدت سی‌وهفت سال در زندان بابل به سر برد.

صدقیا فرزند یوشیا: اسم او مثینا بود و بخت‌النصر او را صدقیا نامید. او مدت یازده سال سلطنت کرد آنگاه بر بخت‌النصر سرکشی کرد و از پرداخت جزیه خود داری کرد، بخت‌النصر به سوی او برگشت و او را اسیر کرد و فرزندانش را جلو دیدگانش کشت و دو چشم او را کور کرد و او را به آشور برد و به آسیاب بست تا مانند خر آسیاب را بچرخاند. تمام مدت عمر او سی‌ودو سال بود پس از مرگ جسد او را از دیوار شهر به بیرون انداختند و سگان او را خوردند. بار دیگر بخت‌النصر وارد مصر و جزائر دریا شد و شهرهای زیادی را خراب کرد و شهر صور را آتش زد و حیرم پادشاه آنجا را که بنابه نقلی پانصد سال عمر کرده بود کشت. و فرمانده ارتش خود را به نام نبوزودن به اورشلیم اعزام داشت او دیوار شهر را ویران کرد و پرستشگاه را سوزانید. شمعون رئیس کاهنان که نزد فرمانده منزلتی داشت از او در خواست کرد که کتابهای وحی را نسوزاند. او پذیرفت و آنگاه شمعون به همراهی ارمیا آنها را جمع کرد و با دو لوح ناموس و عصای موسی و آتشدان بخور و بقیه ابزارهای مقدس درتابوت عهد نهاد و آن را در یکی از چاهها انداخت و تاکنون کسی محل آن را نمیداند. ارمیای نبی مدت بیست سال بر ویرانی اورشلیم مرثیه سرود و ندبه کرد و سپس به مصر منتقل شد وعده‌ای از یهودیان وی را گرفتند و در گودالی حبس کردند و سپس او را بیرون آورده سنگسار نمودند و او در گذشت و درمصر مدفون شد. و در زمان اسکندر تابوت او را به اسکندریه (واقع در مصر) برده و آنجا دفن کردند. و حزقیال نبی از جمله اسرای بابل بود چون او یهود را توبیخ و سرزنش میکرد، یهود او را نیز کشتند و از سال چهارم سلطنت سلیمان که بنای هیکل شروع شده بود تا زمانی که به کلی خراب و سوزانده شد چهارصدوچهل ودو سال طول کشید و طبق نظر کسانی که مدت سلطنت صدقیا را شصت‌ونه سال میدانند مدت عمران و آبادی هیکل پانصدسال بوده است.

---

۱. دربعضی از نسخه‌ها یویاکین و در بعضی یوناخین است که تصحیف شده و درتاریخ طبری (جزء اول صفحه ۶۹۳) یویاخین ضبط شده است.

۲. انجیل متّی ص ۱ ع ۱۱.

دولت چهارم

حکومتی که از سلاطین بنی‌اسرائیل به سلاطین کلدانی منتقل شد

کلدانیان ملتی هستند که از قدیم الایام ریاست داشته‌اند و دارای سلاطین زیرك و هوشیار بوده‌اند و نمرودهای ستمکار از این ملت بوده‌اند و اولین آنها نمرودبن کوش از بنی جام بودکه قصر معروف را ساخت و بخت‌النصر از فرزندان نمرود بودکه با بنی‌اسرائیل جنگید و خلق زیادی از آنان را کشت و باقیمانده آنان را به اسارت برد و با مصری ها جنگید و آنجا را فتح نمود و بر شهرها و کشورهای زیادی غلبه کرد و تسلط یافت و سلاطین کلدانی همواره در بابل حکومت میکردند تا زمانی که فارسیان پیدا شدند و برآنان پیروز گردیدند و کشور آنها را تصرف نمودند و جمع زیادی از آنان را کشتند و اخبار آنان کهنه شد و آثار آنان از بین رفت. در میان کلدانیان حکما و دانشمندانی وجود داشت که درعلوم و فنون و معارف و حرفه‌های آموزشی و علوم ریاضی و دانش الهی دارای اطلاعات وسیعی بودند و توجه خاصی به مطالعه ستارگان و تحقیق در اسرار علم نجوم داشتند و اطلاعاتی از اوضاع واحکام کواکب بدست آوردند. و برای مردم ناحیه غربی از قسمت مسکونی زمین راههای ساختن رصدخانه‌هائی برای مطالعه اوضاع و احوال ستارگان و شناخت طبیعت آنها و نیز فواصل نوری و انواع قربانیهائی برای آنها و امور مخصوص ستارگان را، ارائه کردند. و کارهای عجیب و غریب از آنها سرزده و نتایجی حاصل نموده‌اند که شامل انواع طلسم و جادو و چیزهائی همانند آنها بوده است و لذا طلسم به وسیله آنان در میان مردم رواج یافت. از کلدانیان درباره حرکات سیارات و همچنین از مسائل مربوط به رصدهای آنان روش درست و صحیحی به دست ما نرسیده است. یکی از رصدهای آنها را بطلمیوس قلوذی در کتاب مجسطی نقل کرده است و او از روی اضطرار و ناچاری در باره تصحیح حرکات سیارات از آن رصد استفاده کرده است زیرا رصدی از یونانیان که بتوان به آن اطمینان کرد وجود نداشته است.

بخت‌النصر فرزند نبوفلسّر: نوزده سال از سلطنتش گذشته بود که خانه خدا را سوزاند و اورشلیم را خراب کرد و پس از این بیست‌وچهارسال دیگر سلطنت کرد. نام او به سریانی

بنوخذ[۱] نصّر است به معنی عطارد سخن میگوید، وچون او بادانش و آداب منسوب به عطارد سخن میگفت به او بنوخذ نصر گفتند (شاید منظور آنست که براساس علم نجوم عمل می‌کرد) او درسال سوم پس از قلع و قمع سلطنت یهود خوابی دید و از آن بسیار ترسید و متعجب گردید و آن را برای علمای بابل نقل کرد آنها گفتند این یك امر خطرناك و سختی است که جز خداوندان آسمان، آن خدایانی که در روی زمین شکونت ندارند آن را نمیدانند او بدین جهت سینه‌اش از کینه منجمین پر شد و کینه آنها را به دل گرفت و به رئیس پلیس خود، اریوخ دستور داد تا منجمان و ساحران وفالگیران و رمالان و مردمان روشن فکر را نابود کند. دانیال به اریوخ گفت صبر کند و دست نگهدارد و کسی از دانشمندان را نکشد. تقاضای ملاقات با بخت‌النصر را کرد و چون با او ملاقات کرد بخت‌النصر گفت آیا میتوانی خواب من و تعبیر آن را بگوئی،دانیال گفت خداوند آسمان و زمین از اسرار آگاه است،تو ای پادشاه در خواب، بت بزرگی را دیدی که دارای منظره زیبائی بود، سر آن بت از طلای خالص بود سینه و دستهای آن از نقره شکم و ران های آن از مس، ساق و پاهای آن از آهن و پاهای آن از سفال بود، و نیز سنگی را دیدی که شکسته میشد ولی کسی آن را نشکست و آن سنگ بر دوپای آن بت زده شد و پاهای بت را در هم شکست. این خوابی بود که تو دیدی. اما تعبیر آن، تو سر آن بت هستی که خداوند به تو سلطنتی بی‌نظیر داده و به تو بزرگی وعظمت بخشیده است. و پس از تو سلطنت به کسی میرسد که عزت او کمتر از تو است و سومین پادشاه پس از تو در عزت کمتر از دومی است که در آن بت به صورت مس مجسم شده بود و چهارمین پادشاه پس از تو که در آن بت به شکل آهن تجسم یافته بود از سومین پادشاه دارای عزت کمتری است. و او عده زیادی از مجاوران خودرا نابود می‌کند. اما پاهای آهنین بت وانگشتان سفالین آن‌دلیل برکشورهای مختلف نیرومند و ثروتمند است. اما سنگی که از کوه بدونِ عامل معین کنده شد، دلیل سلطنتی است روحانی که تمامی معبودها را به غیر معبود حقیقی از بین می‌برد و آن حکومت در آخر زمان ظاهر میشود. بخت‌النصر برای دانیال احترام فوق‌العاده قائل شد و به او محبتها کرد و لطفها نمود و او را به ریاست تمامی دانشمندان بابل برگزید. و سه نفر عموهای دانیال را به نامهای: حننیا، عزریا ومیشائل را مامور اداره شهر بابل کرد و اسامی منبطق بر آنها نهاد و آنها را باالقاب شدراخ، میشاخ وعبدناعو ملقب کرد. آنگاه بخت‌النصر بتي از طلا به ابعاد شصت درشش ذرع ساخت و به همه بزرگان کشوری و لشکری دستور داد که عید بت را برگزار کنند و هنگامیکه صدای شاخ و باقی انواع ساز را می شنوند آن بت را سجده کنند، تمامی مردم فرمان او را اطاعت کردند ولی حننیا،عزریا و میشائل فرمان نبردند. گروهی علیه آنان نزد بخت‌النصر به سعایت پرداختند و گفتند که آنان فرمان را اطاعت نمیکنند. بخت‌النصر از شدت غضب مشتعل و برافروخته شد و فرمان داد تا کوره های سنگ‌پزی را هفت برابر سابق از هیزم پرکنند و آنگاه آتش را برافروزند و دستهای آن سه نفر را از پشت به بندند و آنها را با همان کلاهها و لباسهای کلاه سرخود و شلوار و خلاصه تمامی آنچه پوشیده‌اند بافشار نیزه در آتش بیندازند. چون آنان فرمان را اجرا کردند آتش ماموران اجرای فرمان را

---

۱. اصل اسم نبو، بمعنی عطارد، کدرنصر. که معنی آن چنین میشود عطارد در کدورت و ظلمت یاری میکند.

سوزاند و اما آنان در آتش ماندند و خدا را تمجید کردند و فرشتگان باران، برآنان فرود آمدند و شعله آتش را از آنان دور کردند و آتش نه بر آنان و نه برجامه و لباسشان سرایت نکرد و آنها مقهور آتش نشدندمچون پادشاه چنین دید مات و مبهوت و متعجب و حیران باقی ماند و گفت: چهارمین نفر آنها را شبیه به بنی‌الآلهة یعنی فرشتگان می‌بینم. آنگاه آنها رابه اسم صدا زد و چنین گفت: ای بندگان خدای متعال بیرون بیائید. پس آنان از آتش بیرون آمدند و هیچ نقصی در لباس و همچنین در شعور و فهم آنان پدید نیامده بود. پس بخت‌النصر مقام آنها را بالا برد. آنگاه او برای بار دوم خوابی دید که گویا درختی در روی زمین بلند شده تا به آسمان بالا رفته است، آن درخت دارای برگهای عجیبی است. و میوه های زیادی دارد و در آن درخت غذا و خوراك برای هرانسانی وجود دارد و همه حیوانات بری و بیابانی و کلیه پرندگان هوا، در سایه آن مأوی میگزینند. و گویا فرشته پاك خدا از آسمان نازل شده میگوید: این درخت را از ریشه بکنید و شاخه های آن را تکه تکه کنید و برگهای آن را پراکنده نمائید. و میوه های آن را نابود گردانید و حیوانات بری و پرندگان هوائی را از اطراف آن درخت پراکنده نمائید. و ریشه های آن را بر روی زمین برای مدت هفت سال باقی بگذارید. بخت‌النصر این خواب را نیز برای دانیال نقل کرد و به او گفت: تو میتوانی آن را تعبیر کنی زیرا در تو روح خدایان پاك وجود دارد. دانیال گفت: ای پادشاه این خواب در باره کسانی است که با تو دشمن می باشند و تعبیر آن علیه آنان است. اما درختی که به این صفات بزرگ از آن یاد کردی، آن درخت تو خودت می‌باشی که به عزت و اوج قدرت و شهرت رسیدی و بلند آوازه گشتی. اما آن فرشته مقدس که تو دیدی و سخن او را شنیدی آن موضوع دلالت دارد که مردم تو را از میان خود می‌رانند و مدتی از عمر تو بدینسان می‌گذرد که با حیوانات وحشی می‌گذرانی و مانند گاو علف میخوری و باران برسر تو می‌بارد و این چنین بر تو هفت سال می‌گذرد. آنگاه عقل تو به تو باز می‌گردد و مجددا بر تخت سلطنت خود جلوس می‌کنی. پس برای خطاهای خودت با دادن صدقات کفاره بده و برای آمرزش گناهانت بر ضعفا ترحم نما تا لغزشهای تو آمرزیده شود. پس از یکسال بخت‌النصر دید که امم و ملتهای روی زمین در برابر او سرتسلیم فرود آورده‌اند و سلاطین و پادشاهان از شدت ترس او در برابرش خاضع شده‌اند لذا اوقلباً طغیان کرد و متکبر گردید و خویشتن را بسیار بزرگ به حساب آورد. آنگاه صدای هاتف غیبی را شنید که او را صدا می‌زند و می‌گوید: به تو میگویند ای بخت‌النصر کشورت تو را دور انداخت و بزودی مردم علیه تو شورش می کنند. کار او در آن ساعت تمام شد و مردم او را طرد کردند و از خود راندند و او مانند گاو در صحرا می چرید. مویش بلند شد و ناخنهایش مانند پنجه های پرندگان لاشخور شد و به این ترتیب هفت سال بر او گذشت. آنگاه عقل به سرش باز گشت و فرماندهانش او را خواستار شدند و او برتخت سلطنت جلوس کرد. و عظمت و بزرگی بیشتری یافت و خدا را سپاس گفت و دانست که خداوند تا پایان روزگار سلطنت را به کسی که بخواهد می بخشد و کسی را که به خواهد به پائین ترین درجه تنزل میدهد و او را ساقط می‌کند.

(فصل)

دریك کتاب گمنام و عتیق سریانی دیدم که اوطولیقوس مهندس یونانی همزمان با بخت‌النصر می‌زیسته و مشهور و معروف بوده است. و آنچه از کتابهای او الآن موجود است یکی کتاب کره متحرك تصحیح الکندی وکتاب طلوع و غروب سه‌مقاله است. اما ثاوزوسیوس که از حکماء مشهور یونان است و نمیدانیم در چه زمانی می‌زیسته. او دارای تصنیفهای خوبی است. کتاب اکر، که بهترین کتاب متوسطات نسبت به کتاب اقلیدس و مجسطی است، منسوب به او می‌باشد در این زمان فورون فیلسوف کلدانی[۱] می‌زیسته و حکمت او اولین حکمت بوده که هنوز کاملاً جانیفتاده بوده. او دارای پیروانی بوده و نیز گروهی نزد او فلسفه طبیعی تعلیم می‌دیده‌اند. فیثاغورس وطالس مَلطی و عموم دانشجویان یونانی و مصری همین فلسفه را مورد مطالعه قرار داده‌اند.

تا پیش از زمان سقراط همین فلسفه طبیعی در یونان رواج داشت. پس از آن زمان، از این فلسفه رو گردان شدند. گروهی از متأخرین آن را مورد توجه قرار داده‌اند و از آن جمله محمدبن زکریای رازی است او در الهیات غور و بررسی کافی نکرده است و نظر ارسطو را در این باره درك ننموده است نظر او در این باره پریشان شده و رأیِ صائبی ندارد. و پیرو آراء پستی شده است و مذهب فورون که مذهب پستی میباشد انتخاب کرده است. مردمی را مذمت و ملامت کرده که راه آنها را درك نکرده و منظور آنان را نفهمیده است و فرقه فورون معروف به اصحاب لذت می‌باشند.

زیرا آنان معتقدند که هدف مورد نظر از آموختن فلسفه لذتی است که از درك فلسفه برای نفس به وجود می‌آید و این معرفت در جسم برای نجات آن از عذاب جهل و نادانی است در آخرت، آن چنان که نظر ارسطو می‌باشد. زیرا به نظر آنان نفس پس از بدن باقی نمی‌ماند.

اَوِل مردوخ فرزند بخت‌النصر: او سه سال سلطنت کرد و این پادشاه بود که یویاخین فرزند یویاقیم را از زندان آزاد نمود و وی را گرامی داشت و نوازش کرد و اطعام نمود، او مدت سی‌وهفت سال در زندان و در بند به سر برده بود. مردوخ کشته شد و پس از او برادرش بلطشاصر به سلطنت رسید.

بلطشاصر فرزند بخت‌النصر: او مدت دو سال سلطنت کرد. او مهمانی بزرگی به پا داشت و هزار نفر از بزرگان و سران حکومت خود را دعوت کرد و در مقابل آنان شراب می‌نوشید. و درهمان حال نوشیدن شراب فرمان داد ظرف خانه خدا را که پدرش ساخته بود از اورشلیم آوردند، او با بزرگان حکومتش در آن ظرف شراب ریخته و نوشیدند. آنگاه در برابر او دستی از غیب آشکار شد و در نور چراغ بر روی دیوار مجازات او را نوشت. این نوشته او را نگران و عصبانی نمود و دانشمندان بابل را احضار کرد تا آن نوشته را بخوانند و معنی کنند. ولی آنها از حل آن عاجز شدند. و او از این موضوع به شدت عصبانی شد و بر او گران آمد.

---

۱. محل تولد وی شهر الیس قسمتی از یونان بوده که به آن الید گفته می‌شده است و شاید کلدی تصحیف الدی باشد.

مادرش به او گفت که دانیال پیامبر از امور غیبی بسیار آگاه است و او حلال مشکلات و گره‌گشای کارهاست. پادشاه او را طلب کرد و برای او تضمین نمود که اگر او این نوشته را معنی کند خلعت شاهی به او ببخشد و حکومت یك سوم کشور را نیز به او واگذارد. دانیال به او گفت عطاها و بخششها را نمیخواهد و به او می‌بخشد و او میتواند به دیگری چنین موهبتهائی عطا کند. اما آن نوشته اینگونه قرائت میشود یکنوع شمارش شده و توزین به عمل آمده و عاری شده است، و تفسیرش اینست که خداوند مدت سلطنت تو را شماره کرد و احصا نموده و سلطنت را از تو گرفته است و تو را سنجیده و سبك و بی‌ارزش یافته است لذا تو را از سلطنت عاری و ملك را از تو باز گرفته است. و درهمان سال داریوش پادشاه ماد بر او حمله کرد و او را کشت.

دولت پنجم

سلطنت و حکومت منتقل از سلاطین کلدانی به سلاطین فارس

اما فارسیان آنان دارای شرف عالی و عزت عظیم و بزرگ می‌باشند. شریف‌ترین و بهترین اقلیم را دارند و درمیان سایر ملتها دارای منازل متوسط می‌باشند. و سیاستمدارترین سلاطین را دارند که آنها را گردهم آورده و از مظلومان آنان دفاع میکند و آنها را به کارهائی وامیدارد که حظ و نصیبشان را مداوم و متصل و پیوسته می‌سازد و بهترین نظم وانضباط را به آنان می‌بخشد. و خصیصه ملت فارس آنست که به دانش طب و پزشکی و همچنین به علم نجوم توجه خاصی مبذول میدارند و شناخت دقیقی دارند. و آنها دارای رصدخانه‌های قدیمی بوده‌اند. بعضی از دانشمندان عجم گفته‌اند که پس از طوفان نوح اولین پادشاه کیومرث از فرزندان سام‌بن نوح بوده است، او به فارس وارد شد و وسائل و ابزاری را فراهم کرد که به آن وسائل توانست راهها را درست کند و نهرهای آب جاری گرداند و حیوانات حلال گوشت را ذبح کند و جانوران درنده را بکشد. و همواره سلطنت در خاندان او باقی و بر قرار بود تا زمانی که دارا فرزند دارا به سلطنت رسید که در آن زمان اسکندر با دارا جنگید و او در میدان جنگ کشته شد. پس از آنها اشکانیان به سلطنت رسیدند. نام اولین پادشاه آنان اشك بود. و پس از او اشك فرزند اشك به سلطنت رسید و او اولین کسی است که شاهنشاه نامیده شد و سلطنت در این خانواده مستقر بود و ادامه داشت تا زمانیکه ساسانیان به سلطنت رسیدند و اولین پادشاه آنان اردشیر فرزند بابك فرزند ساسان از فرزندان گشتاسب بود. و او بهترین روش را داشت و عدالت را بسط و توسعه داد و فرزندان او یکی پس از دیگری به سلطنت خود ادامه دادند. تا آنکه سلطنت به یزدگرد فرزند شهریار فرزند قباد فرزند فیروز فرزند هرمز فرزند کَسریٰ انوشیروان معروف به عادل رسید. و او (آخرین پادشاه پارس است). چون به سلطنت رسید حکومتش درهم فرو ریخت و امور حکومت درهم و برهم شد و زوال و روش صحیح و جاری از بین رفت و پرچمهای نصرت و پیروزی اسلام آشکار گردید و او کشته شد چنانکه شرح آن در جای خود خواهد آمد.

داریوش از قوم ماد: یونانیان او را نابونیذس می‌نامند. او یك سال سلطنت کرد. و بنابه قولی دیگر مدت نه سال سلطنت کرد. و بوسیله او سلطنت گروه نبطی از کلدانیان از بین رفت

و سلطنت به فارسیان مجوس رسید. داریوش در سن شصت‌ودوسالگی به سلطنت رسید و دانیال نبی در نزد او موقعیت و مقام نیکوئی داشت. و کشورش را صدوبیست فرمانده اداره میکردند. وسه نفر بر آنها حکومت و ریاست داشتند که یکی از آنان دانیال نبی بود. داریوش در امور پنهانی و اسرار کشوری با او مشورت و مذاکره میکرد. سایر مقامات دولتی از این موضوع ناراحت بودند، و کوشش میکردند تا علیه دانیال دلیلی بدست آورند و به این وسیله او را از مقام و منزلتش ساقط نمایند. ولی آنها لغزشی از او ندیدند. چون دانیال پیرو دین دیگری بود و با پادشاه از نظر معتقدات فرق داشت، آن مقامات نزد داریوش رفته گفتند: دانیال خدای عجیب و غریبی را پرستش میکند. و روش جاری در کشورما آنست که اگر کسی دین ما را نداشته باشد و از حدود سنت اهل ما و فارس سرپیچی کند، مجازاتش آنست که او را در بیشه نزد شیرها رها کنند. پس چون داریوش نتوانست و قدرت نداشت که شریعت و مذهب ملت خودرا باطل کند، اقدام کرد و دانیال را دربیشه شیران انداخت وبه‌او گفت: خدای تونجاتت میدهد و به قصر خود برگشت و به خاطر شفقت و محبتی که نسبت به او داشت شب را تا صبح با ناراحتی و بیدار خوابی گذرانید. حبقوق پیغمبر در شام بود و غذائی پخته بود، رفت تا از آن بچشد فرشته خداوند موی سر او را گرفت و به بابل برد و او را در دهانه بیشه گذاشت، آنگاه او فریاد زد: دانیال، دانیال حرکت کن و این غذا را که خدا برایت فرستاده بگیر. دانیال گفت خدا مرا یاد کرد و بیهوده رها نکرد. وآنگاه فرشته خدا حبقوق را گرفت و به جای اول برگرداند. پادشاه داریوش پس از هفت روز به بیشه آمد تا بر دانیال گریه کند، زیرا او به دانیال زیاد اهمیت میداد. و چون نزدیك جنگل رسید فریاد زد ای دانیال آیا خدای تو توانست که تو را از درندگان نجات بخشد، دانیال چنین جواب داد: ای پادشاه جاوید بمانی، خدای من فرشته خود را فرستاد و دهن شیرها را بست و آنها مرا نابود نکردند. این امر موقعیت بسیار خوبی برای دانیال نزد پادشاه ایجاد کرد و پادشاه دانیال را از جنگل بیرون آورد و تمام کسانی که علیه او سخن چینی میکردند به اتفاق زنان و فرزندان همه را در جنگل انداخت. آنان هنوز در جنگل مستقر نشده بودند که به وسیله شیرها تکه پاره شدند و استخوان های آنان به شدت در هم شکست.

(فصل)

فراخودیس نویسنده داستانها و معلم فیثاغورث در این زمان شهرت یافته بود.

کورش پادشاه پارسیان: او سی‌ویکسال سلطنت کرد. او کشور عراق، خراسان، ارمنستان، شام و فلسطین را تصرف کرد و با هندوستان جنگید و پادشاه آنجا را کشت. این کورش با دختر زوربابیل فرزند شلائیل فرزند یویاخین فرزند یویاقیم، پادشاه یهود، ازدواج کرد و پس از عروسی موقعیت و مقام آن دختر ممتاز گردید و کورش به او گفت: هر آن چه میخواهی پیشنهاد کن. آن دختر از کورش خواست که اجازه بدهد بنی‌اسرائیل به اورشلیم بازگردند و آنجا را آباد کنند. کورش بنی‌اسرائیل را جمع کرد و به آنها خبر داد و گفت: هرکس مایل است به اورشلیم مراجعت کند و کسی که مایل نیست بماند. پنجاه هزار نفر از یهودیان، بدون احتساب زنان و فرزندان مراجعت به اورشلیم را برگزیدند. زوربیل پادشاه و

یشوع بن‌یوزاداق، کاهن آنان باقی ماندند. و درباره آن دونفر فرشته خدا به‌زکریای نبی گفت: این دو نفر از راهنمایان هستند، و این دو تن برای رضای خداوند جهانیان قیام میکنند. این گروه قلیل از بنی‌اسرائیل در سال اول سلطنت کورش به اورشلیم برگشتند و به تعمیر اورشلیم همت گماشتند، زیرا مردم فلسطین که در مجاورت آنها بودند بر آنان خرده می گرفتند که در تعمیر اورشلیم سرعت لازم معمول نمی‌دارند. و چنان که یوحنای انجیلی گفته است، تعمیر خانه خدا چهل‌وشش سال طول کشید. چون کورش با این ازدواج با خانواده داود ارتباط پیدا کرد اشعیای پیغمبر پیش از ولادت کورش در باره‌اش گفته: خداوند در باره مسیح خود کورش، گفت: دست راست او را گرفتم. کورش نیز برای دانیال عظمت قائل شد و موقعیت و مقام او را بالا برد و اداره کشور را به او واگذاشت. و دانیال برای رضای خدا غیرت به خرج داد و بت موسوم به بیل را شکست. و خدای بابلیان را که تنین نام داشت نیز کشت. دانیال موردغضب واقع شد واورا دربیشه مقابل هفت شیردرنده انداختند، اونجات یافت و دشمنان او هلاك شدند. آنگاه او کنار نهر فرات رویائی دید و فرشته خدا مدت سالیانی که از اسارت باقی مانده و همچنین مدت زمانی که تا ظهور عیسی مسیح باقی است و نیز دردها و رنجهای عیسی مسیح را به دانیال خبر داد. دانیال مُرد و در قصر شوشن یعنی شهر شوشتر دفن شد.

قمباسوس فرزند کورش (کمبوجیه فرزند کورش م): او هشت سال سلطنت کرد. در زمان او بود که یهودیت زن عبرانی حیله‌ای علیه فرنای ماجوجی فرمانده ارتش قمباس به کار برد و بانیرنگ سر او را برید و ملت یهود را از خطرات او ایمن گردانید.

(فصل)

زردشت آموزگار مجوسیان در این زمان بود[۱] او اصلا از اهالی آذربایجان بوده است و گفته شده که او از کشور آشور بوده. و نیز گفته شده که او از شاگردان الیاس پیامبر بوده است او از ظهور عیسی مسیح به ملت فارس خبر داد و دستور داد که برای عیسی مسیح قربانی کنند و او به فارسیان خبر داد که در آخر زمان دوشیزه باکره‌ای بدون تماس با مردی حامله میشود. و هنگامی که آن بچه از مادر متولد میشود در آسمان یك ستاره نورانی در روز آشکار میگردد و در وسط آن ستاره، صورت دختری باکره بوضوح دیده میشود. و شما ای فرزندان پیش از تمامی ملتها ظهور آن ستاره را درك میکنید. پس آنگاه که آن ستاره را مشاهده کردید بروید به آنجا که من شما را هدایت کردم و آن مولود را سجده کنید و برای او قربانی نمائید.

---

۱. نظریات دیگری در باره زردشت اظهار شده است. از جمله سخن افلاطون می‌باشد (۴۲۸ـ۳۴۸ ق م) در کتاب آلسیبیادس از او نام برده و نیز پلینی (۲۳م ـ۷۹ق م) و پلوتارك (۱۲۰ ـ۴۶م) از زردشت یاد کرده و او را شش‌هزار سال پیش از افلاطون دانسته‌اند خسانتوس لیبیائی مورخ یونانی که در اوائل قرن پنجم از میلاد زندگی میکرد گفته است که زردشت ششصد سال پیش از لشکر کشی خشایارشاه به یونان که برابر با سال (۴۸۰ ق م) می‌باشد می‌زیسته است به این ترتیب باید زردشت در حدود سال هزارو هشتاد پیش از میلاد بوده باشد. بعضی از محققین دوران او را از ششصد تا دوهزار سال پیش از میلاد دانسته‌اند ولی هیچکس کمتر از ششصدسال پیش از میلاد ذکر نکرده است. لذا گفته مؤلف صحیح به نظر نمی‌رسد. م.)

زیرا اوست کلمه نگهدارنده آسمان. (او اقنوم دوم از سه اقنوم مقدس است.)

داریوش فرزند بشتسب (ویشتاسب م): او طبق گفته قلیمیس و اوسابیوس، سی‌وشش سال سلطنت کرد. در سال اول سلطنت داریوش نزدیك شده بود که ساختمان خانه خدا در اورشلیم ساخته شود، یعنی شش سال پیش از سلطنت او مدت هفتاد سال اسارت بنی‌اسرائیل به پایان رسیده بود. همانگونه که خداوند به ارمیای نبی وحی کرده بود که این امت در بابل به اسارت باقی می‌ماند. این موضوع را سخنان دو پیغمبر دیگر حجی و زکریا تأیید و تاکید می‌کند، آنجا که آن دو در پیشگاه خداوند در مقام مناجات گفته‌اند: تاکی بر اورشلیم رحمت نمی‌آوری، اینك مدت هفتادسال از خرابی آن گذشته است. و این موضوع به این صورت درست در می‌آید که ما از آخر سلطنت صدقیا که مطابق سال بیست و چهارم سلطنت بخت‌النصر می‌باشد، حساب کنیم یعنی همان سالی که در آن هیکل سوخت اورشلیم خراب شد و یهودیان از وطن خود آواره شدنده‌این آوارگی کلی آنها به بابل بود. اما افریقیانوس آن تاریخ را از اول سلطنت صدقیا تا اول سلطنت کورش هنگامی که جماعتی از بنی‌اسرائیل را به اورشلیم فرستاد و به آنها پیشنهاد کرد که آنجا را تعمیر کنند. حساب می‌کند تا آن که آن مدت به این ترتیب درست و کامل باشد.

(فصل)

دراین زمان فیثاغورث حکیم در سن نودوپنج سالگی در گذشت. فیثاغورث مبداء هستی را اعداد می‌دانست و استدلال می‌کرد که مبادی مرکبات بسائط می‌باشند و بسیط‌تر از عدد چیزی نیست. زیرا هر آنچه غیر از عدد است با ترکیب لازم و ملزوم یکدیگرند، و عدد به آن اشیاء اضافه می‌شود. در فلسفه شهرت دارد که دیمقراطیس قائل به انحلال اجسام به اجزاء لایتجزّیٰ است. یعنی او معتقد است هستیها از اجزاء غیر قابل تجزیه ساخته شده است. دیوجانس کلبی پیروانش را طوری تربیت کرده بود که با سنتهای معمول مردم شهرنشین تفاوت داشت. پیروان او وظایف مربوطه را ندیده می‌گرفتند. مثلا در منظرو دیدگاه مردم به قضای حاجت می‌نشستند و..... و در اینگونه کارها این طور استدلال می‌کرد که این عمل اگر مطلقا زشت و نارواست پس نمی‌توان گفت در یکجا درست و دریکجای دیگر نادرست است، و اگر آن عمل در یکجا درست و درجای دیگر نادرست است و دریك صورت صحیح و در صورت دیگر ناصحیح است. پس این یك امر اصطلاحی و قرار دادی است و قبح واقعی ندارد. که ما در این صورت آن را قبول نداریم. پیروان دیوجانس از کسی که به آنها نزدیك بود، خوششان می‌آمد و از کسی که از آنان دور بود بدشان می‌آمد مردم زمان آنان گفتند: این روش و رفتار همانند رفتار سگان است، به همین جهت پیروان دیوجانس را کلبیّون گفتند. و از جمله مشاهیر این زمان، انکسا غورس طبیعی دان، وفینذارس و سیموندس می‌باشند که موسیقیدان بودند و نیز فروطوغورس و اسوقراطیس که سوفسطائی بودند و ارسطوفنیس واقحالیس که دو شاعر هجوسرا بودند.

(فصل)

بقراط پزشك در این زمان مشهور بود. او ساکن شهر حمص بود و به شهر دمشق نیز رفت و آمد می کرد او درآنجا باغی داشت و به آن باغ سرکشی می کرد در آنجا اقامت می نمود و این باغ در دامن کوهی بنام النیّرب بود و این مکان تا این زمان به همان نام معروف است. او مرد خدا بود و مریض ها را مجانی معالجه می کرد. جالینوس او را خوب توصیف کرده آنجا که گفته است: جالینوس او را تادیب و تهذیب کرد. و بقراط به او طبیعیات را تدریس کرد و تعلیم داد. و همان جالینوس نیز گفته است: که بقراط غرق در مطالعه طبیعیات شد و این مسیر را ادامه داد تا به اعماق علوم طبیعیات رسید و محصول کار مطالعه خودرا برای دیگران باز گفت. او کتابهائی نوشته است از جمله کتاب افوریسمون، یعنی فصول و کتاب بروغنوسطیقون، یعنی مقدمه شناخت و کتاب ابیذیمیا، یعنی امراض عمومی و همه گیر و کتاب ماءالشعیر و کتاب اخلاط و کتاب قسطران یعنی کتاب شهرها و آب و هوا. و کتاب طبیعت انسان و کتاب شکستن سر و کتاب جیاثیقی یعنی عهد و پیمان.

از جمله حکمای معاصر با بقراط آقای فیلیمون است او در یکی از دانشهای طبیعی استاد بود و آن فن شناخت اشخاص است که میتوان از آن به روانشناسی تعبیر کرد. او وقتی کسی را می‌دید برای اخلاق و روحیاتش به ترکیب اعضاء استدلال می کرد و به روحیاتش پی می برد. او در این زمینه کتابی به زبان سریانی دارد که نزد ما موجود است. و نقل شده که شاگردان بقراط در یك جلسه‌ای دورهم بودند و از یکدیگر پرسیدند: آیا کسی را از این مرد داناتر در زمان حاضر می شناسید و منظورشان بقراط بود. جواب منفی بود کسی از روحیات او اطلاع نداشت، آنها گفتند: بوسیله بقراط فیلیمون را که مدعی روانشناسی است امتحان کنیم، آنگاه آنان صورت بقراط را ترسیم کردند و نزد فیلیمون رفتند. و یونانیان تصویرها را نیکو ترسیم می کردند، آنچنان که تمامی مشخصات صاحب تصویر کم یا زیاد آن، همه در صورت منعکس می شد زیرا یونانیان تصاویر را می‌پرستیدند. برای همین جهت آنان می توانستند تصاویر بسیار دقیقی تهیه کنند و بطور علني و آشکار نواقص و کمی ها در تصویری که از دیگران تهیه می کردند، ظاهر می شد، چون آنان نزد فیلیمون رفتند و او از تصویر آگاه شد و درباره آن دقّت کرد و عمیق شد وإمعان نظر بعمل آورد، آنگاه گفت: این تصویر مردی است که همبستر شدن با زنان نامحرم را دوست دارد البته او هنوز نمیدانست صاحب تصویر چه کسی است. پس آنان او را تکذیب کردند و گفتند این تصویر بقراط است. او در جواب گفت: بقراط ناچار است که دانش مرا تصدیق کند، بروید از او بپرسید، آنها نزد بقراط آمدند و ماجرا را باز گفتند و او تصدیق کرد و گفت فیلیمون درست می گوید ولی من عملا خود داری کرده ام.

احشیرش فرزند داریوش: (خشایارشاه فرزند داریوش) او بیست و یکسال سلطنت کرد. اودرسال دوم سلطنتش مصر راتصرف کرد ونه سال بعد شهر اثیناس(آتن) را فتح کردو آن‌را سوزانید. گفته شده است که درزمان او داستان استیر (استر) عفیف و مردخای[۱]

---

۰۱ برای شرح بیشتر به کتاب اشتره در المقدس مراجعه شود.

نیکوکار از مردم یهود، اتفاق افتاده است. این سخن صحیح نیست والا از ذکر آن در کتاب عزرا خودداری نمی‌کرد زیرا همه ماجراهای یهود که مربوط به زمان این پادشاه می‌باشد، درآن نوشته است، و درستش آنست که این موضوع در زمان ارطحشست مذکر (اردشیر دوّم) اتفاق افتاده است.

ارطبانس (اردوان): او هفت ماه معدود و مشخص همزمان با احشیرش سلطنت کرد. (طبق تاریخ ایران تألیف پیرنیا ص ۹۹ وی نیابت سلطنت را داشته ـ م.)

ارطحشست درازدست (اردشیر درازدست): به‌او آریوخ هم‌گفته می‌شد. او چهل ویکسال سلطنت کرد. و درسال هفتم از سلطنت او عزرا، حبر و روحانی یهودی که عرب او را عزیر نامیده است؛ مامور شد، تا به اورشلیم برود و در ساختمان و تعمیر آن کوشش لازم و کافی به عمل آورد. و در سال بیستم از سلطنت او، نحمیا ساقی خردمند را نیز فرستاد تا در ترمیم بنای اورشلیم جدیت و کوشش لازم معمول دارد.

دراین زمان یهود آتش مقدس نداشتند، زیرا آنان هنگام جلای وطن آن آتش را در چاهی انداخته بودند. پس ازآنکه صدوچهل سال تقریبا ازخاموشی آن گذشته بود، یهود پارهٔ ازآن راآوردند وبرهیزم قربانی گذاشتند، بفرمان خدا آتش شعله‌ور شد.چون عزرا آن معجزه را دید سه نوبت از آب آن چاه استفاده کرد. آنگاه عطیه روح القدس به او بخشیده شد. و خداوند زبان او را گویا کرد آن چنان که توانست تمامی کتابهای آسمانی را به آن صورت که بود تجدید و اعاده نماید[۱،۲].

احشیرش دوم (خشایار شاه دوم): نام او اردشیر بود. او دوماه سلطنت کرد. آنگاه سغدینوس (سُغدیانس) او را کشت و پس از او برای مدت کمی سلطنت کرد.

سغدینوس (سغدیانس): او هفت ماه سلطنت کرد. این هفت ماه با دو ماه سلطنت اردشیر جزو سالهای سلطنت اریوخ بحساب آمده است.

داریوش نوثوش (داریوش انس = داریوش دوّم): یعنی فرزند کنیز (حرامزاده) او نوزده سال سلطنت کرد. در سال پانزدهم سلطنت او ملت مصر از زیر یوغ تسلط فارسیان شانه خالی کردند و برای خودشان پادشاهی برگزیدند. در این وقت صدوبیست‌وچهار سال از تسلط ملت فارس بر مصریان گذشته بود.

ارطحشست دوم(اردشیر دوّم):(اخشویرش بنقل کتاب استرالمقدس) او به باحافظهٔ معروف شده بود، یونانیان او را ارطاکسراکسیس نامیده بودند او مدت چهل سال سلطنت کرد. او با زن صالحی به نام استیر عبرانی ازدواج کرد. و هامان عملقی را مصلوب نمود و از بین برد. هامان طرفدار اخراج بنی‌اسرائیل از وطنشان بود.با تقاضای استیرو مردخای که صدیق و دوست و معاشر وملازم استیر بود که هامان به قتل رسید. و درسال پانزدهم سلطنت همین ارطحشست

---

۰۱ اسفارموسی و سایر اسفار مقدس در جلای وطن یهودیان به بابِل از بین نرفت و عزرای حِبْر آنرا جمع آوری کرد و تفسیر نمود ... دراین صورت این سخن درست نیست که جمیع کتاب‌های آسمانی را خداوند برزبان او مجدداً جاری و او آنها را بصورت اول تهیه کرد. حکایت بالا اثر یك کتاب ساختگی است که بعضی آنرا به عزرا نسبت داده و آنرا سفر چهارم عزرا خوانده‌اند.

۰۲ بنا به نص صریح قرآن در آیات ۴۶ نساء و آیات ۱۳ و ۴۱ سوره مائده تحقیقات محققین تحریف و تغییر در توراة صورت گرفته. م.

(اردشیر) افریقیانوس فرمانده اروپائی، شهر قرخیذونیا را خراب کرد و کشورش را بنام خودش افریقیه نام نهادند.[۱]

(فصل)

درهمین زمان بود که میطن واقطیمن دو پیشوای علوم نجوم در اسکندریه گردآمدند و به کار تحکیم وسائل رصد ستارگان پرداختند و ستارگان مورد علاقه خودرا رصد کردند. نقل شده که فاصله زمانی این دو نفر وبطلمیوس نویسنده کتاب مجسطی پانصدوهفتاد سال بوده است.[۲]

ارطحشثت‌سوم (اردشیرسوّم): اومعروف به‌اسود بود. یونانیان به‌وی اوخوس می‌گفتند. او مدّت بیست‌وهشت سال سلطنت کرد و با مصریان جنگید و نقطابیوس پادشاه آنجا را شکست داد و مجدداً سرزمین مصر به تصرف ایرانیان در آمد و او در دانش نجوم استاد بود و از اسرار حرکات سیارات آسمانی آگاهی داشت و بالباس وزی منجم درکشور یونان گردش میکرد. گفته شده که او در ستاره شناسی طالع ائومفیذا همسرفیلیفوس (فیلیپ) پادشاه مقدونی را بررسی کرد و حیله‌ای اندیشید و با او همبستر شد و آن زن از او باردار شد و اسکندر ذوالقرنین را بدنیا آورد.

ارسیس فرزند اوخوس (اَرشك): او چهارسال سلطنت کرد. در زمان او سقراط حکیم الهی شهرت یافت این حکیم چنان نسبت به دنیا و هستی های آن زهد ورزید که در یك کلبه سفالین (خمره) زندگی می‌کرد. به او گفتند اگر این مسکن سفالین شکست چه می‌کنی، او گفت محل آن و زمین که کلبه در آن قرار دارد بجای خود باقی می‌ماند او اعتقاد داشت که ظاهر آراسته خوب برباطن خوب دلالت دارد یعنی اگر جسم و بدن انسان خوب باشد، نفس و باطن او نیز خوب است. او تعلیم و آموزش خودرا از علل حوادث شروع می‌کرد و روابط علت و معلولی را مورد بحث قرار می‌داد. اثنیها (آتنی‌ها) او را متهم به فحشاء کردند. چون او پادشاه را که بفسق و فجور مشهور بود زیاد نهی می‌کرد، دو پسر او انطوس و بیلطوس را آموزش دادند تا علیه وی اقدام کردند و او را با ماده سمی بقتل رساندند.

(فصل)

پس از آنکه سقراط دیده از جهان فرو بست، افلاطون شهرت یافت. خانواده پدری و مادری وی از اشراف بوده‌اند. نسبت افلاطون از طرف پدر به فوسیدون و از طرف مادر به

---

۱. نسخه بردارها در استنساخ خود اشتباه کرده و عبارت غلطی را نوشته‌اند و صحیح اینست که امیلیانوس شبیون دارای لقب افریقیانوس بوده به خاطر آنکه او را به کشورش افریقیه منسوب نموده‌اند. اما خرابی شهر قرطاجنه در سال ۱۴۶ پیش از میلاد مسیح اتفاق افتاده. در صورتیکه ارطحشثت دوم حدود سال ۳۶۲ پیش از میلاد درگذشته است.

۲. میطن و اقطیمن پانصد سال پیش از مسیح بوده‌اند و بطلمیوس نویسنده کتاب مجسطی در قرن دوم میلادی و در اسکندریه می‌زیسته است. مجسطی لغت یونانی است و بمعنی اعظم می‌باشد موضوع این کتاب علم نجوم و مساحت کشورهاست.

سولون واضع قوانین برای بت‌پرستان می‌رسید. گفته شد که او در نوجوانی شعر می‌گفت. او چون متوّجه شد که سقراط از فن سرودن اشعار و شعر و شاعری بد می‌گوید، کتابهای شعر خودرا سوزانید و درمکتب سقراط مدت پنجاه سال شاگردی کرد و حکمت فیثاغورثی را از او آموخت. و او میگفت: مبادی اولیه سه چیز است. خدا، هیولی و صورت. واو به وجود مثل نوعیهٔ خارج از ماده و امر طبیعی و به صورت مجرد، اعتقاد داشت. و آنرا اثبات میکرد. او مدعی تناسخ ارواح بود. و اعتقاد داشت که ارواح پیش از پیدایش بدنها وجود داشته‌اند. او به شاگردان خود آنان که توانائی تحمل هزینه ازدواج را نداشتند، اجازه میداد تا از همسر سایر شاگردان استفاده کنند و استدلال می‌کرد که این روش هم کم خرج است و هم یکنوع معاونت و کمك به یکدیگر . ثاون اسکندری سی‌وسه کتاب از نوشته های او را نام برده است. ولی اکنون کتابهای موجود او در نزد ما عبارتنداز: کتاب فادن و کتاب طیماوس و کتاب نوامیس و کتاب سیاست مدن. او در سن هشتادودوسالگی دارفانی را وداع گفت و ماترك او عبارت بود از دوباب باغ و دو برده و يك ليوان و يك گوشواره که آنرا به عنوان نشانه‌ای از شرافت به نرمه گوش خویش آویزان میکرد و بقیه ثروتش را به مصرف هزینه ازدواج دختران برادرش رسانیده بود. برروی قبرش نوشته شده بود اینجا مردی دفن شده است که در دانش و پاکدامنی و هوش و بیدار دلی و اخلاق متعادل و نیکو بر تمامی مردم برتری دارد. هرکس که از حکمت تعریف و تمجید کرده او را نیز ستوده است. زیرا وی بیشتر دانش حکمت را دارا بوده است. و در طرف دیگر گور او نوشته شده بود: ای خاك گرچه توجسد افلاطون را در خود پنهان کردی. اما تو نمی‌توانی به روح جاوید و پاینده او دست بیابی. سفوس پسر عموی او پس از در گذشت وی متولی و متصدی مدرسه او گردید.

(فصل)

در این زمان شخصی بنام روفس در دانش طبّ شهرت داشت و در این زمینه دارای کتابهائی بود. و این علم را آموزش می داد. نظریات او محکم و متقن نبود و استدلالهای علمی او ضعیف بود، ارسطو در نوشته ها و کتابهای طبیعیّات خود بیشتر نظریات او را رد کرده و مردود شناخته است، و جالینوس نیز مطالب او را رد کرده است و این دو نظر با اقامه دلیل و برهان گفته‌های او را مردود شناخته‌اند و علم طبّ در زمان او پیشرفت چندانی نکرد بخلاف زمان ارسطو و جالینوس که پیشرفت چشم گیر بود.

داریوش فرزند ارشك (داریوش سوّم): او دارا فرزند دارا است. و مدت شش سال سلطنت کرد. چون از حمله اسکندر فرزند فیلیفوس یونانی مقدونی اطلاع حاصل کرد، لشکری آراست و در شام با اسکندر برخورد کرد. ولی یونانیان بر فارسیان پیروز شدند. و داریوش به طرف مرز فرار کرد، و اسکندر در بندرگاه شهر ایاس از کشور قیلیقیا به او رسید و او را کشت و سپس با دختر او بنام روشنك ازدواج کرد. و کشور فارسیان و حکومت آنان با تسلط اسکندر از بین رفت.

(فصل)

ارسطو فرزند فیقوماخس طبیب از اهالی ده طاجیرا از توابع مقدونیه در این زمان شهرت داشت و نسبت او از طرف پدر به اسقلیبیاذیس می‌رسد. او هفده ساله بود که فلسفه را از افلاطون آموخت و مدت بیست سال در خدمت افلاطون بود. او روزهائی که از مجلس درس غائب بود، افلاطون اظهار می داشت که: عقل حاضر نیست. گویا شاگردان دیگر که از حقیقت موضوع غافل بودند این گفته را نمی شنیدند و به عبارت دیگر از شنیدن حق کر بودند. به این ترتیب او در نزد سلاطین منزلت و مقامی بس بزرگ یافت و اسکندر کشور خودرا با نظر وی اداره می کرد و با راهنمائیهای او به جنگ سلاطین روی زمین می رفت و با آنها می جنگید. ارسطو برای تصنیف کتابهای منطق وحکمت علمی وحکمت عملی فرصت پیدا کرد. اوبنام معلم اول مشهور شد نه بخاطر آنکه او منطق را اختراع کرد آنچنان که بعضی ها گمان کرده‌اند. بلکه او دانش منطق را که به صورت پراکنده وجود داشت جمع آوری کرد و مرتب و منظّم به صورت کتابی آنرا تألیف نمود و او خود در باره تالیف کتاب منطق چنین گفته است. در صنایع منطق از گذشتگان خود اصولی مورد استعمال وجود داشت که در جزئیات برهانی مثلا در سئوال و جواب هندسه جدلی و خطابی بکار می رفت. امّا صورتهای استدلال قیاس و همچنین صورت های آموزش و تعلیمی قیاس، خود امری بود که در جستجو و تهیه و تدوین آن عمری رنج و مشقّت بردم تا توانستم آنها را استنباط و استخراج نمایم. او از درس و مطالعه جدا نمی شد مگر برای مدتی که می خوابید. هرگاه از او سئوال می کردند، فوری جواب نمی‌داد بلکه چندی تأمل می‌کرد و آنگاه پاسخ میداد. و دربخش های علمی قصد و هدف او جز حق وحقیقت چیزی نبود اواز بحث، هدف پیروزی برحریف نداشت. درآنجا که عقیده به تناسخ را که مربوط به افلاطون است میخواهد رد کند اظهار می دارد: افلاطون محبوب است و حق نیز دوست داشتنی و محبوب است، وقتی این دو را با هم ملاحظه نمودم حق را اختیار کردم و به آن احترام گذاشتم. او وقتی متوّجه می‌شد که مرتکب تقصیری شده است، به جبران آن اقدام می‌کرد. در خوردن و پوشیدن ونوشیدن وازدواج و اقدامات دیگر آدمی میانه‌رو و معتدل بود. او در سن شصت‌وهشت سالگی در گذشت و از خود یك پسر و نیز یك دختر کوچك و مال بسیاری برجای گذاشت.

بدان وامید است که خداوند توفیق عنایت فرماید که بدانی حکمائی که در باره اساس و اصول هستی‌ها اظهار نظر کرده‌اند سه گروه می‌باشند اول دهری‌ها هستند، آنها گروهی هستند که منکر خالق و آفریننده جهان می‌باشند. آنها می‌گویند جهان پیوسته به خودی خود موجود بوده و سازنده و صانعی که آنرا بسازد نداشته است. دوم حکمای طبیعی هستند، آنها گروهی می‌باشند که از فعل و انفعال طبیعت و تاثیر اینها در یکدیگر و بوجود آمدن موجوداتی مانند حیوانات و نباتات و غیره. وخواص گیاهان و ترکیب اعضای حیوانات و امثال اینها بحث و فحص و جستجو و تحقیق کرده‌اند. این گروه خدا را باور دارند و او را قادر وحکیم و خالق موجودات می دانند و خداوند را پرستش می کنند. ولی آنها معتقدند که روح انسان پس از مرگ و به عبارت دیگر همراه مرگ بدن از بین می رود و بعداز مردن بدن روح باقی نمی‌ماند. سوم حکمای الهی می باشند آنها حکمای متأخر یونان هستند مانند سقراط که استاد افلاطون

بوده، و افلاطون که استاد ارسطو بوده است و خود ارسطو که همه این علوم را نوشته و مرتب کرده و قواعد آنها را به نحو شایسته‌ای درآورده و فواید آنها را به نحو خوبی بیان داشته و خمیر مایه‌های آنها را پخته و آماده و نیروی سازنده و بهره دهنده آنها را مهیا ساخت و راههای سخن و حقایق قوانین و قواعد سخن را بوضوح روشن نمود، و مطالب نادرست دهریها و مادیّون و طبیعیّون را رد کرد و با آنها به مخالفت پرداخت و موارد اشتباهات آنها را بر شمرد و بیان کرد. و گفته های افلاطون و سقراط را از مسائل نادرست پاك و بی اشکال گردانید و درباره آنها تحقیق و مفاهیم آنها را معین و مشخص کرد، پس در نتیجه سخن ارسطو مفهوم ترین و روشن ترین سخن شد و همچنین محکمترین و بی عیب ترین سخن در میان مفاهیم و معانی. اما کلیه کسانی که سخن او را از یونانی به زبان دیگر ترجمه کرده‌اند سخن او را تحریف کرده‌اند و دقّت و بینائی لازم بعمل نیاورده‌اند، وانصاف بکار نبرده‌اند. نزدیکترین کسانی که در حال حاضر توانسته‌اند سخن او را بفهمند یکی فارابی و دیگری بوعلی سینا می باشد، زیرا آندو نفر توانسته‌اند سخن او را به آن صورت که مقصود او بوده است درك کنند، و آنها اولین کسانی بوده‌اند که از آبشخور دانش او بهره‌مند شده‌اند. پسر برادر ارسطو بنام ثاوفریسطیس یکی از شاگردان او بوده که از وی حکمت آموخته و پس از ارسطو ریاست تدریس در دارالعلم ارسطو را بعهده گرفته است. او دانشمند فهمیده و شایسته‌ای برای تعلیم و تدریس محسوب میشد و کتابهای عمویش را مطالعه و بررسی کرد و از آنها استفاده نمود و نیز از آن کتابها در نوشته های خود نقل کرد و کتابهای مهمی تصنیف نمود از آنجمله است کتاب الاثارالعلویه و کتاب ادب و کتاب مابعدالطبیعه که یحیی بن عدی آن را از سریانی به عربی برگردانده است. و کتاب حس و محسوس او را نیز ابراهیم بن بکوس (یکی از راهبان مسیحی قرن ششم) نقل کرده و نیز کتاب اسباب النبات که آن را هم همان ابراهیم نامبرده نقل کرده است. اما پدر ارسطو نیقوماخس پزشك معالج فیلیفوس پدر اسکندر بوده است.

او یك حکیم فیثاغورثی مذهب بود. و از جمله کتابهائی که او نوشته است یکی کتاب ارثماطیقی (آهنگها) و دومی کتاب‌النغم (نغمه‌ها) می‌باشد.

دولت ششم

سلطنتی که از پادشاهان فارس مجوس به پادشاهان بت پرست یونانی منتقل شد

اما یونانیان یك ملت بزرگ و عظیمی بودند که درمیان سایر ملل روی زمین مشهور و معروف بودند آنها دارای سلاطین بزرگی مانند اسکندر بودند. اسکندر فیلیتوس مقدونی که تمامی سلاطین روی زمین را زیر سلطه اطاعت خود در آورد. و پس از او برای پادشاهان بطالسه یونانی همان کشورهای تصرف شده باقی ماند. و گردنکشان تسلیم آنان بودند. و سلطنت آنان ادامه داشت تا آنکه رومیها یعنی اروپائی ها بر یونانی ها مسلّط شدند. و کشور یونان درربع غربی قسمت شمالی زمین واقع بوده وازطرف جنوب به‌دریای روم وازطرف شمال به کشور اللان و از طرف مغرب تا انتهای کشور امانیه و از طرف شرق به کشور ارمنستان تا باب‌الابواب[1] ادامه داشت.

خلیج بین دریای روم و دریای نیطس در وسط کشور یونان قرار داشت و قسمت بزرگ بیشتر کشور یونان در قسمت مشرق و قسمت کوچکتر آن در قسمت مغرب واقع شده بود. زبان یونانیان اطیقیه نام داشت و این زبان و سیع‌ترین و بزرگ‌ترین زبانها بود. و اکثریت مردم یونان صابی بودند یعنی ستاره پرست آنها به ستارگان تعظیم می‌کردند و به پرستش بت‌ها اعتقاد داشتند و فلاسفه یونان از طبقات بالای اجتماع محسوب می‌شدند و مقام آنان برتر از سایر اهل علم و دانش بود زیرا آنها توجه کافی و درست و صحیحی به حکمت و علوم ریاضی و منطقی و شناخت طبیعیّات و الهیّات و سیاست و اداره منزل داشتند.

اسکندر فرزند فیلیفوس: او پیش از کشتن داریوش شش سال سلطنت کرد و پس از قتل داریوش نیز شش سال دیگر سلطنت نمود. او کشورهای زیادی را فتح کرد. و تا انتهای هندوستان و اوائل کشور چین پیشرفت کرد و آنها را تصرف نمود. به او ذوالقرنین گفتند[2] زیرا

---

۱. باب‌الابواب نام شهری بوده و به آن «باب» تنها نیز گفته می‌شده است بدون اضافه و نیز به صورت الباب و الابواب نوشته شده است.

۲. طبق تحقیقات آقای ابوالکلام آزاد دانشمند پاکستانی ذوالقرنین بر کورش هخامنشی پادشاه ایران تطبیق می‌کند به قصص‌القرآن بلاغی مراجعه شود. م.

او بدو شاخ خورشید که همان مشرق و مغرب باشد رسید. او سی‌وپنج پادشاه را کشت. و دوازده شهر را بنا کرد. از جمله آنها دو شهر در منطقه خراسان که هرات و مرو می باشند و یکی هم درکشور سغد بنا کرد و نام آن سمرقند است. و یکی دیگر در کشور قبطی‌ها بنام اسکندریه. او در بازگشت از هند هنگامیکه به بابل رسید مسموم شد و مرد. او را در یك تابوت طلائی گذاشتند و بردوش سلاطین و اشراف و بزرگان قوم بردند تا در اسکندریه همان کشور قبطی‌ها آنرا دفن کردند. او در حالت احتضار فرمان داد نامه تسلیت آمیزی برای مادرش بنویسند و در آن وصیت کرد که مادرش غذائی آماده کند و برای خوردن آن فرمان دهد: کسانی برای خوردن غذا بیایند که هنوز به مصیبتی گرفتار نشده‌اند. مادرش به این وصیت عمل کرد ولی کسی در این مراسم شرکت نکرد و همه مردم از آن بازگشتند و به این ترتیب مراسم ترحیم خوبی برگزار شد. پس از مرگ اسکندر کشورش را چهار نفر از غلامانش بین خود تقسیم کردند. آن چهار نفر عبارت بودند از بطلمیوس فرزند لاغوس، واریذاوس و انطیوخوس و سلوقوس (سلوکوس).

(فصل)

از اسکندر خواسته شد تا سدیاجوج را بنا کند او هم آن را ساخت به این ترتیب که سنگهای آهن و مس را برروی هم انباشت و بر آنها آتش افروخت آنگاه آنها بصورت یك سنگ به طول دوازده و عرض هشت ذرع دیواری را به وجود آوردند. چون از ساختن سد یاجوج فارغ شد به محل سد بزرگ آمد. و آن مکانی است که به باب‌وابواب معروف شده و درزمین وسیع و پرگیاهی در کشور قفجاق (قفقاز) قرار دارد. پس اسکندر موضع اصلی و اساسی را حفر کرد و حفاری را ادامه داد در داخل کوه تا آنرا به دریای روم رسانید. سلاطین فارس پیوسته میخواستند این محل اصلی را پیدا کنند، و دراین راه زحمت و مشقت و اذیت زیادی رادرقسمت ترکیه وبحرخزر ازکشور عراق ومناطق کوهستانی آنجاوآذربایجان واران وارمنستان تحمل کردند تا آنکه یزدگرد فرزند بهرام گور فرزند یزد جرد فرزند شاپور توانست آن را پیدا کند. پس آنگاه او شروع به ساختن سد کرد و لوازم آن را از سنگ و مس و سرب فراهم آورد ولی نتوانست بنای آنرا به پایان برساند و پس از او بیشتر سلاطین فارس، بر آن بودند که این سد را به اتمام برسانند ولی برای ساختن آن توفیق حاصل نکردند، تا آنکه کسریٰ انوشیروان را خدا موفق کرد، و او توانست بنای آن سد را به اتمام برساند و ارتفاع آن را تا بلندی کوهها بالا برد و آنگاه آن را به طرف دریا به مسافت یك میل امتداد داد. سپس برای آن درهای آهنین قرار داد و بیشتر از یکسال وقت صرف بنای آن کرد و صد نفر از آن نگهداری می‌کردند، در صورتی‌که قبل از ساختن سد صدهزار نفر سرباز هم نمی‌توانستند آن را کنترل کنند، و کسریٰ به مرزبان آنجا اجازه داد که روی تخت طلا بنشیند و به همین خاطر پادشاه آن ناحیه را پادشاه تخت نامیدند.

اندروماخس پزشك در زمان اسکندر بود. او به معجون مشرودیطوس گوشت افعی ها را اضافه کرد و در نتیجه آن معجون برای کسانیکه بوسیله افعی‌ها گزیده می‌شدند مفید و نافع واقع شد.

بطلمیوس فرزند لاغوس: یعنی فرزند خرگوش. او مدت چهل سال بر سرزمین مصر و قبطیها و نوبه‌ای‌ها سلطنت کرد و به همین جهت سلاطین مصر را بطالسه گفتند. او در زمانی که حونیا، رئیس کهنه بود یهودیان را جلای وطن داد و به مصر برد. مقدونیه و تمامی کشور یونان به دست اریذاوس افتاد. اوفیلیبوس است که در سونطاکسیس یعنی مجسطی از او یاد شده است. وانطاکیه وتمامی کشور شام به‌دست انطیوخس سوطیر یعنی پاك وخالص، افتاد. دوازده سال پس از درگذشت اسکندر بابل، تمامی عراق و خراسان تا هند به دست سلوقوس افتاد که به او نیقاطور یعنی قاهر می‌گفتند. ابتدای تاریخ معروف به تاریخ اسکندری از زمان شروع سلطنت سلوقوس محسوب می‌شود و سریانیها و همچنین عبریها همین تاریخ را به کار می‌برند. و بنابه نظر ثاوفیل رهاوی[۱]، از زمان آدم تا اول این تاریخ پنجهزار و صدونودوهفت سال می‌باشد. (۵۱۹۷ سال) و اگر به تمام سن اسکندر سن سلوقوس (سلوکوس) را بیفزائیم و اگر به ماههای تمامی که اول آن تشرین اول است یك ماه به علت وجود سالهای شکسته بیفزائیم برای ما سالهای تمام و ماههائی از سال منکسره به دست می‌آید که اولش ماه ایلول (ماه آخر رومی که مصادف با اواخر شهریور و ماه مهر است) می‌باشد و این تاریخی است که رومیها در زمان ما بدان گاه شماری می کنند.

بطلمیوس فیلاذلفوس: یعنی دوستدار برادرش او سی‌وهشت سال سلطنت کرد. در زمان او بود که ارمنستان از فرمان واطاعت سلاطین یونان سرپیچی کردند. و برای خود پادشاهی به نام ارشك (اشك) انتخاب کردند. و بدین جهت به آنها ارشکونیه (اشکانیان) گفته شد. و چون این بطلمیوس به سلطنت رسید، دانش و دانشمندان به نظر او دوست داشتنی آمد و او اطلاع پیدا کرد که در هند و سند و فارس و گرگان و بابل و آشور فنون و علومی غیر از فلسفه و حکمت یونانی‌ها وجود دارد. او به وزیر خود دستور داد تا کتابهای تمامی این ملتها را با کوشش هرچه بیشتر به دست آورد و قیمت آنها را بالا ببرد تا بازرگانان ترغیب شوند و آنها را از این کشورها بخرند و بیاورند. آن وزیر دستور را انجام داد و درمدت کمی پنجاه و چهار هزار وصدوبیست کتاب خریداری و جمع آوری شد. آنگاه که پادشاه از فراهم آمدن این تعداد کتاب آگاه شد، به وزیرش گفت آیا به نظر شما در دنیا کتاب علمی وجود دارد که ما آن را نداشته باشیم، وزیر به او پاسخ داد که در نزد یهودیان کتابهای آسمانی وجود دارد که خداوند آنها را به پیامبران خود وحی کرده و آنها آن مطالب را گفته‌اند. پادشاه دستور داد تا برای به دست آوردن آنها نیز کوشش لازم به عمل آید. پس یهودیان اسیر را، رها کرد و از رئیس کهنه الیعازر خواست تا گروهی از احبار یهود را که در زبان عبری و یونانی تخصص و تبحر دارند به نزد او بفرستند، تا آنان کتابهای آسمانی را از زبان عبری به زبان یونانی ترجمه کنند. رئیس کهنه الیعازر از هر سبطی از اسباط دوازده‌گانه شش نفر حبر را که در ترجمه مهارت داشتند انتخاب کرد و بدین ترتیب هفتاد و دو نفر از احبار یهود ترجمه تورات عبری به یونانی را به عهده گرفتند. با دستور پادشاه هر دو نفر از احبار در یك خانه جدا از یکدیگر کتاب الهی را به یونانی ترجمه کردند و در پایان ترجمه سی‌وشش نسخه ترجمه شده با یکدیگر مقابله و مقایسه شد آنها با یکدیگر اختلافی نه از نظر لفظ و نه از نظر معنی نداشتند لذا پادشاه بر

---

۱. ثاوفیل یاثاوفیلوس از اهل رها و منجم مهدی خلیفه عباسی بوده در سال ۷۵۸ وفات کرد. م.

صحّت ترجمه آنها اعتماد کرد. و به این ترتیب تورات سبعینی که نزد علمای ما معتبر است بوجود آمد. و همان تورات است که در دست رومیها و باقی فرقه‌های نصارا بغیر از سریانی‌ها قرار دارد و مخصوصاً گروه مشارقه زیرا نسخه آنها بنام مسماة بسیار ساده است و در نقل آن مراحل فصاحت و بلاغت رعایت نشده و مطابق نسخه یهود است.

اما گروه مغاربه آنان دو ترجمه ساده از تورات دارند که از عبری به سریانی برگردانده شده است،این ترجمه بعد از ظهور عیسی مسیح و درزمان ادی سلیح صورت گرفته است و گفته شده پیش از ظهور مسیح و در زمان سلیمان بن داود وحیرم صاحب صور، ترجمه شده است. و دومی ترجمه سبعینی است که از یونانی به سریانی برگردانه شده این اقدام مدت زمان زیادی بعداز ظهور عیسی مسیح ناجی صورت گرفته است.*

(فصل)

طیموخاریس حکیم ریاضی‌دان در این زمان می‌زیسته است او در علم هیئت و نجوم مسلّط و آگاه از صنعت ابزار ارصاد ستارگان بود. بطلمیوس حکیم درکتاب مجسطی نقل کرده که طیموخاریس چهارصدوبیست سال پیش از خود او می‌زیسته است.

بطلمیوس اورغاطیس: یعنی صانع [۱]، او مدت بیست‌وشش سال سلطنت کرد. در زمان این پادشاه شهر قالونیقوس و قرقیسیا ساخته شد [۲] و رئیس کهنه یهود، حونیا مانع پرداخت مالیاتی شد که یهودیان به سلاطین مصر می‌پرداختند. اورغاطیس عصبانی شد و تصمیم گرفت یهودیان را نیست و نابود کند. یوسیفوس حکیم عبری بر رسالت نزد اورغاطیس رفت و پیشنهاد صلح کرد و درباره کار یهود مصالحه صورت گرفت.

بطلمیوس فیلیفاطور: یعنی دوستدار پدرش. او مدت هفده سال سلطنت کرد. او به خاطر مخالفت با مذهب یهود بریهودیان ستم روا داشت. و در اواخر سلطنتش انطیوخس بزرگ پادشاه شام براو پیروز شد. این پادشاه نیز بریهود ظلم و جور کرده و از راه حق تجاوز و تخطی نمود و با یهودیان بشدّت و سختی رفتار نمود و ماجراهائی واقع شد که در قصه اولیٰ از کتاب مقبانیین ذکر شده است.

بطلمیوس افیفانوس: یعنی مظهر. او بیست‌ویك سال سلطنت کرد. او سپاهی به فرماندهی اسقافوس به سرزمین یهود و نیز به شام گسیل داشت. انطیوخس بزرگ با او جنگید و بر او پیروز شد و او را فراری داد و شهرهای زیادی که متعلق بمصری‌ها بود تصرف کرد. در این هنگام یهود از روی اخلاص تسلیم او شدند و از وی اطاعت و فرمانبرداری کردند. او نیز نسبت به یهود نیکوئی کرد. و راه منتهی به انطاکیه را برای آنان سنگ فرش کرد. و بر بیشتر نهرهای شام پل بست، در سال یازدهم سلطنت انطیوخس مردم اروپا بر او پیروز شدند. او مجبور شد که اولا فرزند خودرا به عنوان گروگان نزد آنان بگذارد و درثانی سالیانه هزار قنطار

---

۱. یعنی محسن و نیکوکار

۲. بعضی گمان کرده‌اند که شهر قرقنیسیان همان شهر کرکمیش قدیم است که از آن در جنگهای بخت‌النصر با پادشاه مصر نکو سخن رفته است (به سفر دوم اخبار ص ۳۵ ع ۲۰ مراجعه شود)

طلا به آنها مالیات بپردازد. او با بطلمیوس افیفانوس نیز از در صلح در آمد و با دختر او قلاوفطرا (کلئوپاترا) ازدواج کرد. آنگاه که او مردپسرش که هم‌نام پدر بود یعنی انطیوخس ملقب به افیفانوس در حالیکه هنوز کوچك و به سن بلوغ نرسیده بود، جانشین او گردید. افیفانوس لقب پادشاه مصر بود. او بیت‌المقدس را تخطئه کرد و هیکل را نجس نمود به این ترتیب که بت زادس که به آن مشتری نیز میگفتند آنجا نصب کرد و خواست تا الیعازر کاهن را باجبر و زور وادار کنند تا برای آن بت قربانی کند ولی او امتناع نمود و لذا او را کشت آنگاه در باره یك زن و هفت فرزند او سعایت کردند که آنها به بت‌ها ناسزا گفته‌اند. لذا آنها را احضار کرد و دستور داد تا زبان اولین نفر آنها و همچنین سایر اعضای بدن او را قطع کردند و سپس او را در ظرف آب جوش انداختند و پوست سر نفر دوم را کندند و سایرین را نیز به انواع عذاب شکنجه نمود و همه آنها را کشت. آنها را در اورشلیم دفن کردند. آنگاه پس از آمدن ناجی، مسیحی‌های مؤمن اجساد آنان را به انطاکیه منتقل کردند و در محل دفن آنها یك کنیسه ساختند.

بطلمیوس فیلومیطور: بمعنی دوستدار مادرش. او سی‌وپنج سال سلطنت کرد. در سال شانزدهم‌سلطنت او، انطیوخس کوچك درجنگ با فارسیان کشته‌شد. وپس ازاو انطیوخس اوفاطور به سلطنت رسید و مدت دو سال سلطنت کرد، او بخاطر مخالفت با مذهب یهود، با یهودیان بشدت رفتار کرد و بر آنها ستم روا داشت. از میان یهودیان شخصی بنام یهوذا مقبی سرپرستی یهودیان را بعهده گرفت او بین سلطنت و کهانت جمع کرد و صاحب این دو مقام شد و نمایندگان انطیوخس را از سرزمین یهود بیرون کرد و هیکل را (از بتها) پاك گردانید و یهودیان با سلاطین روم بجنگ پرداختند. در همین زمان حونیا رئیس کهنه یهود در سرزمین مصر یك هیکل همانند هیکل اورشلیم بنانمود. و پس از اوفاطور، دیمیطریوس سوطیر، فرزند سلوقوس درشام بسلطنت رسید ومدت دوازده سال سلطنت کرد. سپس اسکندروس اورا کشت و خود مدت ده سال سلطنت کرد. و فیلومیطور، پادشاه مصر مطیع او بود و دخترش قلاوفطرا، را باو تزویج نمود. واخبار غیبی که دانیال میداد در آنجا به پایان رسید که گفت دختر پادشاه تیمن را به پادشاه جربیا خواهند داد. و گفته شد که در آن زمان نبوت و اخبار غیبی دانیال به پایان رسید که از دختری خبر داد که انطیوخس بزرگ با او ازدواج می‌کند.

بطلمیوس اورغاطیس دوم: او به ابن‌الهند معروف بود و بیست‌ونه سال سلطنت کرد و درسال سوم سلطنتش، اسکندروس مرد وپس از او دیمیطریوس دوم مدت سه‌سال سلطنت کرد انگاه او از سلطنت خلع شد و این مقام را انطیوخس سندیطوس برای مدت هفت سال احراز کرد. و سپس مرد. و پس از او انطیوخس اغریباس مدت دوازده سال سلطنت کرد. او درزمان سلطنت وولایت هورقانس کاهن، اورشلیم را محاصره کرد. چون حلقه محاصره براو تنگ شد، هرقانوس قبر داود نبی را نبش کرد و داخل آن سه هزار قنطار طلا وجود داشت که پیشینیان آنها را در آنجا ذخیره کرده بودند و سیصدقنطار آن را به اغریباس داد و او از محاصره اورشلیم منصرف شد و بازگشت. در این زمان هورقانس، شهر شمرین را که همان نابلس[1] است خراب کرد. و گروهی از بردگان در جزیره سقلیا (سیسیل) عصیان کردند و سر

۰۱ شهری که در محل شمرین ساخته شد آن همان «سبسطیه است که چون اغسطوس آن را به هردوس ـــ

به شورش برداشتند لذا بعضی از شهرهای آن جزیره در محاصره قرار گرفتند تا آنجا که یکدیگر را خوردند.

بطلمیوس فیسقوس: او به نام سوطیر نیز نامیده شده است. و مدت هفده سال سلطنت کرد و در سال چهارم از سلطنت اوانطیوخس فوزیقوس در شام به سلطنت رسید و مدت هجده سال سلطنت کرد. درسال یازدهم سلطنت سوطیر، هورقانس پادشاه یهود مرد. وپس از او اریسطابولس فرزند یونان یکسال تاج سلطنت بر سر نهاد. پس از یکسال برادرش آنطیفونیس او را ناگهانی کشت و خودش به دست برادر دیگرش یوحنا که به اسکندر معروف بود کشته شد و وی ۲۷ سال سلطنت کرد و او فردی خشن و سختگیر بود. اما بطلمیوس فیسقوس را مادرش قلاوفطرا (کلئوپاترا) از سلطنت معزول کرد و وی از نزد مادر گریخته به جزیره قبرس رفت.

(فصل)

در این زمان دیسقوریدوس که یك دانشمند و فاضل گیاه شناس و از اهالی شهر عین زربه بود، (شهری بوده در ترکیه کنونی م) شهرت داشت. جالینوس دربارهٔ او چنین گفته است: چهارده کتاب از کتابهای ادویه مفرده که مربوط به اقوام و ملیتهای مختلف بود مطالعه و بررسی کردم هیچیك از آن کتابها به پای کتاب دیسقوریدوس نمی‌رسید، و کتاب وی از تمامی کتب دیگر کاملتر بود.

نحوی اسکندری درکتاب تاریخ خودش او را چنین ستایش کرده است: او دارای روح پیش رو و صاحب نفس زکیه و پاك و تربیت شده و برای مردم شخصیت مفیدی بود. او برای جامعه منافع سرشار و بزرگی داشت. و مردی زحمتکش و جهانگرد بود که در تلاشهای جهانگردی خود درکشورها علوم را اقتباس می‌کرد و ادویه مفرده را از بیابانها و جزیره ها و دریاها جمع‌آوری می‌کرد و تصویر آن گیاههای داروئی را نیز ترسیم می‌نمود.

درکتاب مجسطی ضبط شده که بین دورصد ایبرخس و بطلمیوس در باره مدار ربیعی دویست‌وهشتادوپنج سال فاصله بوده است. این مطلب دلالت دارد که بطلمیوس معاصر دیسقوریدوس بوده است و چنان که متقدمین و متأخرین دانشمندان اتفاق دارند او در دانش نجوم برهمه دانشمندان برتری داشته است و بطلمیوس قلوذی از کتابهای او استفاده کرده و مطالعه نجومی خودرا بر دانش نجومی او استوار کرده است. متاسفانه از کتابهای او بغیر از یك کتاب دربارهٔ اسرار ستارگان کتاب دیگری به دست ما نرسیده است و همان کتاب پیشرفت کشورها و جهان را نشان می‌دهد.

بطلمیوس اکسندروس: او برادر فیسقوس است که به جزیره قبرس فرار کرد. او ده سال سلطنت کرد و درسال چهارم سلطنتش بر پادشاه شام قوزیقوس در نبرد پیروز گردید. او پادشاه شام را زنده در آتش افکند و سوزانید و مدت یکسال بر شام حکومت کرد. پس از او

بخشید نام آن را به زبان یونانی سبسطیه گذاشت که در مفهوم آن اشاره‌ای به اغسطوس باشد و اغسطوس به معنی معظم است. اما نابلس به معنی شهر جدید است که همان شهر شکیم قدیم باشد. از آنجا تا سبسطیه دو ساعت راه است.

نیلیفوس مدت دو سال در شام سلطنت کرد ولی مردم شام بخاطر آن که وی در نابودی قوزیقوس دست داشته است او را از سلطنت خلع کردند و مردم شام مطیع سلاطین روم شدند. این جریان پیش از آن که نام قیصر به سلاطین روم داده شود اتفاق افتاد. مردم شام زیر بار سلطنت بطالسه نرفتند زیرا پادشاه آنان قوزیقوس بدست آن قوم نابود شده بود و آن مردم از بطالسه نفرت پیدا کرده بودند.

بطلمیوس فیسقوس: او به نام سوطیر معروف شده بود و از قبرس به مصر بازگشت و با برادرش اسکندروس نبردکرد و او را به‌بند کشید و پس ازوی مدت هشت سال سلطنت کرد و پس از آن مرد و پس از در گذشت وی پسرش ذیانوسیوس به سلطنت رسید.

بطلمیوس ذیانوسیوس: او مدت سی سال سلطنت کرد و در سال پنجم از سلطنت وی پادشاه یهود به نام یوحنای اسکندری مرد، و دو پسر به نامهای هورقانس و اریسطابولوس از خود برجای گذاشت. آنها به نامهای دوعموی خود نامیده شده بودند. مادر آن دو پسر به نام سبلینا دارای قدرت بود او توانست پسرش هورقانس را به سمت رئیس کهنه منصوب نماید و پسر دیگرش اریسطابولوس را به سمت پادشاه برگزیند. ولی پس از مدت کمی بومبیوس فرمانده لشکر قیصر او را به روم برد و برادرش هورقانس سی‌وچهار سال سلطنت کرد.

قلاوفطرا(کلئوپاترا): او دختر ذیانوسیوس بود و مدت بیست‌ودوسال سلطنت کرد و در سال سوم سلطنت وی، غاییوس ملقب به یولیوس بر روم بزرگ دست یافت. او اول کسی است که قیصر نامیده شد و قیصر به معنی سلیل یعنی فرزند بزرگان است. و علت این که باو سلیل گفته شده آن بود که مادرش پیش از آن که بتواند وضع حمل کند مرد. لذا شکم مادر را شکافتند و فرزند را بیرون آوردند. از آن به بعد برای کسانی که به سلطنت روم میرسیدند کلمه قیصر به عنوان لقب برای آنها به کار می‌رفت و ماه تموز را به نام یولیوس نام گزاری کردند در صورتی که نام او قبلا قنطالیس بود او پس از چهار سال مرد و پس از او آغوسطس قیصر و سلطان روم شد و او مدت پنجاه‌وشش سال سلطنت کرد و در سال ششم از سلطنت اوهورقانس پادشاه یهود اسیر و به فارس برده شد از طرف قیصر، هیروذیس فرزند انطیفطروس عسقلانی به ریاست وولایت بر آنها گمارده شد. او دیوارهای اطراف اورشلیم را خراب کرد و شغل کهانت را نیز تحت اختیار خود گرفت و به هیچ کس اجازه نمی‌داد بیشتر از یك سال ریاست کهنه را به عهده داشته باشد. در سال سیزدهم سلطنت اغوسطس فرمانده سپاهش انطونیوس علیه اوشورش کرد و چون به ملکه خود قلاوفطرا عشق و علاقه زیادی داشت شکست او را پذیرفت و به مصر فرار کرد واغوسطس به او حمله کرد و دو فرزند وی را به نامهای خورشید و ماه اسیر کرد و کشت وانطونیوس وقلاوفطرا (کلئوپاترا) که در محاصره بودند هنگامی که این خبررا شنیدند خودرا مسموم نمودند و مردند.

(فصل)

فطون فیلسوف در اواخر دوران سلطنت بطالسه می‌زیسته است. او در دو رشته ریاضیات و هندسه یَد طولائی داشت. او یك کتاب در علم حساب برای ملکه قلاوفطرا (کلئوپاترا) نوشت. این قلاوفطرا زن دانشمندی بود و در انواع علوم کتاب می‌نوشت و کتاب

قانون مختصر از تألیفات او است. و آن کتابی است مشروح و ساده و قابل فهم، ولی گفته شده که این کتاب از نوشته های فطون است که پس از تصنیف به او اهدا کرده ولی آن زن مدعی شد که خود آن را نوشته است. امّا خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

یادداشت‌ها

تورات کتاب آسمانی یهودیان

*• بی‌مناسبت نیست که دراینجا، از تورات بحث بیشتری بعمل آید، مقدمتاً باید توجه کرد، که در سال هفتاد میلادی اورشلیم به دست رومی‌ها مفتوح و منهدم شد. و شصت سال بعد از آن، که بنی‌اسرائیل، بار دیگر نهضت کردند. و در صدد تجدید سلطنت و دولت خویش برآمدند. کاری از پیش نبردند. و ناچار در اکناف عالم متواری و پراکنده شدند و بعداز این دوره بود که عهد عتیق را به صورت فعلی تألیف نمودند. و به تصنیف شروح و تفاسیر تورات که «تلمود» نام دارد توفیق یافته‌اند.

البته در باب ارزش واقعی کتب تلمود، اختلاف است. و درحقیقت تلمود بابلی از حیث قدمت، بر تلمود اورشلیم تفوق دارد. و نیز از جمله آثار مهم کلامی و عرفانی یهود، مجموعه کتب و متونی است موسوم به زهر، (درخشندگی) که آنرا «گاباله» نیز گویند و متضمن عقایدی، شبیه تعالیم قائلین به وحدت میباشد. و این گونه عقاید البته در افکار جمعی از حکماء و فلاسفه یهود، که بعدها صاحب مشرب و مکتب خاص بوده‌اند، مانند «اسپینوزا» و «برگسون» بی‌تأثیر نبوده است.

بیرونی در آثارالباقیه نوشته است: در نزد هریك از یهود و نصارا یك نسخه از تورات هست، که موافق نظر خودشان می‌باشد. و یك نسخه نزد یهود می‌باشد و گمان می‌کنند دست نخورده مانده است. و نسخه‌ای در دست نصارا می‌باشد، به نام تورات السبعین خوانده می‌شود و این نسخه را بطلمیوس فیلدلفوس پادشاه مصر، از یهودیانی گرفت که در زمان بخت‌النصر از بیت‌المقدّس فرار و به حدود مصر پناهنده شده بودند.

این نسخه عبرانی بود و بنابه درخواست پادشاه مذکور توسط هفتادو دُو نفراز یهودیان، به یونانی ترجمه شد، و همین نسخه می‌باشد که در دست نصارا هست و آنها معتقدند که تحریف نشده و دست نخورده است.

یك نسخهٔ دیگر از تورات دردست یهودیان معروف به سامریه می‌باشد و آنها در یك ناحیه از فلسطین، بنام نابلس زندگی می‌کنند و کنیسهٔ آنها در همان حدود است.

این نسخه‌ها با هم اختلاف دارند. از جمله نسخه‌ای که در دست یهود می‌باشد، در این نسخه از هبوط آدم تا طوفان نوح هزاروششصدوپنجاه‌وشش سال نوشته شده است.

درنسخهٔ مورد اعتماد نصارا از هبوط آدم تا طوفان نوح دوهزارودویست وچهل‌ودو سال ثبت شده است.

در نسخهٔ سوم تورات که در دست سامره می‌باشد، از هبوط آدم تا طوفان نوح هزاروسیصدوهفت سال حساب شده است.

مؤلف حکمت ادیان نوشته است: دین یهود بر سه پایه استوار است: شریعت (تورات) تکرار شریعت (میش‌نا) تحصیل شریعت (گمارا).

درنتیجهٔ تحولاتی که در زندگانی امت موسی (ع) به وقوع پیوست احتیاج شدیدی به تفسیر احکام شریعت پدید آمد. از این تفسیر و تعبیرهای شفاهی که در مدت چند قرن بعمل آمد و احکام جدیدی نیز به وجود

آورد. مجموعه‌ای در شش مجلّد ساخته شد بنام (میش‌نا). تورات و میش‌نا به زبان عبری که معمول بنی‌اسرائیل بود نوشته شد اما در زمانیکه علمای یهود تفسیری براین دو کتاب نوشتند آن قوم به زبان «آرامی» حرف میزد و می‌نوشت و از این جهت تفسیر این دو کتاب بنام «گمارا» که در لغت آرامی بمعنی مطالعه شریعت است مشهود گردید.

دو متن میش‌نا و گمارا، در چهل مجلّد و بنام «تالمود» خوانده می‌شود.

چون علمای بیت‌المقدس از طرفی و علمای بابل از طرف دیگر به شرح و تفسیر «میش‌نا» پرداختند، لذا دوتفسیر جدید بوجود آمد که مهمترین آنها «بیدداش راما» نام دارد و این کتب عموماً دو قسمت دارند یکی مخصوص روحانیون و دیگری برای ارشاد عوام.

مؤلف ملل و نحل نوشته است: کتاب یهود اول کتابیست که از آسمان فرو فرستاده شد، و آنچه بر ابراهیم علیه‌السلام و دیگر انبیاء پیش از موسی (ع) نازل شده «صحف» می‌گفتند.

آیا موضوع تورات السبعین صحت دارد؟

ابی‌الفداء در صفحه دویست و بیست‌وشش تاریخ خود نوشته است: تورات برای فیلوذفوس پادشاه مصر، از عبری به یونانی ترجمه شد و در صفحه صدوده نوشته است برای «بطلمیوس» امپراطور روم از عبری به یونانی ترجمه شد.

بیرونی در آثارالباقیه نوشته است: ترجمهٔ تورات برای بطلمیوس فیلدلفوس پادشاه مصر صورت گرفته است. اکنون اصل تمام داستان تورات‌السبعین، طبق نوشته بیرونی ترجمه می‌شود: پس از آن که بیت‌المقدس به دست بخت‌النصر خراب شد عده‌ای از بنی اسرائیل به مصر مهاجرت، و در آنجا مقیم شدند. تا وقتیکه بطلمیوس فیلدلفوس پادشاه مصر شد، او از تورات کتاب آسمانی اطلاع پیدا کرد و به جستجوی بنی اسرائیل پرداخت. بنی‌اسرائیل در این هنگام درحدود سی‌هزار نفر و دریکی از شهرهای مصر سکنی داشتند. پادشاه مصر نسبت به بنی اسرائیل، محبّت و ملاطفت بسیار نمود و اجازه داد که آنها به بیت‌المقدس مراجعت نمایند. در این زمان بیت‌المقدس به دست کورش تعمیر شده بود. پادشاه مصر با عده‌ای از خواص خود، بنی اسرائیل را بدرقه کرد و از آنها خواست که یك نسخه از تورات را برای وی بفرستند آنان پذیرفتند و قسم یاد کردند که به قول خود وفا کنند و پس از رسیدن به بیت‌المقدس به وعده وفا کرده و یك نسخه از تورات برای پادشاه مصر فرستادند.

چون نسخهٔ مزبور به زبان عبری بود پادشاه چیزی از آن درك نکرد، و از بنی اسرائیل خواست تا کسی را که از زبان عبری و یونانی هردو آگاهی دارد برای او بفرستند تا تورات را ترجمه کند و برای این کار به بنی اسرائیل وعدهٔ پاداش هم داد. بنی‌اسرائیل از اسباط دوازده‌گانه از هر سبطی شش نفر از احبار و کهنه برگزیده و اعزام داشته و اسامی این هفتادودونفر نزد نصارا معروف است.

پادشاه آنان را به دسته‌های دونفری تقسیم کرده و افرادی از خود برآنها گمارد. تا آنها دور از یکدیگر بوده و هردو نفر جداگانه ترجمه نمایند. این وضعیّت تا وقتیکه ترجمهٔ خود را به پایان رساندند ادامه داشت و سی‌وشش ترجمه بدست آمد.

پادشاه آن نسخه‌ها را باهم مقابله کرده اختلافی مشاهده نکرد. مگر در بعضی عبارات که آن هم باز از نظر معنی باهم یکی بود، پادشاه به وعدهٔ خود وفا کرده و جوائزی به آنان اعطا نمود. آنان از پادشاه خواستند که یك نسخه از این نسخ را به آنان بدهد تا این خود موجب افتخار و مباهات نویسندگان آن باشد. پادشاه قبول کرد، و این نسخه است که اکنون در نزد نصارا می‌باشد و به تورات‌السبعین معروف است و در این نسخه تحریفی رخ نداده. ولی یهودیان این تورات را قبول ندارند.

ابی‌الفدا نوشته است: پس از مرگ اسکندر بطلمیوس بن‌لاغوس سلطان شد و بیست سال سلطنت کرد. و بعداز بطلمیوس، فیلوذفوس پادشاه شد و او کسی است که تورات و غیره از کتب انبیاء برای وی از لغت عبرانی به یونانی ترجمه شد. و ابوالفداء همان داستان را که ابوریحان نوشته با کمی تغییرات دیگر نوشته است.

براین داستان اشکالاتی وارد است: از جمله چگونه می‌توان پذیرفت که سی‌هزار نفر یهودی ساکن مصر

یك نسخه از تورات همراه نداشتند. و قسم یاد کردند که از بیت‌المقدس آن را تهیه و برای پادشاه بفرستند. دیگر اینکه چگونه هفتادودونفر در گروه‌های دونفری، توانستند از روی یك نسخه، سی‌وشش نسخه ترجمه کنند (همزمان).

اشکال دیگر اینکه ما می‌دانیم فقط دو سبط در اورشلیم بودند که مورد حمله بخت‌النصر قرار گرفته، به مصر مهاجرت کردند و ده سبط دیگر با دو سبط مذکور مخالف و بت پرست بودند و حتی آنها با بخت‌النصر در فتح اورشلیم مساعدت کرده و بدین وسیله نزد وی مقرّب شدند. بنابراین چگونه می‌توان گفت که از میان اسباط دوازده‌گانه هفتادودونفر انتخاب و برای ترجمه به مصر فرستاده شدند؟

اشکال دیگر آن که ما می‌دانیم عده‌ای از بنی‌اسرائیل که پس از حملهٔ بخت‌النصر باقی مانده بودند تورات را از دست داده بودند و حتی زمانیکه اسرای بنی‌اسرائیل از بابل به بیت‌المقدس وارد شدند برای از دست دادن تورات درغم و اندوه بودند. پس یهودیان ساکن مصر چگونه قسم یاد کردند که از بیت‌المقدس برای پادشاه مصر تورات را بفرستند؟

در اینکه کتاب تورات فی‌الجمله مورد احترام و تصدیق مسلمانان می‌باشد شکی نیست و در چند آیه از قرآن به این معنی اشاره شده است. از جمله آیه صد از سورهٔ بقره: هنگامی که پیامبری از جانب خدا آمد (منظور حضرت محمد (ص) است) و تصدیق کرد آنچه با آنان بود (منظور تورات است) گروهی از صاحبان کتاب، کتاب خدارا پشت سر انداخته و به آن اعتنائی نکردند. مثل آن که اصلاً اطلاعی ندارند. و در آیه هشتادوهشت سوره بقره. هنگامی که کتابی (منظور قرآن کریم است) از نزد خدا آمد و تصدیق کرد آنچه را (منظور تورات است) با آنان بود (منظور یهود است) و نیز آیهٔ چهل‌وهفت از سوره مائده، ما قرآن را بحق برتو فرستادیم و آن قرآن تصدیق می‌کند کتبی که جلو دست او هست (منظور تورات و انجیل است) و آیهٔ صدوسی‌وپنج از سوره بقره: بگوئید به خداایمان آوردیم و نیز به آنچه بر ما نازل شده ایمان آوردیم (منظور قرآن است) و آنچه بر ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط و آنچه به موسی و عیسی و به پیامبران از جانب خدایشان به آنان عطا شده به همهٔ آنها ایمان داریم.

و آیهٔ چهل ودو از سورهٔ مائده: چگونه برعلیه تو داوری می‌کنند و در داوری خودشان استبداد به رأی به خرج می‌دهند و بدون ماخذ و مرجع و مبنای قضاوت می‌کنند در صورتی که تورات در نزد آنها هست در آن تورات حکم خدا وجود دارد.

و آیهٔ چهل‌وسه از سورهٔ مائده: ما تورات را فرستادیم که در آن نور و هدایت می‌باشد. اما اینکه نوشته شد: تورات فی‌الجمله مورد تصدیق و احترام می‌باشد. برای آن است که بعضی از مندرجات آن از قبیل فرود آمدن خدا از آسمان و کشتی گرفتن وی با یعقوب مورد تصدیق نیست. و آیات قرآن نیز صحّت همهٔ مندرجات آنرا تصدیق ننموده است بلکه فرموده: «فیها حکم الله» و «فیها هدی و نور» و اگر می‌خواست کلیه مندرجات آنرا تصدیق کند همانطوریکه دربارهٔ قرآن خداوند فرموده: این کتاب بدون شك پرهیزکاران را هدایت می‌کند (ذلك الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین آیهٔ اول از سورهٔ بقره) دربارهٔ تورات نیز می‌فرمود التوراة هدی و نور و نمی‌فرمود فیها هدی و نور و فرق این دو تعبیر بر اهل فن و سخن شناس مخفی نیست. آیا تورات تحریف شده است؟ امّا تحریف تورات که بین علما مورد بحث و عدهٔ زیادی معتقد به تحریف آن می‌باشند. در چند آیه از قرآن به آن اشاره شده از جمله فرموده است: بعضی از یهودیان کلمه‌ها را از مواضع و محلّ خودش تغییر می‌دهند و تحریف می‌کنند (سوره نساء آیهٔ ۴۵) همانطوری که ملاحظه می‌شود در این آیه به بعضی از یهود اشاره کرده که کلمات را تحریف می‌کنند، نه همهٔ یهودیان.

درتحریف چند احتمال می‌رود اول آن که لفظی از آیه را برمی‌دارند و لفظ دیگر را بجای آن می‌گذارند. همانطوری که گفته شده لفظ (رجم) را برداشته و لفظ «حدّ» را به جای آن گذاشته‌اند. ممکن است مراد از تحریف تأویلات باطل و القاء شبه و انصراف لفظ از معنی ظاهر و حقیقی آن بسوی معنی باطل باشد. و نیز احتمال میرود مراد از تحریف آن باشد که بعضی از یهودیان در سخنانی که از پیغمبر می‌شنوند تحریف می‌کنند. یعنی درنقل قول رعایت صداقت و امانت را نمی‌کنند البتّه تمام این احتمالات و وجوه برای آنست که در آیه شریفه تصریح نکرده است که یهود کلمات تورات را تحریف می‌کنند، بلکه بصورت مطلق فرموده «یحرّفون الکلم عن مواضعه».

در سورهٔ مائده آیهٔ ۱۲ فرموده است چون یهود پیمان خود را نقض کردند، مورد لعن ما قرار گرفتند. و آنها را سنگدل نمودیم. آنان کلمات را از جای خود تغییر می‌دهند و تحریف می‌کنند و بهرهٔ خود را از پند و اندرزی که به آنان داده می‌شود فراموش کرده‌اند. و تو ای پیغمبر پیوسته از خیانتهای آنها، یا از گروه‌های خیانتکار آنان اطلاع پیدا می‌کنی.

چون تحریف بمعنی تغییر است و تغییر اعم است از آن که در سخنی که از پیغمبر شنیده‌اند تغییر دهند چنانکه در آیهٔ ۷۴ از سورهٔ بقره به این معنی اشاره شده و فرموده است: آیا انتظار دارید که یهودیان به اسلام بگروند و به شما ایمان بیاورند. در صورتیکه گروهی از آنان سخن خدا را می‌شنوند. پس از آن که آن را عقلاً درك کردند و برآن اطلاع یافتند، آن سخن را تحریف می‌کنند.

شکی نیست که تحریف در این آیه، تغییر سخنانی است که عده‌ای از یهود شنیده و آنرا تغییر داده‌اند و ممکن است سخنانی از کلام خدا یعنی قرآن را شنیده و تغییر داده و بصورت دیگری برای مردم واگو کرده‌اند. و احتمال می‌رود سخنانی از کلام خدا یعنی تورات را شنیده‌اند ولی برای مردم بصورت دیگری تعریف کرده و بیان داشته‌اند. خلاصه کلام با وجودی که احتمالات زیادی برای تحریف ذکر شد درعین حال نمی‌توان گفت و معتقد بود که تورات دست نخورده مانده است. زیرا اختلافاتی که در نسخه‌های آن وجود دارد و فرق مختلف یهود و نیز نصارا هرکدام برای خود نسخهٔ معتبری قائل هستند و آنرا درست می‌دانند و بس، همهٔ اینها تحریف را تأیید می‌کنند. ولی ممکن است نسخه‌هائی از تورات باشد که تحریف نشده باشد و یاقومی از یهود باشند که تورات موجود در نزد آنها تحریف نشده باشد. زیرا در قرآن فرموده بعضی از یهودیان تحریف می‌کنند و نفرموده است که همهٔ نسخه‌های تورات تحریف شده است. البتّه این یك امکان عقلی است و امکان عملی آن روشن نیست.

نقل از تاریخ دو اقلیت مذهبی یهود و مسیحیّت در ایران تألیف دکتر محمدعلی تاج‌پور. م.

دولت هفتم

حکومتی که از پادشاهان بت‌پرست یونان به پادشاهان اروپا انتقال یافت

رومیها همان اروپائیها می‌باشند، و کشور آنها با کشور یونان هم مرز بود و زبان آنان با زبان مردم یونان فرق دارد زبان یونانیان اطیقی است و زبان رومیها لاتینی می‌باشد. و مرز کشور روم از طرف جنوب به دریای روم منتهی میگردد که از مغرب به طرف مشرق مابین طنجه تا شام امتداد دارد. و از طرف شمال با بعضی از کشورهای شمالی مثل روس و غیره مجاور است. و از طرف مشرق با کشور یونان هم مرز می‌باشد. و از طرف مغرب تا انتهای اندلس و دریای مغربی که به اقیانوس معروف است امتداد دارد. این کشور از سه قطعه تشکیل شده، قطعه اول از طرف مشرق کشور امانیه و پس از آن قطعه وسط، کشور فرانسه و آخرین قسمت آن کشور اندلس است. و پایتخت این کشور عظیم شهر بزرگ روم در بلاد کشور امانیه قرار داشت تا آن که اغوسطس اولین قیصر بر پادشاهان رومی در جنگ پیروز شد و کشور آنها را ضمیمه کشور خود گرداند و بدین ترتیب تمامی آن دو کشور به یك کشور بزرگ رومی تبدیل گردید، البته رومی عظیم‌الشأن و بزرگ همچنان که فارسیان نسبت به کشور کلدانیان چنین کردند و چون بر تمامی آن سرزمین تسلط پیدا کردند از مجموع آن دو کشور یك کشور بزرگ و عظیم فارسی بوجود آوردند.

روم پایتخت این دو کشور باقی ماند تا زمانی که قسطنطین فرزند هیلانی از دین صابئه بدین مسیح گروید و شهر بوزنطیا (قسطنطنیه قدیم، استانبول کنونی) را ساخت و آن را توسعه داد و نام خودرا بر آن نهاد و آن را قسطنطنیه نامید و آنجا را پایتخت قرار داد و درآنجا اقامت گزید و از آن زمان به بعد تا سال هزار ودویست‌وشصت و دو اسکندری (حدود ۳۵۰هجری) آنجا پایتخت روم بود تا آن که فرمانروای روم قوی شد و جمعیت آنجا زیاد شد و او تاج برسر گذاشت و درتمام سرزمین قسطنطنیه او را پادشاه دانستند و همه مردم سرزمین قسطنطنیه سلطنت او را پذیرفتند و او صلح کرد و از آن زمان کشور لاتین از کشور اطیقیین (ایتالیا) از سمت مغرب از یکدیگر جدا شد و حوزه نفوذ آنها از حوزه تسلط و نفوذ رومیها متمایز گردید (امپراطور روم شرقی و امپراطور روم غربی) و در فاصله این دو کشور، در این قسمت ملت‌هائی مانند ترکهای چادرنشین و گروههای دیگری که آبادیها را ویران کرده بودند می

زیسنند و در آن روز فقط از طریق دریا میشد که از قسطنطنیّه وارد روم گردید. در پایتخت کشور روم و سایر شهرهای آن فلاسفه و دانشمندانی در رشته‌های مختلف علوم وجود داشتند ولی دانشمندان یونانی درزمینه فلسفه و علوم برمردم روم و سایر کشورها برتری داشتند و این موضوع را مردم روم و سایر کشورها نیز قبول دارند.

اغوسطس قیصر روم: او مدت پنجاه‌وشش سال سلطنت کرد و ماه آب (از ۲۳مرداد تا ۳۱ روز ماه آب می‌باشد م) یکی از ماههای سال را به نام او اغوسطس نامیده‌اند و قبلا به آن سجاسطیلوس[۱] می‌گفتند و درزمان سلطنت اوهیروذیس شهر نابلس را تجدید بنا نمود و قصر اسطراطون را نیز بزرگ کرد و آن دو را قیصریه نامیدند و قصر نامبرده به نام فیلیبوس[۲] اکنون شهرت دارد و هیروذیس شهر جبله (درلبنان) را نیز بنا نمود.

(فصل)

در سال چهل و سوم از سلطنت اغوسطس قیصر روم که برابر با سال سیصدونه تاریخ اسکندری[۳] است عیسی مسیح از مریم دوشیزه در شب سه‌شنبه بیست‌وپنجم ماه کانون اول (از ۲۳ آذر تا ۳۱ روز کانون اول می‌باشد م) متولد شد،[۴] در همین سال قیصر روم قورینوس قاضی را با کارمندان لازم برای داوری به اورشلیم فرستاد، یوسف نامزد مریم از شهر ناصره محل اقامت خود به اورشلیم آمد تا نام خودش را (در دیوان داوران) بنویسد و در هنگامی که بقریه بیت لحم رسیدند مریم بچه‌اش را به دنیا آورد. مجوس یعنی فارسیان از مشرق با هدایای خودشان آمدند و آنها را به عیسی مسیح تقدیم کردند. آن هدایا عبارت بود از طلا و عطر مخصوص و کندر. فارسیان را ابتدا به نزد هیروذیس بردند و او از هدف آنان سئوال کرد و آنها پاسخ دادند که یکی از بزرگان از روی یك کتاب برای ما خبر داد که به زودی در فلسطین یك فرزند آسمانی به دنیا می‌آید که بیشتر مردم جهان فرمان او را خواهند برد و از او اطاعت خواهند کرد و نشانه و علامت تولد آن طفل آنست که یك ستاره عجیبی در آسمان پیدا می‌شود و آن ستاره شما را به محل اقامت آن طفل هدایت می‌کند.

پس زمانی که شما آن نشانه را مشاهده کردید برای او هدیه‌ای ببرید که شامل طلا و عطر مخصوص و کندر باشد. واین چیزها را به او اهدا کنید و به وی احترام بگذارید و او را تعظیم کنید و برگردید تا مبادا گرفتار بلائی سخت گردید. و اکنون آن ستاره آشکار شده و مانیز آمده‌ایم تا مأموریت خودرا انجام بدهیم. هیروذیس به آنها گفت: بسیار خوب شما حقیقت را دریافته‌اید بروید و درباره آن بچه تحقیق کنید و او را بیابید و آنگاه که او را جستید خبرش را به من بدهید تا من هم نزد او بروم و احترام لازم را بجا بیاورم. آنها رفتند و دیگر برنگشتند تا خبرش را به هیروذیس بدهند. پس هیروذیس بشدت غضبناك شد و دستور داد تا تمامی بچه‌های دوساله و کمتر از دوساله را بکشند زیرا وقت معین و مشخص ولادت آن بچه را

---

۰۱ Soxtuis یعنی ششم

۰۲ بانیاس درست است.

۰۳ مشهور آنست که ولادت عیسی مسیح در سال سیصدویازده تاریخ اسکندری می‌باشد.

۴. مطابق با ۷ ژانویه ـ ۱۷ دی.

نمی‌دانست. مریم در آن روز دوشیزه‌ای سیزده ساله بود و او پنجاه‌ویك سال عمر کرد. اوتغنیوس فیلسوف به قیصر روم نوشت و به او خبر داد که فارسیان از سمت مشرق وارد کشور و حوزه سلطنت تو شده‌اند و برای بچه‌ای که در سرزمین یهودا متولد شده قربانی و نذورات آورده‌اند. قیصر در جواب او نوشت: که هیروذیس از طرف ما بر یهود حکومت می‌کند و جریان مربوط به این بچه را به ما خبر خواهد داد. آنگاه قیصر نامه‌ای برای حاکم خود هیروذیس نوشت و ماجرای مربوط به آن مولود را از او استعلام نمود. هیروذیس برای قیصر گفته‌ها و اقوال فارسیان را دربارهٔ مولود آسمانی نوشت واضافه کرد که خود او تمامی بچه‌های بیت‌لحم را کشته است تا به این ترتیب مطمئن شود که مولود مذکور نیز کشته شده است. و همان شبی که فارسیان وارد شدند، یوسف و مریم بانوزاد خود به مصر فرار کردند و مدت دو سال در آنجا اقامت گزیدند. و هنگامی که خبر درگذشت هیروذیس را شنیدند به ناصره همان شهر قبلی و محل اصلی خود باز گشتند. هیروذیس پیش از آن که بمیرد همسرش مریم دختر یوحنای اسکندر پادشاه یهود و برادر زن[1] و نیز مادر زن خود و تمامی افراد خانواده سلاطین یهود را کشته بود. آنگاه او به مرض استسقاء سخت و نیز مرض نقرس شدید دچار شد و مدت دو سال تمام عذابی دردناك را تحمل می‌کرد تا آن که مرد. پس از وی پسرش ارخیلاوس مدت نه سال جانشین او بود و پس از آن اغوسطس او را دستگیر کرد و کشور یهود را چهار قسمت نمود و سه قسمت از چهار قسمت را به سه نفر از برادران ارخیلاوس داد و آنها عبارت بودند از: هیروذیس و انطیفطرس و فیلیفوس، و قسمت چهارم را به لوسانیا داد.

طیباریوس قیصر: او مدت بیست‌ودوسال سلطنت کرد و درسال اول سلطنت او زلزله شدیدی رخ داد و اماکن و جاهای زیادی را خراب کرد و جمعیت کثیری از مردم و همچنین تعداد بسیاری از حیوانات را نابود کرد. هیروذیس فرزند هیروذیس در سال هفتم سلطنت طیباریوس، شهر طبریه را به نام طیباریوس پادشاه بنا نمود و در سال چهارم سلطنت وی فیلاطوس داور یهودیان شد و او مجسمه قیصر را درهیکل نصب کرد و این اقدام او باعث اضطراب و نگرانی و تشویش خاطر یهودیان گردید. درسال سوم داوری وی عیسی مسیح به دست یوحنا فرزند زکریا در روز چهارشنبه غسل تعمید داده شد و بنابه قولی غسل تعمید عیسی مسیح در روزشنبه ششم برج کانون دوم (بهمن) اتفاق افتاده است. او در روز تعمید در سن سی سالگی بود و از این زمان او دعوت آسمانی و رسالت ملکوتی خودرا آغاز کرد. او به اظهار معجزات و افشای اسرار عالم غیب پرداخت و مردم را به سوی اخلاق و فضیلت و عمل به روش انسانیت که بالاتر از عدالت است دعوت می‌کرد و درسال نوزدهم از سلطنت طیباریوس که برابر با سال سیصدوچهل ودو از تاریخ اسکندری می‌باشد، ابجر پادشاه رها سفیر مخصوص خودرا بنام حنان بانامه‌ای به خدمت عیسی اعزام داشت. در نامه چنین نوشته است: از ابجر اسود به ایشوع معالج و پزشك که دراورشلیم ظهور کرده است. اما بعد بمن چنین خبر رسیده که تو بدون دوا مریض‌ها را شفا می‌دهی و با طبابت روحانی و آسمانی آنان را معالجه می‌کنی لذا من چنین گمان می‌کنم که تو یا خدا هستی که از آسمان فرود آمده است

---

۱. نقل شده خواهر زن و آنچه تاریخ ضبط کرده اینست که او اول هورقانس پدربزرگ مریم و پس‌از آن همسرش مریم و پس از آن دوپسرش اسکندر و ارسطابولوس را کشت.

یا فرزند خدا لذا من از تو خواهش می‌کنم که نزد من بیائی و مرض مرا نیز شفا بخشی. و آن گونه که آگاهی یافته‌ام یهودیان کمر قتل تو را بسته‌اند و درصورتی که نزد من بیائی من شهر و کشوری خالی از فساد و امور ناراحت کننده دارم که برای زندگی من و تو کافی و مناسب و بسنده است. و می‌توانیم دراینجا در صلح و سلامتی زندگی کنیم والسلام.

مسیح به او جواب داد خوشا بسعادت توکه مرا ندیده ولی به من ایمان آورده‌ای اما آمدن من نزد تو مقدور نیست زیرا لازم است رسالت ؤوظایف نبوت خودرا به انجام برسانم و آنگاه نزد پدرم (بسوی خداوند) بازگردم. اینك یکی از شاگردانم را به سوی تو می‌فرستم او بیماری تو را شفا می‌دهد او به تو و تمام کسانی که باتو هستند زندگی ابدی خواهد بخشید. آنگاه حنیان یکی از شاگردانش جواب را از مسیح گرفت چون او نقاش بود تصویر عیسی مسیح را دریك دستمالی ترسیم کرد و سپس آن را به رها آورد و به ابجر اسود پادشاه رها داد. و نیز نقل شده که عیسی آن دستمال را به دست گرفت و برصورت خود مالید و تصویرش در آن دستمال نقش بست و پس از آن که عیسی به آسمان صعود کرد و آنگاه ادی سلیح یکی از هفتادودو نفر را به رها اعزام داشت مرض پادشاه آنجا را شفا بخشید. در این سال مدت چهارصدونود سالی که خداوند قبلاً به دانیال نبی وعده داده بود تکمیل شد، خداوند به دانیال نبی وحی کرده بود که هفتاد هفته برامت تو آرامش حکم فرماست و سپس عیسی(ع) پادشاهی می‌کند و آنگاه کشته می‌شود. این حساب درصورتی است که از آخرین سال بیستم سلطنت اردشیر دراز دست، سنوات را به حساب بیاوریم، یعنی همان سالی که در آن نحمیای ساقی به اورشلیم فرستاده شد و او با برگزار کردن مراسم قربانی پیمان را تجدید کرد وعزرا کتابهای وحی را نوشت. درهمین سال یعنی نوزدهمین سال سلطنت طیباریوس امپراطور روم مطابق با روز جمعه بیست وسوم ماه آذر عیسی مسیح مصلوب شد. و عید فصح یهود روزشنبه بود ولی عیسی با شاگردانش شب جمعه مراسم عشاء ربانی را برگزار کرد، زیرا برای او امکان نداشت که آن مراسم را در زمان خودش انجام بدهد و روز جمعه او را مصلوب می‌نمودند. صعود عیسی به آسمان روز پنجشنبه سوم ماه ایار اتفاق افتاد ولی فنطیقوسطی گفته است: روز یکشنبه سیزدهم ماه ایار. (خردادماه) در این روز کهنه و احبار یهود از داخل هیکل صدای هاتف غیبی را شنیدند که آنها را مخاطب قرار داده می‌گوید، تصمیم گرفتیم حتما از این مکان به جای دیگری نقل مکان کنیم. این صدا آنها را بسیار ترساند.

(فصل)

طبق مندرجات توراتی که در دست یهود است از ابتدای جهان تا روز ظهور عیسی مسیح تقریبا چهارهزارودویست وده سال می باشد. و برابر با آنچه در تورات طایفه سبعینی و روم و سایر فرقه های نصرانی به غیر از تورات سریانی، می باشد، از بدو آفرینش عالم تا ظهور عیسی مسیح تقریبا پنجهزاروپانصدوهشتادوشش سال است. ارقام تورات یهود یعنی تاریخی که ابتدا ذکر شد هزاروسیصدوهفتادوپنج سال کمتر از ارقام تاریخ دوم ثبت شده است. این نقص بوسیله احبار و کهنه یهود بوجود آمده است. آنها با این دخل و تصرف خواسته‌اند ظهور عیسی را نپذیرند و بگویند زمان ظهور عیسی باید در راس هزاره ششم از خلقت باشد و

چون زمانی که عیسی ظهور کرد با این تاریخ تطبیق نمی‌کند، پس مسیح آسمانی هنوز ظهور نکرده است. بشارت به ظهور مسیح در تورات ذکر شده و انبیاء گفته‌اند که او در آخر زمان ظهور می‌کند، روحانیون واحبار سلف و پیشین یهود چاره‌ای اندیشیده‌اند تا بتوانند ظهور عیسی را منکر شوند به این ترتیب که عمر انسانها را که مبنای تاریخ عالم است تغییر دهند، آنها از عمر آدم تا زمان تولد شیث صد سال کم کرده‌اند و پس از شیث مدت عمر او را صد سال اضافه کرده‌اند و به این ترتیب در عمر سایر فرزندان آدم تا زمان ابراهیم عمل کرده‌اند پس درنتیجه تاریخی که به دست می‌آید حکایت دارد که عیسی در راس هزاره پنجم خلقت ظهور کرده و این تاریخ تقریبا حد متوسط تمامی عمر خلقت است. البته طبق اعتقاد آنها که این مدت را هفت هزار سال به حساب می آورند. پس بنابراین آنها گفته‌اند ما از نظر زمان تاریخ را بررسی کرده‌ایم. تاریخ نشان می‌دهد که زمان ظهور مسیح هنوز نرسیده است. اما تاریخ مذکور در تورات سبعینی دلالت دارد که عیسی در راس هزاره ششم یعنی همان زمانی که باید ظهور کند، او ظهور کرده است.

غاییوس قیصر: او مدت چهارسال سلطنت کرد و در سال اول سلطنتش هیروذیس اغریباس را به سرپرستی یهود برگزید و او مدت هفت سال سرپرستی آنها را به عهده داشت. در این سال فنطیوس فیلاطوس خودکشی کرد و فیلیکوس به عنوان قاضی به اورشلیم فرستاده شد. او محرابها و پرستشگاههای یهود را پراز بتها کرد. لذا یهودیان دونفر عبری به‌نامهای فیلون و یوسیفوس را برای فریاد رسی و تظلم از کارهای فیلیکوس به نزد قیصر فرستادند و توجه او را به خواسته های یهود جلب کردند و در رأس خواسته‌های آنها برداشتن بتها از پرستش گاههای یهود قرار داشت و درسال چهارم سلطنت غاییوس، فطرونیوس ناظر از روم به اروشلیم آمد و او تصویر مجسمه زاوس یعنی ستاره مشتری را درهیکل نصب کردو پیش گوئی دانیال نبی درست در آمد که گفته بود نشانه‌ای نحس و ناپاك را درجائی نصب می‌کنند که شایسته نیست.

قلوذیوس قیصر: او مدت پانزده سال سلطنت کرد و در سال دوم سلطنت وی یك مرد مصری در سرزمین یهود ادعای پیامبری کرد او جمعیتی از مردم را به گمراهی کشید و فاسد کرد. او خواست ناگهان به اورشلیم حمله کند و آن را بازور تصرف نماید ولی فیلیکوس بطریق و روحانی یهود به او حمله کرد او و تمامی پیروانش را کشت. و مرد دیگری به نام فورینثوس ظهور کرد و مدعی بود که در ملکوت خدا خوردن و آشامیدن و ازدواج کردن وجود دارد. دراین زمان بود که قلوذیوس قیصر دستور داد تا از یهودیانی که تحت حکومت او هستند، آماری تهیه شود، آمار نشان می‌داد که یهودیان شش میلیون ونهصدوچهل‌وچهارهزارنفر می‌باشند. روز عید فِصح در بین یهودیان اختلافی افتاد و مزاحمتی فراهم شد و مردم به هم برآمدند و سی هزار نفر از آنان در این ازدحام و برخورد کشته شدند، یهودیان در آن زمان هفت گروه بودند. به این شرح: اول ربانیون، آنها نویسندگان کتاب ناموس و آموزگاران آن بودند.

دوم لاویها و به عبارت دیگر لاویون. آنان کسانی بودند که همواره در خدمت هیکل یعنی خانه خدا بودند.

سوم معتزله و آنان کسانی بودند که به قیامت مردگان عقیده داشتند و قائل به وجود فرشتگان بودند و درهر هفته دو روز را روزه می‌گرفتند.

چهارم زندیقها آنان کسانی بودند منکر قیامت و همچنین منکر فرشتگان خدا بودند.

پنجم مغتسلون آنها کسانی بودند که اعتقاد داشتند اگر کسی هرروز خودرا نشوید ثواب الهی نخواهد برد.

ششم نساك و آنها کسانی بودند که از موجودات ذی‌روح برای خوردن خوراکیهای خود استفاده نمی‌کردند.

هفتم سمره آنها کسانی بودند که به غیر از کتاب تورات سایر کُتب آسمانی را قبول نداشتند و آنهم تورات مجسم.[۱]

نارون قیصر: او مدت چهارده سال سلطنت کرد و در سال سیزدهم سلطنت وی پیروان عیسی به خاطر عقیده مذهبی خود مورد ظلم و تجاوز وی قرار گرفتند. از جمله گردن فطرس (پطرس) و پولس را قطع کردند و آنها را وارونه به صلیب کشیدند.[۲] یهود علیه امپراطوری روم عصیان و شورش کردند و فرمانده سپاه قیصر اسفسیانوس با لشکرهای زیادی علیه یهود جنگید و اورشلیم را مدت زمان طولانی محاصره کرد آنگاه که نزدیك بود آن را فتح کند خبر مرگ نارون قیصر روم باو رسید، به اینصورت که نارون به جنون مبتلا شده و خود و فرزند و همسرش را کشته است. اسفسیانوس پسرش طیطوس را به جای خود گمارد تا با یهودیان جنگ کند و خود به طرف روم حرکت کرد و اسکندریه را با جنگ فتح کرد و باکشتی از طریق دریا به روم رفت و آنجا بسلطنت نشست.

اسفسیانوس قیصر: او مدت ده سال سلطنت کرد و قوقلس یعنی مناره اسکندریه را بنا نمود این مناره صدوبیست‌وپنج پا ارتفاع داشت و درسال دوم سلطنت وی پسرش طیطوس اورشلیم را فتح کرد و این فتح به بهای خون حدود شصت هزار نفر تمام شد او صد هزار واندی نفر را اسیر کرد و جمعیت زیادی در آنجا از گرسنگی مردند و بقیه قوم یهود نیز پراکنده شدند و به سایر کشورها مهاجرت نمودند. او وارد اورشلیم شد و هیکل را خراب کرد. و پیش‌گوئی یعقوب (یوشع) به حقیقت پیوست، آنجا که گفته است: چوب پادشاه از بالای سر یهود دور نخواهد شد آنچنان که پیامبر از ذریه خودش جدا نمی‌شود، تا گاهی که کسی که پیروزی با اوست بیاید یعنی آن کسی که ملتها انتظار او را میکشند. و نیز درست در آمد گفته ناجی درخطاب به اورشلیم که درخطاب به اورشلیم آن را انذار کرده و چنین گفته بود: «بزودی زمانی فرا می‌رسد که دشمنانت تو را محاصره کنند و بر تو و فرزندانت سخت بگیرند». این واقعه چهل سال پس از مصلوب شدن عیسی مسیح اتفاق افتاد. یوسیفوس عبری نوشته است که پیش از خراب شدن اورشلیم علامات و نشانه‌های ناراحت کننده و بسیار زشتی آشکار شد، از آن جمله یك ستاره طولانی بر نوری که آتش از آن زبانه می‌کشید و در بالای شهر ظاهر شد. در عید فِصح گاوی را برای قربانی آوردند آن گاو در وسط هیکل گوساله‌ای زایید و درهای مسین هیکل که باید چهل نفر مرد آن در را باز کنند و به بندند بدون علت و دلیلی در

---

۰۱ یعنی کسانی که قائلند که خداوند جسم است.

۰۲ پولس به صلیب کشیده نشد بلکه سراو با شمشیر قطع شد زیرا او یکی از هموطنان رومیان بود و آنچه مؤلف درتاریخ البیعی خود نوشته ترجمه‌اش چنین است: سر پولس قطع شد و اما پطروس وارونه به صلیب کشیده شد. ماجرا این گونه اتفاق افتاد.

نیمه شب باز شده بود آنها در طول سال از هیکل صداهای مختلفی می‌شنیدند که می‌گفت: ما به زودی از اینجا به جای دیگر نقل مکان می‌کنیم.

طیطوس قیصر: او مدت دو سال سلطنت کرد و درسال دوم سلطنت وی یك کوهِ در روم شکافت و از آن شعله‌های آتش زبانه کشید و شهرهای زیادی را سوزانید (احتمالاً کوهی آتش‌فشانی کرده و باعث سوختن چند شهر شده است ـ م.) آتش سوزیهای زیادی در روم اتفاق افتاد. یك روز تعدادی از خطیبان در یك محفلی که از مردم تشکیل شده بود خطبه‌هائی ایراد کردند و از جمله القابی که طیطوس برای خود انتخاب می‌کرد لقبی بود که از نام خدا مشتق میشد و آنرا با آب وتاب بیان کردند. (گویا خطبا چنین لقبی برای او انتخاب کرده بودند م). او پس از شنیدن این لقب که به او داده شده بود خوشحال و مسرور گردید و شادمانی او باعث مرگ ناگهانی وی گردید و به این ترتیب او سکته کرد و مرد.

ذومیطیانوس قیصر: او مدت شانزده سال سلطنت کرد وی ستاره شناسان و فالگیران و کاهنان پیشگو و رمالان و امثال آنان را از روم بیرون کرد. او قدغن کرد که در روم درخت مونکارند. درسال نهم سلطنت او پیروان مسیح به خاطر عقاید مذهبی مورد ظلم و ستم و تجاوز و قهر و غلبه قرار گرفتند. با وجود این سختی ها وزجر و شکنجه ها مردم گروه گروه به دین مسیح می‌گرویدند و با شدت از این دین پیروی می‌کردند. فطروفیلس شاگرد ارسینوس حکیم به آموزگار خود گفت چه چیز باعث شده که دیونوسیوس رئیس حکمای اثینیاس و همچنین افریقیانوس اسکندری ومرطیانوس الباذوی به‌مردی تعظیم کند و از او پیروی نمایند که‌به صلیب کشیده شده است؟ آن معلم چنین جواب داد: خدایان آسمان چنین فرمان داده‌اند. پس موضوع برای او روشن شد و پیرو نصارا گردید. البته روش نیکو و ترك دنیای فریبنده و نیروی گفتار توام با عمل برای نصارا مفید واقع می‌شد.

(فصل)

افولونیوس طلسماطیقی در این زمان شهرت داشت او با افعال و کردارش که برخلاف روش و افعال مسیح بود، با عیسی مسیح مخالفت می‌کرد و می‌گفت: وای بر من اگر فرزند مریم بر من سبقت جوید و برنده شود. این پادشاه یوحنای انجیلی را به یکی از جزائر تبعید کرد. وریونوسیوس اسقف اثیناس برای یوحنانوشت: سختی و گرفتاری و ملالت و دلتنگی برتو غلبه نکند زیرا مدت زندانی و تبعیدی تو زیاد طول نخواهد کشید. عیسی مسیح برای نجات تو کوشش می‌کند، بردباری پیشه کن. طولی نکشید که ذومیطیانوس امپراطور روم در سرزمین و محل سلطنتش کشته شد.

نارون قیصرکوچك: اوفقط مدت یك‌سال سلطنت کرد وتبعیدی‌ها را بخشید وفرمان داد تا یوحنای انجیلی را از تبعید آزاد کردند. یوحنا پس از شش سال تبعیدی به شهر افسوس بازگشت،پس از یك سال قیصر به مرض جذام مبتلا شد و در باغی که بیرون از پایتخت روم بود، مُرد.

طریانوس قیصر: او مدت نوزده سال سلطنت کرد و در سال دهم سلطنت وی پیروان عیسی مسیح به خاطر عقاید مذهبی مورد ستم و قهر و تجاوز قرار گرفتند. و اسقف اورشلیم

شمعون فرزند قلبوفا به شهادت رسید و نیز یوحنای سلیح و همچنین ایغناطیوس نورانی[۱] اسقف انطاکیه را جلو حیوانات درنده انداختند و آنها طعمه درندگان شدند.[۲] فیلنیوس رئیس پلیس از کشتن پیروان مسیح عاجز و ناتوان شد زیرا نصرانیان زیاد بودند لذا به قیصر گزارش داد که پیروان مذهب نصارا به تمامی سنتهای فلاسفه عمل می‌کنند و فقط به بتها احترام نمی‌گذارند قیصر فرمان داد که آزار نمودن و شکنجه دادن نصارا متوقف شود مگر آنکه کسی از نصارا به بتها دشنام گوید. در سال آخر سلطنت وی یهود سر به شورش برداشت یهودیان قبرس و شام و حبشه و یهودیان مصر نیز برای شورشیان پادشاهی برگزیدند. نام پادشاه یهود لومینوس بود، او ارتشی فراهم کرد و به طرف فلسطین حرکت نمود ولی ارتش روم به سراغ او رفتند و در نبردی که رخ داد او و ده‌ها هزار یهودی دیگر در میدان جنگ و در سایر اماکن کشته شدند.

---

۰۱ ایغناطیوس لغت لاتینی و دارای مفهوم قدّیس نورانی می‌باشد.

کلیسا و سلسله مراتب روحانیون مسیحی

۰۲ مسیحیان به جهت اجرای آداب دینی خود حوزه‌ای داشتند و حوزه و مجمع در زبان یونانی لفظی است که با اندك تحریف کلیسا تلفّظ می‌شود و معنی حقیقی کلیسا هیئت جامعه عیسویان است. در هریك از بلاد کلیسا مجمع کوچکی بود که به طریق مجمع‌های یونانی آن زمان ترتیب داده شده و دوقسم رئیس داشت. بعضی راهنمای مؤمنین در رفتار و گفتار بودند و کسانی را که بد حرکت می‌کردند توبیخ و سرزنش می‌کردند، نزاع‌های بین عیسویان را هم آنها فیصله می‌دادند زیرا عیسویان نمی بایست نزد قضات مشرك بروند. کم‌کم تعلیم آداب دینی به اشخاص جدید و موعظه مؤمنین هم بر عهدهٔ آنها قرار گرفت و این رؤسا مشایخ نامیده می‌شدند و کلمه یونانی آن بعداز تحریف به زبان فرانسه لفظی شده که کشیش گفته می‌شود. قسم دیگر از رؤسای مجمع عیسویان آنهائی بودند که اموال حوزه را اداره می‌کردند. صدقاتی را که مؤمنین می‌آوردند می‌گرفتند و بین افراد محتاج تقسیم می‌نمودند و این رؤسا را پدر می‌نامیدند و لفظ یونانی آن با اندك تحریفی که در زبان فرانسه شده دیاکر می‌باشد.

رئیس کل را ناظر می‌خواندند و لفظ یونانی آن با اندك تحریفی که در عربی شده است اسقف و در فرانسه اوك شده است. به عبارت دیگر رئیس تمام مجامع یك ایالت اوك نامیده می‌شد و اولین کسی که به این لقب رئیس مجامع شد شخصی به نام پیر بود و به تدریج جانشینان وی از نظر آن که به آنها پدر خطاب می‌شد زیرا عیسی خود را فرزند خدا دانسته و خدا را پدر خوانده بود (البته این مطلب جنبهٔ عرفانی دارد) بدین مناسبت «اوك» اسقف کلمه پاپ را برای خود انتخاب کرد که تاکنون نیز باقی مانده است و فرقه‌های دیگر عیسوی که از پاپ پیروی نمی‌کنند همان لقب جانشین را گرفته و تحت عنوان خلیفه از رهبر بزرگ مذهبی خود نام می‌برند. نقل از کتاب تاریخ دو اقلیّت مذهبی یهود و مسیحیّت در ایران تألیف دکتر محمدعلی تاجپور.

باتوجه بمراتب مذکور سلسله مراتب روحانیون مسیح بدین شرح است ۱ـ بطریق یا بطریك یا پاپ یا خلیفه. این عنوان بالاترین روحانی مسیحی است ۲ـ قطران یا بطران. یك درجه پائین‌تر از بطریق است. ۳ـ اسقف زیر نظر قطران کار می‌کند و به رئیس اسقف‌ها جاثلیق نیز گفته شده است. ۴ـ قس یا قسیس که معرّب کشیش است و زیر نظر اسقف کار می‌کند ۵ـ شمّاس آخرین و پائین‌ترین درجه روحانیون مسیحی است و در لغت عرب به تمامی آنها کهنه و به هریك از آنان کاهن نیز اطلاق شده است. م.

(فصل)

دراین زمان در انطاکیه مردی به نام سوطرنینوس ظهور کرد و او مدعی بود که هفت نفر از فرشتگان جهان را آفریده‌اند و منظور از سخن خدا که می‌گوید: بیائید تا انسانی را خلق کنیم که به صورت ما و شبیه ما باشد. همان هفت نفر فرشته است. او گفت: ازدواج و همچنین اعضای تناسلی مردان و زنان از افعال و اعمال شیطانی است و به همین دلیل می‌باشد که مردم کشف اعضای تناسلی را زشت و قبیح می‌دانند. و مرد دیگری به نام بسیلیذیس ظهور کرد و او قائل بود که باید مار را مورد احترام و تعظیم قرار دهیم زیرا مار حوا را وادار کرد تا با آدم همبستر شود و چنانچه مار نبود نسل انسان بوجود نمی آمد. و نیز مرد دیگری به نام قورنثوس ظهور کرد و او می‌گفت که جهان و طبیعت فرشتگان را آفریده‌اند و نیز اظهار می‌داشت که عیسی مسیح از هم بستر شدن زن با زن آفریده شده است گفته شده: کلیسای مسیح تا این حدکه این مخالفین و بدعت گزاران با سخنان شیطانی خود اظهار داشته‌اند بی‌سابقه بوده وپیش از این بکر و دست نخورده می‌نموده است.

آذریانس قیصر: او مدت بیست‌ویك سال سلطنت کرد و در سال اول سلطنتش بدهکاری های مردم از یکدیگر را باطل اعلام نمود و فرمان داد بدهکاران نباید از بدهکاری خود چیزی به طلبکار بپردازند. و مردم را از پرداخت باج و خراج و هزینه‌های دفتری و رشوه‌های دولتی معاف کرد و در سال چهارم سلطنتش مقام پادشاهی را در کشورهائی که تابع دولت روم بود لغو کرد و اداره آن کشور را بدست قضات سپرد. امپراطور آذریانس دستور داد در شهر اثیناس (آتن) یك مدرسه ساختند و گروهی از حکما را به آن مدرسه اعزام داشت و کتابهای سولون و ذرافون را به آنجا فرستاد و به این ترتیب حکمت و دانش در شهر اثیناس رواج یافت و منتشر گردید.

دراین سال مردی در اورشلیم ظهور کرد که به او فرزند ستاره می‌گفتند. او مدعی بود که همانند ستاره از آسمان فرود آمده تا یهودیان را از بندگی و بردگی امپراطور روم نجات بخشد. جمعیت زیادی از او پیروی کردند و گمراه گردیدند، این خبر به قیصر روم آذریانس رسید او لشکرهائی به سوی اورشلیم گسیل داشت. و در نبردی که رخ داد سپاهیان قیصر آن مرد را کشتند و به اورشلیم حمله کردند و یهودیان را هلاك و نابود ساختند و سپس اورشلیم را کاملاً خراب نمودند و درنزدیکی آن شهر دیگری بنا نمودند و نام آن را هیلیا آذریانس گذاشتند و بیگانگان را آورده در آنجا اسکان دادند. امپراطور روم آذریانس فرمان داد تا گوش یهودیانی را که تخلف کرده بودند، ببرند. و چنین مقرر شدکه یهودیان به اورشلیم نروند و حتی از دورهم به آنجا نگاه نکنند.

طیطوس انطونیانس قیصر: او به نام اوسابیوس و همچنین به نام نیکوکار و پدر کشور نامیده شده بود. او مدت بیست‌ودو سال سلطنت کرد و فشار و ظلم و ستم را از پیروان عیسی مسیح باز داشت و به مردم آزادی دین عطا کرد یعنی اجازه داد هر دینی که می‌خواهند انتخاب و پیروی نمایند.

(فصل)

دراین روزگاران شخصی از مخالفین در کلیسا به نام ولنطیانوس ظهور کرد. او می‌گفت که مسیح باخود جسدی از آسمان آورد و عبور او از مریم مثل عبور آب از ناودان میباشد و روح او در آن جسد وارد شد و جریان یافت آنچنان که آب در ناودان جاری می‌شود یعنی روح چیزی از جسد بخود نگرفت و به آن مخلوط نشد. مرد دیگری نیز به نام مرقیون نیز ظهور کرد، او گفت که خدایان سه نفرند: عادل، صالح و شریر، و خدای عادل افعال خودرا که هیولی است در شریر ظاهر ساخت و از آن جهان را آفرید و چون خدای صالح، عالم را دید، او به طرف خدای شریر جذب شد و فرزندش را فرستاد تا مردم را به پرستش پدرش، خدای صالح دعوت کند پس او آمد و تورات را که متضمن سنت و روش عدالت بود به وسیله انجیل که متضمن سنت فضیلت و برتری است نسخ کند، پس خدای عادل بندگانش را علیه او تحریك کرد وآنها توانستند برآن رسول مسلط شوند تا آنجاکه اورا کشتند. و او درروز قیامت ازبین اموات برمی‌خیزد و مردم را اسیر می‌کند و به سوی عبادت پدر خود می‌کشاند. چون مرقیون این مهملات را بهم بافت اسقفها مدت زمان طولانی او را موعظه کردند و پند و اندرز دادند اما او از آن مهملات و خزعبلات و سخنان بیهوده و باطل خود برنگشت و همان راه بیهوده وبی‌ثمر و باطل را ادامه داد. پس مردم او را از خود راندند و او مطرود و ملعون شد.

دراین زمان جالینوس در دانش طب و پزشکی مشهور شد و در علم پزشکی کتابهای زیادی نوشت و آنچه اکنون در دست مردم می‌باشد در حدود صد کتاب است؛استاد او در دانش پزشکی شخصی به نام الیانوس بود. درسالی که مرگ و میر در میان مردم انطاکیه شیوع یافت، او بود که به آن شهر رفت و با خود پاد زهر فاروق را برد و در آنجا مردمی که هنوز مریض نشده بودند از آن تریاق و پادزهر نوشیدند و نجات یافتند و آنان که مریض شده بودند و سپس از پاد زهر استفاده کردند بعضی نجات یافتند و بعضی دیگر مردند. جالینوس[۱] اصلا از اهالی شهر برغاموس بود ولی در شهر اسکندریه طبابت می‌کرد و دلیل براینکه او با عیسی هم زمان نبوده بلکه پس از عیسی بوده است سخن او درمقاله اولی از کتاب تشریح است. که او آن کتاب را درابتدای سلطنت آنطونیانس و اولین باری که او به پایتخت روم رفت، نوشت و از زمان صعود عیسی تا این زمان حدود صد سال می‌گذشت و او در شرحی که بر کتاب اخلاق افلاطون که نام آن فادون می‌باشد، نوشته‌است، چنین میگوید: نصارا را می‌بینم که مذهب خودرا بر رموز و معجزات پایه گذاری کرده‌اند، آنها دراعمال خود از فلاسفه حقیقی کمتر نیستند. آنان عفت و پاکدامنی را دوست دارند، و به نماز و روزه ادامه می‌دهند و از هرگونه ستم و تجاوز دوری می‌کنند و درمیان آنان جماعتی هستند که هیچگاه با زنان آمیزش نمی‌کنند. می‌گویم منظورش از رموز همان مثالهائیست که در انجیل پاك برای توضیح ملکوت آسمانها ذکر شده است. جالینوس در جزیره سیقیلیا مرد. او مدت هشتادوهشت سال عمر کرد.

تاریخ نشان می‌دهد که بطلمیوس قلوذی ریاضی دان در این زمان می‌زیسته است. او اول کسیست که سطح کره را به دست آورد و خط اسطرلاب را اختراع کرد که اکنون در

---

۱. جالینوس در سال ۱۳۱ میلادی چشم به دنیا گشود.

اختیار مردم قرار دارد. (اسطرلاب وسیله‌ای است که به کمك آن ارتفاع آفتاب و سیارات را اندازه‌گیری می‌کنند ـ م.) در این زمان کتابهای مشهور او پنج جلد است بدین شرح: کتاب کبیر به نام سونطاکسیس که همان مجسطی (ریاضیات) است و کتاب جغرافی که صورت زمین و طول و عرضهای جغرافیائی کشورها باشد دیگر، کتاب چهارمقاله در احکام نجوم و کتاب الثمره و از اینکه نام ثاون ریاضی دان اسکندری در کتاب مجسطی ذکر شده و همچنین از بطلمیوس در کتاب قانون نام برده است، استدلال شده که آن دو نفر معاصر بوده‌اند. از جمله کتابهای او کتاب زیج که قانون نامیده شده و کتاب ذات الحلق که در باره ابزار و اسبابیست که ستارگان را با آنها رصد میکنند و مورد مطالعه قرار می‌دهند. و نیز کتاب اسطرلاب و کتاب مدخل به مجسطی است. از جمله کسانی که در این زمان بین مردم به فضیلت شهرت فراوان یافته بودند اسکندر فرودیس شارح کتابهای حکمت و منطق ارسطو می باشد. بین این اسکندر و جالینوس محاورات و بحثهای زیادی جریان داشته است. او جالینوس را به خاطر نیروی زیادی که در کله او برای بحث وجود داشت، رأس البغله یعنی کلّه قاطر (سر قاطر) نامیده بود.

مرقوس اورلیوس قیصر: او مدت نوزده سال سلطنت کرد و در سلطنت او دو فرزندش آنطونیانس و لوقیوس شرکت داشتند در اول سلطنت آنان پادشاه ارمنستان به نام ولکش، شهرهای زیادی از توابع کشور یونان را خراب کرد. فرزندان قیصر با آنان جنگیدند و بر آنها پیروز شدند و آنان فرمانبردار فرزندان قیصر گشتند. لوقیوس فرزند قیصر با صقالبه و ترك نیز جنگید و برآنان پیروز شد، به همین دلیل او را اطوقراطور یعنی فرمانده کل نامیدند. او پس از نه سال مرد و پسرش قوندوس جانشین او شد و او نیز به مرض دیفتری مرد.

(فصل)

در این زمان مردی به نام طیطیانوس ظهور کرد. او اعتقاد داشت که عوالم زیادی مانند همین جهان وجود دارد. و معتقد بود که تمامی ازدواجها شر است و زنا به حساب می آید و می‌گفت پس از مرگ هم خوردن، آشامیدن و ازدواج کردن وجود دارد. در شهر اسیامونطانس مردی ظهور کرد و مدعی شد که او همان فارقلیطی است که عیسی وعده داد او را بفرستد.

مرد دیگری نیز ظهور کرد که به او ابن دیصان می‌گفتند زیرا او از اهالی اطراف نهردیصان بود که در بالای شهر رُها قرار دارد. او خورشید را پدر زندگی و ماه را مادرِ زندگی و حیات می‌نامید و اعتقاد داشت که در اول هرماه مادرحیات و زندگی لباس خودرا که همان نور است از تن بیرون می‌کند و نزد پدر زندگی و حیات می‌رود و با او همبستر می‌گردد، و از آنها اولادی به دنیا می آید و باعث رشد و نمّو، و زیادی جهان سفلی و زیرین می‌گردد.

فرطیناخس قیصر: او مدت شش ماه سلطنت کرد و در محل خود با حیله و خدعه دستگیر و کشته شد.

سوریانس قیصر: او مدت هجده سال سلطنت کرد و درسال اول سلطنت وی بین یهود و سمره فتنه بزرگی در گرفت و آن دو گروه با یکدیگر جنگیدند و مردم بسیاری از دو طرف درگیر کشته شدند. و از سال نهم سلطنت او تا آخر عمرش مردم عیسوی مذهب مورد ظلم و ستم و زور و تجاوز بسیار قرار گرفتند. او نصارا را بر خلاف میل خودشان وادار می‌کرد که به

بتها سجده کنند و از ذبیحه‌های آنان بخورند. آنگاه او در جنگ با صقالبه کشته شد.

انطونیانس قیصر: او مدت هفت سال سلطنت کرد واز نصارا رفع ظلم و تعدی نمود. و با مردم بین النهرین جنگید و در جنگ بین رها و حران کشته شد.

ماقرینوس قیصر: او مدت یك سال سلطنت کرد و در زمان او آتش سوزی بزرگی رخ داد. غلامان او بر او شوریدند و او را کشتند.

آنطونیانس قیصر که به یوغالی معروف بود: او مدت چهار سال سلطنت کرد در زمان او شهر نیقوبولیس ساخته شد و آن همان شهری است که کتاب خدا آن را عماوس نامیده است و افریقیانوس مورخ ساختمان شهر را به عهده داشته است.

اسکندروس قیصر: او مدت سیزده سال سلطنت کرد. نام مادرش. ماما بود این زن به مسیح ایمان آورد. و از جانب آن زن به مومنین کمکهای زیادی شد. در سال سوم سلطنت اسکندروس امپراطور روم برابر با سال پانصدوچهل ودو تاریخ اسکندری، خانواده ساسانی در ایران به سلطنت رسیدند و این سلطنت مدت چهار صدوهجده سال دوام یافت یعنی تا ظهور اسلام سلطنت این سلسله ادامه داشت.

مکسیمیانوس قیصر: او مدت سه سال سلطنت کرد در زمان سلطنت وی نصارا به خاطر عقاید مذهبی مورد ظلم و ستم و تعدی قرار گرفتند. سرجیس و باخوس که دو نفر شاعر بودند و همچنین قوفریانوس اسقف با جماعتی از مؤمنین به شهادت رسیدند.

غوردیانس قیصر: او مدت شش سال سلطنت کرد. و باکشور فارس جنگید و در آنجا به قتل رسید. و دراین زمان بود که افریقیانوس مورخ، کتابهای زیادی در بارهٔ حوادث و وقایع زمان و روش سلاطین و فلاسفه نوشت.

فیلیبوس قیصر: او مدت هفت سال سلطنت کرد. و به نصارا نیکوئی و خوش رفتاری کرد. و خواست که بهمراه مؤمنان به عیسی وارد کلیسا شود. اسقف به او گفت تو نمی‌توانی واردِکلیسا شوی تا موقعی که به یك همسر اکتفاکنی وازازدواج بامحارم چشم به‌پوشی، او در هنگام نماز حاضر می‌شد و با کسان دیگر که با دین نصارا مأنوس شده بودند، ولی مراحل ورود به کلیسا را به پایان نرسانده بودند، درخارج از کلیسا می‌ایستاد،[۱] درسال اول سلطنت این قیصر در کشور فارسیان شاپور فرزند اردشیر به سلطنت رسید و مدت سی‌ویك سال سلطنت کرد. درسال سوم سلطنت قیصر جماعتی از صاحبان بدعتها پیدا شدند آنها معتقد بودند اگر کسی با زبان کافر شود ولی در قلبش ایمان باشد او کافر نیست بلکه مؤمن به حساب می‌آید. و در این زمان بود که رهبانیت و اعمال و کارهای مربوط به آن به دست دو نفر مصری به نامهای انطونیوس و فولی شروع شد، این دو نفر اولین کسانی بودند که به پوشیدن لباس پشمی تظاهر کردند و برای رفع قضای حاجت از بیابانها استفاده کردند.

---

۰۱ کسی که تازه می‌خواست دین مسیح را قبول کند و داخل حوزهٔ عیسویان شود می‌بایست بدواً عقاید ایشان را فرا بگیرد و درهنگام آموزش بردر حوزه قرار بگیرد و دعاها و سرودها و قرائتها را بشنود ولی حق نداشت جزو جماعت شود و درغذاهای آخر آن مجمع شرکت کند. به این ترتیب تازه وارد آموزش خویش را کامل می‌کرد و تعلیمات به انتها می‌رسید و آنگاه غسل تعمید می‌نمود و اظهار می‌کردکه از دین سابق خود دست کشیدم. بعد از انجام دادن این مراسم حق ورود به کلیسا را داشت و جدیدالولاده خوانده می‌شد. نقل از تاریخ دواقلیت مذهبی یهود و مسیحیّت درایران تألیف دکتر محمدعلی تاج‌پور. م.

ذوقیوس قیصر: او فقط یك سال سلطنت کرد، و چون باقیلیبوس قیصر که نسبت به نصارا خوبی و نیکوئی کرده بود، دشمنی و عداوت داشت. نصارا را تحت فشار قرار داد و برآنها ستم کرد و با آنها عداوت نمود و بسیاری از مؤمنین را واداشت تا کافر شوند. و هنگامی که او کشته شد، مؤمنانی که به اجبار کافر شده بودند، توبه کردند، ولی کاناباطیس قسیس توبه آنها را نمی‌پذیرفت و می‌گفت کسی که عمدا خطا می‌کند، آمرزیده نمی‌شود. پدران روحانی او را بسیار موعظه کردند و از او خواستند که با اکثریت هم عقیده شود، ولی او نمی‌پذیرفت درنتیجه شصت نفر اسقف علیه او اجتماع کردند و او را از کلیسا راندند و تعلیمات و آموزشهای او را مردود شناختند.

جوانان هفتگانه اصحاب کهف در زمان ذوقیوس (دقیانوس) بودند، آنان از ترس ذوقیوس فرار کردند و در غاری در خانه کوهی پنهان شدند، خبر آنها به ذوقیوس رسید او دستور داد تا در غار را به روی آنها سد کنند. خداوند خواب را بر آنها مسلط کرد و آنها خوابیدند تا روزی که خدا مجدداً آنها را از خواب بیدار کند.

غالوس قیصر: در سلطنت این قیصر مردی به نام ولسیانوس شرکت کرد و آن دو نفر مدت دو سال سلطنت کردند و آنگاه آن دو نفر در یکی از بازارهای روم به نام فلامینوس کشته شدند. دراین زمان در شهر بوزنطیاقسیسی به نام سابیلیوس ظهور کرد. و او معتقد بود که اقانیم ثلاثه که عبارتند از وجود، حکمت و حیات، اینها معانی زائد بر ذات خداوند نیستند بلکه آنها صفاتی اعتباری هستند و درخارج برای آنها مسمائی وجود ندارد، زیرا خداوند تبارك و تعالی موجود، است به وجود حکیم است نه به حکمت، و زنده و خرم است، نه به حیات. می‌گویم این عیناً مذهب انبیذوقلیس دربارهٔ خداست و گروهی از علمای اسلام نیز همین را پذیرفته‌اند. و اینها صفات منفی می‌باشند (نفی صفات) (عقیده معطّله).

اولارینوس قیصر: او مدت نه‌سال سلطنت کرد و برنصارا سخت‌گرفت و برآنان ظلم و ستم زیادی روا داشت. آنگاه شاپور فرزند اردشیر فرزند بابك پادشاه فارس و مصر با او جنگید و درمیدان جنگ او را اسیر کرد و او را تحت الحفظ به بابل فرستاد و در آنجا زندانی کرد و پسرش غالوس به جای او پادشاه شد.

غالوس دوم قیصر: او مدت شش سال سلطنت کرد و از ترس آن که مبادا مانند پدرش مجازات شود و مکافات پس دهد، از نصارا رفع ظلم و جور نمود در این زمان فولی شمیشاطی بدعت گذار ظهور کرد.او می‌گفت: همه معلومات خداوند تبارك و تعالی معلومات ارادی است نه معلومات ذاتی و قطعی و برای همین است که نمی‌زاید و زاده نشده است. و به همین جهت است که مسیح کلمه‌الله نمی‌باشد و همچنین از مادر عذرا زاده نشده است، آنچنان که درظاهر مذهب چنین آمده است و کمالی که برای عیسی بود از راه کوشش و جدیت حاصل شد. پس هرکسی که به اندازه عیسی ریاضت بکشد به همان درجه او خواهد رسید، اوسابیوس مورخ نوشته است: این فولی از حمایت یك زن یهودی که غالوس قیصر او را به حکومت شام برگزیده بود، برخوردار گردید، آن زن سخن فولی و همچنین دانش او را تحسین و تمجید می‌کرد. آن زن مقام روحانی بطریق انطاکیه را به او اختصاص داده بود، او برتخت بلندی می‌نشست و دختران خوش آواز زبور داود را برای او با آواز می‌خواندند. و عاقبت او متهم شد که با آن دوشیزگان به صورت نامشروع همبستر شده است لذا گروهی از اسقفها علیه وی

اقدام کردند او و پیروانش را تحریم نمودند.

قلوذیس قیصر: او مدت دو سال سلطنت کرد و در سال اول سلطنت او نشانه تاجی از آتش در آسمان ظاهر شد.

اورلینوس قیصر: وی مدت شش سال سلطنت کرد و با شاپور پادشاه فارس صلح کرد و دخترش را به او تزویج نمود. شاپور برای آن دختر در فارس شهری ساخت شبیه بوزنطیا و نام آن را جندیشاپور گذاشت. قیصر جماعتی از پزشکان یونانی را برای آن که در خدمت دخترش باشند به فارس فرستاد و آنان طب بقراطی را در مشرق تبلیغ و ترویج کردند. اورلینوس در سال ششم سلطنتش تصمیم گرفت که برنصارا سخت‌گیری کند. همین فکر موجب تشویش و نگرانی شدید وی شد و دنیا را درنظرش تیره و تار ساخته بود تا اینکه در ظلمتکده مرگ فرو افتاد.

(فصل)

دراین زمان مانی ثنوی یعنی دومبدئی شهرت یافت وی درابتدای کارش به نصرانیت تظاهر می‌کرد و در اهواز سمت قسیس (کشیش) را داشت او آموزش می‌داد و کتب دینی را تفسیر می‌کرد و با یهودیان و مجوسیان و بت‌پرستان به مجادله و مباحثه می‌پرداخت تا اینکه از دین خارج شد.و خودرا مسیح نامید و دوازده شاگرد انتخاب کرد و آنها را به همه کشورهای مشرق حتی هند و چین فرستاد و آنها در آن کشورها بذر دانش ثنوی و دومبدئی را کاشتند. ثنویت عبارت از این است که جهان دارای دو خداست یکی خیرکه معدن و منبع نور است و دیگری شرکه معدن و سرچشمه ظلمت است. آن دو با یکدیگر ممزوج و مخلوط شدند پس خیر بر شر پیروز شد. پس شر به طرف جنوب رفت تا در آنجا از روی علم عمل کند و بر خیر پیروز گردد. پس او آفرینش خویش را آغاز کرد و بنات‌النعش را در حول قطب جنوبی مانند همان چیزی که در حول قطب شمال وجود دارد ایجاد نمود و آنگاه فرشتگان بین آن دو خدا صلح بر قرار کردند. به این ترتیب که خیر مقداری از نور خودرا بر هیولی بخشید و درنتیجه عالم و جهان که قابل و پذیرنده بود و نبود است، بوجود آمد و شر بر جهان تسلط یافت و چون خیر این کاررا از روی اکراه و اجبار انجام داده بود، در آسمان دوکشتی بزرگ را که عبارت از خورشید و ماه باشد، خلق نمود و شروع کرد به جمع آوری ارواح انسانها در آن دو کشتی و به این ترتیب بهره خودش را که نصیب شر شده بود باز پس میگرفت تا آن که هیولی را آهسته آهسته از آثار خیر خالی گرداند تا بتواند تسلط شر را بر جهان باطل گرداند. مانی قائل و معتقد به تناسخ بود و می‌گفت: درهر چیزی یك روح تناسخ شده وجود دارد. او درتمجید و تحسین و تعریف آتش ونیز تعظیم نسبت به آن افراط می‌کرد و آتش را شایسته پرستش و تقدیس و تسبیح می‌دانست، همه این چیزها را برای آتش بدین جهت قائل بود که آتش دارای نور و روشنائیست و درمیان عناصر اربعه و فلکیات یك عنصر متوسط می باشد (مثل خاك سنگین و مانند هواسبك نیست م) او برای خاك صلاحیت واهلیت قائل شد ولی معتقد بود که در خود زمین صلاحیت نیست زیرا حقیر است و تاریك و باطن آن نه بالفعل و نه بالقوه نورانی نمی‌شود. این مذهب را از قدیم فارسیان داشتند. امر تازه‌ای نبود که مانی آن را به وجود

بیاورد، ولی مانی توانست با استدلالهای اقناعی نه واقعی و حقیقی اساس این مذهب را مستحکم گرداند. و شیخ الرئیس بوعلی سینا چه جواب خوبی به او داده آنجا که گفته: چگونه میتوان فهمید که همه معانی خیر و خوبی و صلاح و سداد در آتش وجود دارد و نیز همه معانی و مفاهیم شر در خاك خفته است؟ در صورتی که زمین محل هستی و حیات برای حیوان و نبات است، درجائی که آتش کیفیت هستیها را بهم می زند و به واسطه جدائی که بین اجزاء مرکب می‌اندازد اجزاء مرکب را متفرق می‌کند موجب فساد اشیاء وهستی‌ها می‌گردد. گفته شده که شاپور پادشاه فارسیان مانی راکشت و پوست او را کند وپر از کاه کرد و آن را بر دیوار شهر آویزان نمود. زیرا با آن که مانی ادعاهای بزرگی داشت ملاحظه شد که او نتوانست فرزند مریض خودرا معالجه کند و شفا دهد.

ططقیطوس قیصر: وی مدت شش ماه سلطنت کرد و در وسیله سواری مربوط به خود کشته شد. و هرمز در این زمان در فارس به سلطنت رسید.

فلوریانس قیصر: او مدت دو ماه سلطنت کرد و در شهر طرسوس کشته شد.

فروبوس قیصر: وی مدت هفت سال سلطنت کرد روزهای اولین سال سلطنت او، در فارس، ورهران به سلطنت رسید و مدت سه سال پادشاهی کرد. و پس از وی ورهران پسرش به سلطنت رسید و مدت هفده سال پادشاهی کرد و فروبوس قیصر در جنگ شهر سرمین کشته شد.

قاروس قیصر: دوسال سلطنت کرد و در مابین النهرین مرد و پسرش در جنگ با کشور آفریقا کشته شد و قورینوس فرزند دیگر او در جنگ با جرامقه به هلاکت رسید. جرامقه اقوام ساکن موصل اصلا از اقوام فارس بودند و در سال دوم سلطنت وی قوزما و همچنین دومیانی شهید شدند.

ذیوقلیطیانوس قیصر: او مدت بیست سال سلطنت کرد و سه نفر دیگر در سلطنت با او شریك بودند یکی از آنها مکسانطیس پسرش بود که درپایتخت روم اقامت داشت. دیگری قسطنطینوس بود که در بوزنطیا (قسطنطنیه) اقامت داشت و سومی مکسیمیانوس داماد ذیوقلیطیانوس بود که در مصر و شام بسر می برد. دراین زمان مردم مصر سر به شورش و عصیان برداشتند، قیصر روم لشکریانی را فرستاد و آنها را نابود کرد و در سال یازدهم سلطنت وی در فارس نرسی به سلطنت رسید ومدت هفت سال سلطنت کرد و پس از وی هرمز مدت پنج سال سلطنت کرد. قیصر درسال نوزدهم سلطنت خود فرمان داد. تمام معابد و پرستشگاههای نصارا را خراب کردند و برآنها بسیار سخت گرفت و جمعیت زیادی از آنها را کشت و کتابهای آنها را سوزاند. دراین سال چنان قحطی و کمیابی عظیمی پدید آمد که یك پیمانه گندم از نوع پیمانه های شامی به مبلغ دوهزار وپانصد درهم معامله می شد. آنگاه قیصر ذیوقلیطیانوس از سلطنت کناره گرفت و تا زمان وفاتش مانند یك فرد عادی زندگی کرد و مکسیمیانوس داماد او نیز چنین کرد. اما مکسانطیس و قسطنطینوس در مقام سلطنت باقی ماندند. از اولین سال سلطنت ذیوقلیطیانوس که برابر است با سال پانصدونودوشش اسکندری، تاریخ ذیوقلیطیانوس آغاز می‌شود، و آن تاریخی است که قبطیها از آن استفاده کرده و نام آن را تاریخ شهدا گذاشته‌اند، یعنی تاریخ کسانی که در این سال کشته شده‌اند.[1]

---

۰۱ ذیوفلیطیانوس در سال نوزدهم سلطنت خود فرمان تعدی و تجاوزعلیه نصارا را صادر کرد یعنی سال ۳۰۳ اما تاریخی که به او نسبت داده شده از ابتدای سلطنت او حساب شده است یعنی ۲۹ آب سال ۲۸۴ مسیحی ولی عملا تاریخ شهداء را از بدو سلطنت وی محسوب داشته‌اند.

(فصل)

در زمان سلطنت ذیوقلیطیانوس، فرفوریوس صوری، در علم فلسفه شهرت یافته بود. او در حکمت و فلسفه دارای هوش و ذکاوت بوده و از مشاهیر آن محسوب شده او دوستی به نام خروساوریوس داشت که درك و فهم کلام ارسطو برایش مشکل بود لذا به نزد فرفوریوس شکایت برد، او در جواب گفت: سخن این حکیم احتیاج به یك مقدمه دارد و دانشجویان زمان ما چون کند ذهن می‌باشند از درك کلام ارسطو عاجزند، لذا وی شروع کرد به نوشتن کتاب ایساغوجی که به معنی مدخل می باشد و از کتاب خودش مقدمه‌ای برکتاب ارسطو نوشت که مانند خورشید مطالب کتاب ارسطو را روشن کرد، تا زمان ما به همان روشنی باقیست. و از جمله کتابهای او همین کتاب و کتاب مدخل در قیاسات حملیه و دو کتاب دیگر دارد که برای شخصی به نام لبانو، تألیف و تصنیف نموده و کتاب دیگری که در رد بر محیوس[۱] نوشته در عقل و معقول (اتحاد عاقل و معقول) نیز نه مقاله‌ای به زبان سریانی از او موجود است. و کتاب اخبار فلاسفه که مقاله چهارم آن نیز به زبان سریانی وجود دارد. و همچنین کتاب اسطقسات که یك مقاله آن به زبان سریانی اکنون باقیست.

قسطنطین قیصر بزرگ: او مدت دوازده سال دیگر پس از مرگ ذیوقلیطیانوس سلطنت کرد وی بمرض برص گرفتار شد خدمه بتها نظر دادند او بچه های شهررا بکشد و درخون آنان غسل کند و خودرا شستشو دهد تا مرضش شفا یابد، وی گروهی از اطفال شهررا جمع کرد تا آنها را بکشد. درنتیجه ماتم بزرگی در شهر برپا شد و صداهای زیادی به گریه بلند گردید. دراین هنگام او از کشتن آن اطفال صرف نظر کرد. و درشب همان روز فطروس وفولوس (یعنی پطرس مقدّس وپولس مقدّس که دو تن از حوّاریون و صحابه حضرت مسیح(ع) بوده اند)را به خواب دید که به‌او می‌گویند: دنبال اسقف سیلیبسیطرس بفرست. او را می اورند و او مرض تو را شفا می‌بخشد. چون از خواب بیدار شد او را احضار کرد. هنگامی که اسقف به حضور پادشاه رسید وی را نصیحت کرد و دین نصرانی را برای او توضیح داد و بیان کرد و برای وی دعا کرد و به او غسل تعمید داد. پس از آن مرض وی شفا یافت و او فرمان داد تا معابد خراب شده نصارا تجدید بنا شود ولی با وجود این مطالب که گفته شد اعتقاد مذهبی اوسست و بی اساس بود.[۲]

قسطنطینوس قیصر قاهر: او مدت سی ودو سال سلطنت کرد درسال دوم سلطنتِ وی شاپور فرزند هرمز پادشاه فارسیان شد (او همان شاهپور ذوالاکتاف است م) و مدت شصت‌ونه سال سلطنت کرد.[۳]

---

۰۱ لحیوس هم ضبط شده.

۰۲ صحیح اینست که ذیوقلیطیانوس که از سلطنت کناره گرفت قسطنطیس دوسال دیگر سلطنت کرد و هفت سال پیش از ذیوقلیطیانوس مرد.

۰۳ آنچه مؤلف درباره مرض و خواب قسطنطین نوشته است سایر مورخین نیز نوشته‌اند ولی آنان این داستان را به پسر وی قسطنطینوس قاهر نسبت داده‌اند و قسطنطین هم پیرو دین نصارا نشد ولی نسبت به پیروان این دین توجه و عنایت داشت. او در آن زمان مقیم کشور اروپا بود که به آن غالیا می‌گفتند.

قسطنطینوس درسال سوم سلطنتش فرمان داد در اطراف شهر بوزنطیا دیواری کشیدند و میدان آن را چهار میل توسعه داد و نام آن را قسطنطنیه نهاد و پایتخت را به آنجا انتقال داد. درسال هفتم آماده جنگ با مکسانطیس فرزند دختر ذیوقلیطیانوس شد، زیرا وی سرکشی نموده و شهر روم را تصرف کرده بود قسطنطینوس در این فکر بود که به کدام یك از خدایان دراین جنگ توسل جوید. او دراین فکر بود که سرش را به طرف آسمان بلند کرد و در وسط آسمان یك پرچم از صلیب دید و برآن صلیب چنین نوشته شده بود: با این تصویر تو پیروز می‌شوی. لذا برای او یك صلیبی از طلا تهیه کردند و او آن را در جنگها بر بالای نیزه می‌کرد آنگاه او با سپاه روم جنگید مکسانطیس در این جنگ در نهرآبی افتاد و خفه شد. پس از آن قسطنطینوس شهر روم را تصرف کرد در این زمان در شهر روم حدود دوازده هزار نفر از یهودیان و بت پرستان به غیر از زنها و بچه ها غسل تعمید کردند. آنگاه مادر قیصر به نام هیلانی غسل تعمید کرد و رهسپار اورشلیم شد تا مراسم حج را برگزار نماید وی با عنایت و توجه خاصی صلیب مسیح را تقاضا کرد و دستور داد تا پرستش گاههای نصارا در شهر اورشلیم بنا شود و آنگاه صلیب را گرفت و آن را به قسطنطنیه آورد. پیوسته دین نصارا پیشروی می‌کرد و تقویت می‌شد تا آن که اکثر کشورهای مجاور روم مانند جلالقه و صقالبه (چك ها و اسلاوها وسایراروپای مرکزی م) و برجان و روس والان (ارّان) و ارمن (ارمنستان) و گرج (گرجستان) و تمامی مصر قبطی و غیر قبطی و تمامی اصناف سودان و حبشه و نوبه و دیگران نصرانی شدند. و پس از آنها گروههائی از مردم ترك نیز به دین نصارا ایمان آوردند و قسطنطینوس در قسطنطنیه یك کلیسای بزرگی به نام احیاسوفیا (آجیاصوفیا ـ اباصوفیا م) یعنی حکمت القدوس و کلیسای دیگری به نام سلیحین (دورسول) بنا نمود. وی در شهر بعلبك نیز کلیسای دیگر ساخت. مردم آنجا به صورت اشتراکی از زنها استفاده می‌کردند، او آنها را از این عمل باز داشت، آنها نیز پذیرفتند. او در انطاکیه یك خانه خدا که دارای هشت زاویه بود به نام مریم مادر عیسی مسیح (ع) بنانمود. در زمان او شاپور پادشاه فارسیان شهر نصیبین را برای مدت سی روز در محاصره داشت ولی به ادعای اسقف آن شهر مار یعقوب و شاگردش مارافریم،(ماریعنی مقدّس)شاپور از فتح شهر ناامید شد و بدون پیروزی بازگشت. شاپور درمراجعت به بین‌النهرین حمله برد و قسطنطینوس برای مقابله و مبارزه حرکت کرد و هنگامی که به نیقوموذیا رسید. مرگش نیز فرا رسید و این سال برابر با سیصدوچهل ودو اسکندری[۱] و مطابق با روز یکشنبه بیست ودوم ماه ایار بود. قیصر هنگام مرگ شصت‌وپنج سال داشت.

او در هنگام موت کشور خودرا بین سه فرزندش تقسیم کرد. قسطنطنیه را به پسر بزرگ خویش که با خود او هم نام بود واگذار کرد. مصر و شام و بین‌النهرین و ارمنستان را به پسر دیگرش به نام قسطنطیس بخشید. روم و اسفانیا (اسپانیا) و قسمتهای سمت مغرب اسفانیا را به پسر سوم خود قوسطوس واگذار نمود.

---

۰۱ صحیح و درست ان ششصدوچهل‌وهشت است.

(فصل)

در این زمان آریوس بدعت‌گذار ظهور کرد. او در اسکندریه قسیس واعظی بود یك روز جمعه بالای منبر رفت تا مانند همیشه برای مردم موعظه کند، او ابتدا خطبه خودرا با کلام سلیمان بن داود شروع کرد و آن چنین است: خداوند مرا پیش از مخلوقات دیگر آفرید، و شروع به تشریح و تقریر این جمله کرد و گفت: منظور از این مخلوق کلمه‌الله است و کلمه الله موجود و آفریده‌ای است که در جوهر باذات خدا تفاوت دارد: زیرا کلمه الله همان عقل است که او خود معلول اول بوده و آن همان چیزیست که خدا به عنوان اولین مخلوق از او یاد کرده است.پادشاه به همه اسقفها نامه نوشت و درنامه‌اش چنین گفت: اکنون چنین صلاح میدانم که شما تصمیم بگیرید و بدون تأخیر به شهر نیقیا بیائید، زیرا احتیاج ایجاب میکند که دراینجا در باره یك موضوع دینی تحقیقاتی به عمل بیاورید درنتیجه این مکاتبه سیصدوهجده اسقف درآنجا اجتماع کردند و درباره سخنان آن اسقف بررسی کردند و چنین نظر دادند که مخالف اصل مذهب است. پس دانش یعنی اظهارات فاسد او را رد کردند و فرایض خدائی و دستورات الهی را که مشهور است مورد تصویب قرار دادند. و تا زمان ما هنوز همان مسائل مورد اتفاق همه فرقه های مسیحی می باشد. این اجتماع در سال ششصدوسی وشش اسکندری واقع شد.در این جلسه یکی از اسقفها با ناباطیس هم عقیده بود، پادشاه به او گفت: چرا با اکثریت درباره کسی که مرتکب گناه شده و برگشته و توبه کرده، موافقت نمی کنی او جواب داد: پس از ایمان چنانچه عمداً مرتکب گناه شویم آمرزیده نخواهیم شد به دلیل سخن فولوسی رسول (پولس مقدّس) آن جا که گفته است: کسانی که طعم ایمان را چشیده‌اند اگر خودرا به گناه آلوده کنند باتوبه پاك نمی‌شوند. پادشاه به‌صورت استهزاء به‌او گفت: اگر اینطور باشد که تو می‌گوئی پس تو خود به‌تنهائی یك نردبان تهیه‌کن و از آن به‌سوی آسمان بالا برو. یکی از اسقفها از جا بلند شد و یك نامه به پادشاه داد که در آن علیه بعضی از اسقفها سخن چینی شده بود. چون پادشاه آن نامه را خواند دستور داد تا آن را به آتش افکنده بسوزانند و آنگاه گفت: اگر آگاه شوم کسی از کهنه به اسقف دیگری تهمت میزند، لباس قرمز رنگ خودرا بر تن او خواهم پوشاند. (یعنی بر او غضب کرده حکم قتلش را صادر می‌کنم م).

قسطنطینوس، قسطوس و قسطنطیس: فرزندان قیصر قاهر، آنان مدت سی‌وپنج سال سلطنت کردند سپس قسطنطینوس به نیقوموذیا رفت و جنازه پدرش را برداشت و غسل داده و آن را در صندوق طلا نهاد و با خود به قسطنطنیه برد و در کلیسای سلیحین (دورسول) به خاك سپرد و در این سال شاپور پادشاه فارسیان به طرف نصیبین حرکت کرد و با آنها جنگید و چون از درگذشت قسطنطینوس قاهر آگاه شد آن شهررا برای مدت سی روز محاصره کرد ولی به نتیجه نرسید و مأیوسانه به کشور خودش مراجعه کرد و این امر با دعای مارافریم مقدس رخ داد، زیرا خدا دعای او را اجابت کرد و بر سپاه فارسیان حشرات گزنده و بدبو و انواع پشه را مسلط کرد وفیل ها و اسب های آنها فرار کردند شاپور در کشور خود نسبت به نصارا سخت‌گیری زیادی کرد و بر آنها ستم روا داشت. و درهمین سال مار یعقوب اسقف نصیبین مرد و بابویه اسقف نصیبین شد.

در این زمان حکیم فارسی شهرت یافت، او کتابهای زیادی در تأیید و تحکیم مذهب نصارا (مسیحیّت) و علیه مذهب مجوس (زرتشتی) نوشت و درسال ششم سلطنت این سه نفر در انطاکیه زلزله های زیادی رخ داد و زمین در طول سال مرتبا می‌لرزید و مضطرب بود ولی خرابی بوجود نمی آورد. آنگاه در جنگی که بین قسطنطینوس پادشاه قسطنطنیه برادر بزرگتر و قسطوس پادشاه روم برادر کوچکتر اتفاق افتاد قسطنطینوس کشته شد و دو پسر به نامهای غالوس ویولیانوس از خود به جای گذاشت. آنگاه قسطنطیس پادشاه مصر و شام (برادر وسطی، از سه برادر) غالوس را به سلطنت قسطنطنیه به جای پدر غالوس برگزید ولی او علیه عموی خود سر به شورش برداشت و عمویش علیه او لشکر آراست و او را کشت و برادرش یولیانوس را به جای او به سلطنت نشاند و پس از مدت کمی قسطوس پادشاه روم کشته شد و همچنین قسطنطیس پادشاه مصر وشام مرد و یولیانوس بر تمامی این کشورها سلطنت کرد.

یولیانوس قیصر: او پس از درگذشت دو عمویش مدت دو سال سلطنت کرد و به نام بارابطیس نامیده شد یعنی خارج از دین زیرا او طوقه نصرانیت را از گردن خود گشوده بود و بتها را پرستش می کرد و به همین جهت بت پرستان علیه نصرانیان قیام کردند و در اسکندریه بین این دو گروه مخالف، بلای عظیمی بوقوع پیوست و از دو طرف جمعیت بسیاری کشته شدند. پس از آن یولیانوس قیصر، مطالعه کتب فلاسفه را برای نصارا ممنوع اعلام کرد. و ظروف کلیساها و وسائل دیرها را به زور تصاحب نمود. و تمامی اموال کسانی که از خوردن گوشت قربانی بتها خودداری می کردند تصرف نمود. عده زیادی از آنها را کشت آنگاه او تصمیم گرفت تا با فارسیان بجنگد. برای اینکار ابتدا به بتخانه نزد رئیس بتخانه رفت تا بپرسد آیا در این جنگ پیروز میشود؟ رئیس بتخانه نظر داد که او در کنار دجله بر دشمنانش پیروز می‌گردد. به خاطر این پیشگوئی او خودرا بزرگ پنداشت و باشتاب سپاهیان خودرا فراهم آورد و با فارسیان به نبرد پرداخت او وارد شهر حران شد و هنگامی که خواست از آن شهر حرکت کند برای خدایان حرانیان تعظیم کرد هنگام تعظیم تاج او ازسرش افتاد و اسب سواری او دیوانه شد، خادم بتها به او گفت: نصارا که به همراه تو آمده‌اند موجب این بلاها می باشند لذا وی در آن روز حدود بیست هزار نفر از نصارا را از بین برد سپس حرکت کرد تا به مدائن رسید. هنگامی که در کنار دجله بین فارسیان و آنان جنگ در گرفت، او برای تشجیع مبارزان خود به صفوف مختلف سر می کشید و آنها را به جنگ تحریك و تحریص می کرد، در این اثنا یکی از تیراندازان فارس تیری بر پهلوی او زد و او را از روی اسب به زمین انداخت، او همان حالی که درد را تحمل می کرد و رنج می کشید دستهای خودرا از خونی که از بدنش بیرون می‌ریخت پر می‌کرد و به طرف آسمان می پاشید و می‌گفت: ای فرزند مریم تو برمن پیروز شدی پس تو سلطنت زمین را به ارث ببر، آنچنان که سلطنت آسمان را بردی. او مرد وجنازه او را به شهر طرسوس حمل کردند و در آنجا به خاك سپرده شد.

(فصل)

فیلسوف مشهور این زمان ثامسطیوس نویسنده و منشی لیولیانس بود. او بیشتر کتابهای ارسطو را تفسیر کرد و برای لیولیانوس یك کتابی در کشورداری و سیاست نوشته و یك رساله

دیگری نیز دارد که در باره آزار نرساندن به نصارا و لزوم خودداری از آزار و اذیت آنهاست و نیز درآن رساله بحث کرده که خداوند دوست دارد به وجوه مختلف پرستش شود و فلاسفه نیز منشعب گشته‌اند و سیصد مذهب دارند. او با این سخنان توانست لیولیانوس را قانع کند که دیگر بر نصارا ستم ننماید. او نیز از آزار نصارا خودداری کرد. از جمله فلاسفه ایکه به این زمان نزدیك بودند و به اصطلاح قریب‌العهد بودند نیقولاس می باشد، او یکی از پیشروان حکمت است. از جمله تألیفات او کتابی است به این نام. «چه کسی فلسفه ارسطو را فهمیده است» یك نسخه از آن به زبان سریانی نزد ما موجود است، که حنین بن‌اسحاق آن را نقل کرده. کتاب دیگر او النبّات است که او ردیّه‌ای برکسانی که عقل و معقولات را یك چیز میدانند (اتحاد عاقل و معقول) نوشته. ابن بطلان گفته است او اصلا از اهالی لاذقیه (درآسیای صغیر یا ترکیه کنونی م) است و در آنجا متولد شده. از جمله دانشمندان مشهور این زمان «روثیوس»است، او دردانش ستاره شناسی واحکام نجوم یدطولائی داشته، و نوشته‌های او در این رشتهٔ علم در تمام ادوار تاریخی شهرت دارد. و از جمله دانشمندان این زمان یکی دیگر یوفنطس است و کتاب او به نام آب می‌باشد و نام او در جبر و مقابله مشهور است و چنانچه کتاب او مورد بررسی عمیق قرار گیرد معلوم می‌گردد که او در این نوع دانش، دریائیست.

یوینیانس قیصر: چون یولیانوس مارق (از دین خارج شده و مرتد) کشته شد، سپاه روم بدون پادشاه ماند. سپاهیان روم فرمانده سپاه، یوینیاس را که اعتقاد داشت باید با شاپور پادشاه فارسیان مذاکره و مشورت شود انتخاب کردند. اما او از پذیرفتن مقام سلطنت خودداری کرد و گفت من مردی نصرانی هستم و راضی نمی‌شوم که پادشاه روم بت‌پرست باشم، سپاهیان به او گفتند ما نیز نصرانی هستیم ولی از ترس قیصر مارق، اظهار نمی‌داشتیم. پس او یك صلیبی را از خزانه بیرون آورد و آن را در میان سپاهیان برافراشت. بین او و شاپور صلح بر قرار شد و شاپور آنها را تا شهر نصیبین مشایعت کرد و او آن شهر را به شاپور بخشید و رومیهای مقیم نصیبین آنجا را ترك کردند و به شهر «آمد» (دیاربکر) منتقل شدند. از آن تاریخ این شهر جزو قلمرو فارسیان قرار گرفت. آنگاه یوینیاس پس از یك سال سلطنت دارفانی را وداع گفت.

اولنطیانس قیصر: او مدت سیزده سال سلطنت کرد. او برادرش والیس[1] را به سرپرستی قسمت شرق منصوب کرد ولی یك مرد خارجی به نام قروقرینوس[2] در قسطنطنیه علیه والیس شورش کرد والیس او را دستگیر کرد، دستور داد پاهای او را به دودرختی که نزدیك یکدیگر بودبستند وسپس درختها رااز‌هم جدا کردند. درهمان زمان درقسطنطنیه تگرگی مانند سنگ بارید و زلزله‌هائی اتفاق افتاد، در جاهای زیادی زمین شکافته شد، و زمین شهر نیقیانیز شکافته و شهر در زمین فرو رفت. گروهی معروف به نمازگزاران بوجود آمده بودند. آنها معتقد بودند آنچنان که درانجیل نوشته شده، هرکس مدت دوازده سال نماز بخواند و روزه بگیرد آنگاه اگر به کوه فرمان دهد که از جای خود به جای دیگری برود، کوه فرمان او را اطاعت خواهد کرد. درمیان آنان کسانی بودند که پس از این مدت عبادت به سراغ کوه

---

۰۱ در لاتین valens والنس است مؤلف به تبعیت از سریانی والیس گفته است.

۰۲ دراصل همین گونه است و آن تصحیف فروتونیوس می‌باشد.

می‌رفتند و خطاب به کوه می‌گفتند به تو فرمان می‌دهم از جای خود حرکت کن. و چون چنین نمی‌شد او از قبول اطاعت خود مأیوس می‌شد و اعتقاد پیدا می‌کرد که عبادت او پذیرفته نشده است. آنگاه او به سراغ خوردن و آشامیدن و فساد می‌رفت. او درسال سیزدهم سلطنتش با یك زن زیبای خوش صورت که شوهر داشت ازدواج کرد و به مردم اجازه داد اگر بخواهند می‌توانند دو همسر انتخاب کنند. او در همین سال مرد.

والیس قیصر: هنگامی که برادرش مرد او به تنهائی سلطنت را تصاحب کرد و آماده جنگ با فارسیان شد، او درحال جنگ با فارسیان به اتفاق چند نفر از یاران خود وارد یك دهی شد. دشمنان آگاهی حاصل کردند که او در آن ده است. آنها ده را محاصره کردند و آن را آتش زدند درنتیجه او و تمامی همراهانش سوختند و مدت سلطنت او پس از برادرش دو سال بود.

غراطیانس قیصر: او فرزند اولنطیانس بود و فقط یك سال سلطنت کرد و درهمین سال شاپور پادشاه فارسیان پس از هفتاد سال سلطنت مرد. پس از وی برادرش اردشیر چهار سال سلطنت کرد. وامّا غراطیانس مردی را که نامش ثاوذوسیوس بود در سلطنت با خود شریك کرد. او بت‌پرست بود ولی به مسیح ایمان آورد و غسل تعمید کرد. پس از این واقعه غراطیانس در گذشت.

ثاوذوسیوس قیصربزرگ: او مدت هفده‌سال سلطنت کرد وفرمانی صادر نمود که هرکس می‌تواند بر دین خود باقی باشد. در سال پنجم سلطنت وی، یك نفر خارجی موسوم به مکسیموس سر به شورش برداشت. ثاوذوسیوس لشکریانی را برای دفع وی اعزام داشت و او کشته شد. درسال ششم سلطنتش وی صاحب فرزندی به نام انوریس شد. در این سال در آسمان نشانه و علامتی به شکل یك ستونی از آتش ظاهر شد و مدت یك ماه باقی بود و درهمان سال در ماه آذار هنگام نیمروز تاریکی شدیدی جهان را فراگرفت. آنگاه ثاوذوسیوس مریض شد و پسرش آنوریس را احضار کرد و قسمت مغرب سرزمین خودرا به او واگذاشت و قسمت مشرق کشور خودرا به پسر دیگری ارقاذیوس سپرد. وخود در سن شصت سالگی مرد.

ارقاذیوس قیصر: او مدت سیزده سال سلطنت کرد. در این سال یوحنافم‌الذهب بطریق قسطنطنیه شد و برای انجیل تفسیری نوشت. او در این زمان بیست‌وهشت سال داشت و او سایر کهنه را از خیلی کارهای فساد باز داشت. کهنه بر او حسد بردند و مترصد بودند که از او لغزشی سرزند، روزی او ملکه اودکسیا همسر قیصر را از تصرف باغ یك پیر زن نهی کرد و منعش نمود ولی ملکه نپذیرفت و او هم یك روز در یکی از خطبه های خود او را ملامت نمود و ملکه را به‌ازبیل همسر آحاب پادشاه یهود تشبیه کردزیرا که آن‌زن یهودی هم باغ پیرزنی را تصرف کرده بود. لذا ملکه یك روز سوار بر مرکب شد، و تعداد بیست‌ونه اسقف را که بایوحنا فم‌الذهب دشمنی داشتند در شهر خلقیذونیا (درآسیای صغیر م) جمع کرده این اسقفها او را تحریم کردند و از مقام روحانی خلع نمودند، به دلیل آنکه او کتابهای اوریغانیس را که مخالف مذهب است مورد مطالعه قرار می‌دهد. اهالی قسطنطنیه از این اقدام ملکه مضطرب و نگران شدند و تصمیم گرفتند دربار سلطنتی را آتش بزنند. ولی پادشاه مردم را ترساند و بطریق فم‌الذهب را احضار کرد و او را به مقام قبلی روحانی که داشت منصوب نمود. بطریق مذکور که مقام روحانی خودرا باز یافته بود، مجسمه ملکه را که نزدیك کلیسا نصب شده بود از آنجا

برداشت. او یك روز ضمن خطبه‌ای که ایراد می‌کرد همسر قیصر را به ملکه هیروذیا، که یحیی بن‌زکریا معمدان را کشته بود، تشبیه کرد. ملکه از این موضوع سخت عصبانی شد و اسقف جزیره قبرس به نام افیقانوس و سایر اسقفها را احضار کزد و تمامی آنها را درقسطنطنیه جمع نمود، آن اسقفها برای بار دوم بطریق فم‌الذهب را تحریم ونفی بلد کردند. وی را به جزیره ای در دریای فیطوس اعزام داشتند و او در آنجا مرد. این اتفاق در سال هشتم سلطنت ارقاذیوس رخ داد. بر سر جنازه او نیز بین رومی ها و مصری‌ها اختلاف افتاد و فتنه به پا شد تا آنکه پس از سی‌وسه سال از درگذشت وی استخوان‌های او را آوردند و در قسطنطنیه دفن کردند و نام او را در ردیف سایر مقدسین و سایر پدران روحانی در سفر حیات ثبت و ضبط نمودند. درسال پنجم سلطنت ارقاذیوس یزدگرد فرزند شاپور در فارس به سلطنت رسید. پس از آن ارقاذیوس مرد. وی در زمان مرگ سی سال داشت و فرزند هشت ساله او ثاوذوسیوس جانشین وی گردید.

ثاوذوسیوس قیصر کوچك: او چهل ودو سال سلطنت کرد. در این زمان نصارا در کشور فارسیان بسیار زیاد شدند پیشرفت نصرانیت به وسیله مردثا اسقف میافارقین (درآسیای صغیر م) که ثاوذوسیوس صغیر او را به قبرس فرستاده بود بسیار جدی و چشم‌گیر بود. در این زمان یزد جرد پادشاه فارسیان مرد و پس از او فرزندش واهران (بهرام = بهرام گور) به سلطنت رسید. او نسبت به نصارا سخت‌گیری کرد و بین روم و فارس جنگ در گرفت و از دوگروه جمعیت زیادی کشته شدند. ولی عاقبت فارسیان شکست خوردند، و سخت‌گیری از پیروان عیسی نیز برداشته شد. در سال دهم سلطنت ثاوذوسیوس صغیر، شمعون صاحب چادر، درانطاکیه معروف شد او قادر بود که نشانه‌ها و آیات وعلامات عجیبی از خود ظاهر کند و از علمای این زمان یکی فوریلوس بطریق اسکندریه است. دیگری نطوریوس بطریق قسطنطنیه که قائل بود مشیت عین ذات خداست ولی کلمه عین ذات خدا نیست و او به خاطر همین عقیده از نظرها افتاد وهمچنین ماراسحاق شاگرد مارافریم نویسنده میامر منظوم یکی از دانشمندان مشهور این زمان بودند.

دراین زمان بودکه اصحاب کهف از خواب خود بیدار شدند. آنها درزمان ذاقیوس قیصر خوابیده بودند و تقریبا پس از دویست‌وچهل سال از خواب بیدار شدند. (مدّت خواب بنابه قرآن ۳۱۰ سال قمری مطابق باسیصدسال شمسی بوده است ـ م.) ثاوذوسیوس قیصر با اسقف هاو قسیس‌ها و بطریق‌ها از شهر بیرون رفتند و اصحاب کهف را دیدند و با آنها صحبت کردند، هنگامی‌که از غار کهف برگشتند. آنها در آنجا مردند. در این زمان یك زلزله شدیدی در قسطنطنیه اتفاق افتاد به صورتیکه بیشتر مردم از شهر به بیرون فرار کردند و قسمتهای زیادی از شهر خراب شد، و درسال سی‌وسوم سلطنت ثاوذوسیوس، ورهران (بهرام) پادشاه فارسیان مرد، و پس از او یزدگرد به سلطنت رسید و مدت هشت[۱] سال سلطنت کرد. دراین زمان اسقف شهر رها به نام یهیبا یك روز یك خطبه‌ای ایراد کرد و درسخنان خود گفت: من بر عیسی مسیح به خاطر آن که جنبه خدائی به خود گرفته است حسادت نمی‌کنم زیرا هرآنچه در وجود عیسی بود در وجود من نیز هست. پس او را تحریم کردند و مقام معنوی او را

---

۱. صحیح آنست که او مدت هجده سال سلطنت کرد.

از او پس گرفتند و درسال چهل‌ویکم سلطنت ثاوذوسیوس، سریوحنای معمدان در حمص پیدا شد. ثاوذوسیوس در سن پنجاه سالگی در گذشت.

مرقیانوس قیصر: او مدت هفت سال سلطنت کرد و بافولیخریا خواهر ثاوذوسیوس که قبلاً راهبه بود ازدواج کرد و پیش از آن که آن دو ازدواج کنند به زنا متهم شده بودند[۱] به خاطر این موضوع گروهی از اسقفهای ریا کار فتوای ازدواج آن زن را صادر کرده بودند. در سال سوم سلطنت مرقیانوس ششصدوسی اسقف در شهر خلقیذونیا اجتماع کردند و بطریق اسکندریه و یوسقوروس را تحریم کردند و قائل باقنوم واحد و دوطبیعت شدند. آنچنان که روم و اروپائیان معتقدند. مرقیانوس پس از هفت سال سلطنت مُرد. او شصت وپنج سال عمر کرد.

لاون قیصر: او مدت هجده سال سلطنت کرد. در سال اوّل سلطنت او در فارس فیروز فرزند یزدگرد به سلطنت رسید و مدت بیست‌وهفت سال سلطنت کرد در همین اولین سال سلطنت لاون که برابر باسال هشتصد وهفتادونه[۲] اسکندری است. در شهر انطاکیه زلزله، پرقدرتی رخ داد وقسمتهای زیادی از شهر به زمین فرو رفت و درسال نهم سلطنت وی خورشید گرفت و در روز ستاره‌ها معلوم شدند و پس از یك سال فارسیان شهر (آمد) را محاصره و با آن جنگیدند و فتح کردند و آن را خراب کردند. هنگامی که لاون مریض شد سلطنت را به فرزند دختری خود لاونطیوس که شش سال داشت سپرد.

لاونطیوس قیصر: او فقط یك سال سلطنت کرد، چون بچه بود مادرش او را گول زد و به او چنین گفت: وقتی که زنیون پدرت به خدمت رسید باید تو به او احترام بگذاری و او را با خود روی تخت بنشانی و تاج خودت را بر سر او بگذاری چون آن بچه به گفته مادرش عمل کرد زنیون با او برروی تخت می‌نشست چند روز بعد بچه مریض شد و مُرد. آنگاه مردم پدر و مادرش را متهم کردند که آن دو نفر به خاطر تصرف سلطنت آن بچه را کشته‌اند.

زنیون قیصر: او مدت پانزده سال سلطنت کرد. در سال آخر سلطنت وی سمره درنابلس سر به شورش برداشتند و برای خود پادشاهی انتخاب نمودند. و این طایفه سمره گروه زیادی از نصارا را کشتند. زنیون سپاهی به جنگ آنان فرستاد و آن سامری عصیانگر کشته شد و سپس زنیون مریض شد و مُرد. او شصت ویك سال عمر کرد.

آنسطس قیصر: او مدت هفده سال سلطنت کرد و در اول سلطنت خود جمع زیادی از دانشجویان را کشت. زیرا آنان وی را هجو کرده بودند و درسال سوم سلطنتش در بالای شهر نصیبین یك قصری برای وی ساختند و سپس قیصر خواست تا سخن مؤمنی مسیحیان مؤمن را که در نماز می‌گویند (تو به خاطر ما مصلوب شدی) در کلیسا بنویسند، مردم قسطنطنیه مضطرب و نگران شدند و خواستند او را سنگسار کنند. این اقدام مردم او را به هراس انداخت

---

۰۱ بدآن که فولیخر راهبه نشده بود. او فقط نذر کرده بود که ازدواج نکند. او یك ملکه‌ای درست و دارای عقل سالم و رأی نافذ و صائبی بود. او درزمان کوچکی برادرش کشور را اداره کرد. پس از درگذشت برادرش همسر مرقیانوس شد به شرط آنکه باکره بماند و به زنا متهم نشد. او درکلیسا جزو قدّیسه‌های محترم و معظم باقی ماند. وی بزرگ‌ترین سهم را درتشکیل مجمع خلقیذونیا داشت که در آن مجمع بدعت یعقوبی‌ها را رد کردند. بدعتی که مؤلف به آن اعتقاد داشت.

۰۲ در نسخه اصلی چنین ضبط شده است ولی درستش سال هفتصدوشصت‌ونه می‌باشد.

او ترسید و تاج را از سرش برداشت و گفت من با نظر و خواسته شما موافق می‌باشم. لذا مردم از حمله به او خودداری کردند. درسال یازدهم سلطنت وی در کشور روم قحطی سختی پدید آمد. و ملخ زیادی به مزارع هجوم کرد و تمامی غلات مردم را خورد و یعقوب سروجی در این زمینه مرثیه‌ای سرود.

دراین زمان ساویروس[۱] بطریق انطاکیه معروف شد و او کتابهای زیادی نوشت و توضیح داد وتصحیح کرد. او می‌گفت: همچنانکه طبیعت انسان از نفس و بدن وهیولیٰ و صورت تشکیل شده و هیچ‌کدام با دیگری ممزوج و مخلوط نمی‌شود و همچنین هیچ‌کدام به دیگری تبدیل نمی گردد. طبیعت لاهوت و طبیعت ناسوت نیز چنین است و کسانی که قائل به طبیعت واحده لاهوت و ناسوت می باشند چنین چیزی می‌گویند. آنها می گویند لاهوت و ناسوت درعین حال که یکی شد، دو تا می باشند و مخلوط و ممزوج نشده‌اند و فسادی صورت نگرفته است.

یوسطینیانس قیصر:[۲] او مدت نه سال سلطنت کرد و اصلاً از اهالی روم بود این پادشاه همه کلیسا ها را اصلاح کرد و تمامی افراد نصارا را که سلاطین پیشین از کلیسا طرد کرده بودند به کلیسا بازگرداند و درسال هفتم سلطنت وی بین روم و فارس در کنار فرات جنگ شد و از رومیها جمعیت زیادی کشته شدند و در این سال تگرگ زیاد و سختی بارید و موجب نابودی درختها و باغهای انگور شد. و یك سال بعد باران کم بارید و غلات نایاب شد و آب چشمه‌ها نیز کم شد. و پشت‌سر آن گرمای شدیدی شد و مرض وبا شیوع یافت و مدت شش سال ادامه داشت. دراین سال یوسطینیانس یك هیأت برای مصالحه به نزد منذر پادشاه عرب فرستاد زیرا او با رومیان جنگیده بسیاری اماکن را خراب و گروهی را اسیر کرده بود، علت این جنگ بین اعراب و رومیها ظلم و ستمی بود که از طرف قیصر روم بر پدران روحانی وارد آمده بود. آن روحانیونی که قائل به طبیعت واحده بودند. زیرا اعراب نصرانی آن زمان پیرو عقیده یعقوبیه بودند[۳]. در این زمان کسری پادشاه فارسیان با مردم شهر رها جنگید و جمعیت زیادی را در آنجا کشت. و نیز یك ستاره‌ای در آسمان پیدا شد که دارای حرارت زیادی بود و مدت چهل شب این ستاره دیده می‌شد (اشاره به ولادت رسول‌اکرم است م). در سال نهم سلطنت این قیصر، پسر خواهرش به نام یوسطینیانس صغیر با او در سلطنت شریك شد و او خود پس از سه ماه مُرد.

یوسطینیانس قیصر صغیر: او مدت سی‌وهشت سال سلطنت کرد. و فرمان داد تا تمام

---

۰۱ ساویروس اهل بدعت بود اعتقاد داشت که در مسیح بعداز آن که وارد بدن شد یك طبیعت بیشتر باقی نماند و این نظر برخلاف نظر مجمع خلقیذونیاست.

۰۲ نام او اصلا یوسطینوس اول بود که یوسطینیانوس او را به سلطنت و جانشینی خود برگزید و پس از او یوسطینوس دوم به سلطنت رسید، ولی سریانی‌ها نام یوسطینیانوس را برهر سه نفر اطلاق می‌کردند و برای نفر دوم آنها کلمه صغیر را اضافه می‌کردند تا اورا از دیگران مشخص کنند.

۳. سخن مؤلف درباره تمامی اعراب نصارا درست نیست. دلیل ما اینست که نصارا نَجران در آن زمان کاتولیك بودند پادشاه حرث از اعرابی است که نام او را کلیسا در دفتر قدیسین ثبت کرده است. پادشاه نامبرده با پادشاه حبشه به نام سبان و نیز با پادشاه روم یوستینوس اول که پادشاه حبشه را برای انتقام خون شهدای نجران، تشجیع کرد، دوست بود. و مسلم است که این دو پادشاه کاتولیك بودند.

اسقفهای پیرو ساویروس که قائل به طبیعت واحده می باشند در قسطنطنیه اجتماع کنند. آنگاه که جمعیت فراهم آمدند او آنها را بسیار موعظه کرد و از آنها خواست تا با نظر و مصوبه مجمع خلقیذونیا که قائل به دو طبیعت و یك اقنوم می باشند هم‌آهنگی کنند. و هم رأی گردند. چون آنان سخن او را پذیرفتند. دستور داد به محلهای قبلی خود بازگردند. در سال نهم سلطنت او خورشید گرفت و مدت چهارده ماه خورشید درحال کسوف بود و در این مدت مقدار کمی از نور خورشید پیدا بود. و مردم معتقد شدند که برای خورشید اتفاقی افتاده و دیگر از این حالت بیرون نمی‌رود. در این سال درتمامی روی زمین ملخ زیاد شد و زمستان بسیار سرد و پربرفی بود. آنچنان سرد بود که از سرما جمعیت زیادی مردند. و یك سال بعد نشانه عجیبی در آسمان ظاهر شد بدین صورت که حرارت خورشید کم شد و رو به سردی رفت به صورتی که در تمام طول سال میوه‌ها نرسیدند.

در این زمان سرجیس راس عینی فیلسوف و مترجم کتابهای یونانی به سریانی و نیز مؤلف کتاب به زبان سریانی شهرت یافت او مذهب ساوری داشت و در سال چهاردهم سلطنت یوسطینیانس، کسریٰ فرزند قباد با انطاکیه جنگید و آن را فتح کرد و اهالی آنجا را به اسیری برد و آنها را تحت نظر به بابل اعزام داشت و برای آنها یك شهری ساخت و نام آنرا انطاکیه گذاشت و امروز آن شهر به ماحوزی جدید معروف است. کسریٰ شهرهای فامیه، رقه، دارا و حلب را نیز فتح کرد. رومیها با صقالبه که هم جوار و مزاحم روم شده بودند، مشغول جنگ و درگیری بودند و زمانی که از نبرد با صقالبه فراغت یافتند به طرف فارسیان رفته با آنها به نبرد پرداختند و مدت دو سال این جنگ و درگیری ادامه یافت. در این زمان در مشرق قحطی شدیدی روی داد و همچنین وباء سختی در میان انسانها و گاوها افتاد و کار به جائی رسید که کشاورزان زمین را با خر و اسب شخم می زدند. در سال هجدهم سلطنت لیوسطینیانس بین رومیان و فارسیان صلح بر قرار شد. قیصر درسال سی‌وپنجم سلطنتش به تمام اسقفها نوشت تا عید میلاد مسیح را روز بیست‌وپنجم کانون اول برگزار کنند (دی ماه) و روز ظهور را به ششم کانون ثانی موکول نمایند. همه اسقفها فرمان او را پذیرفتند مگر ارمنیها که آنها به همان روش و عادت وسنت قبلی ادامه دادند.

آنها در برگزاری دو عید در یك روز به همان عادت اولی ادامه دادند. در این زمان شخصی به نام یولیانی ظهور کرد که اعتقاد داشت جسم مسیح آفریده نشده است و آن یك جوهر روحانی لطیفی است و در حقیقت مصلوب نشده است و نیز نمرده است و همهٔ اینها به صورت خیال و وهم بوده است. او با همهٔ این حرفها معتقد بود که مسیح دارای یك طبیعت است.

یوسطینیانس قیصر سوم: او مدت سیزده سال سلطنت کرد و او خواهر زاده پادشاه پیش از خود بود. در سال سوم سلطنت وی تاریکی برای مدت نه ساعت در روز همه جا را فراگرفت و تا شب ادامه داشت بقدری تاریك شد که هیچکس نمیتوانست چیزی را مشاهده کند و از آسمان خاك و خاشاك و خاکستر فرو می بارید. و درسال سوم پادشاهی وی باران کم بارید و زمستان همانند تابستان شد و زلزله سخت و وباء همه‌گیری پدیدآمد. و در سال چهارم سلطنتش دارا پادشاه فارس باوی جنگ کرد و مدت شش ماه جنگ را ادامه داد و پیروز شد وقیصر روم که خودرا برای جنگ با فارسیان آماده می کرد مریض شد و عقلش را از دست داد

و جنگ واقع نشد او پس از معالجه بهبود یافت و شخصی را به نام طیباریوس که از مردم یونان و از اطرافیان خود وی بود به جانشینی برگزید و پس از وی طیباریوس به سلطنت رسید.

دولت هشتم

حکومتی که از پادشاهان روم به یونانیان مسیحی انتقال یافت

از زمان اغسطوس قیصر تا زمان به سلطنت رسیدن طیباریوس مدتی در حدود ششصد سال سلاطین قسطنطنیه و بطریقها و بیشتر سپاهیان رومی (یعنی فرنگی) بودند. ولی وزراء، منشیان و رعیتها همه یونانی بودند. پس از این مدت سلطنت نیز بدست یونانیان افتاد. و دلیل این موضوع و علت آن چنین بود که چون یوسطینیانس نامبرده به مرض سختی گرفتار شد و از زندگی نومید گردید در میان خانواده و خواص و یاران نزدیك خودکسی را که شایسته برای اداره کشور باشد، نیافت او فقط وزیرش طیباریوس را شایسته دید و او هم یك مرد یونانی بود لذا وی را به سلطنت برگزید و با دست خود تاج برسر وی نهاد. و از این زمان سلطنت کشور قسطنطنیه یونانی شد. تا آن که در سال هزاروپانصدوپانزده اسکندری برابر با سال ششصد هجری فرنگیها مجدداً آن را تملك نمودند و باز در زمان ما یعنی سال هزاروپانصدشصت‌وهشت اسکندری برابر با سال ششصدوپنجاه‌وپنج هجری یونانیان آن را فتح کردند.

طیباریوس‌قیصر: او مدّت چهارسال سلطنت کرد فارسیان باشهر رأس عین جنگیدند طیباریوس رئیس و بزرگ بطریقها را بنام موریقی برای نبرد با فارسیان اعزام نمود. او رفت و با آنها برخورد کرد و آنان را شکست داد. و پس از آن طیباریوس با سپاه خود به موریقی ملحق شد و با فارسیان جنگید و حدود هفتادهزارنفر اسیر گرفت و آنها را برد و در جزیره قبرس اسکان داد. و در همین سال یك زلزله شدیدی رخ داد. و در تابستان آن سال بارانهای زیادی بارید و سرمای شدیدی پدید آمد و هوا تاریك شد و ملخ بسیاری آمد و تمامی کشتزارها، انگورها و سبزیها را خورد. و در همین سال وباء سختی نیز شیوع یافت. و گروهی از مردم پیدا شدند که بتها را پرستش میکردند ولی آنها کشته شدند. و درسال چهارم سلطنتش دخترش را به موریقی فرمانده کل قوای خود تزویج کرد و او را به جانشینی برگزید و خود مرد.

موریقی قیصر: او مدت بیست سال سلطنت کرد وی مردی خوش روش و خوش برخورد و آسان گیر و بسیار بخشنده بود. او در هر سال شصت نوبت برای فقرا و مساکین غذا تهیه میکرد. سپس خود و همسرش مقام سلطنت را کنار میگذاشتند و مستقیما به خدمت فقرا

می‌پرداختند به این ترتیب که غذا و آب را خود برای فقرا می آوردند و به آنها میدادند. در سال‌چهارم سلطنت موریقی وبای سخت وپرتلفاتی درقسطنطنیه روی داد و از اهالی قسطنطنیه حدود چهارصدهزار نفر مردند. و درسال هشتم سلطنت موریقی فارسیان علیه هرمز پادشاه خودشان شورش کردند و او را دستگیر نمودند و اول چشمانش را از حدقه در آوردند و سپس او را کشتند و بعداز آن بهرام مرزبان را به سلطنت برگزیدند، هرمز فرزند کوچکی به نام کسریٰ (خسروپرویز) داشت، و او همان شخصیت معروف به نام انوشیروان عادل است (مؤلف اشتباه کرده و تصور کرده کسریٰ که معرب خسرواست فقط به انوشیروان اطلاق می شود درحالیکه خسرولقب همه شاهان ساسانی بوده ولذا شاه مذکور خسروپرویز است ـ م.)او در لباس و هیئت گدا و به صورت ناشناس از کشور فارس خارج شد تا آن که به شهر نصیبین رسید و از آنجا به شهر رها و سپس به شهر منبج وارد گردید (این شهرها در شمال عراق و جنوب آسیای صغیر بوده است م). و یك نامه به شرح زیر برای قیصر روم موریقی (موریس) نوشت: به پدر مبارك و آقای پیشوا موریقی پادشاه روم، از کسری (خسرو) فرزند هرمز، فرزند قیصر (قیصر هیچگاه لقب شاهان ایران نبوده درست آن کسریٰ انوشیروان است. و احتمالاً او را پدر خود خوانده تا مؤدبانه وی را بزرگ توصیف کرده باشد ـ م.)، درود برتو. اما بعد من به پادشاه اطلاع می‌دهم که بهرام و همراهان او که بندگان پدرم بودند مقام خودرا نشناختند و از حد خود تجاوز نمودند و فراموش کردند که آنان بندگان و من سرور و صاحب آنان هستم آنها به نعمتهای پدران من ناسپاسی نمودند و برمن ستم کردند و تصمیم گرفتند مرا بکشند، پس من همت گماشتم که به شخصیتی همانند شما پناه بیاورم و به بزرگواری شما درامان بمانم و تسلیم تو باشم زیرا تسلیم شدن به پادشاهی همانند تو گرچه دشمن باشد آسان‌تر است از گرفتار شدن به دست بردگان شورش‌گر و متمرد و سرکش وبرای اینکه مرگ من به دست سلاطین بهتر و کم ننگ‌تر است از اینکه مرگ من به دست بردگان اتفاق بیفتد پس من به تو پناه آوردم زیرا به فضل و بخشش تو اعتقاد داشتم و امیدوارم که به من مهربانی کنی و به وسیله سپاهیان خودت مرا مدد نمائی تا بدان وسیله بر دشمنانم ظفر یابم و برای تو فرزندی شنوا و فرمانبردار باشم. انشاءالله تعالی آنگاه که موریقی نامه کسری را قرائت کرد تصمیم گرفت به او جواب مثبت بدهد زیرا که کسری (خسرو) به او پناهنده شده است. موریقی (موریس) برای کسری بیست هزار نفر سپاهی و چهل قنطار طلا در نظر گرفت و نامه‌ای به شرح زیر برای او نوشت: از موریقی بنده عیسی مسیح به کسری پادشاه فارس فرزند و برادر من، درود بر تو باد اما بعد نامه تو را خواندم و از مضمون آن آگاه شدم و فهمیدم که بندگان متمرد پدرت نسبت به تو نافرمانی کرده‌اند و ابدا سپاس نعمتهای اسلاف و پدرانت را به جا نیاورده‌اند و علیه تو شورش نموده و تو را از سلطنت برکنار کرده‌اند این موضوع مرا تحت تأثیر قرار داد و مرا تحریك و تحریص کرد که نسبت به تو محبت کنم و درمورد در خواست تو به تو کمك کنم. اما اینکه نوشته بودی پنهان شدن زیر بال پادشاه دشمن و در سایه حمایت او قرار گرفتن بهتر است از این که به دست بردگان سرکش بیفتی و مرگ به دست پادشاهان بهتر است از مرگ به دست بندگان، دراین مورد تو بهترین روش را برگزیدی و در این باره به ما تمایل و رغبت نشان دادی ما نیز سخن تو را تصدیق کردیم و کلام تو را پذیرفتیم و تو را به آرزویت رساندیم و خواسته تو را اجابت کردیم و حاجت تو را روا و تقاضای تو را برآوردیم و کوشش تو را

پسندیدیم وازحسن ظن تو نسبت به‌ما سپاس می‌گوئیم وسپاهیان واموال مورد درخواست تو را برایت فرستادیم و تو را به عنوان فرزند پذیرفتیم و خود را پدر تو می‌دانیم پس اموال را به مبارکی تصرف کن و سپاهیان را بردار و به نام و یاری خدا رهسپار شو، دلتنگی و ترس و جزع برتو عارض نشود و سختی تو را بازندارد بلکه با سرعت بطرف دشمنت حرکت کن و دروظیفه‌ای که به عهده تو گذاشته شده است کوتاهی مکن زیرا تو از درجه و مقام خودت پائین افتاده‌ای و منزلت تو پست شده و من امیدوارم که خدا تو را حتماً بر دشمنت پیروز گرداند و او را سرنگون و در زیر پاهای تو نابود گرداند و مکر و حیله او را به خود او برگرداند و دامنگیر خود او گردد و به امید خدا تو به مقام سلطنت خویش بازگردی. سپاهیان قیصر نزد کسری آمدند. کسری آن اموال را تحویل گرفت و باخواندن نامه قیصر تشجیع شد و بالشکریان روم به طرف بهرام حرکت کرد و در فاصله شهر مدائن وواسط با بهرام برخورد کرد و جنگ درگیر شد بهرام شکست خورد و تمام یاران او کشته شدند و کسری سپاهیان بهرام را بخشید و به کشور خویش بازگشت و برتخت نشست و مردم همه با او پیمان بستند و سپاهیان روم را به حضور پذیرفت و به آنها جوائز خوبی اعطا کرد و آنان را به روم نزد قیصر بازگرداند. و چند برابر اموالی که از قیصر دریافت کرده بود برای او پس فرستاد و شهرهای دارا و میافارقین را به روم برگرداند و جزو قلمرو روم محسوب داشت و درمدائن برای نصارا دوهیکل و پرستشگاه بنا نمود و یکی از آنها را به نام مریم و دیگری را به نام مارسرجیس شهید نامگذاری کرد.

درسال شانزدهم سلطنت موریقی باران شدید و بسیاری بارید و شهرهای زیادی با مردم و اموال و احشامشان غرق شدند و چون موریقی با فارسیان صلح کرد حقوق ارتشها را قطع کرد. بزرگان کشور روم در شهر هرقله (درآسیای صغیر) جمع شدند و تصمیم گرفتند فطری بردار موریقی را به سلطنت برگزینند. فطری از میان آنان به قسطنطنیه فرار کرد و موریقی نیز به خلقیذونیا گریخت و مردم روم او را تعقیب کردند واو را در لباس کهنه متکدیان وفقراء پیدا کردند و کشتند (سال ۶۰۳ میلادی) و یك نفر از بطریقها را به نام فوقا برای سلطنت انتخاب کردند.

فوقا قیصر: او مدت هشت سال سلطنت کرد ولی از خاندان سلطنت نبود. چون کسری فرزند هرمز از کشته شدن موریقی آگاه شد عهدی را که بسته بود شکست و برای تصرف شهر دارا جنگید و آن را فتح کرد. و پس از آن به شهر آمد (دیاربکر) و حلب را نیز فتح کرد و آنگاه به‌طرف شهر قنسّرین (درسوریه شمالی م) رفت و آن را گشود و از آنجا به شهر رها برگشت. در سال هشتم سلطنت فوقا دو نفر خارجی (خارج از دین) علیه او شورش کردند یکی هرقل و دیگری گریگور بافریقیه، آن دونفر سپاهیانی را به سرپرستی دوفرزند خود هرقل فرزند هرقل ونقیطا فرزند گریگور اعزام داشتند و به آنها پیشنهاد کردند که فوقا را بکشند و بین آن دو نفر پیمان بسته شد که سلطنت مال کسی است که زودتر به قسطنطنیه وارد شود و فوقا را بکشد. سپس هرقل از راه دریا حرکت کرد و نقیطا از راه خشکی و هرقل با دریای ساکن و آرامی روبرو شد و جلو افتاد و زودتر وارد شهر گردید و فوقا را کشت و خود به سلطنت رسید.

هرقل قیصر: (۶۱۰ـ۶۴۱.م) او مدت سی ویك سال و پنج ماه سلطنت کرد و

درماههای اول سال سلطنت خود هیئتی را به فارس فرستاد تا با فارسیان صلح کند. فارسیان به او جواب ندادند بلکه با شهرهای انطاکیه وفامیه وحمص وقیساریه (درسوریه کنار دریای مدیترانه م) جنگیدند و آنها را فتح کردند در این سال در روم قحطی سختی روی داد تا آنجا که مردم مردارها وپوست حیوانات وچهارپایان را خوردند. نقیطا فرزند گریگوربه‌قصد تصرف اسکندریه حرکت کرد و آنجا را تصرف نمود و در سال چهارم سلطنت هرقل عرب سلطنت تشکیل داد و آن تاریخ برابر با سال نهصدوسی‌وپنج اسکندری است.[۱،۲] و در سال پنجم سلطنت هرقل فارسیان بیت‌المقدس را تصرف نمودند و سه سال بعد اسکندریه و مصر را تصرف کردند و به شهر نوبه رسیدند و با شهر خلقیذونیا (درآسیای صغیر کنار بُسفر م) جنگیدند و آن را گشودند و درسال دهم سلطنت هرقل اعراب در شهر یثرب به جوش و جنبش در آمد. (۶۲۰میلادی مطابق با سال دهم بعثت م) و در سال پانزدهم سلطنت هرقل فارسیان با جزیره رودس جنگیدند و آن را فتح کردند وکسری فرمان داد تا از تمام شهرهائی که به دست فارسیان فتح شده سنگ های مرمر کلیه کلیساهای آن شهرها را برداشته و به مدائن بیاورند و مردم در اجرای این فرمان بسیار کوشیدند. و در این سال طرفداران هرقل با فارسیان جنگیدند و شهر کسری را گشودند و جمعیت زیادی را اسیر کردند و مراجعت نمودند.[۳] و درسال هفدهم سلطنت هرقل نصف جرم خورشید گرفت. این خورشید گرفتگی از ماه تشرین اول تا ماه حزیران ادامه داشت (یعنی ۸ماه از اواخر مهر تا اواخر خرداد م) و در تمام این مدت مقدار کمی از نور خورشید پیدا بود.

(فصل)

حرث بن کلده در این زمان می زیست او یك پزشك عرب واصلاً از طایفه بنی ثقیف و از اهالی طائف بود که به سرزمین فارس مسافرت کرد و دانش پزشکی را از اهالی جندیشاپور و غیر آنها در زمان جاهلیت و پیش از اسلام فراگرفت و در سرزمین فارس مشغول طبابت شد و ثروت زیادی اندوخت. آنگاه شوق وطن به سرش زد وبه طائف برگشت و شهرت یافت و اسلام آورد پیغمبر (ص) به مریضها دستور میداد نزد او بروند حرث مریضها را معالجه میکرد و

---

۰۱ نهصدوسی‌ونه صحیح است. (این قول هم غلط به نظر می‌رسد شرح آن در صفحات بعد خواهد آمد. م.)

۰۲ (این سال مصادف با ۶۱۴ میلادی است و چون حضرت محمد (ص) در سال ۶۱۰ میلادی به پیامبری مبعوث شد که درست مصادف به حکومت رسیدن هرقل است پس در سال چهارم سلطنت وی که ۶۱۴ میلادی است اوائل دعوت آشکار رسول خدا (ص) بوده است و در این تاریخ هیچ سلطنتی در عرب شکل نگرفته شاید منظور مؤلف آغاز حرکتهای اسلامی باشد که بعداً تبدیل به حکومت اسلامی رسول خدا شد. م.)

۰۳ (این سال مصادف با ۶۲۵ میلادی است که بعداز پیروزی مسلمانان در جنگ بدر بدانان خبر پیروزی رومیان نیز رسید و دوشادی برای آنان حاصل شد. بعلاوه آیات اوائل سوره روم که پیشگوئی این پیروزی رومیان بر فارسیان بود تحقق یافت... و امّا جنگ اول هرقل امپراطور روم که شهر براز سردار خسروپرویز را شکست داد به سال ۶۲۲ میلادی و جنگ آخر که به پیروزی نهائی و فرار خسروپرویز انجامید سال ۶۲۷ بود. م

ناراحتی آنها را به آنان میگفت و نیز به آنها می گفت کسی که دوست دارد مدت زیادی زندگی کند و طول عمر می خواهد باید صبحانه بخورد و لباس کم بپوشد و بازنان کمتر همبستر شود. منظور او از کم پوشیدن لباس آنست که مقروض و بدهکار نباشد.[۱] نقل شده که حرث پیش از ظهور اسلام مرده است و اینکه گفته شده اسلام آورد صحیح نیست. دراین زمان قس (یك مرد روحانی) اسکندری معروف بود و کتاب کلیات پزشکی او به زبان سریانی نزد ما موجود است و آن دارای سی مقاله بوده و سرجیس برآن دو مقاله افزوده است.

۱- ابن اصیبعه گفته: بدهکاری را ردا گفته‌اند برای آن که عرب می‌گوید (آن بردمه و گردن من است) و چون گردن محل رداست به دین و بدهی ردا گفته‌اند.

دولت نهم

حکومت انتقالی از سلاطین یونانی مسیحی به پادشاهان عرب مسلمان

قاضی صاعد فرزند احمد اندلسی قاضی شهر طلیطله (دراسپانیا) گفته است: عربها را میتوان به دو گروه تقسیم کرد یکی آنان که از بین رفته‌اند و دیگری آن گروهی که باقی مانده‌اند. اما گروهی که از بین رفته‌اند شامل اقوام عاد، ثمود، طسم وجدیس می‌باشند که به دلیل قدمت انقراض آنان حقیقت اخبار مربوط به آنان از نظر ما پوشیده مانده است و اطلاع دقیقی از آن در دست نداریم. اما گروهی که باقی مانده‌اند از سه تیره جذمین (بنی جزام)، قحطان و عدنان منشعب شده‌اند. و اینها خود دو حالت داشته‌اند حالت فرهنگ جاهلیت و حالت فرهنگ اسلامی اما حالت اعراب در زمان جاهلیت یکی شهرت آنان است در نزد ملتهای دیگر از نظر سربلندی و عزت و افتخار و شهرت آنها از آن جهت بوده است که پادشاهانی از قبائل قحطان وجود داشته‌اند و پادشاهان بزرگ آنان از قبیله بنی حمیر بوده که پادشاهان بزرگ و جبار تبع از میان آنان برخاسته‌اند. اما دیگر اعراب زمان جاهلیت به غیر از پادشاهان دو طبقه بوده‌اند: شهرنشینان و بیابان‌گردان. اما شهرنشینان در شهرها و دهات به کشاورزی و باغداری (نخلستان داری) و دامداری و کاروان‌داری و امور تجاری می‌پرداختند اما بیابان‌گردان از طریق شیر و گوشت شتر امرار معاش می‌کرده‌اند و پیوسته در جستجوی مراتع و چراگاهها و اماکنی که مقدار آبی پیدا شود بودند و هر جا که آب و علفی می‌یافتند همانجا چادر می زدند و پس از چندی به طلب آب و علف به جای دیگر رو می‌آوردند و همیشه در حال کوچ بودند چنانچه یکی از آنها در باره شترماده‌اش گفته:

گوئیا زندگی چنین است که من به آن شتر خدمت کنم و او به من غذا بدهد آیا برای همیشه وظیفه من و او همین است و آیا تمامی دور زمان نقل و انتقال از جائی به جائیست آیا وظیفه دیگری برای من هست که پایبند کند مرا؟

درهر بهار و تابستان روش آنها چنین بود و چون زمستان فرا می رسید و دیگر باران نمی بارید و زمین خشک می‌شد آنها به سرعت به طرف مراتع و چراگاههای عراق و شام به راه می افتادند و چون بدانجا می رسیدند پراکنده می‌شدند و سختی روزگار را تحمل می‌کردند و بریدی معیشت شکیبائی می‌ورزیدند. ادیان آنان نیز مختلف بود اعراب حمیری خورشید

پرست و قبیله کنانه ماه پرست، و قبیله میثم ستاره دَبَران و قبیله لخم و جذم ستاره مشتری و قبیله طی ستاره سهیل و قبیله قیس ستاره شعرای عبوری (ستاره ایست که درماه خرداد طلوع میکند-م.)وبنی اسد ستاره عطارد وبنی ثقیف خانه‌ای راکه درمحل نخله بوده وبه‌آن لات گفته می‌شده است پرستش می کرده اند. و بعضی از اعراب به معاد اعتقاد داشته و می گفته اند هرکس شترش را روقبرش قربانی کنند او روز قیامت سواری محشور می‌گردد و هرکس که برای او چنین قربانی نکنند او پیاده محشور خواهد شد. و اما دانشی که اعراب بدان افتخار می کردند. این بود که زبان و لغت خودرا بخوبی می‌دانسته‌اند و در سرودن اشعار و ایراد و بیان خطبه ها تسلط داشته‌اند. آنان علاوه بر این اوقات طلوع و غروب ستارگان و سیر حرکت سیارات را می دانسته‌اند و زمان ریزش باران را به حدس و گمان پیش‌بینی می کرده اند و این آگاهی از روی علم نبوده بلکه به خاطر تجربه بسیار که مولود احتیاج آنان بوده آن را درك می کرده‌اند. اما از دانش حکمت و فلسفه بی‌بهره بوده‌اند و طبیعتاً آمادگی فراگیری آن را هم نداشته‌اند. حالت اعراب در جاهلیت این چنین بود. اما حالت آنها را پس از ظهور اسلام به طور مختصر و در حد توانائی به یاری خدا خواهیم گفت.

بنیانگذار دین اسلام محمدبن عبدالله(ص)

دانشمندان علم انساب نسب آن حضرت را به اسماعیل فرزند ابراهیم خلیل می رسانند که از مادری به نام هاجر کنیز سارا زاده شد. ولادت او درسال هشتصدونودودو اسکندری [۱،۲] در مکه اتفاق افتاد. او چون تقریبا به سن دوسالگی رسید پدرش عبدالله رحلت کرد (دیگر مآخذ این نظر را تأیید نمی‌کنند م) و مادرش آمنه دختر وهب در شش سالگی عمر آنحضرت وفات یافت. پس از در گذشت مادرش جد وی عبدالمطلب او را به خانه آورد و مورد توجه قرار داد. چون هنگام مرگ عبدالمطلب فرا رسید به پسر خود ابوطالب سفارش نمود تا کفالت آن حضرت را به عهده گیرد وچون به سن نه سالگی رسید همراه ابوطالب به طرف سرزمین شام رهسپار شد و هنگامی که به محلی به نام بصری رسیدند راهب عارفی به نام بحیرا از

---

۰۱ هشتصدوهشتادودو صحیح است. مصحح متن

۰۲ اولاً اختلافی که در بین سال‌های اسکندری بنا به نظر مؤلف آن و مصحّح دیده می‌شود به دلیل اختلاف درگاه شماری سریانی، یونانی و سلوکی و غیره می‌باشد.

امّا اگر سال اسکندری را از ۳۱۱ میلادی به حساب آوریم ولادت رسول اکرم بنابه نظر مؤلف می‌شود:

۸۹۲-۳۱۱=۵۸۱

و بنابه نظر مصحّح می‌شود

۸۸۲-۳۱۱=۵۷۱

که قول مصحّح با سایر قرائن که ولادت حضرت را ۵۷۰ میلادی ذکر کرده‌اند صحیح‌تر است. امّا در مسأله هرقل که نوشته بود در سال چهارم سلطنتش که برابر با ۹۳۵ اسکندری است و مصحّح ۹۳۹ آورده در حالیکه می‌دانیم آن سال ۶۲۴ میلادی بوده نظر هردو صحیح به نظر نمی‌رسد زیرا ۶۲۸=۳۱۱-۹۳۹ و سال ۶۲۸ یا ۶۲۴ ده سال و بیشتر از ماجرا گذشته ۶۲۴=۳۱۱-۹۳۵ برای اطلاع به گاه شماری کتاب بیست مقاله تقی زاده مراجعه شود. م.)

صومعه‌اش بیرون آمد و درمیان جمع جستجو کنان جلو رفت تا به محمد (ص) رسید دست او را گرفت و گفت بزودی از این پسر کاری بزرگ سر زند که نام او در تمام مشرق و مغرب مشهور گردد زیرا او در شریفترین موقعیت زمانی قرار گرفته و ابر رحمت خدا بر او سایه افکنده است. وقتی که عمر آن حضرت به بیست وپنج سالگی رسید زنی شریف و ثروتمند به نام خدیجه بدو مراجعه و از وی برای تجارت با سرمایه او به سرزمین شام دعوت به عمل آورد و پیشنهاد حق‌العمل بیشتری به او عرضه کرد. حضرتش نیز پذیرفت و به عزم تجارت حرکت کرد. پس از بازگشت خدیجه به ازدواج با وی رغبت نشان داد و به او پیشنهاد ازدواج نمود آن حضرت نیز وی را که زنی چهل ساله بود به همسری برگزید. خدیجه مدت بیست و دوسال همسر آن حضرت بود تا آنکه رحلت کرد. (خدیجه در سال دهم بعثت وفات یافت که پیامبر اکرم ۵۰ساله بوده،پس باید ۲۵سال صحیح باشد م.) و چون محمد (ص) به سن چهل سالگی رسید دعوت خودرا اظهار کرد وچون ابوطالب عموی وی وهمسرش خدیجه رحلت کردند قریش در حق وی اذیت و آزار زیادی روا داشتند تا جائیکه پیامبر از دست آنان گریخت و به مدینه هجرت کرد. در سال اول هجرت مردم دور او جمع شده و او را علیه دشمنانش یعنی همان مردم مکه یاری دادند در سال دوم هجرت به مدینه، پیامبر خود برای جنگ بدر بیرون رفت.آن جنگ برای مسلمین پیروزی بزرگ و مقتدرانه‌ای بود زیرا که سیصدوسی نفر مسلمان بر هزار نفر از مشرکان مکه پیروز شدند. در این سال قبله از سمت بیت‌المقدس به جهت کعبه و مکه تغییر یافت و در همین سال روزه ماه رمضان واجب شد،در سال سوم حضرت به عزم جنگ اُحد از مدینه حرکت کرد ولی در این جنگ اهل مکه مسلمانان را شکست دادند و استخوان پیشانی پیامبر و همچنین دندان پیشین آن حضرت شکست. در سال چهارم با یهود بنی نضیر جنگ کرد و آنها را به شام کوچاند. در این سال گروههای مختلف از قبایل عرب با اهل مکه هم دست شده به مدینه حمله کردند و چون مسلمانان از زیادی تعداد آنها ترسیدند پیامبر فرمان داد. تاخندقی در اطراف شهر حفر کنند (بنا به پیشنهاد سلمان فارسی م) و مدت بیست وچند روز طرفین بدون نبرد توقف کردند پس از آن یکی از مشرکان (عمروبن عبدودّ) جلو آمد و مبارز خواست علی بن ابی طالب (ع) با او نبرد کرده وی را کشت.آنگاه مبارز دیگر همراه او را کشت قتل آن دو نفر موجب شکست احزاب شد. با وجودی که آنان نفرات زیاد و سلاحهای بسیاری داشتند. در سال پنجم غزوه دومة الجندل و غزوه بنی لحیان اتفاق افتاد. در سال ششم حضرت خود برای جنگ با بنی المصطلق از مدینه حرکت کردند و بسیاری از آنان را اسیر کرد. درسال هفتم برای جنگ خیبر که یکی از شهرهای یهودیان بود آن حضرت حرکت کرد و نقل شده که علی بن ابی طالب (ع) در خیبر را از جاکنده و آن را سپر قرار داد و با یهودیان کارزار کرد. درسال هشتم غزوه فتح مکه پیش آمد که پیامبر از مسلمانان پیمان گرفت که هیچکس را در آنجا نکشند مگر کسی که به نبرد آنها برخیزد، و فرمان داد هرکس که داخل مسجد شود درامان است،همچنین کسانیکه درخانه خودرا ببندند و دست از جنگ بکشند و نیز کسانیکه به کعبه پناهنده شوند درامان خواهند بود مگر کسانیکه پیغمبر را در گذشته آزار می کرده‌اند و چون ابوسفیان که بزرگ مکه بود زیر سایه شمشیر اسلام آورد و لشکر مسلمانان را دید رو به عباس عموی پیغمبر کرد و گفت: «ای پدر فضل پسر برادرت پادشاه بزرگی شده است». عباس جواب داد: «وای برتو. این مقام پیامبری است

نه موقعیت سلطنت» ابوسفیان گفت: «بلی درهرحال». درسال نهم حضرت برای جنگ تبوك به بلاد روم رفت ولی جنگی اتفاق نیفتاد. در سال دهم مراسم حج برگزار شد که به آن حجةالوداع گفته شد. در این سال شخصی به نام مسیلمه کذاب مدعی پیامبری گردید وی کلمات مسجع شبیه به آیات قرآن اظهار می داشت و می گفت: «خداوند بر زنان باردار نعمت بخشیده و از آنان ذریه و نسل کوشا و فعال بوجود آورده که از بین امعاء و احشا و استخوان لگن خاصره بیرون آمده‌اند.»

در این سال به علت رنج وتعب بسیار تب برآن حضرت عارض و مریض گردید و در روز دوشنبه بیست‌وهشتم ماه صفر دارفانی را وداع گفت. عمر او طبق نظر همه مورخان شصت‌وسه سال بود که چهل سال آن پیش از زمان رسالت و سیزده سال در مکه و ده سال پس از هجرت در مدینه سپری کرده است. چون حضرت در گذشت مهاجران می خواستند جسد او را به زادگاهش مکه ببرند ولی انصار یعنی اهالی مدینه می خواستند جسد آن حضرت در مدینه به خاك سپرده شود. زیرا وی بدانجا هجرت کرده و مدینه محلی است که وی درآن یاری شده است. عده‌ای هم مایل بودند که جسد حضرت را به بیت‌المقدس ببرند و آنجا دفن کنند. زیراآنجا مدفن پیامبران بوده است. ولی بالاخره همگی بر دفن جسد ایشان درمدینه اتفاق کردند. و او را در همان خانه‌ای که محل قبض روح ایشان بود به خاك سپردند. درمورد تعداد همسران پیامبر اختلاف وجود دارد و بیشترین تعدادیکه نقل شده هفده زن به جز کنیزان بوده‌اند. و برای آن حضرت هفت نفر فرزند به دنیا آوردند. که شامل سه نفر پسر و چهار نفر دختر می گردد و تمامی آنها از خدیجه بوده به جز پسرش ابراهیم که از ماریه قبطیه تولد یافته و ماریه قبطیه را مقوقس همراه خواهرش شیرین به خدمت آن حضرت فرستاده بود. پیش از وفات آن حضرت هیچکدام از زنان وی جز دو نفر رحلت نکرده بودند ولی از فرزندانش هیچکدام به جز فاطمه (ع) همسر علی بن ابی طالب (ع) باقی نماند و او هم پس از رحلت پیامبر فقط مدت سه ماه زنده ماند.

(فصل)

علمای اسلام مدعی می باشند که درکتابهای آسمانی نام محمد (ص) آمده است. از جمله در تورات آن آیه که گفته است «**خدا از کوه سینا بر آمد و درکوه ساعیر درخشید و درکوه فاران آشکار شد.**» گفته‌اند این اشاره‌ای است به نزول تورات بر موسی و انجیل برعیسی و قرآن بر محمد (ص). اما در زبور در این آیه که میفرماید: «**خدا از کوه صهیون با تاج‌محمود ظاهر می‌گردد.**»گفته‌اند تاج رمز ملك ومحمود هم همان محمد(ص) است واما در انجیل که در این آیه گفته: «**اگر من نروم پس فارقلیط نمی آید**» و از آن حضرت معجزات بسیاری نقل شده: مانند شق‌القمر، حرکت درخت به طرف وی، سلام کردن سنگ به آن حضرت، جوشیدن آب از بین انگشتان او، سیرکردن مردم بسیار از غذای اندك، ناله چوب از فراق آن حضرت (ستون چوبی مسجد حنانه) شکایت شتر، و شهادت بره بریان که دست آن بره به سخن در آمد و گفت مرا نخور زیرا که آلوده به زهر شده‌ام. اما این مطالب غریب به حدتواتر نرسیده‌است و درحد خبر واحد می‌باشد، اما برای اثبات نبوت آن‌حضرت علمای

اسلام به قرآن اعتماد و استدلال به اعجاز آن کرده‌اند. و بر معجزه بودن قرآن اتفاق نظر دارند که قرآن همه نصارارا به‌مقابله به‌مثل دعوت کرده ولی آنان از آوردن حتی یك‌سوره همانند قرآن عاجز مانده‌اند. در اسلام اختلافات چندی رخ داده است آنچنانکه در سایر ادیان اتفاق افتاده است. بعضی از این اختلافات در اصول است که موضوع علم کلام می باشد و بعضی از آنها مربوط به فروع است که موضوع آن علم فقه می باشد. اختلاف در اصول منحصر به چهار قاعده است. اولی صفات و توحید ذات دوم قضا و قدر، سوم وعده ووعید. چهارم نبوت و امامت.

بزرگان فرقه های اصولی شش گروه می باشند به این ترتیب که معتزله وصفاتیه باهم تقابل و تضاد دارند و همچنین قدریّه و جبریه که با یکدیگر نیز متضاد هستند. و مرجئه و وعیدیه و شیعه و خوارج. و از هر فرقه مذکور اصناف دیگری منشعب می گردد و جمع آنها به هفتاد و سه فرقه میرسد. اما معتزله اعتقاد عموم آنها اینست که صفات قدیم را از ذات باری تعالی نفی می کنند به خاطر آن که می ترسند گرفتار اقانیم نصارا شوند. بعضی از آنها معتقدند که خداوند عالم به ذات است نه آن که عالم به علم باشد و همچنین قادر وحیّ می باشد. و بعضی از آنها اعتقاد دارند او عالِم به علم است و آن علم عین ذات اوست وهمچنین قادر است وحّی آن گروه اول صفات را کلاً نفی می کنند ولی گروه دوم صفات را اثبات میکند صفاتی که عین ذات است. ولی آنها اتفاق دارند که کلام خداوند محدث است که خدا آن را از حرف و صوت در محل و درمکان ایجاد کرده است. و نظیرهمان نوشته‌های کتابهاست. و خلاصه نفی صفات را از فلاسفه ای که اعتقاد دارند که ذات خداوند تعالی یکی است و به هیچ وجه کثرت در آن راه ندارد. گرفته‌اند از جمله معتزله احمدبن حائط است که اعتقاد دارد مسیح جسد جسمانی را ذره‌وار به خود گرفته است واو همان کلمه قدیم است که در جسد وجسم داخل شده است. آنچنان که نصارا می‌گویند. از جمله معتزله عیسی ملقب به مزدار است او درباره این که قرآن مخلوق است با مبالغه وجدیت زیاد سخن گفته واضافه کرده که عرب قادر بود از نظر فصاحت وبلاغت مانند قرآن بیاورد. البته اگر آنها رااز اهتمام به‌این کار باز نمی‌داشتند. در مقابل معتزله صفاتیه هستند آنان برای خدا صفات علم و قدرت وحیات وغیره را به عنوان صفات ازلی ثابت می کنند. و بعضی از آنها در اثبات صفات مانند شنیدن ودیدن و سخن گفتن مبالغه وجدیت زیاد می کنند تا آن حد که به تجسم می رسانند و می‌گویند چاره‌ای نیست زیرا آیاتی هم براین موضوع دلالت دارد مانند (الرحمن علی العرش استوی) خدا برتخت سلطنت خود نشسته است. و همچنین منظور از خلق همان درست کردن با دست است و آیات دیگر را باید بر همان ظاهرش حمل کرد و برای آنها نباید تأویل قائل شد. ولی گروهی از معتزله مانند ابوالحسن اشعری (وی تا ۴۰سالگی از معتزله بوده و سپس از این عقیده برگشته و کتابهائی در رد آنها نوشته ـ م.) و امثال او که با علم کلام سروکار داشته‌اند تشبیه کردن خدا را به خلق منع نموده‌اند و این مذهب اهل سنت و جماعت شده و اشعری‌ها همان روش گروه صفاتیه را اتخاذ کرده‌اند. اما قدریه آنها همان معتزله هستند و به آنها به این جهت قدریه گفته شده که قدر را نفی می کنند نه آن که آن را اثبات نمایند آنها معتقدند که هرکس قادر و خالق افعال خودش می باشد.اعم از کار خیر یا شر و برای انجام دادن کار خیر شایسته پاداش و برای ارتکاب کار شر مستحق عقاب و عذاب خواهد بود، و خداوند تعالی منزه است

که کار شر و ظلم به او نسبت داده شود. و آنها این روش را به نام عدل و عدالت نامگذاری کرده‌اند و عدالت را چنین تعریف کرده‌اند: صدور فعل بروجه و روش درست و صلاح و سداد مطابق و بر حسب حکمتی که فرد در فعل تشخیص می دهد. و در برابر قدریه جبریه قرار دارند. آنها فعل و توانائی بر فعل را از بندگان سلب می کنند و می‌گویند خداوند تعالی فعل را می آفریند و قدرت و توانائی انجام آن را در انسان نیز می آفریند و این چنین قدرت درانجام دادن آن فعل تأثیری ندارد. بعضی از معتزله برای انسان در انجام دادن فعل قدرت مختصری قائل می‌باشند و می‌گویند خداوند مالك خلق خوداست و آنچه به خواهد درباه آنها انجام می‌دهد و از کارهائی که انجام می دهد باز خواست نمی‌شود و به عبارت ساده مسئولیتی متوجه خدا نیست. اگر همه مردم را به بهشت ببرد حیف و دریغ نیست، و اگر همه مردم را به جهنم ببرد ستم نخواهد بود بلکه خداوند در تمامی این دو مورد عادل است زیرا عدل بنا به تعریف آنها عبارتست از دخل و تصرف مالك در مایملك خود.*

اما مرجئه. آنان می‌گویند کسانی که مرتکب گناهان کبیره می‌شوند (یعنی مؤمنان) در دنیا نسبت به آنها هیچ حکمی نمی‌شود یعنی نمی‌گوئیم آنان اهل نجات هستند و همچنین نمی‌گوئیم اهل عذاب می باشند. همچنین می گویند اگر ایمان در انسان باشد گناهی که مرتکب شود به او ضرر نمی رساند واگر ایمان نباشد یعنی انسان کافر باشد اطاعت و عبادت او فایده نخواهد داشت. درمقابل مرجئه وعیدیه هستند که قائل هستند مسلمانی که مرتکب گناه کبیره شود کافر گشته و برای ابد در جهنم خواهد بود ولی عذاب او سبك‌تر از عذاب کافر است. اما شیعه کسانی هستند که از علی‌بن ابی طالب پیروی کرده وقائل به امامت او بعد از پیامبر باشند و همچنین اعتقاد داشته باشند که امامت از اولاد او بیرون نخواهد رفت مگر به ظلم و ستم و همه شیعیان در این موضوع اتفاق دارند که واجب است ائمه از ارتکاب گناهان صغیره و کبیره معصوم باشند زیرا امامت یکی از ارکان دین است وجایز نیست که پیامبر از آن غفلت کند و به دست فراموشی بسپارد و نیز نباید آن را به دست عامه مردم بسپارد تا آنها هرکس را خواستند انتخاب کنند. از جمله غلات شیعه گروه نصیریه هستند آنها اعتقاد دارند که خداوند به صورت علی (ع) ظاهر شده و به زبان او سخن گفته و اسرار مخفی را بیان کرده است. و گروهی از شیعیان در حق امامان غلو کرده‌اند تا آنجا که آنها را از حدود مخلوقات خارج کرده و در ردیف خدایان قرار داده‌اند. درمقابل شیعه خوارج قرار دارند. بعضی از خوارج به علی(ع) نسبت خطا داده و گفته‌اند او در کارهای خود مرتکب خطاهائی شده است و بعضی دیگر از آنان از حد تخطئه گذشته و به او نسبت کفر داده‌اند. و بعضی از آنها می‌گویند جایز است در جهان اصلاً هیچ امامی وجود نداشته باشد. و اگر احتیاج به امام باشد ممکن است از میان همین مردم عادی به شرط آنکه عادل باشد انتخاب گردد. دیگر بنده یا آزاد، نبطی یاقریشی فرقی ندارد. واین چنین امامی هرگاه از حدود عدالت تجاوز کرد باید او را عزل کنند و بکشند. این بود داستان مذاهب اصولیها بروجه مختصر و به صورت کوتاه.(نظریات مؤلف ناقص و مشوب است به کتاب مِلل و نِحل شهرستانی و امثال آن مراجعه شود ـ م.)

(فصل)

اما مذاهب مسلمانانی که در مسائل فرعی شرعی و موضوعات اجتهادی باهم اختلاف دارند، به چهار فرقه مشهور تقسیم می‌شوند: مذهب مالك بن انس، مذهب محمدبن ادریس شافعی، مذهب احمدبن حنبل و مذهب ابوحنیفه نعمان بن ثابت (مذهب جعفری را به حساب نیاورده م) ارکان اجتهاد نیز چهار چیز است کتاب خدا قرآن، سنت، اجماع و قیاس (به نظر شیعه شیعه قیاس صحیح نیست ولی عقل با شرایط خاص خود مورد قبول است) به این ترتیب وقتی که یك موضوع شرعی حلال و حرامی پیش بیاید و مطرح شود اول به کتاب خدا مراجعه می کنند اگر در قرآن در آن مورد نص صریحی وجود داشت به همان عمل می‌کنند والا به سنت پیامبر مراجعه می‌کنند اگر در آن مورد سخنی از نبی بود طبق همان گفته عمل می‌کنند والا به اجماع مراجعه می‌نمایند به اجماع صحابه مراجعه می‌کنند زیرا آنها راهنمایانی هستند که همه آنها برگمراهی و ضلالت توافق و اجماع نمی‌کنند. اگر به موضوعی برخوردند که مناسب مورد نیاز بود حکم آن حادثه مورد نیاز را برابر همان اجماع پیاده و اجرا می کنند. والا به قیاس بر می‌گردند. زیرا حوادث و وقایع معدود و محدود نیست در صورتی‌که نصوص پایان پذیر و تمام شدنی است و بریکدیگر تطبیق نمی‌کنند پس قطعاً قیاس معتبر محسوب می‌شود و در برابر هرحادثه شرعی یك اجتهاد قیاس وجود خواهد داشت. از جمله پیشوایان دینی داود اصفهانی است او اصلا قیاس را رد کرده است ولی ابوحنیفه به شدت متوجه قیاس شده و از آن استفاده کرده است و او در مواردی قیاس روشن و واضح را بر خبر واحد ترجیح داده است. مالك، شافعی و ابن حنبل مادامی که یك خبر وجود داشته باشد به قیاس جلی و نیز به قیاس خفی مراجعه نمی کنند. در میان این مذاهب دراحکام شرعی اختلاف است. و آنها در این زمینه تصنیفهائی دارند و درباره آنها با یکدیگر مناظرات و مجادلات و بحثهائی نیز کرده‌اند با وجود این آن موضوعات موجب تکفیر و گمراهی نیست. خلاصه اصول شریعت اسلام طهارت و پاکی انسان ولباسهای اوست و آنچه با آن ارتباط وامکان ملاقات بانجاسات رادارد. ونماز که عبارت از خضوع وفروتنی برای خداوند عزت است. زکات که‌عبارت از مواسات و کمك و بخشش می باشد. روزه که خود ریاضت و خوار کردن نفس و کندن و کم کردن شهوت است تا بدان وسیله رقت قلب و صفای نفس به وجود آید. و حج که آن تجسم و مثال و نمونه خروج از دنیا و رو آوردن به آخرت است و اکثر مراسم و مناسك حج آزمایش و امتحان بنده است در اطاعت و فرمانبرداری قوانین شرعی و از جمله مناسك حج سعی، هروله طواف ورمی جمرات می‌باشد. اما جمعه وسایر عیدها برای این تشریع شده تاامت گردهم بیایند و یکدیگر را ملاقات کنند از همدیگر دیدن کنند وبه یکدیگر محبت نمایند و از رنج وزحمت بیاسایند. اما ختنه، آن سنت است که در آن آزمایش و ابتلا و تسلیم شدن به دستور شرع است. اما حرام شدن اکل میته (مردار خواری) و خوردن جیفه و مردار و خون برای ابا و امتناع و تنفر نفس از چیزهائیست که طبیعتاً واجب است از آنها بهره‌برداری نگردد.

ابوبکر صدیق: بزرگترین اختلاف میان پیشوایان مسلمانان اختلافی است که بر سر مسئله امامت و پیشوائی پیش آمده و برای این موضوع شمشیرها کشیده شده است و این موضوع پیشوائی در صدر اول اسلام اتفاق افتاد. مهاجران و انصار در آن باره اختلاف کردند.

انصار گفتند ما از خودمان یك امیر انتخاب می کنیم و شما هم یك امیر از میان خود انتخاب کنید. درهمان حال ابوبکر و عمر توهمی که از آن سخنان به وجود آمده بود برطرف کردند و پیش از آن که مردم به این گونه سخنان بپردازند عمر دستش را به سوی ابوبکر دراز کرد و با او بیعت نمود و مردم نیز با ابوبکر بیعت کردند و غائله‌ای که می رفت بخونریزی بیانجامد پایان یافت سکون و آرامش بر قرار شد. در سال اول و ماه ربیع‌الاول در سقیفه بنی ساعده یازده روز پس از رحلت رسول علیه‌السلام با ابوبکر بیعت شد عمر گفت بیعت با ابوبکر یك امر اتفاقی و تصادفی و بدون مطالعه قبلی بود خدا شر آن را از ما باز دارد هرکس دست به چنین اقدامی بزند او را بکشید. هر مردی که با مرد دیگری بدون مشورت با مسلمانان بیعت کند هر دو نفر آنان باید کشته شوند. گفته شده وقتیکه خبر بیعت با ابوبکر را به علی (ع) دادند آن را انکار نکرد و حداکثر چیزی که از او نقل شده است او گفته با من مشورت نکردند. و ابوبکر در جواب گفته است که وقت برای مشورت نداشتیم و ماترسیدیم که امر خلافت از میان ما به دست دیگران بیفتد. آنگاه ابوبکر بالای منبر رفت و گفت بیعت خودرا پس بگیرید من بهترین شما نیستم.

علی (ع) گفت: استعفای تو را نمی پذیریم و از تو نمی خواهیم که استعفا بدهی. (این چند سطر از نظر مفاهیم حاوی تناقضاتی است مثلاً آنجا که حضرت علی (ع) می فرماید با من در امر خلافت مشورت نکردید مفهوم این جمله با جمله‌ای که: استعفای تو را نمی‌پذیریم و از تو نمی خواهیم که استعفا بدهی سازگار نیست. همچنین مفهوم: بیعت خودرا پس بگیرید من بهترین شما نیستم. با جواب ابوبکر به حضرت علی (ع): ترسیدیم امر خلافت از میان ما به دست دیگران بیفتد. دو مفهوم مخالف یکدیگر می باشند ـ م.) مهاجران و انصار بر خلافت ابوبکر اتفاق نظر پیدا کردند. چون خبر درگذشت پیامبر(ص) انتشار یافت جمع زیادی از عربها مرتد شدند و از پرداخت زکات خودداری کردند.مردم مدینه بسیار ترسیدند که مبادا تمامی اعراب مرتد بشوند و آنها مجبور بشوند با بچه و خانواده خود به دره ها و دخمه ها پناهنده شوند. ابوبکر خالدبن ولید را به فرماندهی سپاه برگزید و با چهار هزاروپانصد نفر مرد جنگی به سراغ اعراب مرتد فرستاد. خالد برآنها هجوم برد وبا آنها جنگید و بچه های آنها را اسیر کرد و اموال آنان را تصرف و تقسیم نمود. و از طرف دیگر فریاد و ضجه و ناله مسلمانان نزد ابوبکر از مسیلمه کذاب که در یمامه مدعی نبوت و پیامبری شده بود بلند گردید و به ابوبکر گفتند آیا نشنیدی که مسیلمه در سرزمین یمامه مدعی پیامبری شده و نام او در اطراف انتشار یافته است. ابوبکر به خالدبن ولید فرمان داد تا به جنگ مسیلمه کذاب برود.خالد با سپاهیان خود به طرف مسیلمه رهسپار شد تا به منزلی بنام عقرباء رسید. مسیلمه نیز با قبیله بنی حنیفه به طرف خالد حرکت کرد تا آنکه در برابر خالد قرار گرفت و بین این دو گروه نبرد آغاز شد و برخوردهای سختی روی داد و جنگ شدت یافت مسلمانان دست جمعی وسیل آسا به مسیلمه و یاران او حمله بردند و آنها را کشتند تا آنجا که زمین از خون آنها قرمز شد. یك نفر بنده سیاه پوست که اسمش وحشی بود مسیلمه را دید و سرنیزه‌ای به طرف وی پرتاب کرد و تهی گاه او را درید و او مُرد و از اسب خود به زمین افتاد. خالد از آنجا به طرف سرزمین عراق حرکت کرد وارد حیره شد و آنجا را از طریق صلح فتح کرد و این اولین شهر عراق بود که فتح شد. ابوبکر پیش از این ابوعبیده جراح را به فرماندهی حدود بیست هزار نفر به طرف

شام فرستاده بود. هرقل پادشاه روم از این موضوع آگاه شدکه اعراب به سرزمین شام آمده‌اند او سرجیس بطریق را به فرماندهی پنج‌هزار سپاهی برای جنگ بااعراب اعزام داشت و ابوبکر به خالدبن ولید که در حیره بود نوشت تا به شام برود و به ابوعبیده ملحق شود. خالد به شام رفت و جنگ بین اعراب و رومی ها در گرفت رومی ها شکست خوردند و فرار کردند و سرجیس بطریق به این طریق کشته شد که در هنگام فرار از اسبش افتاد غلامانش او را سوار کردند بازهم از اسب افتاد و برای بار دوم غلامانش او را سوار کردند و بازهم از اسب افتاد آنگاه به آنها گفت شما خودرا نجات دهید و مرا تنها بگذارید تا کشته شوم. درسال سیزدهم بعثت ابوبکر مریض شد و پس از پانزده روز مرد خدا او را بیامرزد. مرگ او در روز دوشنبه هشتم جمادی‌الاخر[۱] در سن شصت‌وسه سالگی اتفاق افتاد. او مدت دو سال و سه ماه و بیست وشش روز خلافت کرد. و درهمان سال که سال نهصدوچهل‌وشش اسکندری است[۲] هرقل پادشاه روم با یك مسئله ناموسی مخالفت کرد و با دختر برادرش مریطانی ازدواج نمود و آن زن یك بچه غیر شرعی برای هرقل به دنیا آورد و نام او را هریقل (مصغر هرقل یعنی هرقل کوچك) انتخاب کرد.

عمربن خطاب: کنیه او ابو حفص بوده است. نقل شده که چون زمان مرگ ابوبکر فرا رسید به عثمان منشی خود گفت بنویس: بسم‌الله الرحمن الرحیم. این عهد و پیمان عبدالله بن ابی قحافه است درحالی که او آخرین ساعات عمر خود را دردنیا می‌گذراند و در اولین ساعات ورود به عالم آخرت می باشد. پس از این ابوبکر از هوش رفت. عثمان نوشت: به عمربن خطاب. چون ابوبکر به هوش آمد پرسید نام چه کسی را نوشتی عثمان گفت نام عمر را ابوبکر گفت درست نوشتی همان کسی را نوشتی که من در نظر داشتم و اگر نام خودت را هم می‌نوشتی شایسته بودی، مردم همان نوشته ابوبکر را به اجماع پذیرفتند و به او می‌گفتند:خلیفه خلیفه رسول خدا. یعنی عمر جانشین ابوبکر است و ابوبکر جانشین پیامبر. وچون دیدند این نام طولانیست به او امیرالمومنین گفتند و عمر اولین کسی است که به این نام خوانده شد. عمر پس از جانشینی و خلافت برای مردم سخن گفت و گفتهٔ او چنین بود: پس از سپاس خدا، ای مردم من خیر و خوبی و صلاح و سداد و قوام و استحکام شما را می طلبم و برای همین سرپرستی شما را پذیرفتم نه برای چیز دیگر. او درابتدای خلافت همتش فقط مصروف این شد که عراق را تصرف کند. او ابوعبید بن مسعود را به سرپرستی حدود هزار نفر و همراهی مثنی بن حارثه و عمربن حزم و سلیط بن قیس به سوی عراق گسیل داشت. آنها حرکت کردند تا به محلی به نام ثعلبه رسیدند و سلیط خطاب به ابوعبید گفت: نباید از قسمتهای مسکونی پر جمعیت عبور کنیم زیرا به نظر من جمعیت زیادی از مردم عجم اینجا هستند و نظر من اینست که ما از قسمت بیابان بگذریم و تو به عمرامیرالمومنین بنویس و از او نیروهای کمکی تقاضا کن. وقتی که نیروهای کمکی رسیدند به قسمت‌های مسکونی می‌روی جنگ راحتاً می‌بری وبرآنها پیروز می‌شوی. ابوعبید درجواب گفت‌ای سلیط قسم به‌خداکه تو ترسیدی. مثنی در جواب او گفت نه به خدا او نترسیده ولی نظر خودش را برای تو گفته است.

---

۰۱ در تاریخ کامل ابن‌اثیر نوشته است بیست‌ودوم جمادی‌الآخر. احتمالاً این صحیح است.
۰۲ سال ۹۴۶ اسکندری مطابق است با ۶۳۵ میلادی و سال ۱۳ هجری قمری.

وباید توفعلاً از حمله خودداری کنی والا خودت ویارانت را دروسط سرزمین آنها گرفتارمی‌کنی و آنها چنگالهای خودرا در تو فرو خواهند برد. ابوعبید از آن دو نفر نپذیرفت و پلی بر روی آب بست و اصحابش را از پل گذراند و آن دو نفر با نارضایتی که داشتند با او حرکت کردند. ابوعبید اصحاب خودش را خسته کرد و او خود در قلب سپاه بود که مردم عجم به آنها حمله نموده ایشان را تیرباران کردند،نفرات زیادی از مسلمانان مجروح شدند. آنگاه عربها به صورت دست جمعی حمله کردند و عجمها میدان نبرد را خالی کردند،پس از اندك زمان ناگهان به مسلمانان حمله کردند اولین کشته ابوعبید بود و جمعی دیگر از مسلمانان نیز کشته شدند و باقیمانده مسلمانان فرار را بر قرار ترجیح دادند و از پل می گذشتند و خودرا به طرف دیگر آب می رساندند و مثنیٰ درپشت سر آنها ایستاد و جنگ می کرد تا آن که همه آنها از پل گذشتند و خود آخرین نفر بود که از پل عبور کرد و پس از آن پل را خراب کردند.

مثنی برای عمر ماجرای جنگ را نوشت عمر جواب داد که همانجا بماند تا به‌زودی نیروی کمکی برسد. این جنگ در روزشنبه ماه رمضان سال سیزدهم هجرت اتفاق افتاد آنگاه عمر رسولان خودرا برای قبایل عرب فرستاد و از آنها تقاضای نفرات کرد. پس از آنکه نفرات کمکی قبایل عرب در مدینه جمع شد عمر سرپرستی و فرماندهی آنها را به عبدالله بجلی سپرد و او با نیروهای خود حرکت کرد تا به محل ثعلبیه رسید و به اتفاق نیروهای موجود در آنجا حرکت کرد تا در دیر هند فرودآمد. آنگاه گروههائی برای شبیخون زدن و غارت کردن سرزمین سواد که در کنار رود فرات قرار داشت اعزام نمود خبر این غارتها به گوش آزرمیدخت ملکه عجم رسید او فرمان داد تا دوازده هزار نفر از مبارزان و افراد شجاع سوارکار را برای نبرد آماده نمایند. پس از انتخاب نیروهای مذکور فرماندهی آنها را به مهران بن مهرویه بزرگ مرزبان سپرد. او با سپاهش حرکت کرد تا آن که به حیره رسید نیروهای شبیخون زن عرب بر گشتند. و گردهم جمع شدند. و نیروهای طرفین آماده نبرد گردیدند و جنگ آغاز شد و به یکدیگر حمله کردند و بانیزه و شمشیر به جان هم افتادند. مثنیٰ در میان سپاه عجم افتاد و آنها را با شمشیر می‌زد وآنگاه برگشت وبه‌طرف سپاه عرب آمد و سپاهیان عجم تصدیق کردند که اینها خوب مبارزه می کنند. گروهی از عربها درمیدان نبرد ایستادگی کردند و گروه دیگر فرار نمودند. مثنیٰ ریش خودرا به دست گرفت و موهای ریش خودرا می‌کند و این امر اثر گذاشت و قبایل عرب حمله کردند و عجم هم بر عرب حمله برد و نبرد خونین از ظهر تا غروب آفتاب ادامه داشت پس از غروب هم عربها به عجمها حمله کردند. مهران بیرون آمد و درجلو سپاهیان خود ایستاد. مثنیٰ به او حمله کرد مهران با شمشیر بر او زد ولی ضربه شمشیر کاری واقع نشد. و مثنیٰ شمشیری برشانه او زد و او را کشت و نیروهای عجمی فرار کردند و وارد مدائن شدند و عربها با سرعت به دفن مردگان و مداوای مجروحان خود پرداختند. اما ملت عجم توجه کرد که عربها در اطراف کشور آنها پراکنده شده و سرزمین آنها را غارت می کنند. گفتند چون پادشاه ما یك زن است وضع کشور به این روز افتاده است. لذا آنها آزرمیدخت دختر کسریٰ را از سلطنت بر کنار کردند و به جای او یك مرد به نام یزدگرد[۱،۲] را به تخت سلطنت نشاندند

---

۰۱ یزدگرد در سن بیست ویکسالگی به تخت سلطنت نشست.

۰۲ بعداز شکست خسروپرویز و عزل و قتلش که ۳۸ سال طول کشیده بود پسرش شیرویه معروف به ـــ

او از خانواده کسریٰ فرزند هرمز بود. مردم با او بیعت کردند که مطیع و فرمانبردار او باشند. یزدگرد از اطراف کشور نیروهای نظامی خودرا فراهم آورد و فرماندهی آنها را به مردی بزرگ از بزرگان مرزبانان به نام رستم سپرد او دارای تجربه کافی و سن لازم بود. آنگاه او را به حیره فرستاد تا با نیروهای عرب که به آن قسمتها وارد می شوند بجنگد و همچنین برای یك نفر دیگر ازبزرگان ومهتران عجم به‌نام هرمزان سپاهیان زیادی فراهم‌آورد و اورا به ناحیه اهواز برای مقابله با ابوموسی اشعری و سپاهیان او فرستاد. و دربرخوردهای جنگی، این دو فرمانده بزرگ از مرزبانان عجم کشته شدند. و اعراب به تعقیب عجمها پرداختند و هرکدام از آنها را می یافتند می کشتند. و در دوران خلافت عمر ابوعبیده دمشق را پس از هفت ماه محاصره فتح کرد و با مردم میسان، طبریه، قیساديّه و بعلبك صلح کرد و شهر حمص را پس از دوماه محاصره گشود (همه شهرها در شامات یعنی در سوریه واقع بوده است م). در همان زمان عمر طی نامه ای حکومت دمشق را به یزیدبن ابوسفیان (معاویة بن ابی سفیان م) سپرد و در همان زمان میسرة بن مسروق عبسی بـه اتفاق چهـارهـزار نفـر وارد سـرزمین روم شـد و این اولین ارتشی بود که وارد روم می شد و در همین زمان عمروبن عاص مصر را به زور فتح کرد و اسکندریه را با صلح تصرف نمود. و در همین زمان عیاض بن غنم شهر سروح و رها را با صلح تصرف کرد و درهمین زمان نیز شهرهای رقه، آمد، نصیبین، طور، عبدین و ماردین (شمال عراق و مناطق ترکیه م) را باصلح تصرف نمود و حبیب بن سلمه قرقیسیا (درسوریه) را با صلح تصرف کرد. و درهمین زمان عتبةبن غزوان بصره و پس از ان ابله (بین سوریه و حجاز م) را با جنگ فتح کرد و پس از آن به طرف مدائن رفت و با مرزبان آنجا جنگید و گردن او را زد و تعداد بسیار زیادی از سپاهیان او را کشت. آنگاه عتبه نامه‌ای به عمر نوشت و اجازه خواست تابه حج برود. عمر مغیره‌بن شعبه را به جای او انتخاب کردولی پس از مدتی او را عزل کرد و ابو موسی اشعری را بر سرزمین میسان به حکومت گماشت و به او دستور داد تا سرزمین بصره را خط کشی کند و برای هر قبیله عرب که همراه او هستند یك محله را درنظر بگیرد و آنها در آنجا برای خود منازل مسکونی بنا نمایند. او در وسط آن محله یك مسجد جامع بنا نمودو پس از آن ازساختمان شهر بصره فراغت حاصل کرد اولاد اعرابی‌را که همراه اوبودند در آنجا اسکان داد و خود با سپاهیانش برای تصرف شهرهای اطراف اهواز حرکت کرد. او موفق شد آنها را فتح کند مگر شهر تستر (شوشتر) را که دارای حصار بود. درهمین زمان هرقل از انطاکیه به قسطنطنیه رفت درحالیکه با زبان یونانی می گفت شوره [1]، سوریه. و این کلمه

قباد به قولی ۸ ماه (تاریخ یعقوبی) و به قولی ۲ سال وچند ماه سلطنت کرد و پس از مرگش پسر کوچکش به نام اردشیر یکسال و ۶ ماه سلطنت کرد تا اینکه شهربراز سردار لشکر او را کشت و خود شاه شد. پس مردم براو شوریدند و اورا کشتند و خسرو سوّم نوه هرمز چهارم و بعداز مدّتی کوتاه جوان‌شیر و پس‌از او پوراندخت شاه شد که وی یك سال و ۵ ماه سلطنت کرد و استعفا داد و بعد از او گشتاسب برده برادر خسرو سوّم و پس از مدّت کوتاهی آزرمیدخت پادشاه شد تا اینکه رستم فرّخ‌زاد به تلافی قتل پدرش که از آزرمیدخت خواستگاری کرده بود و آن زن فرمان قتل او را داده بود آزرمیدخت را کشت و پس از او هرمز پنجم درسال ۶۳۱ میلادی شاه شد و بعد خسروبن مهرجشنس و سپس فیروز و بعد فرّخ‌زاد خسرو تا اینکه یزدگرد پسر خسرو پرویز را که مادرش حجامتگر بود به سلطنت برگزیدند. م.)

۱. شوره تصحیف کلمه خیره یونانی است و به معنی سلام می‌باشد.

خدا حافظی و وداع با سرزمین سوریه و آن کشور بود. پس از آن هرقل مُرد و فرزندش قسطنطین جانشین او شد. چهار ماه بعد مریطانی زن پدرش او را بازهر مسموم نمود وپسر خود هریقل را به جای او برگزید و نام او را داود الحدیث گذاشت. زمامداران امور کشور کار او را تقبیح کردند و او را از سلطنت برداشتند و قسطوس فرزند قسطنطین را به جای او برگزیدند. و درهمین زمان عبدالله بن بدیل اصفهان را با صلح تصرف کرد. در همین زمان جریر بجلی همدان را فتح کرد و جنگ نهاوند درهمین زمان بود. و درهمین زمان درماه رمضان معاویه عسقلان (درفلسطین) را با صلح تصرف کرد و عمر روز چهارشنبه بیست‌وپنجم ذیحجه سال بیست وسه هجری درگذشت.مدت عمر او شصت‌وسه سال و مدت خلافتش ده سال و شش ماه و هفده روزبود. ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه در نماز صبح او را کشت. علت این امر آن بود که ابولؤلؤ نزد عمر آمد و شکایت کرد که خراج روزی دو درهم برای او زیاد است عمر گفت برای توپرداخت روزی دودرهم خراج زیادی نیست زیرابه طوریکه شنیده‌ام اگربخواهی می‌توانی یك آسیاب درست کنی که باد آن را به گردش در بیاورد. ابولؤلؤ گفت آسیابی برای تو به چرخش در آورم که تا روز قیامت بچرخد؟! عمر گفت این برده مرا تهدید کرد واگر من قبلاً کسی را به اتهام تهدید کشته بودم، اکنون او را می‌کشتم. پس از مدتی آن مرد دوضربه باخنجر برتهی گاه عمر زد. عمر پزشکی را احضار کرد تا او را معاینه کند آن پزشك مقداری آب جو به عمر داد و آنها از محل ضربه بیرون آمد که با خون فرقی نداشت پس از آن پزشك دیگری را احضار کرد و او به عمر شیر خورانید که از محل ضربه به همان شکل شیر بیرون آمد. آن پزشك به عمر گفت ای امیرالمومنین وصیت نما.

(فصل)

دراین زمان بین مسلمانان شخصی به‌نام یحییٰ که ما اورا غرماطیقوس یعنی نحوی می نامیم، شهرت یافت او ازاهالی اسکندریه و پیرو فرقه یعقوبیه از نصارا بود. او به‌سختی معتقد به ساوری بود (یکی از بطریقهای قرن ششم میلادی) پس از مدتی در مسئله تثلیث با نصارا اختلاف پیدا کرد اسقفها در مصر جمع شدند از او خواستند دست از عقیده خود بکشد ولی او قبول نکرد مقام‌روحانی اورا گرفتند. اوزنده بود تاآن که عمروبن‌عاص شهر اسکندریه را فتح کرد. او نزد عمروعاص رفت و عمرو از موقعیت علمی او با خبر بود و به او احترام گذاشت و از او الفاظ مربوط به فلسفه را شنید. الفاظی که عرب نسبت به آنها نامأنوس بود و این کلمات او را ترساند و فریفته او گردید. عمروعاص مرد عاقل وصحیح الفکر و برای درك مطالب خوب گوش فرا می‌داد. لذا با او ملازم و همراه بود و از او جدا نمی شد. یك روز یحییٰ به او گفت تو اسکندریه و تمامی آنچه در آن هست تصرف و تملك کردی چیزهائی که مورد استفاده شماست ما به آنها کاری نداریم اما چیزهائی که برای شما استفاده ندارد ما شایسته‌تر هستیم که از آنها استفاده کنیم. عمرو گفت به چه چیزی نیاز داری؟ یحییٰ گفت کتابهای حکمت که در کتابخانه‌های سلطنتی وجود دارد. عمرو به او گفت من درباره آنها نمی توانم دستوری بدهم مگر پس از کسب اجازه از امیرالمومنین عمربن خطاب، نامه‌ای برای عمر نوشت و سخن یحییٰ را برای او تعریف کرد. نامه جوابیه عمر به این شرح به عمروعاص

رسید: اما کتابهائی که تو از آنها نام بردی چنانچه مطالب موجود در آنها موافق با کتاب خداست پس ما به همان کتاب خدا اکتفا می کنیم و از آن کتابها بی نیاز هستیم. و اگر در آنها مطالبی بر خلاف کتاب خدا هست که ما به آنها نیازی نداریم. پس آنها را نابود نما. عمرو شروع کرد به تقسیم آن کتابها برای گرم کردن حمامهای موجود در اسکندریه تا آنها را درگلخنای حمامها بسوزانند و آن کتابها مدت شش ماه می‌سوخت. بشنو که چه اتفاق افتاد و تعجب کن (طبق تحقیقات محققین این امر صحت ندارد، چه در آثار متقدمین نیامده ـ م.) از جمله پزشکان مشهور در این زمان بولس اجانیطی می باشد او آدم خوبی بوده و از مسائل پزشکی مربوط به زنان کاملا آگاه و مطلع بوده است و نسبت به ناراحتیهای زنان بسیار توجه داشته.ماماها وقابله‌ها نزد او می‌آمده‌اند و از مریضی‌های زنان که پس از زایمان پیدا می‌شده از او می پرسیده‌اند و او جوابهای درست و کامل و خوبی می داده و از نحوه رفتار ماماها ـ بازائوها چنان برای آنان توضیح میداده که آنان عمل می کرده‌اند به همین دلیل او را قوابلی گفته‌اند. حنین بن اسحاق نوشته است که او یك کتاب بانه‌مقاله پزشکی تألیف وتصنیف نموده ونیز کتاب دیگری درباره امراض مربوط به زنان دارد. از جمله پزشکان این زمان مغنوس می‌باشد و نام او در میان سایر اطباء این زمان هست ولی کتابی تصنیف نکرده است.

عثمان بن عفان: کنیه او ابوعمر بوده درسال بیست و سوم هجرت روز بیست‌ودوم ذیحجه مردم با او بیعت کرده‌اند. نقل شده پس از آنکه ابولؤلؤ عمر را با خنجر زد و او با شیر آزمایش شد که پس از آشامیدن از محل جراحت بیرون آمد. مردم به او گفتند خلیفه بعداز خودت را معین کن او گفت: اگر سالم زنده بود فقط او را تعیین می کردم. به او گفته شد این علی بن ابی طالب زنده است و تو خویشاوندی او را با پیغمبر و همچنین فضیلت و برتری وسبقت او در اسلام را میدانی.او را تعیین کن گفت او مردی شوخ است. گفته شد پس عثمان بن عفان. در جواب گفت او به شدت فامیلهای خودش را دوست می دارد. گفته شد زبیربن عوام که از یاران و حواریان پیغمبر علیه‌السلام است. گفت او بخیل است. گفته شد سعد. گفت او سوارکار مقنب است. سوارکاری که در بین سواران نفر ما بین سی تا چهل قرار می‌گیرد مقنب نامیده می شود. گفته شد طلحه پسر عموی ابوبکر صدیق. گفت اگر متکبر نبود می‌شد. گفته شد فرزند خودت. گفت کافی است که یك نفر از خانواده خطاب مورد سئوال قرار بگیرد که چطور شد امارت و ریاست بر مؤمنین به شما تعلق گرفت؟ اما من این موضوع خلافت را در یك شورا بین شش نفر که عبارتنداز عثمان، علی (ع)، طلحه، زبیر، ابوعبیده و سعدبن وقاص قرار دادم که باید ظرف سه روز خلیفه را تعیین کنند (اینجا یك سئوال مطرح میشود که تاریخ باید پاسخ آن‌را بدهد. سئوال اینست که:چطور شدکه خلیفه (عمر)همان افرادی را که تك تك انها دارای عیب بودند و برای خلافت مناسب نبودند، جزوهمان شش نفر شورا قرار داد. با توجه به اینکه خواهی نخواهی باید یك نفر آنان انتخاب شود ـ م.) پس از دفن عمر ابوعبیده به حضور علی (ع) رسید و گفت آیا حاضری با تو بیعت کنم که براساس کتاب خدا و روش پیغمبر و روش دو خلیفه پیش از خودت عمل کنی.؟ علی (ع) گفت اما کتاب خدا وروش پیغمبر بلی ولی درروش شیخین من بارأی اجتهادی خودم عمل‌می‌کنم. پس از آن ابوعبیده نزد عثمان رفت و همان مطلب را تکرار کرد که عثمان به کتاب خدا، سنت رسول و سنت دو خلیفه پیش عمل کند، او جواب مثبت داد و باوی بیعت کرد و آن جماعت هم با وی

بیعت کردند و به خلافت او رضایت دادند. اولین فتحی که در زمان خلافت عثمان اتفاق افتاد ماه البصره و شهرهای حدود و اطراف اصفهان و شهرری به دست ابوموسی اشعری بود. آنگاه عثمان عبدالله بن عامر را به اسطخر فرستاد که یزدگرد در آنجا بود.یزدگرد از بیابانها حرکت کرد تا خود را به کرمان رساند و به طرف سجستان رفت تا به کشور چین برود. مجاشع به تعقیب یزدگرد به سجستان رفت ولی یزدگرد را نیافت و به فارس برگشت. ترس یزدگرد زیاد شد و از طرخان ترکی برای خود کمك خواست. هنگامی که یزدگرد بر طرخان وارد شد به خاطر بعضی سخنان که یکی از ترکها گفته بود نسبت به او خوش رفتاری نشد و او را طرد کرد. یزدگرد برگشت. ماهویه مرزبان مرو باطرخان ترك علیه یزدگرد تبانی کرد وبه طرخان پیشنهاد نمود که به یزدگرد حمله کند وقتی که طرخان به یزدگرد حمله کرد او فرار کرد وبه طرف شهر آمد و مرزبان ماهویه از او استقبال کرد و او را دستگیر نمود و ریز ریز و تکه تکه کرد. و گفته شده که یزدگرد در یکی از دهات مرو و به آسیابانی مراجعه کرد و به او گفت مرا اینجا مخفی کن و این انگشتر و کمر بند و دستبندهای من مال تو. آسیابان گفت کرایه این آسیا روزی چهاردرهم است اگر به‌من بدهی که آن را تعطیل می‌کنم وگرنه نمی‌پذیرم درهمین بین که آنها با یکدیگر صحبت می کردند سپاهیان سر رسیدند و او را گرفتند و کشتند. عثمان عمروعاص را از امارت و حکومت اسکندریه برداشت و برادر ناتنی خودرا که از مادر با او برادر بود به حکومت آنجا منصوب نمود. و او به طرف افریقیه لشکرکشی کرد و معاویه به قبرس و آنکارا حمله برد و آنها را با صلح تصرف نمود. آنگاه مردم از عثمان ایرادهائی گرفتند از آن جمله که او به بستگان خودش خیلی محبت میکند و به آنها می رسد. او حکم بن عاص بن امیه را که پیغمبر علیه‌السلام طرد کرده بود و تبعید نموده بود باز گردانده و به عبدالله بن خالد چهارصد هزار درهم داده و به حکم صدهزار درهم. و پس از آن که به خلافت رسید روی منبر پیغمبر در آن پله بالا نشسته آنجا که پیغمبر علیه‌السلام می نشست. در صورتی که ابوبکر یك پله پائین تر از پیغمبر و عمر دوپله پائین تر از پیامبر می نشستند. مردم از این مسائل بحث می کردند و از عثمان ایراد می گرفتند. عثمان منبر رفت و برای مردم چنین گفت: این مال خداست و به هرکس بخواهم می دهم و می بخشم و به کسی که نخواهم چیزی نمی بخشم هرکسی که بینی او به خاك مالیده شده خدا با او این کار را کرده است (یعنی کسی که ذلیل شده خدا ذلیلش کرده است-م.) عماریاسر حرکت کرد وگفت من اول کسی هستم که خدا بینی او را به خاك مالیده است، بنی امیه پریدند و او را چنان زدند که بیهوش شد عربها از این عمل غضبناك شدند وعده زیادی از آنان جمع شدند و در یك فرسخی مدینه اجتماع نمودند و نماینده خود را نزد عثمان فرستادند تا با او صحبت کند و ایرادها و عیبهای او را بگوید و همچنین به او بگوید یا خلافت و عدالت یا کناره‌گیری و عزلت یعنی یا با عدالت رفتار کن یا ازخلافت کناره بگیر. سرسخت‌ترین مخالفان عثمان طلحه وزبیر وعایشه بودند. عثمان نامه‌ای برای مردم نوشت به‌این شرح: من ازآنچه شما آن را زشت وبد می‌دانید دوری می‌گزینم و فاصله می گیرم و به سوی خدا توبه می کنم ولی از او نپذیرفتند و او را برای مدت بیست روز محاصره کردند.او نامه‌ای برای علی (ع) نوشت: آیا تو راضی می شوی که پسر عموی تو کشته شود و سلطنت تو ربوده شود.؟ علی (ع) گفت به خدا قسم نه. او حسن و حسین‌را برای حفاظت جان عثمان فرستاد وآن دونفر جلو درخانه عثمان ازاو محافظت می-

کردند. محمدبن ابوبکر با دونفر دیگر از دیوار خانه عثمان بالا رفتند و یکی از آن دو نفر ناگهانی کاردی را به رگهای گردنش فرو کرد و نفر دوم او را کشت درحالی که قرآن را در دامن خود داشت.قتل[۱] او روز دهم ذیحجه سال سی وپنج هجری اتفاق افتاد و مدت خلافت وی تقریبا ده سال بود وهشتادوچند سال عمر کرد.

علی‌بن‌ابوطالب: چون عثمان کشته شد مردم مهاجر وانصار جمع شده علی(ع)را آورده با او بیعت کردند از جمله بیعت کنندگان طلحه وزبیر بودند علی (ع) رو کرد به طلحه و زبیر و گفت اگر دوست دارید با من بیعت کنیدو اگر می‌خواهید من با شما بیعت کنم، آن دو نفر گفتند نه بلکه ما با تو بیعت می کنیم. آنگاه به مسجد رفتند و مردم با علی (ع) بیعت کردند. این واقعه روز جمعه بیست‌وهشتم ذیحجه سال سی‌وپنج هجری اتفاق افتاد. و اولین کسی که بیعت کرد طلحه بود که یکی از انگشتهای دست او فلج بود. از این رو حبیب بن ذوئب تفأل زد و گفت با دست فلج امر خلافت را به پایان نمی‌رساند و پیمان خودرا می شکند. اما بنی‌امیه که از آن جمله مروان حکم و سعیدبن عاص و ولید بن عقبه از بیعت خودداری کردند و صحابه طرفداران عثمان نیزبیعت نکردند وعایشه که مردم را برعلیه عثمان شورانده وبراو طعنه می‌زد و میل او به طلحه بود هنگامی که از سفر حج بر می‌گشت سواری را دید از او پرسید در مدینه چه خبر بود او گفت عثمان کشته شد.عایشه گفت گویا مردم با طلحه بیعت کردند پس از آن سوار دیگری را دید از او جویای خبر شد. جواب داد مردم با علی (ع) بیعت کردند. عایشه گفت: واعثمانا: کسی جز علی او را نکشته است. یك انگشت عثمان بهتر است از تمام آنچه در عالم هست. پس یکی از دائیهای او گفت به خدا اول کسی که حرفش را تغییر داد تو بودی، که می گفتی این نعثل را بکشید که او کافر شده است. عایشه گفت آنها او را توبه داده بودند پس از آن کشتند. اما نعثل به مردی گفته می شد که دارای ریش بلند بود. و هنگامی که مسلمانان می‌خواستند عثمان را مورد نکوهش وعیبجوئی قراردهند اورا به آن مردتشبیه می‌کردند. پس از این ماجرا عایشه به مکه بازگشت و درمسجد چادری زد. اما علی (ع) تصمیم گرفت که معاویه را از حکومت شام بردارد ولی مغیره بن شعبه گفت او را در شام باقی بگذار تا حاکم آنجا باشد و او به همین امر راضی می باشد. امّا طلحه و زبیر از علی تقاضا کردند که حکومت بصره و کوفه به آنها واگذار شود.ولی علی (ع) خودداری کرد وگفت شما نزد من باشید که مایه زینت من گردید و من از دوری شما نگران می شوم، پس آنان اجازه عمره گرفتند و بر عایشه وارد شدند و امر عثمان را بزرگ جلوه دادند و چون معاویّه سخن عایشه را درمورد علی شنید و پیمان شکنی طلحه وزبیر را مشاهده کرد قوت وجرئتش زیاد شد و به زبیر نوشت من به تو وپس از تو به طلحه بیعت کردم پس شما عراق را از دست ندهید. بنی‌امیه و دیگر هواخواهان آنها نیز همبستگی خودرا به آن دو نفر اعلام کردند. و آنگاه به اتفاق عایشه از مکه خارج شدند تا به بصره رسیدند، ابن حنیف استاندار آنجا را که از طرف علی(ع) بود گرفتند و موهای سر و صورت و سبیل او را تراشیدند. او به نزد علی(ع) بازگشت و گفت مرا ریشدارفرستادی ولی بی‌ریش بازگشتم. علی گفت پاداش بردی. آنگاه طلحه وزبیر پنجاه نفر از متصدیان بیت‌المال را کشته و اموال را ربودند. این خبر به علی(ع) رسید. او از مدینه

---

۰۱ روز قتل او را یوم‌الدار نام گذاشتند چون مردم به خانه او هجوم بردند و در همانجا او را کشتند.

بانهصدنفرحرکت کرد و شش هزار نفر دیگر هم از شهر کوفه به او پیوستند،آنگاه در منطقه حزیبه نبرد آغاز شد و شترنری برای عایشه آوردند و او را در کجاوه بالای شتری نشاندند، و جنگ بین آنان آغاز شد و علی از لشکر خود بیرون آمد و زبیر و طلحه را پیش خواند. به زبیر گفت چرا به این کار دست زدی،زبیر گفت تو را شایسته امر خلافت ندیدم. بعد رو کرد به طلحه و گفت دوست داری همسر رسول خدا در جنگ با تو همراه باشد ولی همسر خودت را درخانه‌ات نگاه داشته‌ای،اما شما دو نفر با من بیعت کرده‌اید. آنها گفتند ما در حالی با تو بیعت کردیم که شمشیر بالای سرما قرار داشت. در این وقت مردی از یاران علی و از قبیله بنی‌سعد جلو سپاه دشمن رفت و با صدای بلند گفت ای امّ‌المؤمنین به خدا سوگند که قتل عثمان بی‌ارزش تر از این بود که تو از خانه‌ات بیرون بیائی و براین شتر لعنتی بنشینی. درصورتی که ازطرف خداموظف هستی که درخانه مستورومحترم بمانی ولی تو احترام خودرا ازبین بردی. بعداز این جریان جنگ بین طرفین در گرفت و کشتار آغاز شد زبیر از میدان نبرد گریخت ولی عمربن جرموز نیزه‌ای به طرف او پرتاب کرد که از یقه زره وارد شده و او را کشت. و اما طلحه براثر تیری که به او اصابت کرده بود گریخت غلامش نیز از پی ویّ روان شد وارد بصره شدند و غلام او را در خانه مخروبه‌ای جا داد. ولی طلحه در آنجا بر اثر همان تیر مرد. در میدان نیز نودنفر که یکی پس از دیگری زمام شتر را به دست می گرفتند کشته شدند و عایشه مرتبا فریاد میزد بقیه بیایند. علی(ع) فریاد زد شتر را پی کنید و شمشیری زدند و شتر را پی کردند و هودج را به مکانی دور از میدان نبرد بردند درحالیکه از بس تیر به آن اصابت کرده بود همانند خارپشت شده بود. علی نزدیك کجاوه آمد و به محمدبن ابی بکر (برادر عایشه) گفت به بین زنده است یامرده. محمد سرش را به داخل هودج برد،عایشه پرسید کیستی محمد گفت برادر خوبت،عایشه گفت تو فرمان پدرت را اطاعت نکردی، محمد گفت خواهرم آیا تیری به تو اصابت کرده است؟ عایشه گفت تو چه کارداری. علی وارد بصره شد و مردم آنجا را ملامت نمود و از آنجا به کوفه رفت. چون خبر جنگ جمل به معاویه رسید مردم شام را برای خونخواهی عثمان دعوت کرد تا با علی(ع) بجنگند، مردم شام با معاویه به عنوان امیر نه بعنوان خلیفه بیعت کردند،علی(ع) پیکی به سوی معاویه اعزام داشت و او را به بیعت دعوت کرد ولی معاویه از بیعت خودداری کرد ناچار علی با هفتاد هزار نفر از کوفه حرکت کرد معاویه نیز با هشتادهزار نفر از شام رهسپار شد. علی درصفین که محلی بین شام و عراق است فرود آمد و معاویه بر شریعه فرات زودتر از علی دست یافت. علی اشتر نخعی را برای جنگ فرستاد. اشتر با آنها جنگ کرد و آنها را از شریعه فرات رانده و برآنان چیره شد. سپس جنگ بین دو طرف مدت چهل روز به شدت ادامه یافت به طوریکه بیست‌وپنج هزار نفر از مردم عراق و چهل‌وپنج هزار نفر از مردم شام کشته شدند. آنگاه علی(ع) از میان سپاه خود بیرون آمد و خطاب به معاویه گفت برای چه مردم به خاطر من و تو کشته شوند؟ آیا حاضری به داوری خدای بزرگ تن در دهی و باهم نبرد کنیم و هرکدام از ما کشته شد خلافت برای دیگری باشد. معاویه به یارانش گفت او میداند هرکس با او نبرد کند کشته می شود. پس معاویه دستور داد قرآنها را برنیزه کنند. و فریاد برآورد ای مردم عراق بین ما و شما کتاب خدا داوری کند و من شما را به داوری آن می خوانم.علی گفت این کتاب خداست. چه کسی برمبنای کتاب خدا بین ما حکم کند. مردم شام عمروعاص و مردم عراق ابوموسی اشعری را

انتخاب نمودند. آنوقت احنف به علی(ع) گفت ابوموسی مردی سطحی با بیانی نارساست. مرا به جای وی تعیین کن. به تو اطمینان می دهم که این کار را همانطوری که دوست داری به انجام رسانم. اما اهل یمن به این امر راضی نشدند و قضیه را این طور نوشتند که باتوجه به کتاب خدا وسنت واجماع حکم کنند ومدت آن را تا پایان ماه رمضان معین کردند و پس از آن علی(ع) به کوفه و معاویه به شام مراجعت کرد. چون علی وارد کوفه شد دوازده هزار نفر از قارئین قرآن از او دوری کردند و فریاد می‌زدند علی تو در این آزمایش ناتوان شدی و به قضاوت راضی گردیدی ومردمان راحَکَم‌قرار دادی. درحالی که خدا می‌گوید. فقط خدا می‌تواند داوری کند. پس از هشت ماه از جنگ صفین ابوموسی و عمروعاص درموضعی بین مکه و کوفه و شام گرد آمدند. درحالی که عده‌ای از صحابه و تابعین حضور داشتند ابن عباس به ابوموسی گفت هر چه را فراموش کردی این را از یاد مبرکه در علی یك ایراد هم نیست که او را از خلافت دور کند و در معاویه یك خصلت خوب وجود ندارد که او را به خلافت نزدیك کند. چون آن دو نفر برای امر حکمیت چادری زدند عمروعاص گفت لازم است گفته های ما نوشته شود تا از گفته خود بازنگردیم.آنگاه نویسنده و منشی را صدا زد و مخفیانه به او گفت به نام من شروع کن. چون منشی کاغذ برداشت و بسم‌الله را نوشت. به نام عمرو آغاز کرد. عمرو گفت به اسم ابوموسی آغاز کن که او از من برتر است و سزاوار است که مقدم باشد واین نیرنگی بود که او به کار برد. سپس گفت ای ابوموسی در باره قتل عثمان نظرت چیست؟ ابوموسی گفت به خدا که او مظلوم کشته شد. عمروعاص گفت غلام بنویس. سپس گفت ابوموسی اصلاح امت و جلوگیری از خونریزی بهتر است از نبرد بین علی(ع) و معاویه. اگر صلاح می‌دانی خوبست آن دو را از خلافت عزل نمائی و هرکس را که مسلمانان دوست دارند برگزینی، که این امر بزرگی است که ما به گردن گرفته‌ایم. ابوموسی گفت در این اشکالی نیست. عمرو گفت غلام بنویس، پس از آن به نوشتن پایان دادند و چون فردا دوباره به حُکمیت نشستند عمرو گفت ای ابوموسی علی و معاویه را از امر خلافت عزل کردیم. تو کار خودرا کردی آنطور که خواستی پس هرکه را می‌خواهی برای خلافت نام ببر، او عده‌ای را نام برد ولی عمرو موافقت نکرد پس از آن ابوموسی دانست که عمرو او را بازی داده است لذا گفت ای سگ تو مرا گول زدی خدا تو را لعنت کند. عمروعاص گفت بلی. خدای تو را که آدم خری هستی لعنت کند. سپس عمرو گفت این شخص صاحبش را از خلافت خلع کرد ومنهم او را خلع می کنم همانطوری که این انگشتری را از دستم بیرون می آورم. سپس آنها از هم جدا شدند و علی(ع) عزم نبرد با معاویه را داشت و شصت‌هزار نفر مبارز پیمان بستند که تا دم مرگ با علی باشند. در این زمان جریان خوارج و جنگ با آنها علی(ع) را از نبرد بامعاویه بازداشت. اما معاویه عده‌ای اشرار و غارت‌گر را به مناطق عمال و حکام علی(ع) برای غارت وچپاول فرستاد و آنها به غارت و کشتار دست زدند. و از طرفی لشکری را به مدینه و مکه اعزام داشت و سکنه آن دو شهر را به بیعت واداشت. دراین بین سه نفر از خوارج به نامهای داود،[۱] برك وابن ملجم هم پیمان شدند که عمروعاص، معاویه و علی را بکشند تا اینکه (طبق نظر خودشان) مردم را از پیشوایان گمراه نجات دهند. اما داود به مصر وارد شد و

---

۰۱ نام او به صورت‌های: زاودیه، داودیه و عمروبن بکر نقل شده است.

به مسجد رفت و خارجه بن حذافه را به گمان اینکه عمروعاص است کشت، داود را دستگیر کردند و کشتند. اما برك به شام رفته داخل مسجد شد و معاویه را با شمشیر زد و رگی از او قطع شد که موجب قطع نسل او گردید پس برك را گرفتند و دست وپایش را بریدند ورها نمودند و او به بصره رفت وازدواج کرد و دارای اولادی شد تا این که زیاد آگاه شد و به او گفت تو فرزند داری ولی معاویه دیگر صاحب‌فرزند نمی‌شود لذا گردن اورا زد. اما ابن‌مُلجَم به کوفه آمد شمشیرش را تیز نموده زهرآلود ساخت و به مسجد رفت و آنجا خوابید. چون علی(ع) داخل مسجد شد خوابیده ها رابیدار کرد و سپس اِبن مُلجَم را که به خود عبائی پیچیده بود با یك نوك پا بیدار کرد و پس از آن مشغول خواندن دو رکعت نماز صبح شد. دراین هنگام اِبنِ مُلجَم بر او حمله کرد و شمشیری بر پیشانی وی فرود آورد. البته اصل زخم و ضربه آن چنان کاری نبود که موجب کشتن شود. ولیکن زهری که در آن بود کار خودرا کرد. مردم پس ازاین واقعه به خونخواهی برخاستند و اورا دستگیر کردند. ولی علی(ع) گفت اورا نکشید اگر زنده ماندم نظرم را درباره او خواهم گفت و اگر مُردم شما به وظیفه خود عمل کنید. علی(ع) سه روز زنده بود و سپس در روز جمعه هفدهم ماه رمضان در گذشت.[۱] واِبن مُلجَم نیز کشته شد.

حسن بن علی: درکوفه مردم به حسن بن علی و در شام درمسجد ایلیا بامعاویه بیعت کردند.آنگاه حسن بن علی از سرزمین کوفه که قبلاً در آنجا سکونت داشت به عزم رویاروئی با معاویه حرکت کرد و چون به مدائن رسید قیس بن سعد را به فرماندهی دوازده هزار نفر به عنوان مقدمه سپاه فرستاد. معاویه نیز بشربن ارطاط را به عنوان فرمانده به جنگ فرستاد. بین این دو نبرد در گرفت ولی هر دو به زودی دست از نبرد کشیدند و به انتظار حسن(ع) ماندند. آنچنان که نقل شده: هنگامی که حسن(ع) آمد و خونهای ریخته شده و افراط کاریهائی که درارتکاب افعال حرام صورت گرفته بود مشاهده کرد. گفت من نیازی به جنگ نمی‌بینم و اعتقاد دارم که خلافت را به معاویه واگذارم و بار سنگین رنج آور مسئولیت آنرا به گردن او بیندازم پس حسین(ع) به او گفت ترا به خدا سوگند اولین کسی نباشی که بر پدرت ایراد گرفته‌باشی واز نظر او برگشته باشی. سپس حسن(ع) گفت چاره‌ای جز این نیست آنگاه کسی را نزد معاویه فرستاد که حاضر است خلافت را به وی تسلیم نماید و معاویه به او نوشت: اما بعد،تو از من به خلافت شایسته‌تری زیرا به رسول خدا نزدیکتری (و از این قبیل مطالب) و اگر می‌دانستم که تو این امت را ضبط می‌کنی و حریم آنان را از کید دشمنان محافظت می‌نمائی با تو بیعت می‌کردم. پس آنچه می‌خواهی درخواست نما. حسن(ع) نوشت اموال و املاك و نیز امان برای شیعیان علی. که برآن شهودی از صحابه گواهی دهند. و نوشته در تسلیم امر خلافت برای او فرستاد و پس از آن معاویه با حسن(ع) درفاصله یك منزلی کوفه باهم ملاقات کردند و باهم وارد کوفه شدند. آنگاه معاویه رو به حسن کرد و گفت: ای ابامحمد چیزی را بخشیدی که هیچ مردی آن را نمی‌بخشد.برخیز و مردم را از این موضوع آگاه نما. حسن(ع) برخاست و پس از ستایش خدا گفت ای مردم خداوند با نفر اول ما شما را هدایت

---

۱. عمر علی (ع) شصت و سه سال و مدت خلافتش چهار سال و نه ماه و یکروز بود. در عمر و مدت خلافت وی اختلافی نیست.

کرد با نفر آخرما از ریختن خون شما ممانعت کرد و معاویه در باره چیزی با من نزاع کرد و جنگید که حق من بود و حق او نبود. من صلاح دیدم که مردم را از جنگ باز دارم لذا خلافت را به او تسلیم کردم. و این دوران خلافت کوتاه است و دیری نمی‌پاید. و دنیا درگردش است. چون این مطالب را اظهار داشت معاویه بدو گفت بنشین ونسبت به او کینه به دل گرفت و خود برخاست چنین خطابه خواند: من خواستم تا شروطی را بپذیرم که نظام الفت پا برجا شود و خدا ما را درکلمه واحد جمع گرداند وجدائیها را نابود گرداند. ولی اکنون می‌گویم تمام شرایط را مردود می‌دانم. پس از آن حسن(ع) ایستاد و گفت: آگاه باشید که من ننگ را بر آتش برگزیدم. و بعد حسن به مدینه رفت و همانجا ماند، تا سال چهل وهفت[۱] هجری که وفات یافت ومدت خلافت وی پنج ماه بود.

معاویه بن ابوسفیان: درسال چهلم هجری امر خلافت به معاویه رسید و او قبلاً مدت بیست سال از طرف عمر و عثمان در شام حکومت داشت. چون حسن(ع) صلح کرد و خلافت را به معاویه واگذاشت او مغیره بن شعبه را به حکومت کوفه و عبدالله بن عامر را به حکومت بصره و خراسان منصوب کرد و حکومت مدینه را به مروان وحکم واگذاشت و خود به شام برگشت و عبدالله بن حازم را به حکومت برگزید. اما عمروعاص که حاکم مصر بود روز عید فطر مُرد و پسرش عبدالله برجنازه او نماز گذارد و پس از آن نماز عید فطر را امامت کرد.

معاویه تیز بینانه شیعیان را زیر نظر قرار داده و هرکجا آنها را می‌یافت می‌کشت. در سال چهل وشش هجری برابر با سال نهصدوهفتادوهشت اسکندری[۲] شاپور پس از پیروزی برارمنستان فرستاده‌ای به‌نام سرجی نزد معاویه فرستاد تا اورا درحمله به‌روم یاری کندو پادشاه قسطنطنیه رسولی به نام اندرای خواجه نزد معاویه فرستاد و این خواجه از نزدیکترین خاصان او بود. اما معاویه ابتدا به سرجی اجازه دخول داد و پس از او به اندرا. سرجی چون اندرا را دید بلند شد زیرا اومقام بزرگی داشت. معاویه سرجی را توبیخ نموده و گفت وقتی که بنده تو را این چنین می‌ترساند پس مولای او چگونه خواهد بود. سرجی گفت طبق عادت خدعه‌ای کردم. آنگاه معاویه از اندرا پرسید برای چه منظوری آمده‌ای او گفت: پادشاه مرا گسیل داشت تا به سخن این متمرد گوش نکنی و پادشاه ورعیت درنظر تو یکسان نباشد. معاویه گفت همه شما دشمنان من هستید ولی هرکدام بیشتر مال بدهید رعایت حالش را خواهم کرد. اندرا پس از شنیدن این سخنان خارج شد و فردای آن روز دوباره به بارگاه معاویه حاضر شد. سرجی پیش از او وارد شده بود. چون اندرا وارد شد برای او بلند نشد. اندرا او را دشنام داد و گفت ای بدبخت به من توهین کردی، سرجی به او طعنه زد. از نوع همان طعنه هائی که به افراد خواجه می‌زنند. اندرا گفت به زودی خواهی دید. پس کلام نخستین خودرا به معاویه باز گفت. معاویه بدو پاسخ داد اگر خراج سرزمین هایتان را بپردازید نام کشورتان باقی می ماند والا شما را بیرون می کنیم و کشورتان را تصرف می کنیم. اندرا

---

۱. دمیری می‌گوید وفات او درسال چهل‌ونه و نیز سال پنجاه هم نقل شده است. ابن اثیر می‌گوید درسال چهل‌ونه حسن‌بن علی (ع) به وسیله سمّی که همسرش دختر اشعث کندی به وی داد وفات یافت.

۲. صحیح آن نهصدونودوهفت می‌باشد. (نظر مصحّح درست نیست چه درآن صورت باید معاویه درسال ۶۴ هجری مرده باشد که غلط است م)

گفت شما می‌پندارید که عرب کالبداست ولی روم خیال. ماهم از خدای آسمان یاری می‌جوئیم و سپس اجازه مرخصی گرفت تا به ملطیه برود. چون به آنجا رسید به مرزبانان پیشنهاد کرد که سرجی را دستگیر کرده به ملطیه ببرند. و بیضه‌های او را ببرند و به گردنش آویزان کنند آنگاه به صورت داستان در شب برای یکدیگر نقل کنند. آنان نیز چنین کردند.

گفته شده که معاویه اولین کسی بوده که نشسته سخنرانی کرد زیرا شکمی بزرگ و بدنی فربه داشت. او اولین کسی بود که خطبه را برنماز مقدم میداشت از بیم آن که پیش از شروع سخنان او مردم متفرق شوند. بعداز این جریانات معاویه به زور شمشیر برای پسرش یزید از مردم مکه و مدینه بیعت گرفت. مردم شام نیز بیعت کردند. و در رجب سال شصت هجری در دمشق مُرد.مدت عمر او هشتاد سال بود. و اهل شام به یزیدبن معاویه بیعت کردند.

یزیدبن معاویه: پس از مرگ معاویه ولیدبن عتبه بن ابوسفیان که والی مدینه بود حسین بن علی وعبدالله زبیر را شبانه طلبید و خبر مرگ معاویه را به آنها داد و از آنها خواست که به پسر معاویه،یزید بیعت کنند آن دو گفتند اشخاصی مانند ما نباید پنهانی بیعت کنیم فردا صبح بیعت می‌کنیم و از نزد ولید رفتند و شبانگاه به سوی مکه حرکت کردند و از بیعت سر باز زدند. خبر خودداری آنها از بیعت بایزید به‌گوش مردم کوفه رسید. آنها برای حسین(ع) نامه‌هائی نوشتند که برآنها وارد شود. حسین مسلم بن عقیل بن ابوطالب را به کوفه فرستاد تا از اهالی آنجا بیعت بگیرد.مسلم به کوفه رفت وعده بسیاری از شیعیان گرد او جمع شدند و به دست او با حسین بیعت کردند. خبر به عبیدالله زیاد که حکومت بصره را داشت رسید. او فورا به‌طرف کوفه[۱] حرکت کرد. شیعیان به طرف او رفتند و باوی جنگیدند ولی سرانجام او توانست وارد قصر شود و در را به بندد. چون شب فرا رسید مردم از اطراف مسلم پراکنده شدند ابن زیاد عده‌ای را به طور پنهانی اعزام کرد و مسلم را دستگیر کردند و در بالای قصر بردار کرده و سپس گردنش را زدند. چون خبر به حسین(ع) رسید تصمیم گرفت که به مدینه برگردد اما ابن زیاد حربن یزید تمیمی را باهزار سوار به مقابله باوی فرستاد. او درزباله حسین را ملاقات کرد و به او گفت من دستور ندارم که با تو جنگ کنم ولی مأمورم که ترا به کوفه ببرم اگر خودداری کردی راهی انتخاب کن که به کوفه منتهی نشود و به مدینه نیز نرسد تا این که من به ابن زیاد بنویسم. حسین از طریق عذیب و قادسیه حرکت کرد و حرّ از سمت چپ او مراقب بود و باوی حرکت می‌کرد تا به غاضریه رسیدند و همانجا منزل کردند و عمربن سعد ابی وقاص با چهار هزار سپاه به اتفاق شمرو لشکریانش وارد شدند و در فاصله دونهر کربلا منزل کردند. بین آنها و حسین فرستاده‌هائی مبادله شد تا این که آنها آب را بر حسین و یارانش بستند و آنها را از نوشیدن آن ممانعت کردند تا آن که روز عاشورا که جمعه بود فرارسید.پیکار خونینی بین آنان در گرفت با حسین نوزده نفر از اهل بیت بودند که کشته شدند و خود وی لب تشنه کشته شد و نیز هفت نفر از فرزندان علی بن ابی طالب و سه نفر از فرزندان خود وی کشته شدند. علی بن حسین(ع) را به دلیل بیماری نکشتند.فرزندان حسین تاامروز از نسل او می باشند. از اصحاب حسین(ع) هشتادوهفت نفر شهید شدند وعلی بن حسین را با زنان و دختران حسین

---

۱. چون یزید از مکاتبه مردم کوفه با حسین آگاه شد نعمان‌بن بشیر را از حکومت کوفه عزل کرد و عبیدالله زیاد حاکم بصره را برای کوفه در نظر گرفت و حکومت بصره را به عثمان‌بن زیاد برادر عبیدالله زیاد واگذار کرد.

به سوی ابن زیاد روانه ساختند. ابن زیاد سرحسین(ع) را درطشت نهاد و با چوب به صورت وی میزد و می گفت هرگز چنین روی زیبائی ندیده ام.سپس سر او و اولادش را همراه اسرا به دربار یزید فرستاد و او امر کرد که زنان و دختران حسین(ع) درمسجدی که اسیران را برای تماشای مردم نگهداری می کردند آنها را جای دهند. حسین(ع) درسال شصت ویك هجری روز عاشورا مصادف با روز جمعه کشته شد. درحالی که پنجاه وهشت سال داشت. و موهای خودرا با خضاب سیاه کرده بود.سپس یزید خانواده و دخترانش را به مدینه برگرداند. شیعیان دراین رابطه داستانهای بسیار نقل کرده اند چون موقع مرگ یزید فرا رسید با پسرش معاویه بیعت کرد و مُرد. درحالی که سی وهشت سال داشت و سه سال وهشت ماه حکومت کرده بود.

معاویة بن یزید: چون یزید مُرد امر خلافت به پسرش معاویه انتقال یافت او قدری مذهب بود زیرا عمر مقصوص (معلم او) وی را این گونه آموزش داده بود و او این موضوع را پذیرفته و به آن اعتقاد پیدا کرده بود.چون مردم با او بیعت کردند به مقصوص گفت نظر تو چیست.او گفت یا عدالت پیشه ساز و خلافت کن یا کناره گیری نما. پس از آن معاویه به مسجد آمد و خطبه خواند و گفت پدر بزرگ من معاویه درمسئله خلافت باکسی که از خود او شایسته تر و سزاوارتر بود جنگید و پس از او پدرم از جدم دنباله روی کرد درصورتی که پدرم شایسته خلافت نبود و من دوست ندارم که خدا را ملاقات کنم درحالی که وزرو وبال و شرّ و بدی شما به گردن من باشد پس شما می دانید و خودتان باامر ومسئله خلافت هرکس رامی‌خواهید برای خلافت برگزینید وانتخاب نمائید. پس از آن از منبر فرود آمد و رفت و در را به روی خودبست و به عبادت پرداخت تا زمانی که با مرض طاعون مُرد. مدت ولایت و خلافت او بیست روز[۱] بود. بنی امیه شوریدند و بر سر عمر مقصوص پریدند و او را گرفتند و به او گفتند تو او را چنین تربیت کرده ای و تو او را فاسد بارآورده ای و این چیزها را تو به او آموزش داده ای آنگاه او را پیچیدند و زنده به خاك سپردند. امااین زبیر پس از مرگ یزید مردم را به سوی خود دعوت کرد و مدعی خلافت شد و او توانست در حجاز، عراق، خراسان، یمن، مصر، و شام پیروز شود ولی نتوانست از مردم اردن بیعت بگیرد.

مروان بن حکم: درسال شصت وچهارم هجری در اردن با مروان بیعت شد و او اولین کسی است که خلافت را بازور شمشیر به دست آورد. ضحاك بن قیس با سپاهی علیه او بپاخاست وجنگ بین آن دو درچراگاه و مرتع نزدیك دمشق با شدت درگرفت وضحاك کشته شد. سلیمان بن صرد خزاعی از شهرکوفه باچهار هزار نفر به خونخواهی حسین(ع) قیام کرد. مروان عبیدالله بن زیاد را به جنگ او فرستاد. درمحل رأس العین دو گروه برخورد کردند. سلیمان کشته شد و یاران او پراکنده شدند. مروان دردمشق مُرد.مدت خلافت او هفت ماه و چند روز[۲] بود. مردم شام با عبدالملك مروان بیعت کردند.

---

۱. نقل شده که مدت خلافت او چهل روز بوده و همچنین سه ماه نیز نقل شده و باز نقل شده که او مرده و خلافتی نداشته است.

۲. نقل شده که نه ماه و چند روز. الفخری علت مرگ او را چنین نقل کرده که پس از آن که با مروان بیعت شد او با ام‌خالد همسر یزید ازدواج کرد تا به این وسیله موقعیت خالدبن یزیدبن معاویه کوچك به‌نظرها برسد و از درجه خلافت سقوط کند. خالد یك روز نزد مروان رفت مروان به او گفت ای فرزند رطبه به این

(فصل)

ابن جلیل اندلسی گفته است که ماسرجویه پزشك بصری یهودی مذهب که به‌سریانی سخن می‌گفته همان کسی است که در زمان مروان تصدی ترجمه کلیات پزشکی اهرون را به عربی به عهده گرفته است. ایوب بن حکم نقل کرده است که در حضور ماسرجویه بودم که یکمردی از خوزستان پیش وی آمد و گفت من به مرضی دچار شده‌ام که هیچ کس گرفتار نشده‌است. ماسرجویه ازمرض اوپرسید وی گفت صبح که بیدار می‌شوم چشمم خوب نمی‌بیند و احساس می‌کنم که گویا سگی معده مرا لیس می‌زند وضع وحال من چنین است تا ان که صبحانه می‌خورم پس از صبحانه تا ظهر دیگر ناراحتی وجود ندارد. آنگاه مجدداً ناراحتی من شروع می‌شود وناهارکه می‌خورم ناراحتی برطرف می‌شود تاهنگام نماز عشاء ودرآن زمان باز ناراحتی من شروع می‌شود و من برای این مرض دوائی جز خوردن پیدا نکرده‌ام. ماسرجویه به او گفت نفرین خدا براین مرض تو•آن مرض به خودش بد کرده است که تو را برای خود انتخاب کرده و به مانند تو آدم بدی نزدیك شده. من دوست داشتم که این مرض تو به جان من و بچه های من بیفتد و درعوض نصف ثروت خودم را به تو می بخشیدم. خوزی (خوزستانی) به او گفت نفهمیدم چه گفتی. ماسرجویه گفت این سلامتی است ولی تو شایسته آن نیستی از خدا می خواهم آن را به کسی بدهد که از تو شایسته‌تر است.

عبدالملك بن مروان: سال شصت وپنج در شام با او بیعت شد اما ابن زبیر برادرش مصعب را به عراق اعزام نمود او به بصره وارد شد و مردم آنجا با او بیعت کردند مصعب بر عراقین مسلط شد•عبدالملك بن مروان برای نبرد با او حرکت کردو درمحلی به نام تسکین[۱] نبرد در گرفت.مصعب کشته شد و عراق به دست عبدالملك افتاد. حجاج بن یوسف فرمانده نظامیان و سپاهیان او بود.

عبدالملك ازسرسختی وصلابت وصبر ونیرو ونفوذ حجاج تعجب کردوخوشش آمد واورا پسندید و به شام مراجعت کرد همهٔ همّ او ابن زبیر بود که کارش را بسازد حجاج نزد او آمد و پیشنهاد کرد که او را به جنگ با ابن زبیر بفرستد زیرا او در خواب دیده است که ابن زبیر را کشته و پوست او را کنده است. او را به این مأموریت اعزام داشت او رفت ابن زبیر را کشت و پوستش را کند پراز کاه کرد و به دار کشید. فتنه ابن زبیر مدت نه سال بود که از زمان مرگ معاویه شروع شد و تا سال ششم خلافت عبدالملك ادامه داشت. حجاج بر حجاز و یمامه مسلط شد و اهل مکه با عبدالملك بن مروان بیعت کردند. گروهی معتقد بودند حجاج بلائیست

ترتیب به او نسبت حماقت داد تا موقعیت او به نظر مردم شام کوچك جلوه کند. خالد خجالت کشید نزد مادرش رفت و ماجرا را باز گفت مادرش گفت کسی آگاه نشود که تو برای من چنین خبری نقل کردی. من از تو دفاع می‌کنم در یك شبی که مروان نزد آن زن خوابیده بود. او یك متکا را روی صورت مروان گذاشت و آنقدر نگهداشت تا او مرد.پسر عبدالملك خواست آن زن را بکشد به او گفتند که آن وقت مردم خواهند گفت پدر تو را یك زن کشته است. لذا عبدالملك از کشتن آن زن صرفنظر کرد.

۰۱ در کامل ابن اثیر مسکین ضبط شده و در معجم البلدان است که (تسکین به فتح اول و کسر دوم موضعی است درکوفه عمرانی گفته ابن‌اثیر بی‌اشکال نمی‌نماید به گمانم که مرادش تسکین بوده باشد).

که خدا آن را بر سر مردم عراق فرو ریخته است. حجاج هنگامی که وارد کوفه شد به مسجد رفت و بر بالای منبر قرار گرفت پس از لحظه‌ای درنگ بپاخاست و گفت: ای مردم عراق من سرهائی را می بینم که مانند میوه رسیده موقع چیدن آن فرا رسیده و من هستم که باید آن میوه‌ها را بچینم و گویا من هم اکنون خونهائی را می بینم که از بالای عمامه ها و نوك موهای ریش و محاسن شما سرازیر است. درسال هفتاد هجری برابر با سال هزار اسکندری یوسطینیانوس پادشاه روم با سپاه خود به طرف مسلمانان شام رفت. عبدالملك بن مروان با او صلح کرد که در هر روز جمعه هزار دینار ویك اسب و یك بنده بپردازد و نقل شده که در هر روز این مقدار خراج بپردازد. درسال هشتاد و سه حجاج شهر واسط را بناکرد. درسال هشتادوشش عبدالملك بن مروان مُرد. او مرتباً می گفت من می‌ترسم که درماه رمضان بمیرم زیرا در این ماه بدنیا آمده‌ام و دراین ماه از شیر گرفته شده‌ام و در این ماه قرآن را جمع آوری کرده‌ام و درهمین ماه مردم به من بیعت کردند ولی او درنیمه ماه شوال درست زمانی که خاطر جمع بود که نمی‌میرد، مُرد. مدت عمر او شصت سال و مدت خلافتش از زمانی که ابن زبیر کشته شد سیزده سال بود.

دوپزشك به نامهای تیاذوق و ثاودون از پزشکان مخصوص حجاج بودند. اما تیاذوق شاگردان بزرگی داشت که بعد از خود او شهرت یافتند و بعضی از آنها دوران خلافت عباسی‌ها را درك کردند. مانند فرات بن شحناثا که درزمان منصور زنده بود. اما ثاودون. او دارای یك کتاب کلیات پزشکی است که برای پسرش نوشته. نقل شده که یك روز نزد حجاج آمد و حجاج از او پرسید، دوای معالجه برای ترك گِل خوردن چیست. او در جواب گفت اراده یك امیر، ای امیر. درنتیجه حجاج گِل خوردن را ترك کرد.

ولید بن عبدالملك: چون به خلافت رسید حاکمان ووالیان را در نواحی مربوط به خودشان برجای گذاشت و آنها را تثبیت کرد. در زمان حکومت او قتیبه بن مسلم به ماوراءالنهر رفت، ترك، سغد، شاش (چاچ منطقه‌ای درترکستان) وفرغانه علیه او لشکر آراستند و چهار ماه او را در حلقه محاصره خود داشتند ولی او موفق شد آنها را شکست بدهد و بخارا را فتح کند. پس از آن به سمرقند رفت و آنجا را با صلح تصرف کرد و درزمان ولید حجاج مرد، نقل کرده‌اند که به مرض سل دچار شد و خواب وچرت هم از سرش پرید هنگام وفات به یك نفر منجم که درحضورش بود. گفت: آیا تو می بینی براساس دانش نجوم که دارد یك پادشاه می‌میرد او گفت ستاره شناسی من نشان میدهد که یك نفر پادشاه به نام کلیب (سگ کوچك ـ سگ توله) دارد می‌میرد. حجاج گفت به خدا قسم که من کلیب هستم و مادرم نام مرا کلب گذاشته است. منجم گفت به خدا قسم تو می‌میری و ستارگان اینطور نشان میدهند. حجاج به او گفت تورا جلوتر می فرستم. دستور داد گردن او را زدند. حجاج در سن پنجاه وسه سالگی مرد و مدت بیست سال بر عراق و حجاز حکومت کرد و از اشراف و بزرگان و رؤسای قوم منهای مردم عوام و غیر سرشناس صدوبیست هزار نفر را کشت. این آمار منهای کسانی است که درجنگها کشته است. و درزندان او پنجاه هزار مرد وسی هزار زن به قتل رسیدند. ولید درسال نودوشش مرد ومدت خلافت او نه سال وهشت ماه بود. او مسجد دمشق را ساخت و در آنجا یك کلیسا بود آن را خراب کرد مسجد مدینه و مسجدالاقصی را نیز ساخت به جذامی ها مستمری می پرداخت و از تکدی و گدائی آنها جلوگیری کرد و برای هرنفر زمین گیر یك خادم

و برای هرنابینائی یك عصاکش معین کرد و امّا چون نویسندگان نصارا دفاتر را به زبان رومی می‌نوشتند اودستور داد به زبان عربیّ بنویسند. درزمان خلافت او اندلس، کاشغر وهند فتح شد. از مردم داری وی نقل شده که وقتی از بقال که یك دسته سبزی می خرید می پرسید چند او می‌گفت یك فلس ولیدمی‌گفت قیمت را زیادتر بگو. ضمناً اوکارخانه هائی را برای کارهای صنعتی بنا نمود. گفته شده که او زبان عربی را بسیار غلیظ تلفظ می‌کرد و گرامر زبان را نمی‌دانست. یك روز یك نفر عرب نزد او آمد، ولید به او گفت (من ختنك = یعنی داماد تو کیست) او پنداشت می گوید چه کسی ترا ختنه کرده. او گفت یکی از پزشکان. سلیمان گفت منظور امیرالمؤمنین اینست که چه‌کسی (ختن تو است)؟ یعنی داماد تو است. اعرابی گفت فلانی است و نام دامادش را گفت. پدرش عبدالملك به جهت همین تلفظ غلط پسرش ولید را ملامت می نمود و به او گفت عرب فقط کسی را دوست دارد که خوب و بی غلط حرف بزند. پدرش از دانشمندان گرامرزبان عرب برای مدت شش ماه آموزش او استفاده کرد ولی او پس از شش ماه نادان تر از روز اول بود. عبدالملك گفت او معذور است و دیگر نباید ملامت شود.

سلیمان بن عبدالملك: درسال نودوشش مردم با سلیمان بن عبدالملك بیعت کردند یعنی همان روزی که برادرش ولید مرد. گفته‌اند که او آدم نیکوکاری بوده او دربیابان نزد دائی‌های خود قبیله بنی‌عبس بزرگ شده و با فصاحت سخن می گفت. او از مظلومین رفع ظلم کرد و زندانیان را آزاد نمود و برای بی خانمانها جا درست کردو به آنها مسکن ومأویٰ داد درسال نودوهشت هجری برابر با سال هزاروبیست‌وهفت اسکندری، سلیمان ارتش را به فرماندهی برادرش مسلمه برای فتح قسطنطنیه فرستاد او با صدوبیست هزار نفر حرکت کرد و از خلیج گذشت و قسطنطنیه را محاصره کرد چون این موضوع برای مردم شهر به مرحله آزار شدید و سختی زیادی رسید برای مسلمه پیغام‌دادند که حاضر می‌باشند به تعداد هرنفر موجود یك دینار بپردازند او نپذیرفت و گفت باید بازور آنجا را فتح کند مردم روم به لاون بطریق پیشنهاد کردند که چنانچه او بتواند مسلمانان را از تصرف شهر منصرف کند او را به عنوان پادشاه برگزینند. او از مردم پیمان گرفت و به طرف مسلمه آمد و برای خود و خانواده‌اش امان خواست و به مسلمه وعده داد که شهر را برای او فتح کند ولی گفت فعلاً راه چاره دراین است که او از شهر دور شود تا مردم خاطر جمع شوند و آنگاه به شهر حمله کند. مسلمه از شهر دور شد لاون به شهر وارد شد و تاج بر سر گذاشت و برتخت سلطنت جلوس نمود و ثاوذوسیوس از سلطنت کناره‌گیری کرد و لباس پشمی پوشید و برای عبادت به یکی از کلیساها رفت. هنگامی که مسلمه به طرف قسطنطنیه می رفت دستور داد تا هریك از سواران مقدار دو مُدّ (هر مُدّ حدود ۱۸ کیلو می‌باشد م) گندم به پشت اسب خود همراه ببرد. هنگامی که لاون به شهر داخل شد و مسلمه از شهر دور گردید لاون افراد و کشتی ها را آماده کرد و دستور داد آن گندمها را به داخل شهر انتقال دادند و چیز قابل ملاحظه‌ای باقی نگذاشتند اکنون لاون به یك مبارز و جنگجو تبدیل شده و مسلمه گول خورده آنچنان که اگر زنی هم چنان گول می خورد جا داشت که او را ملامت کنند و از او ایراد بگیرند. خبر این ماجرا به مسلمه رسید او برگشت به طرف قسطنطنیه و مدت سی ماه درکنار شهر ماند. تابستان رفت وزمستان را گذراندند و مردم زراعت کردند. چنان بلائی بر سر سپاهیان او وارد آمد که هیچ سپاهی نظیر آن را ندیده است تا آنجا که یك مرد سپاهی او می ترسید از اردوگاه نظامی خودش بیرون برود. از ترس

بلغاری‌ها که لاون آنها را مسلح کرده بود و فرنگی ها که درکشتی‌ها قرار داشتند و از ترس خود رومی‌ها که با آنها در حال جنگ بودند آنها چهارپایان را با گوشت و پوست و درختان را با برگ و شاخه وریشه خوردند و درتمام این مدت سلیمان بن عبدالملك دردابق اقامت داشت و زمستان فرا رسید و نتوانست برای مسلمه نیروی کمکی بفرستد تا آن که در بیستم ماه صفر سال نودونه مُرد. مسلمه از نبرد بهره‌ای نبرد و برگشت. مدت خلافت سلیمان دوسال وهشت ماه بود. درزمان حیاتش پسرش ایوب را برای خلافت درنظر گرفت و با او بیعت کرد ولی ایوب در زمان حیات پدرش مُرد و عمربن عبدالعزیزبن مروان بن حکم برای خلافت درنظر گرفته شد. در هنگام احتضار به سلیمان گفتند وصیت کن گفت فرزندان من کوچك هستند خوشا به‌حال کسی که فرزندان بزرگ دارد.

عمربن عبدالعزیز: هنگامی که عمربن عبدالعزیز[۱] به خلافت رسید بالای منبر رفت و دستور داد تا از مظلومان رفع ستم شود و قدغن نمود که دیگر کسی اهل بیت پیامبر را لعنت نکند زیرا قبلاً مردم بر بالای منبرها اهل بیت را لعنت می کردند او همچنین مردم را به تقوی و پرهیزکاری وصله رحم و محبت به یکدیگر ترغیب و تحریص کردو گفت قسم به خدا من نسبت به هیچ کس از شما اهل قبله و مردم مسلمان غضب نخواهم کرد مگر به اسراف کار و ستمکار آنگاه جامه خودرا در راه خدا بخشید و از منبر پائین آمد. عمربن عبدالعزیز در سال صدویك روز بیست‌وپنجم رجب دیده از جهان فرو بست او بیست روز مریض بود و درایام[۲] مریضی به او گفته شد که خودرا معالجه کن او گفت اگر دوای من در این باشد که گوشم را با دست لمس کنم. این کار را نخواهم کرد چقدر خوب است خدای من که نزد او می‌روم مرگ او در دیر سمعان اتفاق افتاد و درهمانجا دفن شد. خلافتش دوسال وپنج ماه طول کشید وسی‌ونه سال عمر داشت مسلمة بن عبدالملك گفت به عیادت عمر رفتم او در بستری از لیف خرما خوابیده بود وزیر سرش متکائی از پوست دباغی شده که دریك عبائی پیچیده شده که رنگ آن عبا از کهنگی پریده و حاشیه های آن نازك شده بود. و او یك پیراهن چرك به تن داشت. من به خواهرم فاطمه که همسر او بود گفتم جامه‌امیرالمؤمنین را بشوید او گفت باشد می‌شوئیم روز دیگر که رفتم دیدم پیراهن به همان حال دیروز است گفتم آیا به شما دستور ندادم آن را بشوئید خواهرم گفت به خدا قسم غیراز آن پیراهن دیگری ندارد خدای را ستایش کردم و گریه نمودم و گفتم خدا تورا بیامرزد تو ما را از خدای عزوجل ترساندی و نام ما را در ردیف نیکوکاران به یادگار باقی گذاشتی. گفته شده که هزینه زندگی او روزی دو درهم بوده است. در زمان او دولت بنی‌هاشم فعالیت خودرا آغاز کرد.

یزید بن عبدالملك: کنیه او ابوخالد بود و بابنی مروان معاشرت کرده بود. پس از آنکه به خلافت رسید عمربن هبیره فزاری را به عنوان حاکم عراقین (عراق عرب و عراق عجم) برگزید و مسلمة بن عبدالملك را برای نبرد با یزیدبن مهلب فرستاد. مسلمه یزید را کشت و

---

۰۱ به او اَشَجّ گفته می‌شد، زیرا یك شکستگی در صورت او براثر لگد اسبش وجود داشت.

۰۲ ابوالفدا گفته: مرگ او با سمّ و زهر بوده اکثر تاریخ نویسان چنین نظر می‌دهند چون بنی‌امیه دانستند اگر مدت خلافت او طولانی شود خلافت از دست بنی‌امیه و از خانواده آنها بیرون خواهد رفت و عمر پس از خودش آن را به دست اهلش خواهد سپرد لذا اورا از بین بردند و مهلتش ندادند.

سرش را برای یزید فرستاد. یزید بن عبدالملك اهل می و نی ولهو ولعب وشرب شراب ودلباخته حبابه آوازه خوان بوده و به عشق او شهرت یافته است. نقل شده که یزید درزمان خلافت برادرش سلیمان به حج رفته و حبابه را به چهارهزار دینار خرید سلیمان گفت من تصمیم گرفتم که یزید را بازداشت کنم چون یزید از موضوع آگاه شد آن زن را رد کرد و یك نفر از مردم مصر آن زن را خرید. وقتی به خلافت رسید. زن او سعده به او گفت آیا در دنیا چیزی هست که تو آرزوی آن را داشته باشی. او گفت بلی حبابه از چیزهائیست که می‌خواهم همسرش آن زن را خرید و آورد و درخانه پشت پرده نگاه داشت وآنگاه گفت ای امیرالمؤمنین آیا چیزی دردنیا مورد تمنا و آرزوی تو باقی مانده است. او گفت من قبلاً به تو گفته‌ام زنش پرده را بالا زد و گفت این حبابه است. خود بلند شد و رفت و حبابه را نزد او گذاشت این کار موجب شد که سعده نزد یزید مورد علاقه و محبت و احترام و تکریم واقع گردد. یزید یك روز از آواز حبابه شاد شده بود گفت رها کنید مرا تا پرواز نمایم من عاشق پروازم آن زن گفت ای امیر المؤمنین ما به تو نیاز داریم او گفت به خدا شما نیز پرواز می‌کنید آن زن گفت امت و خلافت را به کی می‌سپاری؟ گفت به خدا قسم به تو. و دست حبابه را بوسید. یکی از خدمتکاران بیرون آمد و می‌گفت چشمانت کور باد چقدر تو کم عقل شده‌ای.حبابه به اتفاق یزید برای گردش به طرف اردن بیرون رفت، یزید برای حبابه یك حبه انگور پرت کرد حبابه آن را با دهنش گرفت آن حبه داخل حلق او شد و درگلویش شکست و به همین جهت مریض شد و مرد. یزید سه روز جنازه او را دفن نکرد تا آن که جسدش فاسد شد و بو گرفت و دراین سه روز او را می‌بوسید و می‌بوئید و می‌گریست. پس از دفن جسد پانزده روز زنده بود و سپس مرد و درکنار حبابه به خاك سپرده شد. درسال ۱۰۹هجری مدت خلافت او چهار سال و یك ماه و مدت عمرش چهل سال بود.

هشام بن عبدالملك: دراواخر ماه شعبان این سال هشام بن عبدالملك در سن سی‌وچهار سالگی به خلافت رسید او در شهر رصافه بود (یکی از شهرهای شام م) که قاصد با انگشتر و عصای خلافت به حضور او آمد و بر او به عنوان خلیفه سلام کرد. پس از آن هشام از رصافه به طرف شام حرکت کرد. در زمان این خلیفه زید فرزند امام علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب(ع) خروج کرد. زید به کوفه وارد شد و شیعیان به سرعت به سوی او روی آوردند و اظهار داشتند که امیدواریم زمان و دوران نابودی بنی‌امیه فرا رسیده باشد و پنهانی چهارده هزار نفر از شیعیان با او بیعت کردند و قول دادند که با ستمکاران بجنگند و از مستضعفین دفاع کنند. خبر خروج زید به گوش حاکم بصره یوسف بن عمر رسید، او برای دستگیری زید فعالیت را آغاز کرد وشیعیان را به خاطرخروج زید تهدید کرد وآنها نزد زید آمدند و از او درباره ابوبکر و عمر سئوال کردند که آن دو نفر چگونه بودند؟ زید در جواب گفت من از آنها به خوبی یاد می‌کنم. این جواب موجب شد که شیعیان از زید کناره‌گیری کنند، و از او بیزاری جویند، و بیعت خودرا نقض کنند، و علیه او نزد حاکم بصره سعایت و سخن چینی کنند آنگاه استاندار بصره گروهی از سپاهیان خودرا برای دستگیری زید به کوفه فرستاد. زید به طرف دشمن حرکت کرد و تنها چهارده نفر از چهارده هزار نفر با او بودند. زید به اصحابش گفت این برخورد را به خوبی اداره کنید و سپس جنگ درگرفت وتیری به سر زید اصابت کرد و او را از میدان نبرد بیرون بردند و درهمان شب مُرد و جسد او را دفن کردند. ولی

مخالفین درصبح آن شب جنازه او را از قبر در آوردند و به دار کشیدند. هشام به استاندار خود یوسف چنین نوشت: گوساله عراق را بسوزان. یوسف استاندار بصره دستور را اجرا کرد. فرزند زید به نام یحییٰ به بلخ فرار کرد. گفته شده که هشام از نظر عقلی مریض بوده است. هشام یکروز توجه کرد که یکی از فرزندانش در نماز جمعه شرکت نکرده است. از او پرسید چرا از حضور در نماز جمعه خودداری کرده است. اوجواب داد که مرکب سواریش مرده. هشام در جواب گفت آیا این قدر ناتوان بودی که نتوانستی پیاده بیائی. وی او را مجازات کرد و مدت یکسال مرکب سواری به او نداد.

مردی را به حضور هشام آوردند که گروهی خواننده و نوازنده ومقداری شراب و یك بربط باوی بود . هشام دستور دادو گفت این طنبور را بر سر آن مرد بزنید تا بشکند. چون آن وسیله طرب را بر سرش کوبیدند او گریه کرد. کسی به او گفت صبر داشته باش، گریه نکن آن مرد گفت آیا فکر می‌کنی برای اینکه کتك خورده‌ام گریه می‌کنم؟ گریه من برای آنست که هشام فرق تارو طنبور را نمی‌داند. ونیز نقل شده که یکی از استاندارهای او برایش نوشت که برای امیرالمؤمنین یك سبد هلو تقدیم داشتم. هشام جواب داد که هلوها رسید و خوشمان آمد و پسندیدیم، بازهم بفرست و چند ظرف و سبد بفرست نه یك سبد. ونیز در نامه‌ای برای یکی دیگر از استاندارهای خود که برای او مقداری قارچ فرستاده بود،نوشت: قارچها واصل شد و آنها چهل عدد بود ولی بعضی از آنها فاسد شده و رنگش تغییر کرده بود و از این به بعد قارچها را در لابلای خاك بگذار و بفرست تا خراب نشود و تغییر رنگ ندهد و اگر یکی از آنها خراب شد به دیگری سرایت نکند. نقل شده است که به او گفته شد. تو طمع داری که خلیفه و امیرالمؤمنین بشوی درصورتی که تو یك آدم بخیل و ترسو می‌باشی. درجواب گفت چرا من خلیفه نشوم در صورتی که من بردبار و پاك دامنم. هشام سال صدوبیست وپنج در شهر رصافه مُرد. مدت خلافت او بیست سال بود و عمرش پنجاه‌وپنج سال و مرضی که وسیله مرگ او شد دیفتری بود.

(فصل)

نقل شده اوّلین کسی که در سال صدونه برای تبلیغ به نفع بنی‌عباس به خراسان وارد شد مردی به نام زیاد بود، واین موضوع در زمان حکومت اسد اتفاق افتاد. و او را محمدبن امام فرزند علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب برای امر تبلیغ اعزام داشته بود و به او توصیه کرده بود که با نصر محبت کند ولی از مردی به نام غالب ساکن نیشابور دوری گزینند. به خاطر آن که او در محبت و دوستی بنی فاطمه افراط می کند. زیاد وارد خراسان شد و شروع به تبلیغ برای بنی عباس کرد. و از بنی امیه و روش ستمکارانه آنها بد گفت و دراین بین غالب به حضور او آمد و آن دو نفر درباره برتری آل علی و آل عباس مناظره کردند و سپس از یکدیگر جدا شدند. زیاد بپاخاست و جریان را برای اسد نوشت. و از جانب او اظهار ترس و نگرانی کرد. اسد غالب را احضار کرد و کشت و جماعتی از شیعیان کوفه را همراه وی به قتل رسانید. در سال صدوده عماربن یزید به خراسان رفت و مردم را به سوی محمدبن علی فرزند عبدالله عباس دعوت کرد و مردم از او فرمان بردند و به او بخداش می گفتند و او کیش خرّمیّه را پدید

آورده و اجازه داد که پیروانش از زنان یکدیگر استفاده کنند و به آنها گفت نه نماز هست و نه روزه ونه حج و معنی روزه آنست که از یاد امام روزه بگیرند و نام او را یاد نکنند (تا کسی رهبرشان رانشناسد م) و نماز هم عبارتست از دعا برای امام و حج هم عبارتست از رفتن به خدمت امام.

ولید بن یزید بن عبدالملك: یزید پدر ولید در زمان حیات خودش ولیعهدی فرزندش ولید را به برادرش هشام، توصیه کرده بود. هنگامی که هشام در شام به عنوان خلیفه مستقر شد نسبت به ولید ـ برادرزاده اش ـ احسان وانعام واحترام می کرد تا زمانی که ولید شرب خمر کرد و به دین اهانت و استخفاف روا داشت و پررو وبی حیا شد. هشام هم از او بدش آمد و او را تقبیح کرد و سرزنش نمود و مقام او را پائین آورد و در ادای حق او کوتاهی کرد. ولید باجمعی از خواص و دوستانش از شهر خارج شد و به نزد ازرق رفت. و به دوستان خودش می گفت: این مرد شوم و بد یُمن را که پدرم او را ولیعهد خویش کرد و برخانواده خود مقدم داشت، بنگرید که بامن چگونه رفتار میکند؟ هرکس که به‌من علاقه‌دارد مورد استخفاف وتحقیر او قرار می‌گیرد. ولید پیوسته در همان بیابان نزد ازرق بود تا زمانی که هشام مُرد. آنگاه دو مرد به صورت پیك و قاصد به سوی او آمدند و به عنوان خلافت بر او سلام کردند. او از غم و اندوه و غصه وغضب چند لحظه‌ای ساکت شد و آنگاه پرسید آیا هشام مُرد؟ آن دو نفر جواب دادند بلی. آنگاه او به متصّدی بیت‌المال دستور داد که مواظب اموال و خزانه دولتی باشد. آنگاه هشام بهوش آمد و چیزی خواست ولی به وی ندادند او گفت «اناللّه» پناه بر خدا گویا ما امانت دار و انبار دار ولید بودیم و بلافاصله مُرد و عیاض منشی ولید از زندان آزاد شد و درهای بیت‌المال را مهر و موم کرد و هشام را از بستر مرگش به کناری گذاشتند. وحتی یك دیگ مسین نبود که برای شستن جنازه او آب گرم کنند. خانواده او رفتند و آن را عاریه کردند و همچنین از بیت‌المال و زندگی هشام یك کفنی نیز برای او نیافتند و غلام هشام به نام غالب او را کفن نمود. ولید برخانواده هشام سخت گرفت و همچنین یاران و دوستان او را درمضیقه و تنگنا قرار داد وولید می گفت ما برای او با همان پیمانه کیل می کنیم که او قبلا برای ما کیل کرده بود و در این مورد حتی به اندازه یك بند انگشت براو ظلم و ستم نکردیم. پس از آنکه ولید زمام خلافت را به دست گرفت به مردم پیر و زمین‌گیر و نابینایان مردم شام رسیدگی نمود و به آنها لباس و غذا داد و به مردم عائله‌مند غذا و لباس داد و برمستمری مردم ده‌ها برابر افزود و چیزی کم نگذاشت تا از او به خواهش دریافت دارند و سئوال کنند. آنگاه از مردم برای دو فرزند خود به نامهای حکم و عثمان بیعت گرفت که پس از وی یکی بعداز دیگری خلافت کنند. و آن دو را ولیعهد خویش نامید. در این سال یعنی سال صدوبیست‌وپنج یحییٰ فرزند زید فرزند علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب(ع) در شهر گرگان کشته شد و به دار کشیده شد و آنگاه جسد او پائین آورده و سوزانده شد و سپس جسد سوخته او کوبیده و سائیده شده و دریك کشتی نهاده و در رود فرات پاشیده و ریخته شد و در همین سال ولید بن یزید فرزند عبدالملك کشته شد و قاتل او پسر عمویش یزیدبن ولید بن عبدالملك بود وعلت قتل وی همان بی حیائی و بی پروائی درامور شرعی و دینی و پیروی از هواهای نفسانی و شیطانی او بود. که قبلا از آن یاد شد او هنگامی که به خلافت رسید از کارهای خلافی که پیش از خلافت مرتکب می شد از قبیل مشروب خواری صید و شکار و هم‌نشینی با مردم فاسق و گناهکار

دست نکشید بلکه به همان امور ادامه داد لذا این موضوع بررعایا و سپاهیان او سنگین وگران آمده بود ونمی‌توانستند آن را تحمّل کنند. هنگامی که مردم دارالخلافه را محاصره کردند او نزدیك در آمد و با مردم چنین سخن گفت: آیا مستمری شما را زیاد نکردم؟ آیا هزینه و مالیات شما را کم نکردم؟ آیا به فقرای شما نرسیدم مردم درجواب گفتند ما نمی‌خواهیم به خاطر خودمان از تو انتقام بگیریم ما به خاطر آنکه تو مرتکب امور خلاف دین شده‌ای و شرابخواری و همبستر شدن با زنان بد کار را شیوه خود ساخته‌ای با تو مخالفیم.او گفت شما را به جان من قسم بس کنید شما مبالغه می‌کنید و اغراق گوئی می‌نمائید به خدا قسم ابرهای ظلمت از روی سر شما دور نمی‌شود وپراکندگی شما به اجتماع تبدیل نمی‌شود و اتفاق نظر و وحدت کلمه پیدا نمی‌کنید. و پس از آن ده نفر از دیوار بالا رفتند و سرش را بریدند و آن را برای یزید فرستادند. یزید سر او را بربالای نیزه نصب کرد و آن را در دمشق گرداند و دو فرزند او حکم وعثمان را به زندان انداخت قتل او در روز بیست وهشتم جمادی‌الاخر سال صدوبیست‌وشش. اتفاق افتاد و مدت خلافت او یکسال وسه ماه و مدت عمر او چهل ودوسال بود.

(فصل)

دراین سال ابراهیم فرزند محمد امام، اباهاشم بُکیررا به خراسان اعزام داشت او وارد مرو شد و نمایندگان و مبلغین را جمع کرد و خبر در گذشت محمدامام را به آنها داد و آنها را به سوی فرزند وی ابراهیم امام دعوت کرد.آنان این دعوت را پذیرفتند و اموالی که از شیعیان و پیروان بنی عباس درنزد آن نمایندگان بود به وی دادند.

یزیدبن ولید بن عبدالملك: او به نام ناقص نامیده شد. زیرا آنچه در مستمری سربازان درزمان ولید اضافه شده بود او کم کرد. او راه و روش پسندیده و خوبی داشت و فرمان داد تا مردم به برادرش ابراهیم و پس از ابراهیم به عبدالعزیز حجاج بن عبدالملك بیعت کنند. او خود در روز بیستم ذیحجه سال صدوبیست‌وشش دردمشق درگذشت و مدت شش ماه خلافت و چهل وشش سال عمر کرد. مادر وی ام ولد و نام او شاه فرند و دختر فیروز فرزند یزدگرد شهریار، فرزند کسریٰ بود. و شعر زیررا او سروده است:

من فرزند کسری هستم وپدرم مروان است وپدربزرگ من قیصروپدر بزرگ دیگرم خاقان است

قیصر وخاقان را به آن جهت جدّ خود معرفی کرده که مادر فیروز دختر کسریٰ است و مادر آن دختر (یعنی همسر کسریٰ) دختر قیصر، و مادرکسریٰ دختر خاقان پادشاه ترکستان بوده است.

ابراهیم بن ولید بن عبدالملك: پس از درگذشت یزید بن ولید برادرش ابراهیم امر خلافت را تصدی نمود.موضوع خلافت برای او به صورت مسلّم درنیامد زیراگاهی به او به عنوان امیرالمؤمنین سلام می کردند وگاهی به عنوان فرمانده وگاهی هیچیك از این دو عنوان را برای او به کار نمی‌بردند. او مدت هفتاد روز متصدی امر خلافت بود. پس از آن مروان بن محمد علیه او شورش و او را از خلافت خلع کرد. ولی او زنده بود تا اینکه سال صدوسی ودوکشته شد.

مروان فرزند محمدبن مروان بن حکم: [۱] پس از مرگ یزید بن ولید بن عبدالملك، مروان با سپاهیان جزیره به طرف شام حرکت کرد تا با ابراهیم بن ولید فرزند عبدالملك نبرد کند. و چون وارد دمشق شد. جنازه دو پسر ولید بن یزید بن عبدالملك (حکم و عثمان) را برای او آوردند که آنها را کشته بودند.وی جنازه آن دو را دفن کرد آنگاه مردم بااو بیعت کردند. چون مسند خلافت برای او مسلّم شد. به منزل خود در حران بازگشت.در آنجا از او برای ابراهیم فرزند ولید وسلیمان بن هشام فرزند عبدالملك تأمین خواسته شد و او به آن دو نفر امان داد. در این سال یعنی سال صدوبیست‌وهفت او با سلیمان بن هشام بن عبدالملك بن مروان بن محمد جنگید و در این نبرد یاران سلیمان شکست خوردند و از سپاهیان او در حدود شش هزار نفر کشته شدند. و درهمین سال سلیمان بن کثیرو لاهزبن قریط و قحطبه به طرف مکه رهسپار شدند و در آنجا با ابراهیم بن محمد امام برخوردند. وبیست هزار دینار ودویست هزار درهم وعطریات ومقدار زیادی امتعه دیگر به یکی از غلامان ابراهیم تسلیم نمودند. ابومسلم خراسانی نیز با آن سه نفر بود[۲] سلیمان به ابراهیم امام گفت این از دوستان و طرفداران شما می باشد. ابراهیم ابومسلم را به عنوان امیرخراسان تعیین کرد. و درسال صدوبیست‌ونه ابراهیم امام یك پرچم به نام ظلّ (سایه) و یك رایت که سحاب (ابر) نامیده می‌شد برای ابومسلم فرستاد. ابومسلم آن دو را بربالای دونیزه نصب کرد و درخراسان مردم را به سوی عباسیها ذعوت نمود وظل وسحاب را این گونه معنی کرده‌اند که سحاب بربالای زمین و منطبق بر زمین قرار دارد و همچنان که زمین همواره دارای سایه می باشد باید پیوسته یك خلیفه عباسی نیز در روی زمین تا پایان روزگار وجود داشته باشد. درسال صدوسی‌ویك ابراهیم بن محمد امام با برادرش ابوالعباس وابوجعفر و فرزند و عمو و غلامانش به اتفاق سی نفر از بزرگان ونجبای قوم درلباسهای گران قیمت وفاخر ووسائل سفر عالی به زیارت خانه خدا رفت این کار موجب گردید که مردم شام و اعراب بادیه نشین و مردمان ساکن مکه و مدینه آنها را بشناسند و به دیگران معرفی کنند.این امر به اضافه تبلیغاتی که درباره آنان در دنیای آن روز شروع شده بود موجب پیشرفت کارآنان گردید. خبر این خودپسندی آنان به مروان رسید و او در سرزمین شام بود و به استاندار خود که در دمشق بود نوشت و فرمان داد تا سپاهی برای دستگیری ابراهیم اعزام دارد. عامل و استاندار مروان سپاهی فرستاد و آنها به ابراهیم هجوم کردند و او را دستگیر نمودند و بردند و درحران زندانی کردند وغل وزنجیر سنگینی برگردنش گذاشتند و حلقه زنجیر را این قدر تنگ کردند تا آنکه او[۳] مُرد. اما ابراهیم پیش از آن که دستگیر شود از موضوع و دستور دستگیری خود آگاه شد.لذا به برادرش ابوالعباس وصیت کرد و به او خبر داد که کشته خواهد شد و دستور داد تا خانواده او را به کوفه ببرد. ابوالعباس و

---

۱. به او جعدی و حمار می‌گفته‌اند. گفته شده چون وی درجنگها پایداری می‌کرده است به او حمار گفته‌اند.(یعنی مثل خر پرطاقت است) و جعدی بمعنی کسی که موی مجعد و فری دارد و به معنی ممسك و بخیل نیز به کار رفته است.

۲. گفته شده که ابومسلم یك آزاد مردی بود از اولاد بوذرجمهر که در اصفهان بدنیا آمد و در کوفه بزرگ شد و با ابراهیم امام برخورد کرده و او نام وی را تغییر داده و به او کنیه ابومسلم داده است.

۳. نقل شده که او را مسموم کردند.

ابوجعفر برادرش و همچنین عموی آنان به اتفاق شش نفر از مردان دیگر آنان با ذلت و خواری تحقیر و پستی وارد کوفه شدند.

ابوالعباس سفاح: ابوالعباس بن محمد امام بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، در سال صدوسی‌ودو شب جمعه دوازدهم ربیع‌الاول از خانه ابی مسلمه[۱] درکوفه بیرون آمد و نماز مغرب را در مسجد بنی ایوب خواند و به منزل خود مراجعت کرد و صبح همان روز فرماندهان سپاه با آمادگی کامل جنگی و منظم و آرایش سپاهیگری به نزد او آمدند درصورتی که برای او پرچمهای سیاه واسبان سواری و سلاحهای جنگی لازم را فراهم آورده بودند. ابوالعباس درمیان آن جمعیت به طرف قصر ومقر استانداری که دارالاماره نامیده می شد حرکت کرد و آنگاه از آنجا به طرف مقصوره رفت و در آنجا بالای منبر نشست و مردم با او بیعت کردند. آنگاه عموی خود عبدالله را به جنگ مروان که درزاب مستقر شده بود اعزام داشت. عبدالله با مروان جنگید و او را شکست داد مروان فرار کرد و از پل فرات که در بالای شهر حران است عبور کرد و جعمیت زیادی را درکنار نهر فطرس (مغرب پطرس) در سرزمین فلسطین فراهم آورد و عبدالله او را تعقیب کرد و از فرات گذشت و دمشق را محاصره کرد تا آنکه آن را گشود و تمامی بنی امیه موجود در آنجا را کشت و دیوارهای شهررا یك سنگ یك سنگ تا آخر خراب کرد و قبور مردگان بنی‌امیه را نبش کرد و استخوانهای آنها را به آتش سوزاند. آنگاه از آن جا به طرف مروان حرکت کرد و او را شکست داد و سپاهیان او را بخشید و مروان به سرزمین مصر فرار کرد و سپاه عبدالله او را دنبال کردند و درجستجوی او بودند تا آنکه او را داخل یك کلیسا واقع در بوصیر پیدا کردند درهمانجا یك نفر بانیزه به او زد و او به زمین افتاد ومُرد. دیگری سر او را برید و آن را برای ابوالعباس سفاح فرستاد. کشتن مروان درسال صدوسی‌ودو روز بیست‌وهشتم ذیحجه اتفاق افتاد. وسفاح درسال صدوسی‌وشش در شهر انبار همان شهری که خود وی آن را ساخته و محل استقرار خویش ساخته بود، روز سیزدهم ذیحجه به مرض جدری مُرد. (جدری یك نوع مرض مسری است آثارش در سطح بدن به صورت بثورات قرمز رنگ که دارای نوك سفید است ظاهر میشود. ـ م.)

او روز مرگ سی‌وسه سال داشت و از هنگام مرگ مروان مدت چهارسال خلافت کرد. او مرد بلند قامت سفید رنگ و خوش صورت بود و از خونریزی خوشش نمی آمد و از خانواده حمایت می کرد. (**منظور اهل بیت پیغمبر می باشد م**).

ابوجعفر منصور: نام او عبدالله فرزند محمد امام فرزند علی بن عبدالله بن عباس می‌باشد در سال صدوسی‌وهفت مردم با او بیعت کردند و درهمین سال ابومسلم خراسانی به دستور منصور کشته شد. علت قتل ابومسلم آن بود که در زمان سفاح آن دو نفر به حج رفته بودند و ابومسلم به اعراب لباس می بخشید و چاههای آب را مرمت می کرد و راهها را برای رفت و آمد می ساخت وبدین جهت او مشهور و خوشنام شده بود و منصور بر او حسادت کرد. پس از برگزاری مراسم حج مردم از مکه مراجعت کردند و ابومسلم زودتر از منصور براه افتاد و خبر در گذشت سفاح را شنید و نامه‌ای برای منصور نوشت و در آن نامه به او تسلیت گفت ولی عنوان خلافت را به او تهنیت نگفت و صبر نکرد تا منصور از پشت سر برسد و باز نگشت

---

۰۱ نام او را سلمه نیز ضبط کرده‌اند.

تا به منصور ملحق شود منصور از او ترسید و حواس خودرا جمع کرد و حیله ها بکار برد و خواب را بر خود حرام کرد تا زمانی که او را شکار کرد و به دام انداخت. ابومسلم با یکی از دوستان خودش مشورت کرد که بنزد منصور برود. او در جواب گفت صلاح نمی‌دانم که نزد او بروی وصلاح دراینست که به طرف خراسان بروی. اما ابومسلم نپذیرفت و به نزد منصور رفت. لذا درباره او گفته شده رای را در ری رها کردی (منظور شهرری می باشد) و این جمله به صورت ضرب‌المثل در آمد. هنگامی که ابومسلم به طرف منصور رفت منصور به مردم فرمان داد به استقبال او بروند و به او نهایت احترام را بگذارند. آنگاه او درچنین وضعیتی آمد و برمنصور وارد شد ودست منصور را بوسید منصور دستور داد که برگردد و شب را استراحت کند و حمام بگیرد ورفع خستگی نماید. ابومسلم برگشت. ولی فردا صبح زود منصور چهارنفر از نگهبانان را آماده کرد و آنها را در پشت پرده اطاق خود به کمین نشانید و دستور داد و گفت هنگامی که من دستهایم را بهم زدم شما وظیفه خودتان را انجام بدهید. آنگاه دنبال ابومسلم فرستاد و او را احضار کرد. ابومسلم برمنصور وارد شد منصور شروع کرد به خطاب و عتاب و یادآوری لغزشهای ابومسلم واز جمله چیزهائی که گفت این بودکه گفت تو نامه‌ایکه برای من نوشتی چرا اول نام خودت را نوشتی. آیا تو همان کسی نیستی که به طرف ما آمدی و پرسیدی این پسر جاریه کجاست؟ و باز برای تو نامه‌ای فرستادم وقتی که آن را می‌خواندی واستهزاء می‌کردی و بعداز آنکه خود آن را خواندی به مالك بن هیثم دادی و او آن را می خواند و شما دو نفری باهم می‌خندیدید؟ ابومسلم شروع کرد به عذرخواهی و دربرابر منصور زمین ادب را بوسه می‌داد. ولی منصور به او گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم. وآنگاه دو دست خودرا بهم زد و نگهبانان از پشت پرده بیرون آمدند و با شمشیرهای خود بر او می زدند و او فریاد می زد وتقاضای تأمین می کرد و امان می خواست و می گفت: ای امیرالمؤمنین مرا برای دشمنانت نگهدار. منصور در جواب او گفت چه کسی از تو بامن بیشتر عداوت و دشمنی دارد. نقل شده است که ابومسلم سه زن داشته و درسال يك نوبت باهر يك از آنان همبستر می شده. و او از غیرتمندترین مردان بوده و به قصر او غیر خود او کسی دیگر داخل نمی شده است وکمدی دیواری درخانه‌اش بوده که تمامی مایحتاج زنهای خودرا در آنجا قرار میداده. گفته شده که شب عروسی همسرش بايك اسب آمد. او دستور داد اسب را بکشند وزین آن اسب رابسوزانند تا مورد استفاده مردی، برای سواری قرار نگیرد. گفته‌اند او پرخورترین وطماع ترین مرد هم بوده است و در آشپزخانه او هرروز سه هزار گرده نان می پخته‌اند و صد رأس گوسفند به غیر از گاو و پرنده می‌پخته‌اند. او هزار نفر آشپز داشته است ووسائل آشپزخانه او را هزارودویست رأس چهارپا حمل ونقل می کرده‌اند. ونیز درباره او گفته شده که مردی شجاع و دارای عقل و تدبیر ورأی صائب و حزم واحتیاط و مروت و جوانمردی بوده است. همچنین درباره وی گفته شده که او مردی پرجرئت، کم مهر و محبت سنگدل بوده، تازیانه او شمشیرش بوده است. ششصدهزار نفر را به زندان افکنده و کشته است این کشته‌های شناخته شده می باشند. ولی گروهی را هم درمیدانهای جنگ به قتل رسانده که تعداد آنها نامعلوم است. از کسی پرسیدند: ابومسلم بهتر بود یا حجاج؟ او گفت من نمی‌گویم ابومسلم بهتر بوده حتی ازیکنفر ولی می‌گویم حجاج بدتر ازابومسلم بوده است. وبه‌عقیده گروهی ازمردم ابومسلم از اهالی یکی از دهات مرو بوده، ونیز گفته شده که او از عربها بوده وحدیث را

فهمیده یعنی سخن عرب را می‌فهمیده و اشعار آنان را نقل کرده است ونقل شده که وی برده بوده و یکی از شعراء او را هجو کرده و درشعر هجائی خود او را کرد دانسته است.

و درسال صدوچهل منصور، عبدالوهاب فرزند برادرش ابراهیم بن محمد امام رابه اتفاق هفتاد هزار مبارز و جنگجو به ملطیه (این شهر در آسیای صغیر یاترکیه فعلی قرار داشته است م)درشهر هاشمیه (این شهر درحدود شهر کوفه بوده است.م) علیه خواسته و نظر منصور به راه ترمیم کردند ومدتی که برای تعمیر صرف کردند شش‌ماه بود. منصور چهارهزارسپاهی را در ملطیه اسکان داد و در آنجا مقدار زیادی اسلحه و لوازم جنگی ذخیره کرد و دیوار قلوذیه (شهری است نزدیك ملطیه درکنار رود فرات ـ م.) را نیز بنا نمود. و در این سال گروه زاوندی درشهر هاشمیه (این شهر درحدود شهر کوفه بوده است) علیه خواسته و نظر منصور به راه افتادند آنها قومی بودند از مردم خراسان و اعتقاد به تناسخ ارواح داشتند و گمان می کردند پروردگارشان که به آنها آب و نان می دهد و روزی می رساند همان منصور است. آنها در اطراف قصر منصور طواف می کردند و می گفتند این قصر خدای مامی باشد. منصور ادعای آنان را رد کرد و از قصر خویش پیاده به راه افتاد زیرا در قصر وسیله سواری نبود. درمیان بازاریان فریاد برآورد و مردم جمع شدند و برآن گروه راوندی حمله کردند و آنها را کشتند. و تمامی آنها که در آن روز ششصد نفر بودند کشته شدند. و درسال صدوچهل‌وچهار، منصور دوازده نفر از اولاد حسین بن علی بن ابی طالب را درمدینه دستگیر کردو به کوفه اعزام داشت و در آنجا آنها را در یك خانه کوچك و تنگی زندانی کرد. اینقدر جای آنان تنگ بود که برای نشستن جا نداشتند و درهمان جا نیز قضای حاجت می کردند و یکدیگر را آلوده می‌نمودندو منفذی برای ورود و خروج هوا نداشت تا بوی تعفن مدفوع وبول آنها از آنجا خارج شود. آنها در این وضعیت بودند تا همه مُردند در زمان سلطنت منصور محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب درمدینه خروج کرد و گروهی را به دور خود جمع نمود و او به نام مهدی معروف شده بود وبرادر وی ابراهیم دربصره با سی هزار نفر سپاهی نیز خروج کرد ولی این دو نفرکاری از پیش‌نبردند و خود نیز کشته شدند** منصور درسال صدوچهل‌وپنج شروع به نوسازی شهر بغداد نمود او به این جهت دست به اینکار زد زیرا که قبلا در حوالی کوفه شهر هاشمیه را ساخته بود ولی راوندیه در آنجا کشته شدند از طرف دیگر آنجا نزدیك به کوفه بود او از اهالی کوفه می ترسید و برجان خود ایمن نبود واهالی کوفه به سپاه او صدمه رسانده بودند لذا سکونت در آنجا را دوست نمی داشت.

گروهی از اطرافیان و صاحب نظران به او گفتند: ای امیرالمؤمنین نظر ما اینست که در کنار صراتِ[۱] و در فاصله چند شهر که عبارتنداز بصره، کوفه، واسط، موصل وسواد، محل

---

۰۱ یاقوت در معجم‌البلدان نوشته که صرات نام دونهر است در بغداد. یکی نهر بزرگ و دیگری نهر کوچك ولی من یك نهر بیشتر نمی‌شناسم و آن همان نهریست که از شهر محوّل که تا بغداد یك فرسخ فاصله دارد سرچشمه می‌گیرد و در آنجا از نهر عیسی منشعب می‌شود و این نهر املاك با دوریا را مشروب می‌کند و از آن نهرهای فرعی دیگری منشعب می‌گردد تا این که این نهر به بغداد می‌رسد و از پل‌های عباس، صبیبات، رحای بطریق، عتیق و جدید می‌گذرد و به دجله می‌ریزد و دراین زمان فقط پل‌های عتیق و جدید باقی مانده

سکونت خودرا بنانمائی و نهرهای دجله، فرات وصرات دراطراف تو به صورت خندق قرار می‌گیرد ومحل سکونت تو به‌وسیله یك پل به‌خشکی خارج از شهرهای نامبرده راه خواهد داشت و درهنگام لزوم پل را قطع و سد می‌کنی و دیگر دشمنی به تو دسترسی نخواهد داشت و مواد خوراکی لازم را از خشکی و دریا در آنجا ذخیره می کنی. منصور برای سکونت در چنین محلی بسیار مشتاق و مایل گردید. او تصمیم گرفت بغداد را بسازد و دستور داد که مدائن و ایوان کسری را خراب کنند. آنجا را خراب کردند و مصالح آن را به بغداد می بردند تا آنکه قسمتی از قصر ابیض (کاخ سفید) خراب شد و مصالح آن انتقال یافت. آنگاه منصور متوجه شد که هزینه این کار بیشتر است ازهزینه تهیه مصالح نو، لذا از خراب کردن بقیه بنای قدیم صرف نظر کرد و بنای شهررا دایره وار در نظر گرفت تا این که فاصله مردم از خلیفه به یك اندازه باشد و گروهی از مردم به خلیفه نزدیکتر از گروه دیگر نباشند و برای آن شهر دو دیوار در نظر گرفت، دیوار داخلی را بلندتر از دیوار خارجی قرار داد. و قصر خودش را دروسط شهر بنا کرد و مسجد جامع را درکنار قصر ساخت و قبله آن را غیر مستقیم به صورتی که به طرف باب‌البصره کمی انحراف داشت قرار داد. و بازارهای تجاری نیز درهمان شهر پیش بینی نمود. پس از آنکه سفیر پادشاه روم به حضور منصور رسید منصور به ربیع دستور داد تا او را ببرند و در شهر بگردانند پس از آن، از آن سفیر پرسید شهر را چگونه دیدی؟ او درجواب گفت آن را یك بنای زیبائی دیدم ولی دشمنان تو نیز درهمین شهر می‌باشند و آنها همان بازاری ها هستند. هنگامی که فرستاده قیصر روم بازگشت منصور دستور داد تا بازاری ها را از آنجا اخراج و به محله کرخ اعزام داشتند و دستور داد در چهار قسمت شهر هر قسمت یك نفر بقال فقط برای فروش سبزی وسرکه مغازه‌داشته باشد. درسال صدوپنجاه ابوحنیفه امام نعمان‌بن ثابت در گذشت و درسال صدوپنجاه‌وهشت منصور به قصد برگزاری مراسم حج از بغداد عازم شهر مکه شد و در قصر عبدویه فرود آمد و به استراحت پرداخت شبی که آنجا بود پس از طلوع فجر ستاره‌ای در آسمان متلاشی شد و اثر آن تا طلوع خورشید برجای باقی بود. منصور پسرش مهدی را که همراه او بود احضار کرد تا با او وداع کند پس نسبت به ثروت وسلطنت به او سفارشهای لازم را به عمل آورد. و به او گفت: بتو توصیه می کنم وخانواده خودت را سفارش می کنم مواظب و مراقب آنان باشی زیرا عزت و بزرگی تو در عزت و بزرگی آنهاست شهرت و بزرگی آنها به نفع تو می باشد ولی فکر نمی‌کنم تو به این سفارش من عمل بنمائی و مواظب غلامان و دوستان خودت باشی و همین شهری که من بنا کرده‌ام برای تو کافی است مبادا در سمت شرقی آن شهری بنا نمائی زیرا تو بنای آن را نمی توانی به پایان برسانی ومن گمان می‌کنم که تو شروع به ساختمان چنین شهری خواهی کرد. وباید مواظب باشی که زنان در کار خلافت دخالت نکنند ولی تو به آنها اجازه دخالت خواهی داد.

است. از این نهر صرات نهری به نام خندق انشعاب می‌یابد که به آن خندق طاهربن حسین گفته می‌شود. ابتدای آن نهر از دهانه پائین‌ترین قسمت صرات شروع می‌شود و در اطراف مدینة‌السلام (بغداد) دور می‌زند و از نزدیکی حربیه که بر آن پل باب‌الحرب قرار دارد می‌گذرد و می‌رود. از جلو باب‌البصره شهر منصور عبور می‌کند. اما مورخان می‌گویند راه آبی بزرگ را فرزندان ساسان پس از آن که طائفه نبطی را هلاك نمودند حفر کردند.

این است و صایا و سفارشات من به تو وخداوند تو را حفظ کند ونگهدار تو باشد. آنگاه با او وداع کرد و هر دو نفر به خاطر یکدیگر گریستند آنگاه او به طرف کوفه حرکت کرد و هر منزلی که جلوتر می رفتند مرض او شدت می یافت همان مرضی که موجب مرگش گردید و آن پا درد بود. هنگامی که به چاه میمون رسیدند صبحگاه روز ششم ذیحجه سال صدوپنجاه‌وهشت او مرد و جنازه او به مکه حمل شد و در آنجا برای او صدمحل قبر حفر کردند تا محل قبرش برای مردم به صورت معما و مخفی بماند ولی او را در هیچ کدام از آن قبرها دفن نکردند و در قبر دیگری باللباس احرام و سربرهنه به خاك سپردند. او مدت شصت‌وسه سال عمر کرد و مدت خلافت وی بیست‌ودو سال بود. درتوصیف وی و روش او چنین گفته شده است: او سبز رنگ لاغر اندام، صورتی کشیده داشت و پیش از خلافت از همه مردم خوش اخلاق تر بود او دربازی با بچه ها و نگهداری آنها بردبارترین مردم بود. هنگامی که لباس خلافت به تن می کرد بزرگان قوم از او می ترسیدند تا چه رسد به کوچکان. درخانه او لهو و سرگرمی وآلات لهو ولعب وجود نداشت. حماد ترکی می گوید نزد منصور بودم که سروصدای دستجمعی به گوش رسید. منصور گفت برو ببین این چه صدا وچه خبری است. من رفتم و دیدم یکی از خدمتکاران نشسته و طنبور به دست دارد و برای زنانیکه دراطراف او هستند می نوازد و آنها می خندند. برای او خبرآوردم او پرسید طنبور چیست؟ من آن را برایش توصیف و تعریف کردم او پرسید تو از کجا طنبور را می شناسی درجواب گفتم آن را درخراسان دیده ام. او حرکت کرد و به طرف زنها رفت. زنها چون او را دیدند پراکنده شدند او دستور داد تا طنبور را برسر آن خادم زدند و آن را شکستند و آن خادم را از میان خدمه جدا کرده و او را فروخت. هنگامی که خلافت به وی رسید دستور داد تا لباس ها تغییر کند و کلاهها بلند و بزرگ شده و برای بلند شدن کلاه در داخل آنها نی قرار می دادند تا کلاه طولانی شود و بلند بنماید او دستور داد تا آماری از خانه های موجود کوفه تهیه شود و به هرخانه پنج دینار بدهند چون به این ترتیب تعدادخانه‌های کوفه بدست آمد از هرخانه چهل درهم مالیات وصول کرد.

(فصل)

منصور در اوائل خلافت و هنگامی که بغداد را بنا می کرد ضعف و ناراحتی درمعده خود احساس کرد و بی میلی به خوردن غذا در او بوجود آمد و همچنان ادامه داشت و هراندازه که پزشکان او را معالجه می کردند نتیجه معکوس می داد و مرض او شدت پیدا می کرد. برای او از جیورجیس[1] بختیشوع جندیشاپوری صحبت کردند و گفتند او از بهترین پزشکان می باشد منصور به وسیله عامل و استاندار خود درنیشابور آن پزشك را احضار کرد. عامل منصور پس از آنکه نسبت به بختیشوع احترامات لازم را به عمل آورد او را به نزد منصور اعزام داشت. آن پزشك،بیمارستان نیشابور را به پسرش که وی هم بختیشوع نام داشت سپرد و به او سفارشات لازم را نمود و خود به سوی منصور حرکت کرد و شاگرد خویش عیسی بن شهلاثا را با خود برد چون به بغداد رسید منصور دستور احضار او را صادر کرد. هنگامی که به خدمت منصور

۰۱ منظورش جیورجیس‌بن جبرئیل‌بن بختیشوع می‌باشد.

رسید به زبان فارسی و عربی برای او دعا کرد منصور از خوبی منطق وبیان و منظره وسیمای او خوشش آمد و دستور داد که بنشیند. از او چیزهائی پرسید و او با آرامش و متانت جواب داد. منصور مریضی خودرا برای پزشك مزبور گفت و توضیح داد پزشك درجواب گفت من به امید خدا تو را معالجه می کنم. منصور درهمان جلسه دستور داد تا خلعت بزرگ و خوبی به او دادند و به ربیع دستور داد تا بهترین محل را در قصر خلیفه برای او انتخاب کند و به او همان احترام را بگذارد که نسبت به نزدیکترین خواص از خانواده منصور قایل است. جیورجیس پزشك پیوسته درمعالجه منصور ظرافت و مهارت به خرج داد تا آنکه منصور شفا یافت و بسیار خرسند و خوشحال شد. یك روزی منصور به پزشك مذکور گفت: چه کسی در اینجا از تو پذیرائی می کند او در جواب گفت شاگردانم. خلیفه به او گفت: شنیده‌ام که همسر نداری او در جواب گفت: من یك همسر پیر و ضعیف دارم. او قادر نیست از جای خود برخیزد و زمین گیر شده است. آنگاه پزشك از آنجا آمد و به کلیسا رفت. منصور به خادم خود سالم دستور داد تا ازکنیزهای رومی سه زن خوشگل انتخاب کنند و آنها را به همراه سه هزار دینار برای آن پزشك به منزلش ببرد. او دستور خلیفه را اجرا کرد. هنگامی که آن پزشك از کلیسا به خانه آمد شاگردش عیسی بن شهلاثا جریان واقعه را تعریف کرد و آن سه زن را نیز به او نشان داد. جیورجیس از وجود آن زنان ناراحت شد و به عیسی گفت ای شاگرد شیطان چرا این زنها را به منزل من راه دادی. می خواستی مرا آلوده گردانی. برو وآنها را به صاحبش برگردان. عیسی آن زنها را برد ز به خادم منصور سپرد. چون منصور از ماجرا آگاه شد. او را احضار کرد و پرسید چرا آن کنیزان را برگرداندی؟ آن پزشك درجواب گفت برای ما مردم نصارا ازدواج با بیشتر از یك زن جایز نیست و تاهنگامی که آن زن زنده است همسر دیگری اختیار نمی کنیم. این امر باعث شد که موقعیت آن پزشك در نزد خلیفه بالاتر و برتر گردد. واین ثمره و نتیجهٔ عفت و پاکدامنی است. درسال صدوپنجاه‌ودو آن پزشك به سختی مریض شد و چون مرضش شدت یافت منصور دستورداد تا او را بدارالعامه ببرند (احتمالاًمنظورش بیمارستان بوده است م) و منصور پیاده به عیادت او رفت و احوالش را پرسید و او گفت مریض شده و از منصور تقاضا کرد که به او اجازه بدهد تا به شهر خودش مراجعه کند و اضافه کرد که می‌خواهم قبل از مُردن خانواده‌ام را ببینم و پس از مُردن در جوار پدرانم به خاك سپرده شوم. منصور به او گفت ای حکیم از خدا بخواه واسلام بیاور وتقوای داشته‌باش من برای تو بهشت را ضمانت می کنم. جیورجیس گفت راضی شدم. پدرانم هرجا باشند دربهشت یا درجهنم. منصور از سخن او خندید. آنگاه گفت از زمانی که تو به اینجا آمدی موجب شدی که آن مرض من شفا یابد مرضی که مرا رها نمی کرد. وجیورجیس گفت من شاگردم عیسی را درخدمت شما می گذارم او پزشك ماهری می باشد. منصور دستور داد تا ده هزار دینار به جیورجیس بدهند و به او اجازه داد تا به شهر خود برگردد و یك خادم را به همراه او اعزام داشت و به او گفت اگر دربین راه مُرد جنازه او را به محل خودش می بری تا همچنان که او دوست دارد، درمحل خودش دفن شود. ولی آن پزشك زنده به محل خود رسید.منصور عیسی بن شهلاثا را احضار کرد. ووقتی به حضور خلیفه رسید. از او سئوالاتی کرد و برای منصور روشن شد که او پزشك حاذقی است ولذا او طبیب مخصوص خلیفه به حساب آمد. او از زمانی که جزو مصاحبان منصور در آمد شروع کرد به رشوه گرفتن و اذیت کردن خصوصاً نسبت به بطریقها واسقفها و از آنها

درخواست رشوه می کرد.منصور در یکی از سفرهایش هنگامی که به نزدیکی شهر نصیبین رسید. عیسی نامه‌ای برای، قوفریان مطران ساکن شهر نصیبین نوشت و او را تهدید کرد که باید آنچه از او قبلا خواسته است برایش بفرستد. عیسی قبلا برای او نوشته بود که از وسائل کلیسا اشیاء نفیس و پرقدر و قیمت مقداری برای او بفرستند. اینك درنامه‌اش به مطران چنین نوشته‌بود: آیاتو نمی‌دانی که سلامت و تندرستی ومریضی وبیماری خلیفه دردست من است اگرمن بخواهم او رامریض می کنم و اگر بخواهم شفا می دهم؟. چون مطران از مضمون نامه آگاه شد چاره‌ای اندیشید و متوسل به ربیع شد و شرح حال را برای او باز گفت و نامه را برای او خوانده ربیع آن نامه را گرفت و بعرض خلیفه رسانید و او را از حقیقت موضوع آگاه ساخت. منصور دستور داد تا آنچه عیسی ثروت اندوخته است از او بگیرند و او را تأدیب و تنبیه و نفی بلد یعنی تبعید کنند.دستور خلیفه درباره او اجرا شد و به بدترین وجهی او را تبعید کردند. و اینست ثمره و نتیجه کار شر و بد. نوبخت منجم فارسی از مصاحبان و یاران منصور بود.او مردی فاضل و ماهر و آگاه و مطلع از احکام نجوم وعلم هیئت بود. چون او مریض شد منصور به او دستور داد تا پسرش را احضار کند و کارهای او را به عهده بگیرد. او نیز پسرش ابوسهل را احضار کرد و به خدمت منصور فرستاد. ابوسهل گفت چون به حضور خلیفه رسیدم و در حضورش ایستادم به من گفتند خودت را معرفی کن و اسمت را به امیرالمؤمنین بگو من گفتم اسم من:خرشاذماه طیمازاه ماباذار خسروابهمشاذ. منصور به‌من گفت همه اینها که‌گفتی اسم تو بود؟ گفتم بلی. منصور تبسم کرد و گفت، پدرت چه کرده؟ او درنام‌گذاری توکار درستی نکرده تو باید یکی از دواسمی که من برای تو انتخاب می کنم. اختیار کنی یا از تمامی آنچه که گفتی به‌کلمه طیمازاه اکتفاکن یاآنکه کنیه ابوسهل راکه برایت انتخاب کرده‌ام اختیار نمائی و به جای اسمت به کار رود و استعمال شود. ابوسهل گفت من به همین کلمه کنیه راضی هستم و از آن به بعد نام او ابوسهل شد و اسم اصلی وی باطل گردید.

مهدی فرزند منصور: هنگامی که منصور درمحل بئرمیمون (چاه مبارك) درگذشت برسرجنازه او جز خدمتکاران و غلامش ربیع کس حاضر نبود. ربیع مرگ او را پنهان داشت و او را لباس پوشاند و تکیه گاهی برایش درست کرد و بر صورت اویك چادری نازك افکند که هیکلش از پشت آن چادر معلوم بود ولی نشان نمی‌داد که او مرده است و کسان و بستگانش را در اطرافش نشاند آنگاه ربیع به او نزدیك شد بصورتی که گویا با او صحبت می کند آنگاه به سوی مردم آمد و از طرف منصور به آنها ابلاغ کرد که با مهدی فرزند منصور فرزند محمد امام و به پسر عموی او عیسی‌بن موسی‌بن محمد امام بعد از مهدی برای خلافت بیعت کنند.

مردم آمدند و بیعت کردند آنگاه مردم را بیرون فرستاد و پس از آن خود به میان مردم آمد و گریه‌کنان، گریبان پاره کرده و برسر خود می‌زد و به مهدی خبر داد که پدرش درگذشته و مردم به او بیعت کرده‌اند و پس از او به پسرعمویش عیسی‌بن موسی. عیسی‌بن موسی به مهدی بیعت نکرد و در کوفه ماند و تصمیم گرفت در آنجا متحصن شود. مهدی اباهریره را با هزار سوار اعزام داشت و آنها عیسی‌بن موسی را به نزد مهدی آوردند. و مهدی همواره با عیسی‌بن موسی در تماس بود و از او می‌خواست تا رضایت بدهد و بالاخره عیسی جواب مثبت داد و خود را از خلافت بعد از مهدی خلع کرد و با مهدی بیعت کرد پس از او به پسرش

موسی الهادی نیز بیعت کرد و مهدی در عوض ده هزار دینار به او داد. در زمان المهدی یك نفر در خراسان به‌نام یوسف برَم خروج کرد و خلق زیادی را گمراه نمود مهدی سپاهیانی را فرستاد آنها اطرافیان یوسف را پراکنده کردند و او را اسیر کردند و به نزد المهدی بردند. او فرمان داد وی را بدار زدند. و المقنع نیز خروج کرد و مدعی پیامبری شد. او قائل به تناسخ ارواح بود و جمع زیادی از مردم پیرو او شدند او مردی کوتاه قد و یك چشم و از ده کِرهَ یکی از دهات مرو بود. او صورتش را به یارانش نشان نمی‌داد، به‌همین‌جهت به او المقنع یعنی سرپوشیده می‌گفتند. او از شعبده آگاهی داشت و نیرنگ باز بود وی با شعبده بازی و نیرنگ کاری موفق شد مردم ضعیف العقول را به طرف خود بکشد. مهدی برای دستگیری او نیرو فرستاد او به طرف ماوراءالنهر حرکت کرد و در یك قلعه‌ای به‌نام بِکَش متحصن شد و در آنجا غذا برای خود و کسانش و علوفه برای حیوانات جمع‌آوری کرد و مبلغین خود را به میان مردم اعزام داشت و مدعی شد که علم‌غیب می‌داند و مردگان زا زنده می‌کند. مهدی برای دستگیری او اصرار داشت لذا او را در همان قلعه محاصره کردند. چون حلقه محاصره را تنگ دید و اطمینان پیدا کرد که کشته خواهد شد تمام خانواده خود را اعم از زن و فرزند به دور خود جمع کرد و همه را مسموم نمود و تمامی آنها مردند و تمامی چیزهائی‌که در آن قلعه بود اعم از جامه و غذا و حیوان همه را سوزانید و خود را نیز در آتش افکند تا مبادا دشمن به جنازه او دسترسی پیدا کند سپاهیان وارد آن قلعه شدند و آنرا خالی و خراب و خاموش یافتند. همین موضوع باعث شد که یاران او در ماوراءالنهر بیشتر فریفته و مفتون او گردند. او به یاران خود وعده داده بود که روحش بعد از چند سال به دنیا برمی‌گردد اما در غالب مردی که دارای موهای سیاه و سفید است و براسبی سیاه و سفید سوار می‌باشد و در این رجعت است که سلطنت زمین را به یارانش تفویض می‌کند و یارانش پس از آن واقعه در انتظار او بسر می‌برند و مردم نام پیروان او را مبیِّضه (سفیدجامگان) گذاشته‌اند. المهدی درسال صدوشصت‌وپنج پسرش رشید را برای جنگ با رومیان اعزام داشت. رشید رفت تا به خلیج قسطنطنیه رسید، و قیصر روم در این زمان امیرینی همسر لاون پادشاه بود چون همسرش مرده بود و بچه او کوچك بود او امور سلطنت را اداره می‌کرد. آن زن از مسلمانان ترسید و از رشید تقاضای صلح کرد و صلح بین آنها برقرار شد به این ترتیب که رومیها هرسال هفتاد هزار دینار جزیه بپردازند و راهنمایانی برای راهها و بازارهائی برای خرید در مسیر آنها قرار داده شود زیرا مسلمانان از یك مسیر و مدخل ترسناك و تنگی وارد شده بودند. مسیر آنها از یك طرف کوه صعب‌العبور و سختی بود و از طرف دیگر نهر ساغریس قرار داشت آن زن اگر دارای جرأت و شهامت بود و همت می‌کرد برای او امکان داشت که مسلمانان را در همان مسیر به‌دام بیندازد و غافلگیر کند و بکشد. المهدی درسال صدوشصت‌ونه تصمیم گرفت که فرزندش موسیٰ الهادی را از ولیعهدی خود عزل کند و به جای او برای رشید بیعت بگیرد در این زمان موسی الهادی در گرگان بود المهدی موضوع را به او گفت و از او خواست تا موافقت کند او نپذیرفت و از گرگان برنگشت مهدی حرکت کرد تا به نزد او برود وقتی که به ماسبذان رسید در آنجا کنیز او حسنه که نسبت به یکی دیگر از کنیزهای مورد علاقه المهدی حسادت می‌کرد (زیرا آن کنیز مورد توجه بیشتر مهدی بود)، مقداری از گلابیهای خوب را انتخاب و مسموم نمود، تا آن کنیز را به این وسیله از سر راه خود بردارد. خدمتکار از موضوع آگاه نبود و آن را برای المهدی

آورد و او از آن گلابی‌ها همان گلابی مسموم را که به ظاهر بهترین گلابیها می‌نمود انتخاب کرد و خورد. پس از خوردن فریاد او از دل‌درد بلند شد و مرتباً می‌گفت دلم، دلم تا مرد. صدای او به گوش آن جاریه و کنیز رسید آن زن آمد و گریه کنان و برسر زنان می‌گفت می‌خواستم تو تنها برای من باشی اما تو را از دست دادم و تو را کشتم. مرگ او در روز بیست‌وهشتم ماه محرم سال صدوشصت‌ونه اتفاق افتاد. او مدت ده سال خلافت کرد و مدت عمر او چهل و سه سال بود جنازه او را زیر درختان گردوئی که در زمان حیاتش همانجا می‌نشست دفن کردند.

(فصل)

نقل شده که چون المهدی تصمیم گرفت به طرف ماسبذان حرکت کند به سوگلی خود حسنه پیشنهاد کرد تا در این سفر همراه او باشد. آن زن برای توفل‌بن تومای نصرانی رهاوی رئیس منجم‌های المهدی نامه‌ای نوشت و در آن نامه چنین گفت: تکلیف شاق این سفر را تو بر ما تحمیل کردی که جزو برنامه ما محسوب نشده بود. تو برای امیرالمؤمنین چنین سفری را پیش‌بینی و پیشگوئی کردی. خداوند هرچه زودتر تو را بکشد و ما را از دست تو راحت کند. چون این نامه به او رسید. او به آن کنیزی که نامه را آورده بود گفت برگرد به حضور بانوی خودت و به او بگو من این سفر را پیش‌بینی نکرده‌ام اما نفرین برتو که مرگ مرا خواسته بودی. این خود قضاوقدر الهی است و مرگ من به زودی فرا می‌رسد اما نه به‌خاطر نفرین و یا تقاضا و دعایِ تو اگر من به زودی مُردم تو گمان نکنی که براثر استجابت دعای تو بوده است. ولکن تو مقدار خاك زیادی برای خودت فراهم بیار و آن هنگام که من مُردم آن را برسر خودت بریز آن زن از زمان مرگ آن منجم همواره در انتظار تفسیر و معنی سخن آن منجم به سر می‌برد تا آنکه بیست روز بعد از آن المهدی مرد. ابن توفل، نصرانی و پیرو فرقه موارنه (مارونیها) بود و این‌ها خود یك فرقه‌ای از نصرانیها هستند و در کوهستانهای لبنان زندگی می‌کنند او کتاب تاریخ خوبی نوشته است. و دوکتاب هومر شاعر را که درباره فتح شهر ایلیون (ایلیاد) در قدیم زمان سروده، او از یونانی به سریانی برگردانده و این ترجمه در نهایت فصاحت و بلاغت است. در این زمان ابوقریش پزشك مخصوص المهدی که معروف به عیسی صیدلانی بوده، شهرت یافته بود. نام او در ردیف پزشکان نیامده است زیرا او در صنعتهای دیگر مهارت داشت و بدین جهت از او یاد شده که او داستان ظریف و عبرت آموزی دارد که برحسب اتفاق و تصادفی رخ داده است. و آن چنین بوده. این مرد دارو فروش بوده از دارو فروشهای کم اطلاع و گمنام. و مغازه او نزدیك قصر المهدی قرار داشت. سوگلی حرم المهدی خیزران که متولد شده همان شهر بود درباره باردار شدن خود شك داشت لذا به کنیز خود شیشهٔ از ادرار خود را داد و به او گفت آنرا به یك پزشك که مرا نشناسد نشان بده. کنیز هنگامی که چشمش به ابوقریش دارو فروش افتاد شیشه را به او نشان داد و ابوقریش پرسید مربوط به چه خانمی است؟ آن جاریه گفت یك زن بیچاره‌ای. ابوقریش برسبیل شوخی و بدون دقت نظر در جواب گفت آن مربوط به یك ملکه جلیل القدر و عظیم‌الشانی است. و او از پادشاه باردار می‌باشد، آن کنیز از آنجا آمد و ماجرا را برای خیزران سوگلی المهدی تعریف کرد ملکه بسیار خوشحال و مسرور شد و گفت مغازه او را باید علامت بگذاریم تا در صورتی

که سخن او درست و صحیح باشد از او به عنوان طبیب مخصوص استفاده کنیم. و پس از مدتی موضوع بارداری روشن و آشکار شد و المهدی بسیار خوشحال و مسرور گردید. خیزران هم برای ابوقریش دو خلعت فاخر (دو لباس گرانقیمت) به همراه سیصد دینار پول فرستاد و پیغام داد فعلاً از این چیزها استفاده نما و چنانچه پیش‌بینی تو درست از آب درآید تو پزشک مخصوص ما خواهی بود. ابوقریش از این موضوع حیرت زده شد و گفت این روزی از جانب خداوند عزت بمن رسید وگرنه آنچه من به آن کنیز گفتم یك امر جدی نبود بلکه یك امری حدسی بود که به خاطر من خطور کرد و از نظرم گذشت. هنگامی که خیزران موسیٰ الهادی را به دنیا آورد المهدی شادمانی زیادی کرد و خیزران ماوقع را به او یادآوری کرد و المهدی ابوقریش را احضار کرد و با او سخن گفت و متوجه شد که او مقدار کمی از داروسازی اطلاع دارد و دانش دیگری ندارد. با وجود این به خاطر همان ماجرائی که شرحش گذشت او را به عنوان پزشك مخصوص انتخاب نمود و برای او احترام فوق‌العاده‌ای قائل شد و او نزد المهدی خوشبخت زیست[۱].

هادی فرزند المهدی: هنگام وفات المهدی رشید در ماسبذان با او بود. رشید به اطراف نامه نوشت و از مرگ المهدی و بیعت با هادی مردم را آگاه کرد. و نصیرالوصیف به گرگان رفت و هادی را از مرگ پدر و بیعت برای وی آگاه کرد. هادی دستور حرکت داد. هنگامی که به بغداد رسید ربیع را به عنوان وزیر برگزید. در این سال یعنی سال صدوشصت‌ونه هادی با زنادقه درگیر شد و آنها را دنبال می‌کرد و عده‌ای از آنها را کشت. آنها وقتی می‌دیدند که مردم به دورخانه خدا طواف می‌کنند. آنها را استهزاء می‌کردند و سخنان بیهوده می‌گفتند و از جمله می‌گفتند چقدر این مردم به گاوی که خرمن می‌کوبد شباهت دارند. هادی همچنین یعقوب‌بن فضل‌بن عبدالرحمن‌بن عباس‌بن ربیعه‌بن حرث‌بن عبدالمطّلب را کشت، چون او کشته شد اولاد او را به نزد هادی بردند و دختر یعقوب را وادار کردند که اعتراف کند از پدرش آبستن است و او را ترساندند و او از ترس مرد. و درسال صدوهفتاد هادی مرد و علت مرگ او آن بود که وقتی به خلافت رسید مادرش خیزران مستبدانه امر خلافت را اداره می‌کرد و به او فرصت کارها را نمی‌داد. یك روز آن زن درباره یك موضوع از او تقاضائی کرد ولی او موافقت نکرد و مادرش گفت چاره نداری باید جواب مثبت بدهی و موافقت بکنی هادی عصبانی شد و گفتٍ به خدا قسم این کار را برای تو انجام نخواهم داد مادرش در جواب گفت از این به بعد اصلاً از تو هیچ تقاضائی نخواهم کرد. هادی گفت مهم نیست. آن زن با حالت عصبانی از جا بلند شده هادی گفت سرجایت بایست. به خدا قسم اگر آگاه شوم که از فرماندهان من کسی به در خانه تو آمده است حتماً گردنش را می‌زنم. این سوارانی که صبح و شب به تو مراجعه

---

۱. ابن ابی اصیبعه گفته که المهدی ابوقریش را احضار کرد وقتی که او به حضور رسید این قدر خلعت و پول بر روی او ریخت تا آن که خلعت‌ها و پول‌ها از سراو بالا رفت و بلندتر از قامت او قرار گرفت و هارون و موسی را در دامن او گذاشت و کنیه ابوقریش یعنی پدر عرب را به او داد. ابوقریش همانند جیورجیس پزشک منصور موقعیتی به دست آورد بلکه در منزلت و موقعیت از او هم بالاتر قرار گرفت والمهدی مُرد و هارون جانشین وی شد. و جیورجیس مُرد و پسرش تبع ابوقریش درخدمت الرشید درآمد. و ابوقریش مُرد و از خود بیست‌ودوهزار دینار به اضافه اثاثیه زندگی عالی و اشرافی بجای گذاشت.

می‌کنند و به خانه تو رفت و آمد دارند برای چیست؟ و چه کاری دارند؟ آیا برای تو زندگی مرفه و راحت و آسوده‌ای وجود ندارد که تو را مشغول کند و سرگرم نماید؟ و آیا کتابی نیست که آن را بخوانی؟ آیا خانه‌ای نیست که تو را مصئون و محفوظ بدارد.؟ آن زن مراجعت کرد در حالیکه عقل از سرش پریده بود هنگامی که هادی مریض شد مادرش کنیزهای خود را بر او گماشت و آنها روبروی وی نشستند و او را از غصه کشتند. او شب جمعه پانزدهم ربیع‌الاول در سن بیست و شش سالگی پس از یکسال و سه ماه خلافت مرد.

هارون الرشید فرزند المهدی: در همان شب که هادی مرد، مردم با هارون‌الرشید بیعت کردند و او در سن بیست و دوسالگی به خلافت رسید. مادر او خیزران است. پس از مرگ هادی هارون‌الرشید از شهر بیرون آمد و در **عیساباذ** برجنازه برادرش نماز خواند و در وقت برگشتن به سوی بغداد هنگامی که به پل رسید دریانوردان را خواست و به آنها گفت پدرم یك انگشتر به من بخشید که آن را به صد هزار دینار خریده بود. زمانی که فرستاده برادرم هادی نزد من آمد و من در اینجا ایستاده بودم او از من آن انگشتر را می‌خواست و مطالبه می‌کرد. من آنرا در آب انداختم. غواصان به آب رفتند و آن انگشتر را از آب برای او بیرون آوردند و او خوشحال شد. چون هادی مرد. خزیمةبن خازم در همان شب به جعفربن هادی هجوم برد و او را در رختخوابش دستگیر کرد و به او گفت خود را از خلافت خلع کن والا گردنت را می‌زنم. او موافقت کرد و خود را خلع کرد و مردم نیز گواه این امر بودند. گفته شده هنگامی که هادی مرد یحییٰ بن خالد برمکی به نزد رشید آمد و از مرگ هادی به رشید خبر داد. در همان بین که آن دو باهم صحبت می‌کردند یك نفر دیگر آمد و برای رشید مژده تولد یك پسر را آورد و رشید فرزند را عبدالله نام گذاشت و او همان مأمون است. نقل شده در شبی که خلیفه مرد یك خلیفه دیگر جای او را گرفت و خلیفه دیگری هم به دنیا آمد. در همان سال امین در ماه شوال به دنیا آمد و نام او محمد است. و مأمون از او بزرگتر است. چون رشید به خلافت رسید یحییٰ برمکی را به وزارت برگزید. و درسال صدوهشتاد و دو رشید، عبدالله مأمون را پس از امین به ولایتعهدی انتخاب کرد و حکومت خراسان را به مأمون داد و استان حکومتی وی تا همدان امتداد داشت و برای او لقب مأمون را برگزید و او را به دست جعفربن یحییٰ برمکی سپرد. در همان سال دختر خاقان خزر را برای فضل‌بن یحییٰ برمکی می‌آوردند که در بین راه در برذعه مرد و کسانی که همراه او بودند برگشتند و به پدر آن دختر خبر دادند که آنها را غافلگیر کرده‌اند و به آنها حمله نموده و آن دختر را کشته‌اند. پدرش آماده نبرد با کشور اسلام شد. و در همین سال رومیها دوچشم پادشاه خود قسطنطین‌بن لاوی را از حدقه در آوردند و مادرش ایرینی را به جای او گماشتند. و همچنین مسلمانان با صائفه جنگیدند و به افسوس، شهر اصحاب کهف رسیدند. و درسال صدوهشتاد و سه خزرها به خاطر دختر خاقان از باب‌الابواب خروج کرده و با مسلمانان و اهل ذمه جنگیدند و بیشتر از صدهزار نفر را اسیر کردند و مرتکب فجایع شدیدی شدند، آنچنان که نظیرش را در جهان هیچکس نشنیده است. درسال صدوهشتادوشش رشید برای پسرش قاسم بیعت گرفت که بعد از مأمون خلیفه شود و برای او لقب مؤتمن را برگزید. و درسال صدوهشتادوهفت رومیها ملکه ایرینی را از سلطنت خلع کردند و به جای او نیقیفور که از اولاد جبله بود به سلطنت برگزیدند. او برای رشید نامه‌ای نوشت که به این شرح بود: از نیقیفور پادشاه روم به هارون پادشاه عرب. اما بعد ملکه

ایرینی مقداری از مال و ثروت خود را به شما داده است در صورتی که شایسته بود که چندین برابر آن را به ملکه بدهید. ولی آنچه اتفاق افتاده مربوط به ضعف و حماقت زنان بوده است و شما پس از آنکه این نامه مرا خواندی باید تمامی آن اموال را به ما برگردانی وگرنه بین ما و شما شمشیر داوری خواهد کرد. پس از آنکه رشید آن نامه را خواند از شدت غضب تمام بدنش به لرزه درآمد در پشت همان نامه نوشت: از هارون امیرالمؤمنین به نیقیفور رئیس و رهبر رومیها. نامه شما را خواندم جواب آن دیدنی است نه شنیدنی. پس از آن همان روز حرکت کرد تا به شهر هرقله رسید آنجا را سوزاند و خراب کرد و برگشت. در همین سال رشید به جان برمکیها افتاد و جعفربن یحییٰ برمکی را کشت و علت این امر آن بود که به خاطر علاقه‌ای که به خواهرش عباسه و همچنین جعفر داشت و هنگامی که برای نوشیدن مشروب خلوت می‌کرد باید این دو نفر در مجلس او باشند لذا به جعفر گفت من عباسه را به تو تزویج می‌کنم برای آنکه تو بتوانی به او نگاه کنی ولی حق نداری با او نزدیکی کنی جعفر موافقت کرد و هارون عباسه را به او تزویج کرد. آن دو نفر در جلسات هارون حضور می‌یافتند و در پایان کار جلسه را ترك می‌کردند. آن دو نفر جوان بودند و جعفر با عباسه همبستر شد و او باردار گردید و دو فرزند به دنیا آورد. رشید از موضوع آگاه شد و عصبانی گردید و دستور داد تا گردن جعفربن یحییٰ را زدند و برادر او فضل و همچنین یحییٰ پدر او را با وضع بدی در زندان انداختند و نگاه داشتند تا آنها مردند. رشید به تمامی استانداران و حاکمان منصوب خود فرمان داد تا برمکیها را در هر کجای کشور پهناور اسلامی هستند دستگیر نمایند و اموال آنان را مصادره کنند. آنگاه دستور داد تا خواهرش عباسه را زنده در یك صندوق گذاشتند و آن صندوق را به چاه افکندند و سپس دستور داد دو فرزند او را آوردند و با دقت به آنها نگاه کرد و آنها مانند دو دانه لؤلؤ بودند و گریه کرد و دستورداد آن دو بچه را در یك چاه انداختند و چاه را پر کردند.درسال صدونود رافع پسر لیث در ماوراءالنهر و سمرقند با رشید به مخالفت پرداخت. و در سال صدونود و دو رشید ازرقّه به بغداد رفت و می‌خواست به طرف خراسان برای جنگ با رافع برود، مقداری از راه را پیموده بود که مریض شده‌او در ماه صفر به گرگان رسید و در آنجا مرضش شدت یافت. فرزندش مأمون با او بود و او را تا مرو برد و گروهی از فرماندهان لشگرش در مَعیّت او بودند رشید از آنجا به طوس رفت در آنجا مرضش چنان شدت یافت که دیگر توانائی حرکت نداشت در آنجا برادر رافع به نام بشیربن لیث را که اسیر کرده بودند نزدش آوردند.رشید به او گفت به خدا قسم اگر از عمر من این‌قدر نمانده باشد که فرصت حرکت دادن و باز کردن لبانم را از هم داشته باشم در همین فرصت اندك ترا خواهم کشت و در همان باز کردن دهان فرمان قتل تو را صادر خواهم کرد. آن گاه قصاب را احضار کرد به او دستور داد و او اعضای بدن بشیربن لیث را تکه‌تکه کرد. پس از اتمام کار بشیر، بیهوش شد و از حال رفت و مُرد و درسال صدونودوسه در طوس به خاك سپرده شد. مدت خلافت او بیست و سه سال و مدت عمر وی چهل‌وهفت سال بود. او زیبا و چاق و سفید و دارای موهای مجعد بود. از آثار پیری موهای سفیدی در میان موهای سیاه او پیدا شده بود. او سه نفر ولیعهد داشت: یکی امین که مادر او زبیده دختر جعفربن منصور بود، پس از آن مأمون که مادر او ام‌ولد به نام مراجل و آخری مؤتمن و مادر او هم ام‌ولد بوده است. نقل شده که رشید هر روز صد رکعت نماز می‌خواند و این برنامه تا روزی که مُرد به استثنای ایامی که

مریض بود ادامه داشت. او از مال خالص خود هر روز هزار درهم صدقه می‌داد پس از آن که زکات آن مال را هم داده بود.

(فصل)

نقل شده که رشید در ابتدای خلافت یعنی سال صدوهفتاد و یك از سردردی که عارضش شده بود مریض شد. او به یحییٰ بن خالد برمکی گفت: این پزشکان چیزی نمی‌فهمند و شایسته است که یك پزشك ماهری برای من بجوئی. یحییٰ برای او بختیشوع بن جیورجیس[۱] را پیشنهاد کرد. رشید قاصدی به جندیشاپور فرستاد تا او را بیاورد. او پس از چند روز آمد و نزد رشید رفت رشید به او احترام گذاشت و به او خلعت و لباسهای گرانقیمت و با ارزشی داد و همچنین مال زیادی به او بخشید و او را به عنوان رئیس پزشکان خود برگزید و چون سال صدوهفتادوپنج فرا رسید جعفربن یحییٰ بن خالدبن برمکی مریض شد.رشید به بختیشوع پیشنهاد کرد که او را معالجه کند. چون جعفر از مریضی خود بهبود حاصل کرد به بختیشوع گفت: می‌خواهم برای من یك پزشك ماهری انتخاب کنی که او را گرامی بدارم و به او احسان نمایم بختیشوع گفت: در میان این پزشکان از فرزند خودم جبرئیل حاذق‌تر و ماهرتر سراغ ندارم. جعفر در جواب گفت او را برای من بیاور. چون او را نزد جعفر آوردند جعفر وی را از مرضی که آن را از دیگران مخفی کرده بود آگاه کرد. آن پزشك در ظرف مدت سه روز جعفر را مداوا و معالجه نمود و او شفا یافت. این موجب شد که جعفر او را به اندازه خویشتن دوست بدارد. یك روز سوگلی حرم رشید خمیازه کشید و دستش را دراز کرد و دست او همانطور باز ایستاد و دیگر آن زن نتوانست دستش را پائین بیاورد و پزشکان با روغنهای مختلف و مرهمهای متفاوت آن زن را مداوا و معالجه می‌کردند ولی نتیجه نمی‌گرفتند. جعفر از جبرئیل پزشك و مهارت و حذاقت وی برای رشید نقل کرد و از او تعریف و تمجید کرد، رشید پزشك مزبور را احضار کرد و شرح حال آن دختر را برای او گفت جبرئیل گفت اگر امیرالمومنین از من ناراحت نشود و عصبانی نگردد من آن زن را معالجه می‌کنم، رشید گفت راه چاره چگونه است؟ جبرئیل گفت آن کنیز را به حضور جمع در این جلسه بیاورید تا من آنچه می‌دانم به آن عمل کنم و شما هم بمن مهلت بدهید و بزودی برمن غضب نکنید، رشید دستور داد و آن زن به جلسه جمع حاضر شود. هنگامی که زن وارد شد و جبرئیل چشمش بر او افتاد به طرف او به سرعت حرکت کرد و سرش را پائین انداخته بود و چنگ زد دامن زن را گرفت به صورتی که می‌خواهد از او کشف عورت کند. آن زن فریاد زد و از کثرت حیاء و حالت ناراحتی که به او دست داده بود اعضای بدنش رها شد و دستش را به پائین آورد و دامنش را گرفت جبرئیل خطاب به رشید اظهار داشت این زن خوب شد و شفا یافت. رشید به آن کنیز گفت دستت را

---

۱. سه نفر به نام بختیشوع پزشك بوده‌اند: یکی بختیشوع بن جیورجیس. دوم بختیشوع بن جبرئیل. سوم بختیشوع‌بن یوحنا و در خلافت المقتدر درباره این سومی بحث می‌شود. ابن ابی اصیبعه گفته: معنی بختیشوع بنده مسیح می‌باشد، زیرا در زبان سریانی بخت به معنی عید است. ولی بنظر من بخت لغت فارسی است و به معنی حظ و سعادت می‌باشد.

به طرف راست و چپ دراز کن آن زن چنین کرد رشید و تمامی حاضران در آن جلسه تعجب کردند و خوششان آمد. رشید فوراً دستور داد تا پانصد هزار درهم به جبرئیل دادند و خود نیز او را دوست می‌داشت. چون از جبرئیل علت بهبود را پرسیدند. او گفت در هنگام همبستر شدن خلط رقیقی که مربوط به حرارت و حرکت است در اعضا و اعصاب او وارد شده و چون آرامش فعالیت همبستر شدن ناگهانی و یك دفعگی است مقداری از آن خلط در داخل اعصاب منجمد و بسته شده و حالت رقت خود را از دست داده است. و فقط یك حرکت تند و سریع دیگر می‌تواند آن را حل کند و رقیق نماید من این راه چاره را برای همین برگزیدم تا حرارت آن خلط منبسط گردید و مقدار خلط منجمد آب شد و آن زن شفا یافت.

از جمله پزشکان رشیدیوحنابن ماسویه نصرانی سریانی می‌باشد رشید او را متصدی ترجمه کتابهای طبی قدیم نمود. و او به رشید و خلفای پس از وی تا زمان متوکّل خدمت کرد. او در بغداد بزرگ و محترم و جلیل‌القدر بود. او تصنیفهای خوبی دارد. و جلساتی برای اظهارنظر درباره علوم قدیم تشکیل می‌داد و به بهترین عبارتها آن مطالب علمی را بیان می‌کرد. او جلسات درس داشت و شاگردان زیادی در جلسات درس وی حضور می‌یافتند در وجود یوحنا طبع شوخ و بذله‌گوئی فوق‌العاده‌ای موجود بود و بیشتر شاگردانش به خاطر همین طبیعت مزاج او به جلسات درسش حاضر می‌شدند و در تنگ حوصلگی و تندی و تندخوئی از جبرئیل‌بن بختیشوع بدتر بود و این حدّت و شدّت و تندخوئی موجب می‌گردید که از دهان او کلمات مضحك و خنده‌داری بیرون بیاید. از جمله امورنادری که از او نقل شده و بجا مانده اینست که مردی نزد او آمد و از مرضی شکایت کرد که رگ زدن موجب بهبودی مرض او شده بود. یوحنا گفت بازهم رگ بزن. آن مرد به یوحنا گفت به رگ زدن عادت نکرده‌ام. یوحنا در جواب گفت: فکر نمی‌کنم، تو از شکم مادرت به رگ زدن معتاد شده‌ای. از آن جمله یك قِسّیس نزد یوحنا آمد و گفت معده من خراب شده است. یوحنا به او گفت: از داروی (جوارشن خوزی) استفاده کن. او گفت از آن دارو خورده‌ام یوحنا گفت: از داروی (گمّونی) (یکنوع گیاه دانه‌دار داروئی است ـ م.) استفاده کن. او گفت از آن نیز استفاده کرده‌ام. یوحنا دستور داد: تا از شربت (بنداذیقون) بیاشامد او گفت یك خمره از آن خورده‌ام یوحنا گفت: از داروی (مروسیا) استفاده نما، او گفت از آن خیلی استفاده کرده‌ام. یوحنا عصبانی شد و گفت: اگر می‌خواهی شفا یابی اسلام بیاور زیرا دین اسلام معده را خوب می‌کند. بختیشوع‌بن جبرئیل با یوحنا زیاد شوخی می‌کرد یك روز درسال دویست و بیست در مدائن در مجلس ابراهیم‌بن المهدی که در قرارگاه نظامی معتصم تشکیل شده بود. بختیشوع به یوحنا گفت: تو ابوذکریا و برادر من و فرزند پدر من هستی، یوحنا در جواب او خطاب به ابراهیم گفت: شاهد باش که او به برادری من اقرار کرد به خدا قسم ارث پدر او را تقسیم خواهم کرد. بختیشوع در جواب گفت: فرزند نامشروع ارث نمی‌برد. یوحنا جوابی نداشت که بگوید و کوتاه آمد. از جمله پزشکان زمان رشید صالح‌بن بهله هندی است. از جمله ماجراهای عجیبی که برای او اتفاق افتاد یکی آنست که یك روز که برای رشید غذا آوردند او طبق عادت منتظر بختیشوع بود که در سر سفره حاضر شود. دستور داد او بیاید اما او را نیافتند. رشید او را لعنت می‌کرد و به او بد می‌گفت همانطوری که او داشت بد می‌گفت بختیشوع وارد شد، رشید پرسید کجا بودی او خبر بدی را برای رشید نقل کرد و چنین گفت: بهتر است امیرالمؤمنین از بد گفتن به

من خودداری کند و برای پسرعمویش ابراهیم‌بن صالح گریه کند، رشید موضوع مربوط به ابراهیم را پرسید، بختیشوع گفت: هنگام نماز عشاء از نزد ابراهیم بیرون آمده است در حالی که ابراهیم مختصر رمقی داشته و ساعتهای آخر عمر خود را می‌گذرانده است. رشید اظهار ناراحتی زیادی کرد و دستور داد تا سفره را بردارند و گریه‌اش زیاد شد و از جعفربن یحییٰ برمکی خواست که آن پزشك هندی را برای ابراهیم بفرستد و نبض او را بگیرد و معاینه کند. او رفت و پس از معاینه برگشت و چنین گفت: اگر او به این مرض بمیرد تمامی زنان من بطور قطع و یقین سه بار مطلقه باشند. چون شب هنگام نماز عشاء رسید قاصدی آمد و خبر درگذشت ابراهیم را به رشید داد رشید شروع کرد به لعنت و نفرین فرستادن برهرچه هندی و هرچه پزشك هندی است. صالح به حضور رشید آمد و گفت: از خدا بترسید و او را زنده بخاك نسپارید به خدا پسرعموی تو نمرده است. بیا تا امر عجیبی را بتو نشان بدهم. رشید و گروهی از خواص او به همراه پزشك بر بالین ابراهیم حاضر شدند. صالح سوزنی که همراه داشت بیرون آورد و آن را زیر ناخن انگشت ابهام دست چپ ابراهیم فرو برد. در نتیجه ابراهیم دست خود را عقب کشید و مجدداً به طرف بدنش دراز کرد صالح خطاب به رشید گفت: ای امیرالمؤمنین آیا مُرده نیروی حس دارد و درد را احساس می‌کند. آنگاه مقداری از انفیه در بینی او پاشید و حدود یك ششم ساعت صبر کرد آن گاه بدنش به حرکت و اضطراب درآمد و عطسه کرد و نشست و با رشید صحبت کرد و دست او را بوسید. رشید موضوع را از او پرسید، او در جواب گفت: خوابیده بود و هیچ به یاد ندارد که تاکنون چنین خواب خوبی کرده باشد و به این خوبی توانسته باشد بخوابد و نیز خواب دیده است که سگی به او حمله کرد او با دست سگ را از خود دور می‌کرده که سگ انگشت ابهام دست چپش را گاز گرفته و او متوجه آن انگشت شد که هنوز در آن احساس درد می‌کرد و محل سوزن را به رشید نشان داد. ابراهیم پس از این واقعه مدتها زنده بود و حاکم مصر شد و در آنجا مُرد و قبر او همانجاست.

امین فرزند رشید: پس از دوازده روز که از مرگ رشید گذشت امین خلافت را به عهده گرفت و در اردوگاه رشید با او بیعت شد. و در این زمان مأمون در مرو بود و درسال صدونودونه فضل‌بن ربیع از طوس به عراق وارد شد و پیمان خود را با مأمون شکست و سعی کرد که امین را گول بزند و او را تحریك می‌کرد که مأمون را از ولیعهدی خویش خلع کند و برای پسرش موسی بیعت بگیرد. امین تحت تأثیر قرار گرفت و دستور داد تا بر بالای منبرها برای پسرش موسی دعا کنند و برای مأمون دعا نکنند همچنین دستور داد درهم‌ها و دینارهائی که در خراسان مأمون ضرب کرده باطل اعلام کنند و علی‌بن عیسی‌بن ماهان را برای ملاقات و برخورد با مأمون اعزام داشت. چون ابن ماهان خواست حرکت کند به سراغ زبیده مادر امین رفت تا با او خداحافظی کند.آن زن به او چنین گفت: ای علی وقتی در نبرد پیروز شدی رعایت حق برادری را دربارهٔ مأمون فراموش مکن و او را همانند بردگان به حساب نیاوری و رفتار تو با او مانند رفتار با بردگان نباشد. و او را با عنف و جبر و زور و اکراه با خود همراه نیاوری. اگر به تو فحش داد او را تحمل کن و بردبار باش آنگاه زنجیری از نقره به او داد و گفت با این زنجیر او را در بند می‌کشی. آنگاه علی به سرکردگی ده هزار سوار و سربازجنگی حرکت کرد. خبر به مأمون رسید او خود را امیرالمؤمنین نامید و هرثمه‌بن اعین را با کمتر از چهار هزار سوار آماده حرکت کرد و جلوتر از او طاهربن حسین را از ری برای نبرد آماده

کرده بود. طاهر با یاران خودش از ری حرکت کرد و در حدود پنج فرسخی شهر ری بود که علی‌بن ماهان به سوی او آمد و سپاهیان به هم برآمدند و نبرد در گرفت، میمنه و میسره سپاه علی برمیمنه و میسره سپاه طاهر حمله کرد و این دو جناح را از جا کند قلب سپاهیان طاهر برقلب سپاهیان علی حمله بُرد و آنها را شکست داد. در نتیجه سپاهیان فراری طاهر برگشتند و در برابر حریفان خود قرار گرفتند و توانستند آنها را فرار بدهند. و مردی که نامش داودسیاه بود تیری برعلی‌بن ماهان زد و او را کشت و سر او را برای طاهر آورد و او آن سر را برای مأمون فرستاد. علی‌بن ماهان در جنگ از طاهر کمتر احتیاط می‌کرد. علی به یارانش گفته بود کافی است که ما از گردنه همدان عبور کنیم آن وقت شما خواهید دید که طاهر درهم شکسته می‌شود آنچنان که شاخه درخت از باد درهم می‌شکند. پس از کشته شدن علی، مأمون برای طاهر هدیه‌هائی فرستاد و دستور داد او به عراق برود طاهر از راه اهواز به طرف عراق حرکت کرد و هرثمه از راه حلوان به سمت عراق رفت. در بغداد سپاهیان امین بر خود او شوریدند او و مادر و فرزندش را گرفتند و حبس کردند و او را از خلافت خلع نمودند. او مدت دو روز در زندان بود ولی باز او را آزاد کردند و با او بیعت نمودند. پس از این جریان طاهر و هرثمه محمدامین را محاصره کردند و مدت یکسال در بغداد با یاران امین جنگیدند. پس از یك سال یاران امین و سپاهیان او کم شدند و از نظر مالی دست او تهی گردید و خلافت او رو به ضعف نهاد. امین کسی را نزد هرثمه فرستاد و از او امان خواست هرثمه به او امان داد و ضمانت کرد که به این امان عمل کند. اما طاهر چون از این موضوع آگاه شد بر او گران آمد و مانع او شد و نگذاشت که امین بیرون بیاید و نزد هرثمه برود و گفت امین در قسمت من در محاصره است من او را محصور کردم تا تقاضای امان کرد من اجازه نخواهم داد که او نزد هرثمه برود و فتح بغداد به نام او تمام شود. امین دوست نداشت که نزدطاهر بیاید به خاطر خوابی که دیده بود. او شب یکشنبه بیست‌وپنجم محرم سال صدونودوهشت بعد از نماز عشاء از اطاق به حیاط خانه آمد و دو پسرش را نزد خود خواند و آنها را در بغل گرفت و بوسید و گفت شما را به خدا می‌سپارم و از شما خداحافظی می‌کنم آنگاه سواره به طرف شط حرکت کرد. و در آنجا کشتی هرثمه حاضر بود و در آن نشست و هرثمه دستور حرکت داد ولی یاران طاهر با زورقهای خود رسیدند و به آن کشتی حمله کردند و بر آن سنگ زدند و نفت ریختند کسانی که در آن کشتی بودند پراکنده شدند و هرثمه در آب افتاد و ملاح موی سر او را گرفت و او را از آب بیرون آورد و امّا امین چون در آب افتاد جامه‌هایش پاره شد و خود شنا کرد تا آن که در شط بصره از آب خارج شد. و یاران طاهر او را گرفتند وی برهنه بود و او را به خانه‌ای بردند و با یك شلوار یك عمامه و یك خرقه کهنه که روی کولش انداختند او را در آنجا زندانی کردند. چون شب به نیمه رسید چند نفر از فارسیان با شمشیرهای کشیده وارد آن خانه شدند چون امین آنها را دید چنین گفت: وای بر شما من پسرعموی رسول خدا هستم. من فرزند هارون و برادر مأمون می‌باشم. یکی از آنان با شمشیر برپیشانی او زد و نفردیگر شمشیرش را در پهلوی او فرو کرد و او فرو افتاد و آنگاه روی او سوار شدند و سرش را گوش تا گوش بریدند و سرش را برداشتند و نزد طاهر رفتند. طاهر آن سر را برای مأمون فرستاد. مدت خلافت امین چهارسال‌وهشت ماه و مدت عمرش بیست‌وهشت سال بود. نقل شده که چون امین به خلافت رسید مأمون با او مکاتبه کرد و با وی بیعت نمود. امین خواجگانی را طلبید و آنها را خریداری

کرد و خود در میان آنها هلاك شد و آنها را برای خلوت شب و روز خود برگزید و آنان امرونهی وی را اجرا می‌کردند. امین به تمامی قسمتهای کشور اسلامی پیغام فرستاد تا اصحاب لهو (به اصطلاح هنرمندان، موسیقی‌دانان و نوازندگان و خوانندگان) را جمع‌آوری و نزد امین بفرستند. و به آنها حقوقهای زیادی پرداخت نمود و جواهرات بیت‌المال را بین خواجگان و زنان حرمسرای خود تقسیم کرد. او پنج کشتی به شکلهای: شیر، فیل، عقاب، مار و اسب در دجله درست کرد. و ابونواس شاعر عرب در همین باره گفته است:

مردم تعجب می‌کنند وقتی که می‌بینند تو را که به صورت شیر هستی ولی مانند ابر حرکت می‌کنی شنا می‌کنند. وقتی تو را می‌بینند که بر روی آب حرکت می‌کنی چگونه است اگر به بینند ترا که بالاتر و برتر از عقاب هستی. او از برادران و خانواده خود دوری گزید و نسبت به آنها و به فرماندهان سپاهش استخفاف و بی‌احترامی می‌کرد و فرمان داده بود تا اماکنی را برای مجالس تفریحی و لهوولعب او و دوستانش بنا کنند و به سرپرست کنیزان خود دستور داد تا صدنفر کنیز نوازنده فراهم آورد و آنها در گروههای ده نفری با چوب‌های نوازندگی که در دست دارند با صدای واحد آواز بخوانند و از جلو او رژه بروند. و نیز نقل شده وقتی که خبر کشته شدن علی‌بن عیسی را برای امین آوردند او داشت از دجله ماهی صید می‌کرد در جواب کسی که خبر مرگ عیسی را آورده بود گفت ولم کن، کوثر (غلام وی) تاکنون دو ماهی صید کرده است ولی من هیچ صید نکرده‌ام.خلاصه آن که در روش امین امر خوبی که قابل ذکر باشد، از قبیل حکمت و عدالت و تجربه و امثال اینها وجود ندارد تا بتوان از آن یاد کرد.

مأمون فرزند رشید: چون خلافت منحصراً در اختیار مأمون قرار گرفت فرستادگانی را اعزام داشت تا علی‌بن موسی بن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین بن علی‌بن ابوطالب(ع) را به خراسان آوردند و او را به ولیعهدی مسلمانان و خلافت پس از خودش انتخاب کرد و دخترش به نام ام‌حبیبه را به او تزویج کرد و برای او لقب الرضا من آل محمد را انتخاب نمود و دستور داد تا سپاهیانش لباس‌های سیاه را کنار بگذارند و لباس‌های سبز رنگ بپوشند و برای تمام اطراف کشور پهناور اسلامی نوشت که او درباره خانواده بنی‌عباس و خانواده بنی‌علی دقت کافی به عمل آورده و کسی را فاضلتر و پرهیزگارتر و داناتر از علی‌بن موسی پیدا نکرده است، و به همین‌دلیل او را برای خلافت پس از خود در نظر گرفته. این موضوع بر بنی‌هاشم گران آمد، بنی‌عباس هم غضبناك و عصبانی گفتند نباید خلافت از خاندان ما به خاندان دشمنانمان منتقل گردد. آنها مأمون را از خلافت خلع کردند و با ابراهیم‌بن مهدی‌بن منصوربن محمد امام‌بن علی‌بن عبدالله بن عباس بیعت کردند و او را مبارك نامیدند و در سال دویست و سه علی‌بن موسی‌الرضا درگذشت. علت درگذشت وی آن بود که انگور زیاد خورد و ناگهان در آخر ماه صفر در شهر طوس درگذشت. مأمون جنازه او را کنار قبر پدرش، رشید دفن کرد (مؤلف درباره انتخاب حضرت رضا(ع) به ولیعهدی از قول مأمون نقل می‌کند که در تمام کشور پهناور اسلامی آن روز فاضلتر و پرهیزگارتر و دانشمندتر از علی‌بن موسی وجود نداشته است. اکنون از مؤلف سئوال می‌شود آیا ایشان معقول و منطقی می‌دانند که انسانی با این خصوصیات این قدر بخورد تا بترکد؟ یا مؤلف دچار تناقض‌گوئی شده است. و یا اینکه شمّ تاریخی و سیاسی نداشته و یا مآخذ دیگری در دست نداشته ـ م.) در این سال مردم بغداد

ابراهیم‌بن مهدی را از خلافت خلع کردند و او از شب چهارشنبه بیست و سوم ذیحجه مخفی شد و پیوسته مخفیانه به سر می برد، مأمون به بغداد وارد شد و فتنه‌ها خوابید. در این سال، یعنی سال دویست‌وچهار امام محمدبن ادریس شافعی دیده از جهان فرو بست. (او پیشوای یکی از چهار فرقه اهل تسنن می باشد م).

در ماه ربیع الآخر سال دویست و ده ابراهیم‌بن مهدی به اتفّاق چند زن دیگر در حالی که در لباس زنانه بود و نقاب و پوشه‌ای هم بر سر انداخته بود به وسیله یك نگهبان سیاه‌پوست شبانه دستگیر شد. نگهبان گفت: شما چه کسانی هستید در این وقت از شب به کجا می‌روید. جوابی نشنید همین‌طور آنها را برد تا به حضور رئیس مربوط. آنجا رئیس از آنها خواست تا صورت‌های خود را نشان بدهند که شناخته شوند. ابراهیم از نشان دادن صورت خودداری کرد و لذا رئیس چنگ زد و او را کشید و ریش او از زیر مقنعه پیدا شد. لذا او را بدربار خلیفه اعزام داشت و در آن‌جا تا صبح او را نگاه داشتند و صبح زود ابراهیم را در منزل مأمون برای تماشای بنی‌هاشم نشاندند همانطوری‌که روسری روی گردنش و چادر بر روی سینه او قرار داشت مردم او را تماشا کردند پس از آن مأمون او را بخشید و امان داد و از اوخواست تا اظهار ندامت کند. و درسال دویست و هفده مأمون به طرف کشور روم حرکت کرد و در لولو (شهری است در ترکیه فعلی نزدیك شهر طرسوس م) برای مدت صد روز اقامت گزید پس از آن مدت از آنجا برگشت و یك نفر ضعیف‌العقل را برجای گذاشت که مردم لولو او را گول زده و اسیرش کرده بودند وی برای مدت هشت روز نزد مردم لولو ماند و سپس اخراجش کردند. درسال دویست و هجده مأمون به اسحاق‌بن ابراهیم نامه‌ای نوشت تا قضات و محدثین و راویان اخبار را آزمایش کند هر کس که اعتراف داشت قرآن کتاب آسمانی مخلوق است و بوجود آمده و قبلاً نبوده است رهایش سازد و آن کس که قرآن را قدیمی می‌داند بازداشت شود و موضوع را به مأمون اطلاع دهند تا مأمون درباره او نظر بدهد. در همین سال مأمون مریض شد همان مرضی که موجب مرگ او شد و در روز سیزده جمادی‌الاخر دیده از جهان فروبست. علت مریضی او این چنین بود که او و برادرش ابواسحاق معتصم در ساحل بذندون (رودی است در آسیای صغیر ترکیه فعلی ـ م.) نشسته بودند و پاهای خودشان را در آب گذاشته بودند و از سردی و صفا و گوارائی آب لذت می‌بردند برای مأمون تحفه و هدیه‌ای از عراق آوردند وقتی آن را گشودند یك نوع خرمائی بود که گویا تازه آن را از درخت چیده باشند. مأمون از آن خرما خورد و از آن آب نوشید و چند لحظه بعد تب کرد و همین تب موجب مرگش شد. در هنگامی که مریض بود برادرش قاسم مؤتمن را از ولیعهدی خود خلع کرد و برای معتصم بیعت گرفت. و دستور داد برای تمام کشور نامه‌هائی به این شرح نوشته شود. از عبدالله مأمون امیرالمؤمنین و برادرش ابواسحاق معتصم فرزند هارون و خلیفه بعد از مأمون. در حالت احتضار ابن ماسویه طبیب حضورداشت و کسی دیگر هم بود که شهادت را به او تلقین می‌کرد و به او پیشنهاد کرد که شهادت را بگوید. مأمون نتوانست شهادت را بر زبان بیاورد پس از آن این جمله را گفت ای کسی که نمی‌میرد. برکسی که می‌میرد رحمت کن. پس از آن مُرد. برادرش معتصم و پسرش عباس او را به طرسوس (شهری است درترکیه‌فعلی‌م) بردند و در خانه خاقان خادم رشید، دفن کردند. مدت خلافت او بیست سال بود او دارای قامتی متوسط، زیبا و سفید بود ریش دراز و نرم داشت که موهای سفیدی هم در سر و صورت

او به نشانهٔ پیری پیدا شده بود و نقل شده که سبزه رنگ متمایل به زرد بوده و مدت چهل و هشت سال عمر کرده است.

(فصل)

قاضی صاحب‌بن احمد اندلسی گفته که عرب درصدر اسلام به هیچ یك از علوم اهمیّت نمی‌داد مگر به زبان و گرامر و قواعد آن و همچنین به علم پزشکی اهمیّت می‌داد و تعدادی هم پزشك داشتند، زیرا همه مردم به پزشك نیازمند بودند. این وضع عرب بود در زمان حکومت اموی‌ها. ولی هنگامی که خداوند حکومت را به خانواده هاشمی سپرد اندیشه‌ها از خواب غفلت پیشین خود بیدار و به سوی جلو جهش کردند و هوش و ذکاوت از حالت مرگ به درآمدند و اولین کسی که از خلفای عباسی به علوم توجه کرد ابوجعفر منصور بود با آن که او در علم فقه مقام والائی داشت به شدت تمام به دانش فلسفه و حکمت اهمیّت می‌داد، خصوصاً به علم نجوم. و هنگامی که خلافت به خلیفه هفتم عبدالله مأمون رسید، کاری را که جدش منصور آغاز کرده بود او به اتمام رساند هرکجا دانش بود او به همانجا روی آورد و درپی علم به دربار سلاطین روم و داخل کشور آنها رفت و از آنان تقاضا کرد که کتابهای فلسفه موجود را برای او بفرستند آنها نیز کتابهای موجود خود را فرستادند و او بهترین و ماهرترین مترجمان را برگزید و آنان را مکلّف ساخت تا آن کتابها را ترجمه کنند و مترجمان نیز به بهترین وجه ممکن این وظیفه را انجام دادند. آنگاه مأمون مردم را تحریص و تحریك نمود تا آن ترجمه‌ها را بخوانند و بیاموزند و معلّمان را واداشت تا آنها را تدریس کنند. مأمون با حکماء به خلوت می‌نشست و با آنها انس می‌گرفت و بحث‌های آنها را با لذّت گوش می‌داد و از مذاکرات علمی آنها با یکدیگر بهره می‌جست، زیرا او آگاه بود که اهل علم افراد با صفا و پاك و برگزیده خدایند، زیرا آنان توجّه خود را صرف نیل به فضائل نفس ناطقه نموده‌اند و روح خود را پرورش داده و مزکّی و با صفا نموده‌اند و از آنچه مردم چین و ترك به آنها رغبت دارند این‌ها اعراض نموده‌اند یعنی از امور مادی اعراض و به امور معنوی روی آورده‌اند و مانند کسانی نیستند که از ورود در میدان مسابقه دقیق صنایع علمی خودداری کرده و به اخلاق پست نیروی غضبی و شهوانی مباهات و افتخار کنند، زیرا آنها می‌دانند که در این صفات چهارپایان با آنان شرکت دارند و در بسیاری از آن صفات برانسان برتری دارند. اما در استحکام ساختمان می‌توان زنبور عسل را نمونه آوردکه انبارهای غذای خود را شش گوش می‌سازد و در جرئت و شجاعت شیر بر انسان برتری دارد و همچنین سایر درندگان که برای انسان توانائی اقدام به کارهای آنان ممکن نیست و هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی شودکه شهامت انجام آنها را دارد و همچنین در شهوت‌رانی خوك را می‌توان مثال آورد و مثالهای دیگر که احتیاجی به ذکر و بیان و توضیح آنها نیست و به همین‌دلیل است که اهل علم چراغهای تاریکی و بزرگان بشر هستند، و دنیااز فقدان انها به وحشت می‌افتد.** از جمله منجّمین زمان مأمون حبش‌الحاسب است که اصلا از اهالی مرو بود و در بغداد بزرگ شد. او دارای سه زیج است اولین زیج را بر روش هندوسند نوشت. دومی به نام ممتحن است و آن مشهورترین زیج او است و آن را پس از تحمّل رنج و مشقّت و آزمایشات لازم که در زمان خود به عمل آورده

نوشته است. و سوم زیج معروف به شات است. او به‌جز این زیجها کتابهای دیگری هم دارد و مدت صدسال عمر کرد، از جمله منجمین دیگر احمدبن کثیر فرغانی نویسنده کتاب مدخل در علم هیئت است این کتاب مضامین کتاب بطلمیوس را با شیرین‌ترین وجوه و روشنترین عبارات و کلمات بیان می‌کند. از جمله منجّمین دیگر این عصر عبدالله‌بن سهل‌بن نوبخت است که در دانش هیئت دارای مقام بزرگی است، و نیز از جمله منجّمین محمدبن موسی خوارزمی را می‌توان نام برد که مردم پیش از رصد و بعد از رصد براساس زیج اول و دوم او مطالب و موضوعات علم هیئت را بررسی می‌کردند. کتاب زیج او به نام سند هند معروف بوده است. از جمله منجّمین ماشاءالله یهودی است او در زمان منصور بود و عمرش دراز شد و تا زمان مأمون زنده ماند. او مرد فاضلی بوده و یگانه عصر و زمان خود به حساب می‌آمده است، او در غیب‌گوئی و پیش‌بینی بیشترین قدرت را داشته است. از جمله منجّمین یحییٰ‌بن ابی منصور است. که مردی دانشمند و دارای مقام علمی بزرگی بوده است و در نزد مأمون منزلت والاتری داشته است. هنگامی که مأمون تصمیم گرفت که ستارگان رصد شوند و مورد مطالعه قرار گیرند به او و به عدهٔ دیگر از دانشمندان پیشنهاد کرد تا رصد کنند و ابزار رصد را نیز اصلاح نمایند آنها نیز در دو محل یکی در شماسیهٔ بغداد و دیگری در کوه قاسیون دمشق ستارگان را رصد کردند. ابومعشر گفت محمدبن موسی منجم جلیس (نه موسی خوارزمی) از یحییٰ‌بن منصور نقل کرده که: روزی گروهی از منجمان در حضور مأمون بودند و یك نفر که مدعی پیامبری بود نیز حضور داشت مأمون فرستاده بود تا عاصمی بیاید ولی او هنوز نیامده بود و معلوم هم نبود چرا نیامده است. مأمون به من و به سایر منجمین گفت بروید و طالع مردی را که مدعی یك موضوعی شده است بگیرید و به من بگوئید که آیا افلاك و ستارگان برصداقت و راستگوئی یا کذب و دروغگوئی او دلالت دارند؟ مأمون بما نگفت که آن مرد مدعی پیامبری شده. آنگاه ما را به محوطه یك حیاط راهنمائی کرد و ما مقدمات فال و طالع او را فراهم کردیم و محل طلوع خورشید و ماه را هم دریك دقیقه ترسیم کردیم و نیز سهم و بهره سعادتی و خوشبختی و بهره و سهم غیبت آن را در یك دقیقه مشخص نمودیم و دقیقه طلوع آن و طلوع ستاره جدی را معلوم داشتیم و ستاره مشتری که در برج سنبله به ستاره جدی نگاه می‌کند و زهره و عطارد در برج عقرب به مشتری نگاه می‌کنند.. همه بررسی شدند آنگاه تمامی منجمان حاضر گفتند ادعای آن مرد صحیح است. ولی من ساکت بودم. مأمون به من گفت: تو چه می‌گوئی من گفتم: کسی که برای صحت ادعای خودش از زهره و عطارد استدلال کرد استدلالی نادرست و ناقص و ناتمام است. مأمون گفت به چه‌دلیل آن استدلال صحیح نیست؟ گفتم استدلال به ستاره مشتری و حالات سه زاویه‌ای و شش زاویه‌ای خورشید وقتی درست است که خورشید در برج نحس نباشد و این طالع خلاف آن‌چه آنها گفتند می‌باشد زیرا طلوع مشتری در این برج با آن‌که ناظر به این برج است از آن کراهت دارد زیرا درحال فرود آمدن است و برج هم از مشتری خوشش نمی‌آید در عین حال که ناظر به همدیگر هستند پس نمی‌تواند ادعای آن مرد صحیح باشد. و آنکسی که به زهره و عطارد استدلال کرد او فقط تخمین و حدس زدو سخن فریبنده گفت و خدعه و حیله به کار برد و فقط با حرافی و پشت هم اندازی یك چیزی گفت. مأمون به من گفت هوش و ذکاوت تو خدادادی است. آن‌گاه مأمون گفت: آیا میدانید آن مرد کیست و چه می‌گوید. گفتیم نه نمی‌دانیم. مأمون گفت: او

مدعی پیامبری است. من گفتم: ای امیرالمؤمنین آیا چیزی همراه خود دارد و به آن استدلال می‌کند. مأمون از آن مرد پرسید او گفت بلی من یك انگشتری دارم که دونگین دارد آن را به دستم می‌کنم هیچ اشکالی پیش نمی‌آید ولی همان انگشتر را دیگری به دست می‌کند بلافاصله خنده‌اش می‌گیرد و نمی‌تواند از خنده خودداری کند تا وقتی که آن را از دستش بیرون بیاورد. و نیز یك قلم شامی دارم که آن را می‌گیرم و با آن می‌نویسم ولی اگر دیگری آن را بگیرد، انگشتش از کار می‌افتد و نمی‌تواند با آن قلم بنویسد. من به مأمون گفتم این همان چیزیست که زهره و عطارد نشان می‌دادند. مأمون از او خواست تا ادعای خود را عملی سازد ولی ما گفتیم این موضوع یك نوع طلسم و جادو است مأمون او را مدت زیادی بازداشت کرد تا او اقرار کرد و از ادعای پیامبری نیز دست کشید. و حیله‌ای که در قلم و انگشتر به کار برده بود توضیح داد و مأمون به او هزار دینار داد و ما پس از مدتی با او برخورد کردیم و دیدیم که از همه دانشمندان علم نجوم داناتر است. و ابومعشر گفته که او بوده که خانه‌های زیادی در بغداد را طلسم کرده است. ابومعشر گفت اگر من به جای آن منجمین بودم می‌گفتم ادعای آن مرد به این دلیل درست نیست که آن برج منقلب است و ستاره مشتری در وبال (در مرحله شدت وخامت) و ماه در محاق (در این طالع ماه در شب آخر قرار می‌گیرد و دیده نمی‌شود) قرار دارد و آن دو ستاره ناظر در برج عقرب قرار دارند که آن برج دروغگوئیست**از جمله حکمای این زمان یوحنا پسر بطریق مترجم و دوست مأمون است او مردی امین و درستکار در ترجمه کتب حکمت بود معانی و مفاهیم را خوب ادا می‌کرد ولی در هنگام حرف زدن به زبان عربی لکنت زبان داشت او در فلسفه بیشتر تسلط داشت تا در دانش پزشکی. از جمله پزشکان این زمان سهل‌بن شاهپور را می‌توان نام برد. او به کوسه معروف بوده است. او در اهواز بوده و در زبانش لکنت و لهجه خوزستانی مشاهده می‌شده است وی در دانش پزشکی در زمان مأمون به شهرت رسید. او در مقایسه با یوحنا ماسویه و جیورجیس‌بن بختیشوع و عیسی‌بن حکم و زکریا طیفوری همانند آنان، مریضها را بخوبی معالجه می‌کرد ولی در بیان مطلب بخاطر همان لکنت زبان به پای آنها نمی‌رسید یکی از جمله شوخیهای او موضوع زیر است: او خود را به مریضی زد و چند نفر را جمع کرد تا شاهد وصیت او باشند و نامه‌ای نوشت و نام فرزندان خود را در آن ذکر کرد و در اول آن نامه جیورجیس‌بن بختیشوع و دومی یوحنابن ماسویه را نام برد و اضافه کرد که مادر این دونفر از طریق غیرمشروع باردار شده‌اند. جیورجیس از شدت غضب ناله‌اش بلند شد. او به این مسائل زیاد اهمیت می‌داد. سهل فریاد برآورد: (صُرِیَ وهكَ المسیه اخرؤافی اذُنه آیهَ خرسي. منظورش از این جمله یعنی کلمات عجمی که در آن هست بدین شرح می‌باشد: صُرِعَ و حَقّ المسیح اِقرؤا فی اِذُنِهِ آیة الکرسی) به حق مسیح او دیوانه شد در گوش او آیة الکرسی را بخوانید. داستان زیر یکی دیگر از جمله مزاحهای او می‌باشد. او روز عید شعانین (عیدی است که نصارا آن را پیش از عید فصح برگزار می‌کنند ـم.) بیرون آمد و به محل برگزاری جشن نصارا رفت و در آنجا یوحنابن ماسویه را در لباس بهتری از لباس خود دید و بر او رشك برد و رفت و به رئیس نیروهای انتظامی مراجعه کرد و به او گفت: فرزند من نسبت به من نافرمانی کرده اگر تو بیست ضربه محکم شلاق بر او بزنی من بتو بیست دینار می‌دهم پس از آن پولها را درآورد و به شخص مورد اطمینان رئیس داد و خود به گوشه‌ای رفت و صبر کرد تا آن که یوحنا به آن محل رسید و آنگاه جلو رفت و یوحنا را گرفت

و به رئیس گفت اینست فرزند من که به من بد می گوید و اهانت و استخفاف می نماید. او انکار کرد و گفت من فرزند او نیستم و خطاب به سهل گفت: هذیان می گوید. سهل گفت آقا می بینی. رئیس عصبانی شد و یوحنا را از مرکبش به زیر انداخت و بیست تازیانه دردناك و شدید بر او زد. از جمله پزشکان مأمون جبرئیل کحال (چشم پزشك) بود. او در هر ماه هزار دینار حقوق می گرفت. او در هر روز اولین کسی بود که نزد مأمون می رفت. پس از مدّتی این موقعیت را از دست داد. از او علت را پرسیدند او گفت یك روز که از نزد مأمون بر می گشتم یکی از دوستانش از من پرسید چه خبر بود گفتم: خلیفه چرت می‌زند. این خبر به گوش او رسید مرا احضار کرد و گفت: تو چشم پزشك من هستی یا خبرچین منزل من. برو از خانه من بیرون من موقعیت و احترام خودم را یادآوری کردم او گفت: من نیز موقعیت و حرمتی دارم. و دستور داد که در هربرج صدوپنجاه درهم به او بدهند و دیگر به او اجازه ورود به منزل خلیفه را ندهند.

معتصم فرزند رشید: او ابواسحاق محمدبن هارون الرشید است پس از مرگ مأمون با او بیعت شد. ارتش به هیجان درآمد و به طرفداری عباس فرزند مأمون صدای خود را بلند کرد. عباس به طرف ارتش آمد و گفت این دوستی و محبت خنك را رها کنید من با عمویم بیعت کرده‌ام. ارتش آرام گرفت. در زمان او گروه کثیری از مردم جبال، همدان، اصفهان، ماسبذان و جاهای دیگر به‌دین خرمیه گرویدند و گردهم جمع شدند و در استان همدان سپاهی فراهم آوردند. معتصم سپاهیانی را به جنگ آنها فرستاد جنگ سختی بین آنان درگرفت و تعداد شصت هزار نفر را کشتند و بقیه آنها فرار کردند، به کشور روم پناهنده شدند. در سال دویست و بیست‌ونه معتصم احمدبن حنبل را احضار کرد و او را با قرآن که مخلوق است یا قدیم امتحان کرد ولی احمد نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد. معتصم دستور داد او را به شدت زدند تا آنجا که عقلش پرید و پوست بدنش تکه‌تکه شد. ابوهارون‌بن بکاء از علمائی بود که قرآن را مخلوق نمی‌دانست ولی آن را مجعول می‌دانست زیرا به آیه (انا جعلناه قرآنا عربیا) استدلال می کرد. و به کلمه (جعلناه) که به فارسی قرار دادیم و جعل کردیم می توان تعبیر کرد. استدلال می کرد که قرآن مجعول است نه مخلوق. در صورتی که او خود پذیرفته بود که هر مجعولی مخلوق است ولی نتیجه این استدلال را (قرآن مجعول است و هر مجعولی مخلوق است پس قرآن مخلوق است ـ م.) که قرآن مخلوق است، نمی‌پذیرفت. این امری عجیب و تعجب‌انگیز است. درسال دویست و بیست افشین، حیدر فرزند کاووس را به ولایت برجبال برگزید و او را به جنگ بابك اعزام داشت. بابك از سال دویست و یك شروع به سرکشی کرد. او توانست عده زیادی از فرماندهان ارتش خلیفه را بکشد و چند بار آنها را شکست داده منهزم سازد مردم را ترس شدیدی فرا گرفت و او را بسیار بزرگ به حساب آوردند راهزنان و فتنه‌انگیزان به دور او جمع شدند و جمعیت متراکم و انبوهی گردهم جمع شدند تا آنجا که آمار سواران او منهای پیادگان بیست‌هزار نفر شده بود، او در زمان خودش برای مردم به صورت مثال و نمونه و ضرب‌المثل درآمده بود. یاران او هرکس را که به جنگ می آوردند اعم از مرد، زن، بچه، مسلمان و ذمی، می کُشتند. آمار کشته شدگان، بدست این گروه دویست‌وپنجاه و پنج‌هزاروپانصد نفر بوده است. (در کتاب تاریخ ایران تألیف حسن پیرنیا تعداد کشتگان را بیش از پانصد هزار ذکر کرده ـ م.). افشین که به جنگ بابك رفت مدت یکسال با او جنگید و

در این مدت چندین بار فرار کرد و مجدداً برگشت تا کار به آنجا کشید که بابك به شهر خود به نام بذپناه برد چون کار بر او سخت شد با خانواده خود در لباس بازرگانی به طرف روم فرار کرد. سهل بن سنباط ارمنی او را شناخت و اسیر کرد. بابك برای رهائی خود مال زیادی را پیشنهاد کرد ولی سهل بن سنباط نپذیرفت و پس از آن‌که درجلو چشم خودش ارمنیها با زن و مادر و خواهرش همبستر شدند (زیرا آن ناپاك با مردم چنین می‌کرد)، او را بدست افشین سپرد. افشین، بابك را نزد معتصم به سرّمن رأی (سامّرا ـ سامره) اعزام کرد. معتصم دستور داد تا جلاد آمد و دستها و پاهای بابك را قطع کرد او به زمین افتاد و معتصم دستور داد سر او را بریدند و شکمش را پاره کردند. سر او را به خراسان فرستاد و بدنش را در سامره به دار زد. درسال دویست و بیست و سه توفیل فرزند میخائیل پادشاه روم به کشور اسلام حمله کرد و تا شهر زبطره (در آسیای صغیر م) رسید و مردان آنجا را کشت بچه‌ها و زنها را اسیر کرد ملطیه و دیگر جاها را غارت کرد و زنان مسلمان را اسیر کرد و مسلمانان را که به چنگ او می‌افتادند مثله می‌کرد چشم آنها را در می‌آورد بینی و گوش آنها را می‌برید. این خبر به گوش معتصم رسید، بر او بسیار گران آمد و به کشور روم حمله نمود و عموریه (شهری بوده است در روم شرقی نزدیك آناطولی در آسیای صغیر ـ م.) را فتح کرد و سی هزار نفر را کشت و سی هزار نفر را اسیر کرد. درسال دویست و بیست‌وپنج معتصم نسبت به افشین تغییر روش داد زیرا افشین با مازیار سپهبد طبرستان مکاتبه کرده بود و کارهای خلاف و حتیٰ عصیان او را تحسین کرده بود و تصمیم گرفته بود که سلطنت را به خانواده عجم منتقل کند. لذا معتصم او را مثل بابك کشت. و پس از آن دیدند که پوست زائد عضو تناسلی او موجود است و هنوز ختنه نشده است و از منزل او بتهائی را بیرون آوردند و بدن او را با آن بتها آتش زدند و سوزاندند. (این مسأله اتهامی بیش نیست زیرا در هیچ یك از ادیان ایرانی بت‌پرستی وجود نداشته ـ م.) معتصم درسال دویست و بیست و هفت دوازدهم ربیع‌الاول درسن چهل و هفت سالگی درگذشت او هشت سال و هشت ماه خلافت کرد و هشت پسر و هشت دختر داشت. نقل شده که معتصم در یك روز بارانی که از همراهانش جلوتر رفته بود یك پیر مرد خارکن را دید که خرش سُرخورده و به زمین افتاده و پشته خار برپشت خر است و پیر مرد کناری ایستاده است او از مرکب خوُد به زیر آمد تا خر را از گل خلاص کند پیر مرد به او گفت قربانت گردم لباسهایت را خراب نکن معتصم گفت عیب ندارد. پس از آن خر را خلاص کرد و پشته خار را برپشت خر نهاد و دستش را شست پیر مرد به او گفت ای جوان خدا تو را بیامرزد. در این هنگام یاران او سر رسیدند و معتصم دستور داد به آن پیر مرد چهارهزاردرهم بدهند. این رفتار آخرین و بالاترین حد اصالت و نجابت خانوادگی و بهترین اخلاقی است که خانواده سلاطین می‌توانند داشته باشند. (البته در بُعد فردی وگرنه معتصم از جنایتکاران تاریخ است همانطور که خود مؤلف نمونه‌هائی را ذکر کرده ـم.)

(فصل)

چنین نقل شده که: سلمویه دانشمند، پزشك و فاضل زمان خودش بود. وقتی که او مریض شد معتصم از او عیادت کرد و در کنار او نشست و گریست و به او گفت پس از تو از

کدامیك از پزشکان استفاده کنم او گفت یوحنای ماسویه ولی هرگاه او دستور دوائی داد باید مقدار کمتری از آن دوا را بخوری چون سلمویه مُرد، معتصم گفت به زودی منهم خواهم مُرد، زیرا او بود که سلامتی و تندرستی مرا حفظ کرده بود. در روز وفات وی معتصم چیزی نخورد و دستور داد جنازه او را به خانه معتصم بیاورند و طبق رسم نصارا با شمع و بخور بر او نماز بگذارند. آنها به‌همین‌ترتیب عمل کردند و معتصم نیز در مراسم شرکت داشت. سلمویه در هر سال دوبار رگ معتصم را می‌زد و پس از هر نوبت رگ زدن یك شربت دوا به او می‌داد. پس از آنکه یوحنا پزشك معتصم شد به عکس رفتار کرد و پیش از آنکه رگ او را بزند دوا به او داد. معتصم پس از خوردنِ دوا تب کرد و پس از آن مرتباً لاغر می‌شد تا آنکه بیست ماه پس از مرگ سلمویه او نیز مُرد. زکریای طیفوری در خدمت افشین کار می‌کرد و نقل می‌کند در اردوگاه نظامی افشین زمانی که او با حریف خود بابك جنگ می‌کرد صحبت از دارو فروشها بمیان آمد و من گفتم خدا عزت امیر را زیاد کند دارو فروشها اطلاعات کافی درباره دارو ندارند. وقتی مشتری از آنها داروئی می‌خواهد چه آن را داشته باشند و چه نداشته باشند می‌گویند: داریم، افشین دستور داد دفتر داروها را آوردند و بیست نام دارو را انتخاب کرد و دستور خرید آنها را داد سپس عدّه‌ای را برای خرید دارو فرستاد بعضی از دارو فروشها اظهار کردند ما چنین داروئی نمی‌شناسیم و بعضی دیگر پول را گرفته و داروئی از داروخانه خود دادند. آنگاه افشین دستورداد همه دارو فروشها را احضار کردند و آنها که گفته بودند ما این داروها را نداریم به آنها اجازه داد در اردوگاه بمانند و کسانی که مدعی شدند که دارند از اردوگاه نظامی اخراج کرد.

واثق بالله هارونِ بن معتصم: در همان روزی که پدرش مُرد مردم با او بیعت کردند. در همین سال ثوفیل قیصر روم مُرد. او دوازده سال سلطنت کرده بود. و پس از او همسرش ثاودورا و بچه صغیرش میخائیل بن ثوفیل سلطنت کردند. درسال دویست‌وبیست‌وهشت مسلمانان درگیر یك جنگ دریائی با جزیره صقلیه (همان جزیره سیسل است م). شدند و شهر مسینی (یکی از شهرهای سیسل است م) را فتح کردند و درسال دویست‌وسی‌ویك به‌وسیله خاقان خادم رشید بین روم و مسلمانان اسرا مبادله شدند مسلمانان در کنار نهر لامس (در آسیای صغیر قرار داشته است م) در فاصله یك روز راه از شهر طرسوس گرد آمدند. واثق به خاقان خادم رشید دستور داد که مسلمانان اسیر را آزمایش کند اسرائی که اعتقاد داشتند که قرآن مخلوق است و خدا روز قیامت دیده نمی‌شود مبادله شوند و یك دینار به آنها داده شود و کسانی که چنین اعتقادی نداشتند از رومیها تحویل گرفته نشوند در روز عاشورا رومیها. اسیران مسلمان را آوردند. مسلمانان یك اسیر را رها می‌کردند و رومیها نیز یك اسیر و آنها در وسط پل به همدیگر می‌رسیدند و هنگامي که هریك از اسیران مسلمان نزدیك اردوگاه مسلمانان می‌رسیدند همه آنها تکبیر می‌گفتند و هنگامی که اسیر رومیها نزد آنها می‌رسید رومیها فریاد می‌زدند: کریالیسون. این برنامه تا پایان تبادل اسرا ادامه داشت و اسرای مسلمان چهارهزاروچهارصدوشصت نفر مرد و هشت‌صد نفر زن و بچه بودند و اهل ذمه که در بین اسرای مسلمانان بودند به صد نفر می‌رسید. پس از تبادل اسرا. مسلمانان به شهر ثاتین حمله کردند در آنجا دچار برف و باران شدند بطوری که صد نفرشان مُردند و دویست نفر به اسارت رفتند و جمعیت زیادی از آنان در بدندون غرق شدند. واثق درسال دویست‌وسی‌ودو روز

بیست‌وچهارم ذیحجه به مرض استسقاء مُرد. برای معالجه او را در تنور گرمی گذاشتند و کمی حالش بهتر شد و دستور داد برای روز بعد تنور را بیشتر گرم کنند، روز دوم از روز اول بیشتر درداخل تنور ماند و تب بر او عارض شدو او را در پارچه‌ای پیچیدند و بیرون آوردند او همانطور پارچه پیچ بود تا مُرد. و لحظه مرگش معلوم نشد وقتی ملافه را از صورتش کنار زدند او مُرده بود. زمانی که مرض واثق شدت یافت منجمین را احضار کرد از جمله آنها یکی حسن‌بن سهل‌بن نوبخت بود. آنها با توجه به روز ولادتش طالع او را گرفتند و گفتند او برای مدت پنجاه سال دیگر باید زنده بماند. ولی او ده روز بعد مُرد مدت خلافتش پنج سال و نُه ماه و مدت عمر وی سی‌ودوسال بود.

(فصل)

حسن نوبخت که در بالا از او یاد شد کتابی به نام انواء نوشته. خانواده نوبخت همه مردمی فاضل و دانشمندو خوش فکر. و در پیشرفت علوم پیشینیان شرکت فعّال داشتند. نه مانند این یکی (گویا فعالیت حسن در امور علمی کم بوده است که مورد بی‌مهری صاحب تاریخ قرار گرفته ـ م.) احمدبن هارون شرابی از متوکل علی‌الله نقل کرده که در زمان خلافت واثق، یوحنا ماسویه به اتفاق واثق در یك دکه در کنار دجله بودند. واثق یك عدد نی ماهیگیری در دست داشت و آن را به دجله انداخت تا ماهی صید کند ولی موفق نشد و رو کرد به یوحنا که در سمت راست او نشسته بود و گفت ای بدشانس و بد قدم از سمت راست من بلند شو، یوحنا گفت ای امیرالمؤمنین از امر محال سخن مگو. پدر یوحنا ماسویه خوزستانیست و مادرش صقلبیة است (از قوم صقلب بوده که در کنار دریای خزر زندگی می‌کرده‌اند و از آنجا به اروپا مهاجرت کرده‌اند ـ م.) که به هشت‌صد درهم خریداری شده ولی شانس به یوحنا رو کرد تا آنجا که ندیم و جلیس و قصه شب و ذکر روز فامیل خلیفه شده و غرق نعمتهای دنیا گردیده و آن قدر از دنیا بهره‌مند شده که بیشتر از آرزو و امید و انتظار خودش بوده. پس از بزرگترین محالات است که چنین آدمی بدیُمن باشد. اما اگر امیرالمؤمنین دوست داشته باشد به او خبر می‌دهم که بد یُمن و بد قدم کیست. واثق گفت چه کسی است. گفت کسی که فرزند چهار خلیفه و فعلاً خود خلیفه است اما خلافت و قصور خلافت را رها کرده و آمده در یك دکه بیست ذرعی در وسط دجله نشسته که از وزش بادهای تند در امان نیست و امکان غرق او می‌رود. گذشته از اینها او خود را به فقیرترین و شرورترین مردم دنیا یعنی ماهیگیران شبیه و مانند کرده است. متوکل پس از نقل این مطلب می‌گوید: «دیدم او تحت تأثیر سخن همچنان چهار نعل می‌تازد و فقط به جهت موقعیت من از سخن گفتن خودداری کرد و سکوت نمود.»

متوکل علی‌الله جعفربن معتصم: پس از مرگ برادرش واثق مردم با او بیعت کردند او در این روز بیست‌وشش سال داشت درسال دویست‌وسی‌وسه میخائیل فرزند ثوفیل علیه مادرش ثاودورا اقدام و او را از سلطنت روم برداشت و او را به عنوان راهبه به دیر فرستاد و فتیط را کشت زیرا او مادر میخائیل را در موضوع سلطنت به اشتباه انداخته بود. مدت سلطنت آن زن شش سال بود و در سال دویست‌وسی‌وپنج متوکل برای سه فرزندش منتصر، معتز و مؤید بیعت گرفت و برای هر کدام حکومت قسمتی از کشور را درنظر گرفت. منتصر را به

حکومت عراق و حجاز و یمن و معتز را به حکومت خراسان وری و مؤید را به حکومت شام برگزید. درسال دویست‌وسی‌وشش متوکل دستور داد که قبر حسین‌بن علی(ع) را خراب کنند و محل آن را زراعت کنند و آب بدهند و نگذارند مردم به زیارت آن قبر بیایند. درسال دویست‌وسی‌وهفت متوکل یوسف‌بن محمد را به حکومت ارمنستان و آذربایجان اعزام داشت. هنگامی که یوسف‌بن محمد به اخلاط رسید دستور داد بقراطین رشوط بطریق را دستگیر کردند و به زنجیر بستند و برای متوکل فرستادند. در نتیجه این کار تمام بطریقهای ارمنستان جمع شدند و پسر برادر بقراط هم در میان آنها بود و هم قسم شدند که یوسف را بکشند و موسی‌بن زراده داماد بقراط نیز با آنها موافقت کرد و آنها علیه یوسف قیام کردند و در نیمه ماه رمضان در حدود قلعه‌موش جمع شدند و هوا بسیار سرد و سرمای زمستان بسیار شدید بود. یوسف بیرون آمد و جنگ درگرفت و یوسف کشته شد و همچنین یاران او کشته شدند و آنان که با بطریقها نجنگیده بودند لباسهایشان را از بدنشان در آوردند و سروپای برهنه رهایشان کردند، و بیشتر آنها نیز از شدت سرما مُردند. خبر این واقعه به گوش متوکل رسید بغای کبیر سردار خود را برای خونخواهی یوسف فرستاد او رفت و اجازه داد تا به خونخواهی یوسف کشتاردستجمعی نمایند و حدود سی هزار نفر از آن مردم را کشت و عده زیادی را اسیر کرد آن‌گاه به شهر تفلیس (در روسیه فعلی قرار دارد م) رفت و آنجا را محاصره کرد و دستور داد به در و دیوار شهر نفت پاشیدند و آتش زدند و چون شهر از چوب صنوبر بنا شده بود سوخت و حدود پنجاه هزار نفر نیز سوختند و در سال دویست‌وسی‌وهشت سیصد کشتی جنگی رومی به ریاست سه نفر از رومیها به آن ناحیه آمدند و یکی از آن سه نفر با صد کشتی در دمیاط (شهری در کنار رودنیل بوده است ـ م.) متوقف شد فاصله بین دمیاط تا شط شبیه دریاچه است و عمق آب آن حدود یك متر است و لذا مسلمانانی که از آن آب عبور کردند از شرّ کشتیها نجات یافتند و عده زیادی از بچه‌ها و زنها غرق شدند و آنها که توانستند به سرزمین مصر رفتند و رومیها به اتفاق به آنجا وارد شدند و سپاهی نبود تا در مقابل آنها مقاومت کند و آنجا را غارت کردند و سوزاندند و افرادش را به اسارت بردند و مسجد آنها را نیز سوزاندند و ششصد زن مسلمان و ذمّی را به اسارت گرفتند و از آنجا به مصر رفتند و آنجا را نیز غارت کردند و برگشتند و هیچ کس متعرض آنان نشد. در ماه شعبان سال دویست‌وچهل‌ودو زلزله‌های شدید و هولناك توأم با صداهای بی‌سابقه‌ای در قومس (منطقه سمنان و دامغان و شاهرود و بیابانك م) و اطراف آن رخ داد و موجب شد که خانه‌های زیادی خراب شود و تعداد کثیری از مردم زیر آوار بمیرند گفته شد عده کشته‌ها چهل‌وپنج‌هزارونودوشش نفر بوده است. و بیشتر این کشته‌ها در دامغان اتفاق افتاده است. و در شام، فارس، خراسان و یمن زلزله توأم با خسف (یعنی شکافتن زمین) بوده و کوه اقرع متلاشی و تکه‌تکه شده و در آب دریا ریخته و مردم لاذقیه براثر این خرابی شدید و صدای انفجار آن مردند. درسال دویست‌وچهل‌وهفت متوکل در حالت مستی شراب، در سرمن رأی (سامرّا ـ سامره) شب چهارشنبه سوم شوال بدست یك غلام ترك به نام باقر کشته شد. مدت خلافت او چهارده سال‌ونه ماه و مدت عمر او چهل سال بود فتح‌بن خاقان هم با متوکل کشته شد زیرا او خود را روی متوکل انداخت و گفت وای برشما امیرالمؤمنین را می‌کشید. در همین حال به او حمله کردند و شکمش را با شمشیر پاره کردند و او مُرد. گفته شده که پسرش منتصر در قتل متوکل دخالت و دسیسه کرده

بود و پس از پدرش شش ماه زنده بود. درسال زلزله، متوکل احمدبن حنبل را از زندان آزاد کرد و به او محبت کرد و به بغداد اعزام داشت. و دستور داد که دربارهٔ قرآن کسی مجادله نکند و اشکالی ندارد که مردم اعتقاد به مخلوق بودن قرآن داشته باشند یا نداشته باشند.

(فصل)

یکی از راویها نقل کرده که بختیشوع‌بن جبرئیل پزشك یك روز نزد متوکل رفت و متوکل در اطاق مخصوص خودش روی یك تخت چوبی نشسته بود که با یك روپوش ابریشمی رومی آن را زینت داده بودند و حاشیه آن کمی بریدگی داشت بختیشوع طبق عادت روی آن تخت کنار متوکل نشست متوکل با بختیشوع شروع به صحبت کرد و ضمن صحبت با همان قسمت پاره روتختی بازی می‌کرد و پارگی آن زیاد شد تا جائیکه به لب تخت رسید و خیلی گشاد شد و سخن بین آن دو نفر به آنجا کشیده شد که به مقتضی کلام، متوکل از بختیشوع پرسید چگونه می‌فهمید که زمان دست و پا بستن دیوانه فرا رسیده است و او را می‌بندید. بختیشوع گفت وقتی که پارگی روپوش پزشك خیلی زیاد شود در آن زمان دیوانه را می‌بندیم. متوکل از این کلام این‌قدر خندید که به پشت روی تخت دراز کشید. و دستور داد تا به او یك جامه زیبا و پول زیادی بخشیدند. این داستان دلالت دارد که مقام و منزلت بختیشوع در نزد متوکل زیاد بوده و مورد لطف و محبت قرار داشته، بختیشوع با متوکل ساده و بی‌ریا و بدون تکلف تماس می‌گرفته است. متوکل یك روز به بختیشوع گفت مرا دعوت کن، بختیشوع گفت بل با کمال میل و یك روزی او را به مهمانی خویش خواند در پذیرائی و آرایش مجلس مهمانی تشریفات زیادی بکار برد که نشانه تجمل و ثروت بسیار بود و متوکل و سایر مهمانان همه انگشت تعجب از آن همه ثروت به دندان گزیدند. متوکل نعمت و ثروت بختیشوع را که دید بر او حسادت برد و به نظرش رسید که اینها برای بختیشوع زیاد است و چند روز بعد از آن مهمانی متوکل او را طرد کرد و مال زیادی از او گرفت و حسین‌بن مخلد رفت و زندگی او را مهروموم کرد و مقدار زیادی از آن را فروخت، و پس از آن مقداری هیزم و ذغال و آب‌جو و امثال اینها برای بختیشوع باقی‌ماند که آنها را حسین نام برده به شش هزار دینار از او خرید. و گفته شده که آنها را به دوازده هزار دینار فروخت. این موضوع در سال دویست‌وچهل‌وچهار اتفاق افتاد. و بختیشوع درسال دویست‌وپنجاه‌وشش درگذشت.

حنین‌بن اسحاق پزشك نصرانی عبادی در زمان متوکل از پزشکان مشهور بود. او منسوب به عباد است و عباد قومی از قبائل مختلف اعراب نصرانی بودند که از سایرین جدا شدند و در سمت بالای حیره برای خود خانه‌هائی ساختند و آنها به عباد مشهور شدند و عبادی منسوب به خداست زیرا کلمه عباد فقط به خدا نسبت داده می‌شود ولی کلمه عبید هم به خدا و هم به مخلوق خدا نسبت داده می‌شود (عبادالناس غلط است و عبیدالناس و همچنین عبیدالله و عبادالله درست است ـ م.) پدرش یعنی اسحاق در حیره دارو فروش بود حنین که بزرگ شد علم و دانش را دوست می‌داشت لذا به بغداد رفت و در جلسات درس یوحنابن ماسویه حاضر می‌شد و به یوحنا خدمت می‌کرد و نزد او درس می‌خواند. حنین زیاد سئوال می‌کرد و این موضوع برای یوحنا ثقیل و سنگین بود. یك روز حنین یك مسئله را برای

درك و فهم بهتر و بیشتر از او می‌پرسید یوحنا عصبانی شد و گفت مردم حیره را چه به پزشکی. تو باید بروی و در کنار خیابان به صرافی بپردازی. و آنگاه دستور داد تا او را از خانه‌اش بیرون کردند حنین گریه کنان از آنجا بیرون آمد و به طرف کشور روم رفت و مدت دوسال آنجا زبان یونانی را خوب فرا گرفت. و به آموزش دانش حکمت و طب پرداخت و با نهایت جدیت آن را دنبال کرد و دو سال بعد به بغداد برگشت و از بغداد به سرزمین فارس وارد شد و به بصره نزد خلیل‌بن احمد رفت و به آموزش زبان عربی پرداخت تا آن که در تسلط برزبان عربی به حد کمال رسید و پس از آن به بغداد برگشت یوسف طبیب گفت یك روز نزد جبرئیل‌بن بختیشوع رفتم و حنین آنجا بود و برای جبرئیل یکی از کتابهای تشریح را ترجمه کرده بود و جبرئیل با احترام و عظمت از حنین یاد می‌کرد و او را پدر خطاب می‌نمود و این موضوع برای من بسیار بزرگ می‌نمود ولی جبرئیل برای من توضیح داد و گفت درباره این جوان تعظیم و احترام فوق‌العاده مرا زیاد به حساب نیاور. بخدا قسم اگر عمر او کفاف بدهد سرجیس در مقابل او مفتضح و رسوا خواهد شد. منظور سرجیس رأس عینی یعقوبی می‌باشد که علوم یونانی را به سریانی ترجمه کرده است. و پیوسته موقعیت اجتماعی حنین و نیز مقام علمی او رو به افزایش بود و کارهای علمی او از ترجمه و تفسیر زیاد شد و او به صورت سرچشمه دانش و معدن فضائل به حساب آمد. خبر فضل و دانش او به گوش متوکل رسید او دستور احضار حنین را صادر کرد وقتی حنین به حضور خلیفه رسید از نظر سنی او را از دیگران جدا کرد و برای او هم‌جوار خوبی درنظر گرفت و دوست داشت که او را آزمایش کند تا شك و سوءظنی که درباره او داشت از بین برود زیرا وی فکر می‌کرد که حنین از طرف پادشاه روم مأموریت دارد که علیه خلیفه اقدامی بکند. متوکل حنین را طلبید و دستور داد خلعت به او بخشیدند و نامه‌ای را برایش آوردند که در آن یك قطعه از اراضی به وی بخشیده شده که حدود پنجاه هزار درهم ارزش داشت. حنین از این امور سپاسگذاری نمود. پس از مذاکراتی متوکل به او گفت می‌خواهم دشمن خودم را بادوا بکشم و از شما می‌خواهم این داروی قاتل را برای من تعریف کنی تا از آن استفاده کنم و او را مخفیانه بکشم زیرا صلاح نیست که او آشکارا به قتل برسد. حنین گفت من فقط داروهای مفید را فرا گرفته‌ام و نمی‌دانستم که امیرالمؤمنین از من بجز داروهای نافع بخواهد و اکنون اگر دوست دارید بروم و فرا بگیرم متوکل گفت این اقدام مدتی وقت ما را می‌گیرد. آنگاه متوکل او را تهدید کرد و ترغیب نمود و دریکی از قلعه‌ها برای مدت یکسال او را زندانی کرد. پس از آن او را احضار کرد و مطلب را مجدداً به او پیشنهاد کرد و همچنین یك شمشیر و یك سفره چرمی که زیر پای محکومین می‌گسترده اند حاضر کرد. حنین باز همان جواب روز اول را داد و گفت آنچه لازم و کافی بود به امیرالمؤمنین گفتم. خلیفه گفت: پس من حتماً ترا می‌کشم. حنین گفت: من خدائی دارم که حق مرا روز قیامت در آن موقف بزرگ از تو می‌گیرد. آنگاه متوکل خندید و گفت دل خوش دار زیرا ما داشتیم ترا آزمایش می‌کردیم تا از تو خاطرجمع گردیم. حنین زمین ادب بوسید و سپاس گفت. متوکل پرسید چه چیز مانع تو شد که جواب مثبت ندادی در صورتی که تو پیش از زندان و بعد از آن اموری را مشاهده کردی که صداقت گفته مرا تایید می‌کرد. حنین گفت: دو چیز مانع من بود یکی دین من و دوم شغل پزشکی من. اما دین از آن جهت که بما دستور می‌دهد تا به دشمنانمان خوبی کنیم و نسبت به آنها احسان نمائیم تا چه رسد به

دوستان. و اما دانش پزشکی برای استفاده همنوعان و منحصراً به جهت مداوا و معالجه آنان برقرار شده و پایه‌گذاری گردیده است علاوه بر این، عهد و پیمان موکدّی به عهده و ذمه پزشکان توأم با ایمانی قوی وجود دارد که آنها را موظف می‌گرداند تا به هیچ کس داروی کُشنده ندهند»خلیفه در جواب گفت: دین و دانش پزشکی دو سنت نافذ و دو طریق بزرگ می‌باشند. آن‌گاه فرمان داد تا به او خلعتها و اموال زیادی بدهند. و آنها را برای وی آوردند و به همراه او بردند و آن پزشك از نزد خلیفه بیرون آمد در صورتی که منزلت و مقام و حالت روحی او بسیار عالی بود. طیفوری نصرانی مُنشی خلیفه نسبت به حنین حسادت می‌ورزید و رشك می‌برد. ازقضا روزی در بغداد در منزل یك نفر مسیحی بودند. در خانه آن مرد تصویری از مسیح و حواریون وجود داشت و در برابر آن چراغی روشن بود حنین به صاحبخانه گفت، چرا روغن چراغ را بیهوده مصرف می‌کنی این عکسی است که ترسیم شده نه آن مسیح است و نه اطرافیانش حواریون مسیح، فقط یك تصویر خیالی می‌باشد». طیفوری گفت: اگر آن تصویر شایسته ستایش و احترام نیست تو برآن تصویر آب‌دهن بینداز. حنین تفی به تصویر انداخت. طیفوری براین مطلب گواه گرفت و موضوع را به متوکل عرضه داشت و از او خواست تا اجازه دهد برابر شرع مسیح درباره حنین رفتار شود آنگاه موضوع را از جاثلیق یعنی رئیس اسقفها و همچنین از سایر روحانیون مسیحی پرسیدند. آنها همه لازم و واجب دانستند که حنین تحریم و تکفیر گردد. لذا او تکفیر و تحریم شد و زنار یعنی کمربند او (که علامت نصرانیت می‌بود م) قطع شد. چنین در آن شب به خانه‌اش رفت و سکته کرد و درگذشت و نقل شده که او خود را مسموم نمود و مُرد. حنین دو پسر داشت یکی داود و دیگری اسحاق. اما اسحق به کار ترجمه پرداخت و آن را دوست می‌داشت و بخوبی از عهده آن بر می‌آمد و ذاتاً به فلسفه مایل‌تر و راغب‌تر از کار ترجمه بود. اما داود»او یك پزشك عمومی بود. پسرخواهر او به نام حبیش‌بن اقسم یکی از مترجمین یونانی و سریانی به عربی بود و داود از او راضی بود و کار ترجمه او را قبول داشت و برسایر شاگردان خوداو را مقدم می‌داشت و نسبت به او احترام بیشتری قائل بود گفته شده که از جمله خوش شانسیهای حنین یکی آن بود که با حبیش همزمان بود و بیشتر ترجمه‌های حبیش را به حنین نسبت داده‌اند. زیاد اتفاق افتاده که مردم نادان و بی‌اطلاع کتابهای قدیمی ترجمه شده حبیش را از روی اشتباه و بی‌دقتی حنین خوانده‌اند و یا آنرا تصحیف کرده و حروف ب ـ ی ـ ش را از حبیش به حروف ن ـ ی ـ ن. حنین تبدیل کرده‌اند.

المنتصر فرزند متوکل: در همان شبی که متوکل را کشتند قاتلین با پسرش المنتصر بیعت کردند. و صبح روز چهارشنبه فرماندهان و مُنشیان و سپاهیان و بزرگان جعفری حضور بهم رسانیدند و احمدبن خصیب نامه‌ای را از طرف منتصر برای آنها قرائت کرد که در آن نوشته شده بود: فتح‌بن خاقان متوکل را کشته بود و لِذا منتصر او را به قصاص قتل متوکل کشته است. پس از این موضوع مردم با منتصر بیعت کردند و به دیار خویش بـــاز گشتند. در سال دویست‌وچهل‌وهشت. و صیف و بغا و باقی ترکهای دربار خلافت با اصرار و الحاح زیاد از منتصر خواستند تا معتز و مؤید را از ولیعهدی خلع کند و برای پسر خود عبدالوهاب از مردم بیعت بگیرد. ترکها پیوسته خواسته خود را دنبال می‌کردند تا آنکه منتصر با نظر آنها موافقت کرد ولی نه خود راضی بود و نه آن دو نفر. پس از آن‌که آن دو را خلع کرد با آنها چنین سخن

گفت: آیا فکر می‌کنید که من شما را خلع کردم تا به جای شما فرزندم را به جانشینی برگزینم و این‌قدر صبر کنم تا او بزرگ شود و برای او بیعت بگیرم نه بخدا قسم حتی برای یك لحظه فکرش را هم نمی‌کردم اما این گروه مرا مجبور کردند و اشاره کرد به ترکهای دربار که در اطرافش اینجا و آنجا گروهی ایستاده و گروهی نشسته بودند. در سال دویست‌وچهل‌هشت روز یکشنبه پنجم ربیع‌الآخر منتصر مورد سوءقصد قرار گرفت و سه روز بعد درگذشت. گفته شده از هنگامی که خلافت به منتصر رسید تا زمانی که مُرد خیلی از مردم می‌گفتند مدت شش ماه بیشتر زنده نخواهد ماند همانطوری‌که شیرویه فرزند کسریٰ که پدرش را کشت بیش از شش ماه زنده نماند این سخن را مردم عوام و حتی خِواص نیز می‌گفتند. مدت عمر منتصر بیست‌وپنج سال و شش ماه و مدت خلافتش فقط شش ماه بود.

مستعین احمد فرزند محمدبن معتصم: پس از مرگ منتصر غلامان ترك فردای آن روز درمحلی به نام هارونی اجتماع کردند و بغای کبیر و نیز بغای صغیر و اتامش در میان آنان بودند و باهم به مشورت پرداختند و همه آنها دوست نداشتند که از فرزندان متوکل کسی به خلافت برسد زیرا امکان داشت آنها را دستگیر و مجازات کند به‌همین‌دلیل به اتفاق، مستعین احمد فرزند محمد و نوه معتصم را برگزیدند و با او بیعت کردند. درسال دویست‌وچهل‌ونه ارتش در بغداد سر به شورش برداشت زیرا متوجه شدند که ترکها برحکومت و دربار خلافت استیلا یافته‌اند و هر خلیفه‌ای را که نمی‌خواهند بماند او را می‌کشند و هرکس دیگر را که بخواهند به خلافت برمی‌گزینند بدون آن‌که با مسلمانان مشورت کنند و نظر آنها را بخواهند لذا عموم مردم در بغداد به تظاهرات پرداختند و فریادها را بلند و بلندتر کردند و به زندانها هجوم بردند و زندانیان را آزاد کردند. یکی از دو پل را سوزاندند و پل دیگر را قطع کردند و خانه‌های ثروتمندان را غارت کردند و اموال زیادی را تصرف نمودند و برای مرزبانهای کشور ارسال داشتند و المعتز را از زندان آزاد نمودند و موهای سرش را که زیاد بلند شده بود کوتاه کردند و با او بیعت نمودند و مستعین را از خلافت خلع کردند. مدت خلافت او دوسال و نه ماه بود. مستعین درسال دویست‌وپنجاه و یك به طرف بغداد حرکت کرد ولی در آنجا محاصره شد و لذا در سال دویست‌وپنجاه‌ودو خودش را از خلافت خلع کرد و به معتز فرزند متوکل بیعت کرد و در بغداد به نام معتز خطبه خوانده شد. پس از آن‌که مستعین با معتز بیعت کرد معتز او را به بصره اعزام داشت و از آنجا به شهر واسط فرستاد و در آنجا دستور قتل او را صادر کرد و او کشته شد و سرش را برای معتز فرستادند. او گفت بگذارید تا گردوغبار و خاکش پاك شود. چون پاك شد آمد و نگاه کرد و دستور داد تا به خاك بسپارند. در همین سال معتز برادرش مؤید را زندانی کرد و بعد مرده او را آوردند که اثر ضرب و جرح بر او نبود نقل شده که او را در یك لحاف از پوست سمور پیچیدند و دوطرف آن را بستند تا آن‌که مُرد. درسال دویست‌وپنجاه‌وچهار ترکها احمدبن طولون را در بصره به خلافت برگزیدند. طولون یك برده ترك و غلام مأمون بود و فرزندش احمد درسال دویست‌وبیست در بغداد به دنیا آمد. احمد مردی بلند همت بود او از ترکهای خردمند و متدین که به او اعتماد داشتند در کارهای بزرگ استفاده کرد و دست به کارهای خیر و صلاح زد و اقداماتی مفید انجام داد و لذا توانست محبتهای دلها را بسوی خود جذب کند و کارش به‌جائی رسید که برمصر و تمامی شهرهای شام مسلط شد. و در سال دویست‌وپنجاه‌وپنج ترکها به معتز مراجعه کردند و حقوق خود را

مطالبه نمودند.معتز امروز و فردا می‌کرد و حقوق آنها را نمی‌پرداخت. چون ترکها دیدند که از معتز خبری نمی‌شود و چیزی عاید آنها نمی‌گردد. گروهی از آنان برمعتز حمله کردند و او را دستگیر نمودند و پایش را گرفتند و کشیدند و از اطاق بیرون آوردند و با چوبهائی که نوك آنها آهنین بود او را زدند و در آفتاب حیاط سرپا نگاه داشتند او از شدت گرما این پا و آن پا می‌کرد به تناوب از پاهای خود استفاده می‌کرد آنگاه او را به دست شکنجه‌گری سپردند و مدت سه روز به او آب و غذا ندادند و پس از آن او را به یك سرداب بردند و زنده به گچ گرفتند و به این ترتیب او را کشتند مدت خلافت او از زمانی که در سامرا با او بیعت کردند تا زمانی که از خلافت خلع کردند چهار سال و هفت ماه بود[۱]

در این سال شاپور فرزند سهل صاحب بیمارستان جندیشاپور مُرد. او در زمان خودش مردی فاضل و دانشمند و دارای تصنیفهای مشهور بود از جمله کتابهای او کتاب اقرباذین است که مرجع و مبنای کار بیمارستانها و داروخانه‌ها قرار داشت آن کتاب مشتمل بربیست‌ودو باب بود. او روز دوشنبه بیست‌ویکم ذیحجه مُرد او یك نفر مسیحی مذهب بود.

المهتدی فرزند واثق: روز بیست‌ونهم رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنج با او بیعت کردند بیعت او را عامه مردم وقتی پذیرفتند که المعتز خود را از خلافت خلع کرد و اقرار کرد که از اداره امور خلافت ناتوان است و نیز اقرار کرد که با رغبت خلافت را به محمدبن واثق واگذاشته است. در این زمان مردم عوام و نیز خواص با او بیعت کردند پس از آن‌که معتز کشته شد مادرش امان خواست و به او امان دادند و در یك اطاق زیرزمینی منزل آن زن خزینه اموال او را به دست آوردند که شامل یك میلیون و سیصدهزار دینار پول و چند کیل زمرد و نیز چند کیل لؤلؤ بزرگ و چند کیل یاقوت قرمز بود. این اموال نزد او بود که فرزندش معتز از او خواهش می‌کرد مقداری به او پول بدهد تا ترکها دست از او بردارند آن زن استنکاف کرد و منکر شد و گفت پول ندارم و ترکها پسرش را کشتند. و بعداً مردم او را فحش دادند و ناسزا گفتند و سرزنش کردند که پسرت را به خاطر پنجاه‌هزار دینار به کشتن دادی در صورتی که این‌همه پول داشتی، در نیمه ماه رجب مهتدی از خلافت عزل شد و در روز هیجدهم ماه رجب سال دویست‌وپنجاه‌وشش درگذشت و مدت خلافت او یازده ماه و مدت عمرش سی‌وهشت سال بود.

المعتمد فرزند متوکل: چون المهتدی دستگیر و زندانی شد. ابوالعباس احمد فرزند متوکل را از زندان جوسق آوردند و ترکها با او بیعت کردند و غیر ترکها نیز بیعت نمودند و لقب المعتمد علی‌الله به او داده شد، و مهتدی دو روز پس از بیعت مردم با المعتمد مُرد. معتمد در سال دویست‌وشصت‌ویك برای پسرش جعفر بیعت گرفت و به او لقب المفوّض الی الله داد و نیز برای پسر دیگرش ابواحمد پس از جعفر بیعت گرفت و به او لقب الموفق‌بالله داد. و در سال دویست‌وشصت‌وچهار عبدالله فرزند رشیدبن کاووس با چهارهزار سوار به کشور روم حمله‌ور شد. کشتار کرد و غنیمت گرفت و پس از آن که از شهر بدندون (در آسیای صغیر) برگشت بطریق ساقیه (واقع در لبنان) و بطریق خرشنه (یکی از شهرهای روم بوده است ـم.) و یاران آن دو بطریق او را تعقیب کردند و مسلمانان را محاصره نمودند. مسلمانان پیاده شدند و

---

۱. مدت عمر او بیست و چهار سال بود.

اسبان خود را پی کردند و نبرد نمودند به غیر از پانصدنفر آنها بقیه کشته شدند و آن پانصدنفر دستجمعی حمله کردند و توانستند به اسبهای سواری خود دست یابند و فرار کنند. و تمامی کسانی که مقاومت کردند کشته شدند و رومیها عبدالله بن رشید را اسیر نمودند و نزد پادشاه روم بردند. در سال دویست‌وشصت‌وپنج بین معتمد و احمدبن طولون اختلافی رخ داد و احمد به قصد پیکار با سیما (والی از طرف معتمد) عازم حلب شد و تعقیب کنان به پایتخت‌های آنجا لشکرکشی کرد تا این که او را در انطاکیه پیدا کرد و آنجا را محاصره نمود و فتح کرد و برسیما پیروز شد و او را کشت و از آنجا به حلب و **دمشق** و **حمص** و **حماة** و **قنسرین** **ورقه** (این پنج شهر در سوریه فعلی قرار داشته است ـ م.) رفت و تمامی آن سرزمینها را تصرف نمود. معتمد دستور داد تا ابن طولون را بالای منبرها لعن کنند و در بغداد و سایر شهرهای عراق ابن طولون را بر بالای منبرها لعن کردند و ابن‌طولون نیز دستور داد تا معتمد را بربالای منبرها لعن کنند و در مصر و سایر قسمتهای تحت تصرف ابن‌طولون این دستور اجرا شد. ابن‌طولون درسال دویست‌وهفتادودو در ماه ذیقعده مُرد[۱] و از خود هفده پسر برجای گذاشت که یکی از آنها خمارویه بود و همچنین هفده دختر از او به‌جای ماندند. و همچنین ثروت کثیر و بردگان زیادی از خود به ارث نهاد. او مردی بود که صدقات بسیاری می‌داد و خیرات زیادی می‌کرد و پس از او.پسرش خمارویه جانشین او شد و کشوررا به بهترین وجه و نیکوترین روش اداره نمود. و درسال دویست‌وهفتادوهشت موفق به درد نقرس دچار شد و دردش چندان شدت یافت که دیگر نمی‌توانست برمرکب سوار شود. برای او یك تخت سقف‌دار درست کردند که روی آن می‌نشست و خادمش کنارش قرار می‌گرفت و با یخ پای او را خنك نگاه می‌داشت پس از چندی دردپایش به **داءالفیل** بدل شد (ورم سختی است که از ساق پا به پائین را فرا می‌گیرد ـ م.) و تخت او را چهـــل نفـر به نوبت حمل‌ونقل می‌کردند او یك روز گفت شما به خاطر دوستی با من به زحمت و سختی دچار شدید. ای کاش من مثل یکی از شماها سلامت بودم و تخت را به دوش می‌کشیدم. او به خانه‌اش رسید و شب دوم صفر بود که شایع شد او مُرده است. و بیشتر جنگهای با سیاهپوستان و باقی خوارج در زمان او و بدست وی صورت گرفت و پس از آن‌که الموفق مُرد فرماندهان سپاه گرد آمدند و با پسرش ابوالعباس بیعت کردند که پس از المفوض عمویش خلیفه باشد و به او لقب المعتضدبالله دادند. معتمد شب دوشنبه نوزدهم ماه رجب سال دویست‌وهفتادونه درگذشت او در کنار شط و در یك جلسه تفریحی روز یکشنبه شراب زیادی آشامید و شب نیز شام بسیاری خورد و در همان شب مُرد. مدت خلافت او بیست‌وسه سال[۲] بود و در تمام دوران خلافتش تحت حکومت دیگری بسر می‌برد برادرش ابواحمد موفق به او دستور می‌داد و بر او سخت می‌گرفت حتی یکی از روزها به مبلغ سیصد دینار نیاز داشت در دسترس او نبود.

---

۱. او حدود بیست و شش سال امارت و حکومت کرد.

۲. مدت عمر او پنجاه سال و شش ماه بود و سن او از موفق شش ماه بیشتر بود. او اولین خلیفه‌ای بود که از بدو ساختن سرّمن رای مرکز خلافت را از آنجا تغییر داد و دیگر هیچیك از خلفا به آنجا برنگشتند.

(فصل)

موفق برادر معتمد جعفربن محمد معروف به ابومعشر بلخی را که یکی از منجمان بود. به عنوان منجم مخصوص خود انتخاب کرده بود وقتی که افریقا را محاصره کرده بود ابومعشر بلخی در بصره همراه موفق بود. و نقل شده که ابومعشر بلخی ابتدای امر در بغداد از راویان حدیث بود. او بر ابویوسف یعقوب کندی حسادت می کرد و مردم عوام را علیه او می شورانید و از او بخاطر دانش فلسفه که داشت ایراد می گرفت و او را تقبیح می کرد، کندی علیه او دسیسه کرد و کسي را واداشت تا او را به فراگرفتن دانش حساب و هندسه ترغیب کند. او شروع کرد به فراگرفتن این دانش ولی برنامه او را تکمیل نکرد و او مجبور شد به علم هیئت و احکام نجوم رو آورد. و به این وسیله شر او از سر کندی کم شد. گفته شده که او دانش نجوم را پس از سن چهل‌وهفت سالگی فرا گرفته است او مرد فاضل و خوش قریحه‌ای بوده و تعدادی کتاب در علم نجوم تصنیف کرده است. المستعین بر او تازیانه زده زیرا او براساس علم نجوم، از موضوعی پیش از وقت ضرورت و لزوم آن خبر داده بود. لذا او می گفت درست گفتم و مجازات شدم. مدت عمر ابومعشر از صدسال تجاوز کرد. وی در شهر واسط مُرد. گفته شده که ابومعشر دائم‌الخمر بوده و به دائم‌الخمر بودن شهرت داشته است. و در شبهائی که قرص ماه تکمیل می شده است او را سردردی عارض می گشته. اما یعقوب کندی از یك خانواده اصیل و شریف و نجیب بوده و در علوم پزشکی، فلسفه، حساب منطق، موسیقی، هندسه و هیئت کامل بوده. او در اکثر این علوم کتابهای مفصل نوشته است در اسلام هرکس دانش فلسفه را فرا می گرفت و در این راه متحمل رنج می شد به او فیلسوف می گفتند ولی به کندی کلمه فیلسوف اطلاق نشده است. او با قسطابن لوقای بعلبکی همزمان و معاصر بوده است. و این قسطا یك فیلسوف نصرانی مذهب است که در حکومت اسلام به کشور روم رفته و علوم و دانش زیادی را فرا گرفته و به شام برگشته و از او دعوت شده که به عراق بیاید تا کتابهائی را ترجمه کند. او دارای تصنیفهای مختصر و جالبی است. نقل شده که سنحاریب او را به ارمنستان برد و او در آنجا مقیم بود تا مُرد و بخاطر احترام و بزرگداشت وی برقبر او مانند قبر سلاطین و رؤسای مذاهب گنبدی ساختند. مورخ می گوید: اگر حق را بگوئیم باید گفت او فاضلترین کسی است که کتابهای علمی خود را با نهایت اختصار و ایجاز و حاوی و متضمن معانی کامل نوشته است.

در اواخر دولت و حکومت معتمد در حوالی کوفه گروهی معروف به قرامطه به جوشش و جنبش آمدند. شروع کار آنها به این صورت اتفاق افتاد که یك نفر آدم فقیری از ناحیه خوزستان به حوالی کوفه آمد و تظاهر به زهد و سخت‌گیری در امور معاش می نمود. برگ درخت و گیاه را خشك میکرد و آن را سائیده و می‌خورد. و یك مدتی به این ترتیب در آن حوالی اقامت گزید و هرکس با او تماس می گرفت او را به مسائل دین متوجه می کرد و از دنیا و مافیها و آلودگیهای مادی او را برحذر می‌داشت و همچنین به او یادآوری می کرد که او مردم را به یك امامی از خانواده پیغمبر علیه‌السلام دعوت می کند. او پیوسته به این روش ادامه داد تا

آنجائی که گروه کثیری به او گرویدند و از میان آن گروه دوازده نماینده انتخاب کرد، به تعداد حواریون عیسی و دستور داد تا آنها مردم را به مذهب خودشان دعوت کنند. خبر کارهای او به گوش عامل آن ناحیه رسید او را دستگیر کرد و سپس زندانی نمود و قسم یاد کرد که او را خواهد کشت در زندان را به روی او بست و کلید آن را زیر متکای خود نهاد و به شراب خوردن مشغول شد. کنیز آن مرد صدای زندانی را شنید و بر او دلسوزی کرد و هنگامی که عامل به خواب رفت کلید را برداشت و در زندان را گشود و او را آزاد کرد و پس از آن کلید را برجای خودش گذاشت. چون صبح عامل آن ناحیه کلید را برداشت و در را گشود تا زندانی را بکشد. او را در زندان نیافت و این خبر در آن ناحیه پراکنده شد و به گوش مردم رسید و مردم بیشتر فریفته او شدند و گفتند او به آسمان برده شده. پس از آن او در ناحیه دیگری پیدایش شد و به یاران و دیگر کسان اظهار می‌داشت که هیچکس نمی‌تواند به او صدمه بزند و به این ترتیب او در نظر مردم بزرگ جلوه می‌کرد. ولی او برجان خود ترسید و به ناحیه شام رهسپار شد و دیگر از او خبری بدست نیامد و نام او را کرمتیّه گذاشتند که این نام را از اسم کسی که بر او وارد شده بود گرفتند یعنی نام میزبانش را برخود او نهادند و کرمتیه را مخفف کردند و قرمطه گفتند. و از جمله چیزهائی که از قرامطه نقل شده یعنی از مذهب آنها یکی اینست که آنها کتابی آورده‌اند که در آن چنین نوشته شده است. بسم‌الله الرحمن الرحیم فرج‌بن عثمان که از دهی به نام نصرانه است چنین می‌گوید که مسیح به صورت یك انسانی برای او مجسم شده و به او گفته که تو رهبر و تو حجّتی و تو ناقه و تو دابّه‌ای و تو یحییٰ بن زکریا هستی و تو روح‌القدس می‌باشی و نیز مسیح به او آموزش داده که نماز چهار رکعت است دو رکعت پیش از طلوع خورشید و دو رکعت پیش از غروب خورشید و روزه نیز دو روز است یکی روز مهرگان و دیگری روز عید نوروز و آب‌جو حرام است و شراب حلال و حیوانات نیشدار و چنگال‌دار حرام گوشت هستند و نباید گوشت آنها را خورد.

المعتضد فرزند موفق: صبح همان شبی که عموی او معتمد مُرد مردم با او بیعت کردند، چون معتضد به خلافت رسید خمارویه فرزند احمدبن طولون برای او هدایا و تحفه‌هائی ارسال داشت و رسول و سفیر خود را به همراه هدایا فرستاد و پیشنهاد کرد تا دخترش قطرالندی را به علی‌بن معتضدتزویج کند. معتضد گفت من خودم او را به همسری می‌گیرم خمارویه به این پیشنهاد خوشحال شد. درسال دویست‌وهشتادویك معتضد به قصد جنگ با اعراب و اکراد به‌طرف موصل حرکت کرد و با آنها جنگید عده ای را کشت و گروه زیاد دیگری را در رود زاب (این رود در ناحیه موصل فعلی عراق قرار داشته است م) غرق کرد معتضد به موصل به قصد تصرف قلعه ماردین (در ناحیهٔ موصل در عراق فعلی قرار داشته است م) محل اقامت حمدان و برای دستگیری او سفر کرد ولی حمدان از آنجا فرار کرد و فرزندش را به جای خود گذاشت. معتضد فردای آن روز به در قلعه رسید و فریاد زد ای فرزند حمدان او جواب داد. معتضد گفت در را بگشا ابن‌حمدان در را گشود. معتضد دم در نشست و دستور داد آنچه در قلعه بود از آنجا ببرند و پس از آن دستور داد آن را خراب کردند. پس از آن در بغداد بر حمدان دست یافت زیرا حمدان برای درخواست امان نزد معتضد آمده بود. و در سال دویست و هشتادودو خمارویه دخترش را با بهترین جهیزیه در ماه محرم برای معتضد فرستاد در همین سال روز سوم ذیحجه خمارویه در دمشق بدست یکی از خاصان و نزدیکان خود در بسترش

کشته شد. و پس از کشته شدن او پسرش هارون را به جای او برگزیدند او متعهد شد که از مصر در هر سال یك میلیون و پانصدهزار دینار به خزینه معتضد ارسال دارد. درسال دویست‌وهشتادوسه صقالبه (مردم اروپای مرکزی) به روم حمله کردند و قسطنطنیه را محاصره نمودند و از مردم آنجا جمعیت زیادی را کشتند و شهرها را خراب کردند. قیصر روم نتوانست از چنگال آنها خلاصی یابد لذا مسلمانان اسیر را مسلح کرد و از آنها تقاضای کمك علیه مهاجمین را نمود آنان پذیرفتند و مهاجمین را شکست دادند و از سرزمین روم راندند. قیصر روم که چنین دید از مسلمانان ترسید و آنها را خلع سلاح کرد و در شهرهای متعدد متفرقشان نمود. و تبادل اسرابین مسلمانان و رومیان در همین سال صورت گرفت و جمع اسرای مسلمان در روم اعم از زن و مرد و بچه دوهزاروپانصدوچهار نفر بودند و در همین سال یعنی سال دویست‌وهشتادوچهار منجمان پیش‌بینی کرده بودند که بیشتر اقالیم سبعه (در قدیم زمین را هفت اقلیم میدانستند ـ م.) در آب غرق خواهد شد و از اقلیم بابل مقدار کمی سالم خواهد ماند و جریان به این صورت اتفاق می‌افتد که باران زیاد می‌بارد و آب نهرها و چشمه‌ها زیاد خواهد شد و در نتیجه اقالیم غرق خواهند شد. ولی برعکس خشك‌سالی شد و مردم قحطی‌زده شدند و باران کم بارید و آب رودخانه‌ها و چشمه‌ساران، کم شد حتی مردم چندین بار از بغداد تقاضای آب کردند. و در سال دویست‌وهشتادوپنج مردی از قرامطه به نام ابوسعید در بحرین ظهور کرد و گروهی از اعراب و قرامطه گرد او را گرفتند و کارش بالا گرفت و با دهات اطراف خود شروع کرد به جنگیدن و پس از آن به قطیف (شهری بود در عراق فعلی م) رفت و چنان وانمود کرد که خیال تصرف بصره را دارد. معتضد دستور داد در اطراف بصره دیواری کشیدند و دستور اجرا شد و هزینه آن چهارده هزار دینار شد. درسال دویست‌وهشتادوهشت در آذربایجان وبا شیوع یافت و مردم بسیاری را کشت تا آنجا کار بالا گرفت که دیگر برای مردگان کفن نداشتند. همین‌طور مرده‌ها را در راهها رها می‌کردند. و در همین سال رومیها به شهر کیسوم حمله بردند و آنجا را غارت کردند و ثروت مردم آنجا را ربودند و ساکنان آنجا را حدود پانزده هزار نفر اعم از زن و مرد و بچه به اسارت بردند. درسال دویست‌وهشتادودو قرامطه در حوالی و اطراف کوفه پراکنده شدند، رئیس آنان دستگیر و نزد معتضد فرستاده شد. معتضد او را احضار کرد و گفت: آیا شما معتقد هستید که روح خدا در شما حلول کرده است. به من بگو این موضوع صحیح است.؟ آن مرد گفت: آی‌با شما هستم اگر روح خدا در ما حلول کرده باشد به تو ضرری نمی‌رساند و اگر روح شیطان هم در ما حلول کرده باشد به تو فایده‌ای نمی‌رساند. پس تو از امری که مربوط به خودت نمی‌شود پرسش مکن و از موضوع مربوط به خودت از من سئوال کن. معتضد گفت دربارهٔ موضوع مربوط به من چه می‌گوئی و نظرت چیست؟ آن مرد گفت: من می‌گویم هنگامی که پیغمبر علیه‌السلام دارفانی را وداع گفت پدر بزرگ شما عباس زنده بود. آیا او ادعای خلافت کرد و آیا کسی از صحابه پیغمبر با او بیعت کرد.؟ وانگهی پس از مرگ ابوبکر دیدیم او عمر را به جانشینی برگزید در صورتی که ابوبکر موقعیت او را می‌شناخت و او را وصیّ و جانشین خود نساخت. آنگاه که عمر برای جانشینی خود اقدام کرد امر خلافت را در یك شورای شش نفری مقرر کرد و حتی عباس را جزء آن شش نفر قرار نداد. پس شما به چه دلیل خود را شایسته خلافت می‌دانید در صورتی که صحابه پیغمبر به اتفاق، پدر بزرگ شما را شایسته این موضوع نمی‌دانسته‌اند و او را رد

کرده‌اند. معتضد دستور شکنجه او را صادر کرد. و او را به این ترتیب شکنجه دادند ابتدا استخوانهای او را درهم شکستند و بعد دستها و پاهای او را بریدند و آنگاه او را کشتند. پس از مدت کمی در همین سال روز بیست‌ودوم ربیع‌الآخر معتضد مُرد. و فرماندهان ارتش و سپاه گرد آمدند و بیعت خود را با پسر معتضد المکتفی تجدید کردند. مدت خلافت معتضد نُه سال و نُه ماه و مدت عمر او چهل‌وهفت سال بود. نقل شده که معتضد لاغر اندام، سبز رنگ، با شهامت و شجاعت و کمی هم بخیل و حریص بود. دارای عفت و هیبت بود بطوری‌که اطرافیانش از صولت و سطوت او می‌ترسیدند وی بردباری و حلم را از حد گذرانده بود. عبدالله فرزند سلیمان‌بن وهب وزیر معتضد گفته: روزی در حضور معتضد بودم که یکی از خدمتگذاران بادبزنی در دست داشت و با آن معتضد را باد می‌زد که ناگاه بادبزن به کلاه معتضد خورد و از روی سرش به زمین افتاد و از این وضعی که پیش آمده بود نزدیك بود حال من بهم بخورد ولی معتضد حالش تغییر نکرد و گفت این غلام چرت می‌زده است و از او ایراد نگرفت زمین ادب بوسیدم و گفتم ای امیرالمؤمنین بخدا قسم چنین چیزی تاکنون نشنیده‌ام و فکر نمی‌کنم که حلم و بردباری کسی تا این درجه زیاد باشد. معتضد گفت: آیا غیر از این رفتاری که من کردم کار دیگری روا است. من می‌دانم که این غلام بدبخت اگر به مغزش فرو برود و درك بکند چه اتفاقی افتاده عقلش را از دست می‌دهد و می‌میرد. و تقبیح و توبیخ را باید متوجه کسانی نمود که از روی عمد و قصد مرتکب کار خلاف می‌شوند نه برکسی که خطائی را از روی سهو و اشتباه و نسیان مرتکب می‌شود.

(فصل)

در ایام خلافت معتضد منزلت و مقام فرزندان موسی‌بن شاکر به اوج خود رسید و آنها سه نفر به نامهای: محمد، احمد و حسن بودند. موسی‌بن شاکر از مصاحبان و ندیمان مأمون بود. او از علما و فضلا نبود بلکه وی در جوانی دزد و راهزن بود ولی بعدها توبه کرد و چیزی نگذشت که درگذشت و سه فرزند کوچك و صغیر از او برجای ماندند که نامشان ذکر شد. مأمون سفارش آنها را به اسحاق‌بن ابراهیم مصعبی نمود و او آنها را در بیت الحکمه نزد یحییٰ‌بن ابومنصور سپرد ولی وضع آنها رقت‌انگیز و تألم خیز بود. زیرا حقوق عوامل و یاران مأمون کم بود. با وجود این بنی موسی‌بن شاکر، با دانش عالی از بیت الحکمه فراغت یافتند. بزرگترین و مهمترین آنها ابوجعفر محمد بود که در هندسه و علم هیئت دارای مقام علمی والائی شد آنگاه مشغول خدمت شد تا از بزرگان فرماندهان محسوب گردید. این مقام فرماندهی را تا زمانی که ترکها برحکومت بنی‌عباس مسلط شدند حفظ کرده بود. احمد از نظر علمی در درجه پائین‌تر از او قرار داشت. ولی او در صنایع دستی مهارت فوق‌العاده‌ای داشت و نظیر او تا آن زمان دیده نشده بود. سومی آنها حسن بود که در علم هندسه تك بود و او در این دانش طبع عجیبی داشت و هیچ کس به پای او نمی‌رسید و او از کتابهای هندسه فقط شش مقاله اصولی از کتاب اقلیدس را خوانده بود. و همین مقداری که خوانده بود کمتر از نصف کتاب هندسه بود ولی او دارای حافظهٔ عجیب بود و نیروی تخیل قوی داشت. نقل شده که یك روز مروزی به مأمون گفت که حسن از کتاب اقلیدس فقط شش مقاله آن را خوانده است.

آمد و به دارالخلافه مراجعه نمود و از ورود معزالدوله اظهار شادمانی کرد و معزالدوله بن بویه به دارالخلافه رفت و با مستکفی بیعت کرد و مستکفی قسم یاد کرد که به او وفادار بماند و ابن‌شیرزاد نیز از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و با معزالدوله ملاقات نمود و مقام خویش را به وی واگذاشت تا او مالیاتها را وصول و خراج را دریافت نماید. مدت امارت ابن‌شیرزاد سه ماه و بیست روز بود و مستکفی در آن روز به معزالدوله خلعت بخشید و لقب معزالدوله را مستکفی در آن روز به وی داد و برای علی لقب عمادالدوله و برادر دیگرش حسن را رکن‌الدوله لقب داد. و دستور داد تا القاب و کنیه‌های آنان را برروی پول رایج زمان یعنی درهم و دینار مسکوك بنویسند. در این سال معزالدوله آگاه شد که علم قهرمان مستکفی (همان کس که بنام پرچم ذکر شد) تصمیم گرفته او را از کار برکنار کند. معزالدوله روز ۲۲ جمادی‌الآخر به حضور خلیفه آمد و جمع زیادی از مردم آنجا بودند و پس از وی دونفر از بزرگان و نمایندگان دیلم وارد شدند و دست مستکفی را گرفتند و او گمان کرد که می‌خواهند دست او را ببوسند لذا دستش را به سوی آنها دراز کرد آن دونفر او را از تختش پائین کشیدند و عمامه‌اش را به گردنش انداختند و او را پیاده کشیدند و به خانه معزالدوله بردند و در آنجا زندانی نمودند و علم قهرمان مستکفی را نیز دستگیر کردند و زبان او را بریدند. مدت خلافت مستکفی یکسال‌وچهار ماه بود. او و توزون و ابن‌شیرزاد همچنان زندانی بودند تا آن که مردم به المطیع بیعت کردند. آن‌گاه او را به المطیع تسلیم نمودند و المطیع چشمهای مستکفی را از حدقه در آورد و او را کور نمود و زندانی کرد تا در زندان مرد.[1]

(فصل)

هلال‌بن ابراهیم ابن زهرون صابی حرّانی از جمله پزشکان مشهور این زمان بود او به بغداد آمد و مردی عاقل و در پزشکی ماهر بود و به خوبی معالجه می‌کرد و در معالجه مریض دقت لازم را به کار می‌برد. او در نزد بزرگان بغداد شناخته شده بود و با دانش پزشکی که داشت با آنها در تماس بود و به امیرالامراتوزون نیز خدمت کرد پسرش ابراهیم از او نقل می‌کند که دریکی از روزها پدرم را دیدم در خدمت توزون بود و به او خلعت بخشیده بود و یك قاطر خوبی به او داده بود و مقداری متاع برمرکب بار کرده و مبلغ پنج‌هزار درهم نیز به او عطا کرده بود، با وجود این پدرم در خود فرو رفته و فکرش مغشوش بود من به او گفتم چه شده من تو را غصّه‌دار می‌بینم در صورتی که در چنین روزی شما باید خوشحال باشید، او در جواب من گفت: پسرم، این مرد یعنی توزون آدم نادانی است و کارهای نابجائی انجام می‌دهد و من بخاطر خوبیهائی که او از روی نادانی نسبت به من انجام می‌دهد خوشحال نیستم. آیا می‌دانی به چه دلیل این خلعت را به من بخشیده است؟ گفتم نه پدرم گفت من برای او یك مسهل تجویز کردم او دل‌پیچه گرفت و سخت درهم فشرده شد و چندین بار بیرون رفت و خون خالص از او دفع شد تا این که بداد او رسیدم و دوائی دادم جلو خونریزی گرفته شد و اشکال برطرف شد، بخاطر نادانی که در او سراغ داشتم به او گفتم که لازم و صلاح بود که این مقدار

---

۱. او در ماه ربیع‌الاول سال سیصدوسی وهشت در گذشت.

خون از او دفع شود. او قانع شد و باور کرد و این‌همه نعمت را به من بخشید. لذا ایمن نیستم که مبادا بدون جهت احساس بدی نسبت به من پیدا کند و در نتیجه مرا آزار و اذیت نماید.

المطیع فرزند مقتدر: او ابوالقاسم فضل پسر مقتدر است. روز دوازدهم جمادی‌الآخر سال سیصدوسی‌وچهار با وی بیعت کردند. ادبار و بخت برگشتگی خلافت زیاد شد و دیگر برای خلیفه وزیری نبود او فقط یك منشی داشت که کار املاك و هزینه‌های او را رسیدگی می‌کرد. خلاصه برای مطیع چیزی نماند جز همان مقدار ملکی که معزالدوله به او بخشیده بود و او می‌توانست بعضی از نیازمندیهای خود را رفع کند در ماه ذیحجه این سال اخشید فرمانروای سرزمین مصر در دمشق دیده از جهان فرو بست و پس از وی پسرش ابوجور به جای وی نشست. و کافور خادم سیاهپوست برکارها مسلط شد و کافور به طرف مصر حرکت کرد، و سیف‌الدوله به دمشق وارد شد و آن را تصرف نمود. پس از آن کافور از مصر برگشت و مردم دمشق سیف‌الدوله را از خود راندند. درسال سیصدوسی‌وهفت سیف‌الدوله بن‌حمدان به کشور روم حمله کرد رومیها با او جنگیدند. سیف‌الدوله شکست خورد و فرار کرد رومیها مرعش (در آسیای صغیر م) را تصـرف کـردنـد و عـده زیـادی از مـردم طرسوس را کشتند. در سال سیصدوسی‌وهشت عمادالدوله علی‌بن بویه در شهر شیراز به مرضهای زیادی دچار شد و چون احساس کرد مرگش نزدیك است و فرزندی ندارد نماینده خود را نزد برادرش رکن‌الدوله اعزام داشت و از او خواست تا فرزند خودش عضدالدوله فنا خسرو را به شیراز اعزام نماید تا وی را برای ولیعهدی برگزینند. عضدالدوله آمد و عمادالدوله او را در منزل خودش روی تخت نشاند و خود جلو او ایستاد و به مردم دستور داد تا از او اطاعت کنند و آن یك روز بزرگ و تماشائی و دیدنی بود. در سال سیصدوسی‌ونه سیف‌الدوله بن حمدان به کشور روم حمله برد و با سرعت داخل روم شد و با آنها جنگید و عده‌ای را اسیر و مقداری مال به غنیمت گرفت. او هنگامی که خواست از روم برگردد حلقه محاصره را بر او تنگ کردند عده زیادی از مسلمانان کشته شدند و گروهی اسیر گردیدند و رومیها اسرا و اموال خود را بازپس گرفتند و مایملك مسلمانان را به غنیمت بردند. و سیف‌الدوله با عدّه کمی از یارانش نجات یافتند. در ماه ربیع‌الاخر سال سیصدوچهل‌وسه امیر نوح‌بن نصرسامانی درگذشت و پس از او پسرش عبدالملك در خراسان جانشین وی شد. و در همین سال سیف‌الدوله فرزند حمدان به کشور روم حمله کرد و ابن‌نیقیفورالدمستق را کشت. موضوع به نظر رومیها بسیار بزرگ و گران آمد و سپاهیان زیادی از روم، روس و بلغار گردهم آمدند و به مرزهای کشور اسلامی حمله آوردند سیف‌الدوله به مقابله آنها پرداخت و باهم برخورد کردند و جنگ بین دو گروه شدت یافت و دوطرف جنگ مقاومت نمودند پس از مدتی مسلمانان پیروز شدند و رومیها شکست خوردند و داماد دمستق و نوه دختری او به اسارت گرفته شدند. درسال سیصدوچهل‌ونه سیف‌الدوله مجدداً به کشور روم حمله برد و گروهی را اسیر کرد و مقداری مال به غنیمت گرفت و تا خرشنه (یکی از شهرهای روم بوده است م) پیش رفت پس از آن رومیها سرراه بر او گرفتند و او را در تنگنا قرار دادند چون خواست برگردد. مردمی که از شهر طرسوس (در ترکیه کنونی قرار داشته است م) با او بودند اظهار نمودند که صلاح نیست که از راهی که آمده‌ای، از همان راه برگردی، و صلاح در اینست کـه از راهی که ما می‌دانیم با ما برگردی. سیف‌الدوله نظر آنها را نپذیرفت او آدم خودرایی بود و دوست می‌داشت که خود به تنهائی و مستبداً تصمیم بگیرد.

او با هیچ کس مشورت نمی‌کرد مبادا بگویند با رأی و راهنمائی دیگران به نتیجه رسیده است. از همان راهی که آمده بود برگشت. رومیها سر راه بر او گرفتند و تمامی غنائم جنگی را مسترد داشتند و شمشیر کشیدند و سپاهیان وی را از پای در آوردند و گروهی را اسیر نمودند و او پس از کوشش بسیار و زحمت و مشقت فراوان به اتفاق سیصدنفر نجات پیدا کرد. درسال سیصدوپنجاه، اسبِ سواری عبدالملك‌بن نوح فرمانروای خراسان به زمین خورد و در این واقعه عبدالملك مُرد و پس از او برادرش منصوربن نوح جانشین او شد. در ماه محرم سال سیصدوپنجاه‌ویك رومیها به فرماندهی دمستق به عین زربه (شهری در آسیای صغیر یعنی ترکیه کنونی بوده است م) حمله بردند و آن را با امانی که اهالی گرفته بودند فتح کردند و چون وارد شهر شدند در سرشب در شهر جار زدند که مردم باید از خانه‌ها بیرون بیایند و در مسجد اجتماع کنند و کسی که در منزل بماند کشته می‌شود. کسانی که می‌توانستند دستور را اجرا کردند. صبح همان شب سپاهیان روم مأمور شدند و عده آنها شصت‌هزار نفر بود. آنها کلیه کسانی که بیرون مسجد بودند اعم از زن و مرد و بچه همه را کشتند و دستور دادند کلیه مردمی که در مسجد هستند تا شب از شهر خارج شوند و بهرکجا می‌خواهند بروند و چنانچه کسی تا شب در شهر بماند کشته می‌شود.آنها با حالت ازدحام از مسجد بیرون رفتند و عده‌ای در اثر ازدحامِ کشته شدند وآنها که زنده ماندند از شهر بیرون رفتند ولی نمی‌دانستند کجا بروند و در راهها مُردند. و رومیها مردمی را که آخر روز در شهرِ یافتند همه را کشتند. چون ماه رمضان فرا رسید رومیها به قیساریه رفتند تا پس از عید مجدداً برگردند. در همین سال رومیها شهر حلب را تصرف کردند ولی بدون دلیل آن را رها کرده و بازگشتند. و در همین سال رومیها شخصی به نام نیقیفور که فرمانده سپاه بود به عنوان پادشاه خود برگزیدند و شخصی به نام شُوموشقیق را به ِعنوان فرمانده سپاه برای پادشاه انتخاب نمودند. درسال سیصدوپنجاه‌وچهار رومیها شهر مصیصه و طرسوس (این دو شهر در تـرکیه کنـونی قـرار داشته است م) را فتـح کردند. در سال سیصدوپنجاه‌وشش مُعِزالدُوله‌ِ فرزند بویه در بغداد درگذشت و پسرش بختیار جانشین او شد و به او لقب عزالدوله (معُزالدوله هم آمده) داده شد. یکی از دستهای عزالدوله در یکی از جنگها قطع شده بود. در همین سال ابوتغلب پدرش ناصرالدوله فرزند حمدان را دستگیر و در قلعه زندانی کرد. زیرا او براثر پیری اخلاقش بد شده بود و برفرزندانش سخت می‌گرفت و با هدفهای آنان مخالفت می‌کرد و آنها از وی رنجیده و به تنگ آمده بودند.

در سال سیصدوپنجاه‌وهفت رومیها شهر انطاکیه (در کشور سوریه قرار داشته است م) را تصرف کردند، درسال سیصدوشصت‌ویك المعزلدین الله علوی فرمانده کشور مغرب از افریقا به طرف سرزمین مصر حرکت کرد و در نزدیکیِ شهر قیروان (در تونس م) اقامت گزید و در آنجا خانواده و عمال و کارگزارانش و با تمامی اموالی که در قصرش بود و کلیه متاع‌ها و پولها به وی ملحق شدند حتی پولها را مانند آرد روی هم ریخته و در جوالها ریخته بودند و هر دو لنگه

---

۱. شوموشقیق یا شمشقیق Zlmisces لقب یوحنای اول پادشاه روم بود این لغت ارمنی است و بمعنی کوتاه قد می‌باشد. اما دمستق Donesticus و آن لقب فرمانده ارتش روم بود و این یوحنا نیقیفور را کشت و پس از او به سطنت رسید و در جنگها پیروز بود و او اولین کسی است که بنام عیسی مسیح سکه ضرب کرد و روی سکه‌ها چنین نوشته بود: «عیسی مسیح پادشاه پادشاهان.

جوال را بریك شتر بار کرده بودند و به راه افتادند تا به اسکندریه رسیدند، مردم مصر و اعیان و بزرگان آنجا نزد وی آمدند و او با آنها ملاقات کرد و به آنها به محبت رفتار نمود و بخشش کرد و به این ترتیب سرزمین مصر را بدون جنگ و جدال در پنجم ماه رمضان سال سیصدوشصت‌ودو تصرف نمود. درسال سیصدوشصت‌ودو دمستق فرمانده ارتش روم به طرف شهر آمد (دیاربکر) حرکت کرد، و در آنجا، هزار مرد، غلام، ابوالهیجاء فرزند حمدان حکومت می‌کرد، او به ابوتغلب نامه نوشت و از او کمك طلبید و تقاضای یاری نمود، او برادرش هبة‌الله فرزند ناصرالدوله را برای کمك فرستاد آنها به اتفاق هم آماده جنگ با فرمانده سپاه روم شدند و به طرف وی رهسپار شدند و در آخر ماه رمضان با رومیها و سپاه زیادشان برخورد کردند و محل برخورد و نبرد تنگنائی بود که برای جولان مناسب نبود و رومیها مهیای جنگ نشده بودند لذا شکست خوردند و فرار کردند و مسلمانان فرمانده آنها دمستق را اسیر کردند و زندانی نمودند و او درسال سیصدوشصت‌وسه مریض شد، ابوتغلب پزشکان را برای معالجه او آورد و برای نجات وی از چنگال مرض خیلی کوشید ولی نتیجه نداد و او مُرد. در نیمه ماه ذیقعده سال سیصدوشصت‌وسه المطیع پس از بیست‌ونه سال خلافت خویشتن را از خلافت خلع کرد و خلافت را به دست پسرش الطائع‌لله سپرد.

(فصل)

درسال سیصدوسی‌ونه ابونصر فارابی محمدبن محمدبن طرخان در شهر دمشق دیده از جهان فروبست. فاراب یکی از شهرهای ترك در ماوراءالنهر است. ابونصر به عراق رفت و در بغداد متوطن شد و نزد یوحنابن حیلان متوفی در زمان المقتدر، درس حکمت خواند و از او استفاده کرد و در این دانش بر اقران و امثال خویش فائق آمد. و در تحقیق خود برآنها برتری یافت او مشکلات دانش منطق را به روشنی بیان کرد و اسرار آن دانش را مکشوف داشت و مسائل دور از ذهن آن را با بیان ساده، روشن نمود و کلیه مسائل مایحتاج منطق را در چند کتاب با عباراتی صحیح و اشاراتی لطیف توضیح داد و آنچه را که کندی و امثال کندی در صنعت تحلیل و اقسام آموزش از آن غفلت کرده بودند، فارابی آنها را یادآوری کرد و در نتیجه کتابهای منطق و طبیعی و الهی و سیاسی وی در نهایت خوبی و غایت برتری جلوه‌گر شد.

ابونصر فارابی با ابوبشرمتی فرزند یونس معاصر بود ولی فارابی سن کمتر اما دانش بیشتری نسبت به ابوبشر داشت ابونصر به حلب نزد سیف‌الدوله ابوالحسن علی پسر ابوالهیجاء فرزند حمدان رفت و مدتی نزد وی در لباس اهل تصوف در حمایت سیف‌الدوله بسر برد، سیف‌الدوله او را گرامی داشت و محترم شمرد و از مقام علمی و فهم و درك او آگاه بود ابونصر با سیف‌الدوله به دمشق رفت و آنجا مرگش فرا رسید.

ثابت فرزند سنان نوه قره در ایام المطیع‌لله و زمان امارت و حکومت معزالدوله احمدبن بویه می‌زیسته است. وی در پزشکی برتری فوق‌العاده داشت و به اصول این دانش آگاهی کامل می‌داشت و مشکلات کتب پزشکی را روشن کرد. و در زمان خودش بیمارستان بغداد را اداره می‌کرد. ثابت یك کتاب تاریخ که ابتدای مطالب آن از حدود سال دویست‌ونود آغاز و تا

زمان وفات خود وی سال سیصدوشصت‌وسه را شامل می‌گردد، نوشته است. کتاب تاریخ او در تمام جهان مشهور و شامل بیشترین مطالب تاریخی است بطوری‌که هیچ کتاب تاریخی به اندازه کتاب او مطلب ندارد. و پسرخواهرش هلال پاورقی برآن تاریخ نوشته و اگر این دونفر نبودند مقدار زیادی مطالب تاریخی در فاصله این دو مدت مجهول می‌ماند. در این زمان یحیی‌بن عدی فرزند حمیدبن زکریا تکریتی منطقی، ساکن بغداد، مشهور بود. او در زمان خود رئیس اهل منطق محسوب می‌شد. وی در نزد ابونصر فارابی درس خوانده او مسیحی یعقوبی مذهب بود. او پیوسته از کتابها نسخه برداری می‌کرد تعداد زیادی کتاب نوشت. او در شبانه روز صد ورقه بلکه بیشتر، با خط روشن و مستقیم می‌نوشت او کتابهای زیادی تصنیف، تألیف و ترجمه نموده است. او در روز سیزدهم ماه آب (از ۲۳ مرداد شروع می‌شود و ۳۱ روز است م) سال هزارودویست‌وهشتادوپنج اسکندری در بغداد درگذشت و در کلیسای القطیعه بغداد دفن شد مدت عمر او هشتادویکسال شمسی بود.

الطائع فرزند المطیع: نام او ابوالفضل عبدالکریم بود و سبب خلافت آن این بود که پدرش مطیع فلج شد و زبانش به سختی حرکت می‌کرد و او این عیب را مخفی نگاه می‌داشت ولی سبکتکین از این موضوع آگاه شد و به او پیشنهاد کرد که خود را خلع و خلافت را به پسرش الطایع لله تسلیم نماید او پذیرفت و در سال سیصدوشصت‌وسه از خلافت کناره گرفت. و در همین سال در موسم حج در مکه و مدینه به نام معزلدین‌الله علوی فرمانروای مصر خطبه خوانده شد. در همین سال عضدالدوله به بغداد آمد و بختیار را دستگیر کرد و مجدداً برگشت و او را آزاد کرد و بختیار به همان سمت امیرالامرائی به مکه برگشت. درسال سیصدوشصت و پنج المعز علوی در مصر درگذشت. او اولین خلیفه علوی است که مصر را تصرف کرد. پسر وی العزیز جانشین او شد. در ماه محرم سال سیصدوشصت‌وشش، رکن الدوله ابوعلی الحسن‌بن بویه درگذشت. پسر وی عضدالدوله به جای او نشست. در همین سال منصوربن نوح فرمانروای خراسان در بخارا درگذشت و پس از وی پسرش نوح[۱] جانشین او شد. در سال سیصدوشصت‌وهفت عضدالدوله به طرف بغداد حرکت کرد و به بختیار پیشنهاد کرد که از او اطاعت کند و از عراق به هرجای دیگر که می‌خواهد برود مگر موصل. بختیار از بغداد به قصد شام به راه افتاد. و عضدالدوله وارد بغداد شد و در آنجا برخلاف عادت و روش جاری به نام او خطبه خوانده شد و در دارالخلافه‌اش سه نفر قائم مقام برای خود تعیین کرد. و روش پیشینیان او چنین نبود. اما بختیار که از بغداد تا شهر حدثیه رفت در آنجا ابوتغلب با بیست‌هزار نفر مبارز و جنگجو به او ملحق شد و همه آنها به طرف عراق به راه افتادند. این خبر به گوش عضدالدوله رسید از بغداد به‌طرف آن دو حرکت کرد و در نواحی تکریت بهم رسیدند عضدالدوله آن دو نفر را شکست داد و بختیار را اسیر کرد و کشت و خود به‌طرف موصل رفت و برسرزمین بنی‌حمدان مسلط شد و آن را تصرف نمود. ابوتغلب‌بن ناصرالدوله فرزند حمدان، رفت تا به‌شام رسید و خود را به دمشق رسانید ولی در آنجا کشته شد. درسال سیصدوشصت‌ونه عضدالدوله با دو برادر خود فخرالدوله و مویدالدوله مکاتبه نمود و از آنها خواست که از وی اطاعت کنند و با او همراه و موافق باشند. اما مویدالدوله با میل و رغبت

---

۱. او هنگام جانشینی سیزده سال داشت و کنیه او ابوالقاسم بود.

جواب موافق داد. اما فخرالدوله جواب معارض و مخالف داد. عضدالدوله به‌شدت ناراحت شد و از این جواب بدش آمد و به‌طرف همدان که فخرالدوله آنجا بود حرکت کرد. فخرالدوله ماجرای بختیار پسرعموی خود را بیاد آورد و ترسید و از همدان فرار کرد و به‌طرف گرگان حرکت نمود و برشمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر وارد شد و به او پناه برد. قابوس او را پذیرا شد و امان داد و بیشتر از آنچه فخرالدوله انتظار داشت نسبت به او محبت و پذیرائی کرد. در این مسافرت سردردی عارض عضدالدوله شد که از موصل گرفتار آن شده بود ولی وی آن را مخفی نگاه می‌داشت و او بسیار فراموشکار شده بود و هرگاه چیزی می‌خواست به یاد بیاورد پس از مدتها تلاش به یادش می‌آمد این موضوع فراموشکاری را نیز پنهان کرده بود. این عادت روزگار است به کسی صفا نمی‌کند و صداقت و یکرنگی به خرج نمی‌دهد. در همین سال عضدالدوله شروع به عمران و آبادی عراق کرد که در طول زمان به واسطه توالی فتنه‌ها و جنگها خراب شده بود او مسجدها و بازارها را تعمیر و نوسازی کرد و به علماء و پیشوایان و قارئین قرآن و مردمان غریب و ضعیف که به مساجد روی آورده بودند از نظر مالی رسیدگی نمود و نسبت به همه آنها بخششهای فراوانی می‌داشت و نیز نهرهای آب را که کهنه شده بود تجدید بنا و لایروبی کرد و آنها را درست نمود در این سال بین‌الطائع‌لله و عضدالدوله وصلت شد. به‌این ترتیب که دخترش را به الطائع داد تا آن که فرزند پسری به‌دنیا بیاورد و او را ولیعهد خلیفه نماید و به این صورت خلافت به خانواده آنها برسد و مهریه دخترش صدهزار دینار بود. در این سال فتنه بزرگی بین مسلمانان شیراز و مجوسیان آنجا در گرفت در این درگیری خانه‌های مجوسیان غارت شد و آنها کتك خوردند و عده‌ای از آنها کشته شدند. عضدالدوله مأموران خود را فرستاد و آنها کلیه کسانی که در این فتنه دست داشتند دستگیر و تأدیب و زجر و شکنجه نمود. او درسال سیصدوهفتادویك بیمارستان عضدی را در سمت غرب بغداد افتتاح نمود و کلیه داروهای لازم را در آن بیمارستان گردآورد. در این سال عضدالدوله، قاضی ابوبکر باقلانی را به‌عنوان سفیر خود نزد قیصر روم فرستاد. در روم به قاضی پیشنهاد شد. که باید در حضور قیصر زمین را بوسه دهد او از این کار خودداری کرد قیصر دستور داد درورودی را کوتاه گرفتند تا هنگامی که قاضی می‌خواهد از آن در بگذرد دولاً شود و بدین‌ترتیب در حضور قیصر قهراً تعظیم کرده است. ولی قاضی موضوع را فهمید و با پشت کردن به آن در و دولاً شدن از در رد شد. پس از آن‌که از در رد شد صورت خود را به‌طرف قیصر نمود و مستقیماً به‌طرف وی رفت. در سال سیصدوهفتادودو، مرض صرع همان سردرد سابق عضدالدوله شدت یافت و از شدت سردرد روز هشتم شوال در بغداد مرد. مدت ولایت و امارت او در عراق پنج سال‌ونیم بود. پسرش صمصام‌الدوله ابوکالیجار مراسم ختم عزای وی را بپا داشت و الطایع‌لله برای تعریت و تسلیت نزد وی آمد. مدت عمر عضدالدوله چهل‌وهفت سال بود. او قبلاً پسر دیگرش شرف‌الدوله ابوالفوارس را به ولایت و حکومت کرمان اعزام داشته بود. عضدالدوله مردی عاقل و فاضل و سیاستمدار خوبی بود که اکثراً تشخیص او درست در می‌آمد و دارای شدت هیبت و همت بلند و دارای رای صائب بود وی دوستدار علم و

---

۰۱ ابن اثیر در تاریخ الکامل این عبارت را نوشته: او به وزیر خود نصربن هارون که یك نفر مسیحی بود اجازه داد که کلیساها و همچنین دیرها را تعمیر کند و به فقرای آنها از نظر مالی رسیدگی نماید.

علاقمند به صاحبان دانش و فضل و درجای بخشندگی بخشنده بود و در جای امساك امساك داشت و عاقبت پایان کارها را به‌خوبی درنظر می‌گرفت و مراعات می‌کرد. پس از مرگش پسر او صمصام‌الدوله ابوکالیجار به‌جای وی نشست. و به دو برادرش ابوحسین احمد و ابوطاهر فیروزشاه خلعت داد و فارس را به‌آن دو بخشید ولی برادر دیگرشان شرف‌الدوله که در کرمان بود براین دونفر سبقت گرفت و شیراز را تصرف نمود. در سال سیصدوهفتادوسه مویدالدوله در گرگان با مرض دیفتری دیده از جهان فرو بست. فخرالدوله برادر عضدالدوله به مقام حکومت سابق خود برگشت و با صمصام‌الدوله متحد شد و دونفری به صورت یك دست و متحد درآمدند. در همین سال بادالکردی حمیدی به موصل وارد و برآنجا تسلط کامل یافت و نیرو و قوت زیاد حاصل کرد او با خود اندیشید که بغداد را تصرف کند و حکومت دیلم را براندازد. صمصام از او ترسید و برای نابودی وی اهمیت قائل شد بصورتی که از سایر کارها صرفنظر کرد و هم خود را مصروف نابودی وی ساخت لذا نیروهای خود را فراهم آورد و آنها را به‌طرف (باد) فرستاد و باد به‌طرف آنها از موصل بیرون آمد و در ماه صفرسال سیصدوهفتادوچهار جنگ آنها شروع شد و با سرعت به شکست باد و یاران وی منجر شد و دیلمیان موصل را تصرف کردند. درسال سیصدوهفتادوهفت شرف‌الدوله ابوالفوارس فرزند عضدالدوله از اهواز به واسط لشکر کشید و آن را تصرف نمود. لذا برادرش صمصام از او ترسید و با گروهی آهنین قلب و برنده از خواص و یاران خود به‌طرف او رفت و با وی ملاقات کرد و قلبش آرام گرفت و خاطرجمع شد، ولی چون از نزد برادرش برگشت او را دستگیر کردند و شرف‌الدوله به‌طرف بغداد حرکت کرد و در ماه رمضان به بغداد رسید و برادرش صمصام‌الدوله دست بسته در ملازمت او بود و مدت امارت صمصام‌الدوله در بغداد چهارسال بود. در سال سیصدوهفتادونه شرف‌الدوله مریض شد و چون مرض او شدت یافت و به او گفته شد که حکومت تو با وجود صمصام‌الدوله در خطر است، اگر او را نمی‌کشی پس کورش کن. شرف‌الدوله چشمهای او را از حدقه درآورد. او و برادر دیگرش ابوطاهر را در یکی از زندانهای فارس زندانی نمود. در روز اول ماه جمادی‌الاخر شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرزیل پسر عضدالدوله به مرض استسقاء مرد و مدت امارت او در عراق دوسال و هشت ماه و مدت عمر او بیست‌وهشت سال بود. پس از او برادرش ابونصر بهاءالدوله جانشین وی شد. اما پسرش ابوعلی را قبلاً به کشور فارس فرستاده بود و بیت‌المال را برای روز مبادا به همراه او کرده و گروهی از ترکها را نیز در خدمت وی گمارده بود. اما حقوق‌بگیران زندان صمصام‌الدوله و برادرش ابوطاهر چون از مرگ شرف‌الدوله آگاه شدند آن دو زندانی را رها کردند و فولاد نیز با آن دو نفر بود آنها به شیراز رفتند و عده زیادی از دیلمیها صمصام‌الدوله را که کور بود برگزیدند و او فارس را تصرف نمود. اما ابوعلی‌بن شرف‌الدوله. عموی او بهاءالدوله نماینده خود را نزدش فرستاد و به او اطمینان خاطر بخشید و وعده مساعد داد تا نزدش بیاید. اما هنگامی که نزد عمو رفت. عمویش او را دستگیر کرد پس از مدت کمی وی را کشت. در همین سال ابوطاهر ابراهیم و ابوعبدالله حسین دو فرزند ناصرالدوله بن‌حمدان، موصل را تصرف نمودند. و در سال سیصدوهشتاد، باد، کردها را جمع کرد و به‌طرف موصل حرکت نمود. ابوطاهر و حسین دو فرزند ناصرالدوله‌بن‌حمدان به‌طرف وی حرکت کردند و جنگ را با وی شروع کردند. باد خواست از یك اسب به اسب دیگر سوار شود به زمین افتاد

و یاران او خواستند تا او را سوار کنند ولی نتوانستند لذا او را رها کردند و رفتند یکی از عربها او را شناخت و لذا وی را کشت و کشتهٔ او را به دارالاماره بردند و به دار کشیدند. مردم عوام شورش کردند و گفتند او یك مرد جنگی است و این عمل نسبت به او روا نیست از بالای دار پائین آوردند و کفن کردند براو نماز خواندند و دفن کردند. و نسبت به مرده او محبت زیادی ابراز کردند. پس از قتل بادالکُردی، ابوعلی‌بن مروان پسرخواهرش با گروهی از ارتش تا حصن‌کیفا (قلعه کیفا) که در کنار دجله قرار دارد آمد و آن را تصرف نمود و در آنجا اقامت کرد و شروع نمود به تصرف قلعه‌ها و آنها را یکی پس از دیگری تصرف نمود و توانست کلیه اماکنی را که تحت تصرف دائی او بود همه را به تصرف درآورد. او پس از مدت کمی در شهر آمد به دست ابن‌دمنه که یکی از دشمنانش بود کشته شد، ابن‌دمنه در محل درگاه کمین کرده بود و با کارد او را کشت. پس از قتل وی برادرش ممهّدالدوله بن مروان میافارقین را تصرف نمود. عبدالبر بزرگ شهر، برشهر آمد مسلط شد و آن را تصرف نمود. ابن‌دمنه قاتل ابی‌علی با دختر عبدالبر، شیخ و بزرگ شهر ازدواج کرد و ابن‌دمنه از عبدالبر دعوت کرد و او را در مهمانی کشت و خود شهر را مالك شد و آن را تصرف نمود و شهر را آباد کرد و روابط خود را با ممهّدالدوله اصلاح نمود و برای قیصر روم هدایائی فرستاد و همچنین برای فرمانروای مصر و نیز برای سایر سلاطین و فرمانروایان. و نام او منتشر و مشهور شد. درسال سیصدوهشتادویك بهاءالدوله الطائع‌بن مطیع را دستگیر نمود او را آوردند و در منزل بهاءالدوله زندانی کردند و شاهد گرفت که او خود را از خلافت عزل کرده است. و بهاءالدوله ذخائر دارالخلافه را تصرف نمود و روزگار با وی مماشات کرد. مدت خلافت الطائع هفده سال و هشت ماه بود. طائع در مدت خلافت کار جالبی نکرد که قابل ذکر باشد و هیچ کار مثبتی که بتواند روش او را نشان بدهد از او مشاهده نشد.

درسال سیصدوشصت‌ونه ثابت فرزند ابراهیم نوه زهرون حرانی صبائی در بغداد دیده از جهان فرو بست او یك پزشك ماهر و استاد مسلّطی بود. ابوالفرج فرزند ابوالحسن بن سنان گفت: من و ابراهیم حرانی روزی در منزل ابومحمد المهلّبی وزیر بودیم. ابوعبدالله فرزند حجاج شاعر رفت جلو حرانی و نبضش را به او داد و او نبض حجاج شاعر را گرفت و گفت: من گفتم غذای مقوی صرف کن و گمان می‌کنم تو در خوردن اسراف کرده‌ای و ضرری که به تو رسیده از گوشت گوساله است. او گفت بخدا قسم که همین‌طور است. او و دیگران از این موضوع تعجب کردند. پس از وی ابوالعباس منجم دستش را به او داد و او نبض وی را گرفت و گفت تو در خوردن خنکی اسراف کرده‌ای و گمان می‌کنم یازده عدد انار را خورده‌ای. ابوالعباس منجم گفت این نبوت است نه پزشکی. و تعجب همه زیاد شد و در این باره مذاکره شد. من نیز از همه بیشتر و بی‌اندازه تعجب کردم. چون از آن منزل بیرون آمدیم به او گفتم سرور من ای ابوالحسن دانش پزشکی در میان ما یك موضوع شناخته شده است چیزی از آن دانش برمن مخفی نیست لذا از شما می‌خواهم تا برای من توضیح بدهی که چگونه توانستی درك کنی که ضرر وارده برآن مریض از گوشت گوساله است نه گوشت گاو نر و گاو ماده و به‌چه چیز استدلال کردی وقتی که به مریض دوم گفتی او یازده عدد انار خورده است، در جواب من گفت آن یك امری است که به خاطر من خطور می‌کند و از نظرم می‌گذرد و من همان را بر زبان می‌آورم. من گفتم راست گفتی بخدا قسم درست است. اکنون روز تولدت را

به من بگو. من با وی به خانه‌اش رفتم و در میلاد او طالعش را دیدم و مشاهده کردم که سهم غیب در درجه طالع با درجه مشتری و سهم سعادت هم‌آهنگ هستند. به او گفتم عزیزم این ستاره شانس تو است که سخن می‌گوید نه خود تو و هر آنچه در پزشکی از روی حدس و گمان می‌گوئی و درست در می‌آید علتش همین ستاره شانس و طالع فرخنده تو می‌باشد

(فصل)

آورده‌اند که عضدالدوله خسرو شاهنشاه بن بویه زمانی که به دانش و دانشمندان مباهات و افتخار می‌کرد. می‌گفت: آموزگاری که به من علم هیئت آموخت عبدالرحمن صوفی است که در زمینه ستارگان ثابت و محل وقوع آنها مرا آموزش داد، و در آموزش زیج شریف آموزگار من ابن‌اعلم در گرامر زبان عربی ابوعلی فارسی بوده است. اما عبدالرحمن بن عمربن سهل ابوسهل ابوحسین صوفی رازی مردی دانشمند و فاضل و با هوش و عاقل بود. از جمله کتابهائی که او تصنیف کرده است یکی کتاب صورسمائی است که دارای تصاویر هم هست و دیگری ارجوزه و دیگری کتاب مطارح الشعاعات است. او درسال سیصدوهفتادوشش در سن هشتادوپنج سالگی دیده از جهان فرو بست. اما ابن‌اعلم، نام او علی‌بن حسین است او مردی علوی و شریف و در علم هیئت و نجوم صاحب نظر بود، در زمان خودش شهرت داشت و بلند آوازه و از نزدیکان خاص عضدالدوله بود. ولی پس از مرگ عضدالدوله موقعیت و مقام او تنزل کرد و در نظر صمصام الدوله قربی نداشت و او نیز از دربار آنها فاصله گرفت و در سال سیصدوهفتادوچهار، به زیارت مکه رفت و در بازگشت در محلی به نام عُسَیلَه درگذشت، در آن زمان گروهی از مردمان صالح و از حکام شهرت داشتند از آن جمله در حدود سال سیصدوهفتاد مردی به نام تمیمی مقدسی پزشك بود که در مصر به سر می‌برداو دانش پزشکی را به خوبی و در حد کمال می‌دانست. وی به ترکیب و ساختن داروهای مختلف علاقه‌ای درحد حرص داشت و به این موضوع اهمیت کامل قائل می‌شد. وی غالباً غرق در مطالعه مشکلات این نوع ترکیب داروها بود در بحثهای خود آدم منصفی بود و سخن هیچ کس را جز از روی حقیقت رد نمی‌کرد. از جمله دانشمندان دیگر این زمان علی‌بن عباس مجوس است وی مرد فاضل و کامل و فارسی الاصل بود و نزد استاد فارسی خود به نام ابو ماهر درس خواند و مطالعه کرد و رنج فراوانی را تحمل نمود و برای عضدالدوله بن‌بویه کتاب کلیات پزشکی خود را به نام الملکی نوشت و آن کتاب بزرگ و اصیلی است که مردم در زمان خودش آن را مرجع قرار دادند و تدریس می‌نمودند و به آن عمل می‌کردند تا زمانی که بوعلی سینا کتاب قانون خود را در پزشکی نوشت و از آن تاریخ به بعد مردم به کتاب قانون رو آوردند و کتاب الملکی را کم و بیش رها نمودند. ولی کتاب الملکی برای عمل رساتر و گویاتر است اما از نظر علمی کتاب قانون بوعلی پایه‌های محکمتری دارد. از جمله دانشمندان این زمان نظیف، روحانی و قسیس رومی است او مردی دانشمند و پزشك و مترجم بود که کتابها را از یونانی به عربی ترجمه می‌کرد اما آدم خوش برخوردی نبود و همچنین معالجات او زیاد به نتیجه مطلوب

---

۱. این فقط یك گمان است وگرنه چرا طالع دو فرزند توأم و دوقلو باهم اختلاف دارند.

نمی‌رسید و مردم وقتی متوجه می‌شدند او بیماری را معالجه می‌کند فال بد می‌زدند و زیاد از او بد می‌گفتند حتی نقل شده که روزی عضدالدوله او را برای عیادت یکی از فرماندهان ارتش که مریض شده بود اعزام داشت. پس از آن که آن پزشك از عیادت آن فرمانده مراجعت کرد. آن فرمانده نماینده مورد اطمینان خود را خواست و او را نزد حاجب و نگهبان خاص عضدالدوله اعزام نمود و از حاجب خواست تا نظر ونیّت عضدالدوله را درباره فرمانده بیان کند و درخواست نماید که اگر نظر عضدالدوله تغییر یافته است اجازه بدهد تا آن فرمانده برگردد و برود و از مقام خود صرفنظر نماید. زیرا به خاطر ماجرائی که اتفاق افتاده است فرمانده خیلی نگران شده. حاجب از نماینده آن فرمانده ماجرا را پرسید او گفت نمی‌دانم چه شده است همین قدر عرض می‌کنم که نظیف طبیب نزد فرمانده آمد و گفت سرور ما پادشاه عضدالدوله مرا برای عیادت تو فرستاده است. حاجب پس از شنیدن این سخن رفت و ماجرا را برای عضدالدوله تعریف کرد عضدالدوله خندید و گفت حسن نیت ما را به فرمانده ابلاغ کن و خلعتهای گرانبهائی نیز برای آن فرمانده فرستاد تا به این وسیله اطمینان خاطر وی را حاصل نماید. از جمله دانشمندان این عصر عبیدالله بن حسن ابوالقاسم معروف به غلام زحل بود، او منجم و ستاره شناس مقیم بغداد و از فضلای ریاضی‌دان و ستاره شناس بود وی در رشته خود متحمل رنج و زحمت می‌شد و برای اثبات موضوعات استدلالها و حجتها و برهانها می‌آورد. نقل شده که یك روز گروهی از علمای پیشین در حضور ابوسلیمان منطقی جمع بودند و شروع به بحث نمودند و درباره علم نجوم مذاکره نمودند و می‌گفتند این دانش از جمله دانشهائیست که فایده‌ای ندارد و براساس آن نمی‌توان داوری صحیح نمود و در این باره سخن به درازا کشیده شد. یکی از آنها گفت آقایان سخن را خلاصه و نتیجه را بیان کنید آیا نظریاتی که براساس این دانش داده می‌شود و داوریهائی که به عمل می‌آید درست است؟ غلام زحل گفت: جواب در هر حال مثبت است. گفته شد چطور؟ توضیح بدهید. گفت برای اینکه صحت و بطلان احکام مربوط به آثار فلك است و گاهی شکل فلك چنان اقتضا دارد که هیچ یك از احکام فلکی درست نباشد گرچه تا آخرین حد لازم دقایق آن مورد بررسی و تا اعماق مسائل مورد توجه قرار گیرد. و گاهی این شکل فلك از بین می‌رود و زمانی فرا می‌رسد که در آن زمان هیچیك از احکام فلکی باطل و نادرست در نمی‌آید و اگر چه استدلالها تقریبی و تخمینی باشد نه تحقیقی. و باز این شکل خاص فلك بصورت دیگر در زمان دیگر تغییر می‌کند که در آن احکام درست و نادرست زیاد مشاهده می‌شود، و چون احکام فلکی براین مبنا که گفته شد دور می‌زند نمی‌تواند داوری ما و احکام صادره از طرف ما مثبت باشد و بجوابهائی که می‌رسیم وثوق و اطمینان نمی‌توان داشت ابوسلیمان منطقی گفت: این بهترین جوابی است که در این موضوع می‌توان داد. از جمله دانشمندان این عصر مسکویه ابوعلی خازن است. او از بزرگان، فضلا و بلند مرتبه‌های دانشمندان فارسی می‌باشد وی مشارکت و فعالیت نیکو و مثبت در رشته‌های علوم ادبی و دانش قدیمی داشته است. وی خزینه‌دار و انباردار سلطان عضدالدوله بن‌بویه بوده و مورد اعتماد و اطمینان و نیز انتخاب شده خود وی بوده است. او در علوم مختلف دارای تصنیف است و همچنین در علوم نظری و عملی تبحّری تام داشتند. ابوعلی سینا دریکی از کتابهای خود که درباره یك مساله نوشته است موضوعی را پاسخ داده که ابوعلی مسکویه چند بار آن را مورد بحث قرار داده بود و چون فهم و درك آن

مشکل بوده آن را رها نموده و آن را بصورتی که هست درك نکرده. وی عمر طولانی داشته و تا حدود سال ۴۲۰ هجری میزیسته است. نقل شده هنگامی که عضدالدوله به بغداد وارد شد شرح حال ابوالفضل جعفربن مکتفی بالله را برای او نقل کردند و گفتند او از خانواده خلافت است وی مردی بزرگ و فاضل و جلیل القدر و از علوم متعدد آگاهی دارد و در علوم پیشینیان تحقیقات کامل به‌عمل آورده است، عضدالدوله مایل و مشتاق ملاقات با او شد و مخفیانه دنبال او فرستاد و در خفا با او ملاقات می‌کرد و او با چادر و کفشهای زنانه نزد عضدالدوله می‌آمد وقتی که به خانه عضدالدوله وارد می‌شد در اطاق انتظار مردان می‌نشست و چون عضدالدوله فراغت حاصل می‌کرد او را به حضور می‌طلبید وقتی او را می‌دید مدت زیادی برای وی سرپا می‌ایستاد به او احترام می‌گذاشت و از او تجلیل به‌عمل می‌آورد و با وی خلوت می‌کرد و از او درباره دانش نجوم و اخبار و حوادث و پیش آمدها پرسش می‌کرد و او به عضدالدوله خبر می‌داد و پیش‌بینی می‌کرد و پیش‌بینی‌های او مورد تعجب عضدالدوله واقع می‌شد و اکثر درست از آب در می‌آمد. جعفر درسال سیصدوهفتادوهفت درگذشت. از جمله حکمائی که جزو مقربان شرف الدوله فرزند عضدالدوله بودند، ابوحامد احمدبن محمدصاغانی است، او مردی فاضل و در علم هندسه و نجوم دانشمند برجسته‌ای بود، او در بغداد وسایل رصد را در نهایت خوبی و استحکام فراهم می‌کرد. هنگامی که شرف الدوله بیت الرصد را در سمت بستان پایتخت بنا نمود و پیشنهاد کرد که ستارگان هفتگانه را رصد کنند، درباره این رصد بیشتر به ویجن کوهی اعتمادو اطمینان کرد، او رصد کرد و کتاب مختصرین را بصورتی که رصد کرده بود نوشت و احمدبن محمدمنطقی صاغانی از کسانی بود که این رصد را دیده و خط آن را درباره تصحیح نزول و سیر خورشید در دوبرج نوشت این احمد صاغانی درسال سیصدوهفتادونه در بغداد از دنیا رفت. اما ویجن بن وشم ابوسهل کوهی او هندسه و علم هیئت را خوب فرا گرفته بود و در این دو رشته بردیگران بی‌نهایت پیشی جسته بود. رصد او درسال هزارودویست‌ونودونه اسکندری درباره خط‌سیر خورشیددر دو برج سرطان (تیرماه) و میزان (مهرماه) بود. از جمله علمائی که در این دو رصد حضور داشتند و شاهد و ناظر بودند ابراهیم‌بن هلال نوه ابراهیم زهرون (هارون) صابئی صاحب و نویسنده رسائل است، او در حرّان به دنیا آمد و در بغداد بزرگ شد و در همانجا ادبیات را فرا گرفت او در دو رشته نظم و نثر فصیح و بلیغ بود و در ریاضیات بخصوص در هندسه و هیئت ید طولائی داشت و در هندسه و هیئت دارای مصنفاتی است و نوشته‌های او در یك دفتر جمع‌آوری شده. او پادشاهان آل‌بویه عراق را خدمت کرده، روزگار او مختلف و متفاوت بوده است گاهی از مقربان دربار و گاهی رانده شده و مردود و گاهی از خواص محسوب می‌شده و حتی وقتی او را دستگیر و زندانی کردند ولی مدتی بعد از زندان رهائی یافت. وی در سال سیصدوهشتاد و چهار دیده از جهان فرو بست. ابوحیان توحیدی گفت: وزیر صمصام الدوله‌بن عضدالدوله در حدود سال سیصدوهفتادوسه از من راجع به زیدبن رفاعه پرسید و گفت من پیوسته از زیدبن رفاعه سخنی می‌شنوم که مرا به شك می‌اندازد و مذهبی را می‌شنوم که سابقه ندارد و از آن بی‌اطلاع می‌باشم و من شنیده‌ام که تو با او خیلی محشور هستی و مدتهای زیادی با او می‌نشینی و کسی که مدتی با دیگری آمیزش داشته باشد امکان دارد که از مافی‌الضمیر او آگاه گردد. من گفتم: ای وزیر او دارای هوش سرشار و ذهن روشن و بیداری است وزیر گفت: بنابراین

مذهب او چیست؟ گفتم: او به چیز معینی خود را منسوب نمی‌کند ولی او مدت زیادی در بصره توقف داشته و ساکن آنجا بوده است و با گروههای مختلف دانشمندان برخورد کرده و مصاحب آنها بوده و به آنان خدمت کرده و این گروه به مصاحبت و آمیزش و مخالطت یکدیگر مهر می‌ورزند و به صداقت و دوستی با یکدیگر صفا و صمیمیت دارند و پاکی نفس و طهارت باطن و پند و اندرز دادن به یکدیگر را لازم می‌دانند لذا برای خود مذهبی را جعل کرده‌اند و معتقدند که آنها به این طریق به خدا نزدیك و به رستگاری و فوز و سعادت رسیده‌اند زیرا آنها گفته‌اند: شریعت به نادانیهائی آلوده شده و گمراهیهائی به آن راه یافته است و راهی برای طهارت و پاکی دیانت جز از طریق فلسفه وجود ندارد و معتقدند هرگاه شریعت عربی را با فلسفه یونانی توجیه و تفسیر کنند به کمال مطلوب رسیده‌اند. آنها پنجاه رساله در پنجاه موضوع حکمت و مقاله‌های محدود نوشته‌اند و پنجاه مقاله جامع از انواع موضوعات به‌طریق اختصار و کوتاه تألیف نموده و آنها را رسائل اخوان الصفا نام نهاده‌اند و اسامی خود را در آنها بصورت روشن ننوشته‌اند و آنها را به‌وسیله ناشرین توزیع و در میان مردم پخش کرده‌اند. و این نوشته‌ها را از کلمات دینی و مثالهای شرعی و ضرب‌المثلهای جمع‌آوری شده و راههای خوش‌آیند پر کرده‌اند و این اوراق پر است از تمامی رشته‌های موجود و کلاً مسائلی است که «لایثمن ولایغنی من جوع» (ضرب‌المثل معروف گنجشك و صیاد است که گنجشك می‌گوید: گوشت من نه فربهت می‌سازد و نه گرسنگیت را فرو می‌نشاند) در آن اوراق خرافات و کنایه‌ها، و رطب و یابسهائی (چرت و پرت) به هم پیچیده و بافته شده و مطالب ولاطائلات (بی‌ربط و گسسته) و غیر مناسب وجود دارد و بخاطر آن مطالب خود را به رنج و تعب انداخته‌اند ولی فایده نبرده و نتیجه نگرفته‌اند، آواز خوانده‌اند ولی شاد نشده‌اند. شعر بافته‌اند و هلهله کرده‌اند. سرود خوانده و شادی‌کنان بالا و پائین پریده‌اند. خلاصه آنها مقالاتیست که به آخر و نتیجه نرسیده است و ظاهر آنها همراه دلیل و حجت نیست و خالی از دلیل و برهانست. و چون نویسندگان آن مقالات اسامی خودشان را در نوشته‌های خویش ذکر نکرده‌اند مردم درباره نویسندگان آنها اختلاف دارند هر گروهی با حدس و گمان در این باره چیزی می‌گوید. گروهی می‌گویند این نوشته از بعضی از پیشوایان علوی است و گروه دیگر می‌گویند این‌ها نوشته‌های بعضی از متکلمین معتزله در عصر اول و قرن اول اسلام است.

القادر فرزند اسحق بن مقتدر: پس از درگذشت الطائع (خلیفه عباسی) مردم انتظار داشتند تا بهاءالدوله (پسر عضدالدوله) نام کسی را که برای خلافت شایستگی دارد به زبان آورد و او ابوالعباس را پیشنهاد کرد بزرگان قوم نیز رضایت دادند که ابوالعباس احمدبن اسحق مقتدر برای خلافت مناسب است. در این زمان او در بطیحه بود (شهری است در فلسطین نزدیك رود اردن و نیز بین واسط و بصره را بطائح گفته‌اند م) نمایندگانی را به آنجا برای اطلاع آنها اعزام داشتند. هنگامی که نمایندگان به آنجا رسیدند او داشت خوابی را نقل می‌کرد که در همان شب دیده بود و آن خواب دلالت داشت که او به خلافت می‌رسد. درسال سیصدوهشتادویك روز یازدهم ماه رمضان با وی بیعت کردند. در همین سال فرمانروای حلب سعدالدوله فرزند سیف‌الدوله بن‌حمدان به مرض قولنج مُرد. و پس از مرگ وی پسرش ابوالفضائل جانشین وی شد و قبلاً لؤلؤوصی او و خانواده‌اش شده بود. درسال سیصدوهشتادودو پادشاه روم به ارمنستان آمد و سه شهر خلاط، ملازگرد (ملاسگرد) و ارجیش

را محاصره کرد و چون تعداد مردم در مقابل ارتش وی کم بود، ابوعلی حسن‌بن مروان برای مدت ده سال با او صلح کرد. پادشاه روم برگشت. درسال سیصدوهشتادوشش عزیز علوی فرمانروای مصر در حالی که بیشتر از چهل‌ودوسال و هشت ماه[۱] از عمرش نگذشته بود در شهر بلبیس دیده از جهان فرو بست پس از وی پسرش ابوعلی منصور جانشین وی شد و به او لقب الحاکم به امرالله داده شد. عزیز گذشت و عفو را دوست می‌داشت و عمل هم می‌کرد و از جمله حلم و بردباری وی آنست که در مصر یك شاعر هجوسرا وجود داشت او وزیر عزیز یعقوب‌بن کلس و ابونصر منشی کاخ عزیز مصر را هجو کرده و چنین گفته است:

به ابونصر منشیِ کاخِ عزیز بگو آن کسی که منتظر است و درنگ می‌کند تا فرمان صاحب امر را نقض کند و درهم شکند. کمربند وزارت وزیر را پاره کن تازه آن زمان او ترا ستایش و تمجید می‌کند. به‌بخش، به هرکس که می‌خواهی و به کسی که نمی‌خواهی هیچ چیز نبخش و از هیچ کس ترس نداشته باش زیرا صاحب قصر سلطنت در قصر نیست. ان وزیر نمی‌داند از او چه خواسته شده است تازه وقتی که می‌فهمد که متوجّه می‌شود که نمی‌فهمد. وزیر این موضوع را به عزیز گفته از شاعر شکایت کرد و آن شعر را برایش قرائت نمود. عزیز در جواب گفت من و تو هر دو هجو شده‌ایم و در هجو شریك هستیم لذا از تو می‌خواهم که درگذشت و بخشش و عفو تو با من شریك باشی. درسال سیصدوهشتادوهفت امیرنوح بن منصور فرمانروای بخارا درگذشت و پس از وی پسرش منصور جانشین او شد و در همین سال سبکتکین[۲] درگذشت پس از سبکتکین، اسماعیل به سلطنت رسید، اسماعیل در غزنین بود و برادرش یمین‌الدوله محمود[۳] از نیشابور نماینده خود را نزد او فرستاد و به او یادآوری کرد که پدرش پس از خود، وی یعنی محمود را به جانشینی برگزیده و به وی یادآوری کرد که لازم است حقّ تقدم را برای بزرگتر رعایت کند، ولی اسماعیل جواب مثبت نداد محمود به سوی وی حرکت کرد و با او جنگید و او را دستگیر نمود ولی پس از آن منزلت اسماعیل نزد محمود بالا رفت و در سلطنت با محمود شریك شد و در همین سال فخرالدوله پسر رکن‌الدوله بن‌بویه دیده از جهان فرو بست و پس از وی پسرش مجدالدوله ابوطالب رستم که چهار سال داشت به جای وی نشست و چون کوچك بود مادرش، کارهای کشوری را به عهده داشت و با رأی خود کشور را اداره می‌کرد. در این سال مأمون پسر محمد فرمانروای خوارزم درگذشت. و پس از وی پسرش علی جانشین او شد. درسال چهارصدویك، امیربنی عقیل قراوش‌بن مقلد به نام فرمانروای مصر خطبه خواند. قراوش فرمانروای موصل، انبار، مدائن، کوفه و غیره بود. درسال چهارصدوسه شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر کشته شده او با کثرت فضیلت و دانش سیاستمدار سخت‌گیری بود و متخلفین را به شدت مجازات می‌کرد و گذشت و بخشش وی خیلی کم بود موارد کمی اتفاق می‌افتاد که عفو کند برای گناه و خلاف کوچك متخلف و

---

۱. مدت خلافت او بیست و یکسال و پنج ماه و پانزده روز و محل ولادتش شهر مهدیه در آفریقا بود.

۲. مدت سلطنت او بیست سال بود سلطنت این خاندان مدت زیادی دوام داشت از مدت سلطنت سلسله سامانی و سلجوقی بیشتر بود.

۳. یمین‌الدوله محمود اولین کسی است که لقب سلطان برای او انتخاب شد و پیش از وی دیگری به این لقب ملقب نشده است. (منظور آنست که پس از تسلط اعراب بر ایران او اولین کسی می‌باشد که لقب سلطان را به کار برده است).

گناهکار را می‌کشت لذا یاران و اطرافیان وی از دست او به تنگ آمدند و خسته شدند و به خانه محل سکونت وی رفتند و او برای نظافت و طهارت نزدیک‌های صبح به حمام رفته بود. لباس‌های او را برداشتند و چون فصل زمستان بود از حمام بیرون آمد و فریاد می‌زد چیزی به من بدهید تا خودم را بپوشانم ولو یك جُل اسب باشد ولی کسی گوش به حرف او نداد و او از شدّت سرما مُرد. و پس از وی پسرش منوچهر ملقب به فلك المعالی جانشین او شد. قابوس مردی ادیب و دانشمند بود کتابهائی دارد و اشعاری[۱] نیز سروده است. او فردی دانشمند بوده از علم هیئت و بعضی علوم دیگر آگاهی داشت در همین سال بهاءالدوله پسر عضدالدوله پادشاه عراق[۲] درگذشت و پس از وی پسرش سلطان الدوله ابوشجاع جانشین وی شد. درسال چهارصدوهفت خوارزمشاه مأمون بن مأمون کشته شد[۳]. درسال چهارصدوهشت ترکها از چین با بیشتر از سیصدهزار خیمه و خرگاه به حرکت درآمدند و بعضی از شهرها را تصّرف و غارت کردند و غنیمت گرفتند و به اسارت بردند و تا آنجا پیش آمدند که فاصله آنها تا بلاساغون[۴] هشت روز راه باقی مانده بود. چون آنها آگاهی یافتند که طغاخان سپاهیان خود را فراهم آورده است به کشور خودشان برگشتند. ولی طغا آنها را تعقیب کرد و سه ماه طول کشید تا به آنها رسید در حالی که آنها به خاطر دوری کشورشان با خاطرجمعی در کشور خود بسر می‌بردند. طغاخان به آنها حمله کرد و آنها را خرد و خمیر نمود و تارومار ساخت و بیش از دویست هزار نفر آنها را کشت و مقدار زیادی از چهارپایان، و ظروف طلا و نقره ساخت چین به غنیمت گرفت به اندازه‌ای که نظیر آن تا آن زمان سابقه نداشت. در سال چهارصدویازده ابوعلی مشرف‌الدوله فرزند بهاء‌الدوله موقّعیت مهمّی پیدا کرد و توانست عراق را تصرّف کند و برادرش سلطان الدوله را از سلطنت عراق برکنار نماید. در همین سال فرمانروای مصر الحاکم ابن العزیز فرزند معز در مصر گم شد و دیگر از او خبری به دست نیامد. نقل شده که او طبق عادت و رسم و روش خود شبانه برای گردش بیرون آمد و صبحگاه نزدیك قبر الفقاعی رسید و به طرف شرق ناحیه حلوان حرکت کرد و دونفر از ملازمان ومحافظان را که همراه او بودند برگرداند و آنها چنین نقل کرده‌اند که او را نزدیك چشمه رها کرده و برگشته‌اند و مردم طبق رسوم خودشان هر روز می‌آمده‌اند و منتظر بازگشت او

---

۰۱ از جمله اشعار خوب وی ابیات زیر است که در مصائب و حوادث ناگوار روزگار و تغییر حال دوران و زمان سروده است: به کسی که بخاطر تغییر زمان ما را سرزنش می‌کند بگو. آیا روزگار با کسانی که مهم باشند بجز دشمنی کاری کرده است؟ آیا نمی‌بینی که مردار روی آب دریا حرکت می‌کند در صورتی که درّ شاهوار در قعر و ته دریا قرار گرفته است. اگر چنگال حوادث در تن ما فرو رفته و از توالی و توارد مصائب دهر به ما ضرر رسیده است پس به آسمان بنگر تعداد بیشماری ستاره در آن خواهی دید ولی از میان تمام آن ستارگان فقط خورشید و ماه دچار خسوف و کسوف می‌شوند نه ستارگان ناچیز دیگر که در آسمان وجود دارند.

۰۲ مدت عمر او چهل و دو سال و نه ماه و پانزده روز و مدت سلطنتش بیست و چهار سال بود. (این خوارزمشاه غیر از سلسله خوارزمشاهیان است که در قرن ششم و هفتم سلطنت کردند و آخرین آنها محمد خوارزمشاه بوده بلکه خوارزمشاهیه یا مامونیه معاصر آل بویه و غزنویان بوده‌اند. م.)

۰۳ فرماندهان وی پس از آنکه او را بخاطر خطبه‌ای که به نام یمین‌الدوله در شهرهای تحت تصرفش خوانده بود بخشیده بودند ناگهان بر او حمله بردند و او را کشتند.

۰۴ بلاسافون شهر بزرگی در مرز ترکستان و پشت نهر سیحون و نزدیك کاشغر، می‌باشد.

می‌شده‌اند. چون او در بازگشت تأخیر می‌کند گروهی از یارانش تا محل حلوان می‌روند و به قسمت داخل کوه نیز وارد می‌شوند و اسب سواری او را آنجا می‌یابند که دستهای آن حیوان قطع شده ولی زین و افسارش هنوز باقی است و دنباله آثار را تعقیب می‌کنند تا به نزدیك یك برکه می‌رسند و در کنار آن برکه آب جامه‌های او را که هفت قطعه پشمی بوده می‌یابند که جمع شده و بهم بسته شده است و گره و بقچه‌بندی آن جامه‌ها گشوده نشده است در صورتی که اثر چند کارد در آن جامه‌ها مشاهده شد آنها با دیدن اثر کارد مطمئن شدند که وی کشته شده است و برگشتند. مدّت عمر او سی‌وهفت سال و مدّت فرمانروائی وی بیست‌وپنج سال بود. در بذل و بخشش مال دست و دل‌باز و در ریختن خون بی‌باك و خونریز بوده است. وی دارای روشی عجیب بوده او فرمان داد تا صحابه پیغمبر را ناسزا بگویند و فحش بدهند و برای تمامی حاکمان و والیان خود چنین دستور کتبی نوشت ولی پس از مدتی دستور داد که سب نکنند و ناسزا نگویند. او کلیسای قیامت را در بیت‌المقدّس خراب کرد و پس از آن آن را از نو ساخت و اهل ذمه (غیرمسلمان از اهل کتاب که تابع مسلمانان باشند م) را وادار کرد یا اسلام بیاورند یا آن که به دیار و محل خود برگردند و یا لباسهای مختلف و مغایر دیگران بپوشند عدّهٔ زیادی از آنها اسلام آوردند. پس از آن بعضی از همان مردم اهل ذمّه به ملاقات او می‌رفتند و پیشنهاد می‌کردند تا اجازه دهد به دین سابق خود برگردند و او نیز موافقت می‌کرد. او دستور داد تا زن‌ها از خانه‌ها بیرون نیایند و هر زنی که از منزل بیرون می‌آمد او را می‌کشت. زن‌های بی‌سرپرست و بدون قیم به او شکایت کردند که کسی را ندارند تا زندگی آنها را اداره کند او دستور داد کالاهائی که در بازار وجود دارد به درخانه‌ها ببرند و به زنها بفروشند. و دستور داد تا فروشندگان همراه خود چیزی شبیه به ملاقه دسته بلند داشته باشند و اشیاء لازم و موردنیاز خرید زنها را روی آن بگذارند و آن‌گاه آن را به پشت در ببرند تا زن‌ها متاع موردنیاز خود را انتخاب و آن‌وقت پول خرید را هم به وسیله همان ملاقه به فروشنده بدهند. این کارها را به این جهت انجام بدهند که زن‌ها دیده نشوند. مردم از این دستورهای ضد و نقیض در سختی افتاده و دچار زحمات فراوان شدند و چون او نابود گردید مردم به پسرش ابوالحسن علی بیعت کردند در حالی که او یك بچه بود و به او لقب الظّاهر لاعزاز دین الله داده شد ولی ست‌الملك خواهر حاکم خودش امور کشور را اداره می‌کرد مردم از او می‌ترسیدند و او توانست کارها را درست کند و نظم و ترتیب بدهد او پس از الحاکم چهار سال زندگی کرد و بعد مُرد. درسال چهارصدوچهارده علاءالدوله ابوجعفر فرزند کاکویه برهمدان مسلط شد و آن را تصرّف نمود. و در این سال علی‌بن هلال معروف به ابن بوّاب نویسنده مشهور و خطّاط معروف درگذشت و در ماه شوال سال چهارصدوپانزده پادشان سلطان[1] الدوله در شیراز در گذشت. و پس از او پسرش ابوکالیجار جانشین وی گردید. و درسال چهارصدوشانزده پادشاه مشرف‌الدوله ابوعلی پسر بهاءالدوله[2] در گذشت، و در بغداد به‌نام برادرش ابوطاهر جلال‌الدوله خطبه خوانده شد. و در همین سال نصیرالدوله پسر مروان[3] فرمانروای دیاربکر شهرالرها را که در اختیار مردی از بنی‌نمیر به‌نام عطیر و آدم شر و نادانی

---

۱. عمر او بیست‌ودوسال و پنج ماه بود.
۲. مدت عمر او بیست وسه سال و سه ماه و مدت سلطنتش پنج سال و بیست و پنج روز بود.
۳. در کامل ابن اثیر نصرالدوله ضبط شده است.

بود، تصرّف نمود. جریان به این صورت بود که مردم رها به او نوشتند که حاضرند شهر را به او تسلیم کنند و او نائب خود را که در شهر آمد و به نام زنگی معروف بود به آنجا اعزام داشت. او رفت شهر را تصرّف کرد و عطیر را کشت، درسال چهارصدوبیست یمین‌الدوله با ترکهای غز که از سپاهیان ارسلان پسر سلجوق بودند جنگید. آنها در خراسان فساد ایجاد نموده و اموال مردم را غارت می‌کردند. یمین‌الدوله (محمود غزنوی) ارتشی بدانجا اعزام داشت گروهی از آنها را اسیر کردند و گروه دیگر را بجلای از خراسان مجبور نمودند. گروهی از آنها در حدود دو هزار خیمه و خرگاه از خراسان به اصفهان آمدند. امّا طغرل‌بیگ و داود و برادر آن دو نفر به نام بیغو که آنها فرزندان میکائیل‌بن سلجوق بن طغای بودند، در ماوراءالنهر بسر می‌بردند. و گروهی از طائفه غزکه در خراسان بودند به آذربایجان رفتند و به مراغه وارد شدند و مسجد جامع آن‌جا را سوزانیدند و از مردم عوام و عادی آنجا کشتار زیاد و عظیمی به راه انداختند و همچنین گروهی از کُردهای هذبانیه را کشتند پس از آن گروهی از آنها به شهرری رفتندو گروه دیگر به همدان و آن‌جا را تصرّف کردند. در همین سال ترکان غز (سلجوقیان) موصل را تصّرف کردند ولی اهل موصل علیه آنان شورش کردند. درسال چهارصدوبیست‌ویك یمین‌الدوله محمود[۱] بن سبکتکین مُرد و پس از او پسرش محمد[۲] جانشین او شد ولی برادرش مسعود او را خلع و از کار برکنار کرد و خود جانشین پدر شد. و در ماه ذیحجه - سال چهارصدوبیست‌ودو القادربالله درگذشت مدّت عمر او هشتادوشش سال و دوماه و مدّت خلافتش چهل‌ویکسال بود. پیش از وی خلافت به صورتی درآمده بود که دیلمی‌ها و ترك‌ها در خلافت و به تصدّی آن طمع می‌ورزیدند ولی پس از آنکه وی به خلافت رسید خداوند ترس او را در دل خلق انداخت و به بهترین وجه از او اطاعت کردند. او مرد بخشنده و بردبار و متدینی بود او از خانه‌اش با همان لباس عامه و معمول مردم زمان خود بیرون می‌آمد و به زیارت قبور مردم نیکوکار می‌رفت مانند قبر معروف (گویا منظور قبر معروف کرخی باشد م) و امثال او (اظهار نظر مورخ در مورد ترسی که مدّعی شده خدا دردل خلقِ از خلیفه انداخته است بسیار جالب و قابل بررسی است، در زمان خلافت چهل‌ویك سالهٔ او اُمرای محلی مرتباً شهرهای مختلف کشور پهناور اسلامی را مورد هجوم و حمله و کشتار بیرحمانه قرار می‌داده‌اند و مسلمانان را به خاك و خون می‌کشیده‌اند، و این برادرکشی‌ها فقط به خاطر آن بوده که هر امیر محلی می‌خواسته قلمرو حکومت و فرمانروائی خود را توسعه بخشد. و این خلیفه فقط در يك مقطع زمانی قرار گرفته که هیچ‌يك از اُمرای محلی نتوانسته است قاطعانه تمام قلمرو اسلامی را از همه اُمرای محلی تصفیه کند و خود تنها در مقابل خلیفه قرار بگیرد. اگر چنین وضعی پیش می‌آمد و آن وقت خلق تسلیم خلیفه بود، می‌شد ادّعای مورّخ را در مورد این خلیفه پذیرفت و اگر نه ادعای او را نوشته‌های خودش درباره حوادثی که در طول چهل‌ویك سال دوران خلافت این خلیفه اتفاق افتاده است، رد می‌کند. این خلیفه اگر مرد متدین و صالحی بود باید از کشتارهای بیرحمانه و هجوم‌های گروههای مسلمان به یکدیگر جلوگیری می‌کرد نه آنکه صبر کند تا مسلمانان یکدیگر را بکشند و آن‌گاه او به زیارت قبر مردمان صالح و همان کشته شدگان برود- م.)

۰۱ سال ولادت او ۳۶۱ بود.

۰۲ لقب او جلال الدوله بود.

(فصل)

در سال ۳۴۸ محمّدبن یحییٰ بن وفاء بوزجانی[۱] از شهر نیشابور به عراق آمد، مردم نزد او درس خواندند و از او استفاده کردند او کتابهای زیادی در علوم حساب و ریاضی نوشته است و او یك کتاب مجسطی نوشته و کتاب دیوفنطوس در جبر و مقابله را او ترجمه و تفسیر کرده است.

درسال سیصدونودوهشت ابوعلی عیسی‌بن زرعه نصرانی یعقوبی منطقی در بغداد درگذشت او یکی از پیشروان علم منطق، فلسفه و یکی از مترجمین خوب است او دارای تصنیف‌هائی می‌باشد و همچنین کتابهائی را از سریانی به عربی ترجمه نموده است.

منصوربن مقشرابوالفتح مصری نصرانی از جمله پزشکان پیشرو سرزمین مصر می‌باشد او دارای مقام و موقعیّت بزرگی در میان درباریان و بخصوص در ایام عزیز بوده است. منصور در زمان عزیز یعنی سال سیصدوهشتادوپنج مریض شد و نتوانست به حضور عزیز برسد. پس از آن که از مریضی بهبودی حاصل کرد عزیز به خط خود برای منصور چنین نوشت: بِسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم. پزشك مخصوص ما خدای تو را حفظ کند سلام پاك خدا برتو و خداوند نعمتهای خود را برتو تمام کند. بشارت سلامتی و عافیتی که خدا به تو بخشیده به‌ما رسید و خداوند با سلامتی بخشیدن به تو سلامتی جسم ما را به ما نیز برگردانده است خداوند ترا از لغزش حفظ کند و تو را به بهترین صحت و سلامت جسم و جان و نعمت فراوان به‌حول و قوّت خود برساند. منصور پس از عزیز به الحاکم پسرش نیز خدمت کرده است. از تصادف روزگار این که در پای الحاکم کورکی پیدا شد که با مداوای منصور و سایر پزشکان مخصوص بهبود نمی‌یافت و براثر معالجات آنان آن کورك و غدّه بدتر هم می‌شد. برای مداوای وی یك یهودی گمنام که از راه معالجه جرّاحی مریض‌ها اعاشه می‌کرد، آوردند، پزشك چون آن غدّه را دید یك داروی خشك روی آن ریخت و آن را شکافت و در ظرف مدت سه روز الحاکم را معالجه کرد. الحاکم برای او هزار دینار فرستاد و به او خلعت بخشید و به وی لقب حقیر نافع داد و همچنین او را جزو پزشکان مخصوص خود محسوب داشت. هنگامی که الحاکم به فرمانروائی مصر رسید و او خود علاقه و تمایل به حکمت می‌داشت. از ابوعلی بن حسین بن هیثم مهندس بصری و نویسندهٔ کتاب هندسه که در دانش هندسه استاد مسلّم و متبحر و آگاه از مشکلات و مسلط برتمامی رموز آن بود خبر یافت و اطلاع حاصل نمود لذا مشتاق شد تا او را به بیند. و باز برای الحاکم نقل کرده‌اند که آن مهندس گفته اگر در مصر می‌بودم درباره رودنیل اقدامی انجام می‌دادم که آب آن را کنترل کند و در دو حالت طغیان و کمبود آب از آب رودنیل بتوان بهره کافی برد. با شنیدن این موضوع الحاکم شوق بیشتری برای دیدن او پیدا کرد و مقداری مال به صورت سرّی و پنهانی برای او فرستاد و او را تشویق کرد که به مصر برود. او به طرف مصر حرکت کرد و چون به آنجا رسید الحاکم برای ملاقات و دیدار او بیرون آمد و در دهیکه به نام خندق معروف و نزدیك قاهره بود ملاقات کردند و دستور داد تا از او با احترام و اعزاز تمام پذیرائی کنند او مدتی را برای استراحت و رفع خستگی سپری کرد آن‌گاه الحاکم از او خواست که وعده خود را در مورد کنترل رودنیل عملی کند. سپس او و گروهی از

---

۱. ابوالبقاء نیز ضبط شده است و درست آن ابوالوفا می‌باشد.

مهندسین و صنعت‌کاران برای کمك به وی در پیاده کردن راه‌حلی که به نظرش رسیده بود به‌طرف رودنیل رفتند وقتی طول رودنیل را از نزدیك دید و آثار ملّت‌های گذشته را که ساکن آن حدود بوده‌اند مشاهده کردملاحظه نمود که آن آثار در نهایت استحکام و بهترین شکل هندسی و شامل کلیهٔ اشکال مرتفع و نمونه‌های هندسی و تصاویر معجزه آسا می‌باشد، برای او مسلّم شد که نظر وی قابل پیاده شدن نیست زیرا چیزی از دانش هندسه بر مردمان پیشین مخفی نمانده که او بخواهد آن را عملی سازد و اگر امکان عملی شدن بود همان مردمان پیشین آن را اجرا می‌کردند. او افکارش درهم ریخت و دیگر چیزی به نظرش نرسید. او رفت تا به موضع معروف به جنادل رسید در دو طرف شهر اسوان که یك موضع بلندی است و آب رودنیل از آنجا فرو می‌ریزد آنجا را هم موردبررسی قرار داد و از دو طرف آزمایش کرد به این نتیجه رسید که نظر وی بر وفق مرادش عملی نمی‌شود و برای او مسلّم شد که در وعده‌ای که داده خطا نموده لذا خجل و سرافکنده بازگشت و عذر خواست به صورتی که ظاهراً حاکم عذر او را پذیرفت و با نظر او موافقت کرد. پس از آن الحاکم تصدی کارهای دفتر دولتی را به او ارجاع کرد و او از روی ترس آن را پذیرفت نه از روی میل و رغبت. او در تصدّی دفاتر نیز مرتکب غلط‌هائی شد زیرا مرتباً الحاکم نظرش تغییر می‌کرد و دستورات مخالف یکدیگر صادر می‌کرد و بدون جهت خون‌های زیادی را می‌ریخت و یا با ضعیف‌ترین نیروی خیالی و تصوّری دستور قتل صادر می‌کرد. ابوالحسن بن‌هیثم فکر خویش را به کار انداخت تا راه نجاتی برای خود بیابد او فقط دیوانگی را تنها راه نجات خود تشخیص داد و خود را به دیوانگی زد و جنون او شایع شد الحاکم و نواب وی او را در قید و بند کردند و در منزلش محبوس نمودند و یك خدمت‌کار نیز برای او طبق رسم آن زمان در نظر گرفتند. او پیوسته این وضع را ادامه داد تا آنکه الحاکم درگذشت و اندکی پس از مرگ الحاکم از جنون ساختگی دست برداشت و به عبادت پرداخت و سر به گریبان خود فرو بردو مشغول نوشتن کتاب و نسخه برداری از کتابها شدو نیز به تدریس پرداخت او خیلی خوش‌خط بود از او نقل شده که در طول یك سال ضمن شغل تدریس سه کتاب اقلیدس، متوسّطات و مجسطی را استنساخ نموده و حرکات اعراب آنها را نیز گذاشته است. از همان هنگامی که نسخه‌برداری را آغاز کرده بود شخصی نزد او آمد و پیشنهاد کرد که برای آن کتابها صدوپنجاه دینار مصری به او بدهد و از او بخرد. این کار برای او یك روش شد که احتیاج به مناقصه و چانه زدن و دوباره قیمت کردن نداشت یعنی هر مشتری که می‌آمد برای آن سه کتاب باید همین قیمت را می‌پرداخت و به این ترتیب تا او زنده بود این سه کتاب را نسخه‌برداری می‌کرد و به‌همین قیمت می‌فروخت و هزینه زندگی سالیانه خود را تأمین می‌نمود و این چنین به زندگی خود ادامه می‌داد تا بعد از سال چهارصدوسی درگذشت. امّا کتابهائی که او تصنیف نموده زیاد و مشهور است.

القائم پسر قادر: پس از آنکه القادر باللّٰه درگذشت درسال چهارصدوبیست‌ودو مردم مجدداً با پسر وی القائم بامراللّٰه بیعت کردند و قبلاً پدرش در سال چهارصدوبیست‌ویك از مردم برای او بیعت گرفته بود و در همان سال چهارصدوبیست‌ودو قیصر روم شهر الرها را که در تصرّف نصیرالدوله فرزندمروان بود از تصرف او بدر آورد و خود برآن مسلّط شد. و در همین سال سپاهیان سلطان مسعودفرزند محمودبن سبکتکین (غزنوی) فرمانروای خراسان به کرمان آمد و آن را تصرّف نمودند. و در سال چهارصدوبیست‌وپنج جنگ شدیدی بین نورالدوله دبیس

و برادرش ابوقوام ثابت درگرفت پس از مدّتی باهم صلح کردند و هم‌پیمان شدند. و بساسیری به کمك ثابت حرکت کرد ولی پس از آنکه آگاهی یافت که آن دو باهم صلح کرده‌اند به بغداد مراجعت کرد. این گروه که نام بردیم از امرای عرب و از قبائل بنی‌اسد و خفاجه بوده‌اند و در همین سال رومانوس قیصر روم درگذشت و پس از وی مردی صیرفی که از خانواده سلطنت نبود به سلطنت رسید او مردی بود که دختر قسطنطین (کنستانتین) برای همسری خود انتخاب کرده و با وی ازدواج نموده بود. درسال چهارصدوبیست و هفت الظاهر لاعزازدین الله خلیفه علوی که در مصر خلافت می‌کرد. دیده از جهان فروبست.[۱] او برمصر و شام خلافت می‌کرد و در آفریقا به نام وی خطبه خوانده می‌شد (یعنی افریقا به وسیله امرای محلی اداره می‌شده که خود را وابسته به این خلیفه می‌دانسته‌اند ـ م.)

پس از درگذشت الظاهر پسرش ابوتمیم جانشین وی شد و به او لقب المستنصربالله داده شد. در سال چهارصدوبیست‌ونه رکن‌الدین ابوطالب طغرل بیگ محمّدبن میکائیل‌بن سلجوق به نیشابور رفت و آنجا را تصرّف نمود. در سال چهارصدوسی ملك مسعود[۲] از غزنین به بلخ آمد و سلجوقی‌ها را از خراسان بیرون راند. و در همین سال شبیب‌بن وثاب نمیری فرمانروای حران والرقه به نام القائم بامرالله عباسی خطبه خواند و خواندن خطبه را که تا آن زمان به نام المستنصربالله علوی می‌خواند، قطع نمود.

و در سال چهارصدوسی‌ودو، انوستگین خواجه بلخی به اتفّاق گروهی از غلامان درباری و خانه‌زاد علیه ملك مسعود شورش کردند و او را دستگیر نمودند و برادرش محمّد را به جای وی نشاندند و بر او به عنوان امیرسلام کردند. او برادرش ملك مسعود را احضار کرد و به او گفت تو قبلاً چشمان مرا از حدقه درآوردی و کورم نمودی اما من با تو چنین رفتاری نمی‌کنم فکر کن به بین کجا می‌خواهی بروی تا تو و خانواده‌ات را به آنجا اعزام دارم. او قلعه کری را انتخاب کرد[۴]. لذا او را به همانجا فرستاد پس از آن احمدبن محمد نزد پدرش آمد و از او خواست تا انگشتری خودش را بدهد زیرا وی می‌خواهد انبارها را مهروموم نماید. انگشتری خود را به او داد. غلامان او را به آن قلعه بردند و خاتم را به نگهبانان دادند و گفتند ما برای مسعود نامه‌ای داریم نگهبانان اجازه دادند آنها وارد شدند و مسعود را کشتند. پس از آنکه خبر کشته شدن ملك مسعود به پسرش مودودبن مسعود که در خراسان بود، رسید او با سپاهیانش با عجله به غزنین آمدند او با عمویش محمّد جنگید و محمّد شکست خورد و دستگیر شد و فرزند او احمد وانوستگین خواجه بلخی نیز دستگیر شدند مودود آنها و تمام فرزندان عموی خود را کشت و همچنین کلیه کسانی که در دستگیری پدرش دخالت داشته بودند کشت. درسال چهارصدوسی‌وسه سلطان طغرل بیگ گرگان و طبرستان را تصرّف نمود. و

---

۰۱ مدت عمر او سی‌وسه سال و مدت خلافتش شانزده سال بوده است.

۰۲ سلطان مسعود مردی شجاع و بخشنده و دوست‌دار دانشمندان بود. او زیاد صدقه می‌داد و به مردم نیازمند احسان و بخشش می‌نمود او کشوری پهناور و بزرگ تشکیل داده بود که شامل اصفهان، ری، همدان، شهرهای توابع آن، طبرستان، گرگان، خراسان، خوارزم، شهرهای سراوان، کرمان، سجستان، سند، الرخج، غزنه بلاد غور و هند می‌گردید و اهل بر و بحر از او فرمان بردند.

۳. در الکامل ابن اثیر انوشتکین ضبط شده است.

۴. کیکی و کیدی نیز ضبط شده است.

در همین سال قیصر روم میخائیل درگذشت و پس از او پسر برادرش میخائیل[۱] جانشین او شد درسال چهارصدوسی‌وپنج سلطان جلال‌الدوله[۲] پسر بهاءالدوله بن عضدالدوله‌بن بویه در بغداد درگذشت. و پس از وی ابوکالیجار فرزند سلطان الدوله نوهٔ بهاءالدوله جانشین وی شد. و در سال چهارصدوسی‌ونه بین سلطان ابوکالیجار و سلطان طغرل بیگ صلح برقرار شد. درسال چهارصدوچهل سلطان ابوکالیجار در بغداد درگذشت. و پسرش سلطان رحیم جانشین وی شد. و درسال چهارصدوچهل‌ویك سلطان بساسیری شهر انبار را تصرّف نمود و سپاهیانش به آن شهر وارد شدند. در همین سال مودود فرزند مسعود نوهٔ محمودبن سبکتکین فرمانروای غزنین[۳] درگذشت و عموی او عبدالرشید جانشین وی شد. درسال چهارصدوچهل ودوسلطان طغرل بیگ اصفهان را تصرّف نمود. درسال چهارصدوچهل‌وشش طغرل بیگ آذربایجان را متصرف شد. و در سال چهارصدوپنجاه طغرل بیگ بغداد را تصرف کرد و به نام او خطبه خوانده شد. درسال چهارصدوپنجاه طغرل بیگ بَساسیری و دُبیس را تعقیب کرد آن دو برادر با خانواده‌های خود بودند که ترك‌ها به آنها رسیدند. پس از جنگی شدید بساسیری را کشتند و همهٔ آنها را از دیار خودشان راندند. ابن بساسیری یکی از بزرگان ترك و در خدمت بهاءالدّین عضدالدوله بود و منسوب به شهر بساسیر است[۴] در سال چهارصدوپنجاه‌ویك دُبیس‌بن مزید تقاضای صلح کرد و به خدمت سلطان طغرل بیگ احضار شد و سلطان به وی احسان نمود. در سال چهارصدوپنجاه‌وپنج سلطان طغرل بیگ از بغداد به طرف شهر جبل حرکت کرد و پس از آن که به شهرری رسید مریض شد و در همانجا مُرد او هنگام مرگ تقریباً[۵] هفتادسال داشت و مردی عقیم و بدون فرزند بود. پس از وی برادرش آلب ارسلان بن داود جعفری[۶] جانشین او شد (به جفری بیك مشهور بوده و جعفری تصحیف شده است).

در سال چهارصدوپنجاه و هشت دختری درباب الازج فرزندی ناقص الخلقه‌ای به دنیا آورد که دارای دو سر و دو گردن و چهار دست و یك بدن بود. در سال چهارصدوشصت‌ویك مسجد جامع دمشق سوخت و تمام تزئینات و کارهای ارزشمندی که در بنای آن اعمال شده بود از بین رفت. و علّت آتش سوزی مسجد بدین قرار بود که بین مغربی‌های طرفداران مصر و مشرقی‌ها جنگی درگرفت و در این جنگ یکی از خانه‌های مجاور مسجد را آتش زدند و آتش به مسجد سرایت کرد و آن را سوزاند. در سال چهارصدوشصت‌وسه رومانوس[۷] قیصر روم ملقب به دیوجانیس (نام یکی از حکما بوده است). با صدهزار نفر سپاهی و کاملترین

---

۱. آن دو میخائیل چهارم و پنجم می‌باشند.

۲. او در سال سیصد و هشتادوسه دیده به جهان گشود و در بغداد مدت دوازده سال سلطنت کرد.

۳. به او لقب شمس دین الله سیف‌الدوله داده شد و جمال الدوله نیز نقل و ضبط شده است.

۴. نام او ارسلان و کنیه وی ابوحارث بود در معجم البلدان چنین نوشته: بسا بفتح ب و آنرا معرب می‌کنند و فسا می‌گویند. نام شهری در فارس است. ابوالعباس احمدبن علی بن بابه کاشی نقل کرده است که ارسلان بساسیری به آن شهر نسبت داده شده. او گفته که مردم فارس به این صورت نسبت اشخاص را به شهر بسا بیان می‌کنند.

۵. او در دارالخلافه بغداد هشت سال حکومت کرد.

۶. جعدی نیز ضبط شده است.

۷. او رومانوس چهارم است.

تجهیزات و تجمّلات زیاد درزّی و لباس آراسته به طرف سرزمین تصرّفی آلب ارسلان حرکت کرد و تا ملازگرد از توابع خلاط[۱] رسید. سلطان آلب ارسلان در شهر خـونج کـه یکی از شهرهای آذربایجان بود (احتمالا شهرخوی بوده) توانست پانزده هزار نفر مرد جنگی فراهم بیاورد و به طرف قیصر حرکت کند. و او به خاطر دوری از اردوگاههای نظامی خود و نزدیك شدن قیصر نتوانست بیشتر از این سپاهی و نظامی فراهم آورد. و با سرعت به طرف دشمن حرکت کرد. چون دوسپاه بههم نزدیك شدند. سلطان نمایندهٔ خود را نزد قیصر فرستاد و از او تقاضای صلح کرد قیصر در جواب پیشنهاد صلح را به شرط تصرّف و تملك شهرری پذیرفت. ولی سلطان از این پیشنهاد فریادش بلند شد و بسیار آزرده خاطر گردید. او روز جمعه نماز را خواند و گریه کرد و مردم نیز براثر گریه او به گریه درآمدند و گریستند. و آنگاه به مردم چنین گفت: هرکس میخواهد برگردد میتواند. و برگردد اینجا دیگر پادشاهی وجود ندارد که دستور بدهد و امرونهی کند آنگاه تیروکمان برقامت افکند و شمشیر و سپرش را برداشت و دم اسبش را به دستش گره زد سپاهیانش نیز چنین کردند و در حالیکه جامه سفید (کفن) پوشیده و به خود سدر و کافور زده بود گفت: اگر کشته شدم این جامه کفن من خواهد بود و آنگاه به رومیها حمله برد و سپاهیان وی نیز حمله کردند و جنگ شدّت یافت و رومیها شکست خوردند و جمعیّت زیادی از آنان کشته شد و قیصر به دست یکی از غلامان به نام شادی اسیر شد. زیرا این شادی قبلا جزو هیئت اعزامی صلح بود و قیصر را دیده و میشناخت لذا چون قیصر را دید شناخت و پیاده شدو تعظیم کرد و او را به نزد سلطان برد آلب ارسلان به طرف او رفت و با دست سه ضربه بر او زد و به او گفت آیا به تو پیشنهاد صلح نکردم و تو زیربار صلح نرفتی؟ او در جواب گفت مرا سرزنش مکن و هرکاری که میخواهی انجام بده، سلطان به او گفت: اگر مرا اسیر میکردی درباره من چه تصمیم میگرفتی و چه میکردی او گفت بد میکردم. آلب ارسلان گفت: درباره من چگونه فکر میکنی من نسبت به تو چه خواهم کرد. او گفت یا مرا میکشی یا مرا در کشورت به تماشا میگذاری و دور شهرها میگردانی و آخری که بعید بنظر میرسد مرا میبخشی و در مقابل از من مقداری مال میگیری و مرا به نیابت خودت به روم اعزام میداری. سلطان گفت من همین سوّمی را اجرا میکنم، آنگاه یك میلیون دینار از او گرفت و قرار گذاشت کلیه مسلمانان اسیر نزد رومیها آزاد شوند و به این ترتیب توافق حاصل شدو او را پهلوی خودش روی تخت خویش نشاند و خیمهای نیز برای وی زد و ده هزار دینار به وی بخشید تا تدارك سفر ببیند و گروهی از بطریقها را رها کرد و به آنها و همچنین به قیصر روم خلعت بخشید و گروهی از سپاهیان خود را برای حفاظت وی تا محل یك فرسخی به مشایعت و ملازمت او اعزام داشت. اما رومیها چون از موضوع جنگ و شکست خود آگاهی حاصل کردند میخائیل[۲] به سرعت اقدام کرد و کشور را تصرّف و خود را سلطان اعلام نمود. چون رومانوس قیصر به شهر دوقیه رسید از ماجرای تصرّف سلطنتش آگاه شد او خود را کنار کشید و پشمینه پوش و زاهد شد و نماینده خود را نزد میخائیل اعزام داشت و او را از جریان جنگ و قرارداد با آلب ارسلان آگاه نمود و از طرفی مبلغ پولی که توانست

---

۱. به آن خلاط و اخلاط نیز گفتهاند.

۲. او میخائیل هفتم است.

فراهم آورد دویست هزار دینار بود و آن را برای آلب ارسلان فرستاد و قسم یاد کرد که بیش از این توانائی مالی نداشته است. سلطان آلب ارسلان در اوائل سال چهارصدوشصت‌وپنج به طرف ماوراءالنهر به قصد جنگ با محمّدبن داود جفری بیك حرکت کرد و چون به رود جیحون رسیدند پلی روی آن رود ساخت و سپاهیانش در ظرف مدت بیست‌وچند روز از آن عبور کردند. نظامیان او در آن زمان بیش از دویست هزار نفر سوار بودند یاران آلب ارسلان نگهبان قلعه‌ای را نزد وی آوردند نام آن نگهبان یوسف خوارزمی بود. او را به همراه دو غلام نزدیك تخت آوردند آلب ارسلان دستور داد تا او را به چهار میخ بکشند. یوسف به او گفت ای زن مردنما آیا مانند من آدمی را این‌گونه می‌کشند. سلطان عصبانی شد. و به آن دو غلام گفت او را رها کنید. تیر و کمان خود را برداشت و تیری به طرف او انداخت که به او اصابت نکرد و تیرخطا رفت، یوسف به طرف او پرید. سلطان از تخت خود بلند شد و پائین آمد و به سر در آمد و از طرف صورت به زمین افتاد. و یوسف از موقعیّت استفاده کرد و به سرعت خود را به سلطان رساند با کاردی که همراه داشت پهلوی او را شکافت. سلطان بلند شد و به خیمه دیگر رفت یکی از خدمتکاران با حربه‌ای که در دست داشت برسر یوسف زدو او را کشت. چون سلطان مجروح شد پسرش ملکشاه را به جانشینی خود برگزید و نظام‌الملك وزارت ملکشاه را به‌عهده گرفت[1] روز سیزدهم شعبان سال چهارصدوشصت‌وهفت شب پنجشنبه خلیفه القائم بامرالله درگذشت او و چون یقین کرد که مرگش فرا رسیده است دو شاهد و قاضی القضات و وزیر خود ابن جهیررا[2] در یك جلسه گردهم آورد و آنها را شاهد گرفت که او نوهٔ خود ابوالقاسم عبدالله بن محمّدبن القائم را به ولیعهدی برگزیده است. مدّت عمر القائم بامرالله هفتادوشش سال و سه ماه و مدّت خلافت وی چهل‌وچهار سال و نه ماه بود.

(فصل)

ابوریحان محمدبن احمدبیرونی در این سالها به داشتن علوم و دانش پیشینیان شهرت یافته بود. او در انواع فلسفه یونانی و هندی متبحّر و در قسمتهای مختلف ریاضیّات متخصص بود و در ریاضیّات کتابهای مهمّی نوشت. او به هندوستان سفر کرد و چندین سال در آنجا توقّف کرد و از دانشمندان هندی علوم آنان را فرا گرفت و از طرفی علوم یونانی را به آنان می‌آموخت. تصنیف‌های او زیاد و علمی و تحقیقی و در نهایت صحت علمی تهیه شده است، خلاصه سخن در میان اقران و امثال وی چه در زمان خودش و چه بعد از او کسی تا این حد مهارت و استادی در دانش نجوم و هیئت نداشته است و کسی بیشتر از وی به دقائق علوم فلکی از نکته‌های کوچك گرفته تا مسائل مهم و بزرگ آن آشنا نبوده است. و نیز ابوعلی سینا ابوعلی الحسین‌بن عبدالله بن سینا در علوم حکمت در این زمان معروف و مشهور بوده است. و از خود او چنین نقل شده که گفته: پدرم یك مردی از اهالی بلخ بود که در زمان نوح‌بن

---

۰۱ آلب ارسلان چهل سال و چند ماه عمر کرد و مدت سلطنتش از زمانی که به نام او خطبه خوانده شد نه سال و چند ماه بود.

۰۲ جهین نیز ضبط شده است.

منصور از آنجا به بخارا رفت و در ده خُرمَیْثن مشغول کار شد و با مادرم که از ده دیگری به نام افشنه بود، ازدواج کرد و من از آن مادر در همان ده به دنیا آمدم و نیز برادرم در همانجا به دنیا آمد پس از آن ما به بخارا نقل مکان نمودیم من نزد معلّم قرآن و ادبیّات رفتم و به سنّ ده سالگی رسیدم در این سنّ قرآن و مقدار زیادی از ادبیّات را فرا گرفته بودم تا آنجا که با تعجّب درباره من داوری می‌شد. پدرم مرا نزدیك سبزی فروش فرستاد که او حساب هندی می‌دانست تا من این حساب را از او فراگیرم و پس از مدتی ابوعبدالله ناتلی[۱] به بخارا آمد او مدّعی بود که فلسفه می‌داند پدرم او را به خانه ما آورد به امید آن که من از او درس فراگیرم. من نزد او ظاهراً منطق را فرا گرفتم ولی او همین ظواهر را می‌دانست و از دقائق منطق آگاهی نداشت. پس از آن من خود به مطالعه کتب پرداختم و شرحهائی را که برآنها نوشته شده بود می‌خواندم و کتاب اقلیدس را خواندم از ابتدای کتاب پنج یا شش شکل آن را خواندم پس از آن حل همه کتاب را وجهه همّت خود گماشتم پس از آن شروع به خواندن مجسطی کردم. ناتلی از من جدا شد. پس از مدتی به دانش پزشکی رغبت و میل پیدا کردم و شروع به خواندن کتابهای طبّی نمودم و شروع به معالجه مریض‌ها نمودم برای من راههای معالجات زیادی روشن و واضح شدکه از طریق تجربه آنها را به دست آورده بودم، آن مقدار طرق و راههائی که از توصیف و تعریف بیرون بود. و من در این زمان شانزده سال داشتم پس از آن برای مدت یکسال‌ونیم به شدت به مطالعه پرداختم و هرگاه که در مسئله‌ای راه به جائی نمی‌بردم و آن را درك نمی‌کردم و نمی‌توانستم از طریق استدلال و پیدا کردن حد وسط در قیاس استدلالی خود راه به جائی برم به مسجد جامع می‌رفتم و نماز می‌خواندم و به سوی آفریننده کل جهان تضرع می‌کردم تا آن که آن مسئله مشکل و موضوع بسته را برای من آسان و فهمش را میسر می‌گردانید. من شبها به خانه خود برمی‌گشتم و چراغ را جلو روی خودم می‌گذاشتم و مشغول خواندن و نوشتن می‌شدم و هرگاه که خواب برمن غلبه می‌کرد و یا احساس ضعف می‌کردم برمی‌گشتم و یك لیوان شراب می‌آشامیدم و برای مدتی نیروی از دست رفته را باز می‌یافتم و مجدداً شروع به مطالعه می‌کردم و هرگاه که مرا اندك خوابی می‌ربود همان مسائل و مشکلات علمی خود را در خواب می‌دیدم و راههای حل آنها در خواب برایم روشن می‌شد تا آنجائی که بیشتر مشکلات علمی من در خواب برایم حل می‌شد و من پیوسته به همین‌ترتیب کارم را ادامه دادم تا آن که دانش منطق و طبیعی و ریاضی را به خوبی فرا گرفتم آن‌گاه رو به حکمت الهی آوردم و کتاب مابعدالطبیعه را خواندم من مطالب آن را نمی‌فهمیدم و غرض و نظر اصلی نویسنده آن مطالب برای من روشن و واضح نبود تا آن که آن را چهل بار خواندم با وجود این که مطالب آن را حفظ کرده بودم بازهم مفهوم و مضمون آن مطالب را درك نمی‌کردم دیگر از خودم مأیوس و ناامید شدم و با خود گفتم این یك کتابیست که راهی برای درك و فهم آن وجود ندارد. در همین اوضاع و احوال یك روز عصر به بازار کتاب فروشها رفتم و در دست یك دلال و واسطه فروش یك جلد کتاب بود که با صدای بلند آن را برای فروش عرضه می‌کرد او به من پیشنهاد خرید آن کتاب را کرد و من با قاطعیّت تمام او را رد کردم و به سختی و شدّت اعتقاد داشتم که در این دانش فایده‌ای نیست. فروشنده

---

۰۱ بابلی و نابلی نیز ضبط شده است.

به من گفت این کتاب را از من بخر زیرا ارزان است من آن را به سه درهم به تو می‌فروشم صاحب این کتاب به پولِ آن نیازمند است من آن را خریدم و دیدم کتاب ابونصر فارابی است که درباره اغراض و هدفهای کتاب مابعد الطبیعه نوشته است من به منزلم برگشتم و با سرعت شروع کردم به خواندن آن،در این هنگام هدفهای آن کتاب مابعدالطبیعه برایم روشن شد به دلیل آن که مطالب آن کتاب در قلب من اثر کرد و مفهوم واقع شد و به خاطر این موضوع خوشحال شدم و برای سپاسگذاری به درگاه خدا مقداری صدقه به فقرا دادم. چون به سن هیجده سالگی رسیدم از تمامی آن علوم فراغت حاصل کرده بودم. در آن زمان علوم را بهتر حفظ می‌کردم ولی اکنون در آن علوم پخته‌تر شده‌ام وگرنه دانش یکی است و برای من مطلب جدیدی دیگر وجود ندارد. پس از مدتی پدرم مُرد و روزگار احوال مرا تغییر داد و انجام کمی از کارهای سلطان را به عهده گرفتم. و ضرورت ایجاب کرد که من از بخارا نقل مکان کنم و به گرگان بروم و هدف آن بود که نزد امیرقابوس بروم در این زمان دستگیری و زندانی و مرگ امیرقابوس اتفاق افتاد. پس از آن به دهستان رفتم و در آنجا به سختی مریض شدم و به گرگان برگشتم و درباره شرح حال خودم قصیده‌ای سرودم که مطلع آن اینست.

چون بزرگ شدم و بزرگی یافتم هیچ شهری گنجایش مرا نداشت، چون قیمت من بالا رفت دیگر مشتری و خریداری وجود نداشت.

ابوعبیده جوزجانی گفت اینجا آن‌چه بوعلی درباره خود گفته به پایان رسید و از اینجا به بعد من بعضی از امور و مسائلی که درباره او شاهد بوده‌ام برای شما بازگو می‌کنم. چیزهائی که در زمان مصاحبت من با وی تا پایان عمر او می‌دانم برای شما می‌گویم. او گفت: در مدتی که بوعلی در گرگان بود اول کتاب قانون را نوشت و همچنین مختصر مجسطی را نوشت و غیر از این‌ها چیزهای دیگر نوشت پس از مدّتی از گرگان به شهرری نقل مکان کرد و در خدمت سیده خاتون و پسرش مجدالدوله درآمد. مدّتی از آنجا به قزوین رفت و از آنجا به همدان سفر کرد و در خدمت کدبانویه[۱] قرار گرفت و متولی و ناظر وسائل معاش و زندگی او شد پس از آن از وی خواستند تا وزارت را به عهده بگیرد و او پذیرفت. پس از مدتی نظامیان علیه او به جنب‌وجوش افتادند و از او ترسیدند و به خانه‌اش ریختند و او را دستگیر و زندانی نمودند و کلیه مایملك وی را تصرف نمودند و از امیر شمس الدوله تقاضا می‌کردند که او را بکشند او از کشتن بوعلی خودداری کرد و برای جلب رضایت نظامیان او را از مقام وزارت برکنار کرد. شیخ برای مدت چهل روز فراری و در منزل یکی از دوستانش بسر می‌بردولی مجدداً امیرشمس‌الدوله نظرش برگشت و از وی خواست تا وزارت را بپذیرد و او برای بار دوم وزارت را پذیرفت پس از آن که شمس‌الدوله درگذشت و با پسرش بیعت شد، مردم از او خواستند که شیخ را به مقام وزارت منصوب نماید. شیخ نپذیرفت و فرار کرد و در خانه ابوغالب عطار پنهان شد و در آنجا کتاب طبیعیّات و الهیّات شفا بجز دو کتاب حیوان و نبات را نوشت. علاءالدوله بطور پنهانی به او نامه نوشت و از او خواست تا نزد وی برود. تاج‌الملك بوعلی را متهّم کرد که با علاءالدوله مکاتبه دارد و به خاطر این کار ازاو ایراد گرفت و با اصرار تقاضای دستگیری او را داشت و یکی از دشمنان بوعلی محل اختفای او را نشان داد

---

۰۱ کربانوبه و کذبانویه نیز ضبط شده است.

لذا او را دستگیر کردند و بردند در قلعه‌ای به نام بردجان زندانی کردند. و در زندان قصیده‌ای سرود و شعر زیر از آن قصیده است. زندانی شدن من همانطوری که می‌بینی امری مسلّم و حتمی است و تمامی شك و تردید در مورد خروج من از زندان است. او چهارماه در زندان بسر برد. پس از این مدّت او را از زندان بیرون آوردند و به همدان بردند. پس از مدّتی به صورت ناشناس او و من و برادرش و دو غلامی که با او بودند در لباس اهل تصوّف از همدان بیرون آمدیم و رفتیم تا به اصفهان رسیدیم. بوعلی در مجلس و در حضور علاءالدوله مورد اعزاز و اکرام و احترام تام و تمام قرار گرفت، چنان تعظیم و تکریمی که مانند او کسی شایستگی آن را نداشت. بوعلی در آن جا کتابهای زیادی نوشت. او اضافه می‌کند که جمیع قوا و نیروهای بوعلی در نهایت قدرت و قوّت بود بخصوص نیروی مجامعت او از نیروی شهوانی دیگرش قویتر و برتر بود و زیاد به این نیرو می‌پرداخت و لذا در سلامتی مزاج او سوءاثر گذاشت. و علت مرگ وی قولنج و دردِدلی بود که عارض او گردیدو چون برای اعاده سلامتی خودش زیاد عجله داشت و حرص می‌زد در یك روز خود را هشت بار تنقیه کرد و یکی از روده‌های او زخم شد و از وی خون خالص خارج شد و به دنبال آن سردرد شدیدی عارض او گردید که به قولنج وی اضافه شد و بوعلی از ضعف به حالتی افتاد که دیگر توانائی نداشت از جای خود بلند شود. او پیوسته خود را معالجه می‌کرد تا آن که توانست راه برود لکن با وجود این امر خود را حفظ نمی‌کرد و در امر معالجه خود داروهای مختلف بکار می‌برد و او از این مرض کاملاً شفا نیافت و گاهی خوب بود و زمانی دیگر حالش بد می‌شد و مرضش برمی‌گشت و عود می‌کرد و پس از آن علاءالدوله به قصد همدان حرکت کرد و بوعلی نیز با وی راه افتاد و در بین راه همان مریضی او عود کرد تا آن‌که به همدان رسید و او متوّجه شد که نیروی او از بین رفته است و دیگر نیروئی برای مقابله و مبارزه با مرض در بدنش باقی‌نمانده است، لذا دیگر مداوای خود را رها کردو خویشتن را معالجه نمی‌کرد و شروع کرد به گفتن این سخن: مدبری که مرا اداره می‌کرد او دیگر نمی‌تواند مرا اداره کند و از اداره من عاجز است و در چنین وضعی دیگر معالجه فایده ندارد. و او چند روزی به‌همین حال بود و سپس به جوار قرب پروردگارش رفت و در همدان دفن شد. مدّت عمر او پنجاه و هشت سال بود و مرگ او در سال چهارصدوبیست و هشت اتفاق افتاد و در همین مورد یك نفر چنین سروده است.

حکمت و طب بوعلی سینا او را مفید واقع نشد و دانش هیئت و نجوم او نیز دردی از وی دوا نکرد کتاب شفای[۱] وی او را از درد مرگ شفا نداد و همچنین کتاب نجات وی او را نجات نبخشید. نقل شده که اوّلین حکیمی که خود را در خدمت سلاطین درآورد ارسطو بود و دانشمندان پیش از وی مثل فیثاغورس، سقراط و افلاطون خدمت به سلاطین را رد می‌کردند و به دربار سلاطین نزدیك نمی‌شدند و علت این امر چنانست که یکی از سلاطین یونان از محلی می‌گذشت که سقراط در آنجا نشسته بود پس از آن که سلطان به نزدیکی آنجا رسید سقراط از جای خود بلند نشد و به خود تکانی نداد و احترامی نگذاشت و توجهی نکرد یکی از غلامان درباری به طرف سقراط آمد و با نوك پا به او زد، سقراط به او گفت چرا با نوك پا به من می‌زنی آن غلام به او گفت آیا تو پادشاه را نمی‌بینی چگونه است و چرا تو بپا

۰۱ کتاب شفا از تألیفات بزرگ و مهم ابن سیناست.

نمی‌خیزی و به او احترام نمی‌گذاری. سقراط به او چنین جواب داد چگونه و چرا برای خاطر بندهٔ بردهٔ خودم بپا خیزم. پادشاه متوجّه بحث و جدال آن دو شد و دستور داد او را نزدش بردند و به او گفت تو چه گفتی؟ سقراط گفت من برای بندهٔ بردهٔ خودم احترام نمی‌گذارم. پادشاه گفت من بنده برده تو هستم؟. سقراط گفت بل ای پادشاه دنیا تو را برده خود قرار داده و تو به دنیا خدمت می‌کنی ولی من از دنیا اعراض کرده‌ام و آن را ترك نموده‌ام و او برده من شده است وتو بنده دنیا شده‌ای. پادشاه سخن او را پسندید و به او پیشنهاد بخشش و عطا نمود ولی او نپذیرفت. نقل شده که اوّلین حکیمی که به مشروب‌خواری روی آورد و به نیروی شهوانیه خود پرداخته است ابوعلی سینا بود و پس از وی یکی دیگر از فلاسفه در این باره به او اقتدا کرده است و این دونفر بودند که سنت و روش فلاسفه را تغییر دادند و نقل شده که استاد ابوعلی در دانش پزشکی ابوسهل مسیحی پزشك فاضل و دانشمند علوم پیشینیان بود و ابوسهل در منطقه خراسان مشهور بوده و دارای یك کتاب کلّیات پزشکی بود که به مائه معروف بوده است آن کتاب مشهوری بوده است. او در سن چهل سالگی مُرد.

درسال چهارصدوسی‌وپنج ابوالفرج عبدالله بن طیب دیده از جهان فرو بست. او یك نفر عراقی و فیلسوف فاضل و آگاه از کتابها و گفته‌های پیشینیان بود او شروع کرد به نوشتن شرحهائی بر کتابهای قدیم که در منطق و انواع حکمت از تألیفات ارسطو گرفته تا کتب طب جالینوس نوشته شده است. او شرحهای خود را مفصل و مشروح بیان می‌کرد و قصد او از این کار آموزش دادن و فهماندن آن کتابها به دیگران بود. قاضی الاکرم جمال الدّین تفطی که خدای رحمتش کند گفت یك نفر را دیدم که مدّعی دانش منطق و حکمت بود ابوالفرج بن طیب را مذمت و سرزنش می‌کرد و می‌گفت او بی‌جهت این همه مطالب را شرح داده است. البته مخفی نماند که این انتقاد را یك نفر یهودی کم فهم و شعور که در فهم عبارتهای ابن‌سینا درمانده بود از ابوالفرج به عمل آورده است. اما من و هر نویسنده و مؤلف دیگر معتقدیم که ابوالفرج بن طیب موفق شد آن‌چه از این دانش کهنه و مندرس بود احیاء و تجدید نماید و نیز مسائل و نکات مخفی و پوشیده آن را روشن و آشکار کند. گروهی نزد او شاگردی کردند که به مقام استادی رسیدند و خود به تدریس پرداختند و از جمله آنان مختار فرزند حسن‌بن عبدون است که به ابن بطلان معروف شده است. ابن بطلان گفت: استاد ما ابوالفرج ابن طیب در تفسیر کتاب ما بعدالطبیعه مدّت بیست سال عمر خود را صرف کرد و از بس درباره آن فکر کرد مریض شد مرضی که موجب مرگ وی گردید و این امر دلالت دارد برشدت علاقه و توجه و کوشش فراوان او در طلب علم و کوششی که در این راه بعمل آورده است. و این ابن بطلان یك پزشك نصرانی از اهالی بغداد است او صورت زشتی داشت و زیبا نبود، خدا او را این چنین آفریده بود وی در علوم پیشینیان دارای فضل و دانش بود و معاش خود را از راه حرفه پزشکی اداره می‌کرد. او از بغداد به موصل و دیاربکر رفت و به شهر حلب نیز مسافرت نمود و مدتی آنجا توقف کرد و از آنجا خوشش نیامد و به مصر مهاجرت کرد و مدّت کمی در آنجا توقف کرد و با ابن رضوان فیلسوف مصری آشنا شد و آن دونفر با یکدیگر مذاکرات و مناظراتی داشتند که موجب شد از یکدیگر نفرت پیدا کنند و ابن‌بطلان از ابن‌رضوان فیلسوف مصری عصبانی شد و از مصر بیرون آمد و به انطاکیه وارد و در آنجا مقیم شد و او از مسافرتهای زیاد خسته شده بود و حوصله‌اش از دست مردم نادان سر رفته بود لذا این فکر او

را احاطه کرده و مغز او را پر کرده بود که از دیگران جدا شود به همین جهت او به یکی از دیرهای انطاکیه وارد شد و رهبانیت پیشه کرد و به عبادت پرداخت و او در همان دیر مشغول عبادت بود تا آن که سال چهارصدوچهل‌وچهار دیده از جهان فرو بست. از جمله کتابهای مشهور ابن‌بطلان کتاب «تقویم الصحه» که جدول بندی شده است و یکی دیگر کتاب «دعوت الاطبا» ظریف و ارزنده می‌باشد و سومی رسالهٔ «اشتراء الرقیق» است. پس از آن که ماجرای مناظره ابن‌بطلان با ابن‌رضوان در مصر اتفاق افتاد، ابن‌بطلان یك نامه‌ای برای ابن‌رضوان نوشت و در آن مطالب را از هم جدا کرد و عیوب او را یادآوری نمود و همچنین در آن نامه اشاره کرد به نادانی ابن‌رضوان و بی‌اطلاعی او از دانش پیشینیان و مطالب آن نامه را هفت قسم نمود: قسم اول، فضل و برتری کسی که نزددانشمندان مربوط درس خوانده نسبت به کسی که کتابها را نزد خودش خوانده است. دوم کسی که مطالب را از کتب خوب درك نکرده شکهائی که عارض او می‌شود و در موضوعاتی که برای وی روشن نیست و مشکل می‌باشد حل آن مشکلات به خاطر دانش کمی که دارد آسان نمی‌باشد سوم اثبات کردن حق برای کسی که هنوز موضوعات عالی را درك نکرده است آسانتر است تا اثبات همان حق برای کسی که موضوع محال و غیرممکن برای او به اثبات رسیده باشد. چهارم دانشمندان و فضلا عادت دارند وقتی که کتابهای قدما را می‌خوانند و در آنها مطالبی متباین و متناقض می‌یابند با قاطعیت از نویسندگان آن کتابها ایراد نمی‌گیرند بلکه برای روشن شدن آن تناقضات به بحث و جستجو و مطالعه ادامه می‌دهند. پنجم درباره مسائلی که براساس استدلالهای صحیح و از مقدمات درست بدست می‌آید لازم است جواب آنها نیز به طریق استدلال برهانی داده شود. ششم در ماده تأمل و دقّت در گفتارش راجع به مباهله و مبارزه و مناظره علمی که بدین مضمون بوده: من هزارپرسش از او می‌کنم و او یك پرسش از من می‌کند هفتم تحقیق و تتبّع گفتار او در نقطه طبیعت و تعیین موضع و محل شك و شبهه در این نامگذاری. او نامه خود را چنین به پایان رسانده است. مسلما و محققا لذتی که از سخن و کلام درهم جویده‌ای از دهن بیرون بیاید با جواب غم‌انگیز و غصه‌داری که بشنویم برابری نمی‌کند. زیرا ما باید در موقف بازخواست قرار بگیریم و در محل ثواب و عقاب اعمالمان متوقف شویم که در آنجا مریض‌ها به خداوند تظلّم می‌کنند و حق خود را از پزشکانی که با معالجات غلط موجب مرگ آنها شده‌اند درخواست می‌کنند. آن بیماران دیگر از آن استاد گذشت نمی‌کنند آنچنان که من گذشت کردم و فحش‌هائی که به من دادی پاسخ ندادم و آنها دیگر چشم پوشی نمی‌کنند آنچنان که من نسبت به ناسزاهای تو و آبروئی که از من ریختی صرفنظر کردم و چشم‌پوشی نمودم. باید حتماً خود را برای ملاقات آن بیماران در موقف حساب نزد خداوند حاضر و آماده کنی و مهیّا باشی و یقین بدان چنین ملاقاتی خواهد بود و مسلم است که آنها از تو راضی نمی‌شوند مگر آن‌که حق آشکار و روشن خود را دریافت نمایند. خداوند ما و شما را برای کارهای خوب و اطاعت و عبادت و تقرّب و نزدیکی به خود و پیروی از رضای خویش توفیق عنایت نماید و خدای مرا کافی است و او بهترین وکیل من است. ابن‌بطلان درفصل چهارم از نامه خود که برای ابن رضوان نوشته یك داستان ظریفی را تحریر نموده و لازم است ما نیز آن را اینجا نقل نمائیم. او نوشته است: من و یکی از شاگردان استاد ابن رضوان که ظاهری آراسته داشت و با هوش می‌نمود و من او را زیرك و هوشیار یافتم، هر دو به خدمت امیرابوعلی فرزند جلال‌الدوله بن

عضدالدوله خسرو، رسیدیم که شاه مدّت چهار روز بود به تب نوبه دچار شده بود و تب پائین نمی‌آمد و با شستشو مقداری از تب کم می‌شد. و آن پزشك داروی مسهل برایش تجویز کرده بود و درنظر داشت که بعداً او را فصد کند یعنی رَگ او را بزند و خون بگیرد و این کار را به روش مصری‌ها می‌خواست انجام بدهد که به مریض تبدار اول داروی مسهل می‌دهند و بعد او را فصد می‌کنند. من از آن پزشك درباره تب شاه پرسیدم او به لهجه مصری گفت بلی ای سرور من تب نوبه‌ای که منشاء آن خون و صفرا باشد چهار روز ادامه پیدا می‌کند وقتی ما به او دوا بدهیم خون رقیق می‌شود و صفرا باقی می‌ماند و ما پس از آن فصد می‌کنیم تا انشاءالله از شر صفرا خلاص شویم حالتی به من دست داد که ندانستم از چه چیزی تعجّب کنم آیا از تب نوبه‌ای که چهار روز ادامه پیدا می‌کند و دارای علامتهای مخصوص است؟ یا از اینکه منشاء این نوع تب اخلاط مرکب است؟ یا از دوائی که خون غلیظ را رقیق می‌کند ولی صفرا را به حالت لطیف خود باقی می‌گذارد. این داستان فقط به حکایتی شباهت دارد که من آن را در انطاکیه شنیدم و ماجرا از این قرار بود که یك پزشك رومی برای مریض مبتلا به تب نوبه‌ای (تبی که یك روز عارض می‌شود و روز دیگر مریض بهبودی حاصل می‌کند و به این ترتیب مریض یك روز درمیان تب می‌کند ـ م.) تقاضای مبلغ معلومی می‌کند بشرط آن که او را معالجه نماید. شرط پذیرفته می‌شود و او شروع به معالجه مریض می‌نماید و پس از چندی مریض بجای آن که یك روز تمام تب کند مدت تب به نصف روز می‌رسد ولی بهبودی کامل حاصل نمی‌شود. اطرافیان مریض از پرداخت مبلغ مورد شرط خودداری می‌کنند و او مطالبه می‌نماید و استدلال می‌کند اکنون که تب به نصف روز رسیده است او نصف مبلغ مورد شرط را طلبکار می‌باشد. او پیوسته مطالبه می‌کند و آنها در جواب می‌گویند اکنون هم یك روز درمیان تب می‌کند. و آن پزشك شکایت می‌کند و می‌گوید چرا حقّ مرا نمی‌پردازید من نصف قرارداد را طلبکارم. نقل شده که ابن‌رضوان ابتدای امر منجّم بوده و در کنار راهها و خیابانها می‌نشسته و طالع می‌دیده و از این راه امرار معاش می‌نموده است. پس از آن مقدار کمی پزشکی و منطق خوانده و خود را از روی بزرگ بینی و تکبّر در رَدیف پزشکان محسوب داشته است نه آنکه محققاً او یك پزشك شده باشد و او خوش‌منظر و خوش‌هیکل نبوده و قیافه ظاهری علمائی نداشته است با وجود این گروهی از دانشجویان در مصر نزد او درس خوانده‌اند و نام او مشهور شده و کتابی هم نوشته و تألیف نموده که از سایر کتابها مطالب آن را گرفته و نظرّیات دیگران را در آن کتاب آورده است. و شاگردان او درباره مسائل پزشکی و موضوعات منطقی مطالبی از او نقل می‌کنند که خنده‌دار است البتّه اگر شاگردان و ناقلین این موضوعات راست گفته باشند. ابن رضوان پیوسته در مصر متصدی تدریس و در رأس قرار داشت تا آن که در حدود سال چهارصدوشصت درگذشت. در این زمان یکی دیگر از پزشکان نصرانی از اهالی بغداد شهرت فراوانی داشت نام او کتیفات و درخدمت بساسیری بود او را به خاطر معالجات درست و صحیحی که داشت می‌شناختند و شهرت او از این ناحیه بود نه از ناحیه علمی.

المقتدی فرزند محمدبن القائم: پس از آن که القائم[۱] بامرالله درگذشت مردم به عبدالله بن محمّدبن قائم بیعت کردند و به او لقب المقتدی بامرالله دادند. این بیعت درسال

---

۱. مدت عمر او هفتاد و شش سال و چند ماه و مدت خلافت وی چهل ویکسال و هشت ماه بود.

چهارصدوشصت‌وچهار صورت گرفت. القائم بامرالله از اعقاب خود فرزند ذکوری غیر از عبدالله بن محمد نداشت و ابوالعبّاس محمّدبن القائم در زمان حیات پدرش درگذشت و عبدالله فرزند وی هنوز به دنیا نیامده بود و پس از مدّت شش ماه از درگذشت محمدبن القائم فرزند وی عبدالله متولد شد. در سال چهارصدوشصت‌وهشت اقسیس خوارزمی که یکی از امراء و فرماندهان سپاه سلطان ملکشاه بود به دمشق حمله برد و آنجا را محاصره کرد و در نتیجه این محاصره گرانی و کم‌یابی ارزاق پدید آمد تا جائی که یك جوال گندم را به بیشتر از بیست دینار می‌خریدند. مردم شهر را به اقسیس تسلیم کردند و امان خواستند اقسیس در دمشق به نام المقتدی خلیفه عباسی خطبه خواند و این آخرین بار بود که در دمشق برای علوی‌های مصری خطبه خوانده بودند و با تصرّف دمشق به وسیله اقسیس دیگر دست خلفای علوی مصر از دمشق کوتاه شد. اقسیس بربیشتر منطقه شام تسلط یافت. درسال چهارصدوهفتادوچهار نورالدوله دُبیس اسدی در سن هشتادسالگی درگذشت او مدّت پنجاه‌وهفت سال امارت و فرمانروائی کرد. او به بخشش و احسان شهرت یافته بود و حوزهٔ ولایت و فرمانروائی وی را پس از او پسرش منصور به عهده گرفت و به او لقب بهاءالدوله داده شد. او دارای روش نیکوئی بود و نزد ملکشاه رفت و ملکشاه او را در محل فرمانروائیش تثبیت کرد و خلیفه نیز به او خلعت بخشید او پس از مدّتی درسال چهارصدوهفتادونه مُرد و پسرش سیف‌الدوله سرپرستی حوزهٔ امارت او را به اضافه حله و نیل و همچنین اموال او را به عهده گرفت. درسال چهارصدوهشتادوپنج نظام‌الملك وزیر نزدیك نهاوند به دست یك بچّه دیلمه از طایفه باطنیه کشته شد. آن غلام دیلمی در پوشش متقاضی و دادخواهی نزد وزیر آمده بود و با کاردی که همراه داشت او را زد و کشته شد. نظام الملك مدت سی سال برای سلاطین وزارت کرد به غیر از مدتی که وزیر آلب ارسلان در منطقه خراسان بود در آن زمان آلب ارسلان در خراسان امارت می‌کرد و عموی او طغرل بیگ مقام سلطنت را داشت. مدّت عمر نظام الملك هفتادوهفت سال بود و علّت قتل وی آن بود که عثمان فرزند جمال الملك نوهٔ نظام الملك از طرف پدر بزرگش به ریاست و فرمانروائی مرو برگزیده شده بود. سلطان نیز یك نفر شحنه از طرف خود به مرو اعزام داشت. نام شحنه قودن و از خواص و نزدیکان سلطان بود (شحنه به اصطلاح امروز رئیس پلیس می‌باشد ـ م.) رئیس پلیس در یك مسئله با عثمان اختلاف پیدا کرد و با او دعوا کرد جوانی و کم تجربگی عثمان به اضافه مقام وزارت پدر بزرگش او را وادار کرد که رئیس پلیس را دستگیر و مدّت کمی بازداشت و سپس رهایش کند. رئیس پلیس برای شکایت و دادرسی به حضور سلطان رفت. سلطان یك نامه برای نظام‌الملك به این مضمون ارسال داشت: اگر تو در سلطنت با من شریك هستی که این خود مسئله‌ای است. و اگر تو از طرف من و نایب من می‌باشی لازم است حدود تبعیت و نیابت را رعایت کنی و این فرزندان تو هستند که از حدود سیاست مربوط تجاوز کرده‌اند و بطمع افتاده‌اند که چنین و چنان بکنند. نامه‌رسانها نامه را نزد نظام‌الملك بردند و به او تسلیم نمودند. نظام‌الملك گفت از طرف من به سلطان بگوئید: اگر تو نمی‌دانستی که من در سلطنت با تو شریك هستم پس بدان من در سلطنت با تو شریك هستم زیرا تو به مقام سلطنت نرسیدی مگر با سیاست و نظر من آیا بخاطر نداری آن زمان که پدرت کشته شده بود من کارهای تو را روبراه کردم و کلیهٔ مخالفان داخلی و خارجی تو را از بین بردم و تو در آن زمان برای این امور به من توسل می‌جُستی و چون امر

سلطنت را به طور قطع و یقین برای تو مسلّم نمودم، دور و نزدیك از تو اطاعت کرد اکنون شروع کرده‌ای به نسبت دادن گناهانی که من مرتکب نشده‌ام و سخن مردم سخن چین را دربارهٔ من می‌پذیری. شما از طرف من به سلطان بگوئید بقاء آن تاج شاهی تو به این قلم و دوات من بسته است و این دو به همدیگر وابسته‌اند اتحّاد تاج شاهی و قلم سیاسی موجب تمام موفقیّت‌ها می‌باشد اگر در این دوات بسته شود تاج شاهی نیز نابود می‌گردد. در این مورد سخنش به درازا کشید و کلامش را طولانی نمود. آن‌گاه اضافه کرد. از طرف من به سلطان هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید زیرا توبیخ و سرزنش وی مرا درهم شکست و نیروی بازوی مرا نابود کرد. آنان هنگامی که از نزد وزیر بیرون آمدند باهم توافق کردند که ماجرای وزیر راکتمان و مخفی نمایند و به سلطان نگویند، و به سلطان موضوع را به این صورت بازگو کنند که او اظهار بندگی و اطاعت نمود. و عذرخواهی کرد پس از مدت کمی یکی از آنان ماجرا را برای سلطان بازگو کرد. در نتیجه چنان اندیشه و تدبیر و چاره‌جوئی شد که باید او کشته شود و کشته شد. ولی پس از مرگ وی سلطان سی‌وپنج روز بیشتر زنده نماند و دولت و حکومت وی از بین رفت و شمشیرها کشیده شد، و سخن نظام‌الملك درباره سلطان یك نوع پیشگوئی و شبیه کرامتی بود که از او به ظهور پیوست. نقل شده است که نظام الملك دهقان‌زاده (فرزند یك خانواده بزرگ و اصیل م) بود و کار خود را از سمت منشی‌گری امیرتاجر شروع کرد. امیرتاجر فرمانروای بلخ بود و این امیر در اول هرسال کلیه مایملك او را تصاحب می‌کرد و به او می‌گفت حسن تو چاق و فربه شده‌ای. لذا نظام‌الملك از آنجا فرار کرد و نزد جفری‌بیگ داود که در مرو بود، رفت و چون بر او واردشد. و جفری وی را دید دست او را گرفت و به پسرش آلب ارسلان سپرد و گفت: این حسن طوسی است تو باید تسلیم دستور او باشی و او را به جای پدرت درنظر بگیری و با وی مخالفت نکنی. نظام‌الملك رفتارش اینگونه بود که چون بزرگان قوم نزد او می‌آمدند برای آنان بپا می‌خواست و سپس در مسند و جایگاه خود می‌نشست. او استاد فقیری داشت که وقتی به حضور نظام‌الملك می‌آمد نظام از جای بلند می‌شد و آن شیخ را در مسند خود می‌نشاند و خود جلو روی او می‌نشست در این باره از او سئوال شد او در جواب گفت وقتی آنها نزد من می‌آیند مرا تمجید و تعریف می‌کنند و صفات خوبی را به من نسبت می‌دهند که در من وجود ندارد و این موضوع موجب تعجّب و خود پسندی و تکبّر من می‌گردد ولی این شیخ فقیر عیوب مرا به من تذکر می‌دهد و همان موجب می‌گردد که عیوب من به یادم بیاید و توجه کنم که من در موقعیّت یك ظالم قرار دارم در نتیجه نخوت نفس من درهم شکسته می‌شود و از بسیاری کارهائی که گرفتار و درگیرش می‌باشم خودداری می‌کنم. جلساتی که نظام‌الملك تشکیل می‌داد پر از علماء و اهل خیر و صاحبان صلاح و سداد بود. و شعرا در رثای او مرثیه زیاد سروره‌اند و از جمله رثاء بسیار خوبی که گفته شده است شعر و مرثیه شبل‌الدوله به شرح زیر است: «نظام‌الملك وزیر گوهرنایابی بود که خداوند بخشنده آن را از شرف ساخته و پرداخته بود این مروارید آشکار شد ولی روزگار قدر و قیمت آن را نشناخت همان روزگار و زمان از روی غیرت آن مروارید را به داخل صدف برگرداند».

پس از قتل نظام‌الملك، سلطان ملکشاه به طرف بغداد حرکت کرد و روز چهاردهم ماه رمضان وارد بغداد شد. او برای صید از شهر خارج و روز سوم شوال با حالت مریضی از صید

برگشت و سبب و علت مرضش آن بود که او از گوشت شکار خورد و تب کرد و رگ او را زدند و مقدار خونی که بیرون آمد کافی و نتیجه بخش نبود لذا مرضش شدت یافت و تب او بسیار بالا رفت و در شب جمعه نیمهٔ ماه شوال مُرد. ترکان خاتون همسرش مرگ او را پنهان نگاه داشت و جنازه او را نیز مخفی کرد و از بغداد به طرف اصفهان حرکت کرد و جنازه سلطان را نیز همراه داشت و مقدار زیادی از اموال را بین اُمراء تقسیم نمود و آنها را قسم داد که نسبت به فرزندش محمود وفادار بمانند و تاج‌الملك وزیر ترکان خاتون بود و این امور را برای ترکان خاتون انجام می‌داد، ترکان خاتون نمایندهٔ خود را نزد خلیفه المقتدی فرستاد و اجازه خواست تا به نام محمود خطبه خوانده شود. خلیفه اجازه داد و به نام محمود[۱] که در سن چهارسالگی بود خطبه خوانده شد وقتی ترکان خاتون از بغداد به اصفهان رسید برکیارق[۲] فرزند بزرگ سلطان ملکشاه در اصفهان بود لذا او و کلیهٔ اُمراء نظامیه که در معیت وی بودند از اصفهان به طرف ری حرکت کردند. ترکان خاتون سپاهیان خود را برای نبرد با برکیارق به ری فرستاد ولی گروهی از سپاهیان او به نیروهای برکیارق ملحق شدند و او به این وسیله قوی‌تر شد و به اصفهان برگشت و آنجا را محاصره کرد. تاج‌الملك در سپاه ترکان خاتون بود که دستگیر شد و او را نزد برکیارق بردند. نظامیان (اولادو خانواده نظام‌الملك) بر او هجوم بردند و او را کشتند. تاج‌الملك دارای فضائل زیاد و مناقب بسیاری بود. به خاطر تمایل و مساعدتی که او در قتل نظام‌الملك داشت فضائل و صفات خوب او ندیده گرفته شد. در سال چهارصدوهشتاد و هفت برکیارق وارد بغداد شد و خطبه سلطنت به نام او خوانده و به او لقب رکن‌الدین داده شد. و در پانزدهم محرم سال چهارصدوهشتادوهفت امام مقتدی بامرالله سکته کرد و دیده از جهان فروبست و جریان سکته او چنین اتفاق افتاد که دفتر عمل کرد سلطان برکیارق را به حضور خلیفه آورده بودند تا آن را علامت گذاری نماید و نحوه کار او را تائید نمایند. خلیفه آن دفتر را خواند و دقّت لازم را به عمل آورد و آن را علامت‌گذاری نمود، پس از آن برایش غذا آوردند غذا را خورد و دست‌هایش را شست و سوگلی او شمس‌النهار در حضورش نشسته بود که خلیفه به او خطاب کرد و گفت: اینها چه کسانی هستند که تو بدون اجازه من آنها را به اینجا آورده‌ای. همسرش می‌گوید من به اطراف نگاه کردم چیزی یا کسی را ندیدم و برگشتم به خلیفه نظر انداختم دیدم حالت او تغییر کرد و نیروی او از بین رفت و به روی زمین افتاد و مُرد. من به کنیزی که آنجا حضور داشت گفتم. اگر فریادت بلند شود ترا می‌کشم. وزیر را احضار کردم و جریان واقعه را به او گفتم. آنگاه آنها شروع کردند برای ولیعهد بیعت گرفتند و جنازه مقتدی را برای دفن آماده کردند و سپس دفنش نمودند. مدّت عمر مقتدی سی‌وهشت سال و هشت ماه و مدت خلافتش نوزده سال و هشت ماه[۳] بود و مادرش ام‌ولد و یك زن ارمنی به نام ارغوان بود و آن زن دوران خلافت مقتدی و پسر مقتدی، مستظهر و نوه‌اش مسترشد را شاهد بود و درك کرد.

---

۱. و به او لقب ناصرالدنیاوالدین داده شد.

۲. ترکیارق ضبط شده که تصحیف شده می‌باشد.

۳ـ در دو کتاب الکامل و الدوله الاتابکیه ابن اثیر به جای هشت ماه پنج ماه نوشته شده و ضبط گردیده است.

(فصل)

در سال چهارصدوهفتادوسه یحییٰ بن عیسی بن جزله پزشك بغدادی درگذشت. او مردی نصرانی مذهب بود، دانش پزشکی را نزد نصارای کرخ[۱] که همزمان وی‌بودندخوانده‌بود. وی می‌خواست دانش منطق را هم بخواند ولی در میان نصارای زمان او استادی که بتواند تدریس کند وجود نداشت، او شنید که ابوعلی بن ولید پیشوای معتزله در آن زمان علم کلام و دانش منطق را می‌داند لذا برای آموختن دانش منطق نزد وی رفت و در خدمت و ملازمت وی قرار گرفت. اما ابن ولید پیوسته از دین اسلام برای او تعریف و تمجید می‌کرد تا آن که وی پذیرفت و مسلمان شد. و به این جهت قاضی القضات آن روز ابوعبدالله دامغانی از اسلام آوردن وی خوشحال شد و به او نزدیك شد و وی را از نزدیکان و مقرّبان خود محسوب داشت و در دفتر کار خود سمت منشی دفاتر داوری را به او سپرد و او با وجود این شغل دفتری به معالجه مردم محل و سایر کسانی که او را می‌شناختند، پرداخت و برای مداوای مریض‌های خود به خاطر احسان و جوانمردی که داشت پولی دریافت نمی‌کرد. و حتی داروها را نیز به آنها مجانی می‌داد و بابت آنها نیز پولی دریافت نمی‌نمود. هنگامی که او مریض شدو احساس کرد مرگش نزدیك است کتابهای خود را وقف کتابخانه امام ابوحنیفه کرد. از جمله کتابهای مشهوری که او تصنیف نموده کتاب منهاج و کتاب تقویم الابدان جدول‌بندی شده و دارای فهرست، می‌باشد.

المستظهر فرزند المقتدی: پس از آن که المقتدی بامرالله درگذشت پسرش ابوالعبّاس احمد را آوردند و با وی بیعت نمودند و به او لقب المستظهربالله را دادند. و این بیعت در سال چهارصدوهشتادوهفت اتفّاق افتاد. (درهمین سال سلطان برکیارق، تکش، عمو و پسرعمویش را کشت)[۲] درسال چهارصدوهشتادوهشت تتش پسر آلب ارسلان کشته شد و برکیارق به سلطنت رسید و در ماه ذیحجه همین سال المستنصربالله بن الظاهر لاعزازدین الله علوی فرمانروای مصر و شام درگذشت. او مدّت شصت سال خلافت و شصت‌وهفت سال عمر کرد و پس از وی پسرش ابوالقاسم احمد جانشین او شد[۳] و به وی لقب المستعلی بالله داده شد. درسال چهارصدوهشتادونه منجّمین پیش‌بینی کردند که یك طوفانی نظیر طوفان نوح اتفّاق خواهد افتاد. خلیفه‌ابن عیسوی منجّم را احضار کرد و موضوع طوفان را از او پرسید. او در جواب چنین گفت: در طوفان نوح ستارگان هفت‌گانه در برج حوت قرار گرفتند ولی اکنون شش عدد از آن ستارگان در برج حوت قرار دارند و ستاره زُحَل در آن برج قرار ندارد. اگر ستاره زحل هم در آن برج قرار می‌داشت طوفان نوح اتفاق می‌افتاد ولی من پیش‌بینی می‌کنم که یك شهر

---

۰۱ کرج هم ضبط شده است.

۰۲ آن چه در بین پرانتز نقل شده احتمالا یك زیادتی از طرف نسخه بردارها بوده زیرا عموی برکیارق تتمش بوده است.

۳. مستنصر برای پسرش نزار برای خلافت بیعت گرفته بود ولی الافضل او را از خلافت خلع کرد و با المستعلی بالله بیعت نمود. نزار فرار کرد و به اسکندریه رفت و در آن جامردم با او بیعت کردند و لقب المصطفی لدین الله را به او دادند. او برای مردم خطبه خواند و افضل را لعنت کرد. افضل اسکندریه را محاصره کرد و نزار را به المستعلی تسلیم نمود. و نزار را در لابلای جرز قرار دادند و دیواری روی او بنا نمودند و او مرد.

یا یك قسمت از روی زمین که در آنجا دانشمندان زیادی از کشورهای مختلف اجتماع می‌کنند غرق خواهند شد. (در قدیم منجمین این‌طور اعتقاد داشتند که: دایره‌ای که آن را خورشید با حرکت خود از مغرب به مشرق در طول یکسال رسم می‌کند فلك البروج نام دارد. و این دایره به دوازده بخش تقسیم می‌شود که هر بخش را برج می‌گویند و طول هریك از این برجها سی درجه است و هر درجه شصت دقیقه، و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه است. و بنا به اعتقاد منجّمین اگر ستارگان هفت‌گانه در حرکت دورانی خود در فاصله فضائی برج حوت از دید منجّمین قرار بگیرند طوفانی نظیر طوفان نوح اتفّاق خواهد افتاد ـم.) با پیش‌بینی این منجّم آنها ترسیدند که مبادا بغداد همان محلّی باشد که غرق خواهد شد زیرا در بغداد از شهرهای مختلف دانشمندان زیادی گرد آمده بودند. لذا سدهائی را که در مواضع سیل خیز بسته بودند مستحکم‌تر کردند و نیز محل‌ها و اماکنی را که احتمال داشت در اثر فشار و زیادی آب خراب شود مستحکمتر نمودند. و از قضا چنین اتفّاق افتاد که حجاج و زائران خانه خدا که در وادی مناقب منزل کرده بودند سیل عظیمی آمد و اکثر آنها را به اضافه چهارپایان و زادوتوشه سفر و اموالشان با خود برد و غرق نمود و تعداد کمی از آن حجاج که به کوه پناه برده بودند نجات یافتند. این موضوع موجب شد که خلیفه به آن منجّم خلعت ببخشد. در سال چهارصدونود ارسلان ارغون فرزند آلب‌ارسلان برادر ملکشاه سلطان خراسان به‌دست یك غلام کشته شد.از آن غلام پرسیدند چرا او را کشتی؟ در جواب گفت: تا مردم از ظلم و ستم وی رهائی یابند. پس از مدتی برکیارق خراسان را تصرّف و به برادرش ملك سنجر تسلیم نمود. در سال چهارصدونودویك بردویل پادشاه فرنگی‌ها[1] سپاهیان زیادی گرد آورد و به طرف شام حرکت کرد و شهر انطاکیه را تصرف نمود. و فرنگی‌ها قبلاً شهر طلیطله و نیز شهرهای دیگری از اندُلس را تصرف کرده بودند و از آنجا به قصد تصرف جزیره سقلبیه (سیسیل در جنوب ایتالیا م) حرکت کردند و آن را نیز تصرف نمودند و به سمت افریقا رهسپار شدند و مقداری از آنجا را نیز به تصرف خویش درآوردند. چون خبر این ماجرا به گوش قوام‌الدوله کربوقا رسید. و اطلاع یافت که فرنگی‌ها انطاکیه را تصرف کرده‌اند. سپاهیان خود را گرد آورد و به طرف شام حرکت کرد و انطاکیه را محاصره نمود و در آن شهر چند پادشاه حضور داشتند از آن جمله بردویل، سنجال، کندفری، قومص فرمانروای الرها و بیموند فرمانروای انطاکیه. و نیروهای نظامی کمی در اختیار داشتند آنها نماینده خود را نزد کربوقا فرستادند و از او امان خواستند تا از شهر خارج شوند ولی او به آنها امان نداد و گفت: شما را با زور شمشیر از شهر اخراج می‌کنم. با فرنگی‌ها یك نفر راهب هوشیار و زرنگ که مردم از او حرف شنوی داشتند، وجود داشت آن راهب گفت: پطرس سلیح عصای مخصوص داشت که نوك آن یك تکه آهن نوك تیز داشت این عصا در کلیسای قسیان[2] دفن شده است. اگر آن عصا را پیدا

۱. او پادشاه فرنگیها نبود بلکه یکی از امرای محلی بود که در اورشلیم فرمانروائی داشت و همین امر موجب اشتباه مؤلف شده است.

۲. آن حربه‌ای بود که پهلوی عیسی مسیح با آن مجروح شد و آن حربه در کلیسای مقدس پطروس رسول نزدیك قربانگاه دفن شده است. این خبر را مورخین مورد اعتماد مانند «ریموند دی احبل» نقل کرده‌اند و آنها از جمله شاهدان این معجزه بوده‌اند.

کنید، شما پیروز می‌گردید وگرنه نابودی شما مسلّم است. آن راهب دستور داد که مردم روزه بگیرند و از گناهان توبه کنند. مردم سه روز روزه گرفتند. و روز چهارم او مردم را به آن محل هدایت کرد. و آنها همه آمدند و تمام قسمتهای آنجا را کندند و آن عصای مخصوص را پیدا کردند و آن عصا به همان صورت بود که آن راهب برای آنها توصیف کرده بود. آنگاه به آنها گفت من به شما مژده پیروزی می‌دهم. آنها در تصمیم خود راسخ و قوی شدند و روز پنجم از دروازه شهر پنج نفر و شش نفر به صورت پراکنده بیرون آمدند. مسلمانان به کربوقا پیشنهاد کردند که جلو دروازه شهر به‌ایستند و هرکسی از شهر خارج می‌شود او را بکشند. کربوقا گفت صبر کنید تا تمامی آنان از شهر بیرون بیایند آنگاه همه آنها را می‌کشیم. پس از آن که تمامی مردان جنگی از انطاکیه بیرون آمدند و دیگر کسبی در شهر نماند. نبرد بزرگی درگرفت و در این جنگ مسلمانان شکست خوردند و فرار کردند و آخرین نفری که فرار می‌کرد سقمان[۱] بن ارتق بود. فرنگی‌ها هزارها نفر از مسلمانان را کشتند و تمام اموال و غذاها و سلاحها و مرکبهای سواری که در سپاه مسلمانان بود به تصرف فرنگی‌ها درآمد و اوضاع و احوال آنها بهبود یافت و نیرومند شدند و از آنجا به معرة النعمان رفتند و آنجا را تصرف نمودند. درسال چهارصدونودودو چون مصریها از ضعف نیروی ترکها آگاهی یافتند به بیت‌المقدس لشکرکشی و آنجا را محاصره کردند در آن زمان امیرسقمان و ایلغازی دو فرزند ارتق ترکمن و پسرعموی آن دو نفر سوئج در بیت‌المقدّس بودند. مصریها چهل‌وچند منجنیق برای تصرّف بیت‌المقدس نصب کردند و آنجا را با امان دادن به اهالی تصرّف و تملك کردند[۲] سقمان و یاران او از بیت‌المقدّس بیرون رفتند مصریها از طرف خود به نیابت مردی را به نام افتخارالدوله در بیت‌المقدس گماردند. پس از مدّتی فرنگی‌ها به قصد تصرف بیت‌المقدّس به آنجا لشکر کشیدند و دو برج در آنجا بنا کردند و از طرف شمال آنجا را تصرف کردند مردم شمشیر کشیدند و فرنگی‌ها مدت یك هفته در آنجا به کشتار مسلمانان ادامه دادند و در مسجد اقصی بیش ازهفتادهزار نفر کشته شدند. چندان غنیمت به دست آوردند که قابل احصا و شمارش نبود. و در سال چهارصدونودوسه بین برکیارق و برادرش سلطان محمدجنگی درگرفت برکیارق شکست خورد و نیروهایش پراکنده شدند او به طرف اصفهان رفت ولی وارد آن شهر نشد و از آنجا به طرف خوزستان رفت. درسال چهارصدونودوچهار جنگ دوّم بین آن دو نفر درگرفت در این نبرد برکیارق پنجاه هزار مبارز جنگی همراه داشت و برادرش محمد پانزده هزار نفر، آنها به هم برخوردند و نبرد کردند بازهم محمّد شکست خورد و به طرف خراسان که در تصرّف برادر ناتنی وی بود حرکت کرد. آن دو نفر از مادر باهم برادر بودند او در گرگان توقّف کرد و ملك سنجر از خراسان تا دامغان به طرف او آمد. نظامیان شهرها را خراب کردند و گرانی و قحطی در تمام آن شهرها عمومیت یافت تا جائی که مردم پس از خوردن مردارها و سگها همدیگر را می‌خوردند. درسال چهارصدونودوپنج المستعلی بالله خلیفه علوی مصری پس از هفت سال خلافت[۳] درگذشت و پس از او پسرش ابوعلی منصور که در سن پنج سالگی بود به

---

۱. آخرین نفر را سقمان و سکمان و کربوقا و کربوغا نیز گفته‌اند.

۲. مصری‌ها در سال چهار صد و هشتاد و نه، سه سال پیش از آن که بیت‌المقدس به دست فرنگی‌ها بیفتد آن را تصرف کردند.

۳. او در سال چهارصدوشصت و هفت متولد شد.

جای او نشست و به او لقب الآمر باحکام الله داده شد. او به تنهائی توانائی آن را نداشت که براسب سوار شود زیرا سن او کم بود و حکومت ودولت او را الافضل[۱] فرزند فرمانده سپاهیان به بهترین وجه اداره می‌کرد. درسال چهارصدونودوهفت بین سلطان برکیارق و برادرش محمد دو فرزند ملکشاه صلح برقرار شدبدان شرایط که برکیارق در وصول و دریافت خراج با برادرش معارض و مخالف نباشد یعنی خراج را محمّد وصول نماید دوم آن که نام برکیارق در شهرهای تحت تصرف محمد مانند دیاربکر. و الجزیره و موصل و شام بربالای منبر با نام محمد برده نشود. درسال چهارصدونودوهشت سلطان برکیارق فرزند ملکشاه که در اصفهان به مرض سل و مرض بواسیر دچار شده بود درگذشت. او پیش از مرگ و هنگامی که از زندگی ناامید شده بود پسرش ملکشاه را لباس سلطنت پوشید، در این زمان ملکشاه چهارسال و هشت ماه از عمرش می‌گذشت. برکیارق در این مراسم فرماندهان سپاه را گردآورد و به آنها اطلاع داد که ولیعهد وی فرزندش ملکشاه است و امیرایاز را به عنوان اتابك[۲] (سرپرست و نایب السلطنه) برگزید و تمامی آنها اظهار اطاعت و فرمانبرداری نمودند. در مساجد بغداد به نام ملکشاه خطبه خوانده شد. در سال چهارصدونودونه[۳] سلطان محمد از آذربایجان به موصل رفت تا آنجا را از جگرمیش فرمانروای آن دیار بازپس بگیرد. آنجا را محاصره کرد و با اهالی شهر نبرد نمود جنگ سختی درگرفت و جنگ‌جویان پیاده نظام بیرون می‌آمدند و در میان سپاهیان کشتار زیادی می‌کردند و جنگ از ماه صفر تا جمادی الاولی ادامه داشت. در این زمان خبر درگذشت سلطان برکیارق به جگرمیش رسید او نماینده خود را نزد محمّد فرستاد و اظهار اطاعت و فرمانبرداری نمود. وزیر محمّد نزد جگرمیش آمد و به او گفت صلاح در اینست که تو همین حالا به حضور سلطان محمّدبرسی زیرا وی در این شرایط هرآنچه تو پیشنهاد کنی می‌پذیرد. آن‌گاه دست جگرمیش را گرفت و به‌طرف سلطان محمّد به‌راه افتاد. اما مردم موصل چون دیدندکه او به طرف سلطان‌محمد می‌رود شروع به دادو فریاد و گریه و زاری نمودند و خاك برسر خود می‌ریختند. ولی هنگامی که او نزد سلطان محمد رسید. سلطان از او استقبال کرد و به او احترام گذاشت و با وی مصافحه و معانقه نمود و به او فرصت نداد که آنجا بنشیند و گفت تو به سوی رعیت خودت برگرد. زیرا دلهای آنان با تو است و آنها منتظر بازگشت تو هستند. او زمین ادب بوسید و بازگشت و برای فردای آن روز در بیرون شهر سفره بزرگی برای پذیرائی گسترد و برای سلطان هدیه‌ها و تحفه‌ها و برای وزیر نیز اشیاء گران‌قیمت تقدیم داشت. درسال پانصد جاولی سقاوو به‌طرف موصل به قصد جنگ با هزار سوار حرکت کرد و جگرمیش نیز با هزار سوار از موصل بیرون آمدچون طرفین برای جنگ صف بستند جاولی از قلب سپاه خود به قلب لشگر جگرمیش حمله برد و سپاهیان

---

۱. نام او ایصل نیز ضبط شده و این تصحیف اصل اسم است.

۲. اتابك، مرکب از «بك» به معنی معروف، و «اتا»، به معنی پدر است. در ابتدای امر این لقب را سلطان به کسی می‌داد که متصدی و سرپرست فرزند صغیر پادشاه می‌شد. و همچنین اتابك، شهر محل نگهداری آن فرزند کوچك شاه را اداره می‌کرد بعد ها در معنی اتابك تصرف شد و آن را توسعه دادند و به اولین فرمانده سپاه یعنی بالاترین درجه نظامی که بالاترین فرد سپاهی بود داده می‌شد. پس از آن پادشاه این کلمه را به عنوان یك لقب اشرافی به افراد مورد نظر به عنوان احترام و تجلیل می‌داد.

۳. این خبر در کامل ابن اثیر با تاریخ چهارصدونود وهشت ضبط شده است.

جگرمیش فرار کردند و او به خاطر آن‌که فلج بود و با یك پارچه‌ای او را روی اسب می‌بستند. نمی‌توانست فرار کند. لذا او را اسیر کردند و نزد جاولی آوردند او دستور حفاظت و نگهداری و حراست وی را صادر کرد. چون خبر دستگیری جگرمیش به شهر موصل رسید مردم پسر وی زنگی جگرمیش را به ریاست و فرمانروائی برگزیدند. پس از این واقعه جاولی موصل را محاصره کرد و دستور داد که هر روز جگرمیش را بیاورند و بریك استر سوار کنند و مأموران فریاد بزنند و به موصلی‌ها بگویند شهر را تسلیم کنید و امیر خود را تحویل بگیرید. جگرمیش نیز از مردم موصل می‌خواست که اطاعت کنند و شهر را تحویل بدهند. ولی مردم موصل به دستور او گوش نمی‌دادند و از وی اطاعت نمی‌کردند. جاولی او را در یك سیاه چالی زندانی کرد یك روز به سراغ او رفتند که او مُرده بود[۱]. مردم و یاران او به سلطان قلج ارسلان فرزند سلیمان بن قتلمیش سلجوقی فرمانروای شهر قونیه واقسره، نامه نوشتند و از او تقاضا کردند تا به شهر آنها بیاید و شهر را تسلیم وی نمایند. او با سپاهیانش به آن سو حرکت کرد. اما چون جاولی از آمدن او آگاه شد از موصل حرکت کرد و رفت و قلج ارسلان به موصل وارد شد و آن را تصاحب نمود و در محل مغرقه[۲] فرود آمد و زنگی فرزند جگرمیش با یاران خود نزد وی آمدند. او به آنان خلعت بخشید و سپس برتخت سلطنت نشست و نام سلطان محمّد را از خطبه حذف کرد و خطبه را به نام خود خواند و به سپاهیان احسان و بخشش کرد و سنت‌های ظالمانه را از بین برد و پس از آن از آنجا به تعقیب جاولی پرداخت. در این زمان جاولی در رحبه توقّف کرده بود سپاهیان آن دونفر در کناررود خابور با یکدیگر نبرد آغاز کردند و سپاهیان جاولی توانستند لشکر قلج ارسلان را شکست داده آنها را متفرق سازند. قلج ارسلان خودش را در نهر خابور انداخت (خابور نام نهری بوده که بین نهر رأس العین و نهر فرات قرار داشته است ـ م.) و با تیراندازی به سوی سپاهیان جاولی از خود دفاع می‌کرد اسبش او را به قسمت‌های پرعمق آب برد و او در آب افتاد و غرق شد وپس از چند روز جسدش پیدا شد. و در محل شمسانیه دفن گردید. جاولی به موصل برگشت و آنجا را تصرف کرد. در سال پانصدودو مودود و سپاه سلطان محمد برموصل تسلط یافتند و آن را از چنگ سپاهیان جاولی به در آوردند. در سال پانصدوسه، تنکری فرنگی فرمانروای انطاکیه به مرز شام آمد و طرسوس واذنه را تصرف کرد و به دژهای محکم اکراد نیز حمله برد و مردم آنجا آن را تسلیم وی نمودند و شهر بیروت که در دست نواب خلیفه علوی بود نیز به دست فرنگی‌ها افتاد در محرّم سال پانصدوشش امیر مودود فرمانروای موصل به طرف الرها رفت و در آنجا فرود آمد و سپاهیانش کشتزارهای رهاً را چراندند و از آنجا به سروج رفت و همین عمل را تکرار می‌کرد بدون اینکه از فرنگی‌ها ترسی به خود راه دهد و اهمیتی بدانان بدهد تا اینکه بالأخره وجوسلین فرمانده تل باشر برآنها مسلط شد و آنها را درهم شکست. درهمانجائی که چهارپایان سپاه در کشتزارها پراکنده بودند تعداد زیادی از آنها را گرفت و تعداد زیادی از سپاهیان را کشت و آن‌گاه به تل باشر برگشت. در همین سال باسیل ارمنی فرمانروای دروب کشور ابن‌لاون درگذشت. به او کوغ‌باسیل می‌گفتند یعنی دزد باسیل زیرا او تعدادی از قلعه‌های واقع در

---

۱. او حدود شصت سال عمر داشت.

مرزها را سرقت کرد و ارمنی‌ها آن قلعه‌ها را تملك و تصرف نمودند و تاکنون نیز در تصرف آنهاست. درسال پانصدوهفت مسلمانان اجتماع نمودند و گردهم جمع شدند و امیرمودود فرزند تون تکش فرمانروای موصل با آنان بود و به کشور فرنگ (روم و متصرفات آن) وارد شدند و در حدود طبریه (طبریه دریاچه‌ای در فلسطین که در کنار آن شهر طبریه قرار دارد م) نبرد آغاز شد و جنگ شدت یافت و دو گروه پایداری به خرج دادند ولی فرنگیان شکست خوردند وامیرمودود به سپاهیان اجازه داد که بازگردند و استراحت نمایند و آن‌گاه در بهار گردهم آیند و اجتماع نمایند. مودود به دمشق آمد بدین منظور که نزد طغدکین فرمانروای آنجا تا بهار آینده توقف کند. او به مسجد برای نماز رفت که یك نفر باطنی که به صورت ظاهر او را صدا می‌زد و از او کمك مالی می‌خواست به طرف او آمد و با کاردی که همراه داشت چهار ضربه بر او وارد آورد و او در همان روز مُرد. و آن باطنی نیز کشته شد و سرش را از تنش جدا کردند و کسی او را نمی‌شناخت لذا جسدش را سوزاندند درذیحجه سال پانصدویازده، سلطان محمّد فرزند ملکشاه نوهٔ آلب ارسلان مریض شد او چون از زندگی ناامید شد پسرش محمود را احضار کرد و او را بوسید و هر دو گریه کردند و به او دستور داد که برود و برتخت سلطنت بنشیند. درحالی که فرزندش بیش از چهارده سال نداشت به پدرش گفت این روز برای جلوس برتخت سلطنت مبارك و میمون نیست یعنی از طریق علم نجوم امروز نحس است. او در جواب گفت: درست است لکن برای پدرت و اما برای تو روز مبارك است برای خاطر سلطنت که به تو می‌رسد. او رفت و با تاج و دستبندهای شاهی روی تخت سلطنت جلوس کرد. سلطان محمّد[۱] دارای هیبت و سطوت زیادی بود و نیز مردی عادل و شجاع و نیکو روش محسوب می‌شد. در روز شانزدهم ربیع‌الآخر سال پانصدودوازده، خلیفه المستظهربالله درگذشت او در این زمان چهل‌ویکسال و شش ماه عمر و مدّت بیست‌وچهار سال خلافت کرده بود. دردوران خلافت وی سه نفر سلطان درگذشتند که با وجود خلیفه به نام آنها خطبه خوانده می‌شد و آن سه نفر تاج الدوله تتش فرزند آلب‌ارسلان، سلطان برکیارق و سلطان محمد دو برادر و فرزندان ملکشاه بودند.

(فصل)

ابوصلت امیه مغربی گفت: هنگامی که در حدود سال پانصدوده به مصر رفتم در آنجا با یك پزشك از اهالی انطاکیه برخورد کردم. نام او جرجیس بود و به او لقب فیلسوف داده بودند البته برهمان اساس که به کلاغ سیاه ابوالبیضاء (پدر سفیدی) و به آدم مریض سالم گفته می‌شود. او به سراغ ابوالخیر سلامة‌بن رحمون یهودی پزشك مصری رفته و فرصتی پیدا کرده و مزاحمت او را فراهم آورده و به پروپای او می‌پیچید و او را از هرطرف احاطه می‌کرد و دروغهائی را زینت و آرایش می‌داد و به صورت مطالب طبی و فلسفی در می‌آورد و همان

---

۱. عمر او سی‌وهفت سال وچهارماه و بنا به روایت ابوالفدا سی‌وشش سال وچهارماه بود اولین بار در سال سیصدونودودو در بغداد از او به نام سلطان یاد شد و خطبه‌ای که او می‌خواند چند بار قطع شد. پس‌از آن که برادرش برکیارق در گذشت مردم مدت دوازده سال با او بسر بردند.

کلمات و اصطلاحات فلسفی را به کار می برد و آنها ناچار بی معنی و بدون مضمون و بی فایده بود و آنگاه آنها را برای کسانی می فرستاد و معانی آنها را از آن اشخاص تقاضا می کرد و می خواست که آنها را برای او توضیح بدهند و غرض ها و هدفهای آن عبارات را بیان کنند. او از آن عبارات سخن می گفت و به گمان خود آنها را شرح می‌داد در این باره هوشیاری به خرج نمی‌داد و سخن بدرازا می کشید و با عجله و سرعت می گفت و توجه نداشت و اهمیّت نمی‌داد که مطلب را به درستی بگوید و در سخنان او موضوعات خنده‌دار پیدا می شد. هم او می گوید در این رابطه یعنی رابطه جرجیس و ابوالخیر سلامةبن رحمون بهترین هجوی که درباره یك پزشك شوم گفته شده و من شنیده‌ام شعر هجائی زیر است:

همانا ابوالخیر با نادانی که دارد در کفه ترازوی وی آدم فاضل سبك می شود
بیچاره مریض این پزشك شوم در دریای هلاك قرار می گیرد که ساحل ندارد
سه نفر بیك باربر مریض وارد می‌شوند. این پزشك شوم و تابوت و مرده شوی.

(او گفت) این ابوالخیر یك یهودی مصری بود که تصدی تدریس کتابهای منطق و فلسفه طبیعی و الهی را بعهده گرفته بود او به گمان خود آنها را تفسیر کرده و خلاصه کرده ولی در این تدریس و تحقیق او چیزی جز حرفهای زیاد گمراه کننده و جوابهای سریع و با عجله دور از حقیقت وجود نداشت. او در ادعای زیاد و قلّت و کمی آنچه که می‌دانست مانند آن شناگری بود که شاعر او را چنین توصیف کرده است. او دامنش را برای شنا در امواج دریا بالا می‌زند در صورتی که امواج در ساحل دریا او را غرق می کند.

(او اضافه کرد) در مصر، رزق‌الله منجّم معروف به نخاس را نیز دیدم، که او استاد بیشتر منجمین مصر و بزرگ آنها بود او پیرمرد خوش‌طبع و شوخ مزاج بود و از جمله داستانهای خود اوست که چنین نقل کرد: یك زن مصری از من خواست تا درباره موضوع مخصوص و مربوط به او طالعش را ببینم من شروع کردم ارتفاع خورشید را در آن وقت و درجه طالع و خانه‌های دوازده‌گانه و محل استقرار ستارگان سیار همه و همه را در روی یك تخته حساب ترسیم کردم و شروع کردم به صحبت کردن و راجع به هرخانه طبق عادت جداجدا سخن می گفتم و توضیح می‌دادم و آن زن همچنان ساکت بود و من از سکوت او یکّه خوردم و سکوت کردم و چند لحظه به سکوت برگزار شد و آن زن یك درهم نزد من انداخت: (او گفت) من مجدداً شروع کردم به سخن گفتن و چنین گفتم: من درطالع تو می بینم که مقداری از مال خودت را از دست داده‌ای آن را نگهدار و از آن حفاظت کن. آن زن گفت حالا حقیقت را گفتی و درست هم گفتی. بخدا قسم همین‌طور است که تو گفتی. من پرسیدم آیا تو تازگی چیزی گم کرده‌ای و مالی از دست داده‌ای آن زن گفت: بلی همان یك درهمی که به تو دادم. این را گفت و مرا ترك کرد و رفت. چون ابوصلت از منجّمین مصر سخن گفت و آنها را سرزنش کرد و از آنها ایراد گرفت اضافه کرد که منجّمین مصر از علم نجوم فقط می‌توانند زیجی ترسیم کنند (زیج یك جدول است در علم نجوم)[۱] و محل وقوع سیارات را معین کنند. اما تخصص و شناخت

۰۱ زیج ـ نزد منجمان کتابی است که در آن احوال حرکات کواکب را ثبت نمایند و آن معرّب زیك است و آن ریسمانی است برای نقش بندان جامه‌ها، و آن قانونی است جامه باف را در معرفت بافتن جامه‌های منقّش و باز زیج قانونی است منجم را در شناختن نقوش و اوضاع فلکی خطوط متقابل (به نقل از کشاف در فرهنگ معارف اسلامی. م.)

اسباب و علل و دانستن مبادی اولیه در این علم را نمی‌دانند و در میان منجّمین کسی که به این درجه از علوم مقام علمی و منزلت و میزان ترقی در مقام والائی قرار گرفته باشد که در فضای علمی این دانش پرواز کند و از نور این علم بهره‌مندشده باشد بجز قاضی ابوالحسن علی‌بن نصیر، معروف به ادیب کس دیگری وجود نداشت. او از فضلای مشخص و معدود و از برجستگان زمان خودش بود و او در سایر قسمتهای فلسفه ید طولا و مرتبه و رتبه اولی را حائز بود.

المسترشد فرزند المستظهر: پس از درگذشت المستظهر بالله مردم با ابومنصور مسترشد بالله فرزند وی بیعت کردند و این بیعت درسال پانصدودوازده اتفاق افتاد او ولیعهدی بود که مدت بیست‌وسه سال به نام او خطبه خوانده شد. در همین سال بغدوین پادشاه قدس درگذشت واقعه بیماری و مرگش چنین بود با گروهی از فرنگی‌ها برای تصرف مصر حرکت کرد و چون به مقابل تنیس رسید و در رود نیل شنا کرد و زخمی کـه در بـدن وی وجود داشت شکافته شد و چون احساس کرد که مرگش نزدیك است به قدس بازگشت و در آنجا مرد[۱]. و پیش از مرگش وصیّت کرد تا کشورش را به قمص فرمانروای الرها بسپارند. قمص همان کسی است که جگرمیش او را اسیر کرده بود ولی سقاو وجاولی او را آزاد کرد. درسال پانصدوسیزده بین سلطان سنجر و پسر برادرش سلطان محمود جنگ شدید و سختی درگرفت. و درسال پانصدوچهارده مردم گرجستان که همان خزرها[۲] باشند به اتفاق قفجاق (قفقاز) و سایر ملتها به طرف کشورهای اسلامی حرکت کردند. از کشورهای اسلامی امیرایلغازی و دُبَیس‌بن صدقه و سلطان طغرل که فرمانروای ارّان و نخجوان بود، گردهم آمدند و به طرف گرجستان حرکت کردند و تا نزدیکی تفلیس رفتند. سپاهیان مسلمانان زیاد بودند و به سی‌هزار نفر بالغ می‌شدند این دو گروه متخاصم باهم برخورد کردند و صفها برای جنگ آماده شد و دویست نفر از ملت و مردم قفجاق به‌طرف مسلمانان آمدند. مسلمانان گمان کردند که آنها به قصد گرفتن امان به‌طرف اینان می‌آیند از آنها دوری و احتراز نکردند ولی آنان وارد سپاه مسلمانان شدند و با تیر و کمان به جان سپاهیان مسلمان افتادند. لذا سپاه مسلمانان پریشان شدند وصف سپاهیان بهم خورد و سپاهیانی که در پشت سرقرار داشتند گمان کردند که این یك شکست است آنها رو به فرار نهادند و بواسطه شدّت ازدحام به همدیگر برخورد می‌کردند و تعداد زیادی به این ترتیب کشته شدند و گرجیها آنها را تعقیب کردند و تا ده فرسخ به تعقیب مسلمانان ادامه دادند می‌کشتند و اسیر می‌کردند و بیشتر سپاهیان کشته شدند و چهارهزار نفر اسیر شدند ولی سلطان طغرل و ایلغازی و دُبیْس نجات یافتند. و گرجیها بازگشتند و شهر تفلیس را محاصره

۰۱ بغدوین در راه به طرف بیت‌المقدس که می‌رفت درگذشت. جنازه او را به قدس بردند.

۰۲ این موضوع ثابت نشده است و هیچ رابطه‌ای میان مردم گرجی و خزر وجود ندارد. گرجی ها یك گروه از نصارا هستند که ساکن کوه‌های قبق و کشور سریر بودند و صاحب قدرت و شوکت و عظمت شدند، تا آن‌جا که شهر تفلیس را تصرف کردند. مسعودی گفته که به پادشاه آنان برزینان گفته می‌شده و خزر کشورشان در پشت باب‌الابواب قرار دارد و به دربند معروف است و در سواحل غربی دریاچه خزر مستقرند که در زمان ما به آن دریای قزوین (بحرخزر) می‌گویند و به پادشاه آنان خاقان گفته می‌شود. خاقان شهر بزرگی به نام اِتل در دوطرف نهر اِتل می‌داشت. اِتل همان ولگا (volga) است و این نهر از روسیه و بلغارستان سرازیر می‌شود و به دریای خزر می‌ریزد.

کردند و جنگ آنها با مردم شهر شدّت یافت و نبرد سختی بود و بلا و مصیبتی بزرگ برای اهالی شهر بوجود آمده بود و محاصره شهر تا سال پانصدوپانزده ادامه یافت و آنگاه شهر را با زور تصرف نمودند. درسال پانصدوپانزده سلیمان‌بن ابلغازی فرزند ارتق که در حلب بود علیه پدرش شورش و عصیان کرد. او بیش از بیست سال سن داشت پدرش از موضوع آگاهی یافت با سرعت به‌طرف وی حرکت کرد با چنان حرکت سریعی که سلیمان هنوز خبردار نشده بود که پدرش به او حمله برد. سلیمان نزد پدر به عذرخواهی آمد ولی دستگیر شد و کسانی که او را علیه پدرش تحریك کرده بودند دستگیر و بازداشت شدند. از آن جمله یکی بنام ناصر که سمت فرماندهی سپاه را داشت و درگذشته ارتق او را پیدا کرده و تربیت نموده بود. دوچشم او را از حدقه درآوردند و زبانش را قطع نمودند. و دوّمی یك نفر حمدی بود که ایلغازی او را به سمت فرمانده مردم حلب برگزیده و سمت ریاست به وی داده بود. و او را نیز مجازات کرد چهار دست و پای او را برید دوچشمانش را از حدقه درآورد. و او مرد. و پسرش را در حالت مستی احضار کرد و خواست او را بکشد ولی محبّت پدری مانع او شدلذا وی را رها کرد و او از آنجا به دمشق فرار کرد. ایلغازی در حلب سلیمان فرزند برادرش عبدالجباربن ارتق را به نیابت خود به فرمانروائی برگزید و به او لقب بدرالدوله داد و خود به ماردین (شهری است در ترکیه) برگشت. در همین سال سلطان شهرمیّافارقین (واقع در لبنان) به امیرایلغازی بن ارتق. و شهر موصل و الجزیره (سرزمین بین دجله و فرات که قسمت شمال غربی جزیره و جنوب شرقی عراق نام دارد م) و سنجا (واقع در نزدیکی موصل در عراق م) را به امیراقسنقر برسقی واگذار نمود. و در ماه رمضان سال پانصدوشانزده امیرایلغازی فرزند ارتق در میافارقین درگذشت و پسرش حسام‌الدین تمرتاش قلعه ماردین را تصرف کرد و پسردیگرش سلیمان میّافارقین را تصرف کرد و بدرالدوله سلیمان‌بن عبدالجباربن ارتق پسر برادرش در حلب باقی‌ماند. تا زمانی که پسر عمویش حلب را از قبضه تصرف او خارج کرد. درسال پانصدوهفده چون بلك‌بن بهرام نوه ارتق ضعف و ناتوانی بدرالدوله سلیمان پسرعموی خود را برای اداره و نگهداری آن از فرنگ احساس کرد به‌طرف حلب رهسپار شدو براهالی و سکنه آنجا عرصه را تنگ کرد و آنجا را با امان دادن به اهالی تصرف نمود. درسال پانصدوهیجده بلك‌بن بهرام به منبع (واقع در سوریه) رفت و آنجا را تصرف نمود و قلعه را محاصره کرد در همان گیرودار جنگ که با سکنه قلعه داشت، تیری به او اصابت کرد و او را کشت و سپاهیان وی مضطرب و پریشان شدندو متفرق و پراکنده گردیدند و اقسنقربرسقی حلب و قلعه حلب را تصرف نمود و فرنگی‌ها شهر صور را تصرف کردند. و در ماه ذیقعده سال پانصدوبیست قسیم‌الدوله اقسنقربرسقی فرمانروای موصل در همان شهر موصل به دست یك نفر باطنی در روز جمعه در مسجد جامع کشته شد و پس از وی پسرش عزالدّین مسعود موصل را تصرف و تملك نمود و هیچ کس با وی مخالفت نکرد. مورخ گفته: از جمله مسائل تعجّب‌آور این که فرمانروای انطاکیه خبر کشته شدن پدر عزالدّین مسعود را پیش از آنکه به قتل برسد برای پسرش می‌فرستد. و این موضوع بدان جهت بوده که فرنگی‌ها برای اینکه توجه شدید و زیادی داشته‌اند تا از اوضاع و احوال کشور اسلامی آگاهی حاصل کنند. خبر قتل پدر عزالدّین را ابتدا آنها می‌شنوند و سپس عزالدّین مسعود آگاهی حاصل می‌کند. و در سال پانصدوبیست و یك اتابك عمادالدّین زنگی‌بن اقسنقر سمت رئیس پلیس بغداد را به‌وسیله سلطان محمود تصدی می‌کند. در همین سال عزالدّین

مسعود فرزند اقسنقر درگذشت. و برادرش عمادالدّین زنگی فرمانروای موصل و توابع آن شد. در سال پانصدوبیست عمادالدّین زنگی بن اقسنقر شهر حلب و قلعه آنرا تصاحب کرد و یك سال بعد شهر حماة را نیز متصرف گردید. و در روز دوم ذیقعده سال پانصدوبیست‌وچهار ابوعلی بن مستعلی علوی فرمانروای مصر[۱] ملقب به الآمر باحکام الله کشته شد.

او برای تفریح بیرون می‌آید و به تفرجّگاه مخصوص خودش می‌رود پس از بازگشت باطنیه بر او می‌شورند و او را می‌کشند. او فرزندی نداشت لذا پس از وی پسرعمویش ابوالمیمون عبدالمجید فرزند ابوالقاسم نوهٔ المستنصر علوی فرمانروای مصر جانشین او می‌شود و به او لقب الحافظ لدین الله داده می‌شود. مردم به‌عنوان خلافت با وی بیعت نکردند بلکه با او بیعت کردند تا نیابتاً کارها را اداره کند تا زمانی که روشن گردد که آیا برای آمر فرزندی هست که متولّد شود و او خلیفه و این نایب او باشد.[۲] در همین سال در بغداد عقرب‌های پرنده که دارای دونیش بودند دیده شد و مردم بسیار ترسیدند و از جانب آنها اذیت زیادی را تحمل کردند. در ماه شوال سال پانصدوبیست‌وپنج سلطان محمود فرزند سلطان محمد (سلجوقی) در همدان درگذشت. مدت عمر او بیست‌وهفت و مدت حکومتش سیزده سال بود. او مردی بردبار و صبور و بخشنده و عاقل بود اخبار ناگوار و مطالب ناجوری را می‌شنید ولی برای عاملین مجازاتی قائل نمی‌شد با آنکه قدرت برمجازات را داشت درمال مردم و رعایای خود توقع و طمع کمی داشت و از تصرّف اموال مردم خودداری می‌کرد و یاران و سپاهیانش را خوب اداره می‌نمود و نمی‌گذاشت سرکشی و عصیان کنند. پس از وی پسرش داود به سلطنت رسید. درسال پانصدوبیست‌وشش سلطان سنجر به عمادالدّین زنگی و دُبْیس بن صدقه نامه نوشت و دستور داد به قصد تصرّف بغداد حرکت کنند آن دو نفر با سپاهیان خودبه‌طرف بغداد حرکت کردند و در مناریه دُجْیل فرود آمدند و خلیفه المسترشد از دجله عبور کرد و به سمت غربی وارد شد و در عباسیه فرود آمد و دولشکر در حضرالبرامکه[۳] باهم به نبرد پرداختند. زنگی جنگ را آغاز کرد و برمیمنه لشکر خلیفه حمله نمود و جمال‌الدوله اقبال در میمنهٔ لشکر خلیفه قرار داشت و مهاجمین از اقبال اندوله شکست خوردند و نصرخادم از میسرهٔ لشکر خلیفه برسمت میمنه حمله برد که درآنجا عمادالدّین و دُبْیس قرار داشتند و خلیفه خود نیز حمله کرد و جنگ شدت یافت دُبَیس و عمادالدّین شکست خوردند و از سپاهیان آنان گروهی کشته و گروه دیگر اسیر شدند. درسال پانصدوبیست‌وهفت خلیفه المسترشد، شیخ بهاءالدّین ابوالفتوح اسفراینی واعظ را با یك نامه خشونت آمیز نزد عمادالدّین زنگی اعزام داشت و ابوالفتوح به اعتماد پشتیبانی خلیفه در آن نامه مطالب دیگری اضافه کرد. زنگی شیخ

---

۱. او مدت بیست ونه سال وپنج ماه فرمانروائی کرد و مدت سی‌وچهار سال عمر نمود. او دهمین نفر از فرزندان المهدی عبیدالله است که در سجلماسه ظهور کرد و شهر المهدیه را در آفریقا بنا نمود. و او همچنین دهمین خلیفه از خلفای علوی مصری از اولاد المهدی می‌باشد.

۲. او چون به امارت رسید ابوعلی احمدبن افضل را به وزارت برگزید ولی این وزیر در کارها استبداد به خرج داد و بر حافظ (پادشاه مصر) تسلط پیدا کرد و او را از تصرف در امور ممنوع نمود و در محل معینی محدود نگهداشت. لذا حافظ به صورت اسم بی مسمی باقی ماند. تا آن که در سال پانصدوبیست وشش ابوعلی کشته شد و حافظ برکارها مسلط گردید.

۳. بحضران ضبط شده و شاید حصن باشد یعنی در حصن برامکه جنگ در گرفت.

را دستگیر نمود و به او اهانت کرد. این خبر به گوش خلیفه رسید از بغداد با سی‌هزار نفر مبارز به طرف موصل حرکت کرد چون او به نزدیکی موصل رسید زنگی با گروهی از یارانش آنجا را ترك گفت و بقیه سپاهیان را با نایب خود نصیرالدّین در آنجا باقی گذاشت خلیفه درماه رمضان به آنجا وارد شد و با آنها جنگید و برآنها سخت گرفت. گروهی از گچ‌کاران توطئه کردند که شهر را تسلیم خلیفه نمایند. علیه آنها سخن‌چینی شد و آنها دستگیر و به دار کشیده شدند و محاصره شهر موصل برای مدت سه ماه ادامه داشت. ولی چیزی از شهر به تصرّف خلیفه درنیامد و از مردم شهر فتورو سستی به گوش خلیفه نرسید و نیز از کمی زادوکمبود غذایَ آنان اثری به ظهور نپیوست. لذا خلیفه از آنجا به سمت بغداد حرکت کرد. درسال پانصدوبیست‌وهشت بین‌خلیفة المسترشد و اتابك زنگی صلح برقرار شد. درسال پانصدوبیست‌ونه خلیفه المسترشد به جنگ سلطان مسعودرفت و در ملازمت وی گروهی از بزرگان و فرماندهان او قرار داشتند. سلطان مسعود در روز دهم ماه رمضان با آنها جنگید. میسرهٔ سپاه خلیفه به خاطر خدعه جنگی که بکار برده شد میدان را خالی کردندو میمنه و میسرهٔ سپاه سلطان جنگ و نبرد ضعیفی کردند و اطراف خلیفه را سپاه سلطان فراگرفت و او همچنان درجای خود ایستاده بود و از محل خود حرکت نمی‌کردلذا سپاهیانش شکست خوردند و فرار کردند و خلیفه به اسارت گرفته شد. سلطان مسعود او را در یك خیمه جای داد و محافظین براوگماشت و تعداد لازم خدمت‌گزار در اختیار خلیفه قرار داد و نمایندگانی بین سلطان و خلیفه رفت و آمد کردند و قرار صلح را چنان نهادند که خلیفه مبلغی مال بپردازد و همه سپاهیانش را با خود نبرد و فقط در خانه بماندو بیرون نیاید. سلطان با این قرار صلح موافقت کرد خلیفه را سوار کرد و اطرافیانش را با او اعزام داشت. چیزی نمانده بود که او به بغداد برگردد که خبر رسید سلطان سنجر دارد می‌آید و سلطان مسعودبرای استقبال او حرکت کرد و کسانیکه موکّل و مستحفظ خلیفه بودند نیز از خلیفه فاصله گرفتندو خیمهٔ خلیفه دور از سپاهیان قرارداشت در این شرایط بیست‌وچهارنفر از باطنیها (فدائیان اسماعیلی) به خیمه خلیفه وارد شدند واو را کشتند و بیشتر از بیست ضربه بر او وارد کردند و او را مثله نمودند دوگوش و بینی او را بریدند و جنازه او را برهنه رها نمودند. قتل او روز پنجشنبه هفدهم ذیقعده در حدود مدخل شهر مراغه اتفاق افتاد جنازه او همانجا ماند تا آنکه مردم مراغه آنرا دفن کردند او هنگام مرگ چهل‌وسه سال داشت و مدت خلافتش هفده سال و هفت ماه بود.

الراشد فرزند مسترشد: پس از قتل مسترشد مردم با فرزند وی ابوجعفرمنصور بیعت کردند و به او لقب الراشد بالله دادند. مسترشد در زمان حیات خود او را به ولیعهدی خویش برگزیده بود ولی پس از قتل مسترشد این بیعت روز آخر ذیقعده سال پانصدوبیست‌ونه تجدید شد. در همین سال دُبیس‌بن صدقه فرمانروای حلّه جلو در خیمه خودش و در بیرون شهر خونج (خوی) کشته شد. سلطان یك غلام ارمنی را دستور داده بود تا او را بکشد غلام کنار دُبیس ایستاده بود و دُبیس جلو در خیمه با انگشت خودروی زمین می‌زد و در حالت تفکر فرو رفته بود و از همه جا بی‌خبر بود که غلام با شمشیر گردن او را زد. مثل این واقعه زیاد اتفاق می‌افتد یعنی نزدیك بودن مرگ دو دشمن زیرا دُبیس با مسترشد دشمن بود و به خلافت او راضی نبود و او نمی‌دانست که سلاطین او و اینگونه افراد مثل او را برای آن نگه می‌دارند که در مقابل مسترشد مقاومت می‌کنند و در برابر او می‌ایستند و اکنون که علت اصلی از بین رفته

است یعنی مسترشد نابود شده دیگر نیازی به بقای معلول و مسبب آن یعنی دُبیس احساس نمی‌شود. پس بایداو هم از بین برود. درسال پانصدوسی ملوك و فرمانروایان اطراف در بغداد اجتماع کردند و ازاطاعت سلطان مسعود سرپیچی نمودند. و ملك داود فرزند سلطان محمود با سپاهیان خوداز آذربایجان به بغداد واردشد. و پس از وی اتابك عمادالدّین زنگی از موصل به بغداد آمد و در بغداد برای ملك داود خطبه خوانده شد. چون این خبر به گوش سلطان مسعودرسید سپاهیان خود را گرد آورد و به طرف بغداد حرکت کرد و برای مدت پنجاه و چند روز آنجا را محاصره کرد ولی برآنها ظفرنیافت و تصمیم گرفت تا به همدان برگردد در این هنگام طُرنطای فرمانروای واسط به او ملحق شدو کشتی‌های زیادی به همراه داشت او نیز برگشت و به محاصره ادامه داد. در نتیجه وحدت کلمهٔ اُمراء و فرمانروایان در بغداد از بین رفت و اختلاف بوجود آمد و ملك داود به کشور خودش و محل فرمانروائی قبلی بازگشت و سایر اُمراء نیز پراکنده شدند و خلیفه الراشد به سوی عمادالدّین زنگی که در سمت غرب بودرفت و با او به موصل رهسپار شد (البته با عدّهٔ کمی از یارانش). و سلطان مسعود وارد بغداد شد و در آنجا مستقر گردید آنگاه قضات و فقها و شهود مورد لزوم را گرد آورد و قسم‌نامه خلیفه الراشد را که با دست خود در آن چنین نوشته بود: «هرگاه من سپاهی گرد آوردم یــا قیام کردم یا با یکی از یاران سلطان مسعود با شمشیر مقابله کردم. این کارهای من دلیل است که من خودم را از خلافت خلع کرده‌ام.» به آنها عرضه داشت. آنها نیز فتوای خلع او را دادند و او از خلافت خلع گردید و خطبه‌ها در بغداد و سایر شهرهای اسلامی دیگر بنام او خوانده نشد. مدت خلافت وی یازده ماه و هیجده روز بود.

(فصل)

درسال پانصدوسی ابوعلی مهندس مصری که در مصر بسر می‌برد متصدّی و معلّم دانش هندسه بود او دردانش هندسه و نیز در ادبیات مرد فاضلی بود و اشعاری دارد که به دانش هندسه اشاره می‌کند از جمله شعر زیر از اوست: «قلب من در محبّت گروهی تقسیم شده است و به هریك از آن جوانان قلب و عشق من منوط و مربوط گشته است مانند اینست که قلب من مرکز دایره است و آنها محیط دایره و عشق من شعاع‌های مختلف این دایره می‌باشد». شعر زیر نیز از او است: «دانش اقلیدس آنچنان است که شامل موضوعات آسمانی و زمینی هر دو می‌گردد. او نردبانیست و گویــا اشکال هندسی او پلّه‌های بلندی است برای راه‌پیمایان این راه او از روی خلوص نیّت و پاکی و طهارت نفس دانش خود را انفاق و بخشش نموده است خوشا به حال چنین شخص پاك باطن و انفاق و بخشش او. روح پاك و شریف با نردبان این دانش پیشرفت می‌کند چه گرامی و محترم است این نردبان ترقی و آن کس که از آن بالا می‌رود و پلّه‌های آن را می‌پیماید.

المقتفی فرزندمستظهر: پس از آنکه نام الراشد بالله از خطبه‌ها قطع شد. سلطان مسعود دستور داد تا سجل و نامه‌ای مهیّا و در آن کارهائیکه الراشد مرتکب شده از قبیل گرفتن اموال و اشیاء که موجب ایراد برای مقام امامت است (البتّه منظور مؤلف از امامت رهبری و سلطنت است م) نوشته شود. پس از این کار از علمای وقت استفتا کردند به این

صورت: «فتوای علماء درباره کسیکه مرتکب این اعمال شده است چه می‌باشد؟ آیا این چنین آدمی صلاحیّت امامت و پیشوائی دارد یا ندارد». علما فتوا دادند: «چنین آدمی با این اعمالی که مرتکب شده صلاحیّت و شایستگی امامت و خلافت را ندارد». آن‌گاه سلطان با گروهی از بزرگان و اعیان و اشراف بغداد مشورت کرد تا آنها کسی را که برای خلافت شایسته می‌دانند پیشنهاد کنند. وزیر از محمّدبن مستظهر یاد کرد و گفت او دیندار و عاقل و خوش‌خو و با عفّت است. پس از آن او را احضار کردند و در سمت راست نشاندند سلطان و وزیر نزد او رفتندو هم قسم شدند. و وزیر قواعد و مقرّرات بین خلیفه و سلطان را یادداشت کرد و سلطان از نزد او بیروَن آمد و پس از وی قضات و فقهاء و اُمراء آمدند و با وی بیعت کردند این بیعت در روز دوازدهم ذیحجه سال پانصدوسی اتفاق افتاد پس از بیعت به او لقب المقتفی لامرالله دادند. دادند.

درسال پانصدوسی‌ویك الراشد مخلوع از اتابك زنگی جدا شدو از موصل به همدان رفت و مدّتی نزدملك داود در همدان ماند و سپس از آنجا به اصفهان رفت. پس از آنکه ماه رمضان به پایان رسید و او دوران نقاهت پس از بیماری را طی می‌کرد و یك روز می‌خواست پیش‌ازظهر اندکی بخوابد که به وسیلهٔ گروهی از مردم خراسان که در خدمت وی بودند کشته شد. جنازه او بیرون اصفهان در محلی به نام شهرستان دفن شداو در هنگام مرگ چهل سال داشت. درسال پانصدوسی‌ودو اتابك زنگی به حمات (در سوریه) آمد و نمایندهٔ خود را نزد شهاب‌الدّین فرمانروای دمشق برای خواستگاری از مادر شهاب‌الدّین اعزام داشت نام مادر شهاب‌الدّین زمرّد خاتون و دختر جاولی بود و آن زن در بیرون شهردمشق و کنار نهر بردی یك مدرسه‌ای ساخته بود. او با آن زن ازدواج کرد و حمص (واقع در سوریه) و قلعه آن را تصرف نمود. او به این طمع به این ازدواج مبادرت کرد که پس از آنکه با آن زن ازدواج کند می‌تواند دمشق را صاحب شود زیرا دیده بود که آن زن چگونه در دمشق تحکم می‌کند و امارت و ریاست بخرج می‌دهد ولی پس از مرحله ازدواج متوّجه شد که او به آرزوی خودش نخواهد رسید و مأیوس گردید و از آن زن نیز دوری گزید. و اعراض کرد در همین سال حسام‌الدّین تمرتاش بن ایلغازی فرمانروای ماردین قلعه الهتّاخ را از یکی ازبنی مروان که آخرین نفر آن خاندان بود گرفت و مالك آنجا گردید. در سال پانصدوسی‌وسه اتابك زنگی بن اقسنقر، بعلبك را تصّرف کرد. و در سال پانصدوسی‌وچهار زنگی شهر زور، و توابع آنرا مالك گردید. درسال پانصدوسی‌وهفت محمدبن دانشمند صاحب ملطیه و ثغر درگذشت و کشور او را ملك مسعود پسر قلج ارسلان که از سلجوقی‌ها و فرمانروای قونیه بود تصرف کرد.

درسال پانصدوسی‌ونه اتابك عمادالدّین زنگی شهر الرها را از فرنگ پس گرفت و قلعه بیره را که در تصرف فرنگ بود محاصره کرد و این قلعه بلندترین دیوارها را داشت حلقه محاصره را برآنها تنگ نمود و نزدیك بود آنجا را تصاحب کند که خبر قتل نصیرالدّین نائب وی در موصل به گوشش رسید از آنجا برگشت و مردم بیره ترسیدند که او دومرتبه برگردد نماینده خودرا نزد نجم‌الدّین فرمانروای ماردین اعزام داشتند و شهر را به او واگذاشتند و مسلمانان آنجا را تصرف کردند. درسال پانصدوچهل، روز ششم ربیع‌الاخر اتابك عمادالدّین زنگی‌بن اقسنقر فرمانروای موصل و شام در شرایطی که قلعه جعبر را محاصره کرده بود کشته شد. گروهی از غلامان خود وی شبانه او را غافل‌گیر کردند و بعد به قلعه جعبر فرار کردند و

این خبر را به آنها دادند و در آنجا در میان سپاهیان فریاد زدند که اتابك کشته شدو مردم آنجا خوشحال شدند. یاران اتابك نزد او آمدند و او هنوز نمرده بود و نیمه‌جانی داشت ولی در همین زمان او دیده از جهان فروبست. عمر او بیشتر از شصت سال بود. موهای سفیدی در سروصورت او پیدا شده بود و او درنظر سپاهیانش و همچنین رعایا سخت ترسناك و مهیب بود او سیاستمدار قابلی محسوب می‌گردید پیش از آنکه موصل را تصرف کند آنجا خرابه‌ای بیش نبود آنچنانکه انسان نزدیك محلّه طبالین که می‌ایستاد و مسجد جامع عتیق را مشاهده می‌کرد و جلو آن یك میدان خالی تا منزل سلطان دیده می‌شد که هیچ‌گونه ساختمانی در آن نبود و کس نمی‌توانست بدون محافظ از جامع عتیق بگذرد. ولی آن محل الآن در وسط آبادی قرار گرفته است. موصل قبلا از شهرهائی بود که کمترین میوه را داشت ولی در زمان اتابك و پس از او در آن شهر بیشترین میوه‌ها و گلها بوجود می‌آید. چون اتابك کشته شد نورالدّین محمود پسرش که با وی بود انگشتر او را گرفت. و به طرف حلب رفت و آنجا را تصاحب کرد و برادرش سیف‌الدّین غازی در شهر زور بود و پدرش این شهر را به او بخشیده بود و زین‌الدّین علی کوچك نایب پدرش عمادالدّین زنگی که در موصل بود از او خواست تا به موصل برود و سیف‌الدّین به موصل رفت و در موصل حکومت سیف‌الدّین برکشور مسلم و او در آنجا مستقر گردید و برادرش نورالدّین تنها همان حلب را مالك شده بود.

درسال پانصدوچهل و پنج سیف‌الدّین غازی فرزند اتابك زنگی فرمانروای موصل در همان شهر به مرض سختی مبتلا شد و مرد وی در موقع شدت مرض نمایندهٔ خود را به بغداد فرستاد و از اوحدالزمان ابوالبرکات پزشك استدعا کرد تااو را معالجه کند او آمد و دید مرض وی شدت یافته است. با وجود آن به معالجهٔ وی پرداخت ولی مفید واقع نشد و روز آخر جمادی‌الآخر درگذشت. وی مدت سه سال حکومت کرد و پس از او قطب‌الدّین مودود برادرش ولایت و حکومت موصل و الجزیره (بین دجله و فرات م) را تصدی کرد و برادر بزرگتر وی نورالدّین محمود در شام مالك حلب و حمات بود. از حلب به طرف سنجار رفت و آنرا تصّرف نمود و برادرش قطب‌الدّین با او مخاصمه نکرد و نگفت که من بزرگترم و حق با من است لذا آن دو باهم صلح کردند و نورالدّین سنجار را به قطب‌الدّین برگرداند و او نیز در برابر حمص و رحبه را به نورالدّین واگذار نمود. و به‌این ترتیب شام را نورالدّین تصرف کرد و سرزمین جزیره را برادرش قطب‌الدّین.

در همین سال نورالدّین محمود فرزند زنگی با کشور فرنگ از ناحیه انطاکیه نبرد نمود. فرنگی‌ها بدور پرنس (شاهزاده) گرد آمده بودند و نورالدّین با آنها برخورد کرد و جنگ بزرگی بین آنان درگرفت و فرنگ شکست خورد و پرنس[1] کشته شد. و پس از او پسرش بیمند که بچه کوچکی بود به سلطنت رسید. مادرش با یك پرنس دیگر ازدواج کرد تا آن پرنس کشور را اداره کند وفرزند وی بحدّ بلوغ برسد. در همین سال الحافظ لدّین الله عبدالمجید[2] خلیفه مصر درگذشت و پسرش ابومنصور اسماعیل ملقب به الظافربالله جانشین وی شد. در سال

۱. او ریموند اول می‌باشد.

۲. مدت خلافت وی نوزده سال‌و هفت ماه بود و مدت عمر وی حدود هفتادوهفت سال. در تمامی این مدت در واقع او محکوم علیه وزرای خود بود نه حاکم بر کشور و وزراء.

پانصدوچهل‌وشش نورالدّین محمود سپاهش را جمع‌آوری کرد و به طرف کشور جوسلین فرنگی که در شمال حلب قرار داشت حرکت نمود. جوسلین سوار فرنگی مبارز سرسختی بود که شجاعت و تدبیر و رای صائب را باهم جمع کرده بود و کسی نمی‌توانست با او در بیفتد او با لشکرش به طرف نورالدّین حرکت کرد و باهم برخورد کردند و به کشتار یکدیگر پرداختند. و مسلمانان شکست خوردند و پراکنده شدند گروهی از آنان کشته و گروه دیگر اسیر شدند از جمله اُسرا سلاح‌دار نورالدّین بود که جوسلین او را نزد ملك مسعودبن قلج ارسلان فرمانروای قونیه و اقصرا[1] فرستاد و به او پیغام داد که این سلاح‌دار داماد تواست و بزودی بعد از او کسی که از او مهمتر است برایت می‌فرستم. نورالدّین از این واقعه خبردار شد و بر او گران آمد و برای دست یافتن برجوسلین به حیله‌ای متوسل شد و برای آنکه انتقام خود را بگیرد از راحتی خود چشم پوشید و گروهی از اُمراء ترکمن را جمع کرد و مال زیادی بین آنها تقسیم نمود واز آنها خواست که جوسلین را دستگیر و تسلیم او نمایند زیرا می‌دانست که در جنگ حریف جوسلین نخواهد بود. ترکمنها جاسوسانی به کار گماردند تا از جوسلین آگاهی حاصل نمایند. یك روز او برای شکار بیرون رفت و ترکمنها از موضوع آگاهی یافتند و گروهی به او دست پیدا نموده و او را به‌عنوان اسیر نزد نورالدّین آوردند. نورالدّین به‌طرف قلعه‌های جوسلین حرکت کرد و آنها را تصرف نمود و آنها عبارت بودند ازعین‌تاب، عزاز،[2] قورس، راوندان، برج‌الرصاص، دلوك، مرعش، نهرالجوز و سایر شهرهای تحت تصرف او.

درسال پانصدوچهل‌وهفت سلطان مسعودبن محمد نوه ملکشاه در همدان درگذشت او قبلاً وصیّت کرده بود که ملکشاه فرزند برادرش سلطان محمود جانشین وی شود. امیرخاصبك خطبه را به نام سلطنت او خواند و کارها را مرتّب کرد و همه چیز را برای او آماده نمود. ولی پس از آن او را دستگیر کرد و نماینده فرستاد برادرش محمود را از خوزستان خواست تا بیاید و منظورش آن بود وقتی که محمّد برادر محمود از خوزستان بیاید او را دستگیر کند و خطبه سلطنت را به‌نام خود بخواند محمّد به همدان آمد و خاصبك او را برتخت نشاند و خطبه سلطنت را به‌نام او خواند. پس از اندك زمانی فهمید که او چه خبث باطن دارد. لذا دوّمین روزی که به همدان وارد شده بود چون خاصبك نزد او آمد او را و نیز زنگی جاندار را که همدست او بود کشت و سر آن دو نفر را انداخت تا سگها خوردند. و محمّد در مقام سلطنت مستقر شد. و در همین سال حسام‌الدّین تمرتاش فرمانروای ماردین و میّافارقین درگذشت. مدّت امارت او سی‌وچند سال بود و پس از او پسرش نجم‌الدّین البی جانشین وی شد.

درسال پانصدوچهل‌وهشت پادشاه فرنگ در شام شهر عسقلان را که از جمله شهرهای کشور علوی‌های مصری بود تصرف کرد. درسال پانصدوچهل‌ونه ماه محرم الظافر فرزند الحافظ علوی فرمانروای مصر کشته شد و پسرش الفائز به نصرالله در دوّمین روز قتل پدرش به جانشینی او برگزیده شد. او در این زمان پنج سال داشت. عباس وزیر او را روی شانه خود

۰۱ اقسرا و اکسری نیز گفته شده، شهری است در روم، دارای قلعه‌ایٔ بزرگ و محکم و تاقونیه سه منزل فاصله دارد. گفته شده اصلش آق به معنی سفید و سرا به معنی خانه بوده است.

۲. عزاز (چه بسا در اول آن الف می‌آورند) و اعزز می‌گویند آن شهر دارای قلعه است و در شمال حلب قرار دارد و فاصله بین آن دو یك روز راه است.

بلند کرد و برروی تخت سلطنت نشاند. در ماه صفر همان سال نورالدّین محمود فرزند زنگی نوهٔ اقسنقر شهر دمشق را تصرف کرد، این شهر در تصرف مجیرالدّین ابق فرزند محمّد نوهٔ بوری نبیرهٔ طغدکین اتابك قرار داشت. در ماه رجب سال پانصدوپنجاه‌ودو در شام زلزله‌های شدید و مخرّبی مکرراً اتفاق افتاد که موجب خرابی خیلی از شهرها شد و شهرهای زیر از جمله آن شهرهاست که زلزله آنها را خراب کرد: حمص، حمات، شیزر، کفرطاب، معره،افامیه، حصن‌الاکراد، عرقه، لاذقیه، طرابلس، و انطاکیه. اما در مورد کثرت کشته شدگان همین قدر کافی است که یك نفر معلّم که در حمات بوده گفته است که او به خاطر کاری که داشته از مدرسه خارج شده و زلزله شروع شده است و شهر خراب شده و مدرسه هم روی سربچه‌ها خراب شده و همهٔ بچه‌ها مُرده‌اند و این معلّم اضافه می‌کند که حتی یك نفر از اولیاء اطفال نیامد تا از بچه‌اش سراغ بگیرد. (بدین ترتیب تمام پدرومادرها نیز کشته شده‌اند).

در ماه ربیع‌الاول همین سال سلطان سنجر فرزند ملکشاه نوهٔ آلب‌ارسلان به قولنج و پس از آن به اسهال مبتلا شد[۱] و مُرد. در روز هشتم ربیع‌الآخر سال پانصدوپنجاه‌وچهار آب دجله بالا آمد و خانه‌های اطراف بغداد را فراگرفت و صحراها پرآب شد و خندق شهر پرآب گردید و بعضی از دیوارها خراب شد و بناهای مختلف خراب شد باب‌الارج و مامونیه نیز خراب گردید و آب به زیرزمین‌ها راه یافت و آن اماکن را خراب کرد و مردم به سمت غربی دجله رفتند و پل عبوری برای انتقال مردم مقدار زیادی هزینه دربرداشت و مردم توانائی پرداخت آن هزینه را نداشتند. پس از آن آب دجله پائین رفت و خرابی زیادی بوجود آورده بود و محله‌ها شناخته نمی‌شد و به صورت تل‌هائی از خاك درآمده بود مردم حدود خانه‌های خود را به صورت تخمین معیّن و معلوم می‌کردند. در ماه ذیحجه همین سال سلطان محمّد پسر محمود نوهٔ محمد نبیره ملکشاه درگذشت. و عموی او سلیمان شاه فرزند محمّد به سلطنت رسید. در روز ربیع‌الاوّل سال پانصدوپنجاه‌وپنج خلیفه المقتفی لامرالله درگذشت. مدّت خلافت او بیست‌وچهار سال و مدّت عمر او شصت‌وشش سال بود. او اوّلین خلیفه‌ای بود که از زمان تحکّم سلاطین برخلفا که از زمان المستنصر[۲] شروع شده بود در بغداد بالاستقلال حکومت کرد و سلاطین در کار او دخالت نکردند.

(فصل)

در اواسط ماه ششم سه نفر پزشك بودند که در تمام آفاق زمان خودشان مشهور بودند سه فاضل و سه دانشمند از سه ملّت و سه مذهب و سه دین: یهودی، مسیحی و مسلمان.نام آن هر سه نفر هبةالله بـود به این ترتیب هبةالله فرزند صاعد نـوهٔ تلمیذ و هبةالله فرزند ملکا ابوالبرکات اوحدالزمان و هبةالله فرزند حسین اصفهانی. اما ابن‌التلمیذ.او پزشك نصرانی بغدادی و فاضل زمان خودش و دانشمند دوران خویش بود. او به خلفای بنی‌عباس خدمت کرد

---

۱. او در سال چهارصدوهفتادونه به دنیا آمد و بر بالای بیشتر منبرهای اسلامی حدود چهل سال به نام او خطبه خوانده شد. و پیش از آن مدت بیست سال به او عنوان پادشاه داده بودند.

۲. در نسخه اصلی این طور ثبت شده ولی صحیح آن المنتصر است.

و در مقام خدمت آنها بود که منزلت و مقامش بالا رفت و به آنها نزدیك شد و از مقرّبان دربار آنها قرار گرفت او با آنها معاشر و مباشر و معالج آنان بود و قوانین پزشکی را به‌خوبی می‌دانست و مدت زیادی عمر کرد.او عمری دراز و زندگی فاضلانه و نجیبانه و پرشکوه و مجللی داشت.وی مردی بزرگ، خوش‌منظر، خوش‌فکر و خوش‌مشرب، خوش‌بزم و نکته‌گو با روحی لطیف و شخصیتی ظریف، بلند نظر و عالی همت، با حافظه و هوشیار دارای فکری درست و صحیح و رأیی سنجیده و صائب بود. او در سرودن شعر کلماتی پرمغز رقیق و لطیف و هیجان‌انگیز و شفا بخش روح و پرمعنی بکار می‌برد که آن کلمات از لطافت طبع و ظرافت فکر او پرده برمی‌داشت. شعر زیر از جملهٔ آنهاست:رفاه زندگی و معیشت خوب در ایام پیری مستی و مخموری می‌آورد ولی من این امر باطل و ناروا را رها کردم و روش نیکوئی برگزیدم و نشستم و انتظار فنا و نابودی را کشیدم.مانند سواری‌که به‌محل آشناست و میدانِ جولان را خوب می‌شناسد و از طرفی نابودی و فناشب تا صبح در تلاش بود تا جائی برای توقّف بدست آورد اما موفّق نشد.

ابن تلمیذ ابوالحسن هرهفته یك بار به حضور المقتفی می‌رسید و المقتفی او را به خاطر سن زیادی که داشت نزد خود می‌نشاند. او در ماه صفر سال پانصدوشصت درگذشت.او در زمان مرگ هنوز حافظه‌اش را از دست نداده بود در صورتی که حدود صدسال عمر داشت. پسرش چند لحظه پیش از آنکه وی بمیرد از او پرسید: چه میل داری؟ او در جواب گفت می‌خواهم که میل داشته باشم. اما هبة‌الله فرزند ملکا ابوالبرکات. او بیشتر عمر خود یهودی مذهب بود و در اواخر عمر مسلمان شد.او پزشکی فاضل و عالم بود و از علوم پیشینیان آگاهی کامل داشت او بیانی نیکو و اشارات و نکاتی لطیف به کار می‌برد. وی کتابی نوشت و نام آن را المعتبر گذاشت.در این کتاب از مسائل ریاضی چیزی ننوشت ولی مطالب منطق و طبیعی و الهی را مورد بحث قرارداد. عبارات این کتاب روان و رسا است و مفاهیم آن به طریق و روش صحیحی بیان و توضیح داده شده است. هنگامی‌که یکی از سلاطین سلجوقی مریض شد از او تقاضا کرد که از بغداد برای عیادت و معالجه وی برود. او رفت و با لطف و محبّت مداوا کرد تا بهبودی حاصل نمود و آنگاه سلطان اموال زیاد و اسبان بسیار و لباسها و تحفه‌های فراوان به وی بخشید. طوری که با ثروت زیاد و تجمل و شکوه و جلال بسیار وارد بغداد شد و شنید که ابن افلح او را به این دو بیت هجو کرده است:

ما یك پزشك یهودی داریم که حماقت و نادانی و جهالت او وقتی‌که سخن می‌گوید از سخنانش آشکار می‌شود او حیران و گمراه و سرگردان است و سگ مقام و منزلت بالاتری از او دارد گویا او هنوز هم از گمراهی و سرگردانی و نادانی و جهالت بیرون نیامده و نجات نیافته است.

چون او این سخنان را شنید متوجه شد که وی با ثروت و نعمت و مال بزرگ و محترم نخواهد شد و مورداحترام قرار نخواهد گرفت و باید مسلمان شود تا مورد احترام باشد. او تصمیم جدی گرفت که مسلمان شود و چون دارای دخترهای بزرگی بود و آنها مایل نبودند مسلمان شوند و طبق قوانین اسلام اگر او مسلمان می‌مُرد دخترانش از ارث محروم می‌شدند لذا از خلیفه تقاضا نمود که پس از مرگش از ثروت وی به دخترانش مقداری بدهد گرچه آن دختران به دین اسلام ایمان نیاورند، خلیفه چنین نوشته‌ای به وی داد پس از روشن کردن این

موضوع اظهار اسلام نمود و مسلمان شد و مشغول آموزش و درس دادن و معالجه مریضها شد او پیوسته با دلخوشی و خوشبختی می‌زیست تا آنکه روزگار به او پشت کرد و چهره عبوس خود را به او نشان داد و مقام و موقعیّت او را در سن پیری پائین آورد چندین مرض گریبان وی را گرفت که دانش پزشکی وی تحمل و توانائی معالجه آنها را نداشت چنان این دردها بروی حمله و هجوم آوردند که جسم و روح او را آزردند که نه بدن و نه روان او هیچ‌یك تحمّل و توان و تاب آنها را نداشت زیرا او کور و کر شد و به مرض برص و جذام دچار گردید. پناه می‌بریم به خدا از اینهمه تغییر و تحوّل حال و تنگی مجال و بدی عاقبت و سرانجام. او چون احساس کرد مرگش نزدیك شده است به کسی که باید مراسم را برگزار کند چنین توصیه کرد که روی قبر او این عبارت را بنویسند:

«اینست قبر اوحدالزمان ابوالبرکات که صاحب عبرتها و نویسنده المعتبر است.» درباره تکبّر ابوالبرکات اوحدالزمان و تواضع امین‌الدوله (ابوالحسن) ابن‌تلمیذ، هبة‌الله اصطرلابی شعر زیر را سروده است: ابوالحسن پزشك و کسی که از او پیروی و کار او را انجام می‌دهد و ابوالبرکات در دو طرف و دو جهت نقیض قرار دارند آن از فرط تواضع و فروتنی در مقام ستاره ثریا قرار گرفته است و این یکی از کثرت و زیادی تکبّر و نخوت در پائین‌ترین مقام جای دارد.

اما هبة‌الله فرزند حسین‌بن علی، فیلسوف و پزشك اصفهانی و یکی از افراد خوب روزگار و مرد فاضل و برجسته زمان خویش بود و دربارهٔ بلندی مقام وی گفته شده: در مقابل دانش پزشکی او پزشکی بقراط را با یك قیراط هم نمی‌خرند و در برابر او سقراط برصراط پایداری نمی‌ماند که ابن‌بطلان در مقابل او باطل شد. او در حدود سال پانصدوسی براثر سکته قلبی درگذشت. جنازه او را در همان‌حال سکته در سرداب منزلش دفن کردند و پس از چند ماه که در سرداب را باز کردند تا جسد او را از آنجا انتقال دهند دیدند او جلو پله‌های سردآب نشسته و مرده است. او شعر شیرینی دارد که در آن حمام‌خانه دوستش را توصیف می‌کند.

وارد بهشت او شدم و جهنّمش را نیز دیدم و از رضوان و فرشته بهشت او و نیز از مهر و محبت مالك دوزخ وی سپاس‌گذاری نمودم. خنده‌ای برلب غلام اوست که نتیجه مقدمات نوری است که از صورت صاحب و مالك او می‌درخشد.

در ایام خلافت المقتفی ابوالحکم مغربی اندلسی پزشك مرسی به بغداد وارد شد و کسی او را نمی‌شناخت و او شهرتی نداشت. یك روز هنگام گردش در کوچه‌های بغداد مردی را دید که جلوی درخانه‌ای که از ظاهر خانه پیدا بود که صاحب‌خانه از رؤسای زمان خودش می‌باشد نشسته بود و جوانی را در آنجا مشاهده کرده که کتاب اقلیدس را گرفته و مقداری از آنرا می‌خواند ابوالحکم نزدیك رفت تا بشنود. و چون نزدیك شد شنید که معلم چیزهائی شبیه به هذیان می‌گوید و خود نمی‌داند که چه می‌گوید. ابوالحکم اشتباه او را یادآوری کرد و غلط‌هایش را توضیح داد. آن جوان متوجّه حقیقت شد و از ابوالحکم خواست تا همانجا بایستد و خود به داخل خانه رفت و برگشت و آنگاه از ابوالحکم تقاضا کرد به داخل خانه برود ولی آن معلّم را به خانه نبرد. ابوالحکم به خانه‌ای دلگشا وارد شد پدر آن جوان یکی از امراء و فرماندهان حکومت بود به بهترین وجه با او برخورد کردپس از آن از وی خواست تا نزد پسرش بماند و به وی درس بدهد ابوالحکم موافقت کرد. در نتیجه ابوالحکم شهرت یافت و موقعیّت و مقام بالائی به‌دست آورد و از هرطرف دانشجویان به سراغ او آمدند او بسیار

مزاح بود و شوخی می‌کرد. وی مردی بی‌حیا و بسیار خوش و شوخ بود. و پس از مدّتی از عراق سیر شد و از آنجا خارج گردید و به قصد اقامت در المغرب حرکت نمود پس از آن که نزدیك دمشق رسید غلامش را با مقداری پول فرستاد تا برای خوردن چیزی بخرد و بیاورد، و مقدار پولی به او داد که به اندازهٔ غذای دونفر بتوان به آن پول خرید کرد. پس از آن که غلام او از خرید برگشت دید او کباب و میوه و حلوا و آب‌جو و مقداری یخ همراه دارد، ابوالحکم به چیزهائی که غلامش خریده بود نظر افکند و دید مقدار آنها زیاد است. لذا از او پرسید آیا کسی از آشنایان ما را دیدی که به تو این‌همه چیز داده است؟ غلام گفت نه من اینها را با همان پولی که دادی خریدم و مقداری هم باقی مانده و زیاد آمده است. ابوالحکم گفت این شهرجای ماست و آدم عاقل از این شهر به جای دیگر نمی‌رود. او وارد دمشق شد منزلی تهیه کرد و آنجا اقامت گزید و یك باب مغازه عطر فروشی باز کرد و در آن مغازه عطر می‌فروخت و به پزشکی و معالجه نیز می‌پرداخت و به این ترتیب کارش را ادامه داد تا مرگش فرا رسید.

المستنجد فرزند المقتفی: چون مرض المقتفی شدت یافت و در این زمان ولیعهد او فرزندش یوسف بود. المقتضی یك سوگلی داشت که مادر یکی دیگر از فرزندانش بنام ابوعلی بود. آن سوگلی تصمیم گرفت که خلافت را به فرزند خود منتقل نمایدلذا تعدادی از کنیزان را آماده و مهیا کرد و به هریك از آنها یك کارد داد و گفت وقتی که یوسف برای دیدار پدرش آمد او را به قتل برسانید. یوسف دوست مخصوص و کوچکی داشت گاهی او را نزد پدرش می‌فرستاد تا از حال پدر آگاه شود او چند نفر کنیز را دید که هرکدام یك کاردی دردست دارند موضوع را برای یوسف بازگفت. یوسف زره پوشید و شمشیر به دست گرفت و سرپرست خانه را احضار کرد و جمعی از غلامان را با خود به همراه برد جون یوسف وارد خانه شد آن کنیزها به طرف او حمله بردند او با شمشیر یکی از آنها را زد و مجروح نمود و همچنین یکی دیگر را زد و مجروح نمود و فریاد برآورد تا این‌که سرپرست خانه وارد شد و فراشان نیز همراه او بودند و کنیزها فرار کردند و آنگاه یوسف برادرش ابوعلی و مادر وی را دستگیر و زندانی نمودو آن کنیزها را نیز دستگیر نموده و تعدادی از آنها را کشت و بقیه را در آب انداخت و غرق کرد. پس از آن که المقتفی مُرد یوسف نشست و منتظر شد تا با وی بیعت کنند. بالاخره با او بیعت کردند و به او لقب المستنجدبالله دادند و در ماه ربیع‌الاوّل سال پانصدوپنجاه‌وپنج بنام وی خطبه خوانده شد.

در ماه صفر سال پانصدوپنجاه‌وشش الفائز عیسی فرزند ظافر، اسماعیل فرمانروای مصر درگذشت مدت خلافت او شش سال بود و پس از وی عبدالله فرزند یوسف نوهٔ حافظ در مصر به خلافت نشست و به او لقب العاضدلدین‌الله داده شد و او آخرین خلیفه علوی سرزمین مصر می‌باشد. در سال پانصدوپنجاه‌وپنج شاور وزیر العاضد خلیفه مصر از ترس ضرغام که با وی درباره وزارت نزاع داشت فرار کرد و به نورالدّین در شام پناه برد و از او تقاضا کرد که با سپاهیان وی به مصر برگردد تا بتواند به این وسیله به منصب وزارت خود مجدداً نائل آید و در مقابل ازکلیه عوائد و مالیاتهای وصولی مصر یك سوم آن را برای نورالدّین بفرستد. نورالدّین دستور داد تا سپاه لازم آماده و مجهز شود و اسدالدّین شیرکوه را به فرماندهی سپاه برگزید. او سپاه را مجهز و به اتفاق شاور به طرف مصر حرکت کردند. سپاهیان اسدالدّین به شهر بلبیس رسیدند از مصر برادر ضرغام با سپاهیانش به طرف آنها آمد و با آنها نبرد کرد ولی شکست

خورد و فرار کرد و ضرغام از مصر بیرون آمد او و برادرش هر دو کشته شدند و از طرف خلیفه به شاور خلعت بخشیده شد و او به مقام وزارت برگزیده گردید ولی اسدالدّین بیرون قاهره با سپاهیانش ماندند و شاور به آنها نیرنگ زد و حیله بکار برد و از قول خود برگشت و برای فرنگ پیغام فرستاد از آنها یاری خواست آنها وی را اجابت کردند و با سرعت دعوت او را پذیرفتند و مجهز شدند و برای یاری او حرکت کردند، لذا هنگامی که فرنگی‌ها نزدیك مصر رسیدند اسدالدّین از اطراف مصر حرکت کرد و برگشت و به شهر بلبیس آمد و آنجا را برای خود به‌عنوان تکیه‌گاه قرار داد و در آنجا متحصن شد و نیروهای مصری و فرنگی او را برای مدت سه ماه محاصره کردند و او جنگ با آنها را امروز و فردا می‌کرد و شبانه با آنها تماس برقرار می‌کرد و در نتیجه آنها نتوانستند به مقصود خود برسند. و از طرفی فرنگی‌ها با اسدالدّین تماس گرفتند و با وی قرار صلح را به این ترتیب گذاشتند که اسدالدّین به شام برگردد و او پذیرفت و به شام برگشت.

درسال پانصدوشصت‌وسه زین‌الدّین علی‌بن سبکتکین نایب قطب‌الدّین مودودبن زنگی، فرمانروای موصل از ادامه خدمت به قطب‌الدّین مودود و فرمانروای موصل خودداری کرد و از آنجـــا به سوی اِرْبِل حرکت کرد در صورتی که در حکومت مودود، حاکم بیشتر شهرها بود و اکثر شهرها در اختیار وی قرار داشت. و تمامی آن شهرها را به قطب‌الدّین تسلیم کرد و فقط به اِربِل اکتفا نمود. او مردی شجاع و عادل و نیکوسیرت و خوش قلب و نسبت به‌سپاهیان و غیرسپاهیان زیاد بخشنده بود. حَیص بَیْص او را در یك قصیده ستایش کرده بود وقتی که خواست آن را بخواند. او گفت من چیزهائی که تو می‌گوئی درك نمی‌کنم ولی می‌دانم تو چه می‌خواهی آن‌گاه دستور داد تا پانصد دینار و یك رأس اسب و خلعتی گرانبها و جامه‌های دیگر که جمع آنها به هزار دینار می‌رسید به او بخشیدند. او در همان اِرْبِل بود تا در همین سال مُرد.

درسال پانصدوشصت‌وچهار نورالدّین قلعه جعبر را تصّرف نمود و اسدالدّین شیرکوه مصر را تصرّف و تملك کرد و شاور وزیر را کشت. پس از آنکه اسدالدّین در مصر مستقر گردید و گمان می‌کرد که دیگر کسی نمانده که با وی منازعه نماید روز شنبه دوازدهم جمادی‌الآخر درگذشت و مدّت حکومت وی در مصر دوماه بود. او و برادرش نجم‌الدّین ایوب شاذی از اهالی دوین[1] و ریشه آنها از کُردهای روادیّه بوده آن دو برادر به عراق آمده در خدمت رئیس پلیس بغداد مجاهدالدین بهروز شروع بکار کردند. رئیس پلیس متوجّه شد که نجم‌الدّین ایوب دارای خِرَد و در مسائل صاحب‌نظر است و از برادرش شیرکوه بزرگتر بود. لذا او را به‌عنوان قلعه‌بان و مستحفظ قلعه تکریت انتخاب نمود او به سمت مأموریت خود رهسپار شد و برادرش شیرکوه را نیز برد. پس از مدتی شیرکوه یك نفر نصرانی نویسنده و منشی را کشت برای آنکه بین آن دو نفر موضوعات ناراحت کننده و مشاجراتی اتفاق افتاده بود. بهروز آن دونفر را از قلعه تکریت اخراج کرد. آن دو نفر نزد زنگی رفتند هنگامی که زنگی بعلبك را تصّرف کرد ایوب را مستحفظ قلعه ساخت چون زنگی کشته شد و سپاه دمشق بعلبك را تصّرف کرد او از فرماندهان بزرگ دمشق شد. برادرش شیرکوه به او ملحق گردید. نورالدّین حمص و رحبه را به شیرکوه واگذار کرد و او را به‌عنوان فرمانده نیروهای خود منصوب نمود. او چون تصمیم گرفت تا برای

---

۱. نام شهری از نواحی ارّان است که در مرز آذربایجان و تفلیس قرار دارد.

تصّرف مصر نیرو بفرستد برای این مقام مهم و خطیر غیر از برادرش شیرکوه کس دیگری را شایسته ندید لذا او را اعزام داشت. و آنجا را تصّرف کرد. چون اسدالدّین شیرکوه درگذشت گروهی از امرای نوریه می‌خواستند مقام وزارت عاضد علوی خلیفه مصری را تصدی نمایند العاضد فرستاد تا صلاح‌الدّین ایوب‌بن شاذی نزدش بیاید چون صلاح‌الدّین آمد به او خلعت بخشید و مقام وزارت را بعد از عمویش به او سپرد و به او لقب الملك الناصر را عطا کرد. نام وی یوسف بود. علت این‌که او به این کار دست زد یارانش گفتند در میان این گروه نوریه ضعیف‌تر و کم‌سن‌تر از یوسف نیست وقتی که او به وزارت انتخاب شود دیگر مانند دیگران علیه ما سرکشی نخواهد کرد. لذا صلاح‌الدّین به این مقام انتخاب شد با وجود این او نایب نورالدّین بود و نورالدّین در مکاتبه با وی به او عنوان سپهسالار می‌داد و در بالای نامه این عنوان را به خاطر احترام و تعظیم وی می‌نوشت در نامه‌هایش می‌نوشت: امیرسپهسالار صلاح‌الدّین و تمامی اُمراء در سرزمین مصر به همین ترتیب عمل می‌کردند. صلاح‌الدّین قلوب مردم را به دست می‌آورد اموال را بین آنها تقسیم می‌نمود. مردم به سوی او گرایش حاصل کردند و او را دوست می‌داشتند و موقعیت العاضد خلیفه مصری رو به ضعف نهاد. پس از مدتی صلاح‌الدّین نماینده خود را فرستاد و از نورالدّین خواست تا برادرش را به اتفاق خانواده‌هایشان نزد وی بفرستد. او نیز چنین کرد و به آنها شرط نمود که از صلاح‌الدّین اطاعت کنند.

در ماه شوال سال پانصدوشصت‌وپنج قطب‌الدّین مودود پسرزنگی نوهٔ اقسنقر فرمانروای موصل[۱] درگذشت. چون مرض وی شدت یافت پسرش اکبرعمادالدّین را برای جانشینی معرفی کرد ولی اندکی بعد نظرش برگشت و پسر دیگرش سیف‌الدّین غازی را معرفی کرد. زیرا وی یك خادمی داشت به‌نام فخرالدّین عبدالمسیح با عمادالدّین مخالف بود زیرا عمادالدّین زیر نفوذ عمویش نورالدّین قرار داشت و نورالدّین با عبدالمسیح دشمن بود. لذا عبدالمسیح و خاتون دخترحسام‌الدّین تمرتاش‌بن ایلغازی که مادر سیف‌الدّین بود با یکدیگر متحّد شدند که سلطنت را از عمادالدّین به سیف‌الدّین منتقل کنند. و عمادالدّین نزد عمویش نورالدّین رفت و از او کمك خواست تا به وی یاری کند و سلطنت را برای او پس بگیرد.

درسال پانصدوشصت‌وشش روز نهم ربیع‌الآخر خلیفه المستنجدبالله ابوالمظفر یوسف‌بن المقتفی درگذشت. مدت خلافت وی یازده سال و مدت عمر او پنجاه‌وشش سال بود. روش او از همه خلفا بهتر بود و با رعیت به عدالت رفتار می‌کرد. این داستان که در اینجا نقل شده نمونهٔ عدالت او است: در زمان خلافت وی یك نفر را به جرم سخن‌چینی علیه دیگران دستگیر و زندانی کردند مدّت زیادی در زندان ماند آنگاه یکی از یاران مخصوص خلیفه که در خدمت وی بود شفاعت زندانی را نمود و پیشنهاد کرد تا در قبال آزادی زندانی ده هزار دینار بپردازد. خلیفه در جواب او گفت من به تو ده هزار دینار می‌دهم تا تو بروی و یك نفر سخن‌چین دیگر مانند او را بیابی و بیاوری تا ما او را زندانی کنیم و شرّ او از سرمردم کم شود. در هر حال، حاضر نشد این زندانی را آزاد کند. علت مرگ او آن بود که نامه‌ای به وزیر خود

---

۱. قطب‌الدین در سن چهل سالگی درگذشت مدت سلطنتش بیست و یکسال و پنج ماه و پانزده روز بود.

نوشت و آن را به پزشك خود بن‌صفیه داد تا به دست وزیر بدهد-در آن نامه خلیفه دستور داده بود که وزیرش دونفر را که یکی قطب‌الدّین قایماز و دیگری مسئول دارالخلافه است (به او استادالدار می‌گفتند و می‌توان از او به وزیر دربار خلافت تعبیر کرد ـ م.) دستگیر و بدار بزنند. مرض خلیفه شدّت پیدا کرده بود پزشك وی نزد آن دو نفر رفت و آنها را از موضوع آگاه نمود. آن دو گفتند تو نزد وی برو و بگو من نامه را به وزیر دادم. پزشك این کار را کرد و پس از آن، آن دونفر و یارانشان نزد خلیفه رفتند و او را گرفتند و در حمام زندانی کردند و در را به روی وی بستند او در حمام مرتباً فریاد می‌زد تا مُرد.

المستضی فرزند المستنجد: پس از آنکه فوت المستنجد آشکار شد فرزندش ابومحمّد الحسن را حاضر کردند خانواده خودش با او بطور خصوصی بیعت کردند این بیعت روز نهم ربیع‌الآخر سال پانصدوشصت‌وشش همان روز درگذشت پدرش صورت گرفت و روز بعد در محل تاج مردم بیعت عمومی و همگانی را صورت دادند و به او لقب المستضی بامرالله داده شد. او چندین برابر پدرش به دادگستری و عدالت‌پروری پرداخت. و اموال زیادی را بین مردم تقسیم کرد. پس از آنکه نورالدّین محمود زنگی از درگذشت برادرش قطب‌الدّین مودود فرمانروای موصل و همچنین سلطنت پسرش سیف‌الدّین غازی موصل و نیز تحکّم و فرمانروائی عبدالمسیح برسیف‌الدّین آگاه شد. به او برخورد و از این موضوع ناراحت شد و با گروه خاصی از نظامیان سوارکار خود و تعداد کمی از سپاهیان دیگر حرکت کرد و از فرات نزدیك قلعه جعبر گذشت و الرقه و خابور و نصیبین را تصرف نمود و سنجار را نیز محاصره کرد و آن را تصرف و تملك نمود و به دست عمادالدّین فرزند برادرش سپرد و برای تصرف شهر بلد[1] حرکت کرد و از دجله آن حدودی که عمق آب زیاد است گذشت و به سمت شرق رفت و در قلعه نینوا فرود آمد و از جمله عجائب این که روز ورود او مقدار زیادی از دیوار موصل خراب شد لذا فخرالدّین عبدالمسیح نمایندهٔ خود را نزد وی فرستاد که شهر را به وی تسلیم نماید به شرط آنکه آن را به سیف‌الدّین بسپارد و به خود او و خانواده و اموال وی امان بدهد به این تقاضاها جواب مثبت داده شد و اضافه کرد که فخرالدّین با وی به شام خواهد رفت و در آنجا یك قسمت از املاك موردپسند به وی عطا خواهد شد. لذا شهر را تسلیم نمودند. او وارد قلعه شد و دستور داد مسجدجامع نوری را تعمیر کنند و موصل را به سیف‌الدّین داد و سنجار را به عمادالدّین سپرد و خود به شام برگشت و فخرالدّین عبدالمسیح را با خود به شام برد و توقّف وی در موصل بیست‌وچهار روز بود. درسال پانصدوشصت‌وهفت چون موقعیّت صلاح‌الدّین در مصر تحکیم شد و برعکس موقعیت خَلیفه العاضد رو به ضعف نهاد و در دارالخلافه وی صلاح‌الدّین و نایب او قراقوش فرمان می‌راندند. قراقوش از اعیان اُمراء رسدیه و از نزدیکان و خواص صلاح‌الدّین بود. همهٔ اُمراء به او رو آورده بودند لذا وی تصمیم گرفت که خطبه به نام العاضد قطع گردد و به نام او خوانده نشود ولی از مردم مصر می‌ترسید. در همین زمان یك مرد نابینائی[2] وارد مصر شده بود نام او امیرعالم بود چون دیدصلاح‌الدّین از

۰۱ و به آنجا بَلَط نیز گفته شده و به فارسی نام آنجا شهر آباد است. یك شهر قدیمی کنار دجله بوده سمت بالای موصل قرار داشته است از آن‌جا تا موصل سه فرسخ و تا نصیبین بیست‌وسه فرسخ می‌باشد.

۲. در متن عربی به جای اعمی (نابینا) اعجمی هم ضبط شده و این درست است. یعنی یك مرد فارسی وارد مصر شد.

این موضوع می‌ترسد و هیچ‌کس جرأت نمی‌کند خطبه را به نام عباسی‌ها بخواند. او گفت من خطبه را به نام المستضی می‌خوانم او روز جمعه اول ماه محرم پیش از خطیب بالای منبر رفت و برای المستضی دعا کرد. هیچ‌کس بر اواعتراض نکرد در نتیجه تمامی خطبای مصر خطبه العاضد را قطع و برای المستضی خطبه خواندند. در این باره حتی دوبزهم با یکدیگر به شاخ زدن و نزاع نپرداختند و العاضد خلیفه مصری روز عاشورا مُرد و از قطع خطبهٔ خود آگاه نشد. در همین سال قوم خطا[۱] از نهر جیحون گذشتند و برای تصرف خوارزم آمدند فرمانروای خوارزم ارسلان‌بن اقسز[۲] خوارزمشاه با سپاهیانش به‌طرف آنها تا اَمُّوِیّة[۳] پیش رفت تا با آنها بجنگد و مانع آنها گردد ولی مریض شد و در آنجا اقامت کرد و سپاهیانش را به فرماندهی یك امیر بزرگ به سوی آنها اعزام داشت در نبردی که رخ داد خوارزمی‌ها شکست خوردند و فرمانده آنها اسیر شد و قوم خطا او را با خود به ماوراءالنهر بردند. خوارزمشاه با همان حال مریضی به خوارزم برگشت و در آنجا مُرد و پس از وی فرزندش سلطان شاه محمود جانشین او شد و پسر بزرگتر او علاءالدّین تکش در جند[۴] قرار داشت. علاءالدّین به طرف پادشاه خطا رفت و از او استمداد و کمك خواست تا علیه برادرش اقدام کند. ملك خطا سپاه زیادی به‌همراه او به فرماندهی (فوما)[۵] یعنی دامادش اعزام داشت. سپاه به‌طرف خوارزم حرکت کرد چون نزدیك خوارزم رسید. سلطان شاه از خوارزم خارج شد و با مادرش به‌طرف خراسان رفت و تکش خوارزم را تصرف کرد. درسال پانصدوشصت‌ونه نورالدّین[۶] محمود پسر زنگی نود اقسنقر فرمانروای شام و دیارالجزیره و مصر در روز چهارشنبه یازدهم شوال درگذشت. در روش سلاطین سیره و روشی بهتر از روش عدالت گستری او وجود نداشت. او کلیه مصارف و مخارج زندگی خود را اعم از خوراك و پوشاك و غیره از ملك خودش که با پول سهمیه غنیمت خود خریده بود تهیه می‌کرد. همسرش ازتنگی معیشت به او شکایت کرد او سه باب مغازه خود در حمص را به او واگذاشت که هرسال مبلغی در حدود بیست دینار درآمد آن بود. و چون آن‌را

---

۰۱ الخطای با اضافه حرف ی نیز ضبط شده است آنها قومی از شرقیها هستند که چین شمالی را تصرف کردند و آنرا قسمتی از بلاد تتر (تاتار) محسوب داشتند. پس‌از آن چینی‌ها از قوم تتر، مردم ساکن شمال کوریا که به آنها (نیوتشی) می‌گفتند وآنها اجداد (مندشو) بودند، تقاضای کمك کردند و آنها به یاری چینی‌ها رفتند و سلطنت آنها را غصب کردند و خانواده سلطنت معروف به آل کین یعنی آل ذهب (خانواده طلا) از آنها بودند. درنتیجه قسمت عمده‌ای از قوم خطا (ختا) به طرف غرب حرکت کردند و در شهر کاشغر متوطّن شدند و آنجا را قراخطا (قراختا) می‌نامند و قرا به معنی سیاه است.

۰۲ اقسز و اقسیس این کلمه را مردم اتسز به کار برده اند و اصل آن کلمه در ترکی ادسز است و معنی آن بدون مسمّا می‌باشد.

۰۳ اَمّویة، آمو و آمل نیز گفته می‌شود و آن شهریست معروف و مشهور در طرف غرب جیحون در فاصله بین بخارا و مرو قرار دارد و در طرف شرقِ جیحونِ روبروی آن فِرَبْرٌ قرار دارد که فاصله آن تا کنار جیحون حدود یك میل راه است. و به آن آمل زُمّ و آمل جیحون و آمل شط و آمل مغازه نیز گفته می‌شود؛ زیرا بین آمل و مرو سنگلاخ سختی قرار دارد. بیابانیست که به میدان هلاکت شباهت دارد. بین آمل و این شهر و بخارا هفده فرسخ راه است و بخارا در طرف شرق جیحون قرار دارد.

۰۴ جند یك شهر بزرگی در کشور ترکستان ازماوراءالنهر به نهر جیحون نزدیکتر است.

۰۵ قوما را ابن اثیر قرما ضبط کرده است و قرما کلمهٔ چینی به معنی داماد است.

۶. او در سال ۵۲۱ متولد شد.

به همسرش داد گفت. غیر از این سه باب مغازه چیز دیگری ندارم و تمامی چیزهای دیگری که در تصرف من است مال مسلمانان است و من انباردار آنها هستم و به آنها خیانت نمی‌کنم. و خود را به خاطر تو در آتش جهنم نمی‌اندازم. پس از مرگ وی پسرش ملك صالح اسماعیل جانشین او شد در این زمان او یازده سال داشت. مردم شام و نیز صلاح‌الدّین در مصر از او اطاعت کردند و در آنجا به‌نام او خطبه خوانده شد و به‌نام وی سکه ضرب کردند. درسال پانصدوهفتاد چون سیف‌الدّین غازی دیارجزریه را تصرف و تملك کرد. امرائی که در دمشق و حلب بودند ترسیدند که مبادا سیف‌الدّین به آنها حمله کند آنها ملك صالح را با سپاهی به حلب فرستادند تا مانع عبور و ورود سیف‌الدّین به شام گردد. چون دمشق از سلطان و سپاه او خالی شد. صلاح‌الدّین به آنجا وارد شد و آنجا را تصرف کرد و پس از آن حمص و حمات و بعلبك را نیز تصاحب نمود و به‌طرف حلب رفت و آنجا را محاصره کرد. ملك صالح در سنّ دوازده سالگی بود و سوار براسب شد و تمام اهل حلب را جمع کرد و به آنها چنین گفت. شما از احسان و بخشش و محبّت و مهر پدرم نسبت به خودتان و نیز سیره او و روش وی درباره خود آگاه هستید و هم‌اکنون این مرد ستمکار و منکر حق احسان پدرم نسبت به خود او آمده و کشور مرا تصرف می‌کند خدا را در نظر ندارد و حق خلق خدا را مراعات نمی‌کندو از این قبیل سخنان زیاد گفت و گریه کرد و مردم نیز گریستند. و همه اتفّاق نظر پیدا کردند که از وی دفاع کنند و با حریف بجنگند لذا مردم بیرون آمدند و در کنار جبل‌جوشن[۱] با صلاح‌الدّین جنگیدند او نتوانست به شهر حلب نزدیك شودلذا از آنجا برگشت و در همین سال پهلوان شهر تبریز را تصرف و تملك نمود. و درسال پانصدوهفتادویك صلاح‌الدّین قلعه عزاز را تصرف کرد و به حلب وارد شد در حالی که سلطان صالح در حلب بود و عموم مردم برای حفظ شهر دست به یك اقدام پسندیده‌ای زدند و نمایندگانی بین آندو برای صلح رفت‌وآمد کردند و دوطرف به صلح رضایت دادند. صلاح‌الدّین از حلب رفت در صورتی‌که قلعه عزاز را نیز به ملك صالح برگردانده بود و جریان پس دادن قلعه به‌این صورت بود که ملك صالح یك خواهر کوچکی داشت و به او آموزش دادند و او را نزد صلاح‌الدّین فرستادند. صلاح‌الدّین به او احترام گذاشت و او را نوازش کرد گفت چه می‌خواهی آن دختر کوچك گفت قلعه عزاز را، درسال پانصدوهفتادوسه عضدالدّین وزیر خلیفه المستضی کشته شد. خلیفه ظهیرالدین معروف به ابن عطار را به وزارت برگزید. او مرد خیر و نیکوسیرت و ببسیار بخشنده و درنظر خلیفه قدر و منزلت بسیار بالا و والائی به دست آورد. درسال پانصدوهفتادوپنج روز دوم ذیقعده خلیفه المستضی درگذشت مدّت خلافت او حدود نه سال و عمر او سی‌ونه سال بود. او مردی عادل و خوش‌رفتار با رعیت و برای گناهکاران و متخلفان مجازات کمی قائل می‌شد و دوست داشت که عفو کند لذا او خوب زندگی کرد و سعادتمند مُرد.

---

۰۱ جوشن، باج، نقطه دار، کوهی است که بر حلب مشرف است و در سمت غرب حلب قرار دارد و مس قرمز را از آنجا استخراج می‌کنند و آنجا معدن مس است.

(فصل)

از حکمای مشهور این زمان در مشرق سمؤل ابن ایهوذای مغربی اندلسی پزشك یهودی مذهب بود. او و پدرش به مشرق آمدند پدرش تا حدودی از حکمت آگاهی خوبی می‌داشت و پسرش سمؤل اقسام و انواع دانش را فراگرفته بود او دانش ریاضی و اصول و قواعد آن را به خوبی فرا گرفته بود و به نکات دقیق آن آگاهی کافی یافته بود و در این باره کتابهائی نیز نوشته بود. او در دانش پزشکی کتابی نوشت و به آذربایجان مسافرت کرد و به خانواده پهلوان و اُمرای حکومت آنان خدمت کرد و در شهر مراغه اقامت گزید و در آنجا صاحب فرزندانی شد که راه پدر خود را ادامه دادند یعنی پزشك شدند پس از آن او مسلمان شد و یك کتابی نوشت که در آن عیوب یهودیان را برمی‌شمرد و همچنین مواردی را که آنها تورات را تبدیل و تغییر داده‌اند به رشتهٔ تحریر درآورد او در حدود سال پانصدوهفتاد مُرد. در این زمان طبیب دیگری به نام الرحبی در دمشق بسر می‌برد او از اهالی رحبه بود. او به خوبی از عهدهٔ مداوا و معالجهٔ مریض‌ها بر می‌آمد و با مردم به لطف و محبّت برخورد می‌کرد. دارای روحی پاك بود. او متحمّل رنج تجارت شده بود و از این طریق مال بسیاری اندوخته بود و صاحب فرزندانی شده بود که روش آنها نیز خوب و پسندیده بود و آنها نیز به خوبی از عهدهٔ تجارت بر می‌آمدند. او از نعمتهای زیادی برخوردار بود و دارای مرکب و لباس و خوراك و منزل خوبی بود و در امور زندگی خود قوانین بهداشت و حفظ الصحه موجود زمان خود را مراعات می‌کرد. از او پرسیدند فایدهٔ این کار چیست؟ گفت: برای این که انسان عمر طبیعی داشته باشد. گفته شد که تو در سنّی هستی که فاصله‌ات تا سن طبیعی کم مانده است دیگر چه حاجت است که این زحمت را به خود می‌دهی؟. او گفت: برای آن‌که همین مدّت کم را در روی زمین باشم و هوا را تنفس کنم و آب را بیاشامم و بابدِی و سؤسیاست خودم در زیر خاك نخفته باشم. او پیوسته همین امور را مراعات می‌کرد تا آنکه در اوائل سال ششصدوسی‌ودو درگذشت و سه فرزند از خود باقی گذاشت دونفر از آنها از پزشکان فاضل و دانشمند بودند که درباره آنها به زودی سخن خواهیم گفت. رحبی پزشك نامبرده نقل کرد که. نورالدّین محمود مریض شده بود لذا من و چند پزشك دیگر را احضار کرد ما نزد او رفتیم و دیدیم که او در یك خانه کوچك در قلعه دمشق بسر می‌برد و به مرض دیفتری دچار شده و مشرف به موت می‌باشد دیفتری موجب شده بود که صدای او شنیده نمی‌شد. او این خانه خلوت را برای عبادت انتخاب کرده بود. در آنجا به مرض دیفتری دچار شده ولی با وجود این از آن خانه به جای دیگر نرفته است من پس از ورود و ملاحظه حال او گفتم شایسته بود که زودتر ما را احضار می‌کردی و نباید صبر می‌کردی تا این حد که مرض تو شدّت پیدا کند. و اکنون لازم است که از این مکان به جای بزرگتر و روشن‌تری نقل مکان نمائی و این تغییر محل برای بهبود شما مفید است و شروع به معالجه نمودیم و ابتدا پیشنهاد کردیم که باید فصد کند (رگ او را بزنند و مقداری خون از بدنش بگیرند) او گفت یك مرد شصت ساله را رگ نمی‌زنند و خون نمی‌گیرند. او مانع فصد شد و ما معالجات دیگر را شروع کردیم ولی دارو در او اثر نکرد.

الناصر فرزند المستضی: پس از آنکه المستضی مُرد ظهیرالدین ابن عطار برای فرزند وی الناصرلدّین‌الله ابوالعباس از مردم بیعت گرفت. پس از آنکه بیعت گرفتن از مردم تمام شد

مجدالدّین ابوالفضل فرزند صاحب، اداره کشور را به‌دست گرفت و روز هفتم ذیقعده سال پانصدوهفتادوپنج علی بن عطار دستگیر و در خانه خودش تحت نظر قرار گرفت پس از مدتی از آنجا او را به تاج بردند ودر غل و زنجیر کردند و اموال و ذخایر وی را از او مطالبه می‌کردند. پس از مدتی مردهٔ او را بیرون آوردند و جنازهٔ او را روی سر یك حمال به صورت سرّی و مخفیانه می‌بردند که یکی از مردم عوام با اشاره به دیگران موضوع را فهماند مردم شورش کردندو جنازه او را از روی سرحمال انداخ- کشوف العوره نمودند و ریسمانی به آلت رجولیت او بستند و او را در شهر به زمین می‌کشیدند و ملاقه‌ای آوردند و در دست او گذاشتند و می‌گفتند ای آقا و سرور ما یك توصیه برای ما بنویس و تقاضای ما را امضاء کن. و غیر از این موضوع افعال زشت دیگری نیز انجام دادند. پس از مدتی جنازه از دست مردم گرفته و دفن شد. این بود عمل مردم نسبت به او با وجود روش نیکوئی که او نسبت به مردم داشت و از تعرض به مال و جان مردم خودداری می‌کرد. روز سوم ماه صفر سال پانصدوهفتادوشش سیف‌الدّین غازی بن مودودبن زنگی فرمانروای موصل[۱] درگذشت و پس از او برادرش عزالدّین فرمانروای موصل گردید و جزیره ابن عمروقلعه‌های آن را به پسرش معزالدّین سنجر[۲] شاه واگذار نمود.

و قلعه شوش[۳] در شهر حمیدیّه را به پسر کوچکترش ناصرالدّین کبك[۴] واگذار کرد، و گرداننده اصلی حکومت عزالدّین، مجاهدالدّین قیماز بود و تمام کارها مرتّب و منظّم شد و حتی دونفر باهم اختلاف پیدا نکردند.

در همین سال شمس‌الدوله تورانشاه‌بن ایوب برادر صلاح‌الدّین اکبر در اسکندریّه درگذشت. و در ماه رجب سال پانصدوهفتادوهفت ملك صالح اسماعیل‌بن نورالدّین محمود فرمانروای حلب در همان شهر حلب درگذشت و مدّت عمر او حدود نوزده سال بود. او چون از حیات خویش ناامیدشد اُمراء را احضار کرد و به آنها وصیّت کرد که شهر را به پسرعموی او عزالدّین مسعودبن زنگی تسلیم نمایند. عزالدّین حلب را تصرف و به برادرش عمادالدّین واگذار نمود و در عوض شهر سنجار را از او گرفت. درسال پانصدوهفتادوهشت صلاح‌الدّین برادرش سیف‌الاسلام طغتکین را به یمن فرستاد. او توانست آنجا را تصرف و تملك نماید در همین سال صلاح‌الدّین از فرات گذشت و به دیار جزریّه رفت والرها و حران و الرقّه و قرقیسیا و ماکسین[۵] و عَربان[۶] و نصیبین را تصرف نمود آن‌گاه به‌طرف موصل رفت (همه این شهرها در کشور عراق کنونی بوده است) و در موصل فرمانروای موصل عزالدین و نیز نایب او

---

۱. عمر او در این زمان حدود سی سال و مدت حکومتش ده سال و سه ماه بود.

۲. سیف الدین می‌خواست پسرش معزالدین سنجر شاه پس از وی جانشین او گردد. آن پسر در این زمان دوازده سال داشت، لذا بر دولت خود ترسید زیرا صلاح الدین یوسف بن ایوب در شام دارای قدرت و شوکت زیادی شده بود.

۳. آن یك قلعه بزرگ و بلندی بود و در نزدیکی عَقرُالحُمَیدیة از توابع موصل قرار داشت و گفته شده که آن از عقر مهمتر و بزرگتر بوده ولی به اندازه آن ارزش نداشته است.

۴. در کامل بجای کبك، کسك ضبط شده است.

۵. شهری است در جزیره

۶. عربان شهرکی است در کنار نهر خابور از سرزمین الجزیره

مجاهدالدین حضور داشتند و سپاهیان زیادی گردآورده بودند از سواره و پیاده و چندان وسائل سلاح و اسباب حصار فراهم آورده بودند که دیدگان را خیره می‌کرد. چون صلاح‌الدّین نزدیك شهر رسید چیزهائی دید که او را ترساند و دل او و یارانش را پر از ترس نمودبا وجود این در آنجا فرود آمد و جنگ سختی درگرفت یك روز یکی از مردم عامی موصل به صحنه نبرد نزدیك شد و لنگه کفش خود را درآورد که در ان میخ‌های زیادی به کار رفته بود و آن را به طرف یکی از امراء به‌نام جاولی اسدی فرمانده طائفه اسدیه و بزرگ آنها پرت کرد و آن لنگه کفش برسینه آن امیر خورد و درد شدیدی عارض او شد او لنگه کفش را برداشت و از میدان جنگ برگشت و نزدصلاح‌الدّین رفت و گفت مردم موصل با ما به وسیله‌های احمقانه نبرد می‌کنند که تاکنون نظیر آن دیده نشده است و آن لنگه کفش را انداخت و قسم یاد کرد که دیگر برای نبرد برنخواهد گشت زیرا این‌گونه برخورد اهانت‌آمیز است. چون صلاح‌الدّین متوجه شد که در موصل به‌هدف خود نمی‌رسد و به‌جز رنج و سختی چیز دیگری به‌دست نخواهد آورد از آن‌جا حرکت کرد و به‌طرف سنجار رفت و آن‌را تملك و تصرف نمود. و درسال پانصدوهفتادونه صلاح‌الدّین شهر آمِد (دیاربکر) را تصرف کرد و آن را به نورالدّین محمد فرزند قراارسلان فرمانروای قلعه تسلیم نمود. و صلاح‌الدّین در حَرْزَمْ[۱] فرود آمد او طمع کرده بود که ماردین را تصرف کند ولی برای رسیدن به‌مقصود خود راهی نیافت از آن‌جا رفت و از راه بارعیه به آمِد وارد شد. و در همین سال صلاح‌الدین به حلب رفت و در کوه جوشن فرود آمد و چنان وانمود کرد که می‌خواهد برای خود و سپاهیانش خانه‌هائی بسازد. و عمادالدّین زنگی اظهار تمایل کرد که حلب را تسلیم کند و عوض آن را بگیرد لذا قرار صلح براین نهاده شد که حلب را به صلاح‌الدین تسلیم نماید و در مقابل سنجار، نصیبین، خابور، رقه و سروج را تصرف نماید و برهمین قرار قسم یاد کردند. او حلب را به کمترین قیمت فروخت، او شهری مثل حلب را داد و در عوض چند ده و کشتزار را گرفت. همه مردم کار او را تقبیح کردند.

درسال پانصدوهشتاد قطب‌الدین فرزند ایلغازی بن نجم‌الدین البی بن تمرتاش‌بن ایلغازی‌بن ارتق فرمانروای ماردین درگذشت. و پس از وی پسرش حسام‌الدین یولق ارسلان به سلطنت رسید. او هنوز بچه بود و شاه ارمنستان و صاحب خلاط، دائی قطب‌الدین بود. او پس از مرگ قطب‌الدین برکشور وی حکومت کرد. و نظام‌الدین التقش[۲] امور کشور را منظم کرد سرپرستی آن بچه را به‌عهده گرفت و مملکت او را اداره کرد. او مرد متدین و خیرونیکوکاری بود و بچه را به‌خوبی تربیت کرد و با مادر آن بچه ازدواج نمود. چون آن بچه به سن بلوغ رسید نظام‌الدین نتوانست کشور را به‌دست او بسپارد زیرا آن بچه مخبط و کم عقل بود و حماقت زیاد داشت کار برهمین منوال بود تا آن بچه مرد. او برادری کوچکتر داشت لقب او قطب‌الدین بود و نظام او را به سلطنت برگزید ولی برای او از کشور دارای یك نام بیشتر نبود و کارها به‌دست نظام و غلام او لؤلؤ اداره می‌شد. وضع تا سال ششصدویك به‌این ترتیب باقی‌ماند در آن سال التقش مریض شد قطب‌الدین برای عیادت او آمد چون از نزدِ وی

---

۱. حرزم شهرکی است در بیابان دارای نهر آب جاری است و باغهائی نیز دارد بین ماردین و دنیسر قرار دارد و از توابع الجزیره است (که بین دجله و فرات باشد)

۲. در نسخه اصلی چنین ضبط شده ولی درستش البقش است.

بیرون آمد لؤلؤ نیز با او بیرون آمد در این هنگام قطب‌الدین با کارد لؤلؤ را زد و او را کشت و پس از آن برگشت و نظام را نیز کشت او و غلامش دونفری آمده سر آن دو نفر را جلو سپاهیان انداختند سپاهیان پذیرفتند که از وی اطاعت و فرمانبرداری کنند او برقلعه ماردین و بارعیه و صور مسلط شد و برآنها حکومت کرد و در کارهایش احتیاط به خرج می‌داد. درسال پانصدوهشتادویك صلاح‌الدین موصل را برای بار دوم محاصره کرد. اتابك عزالدین فرمانروای موصل، مادر خود و دختر عمویش نورالدین محمود و چند زن دیگر را به اتفاق گروهی از بزرگان حکومت نزد صلاح‌الدین برای صلح اعزام داشت و همه کسانی که نزد وی بودند گمان می‌کردند که صلاح‌الدین به تقاضای صلح زنها جواب مثبت خواهد داد. به‌خصوص که همراه آن زنها دختر نورالدین ولی نعمت صلاح‌الدین و مخدوم او آمده بود. پس از آن‌که زنها نزد وی آمدند او عذرهای غیرمعقولی آورد و از صلح خودداری نمود و آنها را مأیوسانه برگرداند. در نتیجه تمامی مردم برآشفتند و سینه‌های آنان مالامال از غیظ و غضب و کینه شد زیرا او به زنها جواب منفی داده بود. و صلاح‌الدین نیز بعداً پشیمان شد که چرا به زنها جواب مثبت نداده است و نامه‌هائی از قاضی الفاضل و دیگران برای او نوشته شد و در آنها عمل صلاح‌الدین را تقبیح و کار او را زشت خوانده بودند. و مردم موصل از دجله عبور می‌کردند و در جانب و سمت شرقی سپاه جنگ می‌کردند و برمی‌گشتند. صلاح‌الدین تصمیم گرفت که دجله را از ناحیه نینوا تغییر مسیر بدهد تا مردم موصل از بی آبی مجبور به تسلیم گردند ولی پس از مطالعه موضوع متوجه شد که این‌کار به‌طور کلی عملی نیست و نیز مدت زیادی وقت لازم دارد و رنج فراوان نیز به‌همراه می‌دارد. لذا از این اقدام خودداری کرد و از موصل به‌طرف میافارقین رفت زیرا شنیده بود که شاه ارمنستان و فرمانروای خلاط درگذشته و از او فرزندی برجای نمانده است و کشور او به‌دست یك نفر از غلامانش به‌نام بکتمر افتاده است. صلاح‌الدین پسرعموی خود ناصرالدین محمد فرزند شیرکوه و مظفرالدین فرزند زین‌الدین و گروه دیگر را جلوتر به‌طرف آن دیار اعزام نمود آنها به‌طرف خلاط رهسپار شدند و دربطوانه فرود آمدند و صلاح‌الدین به‌طرف میافارقین رفت و پهلوان فرزند ایلدکر فرمانروای آذربایجان نیز حرکت کرد و در نزدیکی خلاط فرود آمد. و نمایندگان مردم خلاط با پهلوان و صلاح‌الدین تماس گرفتند و بالاخره به‌این ترتیب صلح کردند که آن‌جا را به پهلوان واگذار نمایند و همه طرفدار او شدند و به‌نام او خطبه خواندند.

درسال پانصدوهشتادودو پهلوان محمد پسر ایلدکر فرمانروای بلادجبل، ری، اصفهان، آذربایجان و ارّان درگذشت و پس از وی برادرش قزل ارسلان به سلطنت رسید، نام او عثمان بود در سال پانصدوهشتادوسه صلاح‌الدین شهر طبریه و قلعه آن را تصرف کرد و از آن‌جا رفت و در عکّه فرود آمد چون تصمیم گرفت وارد شهر شود مردم اعیان و اشراف شهر نزد او آمدند و از وی امان خواستند او جواب مثبت داد و به آنها امان داد که برجان و مال خود در امان هستند و همچنین آنها را مخیّر کرد بین اقامت در آن‌جا و مهاجرت، آنها مهاجرت را برگزیدند و از آن‌جا بیرون آمدند و متفرق گشتند و هر اندازه از اموالشان را که توانستند با خود بردند و باقی را برجای گذاشتند و صلاح‌الدین آن شهر را به پسرش افضل واگذار کرد و مسلمانان مابقی اموال فرنگیها را که نتوانسته بودند با خود ببرند تصرف نمودند. و در همین سال صلاح‌الدین قیساریّه، حیفا، صفوریه، شقیف، فوله، یافا، تبنین، صیدا، بیروت، جبیل و

عسقلان (مناطق فلسطین که اکنون در کشورهای اسرائیل، اردن و لبنان واقع است) را تصرف نمود. هنگامی که صلاح‌الدین از تصرف این شهرها فراغت یافت به‌طرف بیت‌المقدس رهسپار شد. چون مسلمانان در آن‌جا فرود آمدند روی دیوار شهر چندان مردان جنگی دیدند که از آنها ترسیدند صلاح‌الدین پنج روز صبر کرد و اطراف دیوار شهر را بررسی می‌کرد تا به بینداز‌کجای دیوار می‌تواند برای جنگ اقدام کند زیرا دیوار بسیار محکم و بلند بود و اوجائی برای نبرد جز سمت شمال حدود باب عمود یا کنیسه صهیون[1] پیدا نکرد، او در روز بیستم ماه رجب به‌این قسمت آمد و همان شب منجنیقهای خود را نصب کرد و آماده نمود و فرنگیها نیز روی دیوار شهر منجنیقهای خود را آماده کردند دو گروه به جنگ پرداختند و جنگ با شدت هرچه تمامتر ادامه داشت و هر دو گروه اعتقاد داشتند که این یك نبرد مذهبی و دینی است و بر آنها فرض و واجب است و حتماً و قطعاً باید به نبرد ادامه بدهند. و این جنگ به نیروی دیگری مثل نیروی سلطنت و غیره نیازی ندارد. آنها خودشان مانع حریف می‌شدند و لازم نبود آنها را وادار کنند تا جلو حریف را بگیرند و آنان خودشان را به زجر و زحمت می‌انداختند و لازم نبود نیروی دیگری آنها را به زحمت و تحمل مشقت وادارد. چون فرنگیها دیدند مسلمانان با شدت می‌جنگند و منجنیقهای آنها با فعالیت خستگی ناپذیر به پرتاب سنگها ادامه می‌دهندو همچنین تسلط و فعالیت فوق‌العاده نقب کن‌ها را مشاهده نمودند. بالیان فرزند نیرزان و فرمانروای رمله را نزد صلاح‌الدین فرستادند و از او تقاضای امان کردند. سلطان صلاح‌الدین نپذیرفت و گفت من با شما همان کاری می‌کنم که شما در سال چهارصدونودویك هنگام تصرف اینجا نسبت به مسلمانان روا داشتید. شما کشتید و اسیر کردید. بالیان در جواب گفت ای پادشاه بدان که در این شهر جمعیت زیادی وجود دارد. آنها در جنگ از این جهت سستی به‌خرج می‌دهند که امیدوارند امان بگیرند ولی وقتی‌که متوجه شویم کشته خواهیم شد، به خدا قسم زنان و فرزندانمان را می‌کشیم و اموالمان را می‌سوزانیم و یك دینار نمی‌گذاریم که شما به غنیمت بگیرید و شما نمی‌توانید یك مرد یا یك زن را به اسارت بگیرید و آن‌گاه که از این کار فارغ شویم قبر مقدس و مسجدالاقصی را خراب می‌کنیم و پنجهزار مسلمان اسیر که داریم همه را می‌کشیم و تمام حیوانات خود را نیز نابود می‌کنیم و آن‌گاه همه ما برای جنگ بیرون می‌آئیم و هریك از ما حداقل تا یك‌نفر را نکشد کشته نخواهد شد در این‌صورت و شرایط یا با عزت خواهیم مرد و یا با کرامت و سربلندی پیروز خواهیم شد. در این هنگام صلاح‌الدین با یاران خود مشورت کرد همه نظر دادند که امان آنها را بپذیرد و نباید خود را به حرج و سختی بیندازند و کاری را مرتکب نشوند که آخر آن و عاقبتش نامعلوم است. در این هنگام صلاح‌الدین با امان دادن به فرنگیها موافقت کرد و قرار شد که هر مرد اعم از فقیر و غنی ده دینار و هر زن پنج دینار و هربچه دختر یا پسر دو دینار بپردازد و برای این‌کار مدت چهل روز مهلت داده شد و پس از آن کسانی که این مبلغ را نپردازند بنده و مملوك خواهند بود. بالیان از طرف فقراء سی هزار دینار پرداخت نمود و به این

---

۱. این سخن درست نیست زیرا کنیسه صهیون در سمت جنوب است. علامه ادریسی در بارهٔ بیت‌المقدس گفته: «بیت‌المقدس از قسمت جنوب دری دارد که به آن در صهیون می‌گویند و در سمت شمال در عمودالغراب قرار دارد.»

ترتیب جواب موافقت داده شد و شهر در روز جمعه بیست‌وهفتم رجب تسلیم صلاح‌الدین گردید. پس از آن‌که صلاح‌الدین از کار بیت‌المقدس فراغت حاصل نمود به‌طرف شهر صور حرکت نمود. مرکیس فرمانروای صور که به بهترین نحو آن‌جا را اداره کرده بود برای مبارزه با صلاح‌الدین بیرون آمد. صلاح‌الدین جنگ را برای سپاهیان خود تقسیم کرد که هر جمعیتی از آنها یك وقت معینی باید به‌جنگند به صورتی که جنگ با مردم شهر دائما ادامه داشته باشد زیرا که محلی که در آن می‌جنگیدند یك جمعیت کمی از مردم شهر برای حفاظت در آن‌جا مستقر شده بودند و در اطراف شهر خندقهای آبی بود که به دریا راه داشت و پرنده‌ای نمی‌توانست از آن حوالی پر بزند زیرا شهر، بمانند یك کف دست در وسط دریا و آب قرار داشت و ساعد و بازوی آن به‌طرف خشکی ادامه داشت و در دو طرف بازو دریا قرار داشت و جنگ فقط در همین قسمت بازو صورت می‌گرفت به‌همین جهت صلاح‌الدین نتوانست برآن شهر دست یابد و ناچار آن‌جا را ترك گفت. مسلمانان پنج مرکب جنگی دریائی یا به عبارت دیگر پنج فروند کشتی جنگی داشتند که در مقابل بندر صور توقف کرده بود تا مانع دخول و خروج به شهر شوند و کشتی‌های جنگی فرنگیها صبحگاهی با این کشتیهای جنگی مسلمانان نبرد را شروع کردند و عرصه را برآنها تنگ گرفتند و آنها را دستگیر کردند و هرکس را که می‌خواستند کشتند و گروهی را هم با خود در کشتیها سوار کردند و به بندر بردند و تمام این ماجرا را مسلمانان از خشکی تماشا می‌کردند و می‌دیدند و گروهی از مسلمانان خود را از کشتیها به دریا انداختند جمعی شناکنان نجات یافتند و گروهی نیز که شنا نمی‌دانستند غرق شدند. در سال پانصدوهشتادوچهار صلاح‌الدین، جبله (در لبنان)، لاذقیه (در سوریه)، صهیون (در فلسطین)، شُغربکَاس (درلبنان)، در بساك، بغراس (قلعه‌ای در ترکیه کنونی بوده)، الکرك (شهری در اردن که پایتخت ممالیك بوده) و صفد (در فلسطین) را فتح کرد و صلاح‌الدین با پرنس بیموند فرمانروای انطاکیه و طرابلس برای مدت هشت ماه صلح کرد.

در سال پانصدوهشتادوهفت نیروهای کمکی دریائی فرنگی برای یاری به فرنگیهای مقیم عکّه رسیدند و آن‌جا را محاصره کردند اولین کسی‌که به‌آنها ملحق شد فیلیپ پادشاه فرانسه بود او از سلاطینی بود که شریفترین نسب خانوادگی را داشت ولی مدت سلطنتش زیاد نبود و با رسیدن او از نظر روحی سکنه عکّه (درفلسطین) تقویت شدند و لذا به‌صورت امواج انسانی برمسلمانان مقیم آن‌جا حمله‌ور شدند. صلاح‌الدین در شفرعَمّ (در فلسطین) بود او هر روز سوار می‌شد و به‌قصد جنگ با فرنگیها می‌رفت تا آنها را با جنگ سرگرم کند و مانع ورود آنها به شهر شود. در آن شهر امیرسیف‌الدین هکّاری معروف به مشطوب فرمانروا بود، چون او دید که صلاح‌الدین توانائی ندارد از آنها رفع شرکند و نمی‌تواند به آنها سودی برساند، نزد فرنگیها رفت و با آنها قرار گذاشت که شهر را به آنها تسلیم نماید و کلیه کسانی که در شهر هستند با اموالشان از شهر بیرون بیایند و در مقابل به آنها دویست هزار دینار بدهد و نیز پانصدنفر اسیر سرشناس آنان را پس بدهد و همچنین صلیب صلبوت را به‌اضافه چهارده هزار دینار به مرکیس فرمانروای صور بدهد آنها با این قرارداد موافقت کردند و برای پرداخت مال و تحویل اسرا مدت دوماه وقت تعیین کردند. چون فرنگیها بر اجرای این قرارداد قسم یاد کردند او شهر را به آنها تسلیم کرد فرنگیها با صلح وارد شهر شدند و مسلمانان شهر و اموال آنها را از هر طرف تحت نظر گرفتند و مسلمانان را زندانی نمودند و آنها را در زندان تا زمانی که

اموال مورد توافق برسد نگاه داشتند و با صلاح‌الدین درباره اموال و اسرای خود و نیز صلیب به وسیله نمایندگان خود مرتب در تماس بودند از وی می‌خواستند اینها را بفرستد و تا آنها امرای مسلمان را آزاد کنند، آنها شروع به جمع مال کردند (صلاح‌الدین) ثروتی همراه نداشت. او عوائد کشور را به طور روزانه دریافت می‌کرد و روزانه خرج می‌نمود چون صدهزاردینار نزد وی گرد آمد، امراء اشاره کردند که مال را نفرستد تا آنها دومرتبه قسم یاد کنند تا همه امراء را آزاد نمایند. امرای فرنگی گفتند ما قسم یاد نمی‌کنیم شما آن صدهزار دینار را که فعلاً تهیه کرده‌اید بفرستید و صلیب را نیز بفرستید ما یاران شما را آزاد می‌کنیم و کسانی را که نخواستیم آزاد نمی‌کنیم تا بقیه پول را بفرستید و آن‌گاه بقیه اسرا را رها می‌کنیم، سلطان با این موضوع موافقت نکرد چون روز سه‌شنبه بیست‌وهفتم ماه رجب رسید فرنگها سوار شدند و از شهر بیرون آمدند تمام سواران و پیادگان آنها آمده بودند. مسلمانان نیز سوار شدند و آمادهٔ جنگ گردیدند و به فرنگیها حمله کردند و آنها را دور راندند و آن‌گاه ملاحظه کردند که بیشتر مسلمانان اسیر را کشته‌اند و امراء و کسانی که پولی داشته و پرداخته‌اند زنده گذاشته‌اند. صلاح‌الدین که این موضوع را مشاهده کرد به‌طرف شهر عسقلان (در ساحل فلسطین) رهسپار شد و آن‌جا را خراب کرد. در سال پانصدوهشتادوهشت فرنگیها به‌طرف عسقلان رفتند و آن‌جا را آباد نمودند. در همین سال بین صلاح‌الدین وانکتار پادشاه فرانسه برای مدت سه سال و هشت ماه صلح برقرار شد و اولین مدت صلح از روز اول ماه ایلول شروع می‌شد. در نیمه ماه شعبان همین سال سلطان قلج ارسلان‌بن مسعودبن قلج ارسلان‌بن سلیمان‌بن قتلمیش‌بن سلجوق در شهر قونیه (درترکیه است) درگذشت[۱]، او سیاست نیکوئی داشت و سیاستمدار خوب و دارای هیبت و عظمت بود و مرد دادگستری بود و با کشور روم جنگهای زیادی کرده بود. او چون به سن پیری رسید کشورش را بین فرزندانش تقسیم کرد فرزندانش او را تضعیف کردند و به او توجهی ننمودند و پسرش قطب‌الدین او را از تصرف در کارها منع کرد آن‌گاه با پدرش به‌طرف قیساریّه (بندری است در فلسطین م) رفت تا آن را از برادرش بگیردو آن شهر را برای مدتی محاصره کرد. پدرش از دست او فرار کرد و به قیساریه رفت پیوسته قلج‌ارسلان از نزد این پسر نزد آن پسر می‌رفت و هریك از آنها او را می‌آزردند و ناراحت می‌کردند تا آن‌که نزد پسرش غیاث‌الدین کیخسرو رفت و با سپاهیان وی به قونیه رفت و آن‌جا را تملك نمود و قلج ارسلان در همان شهر درگذشت و پسرش غیاث‌الدین در قونیه ماند و مالك آن‌جا بود تا آن‌که رکن‌الدین برادرش آن‌جا را از او گرفت.

و در سال پانصدوهشتادونه صلاح‌الدین یوسف پسر ایوب نوه شاذی دردمشق در سن پنجاه‌وهفت سالگی درگذشت[۲]. او مردی صبور و بردبار خوش اخلاق و فروتن و در برابر ناملایمات خوددار بود و از گناهان و تخلفات یارانش چشم‌پوشی می‌نمود و نقل شده که او یك روز نشسته بود و گروهی از یارانش در اطراف وی بودند که یکی از غلامان به طرف غلام دیگری پای‌پوش خود را پرتاب کرد ولی به آن غلام نخورد و به‌طرف صلاح‌الدین رفت و در نزدیکی وی به‌زمین افتاد. صلاح‌الدین صورت خود را به‌طرف دیگر برگرداند و با یکی دیگر از

---

۱. او مدت بیست و نه سال سلطنت کرد.
۲. سلطنت او بر مصر از سال پانصد وشصت وچهار شروع شد.

همنشینان خود مشغول صحبت شد و به این ترتیب تغافل وتجاهل کرد او یکبار آب خواست تا بیاشامد. آب نیاوردند در همان یك جلسه پنج بار تقاضای خود را تکرار کرد و بازهم آب نیاوردند آن‌وقت گفت ای یاران به خدا قسم تشنگی مرا کشت. او زیاد بخشنده بود و از آن‌چه درآمد کشوری داشت چیزی را نگاه نمی‌داشت و برای بخشش او این دلیل کافی است که پس از مرگ وی در خزینه او جز یك دینار صوری و چهل درهم ناصری چیز دیگری وجود نداشت. پس از آن‌که صلاح‌الدین مرد پسر بزرگش اکبرافضل نورالدین دمشق، ساحل، بیت‌المقدس، بعلبك (در لبنان) صرخد، بصری (در سوریه) هونین، تبینن (درلبنان) تاالداروم (در فلسطین) را مالك شد و تصرف کرد و پسر او ملك ظاهر غازی در حلب بود و آن‌جا را تملك کرده بود و همچنین توابع آن‌جا را مثل حارم، تل باشر، اعزاز، دربساك و منبج (این شهرها در سوریه و فلسطین بوده است م) و محمدفرزند تقی‌الدین عمرنوه شاهنشاه بنی ایوب در حمات بوداو از ملك ظاهر اطاعت کرد. و در حمص شیرکوه پسر محمدنوه شیرکوه قرار داشت او از ملك افضل اطاعت کرد. ملك عادل برادر صلاح‌الدین در کرك بود (در اردن). او به دمشق رفت. والافضل سپاهی برای او مجهز و آماده کرد و او به طرف سرزمین جزیّه که مال خودش بود، حرکت کرد تا بتواند از خود در برابر عزالدین فرمانروای موصل دفاع کند. در روز اول جمادی الاول همین سال سیف‌الدین بکتمر فرمانروای خلاط کشته شد. فاصله بین قتل وی و مرگ صلاح‌الدین دوماه بود. سیف‌الدین از مرگ صلاح‌الدین بسیار خرسند شده وخوشحالی زیادی می‌کرد و به او ناسزا می‌گفت و در ناسزا گفتن نیز اسراف می‌کرد و لذا خدا به او مهلت چندانی نداد. پس از وی ظهیرالدین هزاردیناری خلاط را تصرف و تملك کرد و او خود از غلامان شاه ارمنستان بود. در روز آخر ماه شعبان اتابك عزالدین مسعود پسر مودود نوه زنگی و نبیره اقسنقر فرمانروای موصل در همان محل فرمانروائی خویش درگذشت و پس از او پسرش نورالدین ارسلان شاه مالك موصل شد. عزالدین مردی خیرنیکوکار بردبار بود و کم مجازات می‌کرد و دارای حشمت و بزرگی بود. زیاد با حجب و حیا بود با همنشینانش که سخن می‌گفت سرش را پائین می‌انداخت و هرگاه از او چیزی تقاضا می‌کردند با مهرومحبت و بزرگواری طبع پاسخ مثبت می‌داد.

در سال پانصدونودویك پادشاه فرنگ اُلفنش که مقر حکومتش طلیطله (در اسپانیا) بود به یعقوب پسر یوسف‌بن عبدالمؤمن نامه‌ای نوشت که در آن چنین گفته بود: تو امیرمسلمانان هستی و از کارهائی که رؤسای مسلمانان در اندلس انجام می‌دهند آگاهی داری آنها رعیت را خوار و ذلیل نموده و آنها را مهمل و بیهوده رها کرده و خود به استراحت پرداخته‌اند من شهرها را برسر آنها خراب می‌کنم و شهرها را از سکنه خالی می‌کنم. و بچه و زنها را اسیر می‌کنم و پیرمردها را مثله می‌کنم و جوانان را می‌کشم و تو به یاری آنها نمی‌آئی در صورتی که هیچ عذری نداری چرا از یاری آنها کوتاهی می‌کنی؟ در صورتی که تو اعتقاد داری که خدا برشما واجب کرده که در برابر یك نفر از شما که به‌وسیله ما کشته شود شما ده نفر را باید بکشید و اکنون من به شما تخفیف می‌دهم و می‌گویم بیائید در مقابل یك کشته خود یك نفر از ما را بکشید وانگهی من خبردار شده‌ام که تو جلسه تشکیل داده‌ای و این دست و آن دست می‌کنی و امروز و فردا می‌نمائی یك قدم جلو می‌گذاری و باز قدم دیگر به عقب برمی‌گردی و این دست و آن دست کردن را تا کی ادامه خواهی داد، من نمی‌دانم تو را ترس مانع شده یا به

آن‌چه برشما نازل شده یعنی به کتاب آسمانی خود ایمان نداری و آن را تکذیب می‌کنی. من آن‌چه مصلحت است به تو می‌گویم تو باید با تمام نیروی خود اعم از کشتیهای جنگی و مرکبهای سواری و غیره و من نیز با تمام قوای خود در هر کجا که عزیزترین مکانها برای تو است باهم مصاف بدهیم و جنگ نمائیم اگر نتیجه به نفع تو بود تو از غنیمت بسیار و تحفه‌های بیشمار که جلو روی تو نهاده شده و با دست حریف برای تو آورده شده بهره‌مند می‌شوی و اگر جنگ به نفع من تمام شوددستهای نیرومندمن برتو تسلط می‌یابدو من شایسته سلطنت دوملت و لایق پیشوائی دو جماعت می‌شوم. چون یعقوب نامه او را خواند سپاهیان خود را گرد آورد و به‌طرف اندلس به راه افتاد و جنگ شدیدی در گرفت ابتدای نبرد حلقه محاصره جنگ برمسلمانان تنگ گردید ولی چیزی نگذشت که ورق برگشت و میدان نبرد برای فرنگیها تنگ شد و آنها شکست خوردند و فرار کردند و پراکنده شدند و به زشت‌ترین صورت پا به فرار گذاشتند. و مسلمانان مقدار زیادی غنیمت به دست آوردند. آری نباید ثروتمندان به ثروت و مال خود افتخار کنند و نیز نباید نیرومندی به نیروی خود ببالد و هرکس می‌خواهد افتخار کند به خداوند متعال افتخار کند و به او ببالد آن‌چنان‌که در کتاب خدا آمده است. پس از آن الفنش به کشور خود بازگشت و براستری سوار شد و قسم یاد کرد که دیگر سوار اسب نخواهد شد تا آن‌که سلاطین فرنگ به او کمك کنند. آنها نیز گروههای زیادی را فراهم آوردند و با مسلمانان جنگهای زیادی نمودند تا این‌که توانستند بیشتر شهرهای اندلس را مالك شوند و تصرف نمایند.

درسال پانصدونودودو سلطان عزیز از مصر به دمشق رفت و آن‌جا را محاصره نمود و نماینده خود را نزد برادرش افضل اعزام داشت که قلعه را خالی کند و شهر و توابع آن‌را تسلیم نماید و در مقابل قلعه صرخد را به او خواهد داد. افضل از شهر خارج شد و آن را تسلیم نمود و عزیز قلعه را تصرف کرد و وارد آن‌جا شد و در آن‌جا چند روزی اقامت گزید پس از آن،آن‌جا را تحویل عمویش ملك عادل داد و خود به مصر برگشت و افضل نیز به صرخد رفت. درسال پانصدونودوسه ملك عادل یافا (درفلسطین) را از فرنگیها گرفت و فرنگیها بیروت را از مسلمانان گرفتند. درسال پانصدونودوچهار عمادالدین زنگی پسر مودود نوه زنگی و نبیره اقسنقر فرمانروای سنجار، نصیبین، خابور ورقه (این شهرها در غرب و شمال عراق و شمال شرق سوریه واقع بوده است م) درگذشت و پس از وی پسرش قطب‌الدین محمد جانشین او شد و نورالدین شهر نصیبین را تصرف کرد. در همین سال خوارزمشاه به قصد تصرف بخارا حرکت کرد و آن شهر در تصرف قوم خطا بود خوارزمشاه وارد آن‌جا شد و محاصره کرد و مردم از خود دفاع کردند و تسلیم او نشدند و با قوم خطا متفق بودند چون آنها روش خوبی در اداره آن‌جا داشتند و مردم از آنها راضی بودند. حتی مردم یك سگ یك چشم را گرفتند و به او لباس و کلاه پوشاندند و گفتند: این خوارزمشاه است. زیرا خوارزمشاه یك چشم داشت و چشم دیگرش کور شده بود. آن سگ را در اطراف شهر گرداندند و آخر سر آن را به وسیله منجنیق به طرف سپاه خوارزمشاه پرتاب کردند و گفتند این پادشاه شماست آنها پیوسته به‌همین ترتیب عمل کردند تا آن‌که خوارزمشاه پس از چند روزی شهر را تصرف نمود و مردم را بخشید و به آنها احسان کرد.

در ماه رمضان همین سال ملك عادل ابوبکر پسر ایوب قلعه ماردین (در ترکیه) را

محاصره کرد فرمانروای آن‌جا حسام‌الدین یولق ارسلان بچه کوچکی بود یکی از اهالی ربض باخدعه آن‌جا را تسلیم کرد سپاهیان آن‌جا را به وضع زشتی غارت کردند. پس از آن‌که عادل ربض را تصرف کرد امکانات او برای محاصره قلعه و قطع مواد خوراکی بیشتر شد. او در آن‌جا تا سال پانصدونودوپنج باقی‌ماند و در آن سال از آن‌جا رفت. در روز بیستم ماه محرم سال پانصدونودوپنج ملك عزیز سلطان درگذشت و امرای مصری از افضل برادر ملك عزیز تقاضا کردند تا به مصر برود و برآنها سلطنت کند زیرا مردم افضل را دوست می‌داشتند و او را می‌خواستند لذا او به مصر رفت و در آنجا به سلطنت نشست. در سال پانصدونودوشش عادل به قاهره رفت و آن‌جا را محاصره نمود افضل به او پیشنهاد صلح کرد و قرار شد که سرزمین مصر را به عمویش واگذارد و در عوض آن میّافارقین و حانی و جبل جور[1] را تصرف کند و برای اجرای این موضوع قسم یاد کردند. افضل از مصر بیرون آمد و به صرخد رفت و نماینده خود را برای تصرف میافارقین و حانی و جبل جور اعزام داشت ولی نجم‌الدین ایوب بن ملك عادل میافارقین را تحویل نداد و شهرهای دیگر را تحویل داد و بین آنها نمایندگانی به رفت‌وآمد پرداختند و عادل معتقد بود که پسرش نافرمانی او می‌کند. و افضل نیز از فرستادن نماینده خودداری کرد چون می‌دانست که این موضوع به‌دستور عادل صورت گرفته است. و در ماه رمضان همین سال خوارزمشاه تکش پسر ارسلان درگذشت. و پس از وی پسرش قطب‌الدین محمد به سلطنت رسید و به لقب پدرش یعنی علاءالدین ملقب شد. و در ماه رمضان سال پانصدونودوهفت رکن‌الدین سلیمان پسر قلج ارسلان شهر ملطیه را که در تصرف برادرش معزالدین قیصر شاه بود تصرف کرد یعنی پس از آن‌که آن‌جا را چند روزی محاصره کرده بود توانست آن را تملك نماید و از آن‌جا به ارزن الرّوم (واقع در ترکیه کنونی) که در تصرف پسر ملك محمد نوه صُلتق[2] بود رفت. آنها یك خانواده بودند که از قدیم مالك آن‌جا بودند چون رکن‌الدین نزدیك به آن‌جا رسید. فرمانروای آن‌جا از شهر بیرون آمد تا درباره صلح با رکن‌الدین طبق قواعدی که رکن‌الدین انتخاب کند مذاکره نماید او براساس وثوق و اطمینان چنین اقدامی کرد ولی رکن‌الدین او را دستگیر و زندانی نمود و شهر را تصرف کرد و این آخرین خانواده‌ای بود که در آن‌جا حکومت می‌کردند. درهمین سال ملك ظاهر و برادرش ملك افضل دو فرزند صلاح‌الدین شهر دمشق را که در اختیار عموی آن دو نفر ملك عادل بود محاصره کردند. آنها مجدداً صلح کردند به این ترتیب که منبج و افامیه و کفر طاب و معرّة در اختیار ملك ظاهر باشد. و سمیساط و قلعه نجم و سروج و راس عین و جملین[3] (واقع در سوریه و فلسطین) برای افضل باشد. ملك ظاهر به حلب رفت و افضل به سمیساط (در جنوب ترکیه نزدیك فرات) و عادل به دمشق. در ماه محرم سال پانصدونودونه ملك عادل سپاهیان خود را در معیت فرزندش ملك اشرف موسی به ماردین فرستاد و آنها آن‌جا را محاصره کردند و با سپاهیان خود توابع آن‌جا را پر کردند و اشرف در آن‌جا اقامت کرد ولی به هدف خود نرسید،

---

۱. حانی یك شهر در دیار بکر است و در نسبت حنوی گفته می‌شود و جبل جور اسم یك قطعه بزرگ مسکونی و متصل به دیار بکر از نواحی ارمنستان است.

۲. صیق نیز گفته شده و آن تصحیف است و صلیق نیز ضبط شده است.

۳. به آن جا حملین نیز گفته شده است.

لذا ملك ظاهربن صلاح‌الدین فرمانروای حلب برای صلح بین آنها اقدام کرد و نزد عمویش عادل نماینده فرستاد و او پذیرفت به این ترتیب که فرمانروای ماردین صدوپنجاه هزار دینار که از حیث وزن هر دیناری یازده قیراط باشد ضرب کند و نام ملك عادل روی دینارها حك شده باشد و آن‌گاه آن‌را برای عادل بفرستد و نیز هرگاه عادل نیازی به سپاه داشت فرمانروای ماردین سپاه لازم را در اختیاراو قرار دهد.

در همین سال که برابر است با سال هزاروپانصدوچهارده اسکندری (۵۹۹ هـ.ق) دولت و حکومت مغول آغاز می‌گردد. و جریان به این‌گونه بود که در این زمان اونك‌خان که به او سلطان یوحنا می‌گفتند بر ترکهای مشرق زمین حکومت می‌کرد و او از قبیله کریت بود و کریت یك طایفه‌ای بودند که به دیانت مسیح اعتقاد می‌داشتند و یك مرد دیگری که از این قبیله نبود ولی مورد اعتماد بود و تموجین (تموچین همان چنگیز است) نام داشت که از سن طفولیت تا زمانی که به حد بلوغ رسید در خدمت و ملازمت اونك خان قرار داشت او در غلبه بردشمنان شدت و قدرت و شجاعت و قهر لازم را دارا بود. اقران و امثال او بر او حسد و رشك بردند و علیه او نزد اونك‌خان. به سعایت و سخن‌چینی پرداختند و پیوسته نزد اونك‌خان از او بد می‌گفتند تا آن‌جا که اونك‌خان وی را به سؤنیت و سبقت برای تصرف مقام فرمانروائی متهم نمود و تصمیم گرفت که او را دستگیر و زندانی نماید. دونفر از غلامان اونك‌خان به او پیوستند و او را از ماجرا آگاه نمودند و نیز شبی را که قرار بود او دستگیر و نابود گردد مشخص نمودند. تموجین فوراً به خانواده‌اش دستور داد تا خیمه‌ها را خالی کنند و بروند ولی خیمه را برجای باقی بگذارند. وی و اطرافیانش در نزدیکی خیمه‌ها کمین کردند. در نزدیك صبحگاه هنگامی که اونك‌خان و یارانش به خیمه‌های تموجین حمله برد مشاهده کرد که آن‌جا خالی است در همین موقع تموجین و یارانش برآنها حمله بردند و آنها را کشتند و به سختی با لشگریان اونك‌خان جنگیدند و آنان را تحت فشار قرار دادند و شکست و فرارشان دادند و دوباره با آنها جنگیدند تا آن‌که اونك‌خان و یاران او را کشتند و بچه‌ها و خانواده‌های آنها را اسیر نمودند. در همین اوقات در میان قوم مغول یك نفر امیر مورد توجه قوم پیدا شد که چند روزی در وسط زمستان سرد پابرهنه لخت و عور در صحراها وکوهها به سیاحت و گردش پرداخته و آن‌گاه برمی‌گشت و می‌گفت خداوند با من سخن گفته و این چنین گفته همه این سرزمین را به تموجین و فرزندان او بخشیده‌ام و نام او را چنگیزخان گذاشته‌ام پس از آن او را چنگیزخان تبت تنکری[1] نامید.

او همین سخن را تکرار می‌کرد و از نظر خودش عدول نمی‌کرد و نظر دیگری ابراز نمی‌داشت. پس از آن‌که موقعیت چنگیزخان مهم شد نمایندگان خود را به همه قبایل ترك اعزام داشت که هرکس از او فرمانبرداری کند و از وی متابعت نماید خوشبخت و هرکس با وی مخالفت نماید بدبخت خواهد شد آن‌گاه وی نسبت به آن دو غلام و خانواده آنها انعام و احسان بسیار نمود و به آنها مقام ترخانیه بخشید و ترخان به شخص آزادی می‌گویند که هیچ نوع تکلیف و وظایف سلطنتی به گردن او نباشد و ازجنگها هر آن‌چه به‌دست آورد و غنیمت

---

۰۱ ثبت نیز ضبط شده است. تنکری. طنری نیز تلفظ می‌شود و در ترکی نام خداست و چنگیزخان به معنی پادشاه اعظم است.

بگیرد همه‌اش به خود او تعلق دارد و برای سلطان سهمی در غنیمت جنگی او نخواهد بود. و اضافه براین به آندونفر اجازه داد که بدون اجازه نزد سلطان بیایند و نیز برای هیچ نوع گناه مجازات نشوند البته تا آن‌که تعداد گناهان آنها به نه بار برسد از مجازات معاف خواهند بود چنگیزخان تعدادی اولاد پسر و دختر داشت و نام خاتون بزرگ اویسو[۱] نجین‌بیکی بود. در میان مغول چنان رسم بود که اعتبار و ارزش فرزندان یك پدر از طرف مادر و اعتبار و ارزش خانواده مادر، مورد توجه بود. واین خاتون چهارپسر داشت و چنگیزخان امور مهم کشور خود را به‌دست آنان سپرد. پسر اول نامش توشی (جوجی) بود او امور شکار و شکاربانی را به عهده گرفت و این کار محبوب‌ترین کار مغول است دوم جغاتای (جغتای) او امور حکومت و سیاست یعنی امور داوری و اجرای قانون را به‌عهده گرفت و سوم اوکتای، وی به‌خاطر آن‌که بسیار خردمند و دارای عقل زیاد و رای صائبی بود ادارهٔ امور کشورها و حکومتهای تحت نظر مغـــول را به‌عهـــده گرفت و چهارم تولی که کارهای سپاهیان و مجهز نمودن آنان و اصلاح احوال نظامیان و امور سپاهیگری را به‌عهده گرفت. چنگیزخان برادری به‌نام اوتکین داشت برای او و نیز برای هریك از فرزندانش یك کشور را در نظر گرفت که آنها در آن کشورها اقامت کنند. اما اوتکین در حدود خطا مقیم شد و توشی در حدود قبالیغ[۲] و خوارزم تا آخر سقسین و بلغار. و جغاتای در حدود بلاد ایغور نزدیك مالیغ تا سمرقند و بخارا و اوکتای که ولیعهد نیز بود در حدود ایمیل وقوتاق[۳] مقیم شد و تولی نیز در همان حدود و نواحی در جوار وی اقامت کرد و این حدود مرکزکلیه متصرفات مغول و مانند نقطه وسط دایره محسوب می‌شد. درسال ۶۰۰ پادشاه فرنگ (فرانسه) شهر قسطنطنیه روم را از چنگ رومیها در آورده متصرف شد[۴].

فرنگیها از ماه شعبان تا ماه جمادی‌الاولی شهر قسطنطنیه را در محاصره داشتند و در داخل شهر عده زیادی از فرنگیها مقیم بودند و تعداد آنها حدود سی‌هزار نفر بود و چون شهر بزرگ بود آنها به نظر نمی‌آمدند. آنها با فرنگیهای بیرون که شهر را در محاصره داشتند باهم

---

۰۱ اویسولو جین نیز ضبط شده است.
۰۲ قیالیغ نیز ضبط شده است.
۰۳ یمیل و قوناق نیز ضبط شده است.
۴. کسیس سوم سلطنت را از برادرش اسحاق دوم گرفت و اورا کور کرد و در زندان انداخت در نتیجه کسیس چهارم فرزند اسحاق به صلیبی‌ها متوسل شد و به آن‌ها وعده‌های خوب داد از جمله وعده‌های او این بود که وی کوشش خواهد کرد تا کلیساهای شرقی و غربی متحد شوند و دیگر آن که با سپاه و مال به آنها مساعدت و کمك خواهد کرد. لذا آنها به تقاضای وی پاسخ مثبت دادند و قسطنطنیه را پس از شش روز محاصره فتح کردند. کسیس ثالث با سرعت فرار کرد و سلطنت به اسحاق بازگشت و او در کلیسای آغیا صوفیا دعوت کرد تا کلیساهای شرق و غرب متحد شوند. بطریق اقرار کرد که پدر، خلیفه پطرس رسول و نایب مسیح می‌باشد. در آن زمان انوکنت سوم پدر، یا پاپ خوانده می‌شد. پس از مدتی یکی از خارجیها به نام دوقاس ملقب به مورزفلس که به معنی ابرو پیوسته می‌باشد مردم را تحریك کرد و آشوب به پا نمود و سلطنت را غصب نمود و او کسیس پنجم نامیده شد و کسیس چهارم را دستگیر کرد و پدرش اسحاق را از غصه دق مرگ کرد، این کارهای زشت دلهای صلیبی‌ها را پراز خشم و غضب نمود و آنها برای انتقام گرفتن از آن خارجی قیام کردند و برای بار دوم قسطنطنیه را فتح کردند و این فتح را ابوالفرج با مبالغه و توام با اغراض مخصوص به خودش بیان کرده است.

تبانی کردند و با سرعت اقدام به آتش زدن شهر کردند و حدود یك چهارم شهر سوخت رومیها درگیر این آتش سوزی بودند که فرنگیها درها را باز نمودند و شهر را فتح کردند و سه روز مشغول قتل عام بودند و کشتند حتی اسقفها و رهبانها و قسیسهائی که از کلیسای اَیَّا سوفیای بزرگ بیرون آمده بودند انجیلها و صلیبها را به‌دست گرفته و به‌آن چیزهای مقدس متوسل شده بودند تا آن‌که از کشتن آنها خودداری شود. آنها نیز کشته شدند و به چیزهائی که دردست آنها بود ابداً توجه نکردند. و آن کلیسا را نیز غارت کردند. این فرنگیها سه پادشاه داشتند اول ذوقس بنادقه که کشتیها و اسبهای او را سوار شدند و به قسطنطنیه آمدند او یك پیرمرد نابینائی بود وقتی که سوار اسب می‌شد افسار اسب او را دیگران می‌کشیدند. دوم مرکیس پیشوای فرانسه سوم کنت‌افلند[۱] که او از همه بیشتر سپاه داشت و پس از آن‌که پیروز شدند برای انتخاب یك پادشاه قرعه کشیدند و قرعه به نام کنت‌افلند اصابت کرد لذا او را به‌عنوان پادشاه برگزیدند و قسطنطنیه را به او دادند و بنادقه، (در ایتالیا) الجزائر، اقریطش (جزیره کریت نزدیك یونان و دریای مدیترانه م)، رودس (جزیره‌ای نزدیك ترکیه در دریای مدیترانه م) و غیر آنها را به ذوقس دادند و شهرهائی که در سمت شرق خلیج بود. مثل نیقیه، لاذیق و فیلادلف (در سوریه و فلسطین و ترکیه م) را به مرکیس دادند ولی این اماکن دردست او دوام نداشت زیرا یکی از بطریقهای روم آنها را تصرف کرد و نام او لشکری[۲] بود در ماه ذیقعده همین سال سلطان رکن‌الدین فرمانروای روم[۳] درگذشت. و پس از وی پسرش قلج ارسلان که صغیر بود به سلطنت رسید. در این زمان غیاث‌الدین کیخسرو برادر رکن‌الدین در یکی از قلعه‌های قسطنطنیه بود او چون شنید برادرش مرده است به قونیه رفت و آن بچه را دستگیر و خود آن‌جا را تملك و تصرف نمود. و خداوند شهرها را، همه آنها را به دست وی داد و او موقعیت بسیار بزرگی به‌دست آورد و دارای قدرت و شوکتی شد این واقعه ماه رجب سال ششصدویك اتفاق افتاد. در همین سال گرجیان به آذربایجان وارد شدند آن‌جا را غارت کردند و چاپیدند و اسیر کردند و پس از آن به خلاط (شمال عراق وجنوب ترکیه م) رفتند و آن‌جا را غارت کردند و نیز همین بلا را برسر ارجیش (در ترکیه) آوردند و آنها تمام شهرها را به‌همین ترتیب غارت کردند و چاپیدند تا به ملازکرد (شمال دریاچه وان در ترکیه م) رسیدند و هیچکس از مسلمانان برای مقابله آنها اقدام نکرد و داخل تمام شهرها را تجسس کردند و آن‌چه بود و نبود غارت کردند و هر اندازه توانستند اسیر گرفتند. درسال ششصدوسه ارتش خلاط علیه پادشاه خود محمدبن بکتمر اقدام و او را دستگیر کردندو آن‌جا را یکی از غلامان پادشاه

---

۱. کند افلند Cont de Flandre او بودوین (بغدوین یا بغدویل) نهم بود که صلیبی‌ها او را انتخاب کردند تا پادشاه اولین کشوری باشد که فرنگی‌ها آن را در قسطنطنیه بوجود آوردند و نام او را بودوین اول گذاشتند. مرکیس اوبونیفاس ثانی مرکیس دی مونتصرات Marqis. De.Montferrat بود او فرانسوی نبود بلکه فرمانده ارتش فرانسه و فلاندرا بود.

۲. عرب او را الاشکری نام گذاشته است و او Theo do Relascaris می‌باشد.

۳. منظور سلطان قونیه فرمانروای دیار روم می‌باشد. و این کشورها از جهت غرب به دریای روم منتهی می‌شود که دنباله آن خلیج قسطنطین و دریای قرم قرار دارد و از سمت جنوب به کشور شام و الجزیره (منظور جزیرهٔ بین‌النهرین است) و از سمت شرق ارمنستان و از جهت شمال به کشور گرج (گرجستان) و دریای قرم (دریای سیاه) منتهی می‌گردد و بلاد روم را اکنون آسیای صغیر (ترکیه کنونی) می‌گویند.

ارمنستان به‌نام بلبان فرزند سبکمان تصرف کرد. درسال ششصدوچهار سلطان اوحد نجم‌الدین ایوب فرزند ملك عادل شهر خلاط را تصرف کرد. چون او از آن‌جا به ملازکرد رفت تا آن‌جا را تحت نظم و قواعد در بیاورد مردم شورش کردند و سپاهیان موجود در شهر را بیرون کردند و به نفع پادشاه ارمنستان شعار می‌دادند گرچه او مرده بود و منظورشان آن بود که باید کشور را زوزان به دست صاحب آن داد. اوحد نزد آنها برگشت و جمعیت زیادی از بزرگان آنها را کشت و در نتیجه مردم خلاط تسلیم شدند و وحدت جوانان آنها از بین رفت زیرا آنها بودند که تشکیلات را اداره می‌کردند و شر آنها از سر مردم کم شد زیرا آنها بودند که یك پادشاه را عزل می‌کردند و پادشاه دیگری انتخاب می‌کردند و در واقع آنها بودند که سلطنت می‌کردند و کشور و تشکیلات را می‌چرخاندند پادشاه و سلطنت در مقابل آنها مقامی در خور ملاحظه به حساب نمی‌آمد. درسال ششصدوشش ملك عادل ابوبکربن ایوب شهرخابور (درسوریه) و نصیبین (در ترکیه کنونی) را تصرف کرد و سنجار (در شمال عراق و شرق سوریه) را محاصره کرد و برگشت پیش از آن‌که نتیجه بگیرد. در همین سال چنگیزخان برکشور قراخطا (قراختا) مسلط شد و امیر و پادشاه آن‌جا ایغور بود و آنها طوائف زیادی از ترکها بودند که زیر فرمان و اطاعت پادشاه خطا (ختا) به سر می‌بردند چون آوازه چنگیزخان بلند شد و نام او در همه جا برده می‌شد، امیرایغور که او را ایدی[۱] قوب می‌گفتند نماینده خود را نزد چنگیز فرستاد و تقاضا نمود که به او و به رعیّت او امان دهد و آنها در قید اطاعت چنگیز درآیند چنگیز از نمایندگان او تجلیل به‌عمل آورد و دستور داد که او هم نزد چنگیز برود. ایدی قوب هم بدون توقف به حضور او رسید. چنگیز از او استقبال کرد و به خوبی او را پذیرفت و او را با احترام به کشور خودش باز گرداند.

در اواخر ماه رجب سال ششصدوهفت نورالدین ارسلان شاه‌بن مسعودبن مودودبن زنگی بن اقسنقر فرمانروای موصل درگذشت. او مدت هیجده سال برآن سرزمین حکمرانی کرد او مردی با شهامت و دارای شجاعت بود و سیاستمدار خوبی برای رعایا بود و بریاران خود سخت‌گیر بود. او اصول خانواده اتابکی و موقعیت و حرمت و مقام آن خاندان را اعاده نمود در صورتیکه این خانواده درگذشته این موقعیتها را از دست داده بود. چون احساس کرد که مرگش نزدیك است پسرخویش قاهر عزالدین مسعود را به جای خود برگزید و دستور داد که او متصدی اداره کشور و مسئول حفظ آن باشد و کارهای اداری و کشوری را به‌دست غلام خود لؤلؤ سپرد زیرا او دارای خرد کافی و رأی صحیح و حسن سیاست بود و همچنین در سیادت و آقائی به حد کمال رسیده بود و به پسر دیگرش عمادالدین زنگی قلعه العقرالحمیدیه و قلعه شوش را داد و او را به عقر (در عراق)، اعزام داشت.

در سال ششصدونه، سه نفر از تجار بخارا به قصد دیار تاتار با کالاهای تجارتی از قبیل جامه‌های طلاکاری شده و پارچه‌های متقال و غیره از چیزهائی که مناسب مغول می‌بود به آن‌جا وارد شدند. چون شنیده بودند که این‌گونه کالاها را آنها خوب و با قیمت بالا می‌خرند و راهها را نیز چنگیزخان تحت نظر دارد و امنیت برقرار کرده است به‌این ترتیب که جماعتی را بنام قراقجیه (قراول) یعنی مستحفظ و نگهبان راه، برای راهها گماشته است آنها امنیت

---

۰۱ دی کوین گفته است: لقب پادشاه ایغورایدی قوب به معنی فرستاده خدا می‌باشد.

مسافران را به عهده دارند لذا تصمیم آنها جدی شد تا به این مسافرت بروند و رفتند. چون به حدود آنها رسیدند. نگهبانها حفاظت آنها را تأمین کردند و آگاهی یافتند که چه کالاهائی به همراه دارند آنها دیدند که قماش یکنفر از آنها بنام احمد شایسته خان و برای خان مناسب می‌باشد او را به اتفاق دونفر دیگر که همراه خوداو بودند نزد خان اعزام داشتند. احمد کالای خود را به نگهبانها عرضه داشت و در برابر قیمت هر جامه‌ایکه برای او ده الی بیست دینار تمام شده بود. سه بالیش پول مطالبه کرد. چنگیزخان از قیمت گران جامه‌ها عصبانی شد و گفت: این بابا غافل و بی‌خبر است و گویا او گمان می‌کند که ما هرگز جامه‌ای ندیده‌ایم و به انباردار خود دستور داد تا قماشهائی که سلاطین خطا برای وی پیش‌کش آورده‌اند نمونه‌های نفیس آن را به این تاجر نشان بدهند و دستور داد که کالاهائیکه همراه وی هست صورت‌برداری کنند و همه آنها را بین اطرافیان حاضر تقسیم نمایند و احمد نیز دستگیر شود. و پس از آن دونفر تاجر دیگری که همراه احمد بودند احضار کرد آن دونفر تمام کالاهائی که داشتند به خان عرضه داشتند و گفتند ما اینها را آورده‌ایم تا به خان تقدیم کنیم و به این وسیله به خان خدمتی کرده باشیم ما آنها را برای فروش نیاورده‌ایم و هرچند که به آنها اصرار کردند تا قیمت کالاهای خود را تعیین کنند آنها نپذیرفتند چنگیزخان دستور داد تا برای هریك از جامه‌های طلاکاری شده یك بالیش طلا و برای هر دو عدد جامه کرباسی یك بالیش نقره به آنها داده شود و قیمت کالاهای احمد را نیز به‌همین ترتیب بپردازند و به فرزندان و همسران خود و همچنین به امراء دستور داد تا گروهی از تجار کشورش را با بالیش طلا و نقره به‌همراه آن سه نفر تاجر بفرستند و آنها از کالاهای نفیس و مرغوب و ظریف بخرند و به کشور خودشان بیاورند. دستورخان را اجرا کردند و صدوپنجاه نفر تاجر را که شامل مسلمان،نصرانی و ترك بودند برای خرید اعزام نمودند و به همراه آنها سفیری نیز نزد سلطان محمد اعزام نمودند تا آن سفیر به سلطان بگوید تجار کشور شما بکشور ما آمدند و ما آنها را سالم و بهره‌مند به کشور خودشان برگرداندیم و گروهی از تجار و غلامان خود را برای خرید کالاهای ظریف آن دیار اعزام نمودیم و شایسته است که آنها به سلامت به سوی ما برگردند تا موافقت و موالفت بین طرفین بوجود آید و نفاق و جدائی فیمابین قطع گردد. اما هنگامی که آن تجار به شهر اترار وارد شدند، امیر و فرمانروای آن شهر غایرخان، به طمع افتاد تا اموال آن تجار را تصاحب کند موضوع را به سلطان محمد اطلاع داد و برای سلطان کشتن تجار و تصرف اموال آنها را به عنوان یك کار خوب جلوه داد، سلطان محمد به او اجازه داد آن امیرتمام آن تجار را کشت مگر یکی از آنها که توانست از زندان فرار کند. چون او دیده بود چه بلائی برسر همراهانش آوردند به کشور تاتار رفت و آنها را از این مصیبت آگاه کرد. این عمل سلطان محمد درنظر چنگیزخان یك مصیبت بزرگی جلوه کرد و بی‌نهایت متأثر شد و خواب از سرش پرید و شروع کرد با خود حرف زدن و دربارهٔ کاری که باید انجام بدهد فکر می‌کرد. نقل شده که او بالای یك تپه بلند رفت و سرش را برهنه کرد و بسوی خدا تضرع و زاری کرد و از خدا کمك می‌طلبید تا او را یاری کند و او بتواند انتقام این ظلم را بگیرد. او در آن محل سه شبانه روز ماند و روزه گرفت و در شب سوم در خواب یك راهبی را دید که لباس سیاهی پوشیده و یك عصا در دست دارد و جلو درخانه چنگیز ایستاده و به او می‌گوید نترس و آنچه می‌خواهی انجام بده زیرا تو مؤید و منصور و موفق هستی. او از خواب بیدار شد و حالت ترس توأم با

خوشحالی وجود او را پر کرده بود. او به‌خانه خود آمد و خوابش را برای همسرش دختر اونك خان باز گفت. آن زن گفت این هیئت که تو در خواب دیده‌ای همان هیئت اسقفی است که نزد پدرم می‌آمد و برای او دعا می‌کرد و آمدن او در خواب به سوی تو دلیل انتقال سعادت به جانب تو می‌باشد. چنگیز از نصارای ایغور که در خدمتش بودند پرسید آیا در اینجا اسقفی وجود دارد گفته شد که ماردنحا اینجاست چون او را احضار کرد دید لباس سیاه پوشیده است، چنگیز گفت این همان هیئتی است که من در خواب دیدم ولی این شخص خود آن شخصی که در خواب دیده‌ام نمی‌باشد. اسقف به او گفت خان یکی از قدیسهای ما را در خواب دیده است. از آن زمان چنگیز به طرف نصارا تمایل پیدا کرد و به آنها حسن ظن داشت و احترام می‌گذاشت. درسال ششصدوده چنگیزخان به‌طرف کشور سلطان محمد حرکت کرد چون او به نواحی ترکستان رسید امیرارسلان خان از غیالیغ و امیرایدی قوب ازبیش بالیغ و امیرسفتاق از مالیغ (سرزمینهای ترکستان است) نزد چنگیز آمدند و با سپاهیان خود حرکت کردند تا همه آنها به قصبه‌ای از شهر اترار رسیدند چنگیزخان پسر بزرگتر خود را با دو تومان (بیست هزار نفر سپاه) لشکر به جانب خجند فرستاد و خود او به سمت بخارا حرکت کرد و دو پسر دیگر خود جغاتای و اوکتای را به محاصره اترار گماشت، مدت پنج ماه جنگ با مردم اترار ادامه یافت. زیرا قبلا سلطان محمد غایرخان را با پنجهزار سوار و قراجا خاص حاجب را با ده هزار نفر سوار به اترار اعزام داشته بود و همه آنها در آن شهر بودند چون مردم شهر در مضیقه قرار گرفتند و چاره برای آنها باقی نماندو از مقاومت در برابر حریف ناتوان شدند قراجاباغایرخان مذاکره کرد تا صلح کند و شهر را تسلیم نمایند. غایرخان موافقت نکرد و تنها راه را مبارزه می‌دانست تا هنگامی که بمیرد زیرا او آگاه بود که مغول آنها را زنده باقی نمی‌گذارد و در صلح هیچ مصلحتی وجود نمی‌داشت. قراجا تا شب صبر کرد آن‌گاه با بیشتر سپاهیان خود از باب‌الصوفی شهر خارج شد. مغول او را تا صبح نگاهداشتند آن‌گاه او را نزد دو پسر چنگیزخان بردند آن دو نفر از وی بازجوئی کردند و از اوضاع و احوال شهر اطلاعات لازم را از او گرفتند و سپس دستور دادند تا او را بکشند و همچنین کلیه کسانی که همراه او بودند. و به آنها می‌گفتند چون تو نسبت به ولی‌نعمت خودت وفادار نماندی پس نسبت به ما نیز وفادار نخواهی ماند، و سپاهیان مغول حمله کردند و به درون شهر خزیدند و ساکنین شهر را بیرون کردند و آنچه در آن‌جا بود غارت کردند ولی غایرخان با بیست‌هزار سپاهی خودش در دروازه‌ها و راههای شهر باقی ماندند و مغولها به آنان دسترسی نداشتند آنها در گروههای پنجاه نفری بیرون می‌آمدند و از سپاه مغول می‌کشتند و مبارزه می‌کردند تا کشته می‌شدند و به این ترتیب مدت یکماه به سپاه مغول شبیخون می‌زدند دیگر جز غایرخان و دونفر دیگر که در پشت بام دارالسلطنه شمشیر می‌زدند و با قدرت و صلابت دفاع می‌کردند کسی وجود نداشت و فرمان چنگیزخان صادر شده بود که غایرخان در جنگ کشته نشود باید او را زنده دستگیر کنید و لذا رنج و مشقت او زیاد شد و آن دونفر یارانش کشته شدند و او تنها باقی‌ماند و آخر سر با آجرکه کنیزها از دیوار می‌کندند به او می‌دادند با حریف مبارزه می‌کرد چون از مبارزه عاجز شد مغول او را احاطه کردند و دستگیر نمودند و پس از آنکه چنگیز از بخارا برگشت و به سمرقند آمد او را نزد چنگیز بردند و در کوك سرای سمرقند کشته شد. و در ماه شعبان سال ششصدودوازده سلطان محمد فقط شهر غزنه را در تصرف داشت در صورتی که قبلاً تمام

خراسان و بامیان را مالك بود.

روز بیستم ماه جمادی‌الآخر سال ششصدوسیزده سلطان ظاهرغازی پسر صلاح‌الدین یوسف نوه ایوب فرمانروای حلب درگذشت چند پسر از خود به جای گذاشت از جمله آنها ملك عزیز محمد است که مادر محمددختر عموی سلطان ظاهر بود. سنّ این بچه دوسال و چند ماه بود و پدرش پیش از وفات او را به غلام خودش شهاب‌الدین طغرل الخادم سپرده بود و آن غلام اتابك آن بچه شده بود. و او را به بهترین وجه تربیت کرد. شب دوشنبه بیست‌وهفتم ربیع‌الاول سال ششصدوپانزده ملك قاهر عزالدین مسعودبن ارسلان شاه بن مسعودبن مودودبن زنگی بن اقسنقر فرمانروای موصل درگذشت. مدت حکومت او هفت سال‌ونه ماه بود و پسر بزرگتر خود اکبر نورالدین ارسلان شاه را به جانشینی خویش برگزید. عمر این جانشین در این زمان حدود ده سال بود و بدرالدین لؤلؤ را به‌عنوان سرپرست فرزند و نایب‌السلطنه برگزید. عموی این بچه عمادالدین زنگی پسر ارسلان شاه فرمانروای عقر بود و با خود اندیشید که سلطنت را تصاحب کند. اما بدرالدین این خلاء را پر کرد و پارگی را وصله نمود و شکاف را بست او با خاص و عام از مردم به نیکوئی رفتار کرد و روش خوبی انتخاب نمود و به عامه مردم خلعت بخشید جامه‌های آهنین که برتن مردم و بارگرانی که به دوش آنان بود برداشت و در این ارفاق مردم از وضیع و شریف و خاص و عام و صغیر و کبیر یکسان مورد توجه و عنایت قرار گرفتند. پس از چند روز یك نامه‌ای از خلیفه برای نورالدین آمد که در آن به نورالدین از طرف خلیفه ولایت و به بدرالدین مأموریت اداره کشور اعطاء شده بود و در آن نامه از هر دونفر آنان تعریف و تمجید به عمل آمده بود. مظفرالدین کوکبری پسر زین‌الدین فرمانروای اربل به یاری عمادالدین زنگی برخاست لذا قلعه عمادیه و بقیه قلعه‌های همکاریه و زوزان (این شهرهای شمال عراق و جنوب ترکیه بوده‌است م)را به تصرف و تملك عمادالدین درآورد. و بدرالدین نماینده خود را نزد او فرستاد و به او یادآوری نمود تا به عهد و پیمان خود وفادار بماند. پس از آن از خواسته خود کاست و از وی خواست تا سکوت اختیار کند نه به نفع و نه به ضرر هیچ اقدامی ننماید ولی وی نپذیرفت و همچنان به حمایت از زنگی ادامه داد. پس از آن بدرالدین نماینده خود را نزد ملك اشرف موسی فرستاد ملك عادل فرمانروای سرزمین الجزیره و خلاط (در عراق کنونی)، اعزام داشت و وابستگی خود را به او اعلام نمود و در قید اطاعت او درآمد و از وی خواست تا بیاریش بیاید او نیز جواب مساعد داد و در این راه بذل مساعی نمود و نماینده خود را نزد مظفرالدین فرستاد کار او را تقبیح کرد و از او خواست که به سوی حق بازگردد وگرنه او خود با سپاهیانش به سوی وی حرکت خواهد کرد ولی او به هیچ یك از اینها جواب مساعد و موافق نداد تا زمانی که نماینده خلیفه الناصر و نیز نماینده ملك اشرف برای صلح حضور بهم رساندند آن‌گاه آنها اطاعت نمودند و در حضور نمایندگان صلح کردند و قسم یاد نمودند. و پس از صلح نورالدین ارسلان شاه پسر ملك قاهر فرمانروای موصل درگذشت و پس از وی برادرش ناصرالدین محمود که جدود سه سال عمر داشت به جانشینی او برگزیده شد و سپاهیان قسم وفاداری برای او یاد کردند و بدرالدین او را برمرکب مراد سوار کرد مردم خرسند گردیدند زیرا دانستند که پادشاه آنان از خانواده اتابك است. در روز هفتم جمادی‌الآخر ملك عادل ابوبکربن ایوب در سن هفتادوسه سالگی درگذشت و مدت سلطنت او هجده سال بود. و فرزندانی از او به شرح زیر برجای ماند:

ملك كامل فرمانروای مصر، ملك معظم فرمانروای دمشق، ملك اشرف فرمانروای حَرّان، رها و خلاط (شمال عراق) و ملك مظفر شهاب الدین غازی فرمانروای میافارقین، و ملك حافظ فرمانروای قلعه جعبر، و ملك عزیز فرمانروای بانیاس، ملك صالح اسماعیل فرمانروای بصری و شاهزاده فائز یعقوب، شاهزاده أمجد عباس، و شاهزاده افضل و شاهزاده قاهر.

پس از مرگ نورالدین ملك قاهر فرمانروای موصل برادر وی ناصرالدین جانشین او شد، چون ناصر صغیر بود عمادالدین و مظفرالدین مجدداً طمع کردند که موصل را تصرف کنند آنها سپاهیان خود را گردآوردند تا حرکت کنند. چون این خبر به گوش بدرالدین لؤلؤ رسید نماینده خود را نزد عزالدین ایبك فرمانده سپاه اشرف که در نصیبین به سر می‌برد، اعزام داشت و از آنها درخواست نمود تا از وی پشتیبانی کنند آنها در روز چهارم ماه رجب سال ششصدوپانزده به طرف موصل به‌راه افتادند و در کنار دجله چند روزی استراحت کردند و آن‌گاه از دجله عبور نمودند و در سمت شرق دجله و فاصله یك فرسخی موصل فرود آمدند، و مظفرالدین سپاهیان خود را گردآورد و در معیت زنگی به سوی آنها حرکت کرد و از نهرزاب (واقع در شمال عراق) گذشت و خبر او زودتر منتشر شد، و ایبك در نیمه شب آگاه گردید و تا صبح صبر نکرد و حرکت نمود آنها در سه فرسخی موصل و در تاریکی شب بهم برخورد کردند و با دشمن نبرد را آغاز نمودند. اما عزالدین به میسره سپاه مظفرالدین حمله برد و آنها را شکست و فراری دادو زنگی در میان فراریان بود. و میمنه سپاه مظفرالدین به میسره سپاه بدرالدین حمله برد و آنها را شکست و فراری داد و بدرالدین با تعدادی که همراه او بودند در قلب سپاه باقی ماندند زیرا آنها پراکنده نشده بودند و برای او امکان نداشت که از ماجرا آگاه شود او به‌طرف موصل فرار کرد و از دجله عبور کرد تا به قلعه رسید. و مظفرالدین او را تعقیب کرد و در پشت تل حصار نینوا سه روز توقف کرد و آن‌گاه شبانه از آن‌جا رفت بدون آن‌که تشریفات بوق و کوسی برای وی اجرا گردد. آن‌گاه عمادالدین قلعه کَواشی را تصرف نمود و بدرالدین تل اعفر را و ملك اشرف سنجار را به تصرف در آورد او می‌خواست به موصل برود و از آنجا به اِربِل (در عراق) لذا سپاهیان خود را جلوتر فرستاد پس از آنها او خود روز سه‌شنبه نوزدهم جمادی‌الاولی سال ششصدوشانزده به آن‌جا رسید. روز ورود او تماشائی و دیدنی بود بدرالدین پیاده و اطرافیانش نیز مانند او از اشرف استقبال کردند و در آن‌جا نماینده خلیفه و نیز نماینده مظفرالدین برای صلح و تسلیم تمامی قلعه‌هائی که تصرف کرده بودند به بدرالدین به استثنای قلعه عمادیه، آمده بودند در این باره مدت دوماه مذاکرات ادامه داشت. آنگاه اشرف به طرف مظفرالدین حرکت کرد او به قریه سلامیه نزدیك زاب رسید و مظفرالدین نیز از سمت اربل به همان حدود وارد شد و آن‌گاه نمایندگان خود را برای صلح مجدداً نزد اشرف فرستاد چون جنگ و نبرد سپاه اشرف به درازا کشیده شده بود و مردم دیگر از جنگ خسته شده بودند اشرف با صلح موافقت کرد و به سنجار برگشت و حرکت او از موصل روز دوم ماه رمضان سال ششصدوهفده اتفاق افتاد. درسال ششصدوشانزده سلطان عزالدین کیکاوس‌بن کیخسروبن قلج ارسلان سلطان کشور روم درگذشت و در میان فرزندان صغیر او کسی که شایستگی برای سلطنت داشته باشد وجود نداشت سپاهیان روم برادر سلطان متوفی علاءالدین کیقباد را که در قلعه منشار واقع در منطقه فرات و نزدیك ملطیه زندانی بود از زندان بیرون آوردند و او را به سلطنت برگزیدند و مردم برای او قسم وفاداری یاد کردند لذا او به بهترین

وجه کشور را اداره کرد او بر بارانش سخت‌گیری می‌کرد، دارای عزم و اراده و حزم و احتیاط و هیبت و عظمت کافی و وافی بود.

در اوائل ماه محرم سال ششصدوهفده چنگیز با سپاهیان خودش وارد حدود بخارا شدند سپاهیان وی شهر بخارا را از همه طرف در محاصره خود قرار داد و در بخارا از سپاهیان سلطان محمد بیست هزار نفر به فرماندهی کوك خان، سونج و کشلی[۱] خان وجود داشتند چون برای آنها مسلم شد که در برابر مغول نمی‌توانند مقاومت کنند بعد از غروب خورشید از شهر خارج شدند محافظین سپاه مغول خود را به آنها رساندند و با آنها به نبرد پرداختند و همه آنها را کشتند و هیچ اثری از آنها برجای نگذاشتند. پس از آن که مردان سپاهی و نظامیان، شهر را رها کردند برای مردم شهر چاره‌ای جز تسلیم شهر و تقاضای امان باقی نماند رؤسا و بزرگان و اعیان شهر از شهر خارج شدند و نزد چنگیز رفتند و با زاری و خواری از او فقط حفظ خون خود را می‌خواستند و بس. چنگیز دستور داد تا همه مردم شهر به خارج شهر بیایند، مردم از شهر خارج شدند و آن‌گاه او و پسرش تولی به شهر داخل شدند او جلو در مسجد جامع شهر ایستاد و پرسید این خانه پادشاه است؟ در جواب به او گفتند نه بلکه خانه خدا است. او از اسب پیاده شد و به مسجد وارد گردید و بالای منبر رفت و خطاب به بزرگان بخارا چنین گفت: بیابان برای چرای اسبان بی علف است شما از انبارهای خود اسبها را سیر کنید، لذا مردم انبارها را گشودند و شروع کردند به نقل هرآنچه در انبارها است و نیز صندوقهای کتابها را گشودند و آنها را نیز برای آن‌که سپاه آتش روشن کند و آتش داشته باشد به سپاهیان دادند و غذا و شراب به آن‌جا آوردند خوردند و آشامیدند و زدند و رقصیدند، آن‌گاه چنگیزخان به منزل خودش مراجعت کرد و رؤسا و بزرگان و سادات و علما را جمع کرد و به آنها گفت، خداوند سلطان همه و فرمانروای همه مرا فرستاده است تا زمین را از ستم سلاطین جابر و فاسق و فاجر پاك و پاکیزه گردانم. و برای مردم یادآوری کرد که امیر اترار به اذن و اجازه سلطان محمد تجار مغول را کشته است و از امثال این کارها یاد نمود آن‌گاه گفت ثروتمندان از فقرا جدا شوند و تعداد نفرات آنها معلوم گردد پس از آن‌که آنها را از فقرا جدا کردند و احصا نمودند تعدادشان به دویست‌وهشتاد هزار نفر رسید آن‌گاه چنگیز به آنان گفت اموالی که روی زمین قرار دارد لازم نیست ما درباره آنها از شما کسب اطلاع کنیم و فقط از شما می‌خواهیم اموالی که پنهان کرده‌اید و در زیرزمین قرار داده‌اید برای ما بیاورید. مردم از جان و دل پذیرفتند و بر هر گروهی از آنها یك نفر از خودیها را برای بیرون آوردن اموال و دفینه‌ها سرپرست تعیین کرد و به صورت سری و پنهانی به آنها دستور داد که به مردم تکلیف مالایطاق نکنند یعنی بیش از توانائی آنها از ایشان چیزی نخواهند و او این سفارش را به این دلیل درباره آنها به عمل آورد که دید آنها حسن‌ظن دارند و دستورات خان را با حسن نیت انجام می‌دهند و نیز گروهی از سپاهیان سلطان محمد که در شهر مخفی شده بودند به دستور چنگیز مردم شهر محل و مخفی‌گاه آنها را آتش زدند و شهر تماماً سوخت زیرا بیشتر بناهای شهر از چوب ساخته شده بود و فقط میدان بخارا به صورت بیابان خشك و خالی و سوزان باقی‌مانده و مردم بخارا از آنجاً پراکنده شدند و به طرف خراسان رهسپار گردیدند و خود را به خراسان

---

۱. کشکی خان نیز ضبط شده است.

کشاندند. و از بخارا دور شدند.

در ماه ربیع‌الاول همین سال چنگیزخان در کنار شهر سمرقند فرود آمد قبلاً سلطان محمد در آن‌جا صدوده هزار سوار جنگی را برای حفاظت و حراست آن‌جا گماشته بود چون چنگیز در آن‌جا فرود آمد سپاهیان را از جنگ با مردم شهر منع کردو سنتای نوین را با سی هزار مبارز برای دست یافتن به سلطان محمد اعزام داشت. و غلاق نوین و بسورنوین را به طرف طالقان (واقع در ماوراءالنهر) فرستاد. و بقیه سپاه وی شهر را در صبح‌گاه احاطه کردند و لذا مبارزان و مردان جنگی خوارزمی برای نبرد بیرون آمدند و با مغول نبرد کردند و گروه زیادی از تاتار را مجروح و جمع کثیری را اسیر کردند و با خود به داخل شهر بردند فردای آن روز صبح زود چنگیز خود سوار شد و در میان سپاهیان خود دور زد و آنها را برای نبرد تحریک نمود لذا در آن روز جنگ شدت یافت و در تمام روز ادامه داشت و مبارزان شجاع مغول جلو درهای ورودی شهر رسیدند و نگذاشتند که حتی یکنفر از مجاهدین از شهر بیرون بیاید. لذا خوارزمیها در خود احساس سستی زیاد نمودند و از طرفی در میان بزرگان شهر اختلاف افتاد و نظرهای جورواجور ابراز داشتند بدین‌جهت بعضی اظهار تمایل نمودند که با مغول صلح کنند و تسلیم شوند و گروه دیگری نپذیرفتند و برجان خود ایمن نبودند اگر چه به آنها امان داده شود زیرا می‌ترسیدند که تاتار حیله و مکر به کار ببرند ابتدا امان بدهند و بعد عمل نکنند. قاضی و شیخ‌الاسلام در اراده خود برای تسلیم قوی شدند و از شهر بیرون آمدند و به خدمت چنگیز رفتند و از او برای خود و مردم شهر امان خواستند و مغول نپذیرفتند و به آن دونفر و به کسانی که به آنها پناه ببرند امان دادند و به بقیه امان ندادند. آن دو نفر وارد شهر شدند و در شهر را گشودند و مغول وارد شهر شدند و آن روز مشغول خراب کردن قسمتی از دیوار شهر شدند و نیز بعضی از برج و باروها را خراب کردند و متعرض هیچکس نشدند تا گاهی که شب فرا رسید آن‌گاه وارد شهر شدند و شروع کردند به اخراج زنان و مردان و آنها را در گروههای صدنفری به بیرون شهر بردند و از هیچکس صرفنظر نکردند مگر از قاضی و شیخ‌الاسلام و کسانی که به این دونفر پناهنده شده بودند و حدود پنجاه هزاروآندی از مردم به این دو نفر پناهنده شده بودند و چون صبح طلوع کرد مغول شروع به غارت شهر کردند و هرکس را که در مخفی‌گاهی یافتند کشتند و تمامی افرادی را که در پشت پرده‌ها مخفی شده بودند معدوم نمودند در آن شب حدود سی‌هزار نفر ترك و قنقلی را کشتند و صبح آن روز سی‌هزار نفر را بین امراء و فرزندان آنها (به عنوان غلام و برده) تقسیم نمودند و بقیه را رها کردند تا به شهر برگردند و دویست هزار دینار فراهم آوردند و این پول را برای خرید جان خود بپردازند و خون خود را بخرند و برای این کار یعنی جمع‌آوری این پول سه نفر مسئول تعیین شدند و آنها عبارت بودند از ثقةالملك، امیرعمید، که این دونفر از بزرگان سمرقند بودند، سومی رئیس پلیس طایفور[1] بود. چنگیز از آن‌جا با سپاهیان خود به طرف خوارزم حرکت کرد و نمایندگانی نزد مردم آن‌جا اعزام داشت و آنان مردم را دعوت می‌کردند که به قوم و قبیله خود ملحق شوند و تحت فرمان مغول درآیند به این ترتیب چند روزی آنها را سرگرم کرد، گاهی با وعده و گاهی با وعید و زمانی با ترس و زمان دیگر با امید تا آن‌که سپاهیانش گرد آمدند و ابزارهای جنگ

---

۰۱ کایفور هم ضبط شده است.

را مرتب کردند منجنیقها و سنگهای لازم که با منجنیق باید پرتاب شود همه را فراهم آوردند زیرا ناحیه خوارزم بدون سنگ است و مغول از درخت توت استفاده کرده و تکه‌های لازم را می‌بریدند و به جای سنگ آنها را پرتاب می‌کردند و خندق اطراف شهر را با خاك و خار و خاشاك پر کردند و چنگال نبرد و جنگ را در شهر فرو بردند واز تمامی اطراف به شهر حمله کردند و به‌این ترتیب ساکنان شهر را از مقاومت عاجز کردند و دیوار شهر را به دست آوردند و تصرف نمودند و در محله‌های مختلف آتش انداختند و آتش سوزی به راه افتاد و آتش به بیشتر خانه‌ها و اشیاء موجود سرایت کرد لذا مغول متوجه شدند که اگر محله‌ها بسوزد آنها نمی‌توانند غنیمت به چنگ آورند و چون از حصول غنیمت مایوس شدند از آتش سوزی جلوگیری نمودند و شروع کردند یکی یکی محله‌ها را تصرف نمودند زیرا مردم هر محله به شدت از خوددفاع می‌کردند و مغول پیوسته به این‌ترتیب جنگیدند تا توانستند یکی یکی همه محله‌ها را تصرف کنند. آن‌گاه همه مردم را از شهر بیرون کردند و به صحرا بردند سپس صنعتگران و صاحبان حرفه‌ها را از بین مردم جدا کردند. و در یك ناحیه جمع کردند تعداد آنها صدهزار نفر بود و زنها و دخترها و پسر بچه‌هائیرا که می‌توانستند از آنها بهره برداری کنند به اسارت بردند و بقیه مردم اعم از زن و مرد پیر را بین سپاهیان تقسیم نمودند تا بوسیله سپاه کشته شوند و هریك نفر از سپاهیان مغول بیست‌وچهار نفر از این قبیل افراد را کشت. در اوائل سال ششصدوهجده چنگیز از نهر جیحون عبور کرد و به قصد شهر بلخ حرکت نمود. مردم سرشناس شهر بلخ به استقبال او آمدند وتحفه‌ها و هدیه‌ها و انواع اغذیه و اطعمه و اشربه برای وی پیش‌کش آوردند ولی چنگیز از آنها نپذیرفت. به خاطر آن‌که سلطان جلال‌الدین پسر سلطان محمد در آن نواحی در تهیه اسباب و وسائل جنگ بود و خود را برای نبرد آماده می‌کرد. او دستور داد تا مردم شهر همه از شهر خارج شوند تا او طبق روش معمول خود آنها را سرشماری کند چون همه آن مردم بیرون آمدند آن‌وقت آنها را کشت و از آن‌جا به‌طرف طالقان حرکت کرد و بیشتر مردم آن‌جا را کشت و کسانی که برای اسیری مناسب بودند اسیر نمود و عده‌ای را باقی گذاشت از آن‌جا به طرف بامیان رفت مردم از او اطاعت نکردند و جنگ شدیدی درگرفت و یکی از فرزندان جغاتای تیرخورد و مرد او از محبوب‌ترین نوه‌های چنگیزخان بود به‌همین دلیل مصیبت بسیار بزرگ جلوه‌گر شد و آتش کینه و انتقام دردل مردم مغول شعله‌ور شد و در جنگ سعی بسیار کردند تا آن‌که توانستند شهر را فتح کنند و کلیه افراد و موجودات آن‌جا را کشتند حتی چهارپایان و گاوها و بچه‌های داخل شکم مادران را نیز کشتند واز آن‌جا حتی یکنفر هم اسیر نگرفتند و آن شهر را به‌صورت زمین خالی رها کردند و تا امروز کسی در آن‌جا مسکن نگزیده است از این‌رو شهر مذکوررا ماوبالیغ یعنی شهر شوم نام نهادند.

چون چنگیزخان از تخریب بلاد و شهرهای خراسان فراغت حاصل کرد شنید که سلطان جلال‌الدین در عراق است لذا به طرف وی حرکت کرد او شب و روز راه می‌رفت و مدت توقف آنها در این تعقیب به‌قدری اندك بود که در موقع استراحت امکان درست کردن یك غذای پختنی نداشتند. آنها هنگامی که به غزنه رسیدند اطلاع یافتند که جلال‌الدین پانزده روز پیش از آن‌جا رفته و می‌خواسته تا از رود سند عبور کند لذا چنگیز در آن‌جا مستقر نشد و فوری حرکت کرد و با رنج و مشقت به سفر خود ادامه داد. تا آن‌که در حدود رود سند به

جلال‌الدین رسیدند و سپاه مغول اطراف او را گرفتند از جلو از پشت سر او دور زدند اطراف او دائره پشت دائره چندین دائره تشکیل دادند و سپاهیان مانند قوس کشیده شده تیرکمان بودند، و در یك طرف آنها نهرسند همانند وترآن قوس محسوب می‌شد و جلال‌الدین در وسط این قوس قرار داشت. مغول در مبارزه علیه جلال‌الدین بی‌نهایت جدیت کرد و چنگیز دستورداد که سلطان را زنده دستگیر کنند و در همین زمان جغاتای و اوکتای نیز از طرف خوارزم به‌آنجا رسیدند چون جلال‌الدین دید که امروز، روز عمل است شهامت به‌خرج داد و همانند شیرحمله می‌کرد و مردان شجاع مغول را درهم می‌درید و به‌سوی مردان شجاع مغول حمله می‌برد و چنان به آنها می‌تازید که صفوف خصم را درهم می‌شکافت و این حملات مردانه و شجاعانه مکرر در مکرر صورت گرفت. و چندین بار صفهای دشمن درهم شکست و مدت این نبرد طولانی شد زیرا مغول از تیراندازی به سوی وی خودداری می‌کردند تا بتوانند او را زنده و بدون اینکه زخمی شده باشد به‌حضور چنگیز ببرند تا دستور چنگیز را رعایت کرده باشند آنها کم‌کم به او نزدیك می‌شدند. سلطان چون دید که حلقه محاصره بر او تنگ گردید از اسب پیاده شد و با فرزندانش وداع نمود بلکه با پاره‌های جگرش وداع کرد با زنان و نزدیکانش گریه کنان و با حالت غم فراوان وداع کرد و آن‌گاه زره را از تن خود بیرون آورد و دور افکند و سوار براسب راهوار و فرمانبردار خود شد، او همانند شیرغیور بود و تصمیم گرفته بود که از نهرسند عبور کند و اسب خود را بدون تأمل و با یك نهیب به سوی نهر آب، راند اسب نیز بی‌پروا خود را به آب زد و شناکنان از رود گذشت و به طرف دیگر رود در ساحل قرار گرفت چنگیز و یاران و سپاهیان وی او را می‌نگریستند و حیران و سرگردان درباره او می‌اندیشیدند چنگیز که این جریان را مشاهده کرد تعجب کنان انگشت به دهان گزید و به دو فرزند خود رو کرد و به آنها گفت: از چنین پدری باید چنین فرزند بوجود آید! اکنون که توانست از چنین واقعه و نبردی نجات پیدا کند وقایع و نبردهای زیادی به وسیله او بوقوع خواهد پیوست. کسی که عاقل باشد از عظمت و اهمیت چنین آدمی غافل نمی‌گردد گروهی از سران شجاع او تصمیم گرفتند که خود را به آب بزنند و او را تعقیب کنند چنگیز مانع آنها شد و گفت شما از جنس و سنخ او نیستید و مردانگی او را ندارید او در وسط شط با تیر علیه مغول جنگید و به مبارزه خود ادامه داد. چون او از دست مغول در رفت دستور خان را دریافت کردند که خانواده او را احضار کرده است. آنها را آوردند چنگیز دستور داد همه آنها را حتی طفل شیرخوار را هم کشتند. و چون جلال‌الدین هنگامی که خواست از نهر عبور کند همه چیزهائی که همراه خود داشت اعم از ظرفهای طلا و نقره در نهر انداخت چنگیز فرمان داد تا غواصها آنهائی را که ممکن است از آب بیرون بیاورند و این واقعه که از هوشیاری و شهامت وجودت رای مردم زمان و عجایب دوران بود درماه رجب اتفاق افتاد لذا در ضرب‌المثل گفته شده زندگی کن در ماه رجب تا به‌بینی در آن ماه عجب.

درسال ششصدوهجده ملك معظم، ملك اشرف به اتفاق نجده فرمانروای ماردین و سپاه حلب ملك ناصر، فرمانروای حمات و ملك مجاهد فرمانروای حمص جمع شدند و تمامی آنها به ملك کامل پیوستند و همه آنها تصمیم گرفتند تا به فرنگ بروند و دمیاط (شهری در مصر کنار رودنیل) را از آنها پس بگیرند. آنها رفتند و فرنگیها را محاصره کردند و راهها را بر آنها تنگ کردند و بستند، فرنگیها با صلح موافقت کردند و دمیاط را تسلیم نمودند و مسلمانان اسیر

را آزاد کردند و نیز امرای آنها که نزد مسلمانان بود آزادشدند. و همچنین برای مدت یکسال بین آنها با دکادِ نایب پاپ و پادشاه عکا (در فلسطین) و پادشاهان فرنگ و فرماندهان داویه (در عراق) و استباریّه صلح برقرار شد. و روز چهارشنبه نوزدهم رجب ملك کامل دمیاط را تصرف کرد. مدت توقف فرنگیها در آن‌جا یکسال و یازده ماه کامل بود. در سال ششصدوبیست و یك ملك افضل علی‌بن صلاح‌الدین درگذشت. او در این موقع از سلطنت مصر و شام بازور[۱] و برخلاف میل خود کناره گرفته بود و به سمیساط (در ترکیه) قناعت نموده بود. او مردی دانشمند و زیرك و لکن ضعیف‌الرای بود و کمتر تصمیم قطعی اتخاذ می‌کرد و از چیزهائی که لازم بود دربارهٔ دولت و ملت و تدبیر کشور عمل شود او زیاد غفلت می‌کرد و چون این شهرها از وی گرفته شد نامه‌ای شکایت‌آمیز به خلیفه الناصر نوشت در آن نامه از عمویش عادل و برادرش عزیز به خلیفه شکایت کرد که آنها عهد و پیمان پدرش را درباره وی نقض کرده‌اند و این شهرها را از او پس گرفته‌اند و در اول آن نامه دوبیت شعر که نیکو سروده بود نوشت و آن دو بیت اینست:

ای سرور من همانا ابوبکر و دوست او عثمان با شمشیر حق علی را از او گرفتند نگاه کن به صرف و تغییر این نامها که چگونه برمتاخرین تطبیق کرد همان موضوعی که برپیشینیان گذشته بود.

منظور افضل از کلمه ابوبکر عمو و منظور از کلمه عثمان برادرش بود و نیز از کلمه علی خودش را اراده کرده بود. خلیفه جواب نامه او را با شعر زیر داده است. ای پسر یوسف نامه تو که آشکارا از صداقت تو خبر می‌داد و نشان می‌داد که اصل تو پاك است به دست ما رسید حق علی را پس از پیغمبر در شهر مدینه غصب کردند زیرا او یاور و ناصری نداشت صبر کن زیرا روز قیامت به حساب آنها می‌رسند و مژده باد تو را که امام ناصر، ناصر و یاور تو است ملك افضل در دوران کودکی کمی تحصیل دانش کرده، مقداری از علوم عربی و شعر را فرا گرفته بود و اشعاری که تنظیم می‌کرد قابل توجه و در رابطه با اوضاع و احوال خودش بود.

در شب عید فطر سال ششصدوبیست‌ودو خلیفه الناصرلدین الله ابوالعباس احمد در سن هفتاد سالگی درگذشت مدت خلافت او چهل‌وشش سال و یازده ماه بود.

(فصل)

حکیم عبدالسلام بن جنگی دوست جبلی بغدادی در زمان خلیفه الناصرلدین الله زندگی می‌کرد او علوم پیشینیان را خوب خوانده بود و به داشتن دانش قدما شهرت کامل یافته بود و به خاطر پیش‌کسوتی وی در این دانش مردم شرور و حسود بر او رشك بردند و یکی از آن افراد او را ملامت کرد و متهم نمود که او از مفوضه است (یعنی طرفدار جبر نیست بلکه طرفدار تفویض است که در این صورت خدا پس از خلقت در کار دخالت ندارد. مسئله جبر و

---

۱. ملك افضل پس از درگذشت پدرش در سال ۵۸۹ شهر دمشق و بیت‌المقدس و سایر شهرهای شام را تصرف کرد و همه این شهر ها در سال ۵۹۲ از او گرفته شد و همچنین وی سرزمین مصر را در سال ۵۹۵ تصرف کرد و در سال ۵۹۶ از او پس گرفته شد و او به سمیساط رفت و در آن جا اقامت گزید.

تفویض و امر بین الامرین یکی از مسائل قابل بحث مفصل است و جای حرف در این باره بسیار است و شیعه معتقد است که نه جبر است و نه تفویض جبر نیست یعنی خدا در آفرینش حالت علت و معلول را ندارد. تفویض هم نیست یعنی رابطه خدا پس از آفرینش از موجودات به کلی قطع نشده است به صورتی که هیچ‌گونه دخل و تصرفی در هستی‌ها ننماید. بلکه یك حالت سومی است که نه میتوان به آن جبر گفت و نه می‌توان به آن تفویض اطلاق نمود ـ م.) لذا خلیفه با او و کتابهای وی به دشمنی برخاست و کتابهای وی پر از مسائل فلسفی بود خلیفه دستور داد تا کلیه کتابهای وی را به موضعی از بغداد که به آن رحبه می‌گفتند، بردند و همه آنها را در حضور مردم بسوزانند دستور را به این ترتیب اجرا کردند که عبدالله تمیمی معروف به ابن مارستانی را آوردند و برای او منبری گذاشتند و او بالای منبر رفت و خطبه‌ای خواند کـه در آن فلاسفه و معتقدیـن به آراء و عقایـد آنها را لعنت کرد و آن‌ها و حکیم عبدالسلام را به بدی یاد کرد و کتابهای او را یکی یکی برمی‌داشت و پس از آن‌که درباره هریك از کتابها مقداری بدگوئی می‌کرد و از نویسنده آن نیز به بدی یاد می‌نمود آن‌گاه آن کتاب را می‌داد به دست یکنفر دیگر و او آن را در آتش می‌انداخت. قاضی اکرم وزیر جمال‌الدین بن قفطی که خدایش بیامرزد از قول حکیم یوسف سبتی اسرائیلی نقل کرده که او گفته در همان روز که کتابهای وی را می‌سوزاندند من به عنوان یك تاجر در بغداد بودم و به محل سوزاندن کتابها رفتم و حرفهای مارستانی را شنیدم و کتاب هیئت ابن میثم را در دست او دیدم و او چنین می‌گفت این مصیبت شدید و بلای سخت کر کننده و بدبختی کور کننده‌ای است پس از آن سخنش تمام شد آن کتاب را پاره کرد و در آتش انداخت. من از این سخن و گفتار وی متوجه شدم که او آدم نادان و جاهل متعصبی است زیرا در علم هیئت کفر و بی‌ایمانی وجود ندارد بلکه به عکس این دانش طریق و راهی است به سوی ایمان و معرفت و شناخت خدا و قدرت وعظمت او که چگونه جهان را براساس محکم و حکمت و دانائی آفریده است. حکیم عبدالسلام پیوسته در زندان مجازات به سر می‌برد تا آن که درسال پانصدوهشتادونه از زندان آزاد شد. در همین سال یحیی‌بن سعیدبن ماری پزشك نصرانی درگذشت. او نویسنده کتاب مقامات ستین می‌باشد. و از عهده تصنیف این کتاب به خوبی برآمده او مردی فاضل و دانشمند در علوم پیشینیان و علوم عربی (چیره دست) و دارای طبع شعر بوده و از راه معالجه مریضها امرار معاش می‌نموده است و از جمله اشعار او درباره پیری دوبیت زیر است:

هند (شاید هند همسرش بوده) از آثار پیری که در من هویدا شد نفرت پیدا کرد و علامت لرزه و اضطراب و نگرانی بر او عارض شد و از من دوری کرد زیرا که من بد شده‌ام، آری، عادت شیطانها اینست که وقتی شهابهای ثاقب را به‌بینند فرار نمایند.

صاعدبن هبةالله مومل ابوالحسن نصرانی خطیری از جمله پزشکان دربار خلافت ناصرلدین‌الله بود برادرش صاعد ابوالخیر ارکیذیاقون نیز پزشك بود و این دونفر برادر جاثلیق معروف به ابن مسیحی بودند. اما صاعد در خدمت دربار خلافت بود و موقعیت و قرب مقام بالا و والائی به دست آورد او از دانش پزشکی و علم طب آگاهی کامل داشت و یك کتاب طب کم حجم بنام الصفوه نوشت این کتاب شامل دوقسمت طب علمی و عملی بود و درآخر قسمت اول این کتاب سه فصل درباره ختنه اضافه کرد زیرا عمل ختنه را در بغداد پزشکان انجام می‌دادند

گرچه از هیچیك از پیشینیان و نیز از متأخران در این باره چیزی شنیده نشده است و فقط درباره مواردی که پوسته زاید طولانی باشد مطالبی گفته‌اند. او با خط خود کتابهای حکمت را استنساخ می‌نمود. و در پایان سال پانصدونودویك درگذشت. اما ارکیذیاقون نیز از فضلا بود یك کتابی در پزشکی نوشت که همان مطالب کتاب قانون بوعلی را خلاصه کرد و نام آن را اقتضاب گذاشت و باز اقتضاب را نیز خلاصه نمود و نام آن را مختصر گذاشت. یکی از پزشکان بغداد برای من نقل کرد که پدرش وی را برای درس خواندن نزد ابن‌تلمیذ می‌برد تا درس خواندن را شروع کند او نوجوانی کم سن بود و ابن‌تلمیذ به پدر او گفت این پسر خیلی کوچك است. پدرش جواب داد هدف من اینست که از برکت وجود شما استفاده کند و تبرك شود و تو مسئله اول از مسائل کتاب حُنین (حنین بن اسحاق) را به او آموزش بده.

درسال پانصدونودوچهار محمدبن عبدالسلام مقدسی درگذشت. پس از آن ماردین فرزند قاضی ماردین و نوه قاضی دُنیسر دانش پزشکی را نزد ابن‌تلمیذ خواند و در این دانش به حد کمال رسید تا آن‌جا که سلاطین از نواحی واکناف از او تقاضا می‌کردند که برای معالجه آنها به مسافرت اقدام کند و نزد آنها برود و او با سن زیادی که داشت به این سفرها اقدام می‌کرد. شهاب‌الدین سهروردی نزد او حکمت را خوانده است. وی با کثرت دانشی که داشت و نیز امکاناتی برای او فراهم بود و به‌خوبی از آن دانش بهره‌برداری می‌کرد و آن را پیاده و اجرا می‌نمود، کتابی در دانش پزشکی ننوشت ولی وی ابیات ابوعلی سینا که مطلع آن این بیت است: «هبطت الیك من المحل الارفع» شرح داده است. ابوالخیربن مسیحی مقام علمی و موقعیت و شأن وی را بزرگ و مهم محسوب می‌داشت.

موسی‌بن میمون یهودی اندلسی که دانش پیشینیان و نیز علم پزشکی را در اندلس خوانده بود و ریاضیات را نیز به خوبی می‌دانست ولی او جرئت و جسارت نداشت که به مداوای بیماران بپردازد. چون او را مجبور کردند تا اسلام بیاورد او به ظاهر مسلمان شد ولی باطناً همچنان یهودی باقی ماند. وی درسال ششصدوپنج درگذشت. چون او را مجبور کردند که فرائض دینی را مانند نماز انجام دهد او نیز این وظایف را انجام می‌داد تا گاهی که فرصت مسافرت پیدا کرد او از این فرصت پس از جمع و جور کردن زندگی خودش استفاده کرد و از اندلس خارج شد و به مصر وارد گردیدو خانواده او همراهش بودند وی در شهر فسطاط میان سایر یهودیان اقامت گزید و از آئین یهودی خود پیروی نموده، از طریق تجارت جواهر و طلا و نقره و امثال آنها زندگی خودرا اداره کرد و پس از آن که العزیز[1] مصر را تصرف کرد و حکومت علوی را برانداخت و قاضی فاضل عبدالرحیم‌بن علی بیسانی به نیازمندیهای او رسیدگی کرد و برای وی حقوقی معین نمود و او در امر معالجه مریضها با دیگر پزشکان به صورت مشترك کار می‌کرد او به تنهائی به معالجه نمی‌پرداخت چون در عمل مداوای مریضها با سایر پزشکان کم شرکت کرده بود. او به شریعت یهود احاطه کامل داشت و درباره مذهب یهود یك کتابی بنام دلالت، نوشت و عده‌ای از آن کتاب تعریف کردند و گروهی از آن کتاب مذمت نمودند و نام آن کتاب را به جای دلالت،ضلالت گذاشتند. او بیشتر خود را به فلسفه

---

۱. العز و المعز ضبط شده ولی غلط است. او ملك عزیز عمادالدین عثمان ابن ملك ناصر صلاح الدین یوسف‌بن ایوب بود.

منسوب می‌دانست و مدعی دانش فلسفه بود و یك کتاب درباره معاد جسمانی نوشت که پیشوایان یهودی آن را مردود می‌دانستند و لذا او آن کتاب را مخفی کرد و به کسی که با او هم رای بود نشان می‌داد گروهی از یهودیان سبزه رنگ فرنگی را در انطاکیه و طرابلس دیدم که او را لعنت می‌کردند و می‌گفتند او کافر است. او در ریاضیات کتابهای خوبی نوشته است و در طب نیز کتاب مقاربه را نوشت. در پایان زندگانی وی یکنفر فقیه بنام ابوالعرب از اندلس به مصر آمد و با او مرافعه و مخاصمه می‌کرد و او را اذیت می‌نمود که چرا از اسلام دست کشیده و مجدداً یهودی شده است. و قاضی فاضل مانع او شد و گفت مردی که دوست ندارد مسلمان شود، شرعاً اسلام او صحیح نیست، چون مرگش نزدیك شده به بازماندگان خود وصیّت کرد که پس از مرگ جنازه او را ببرند در بحیره طبریه (دریاچه طبریه) نزدیك قبور یهودیان صالح و خوب دفن کنند. ورثه هم به خواسته وی عمل کردند.

درسال ششصدوشش در ماه ذیحجه مرد برتر امام فخررازی محمدبن عمر معروف به ابن خطیب در شهرری درگذشت او از بزرگان فضلای زمان خویش بود و در دانش فقه و علم اصول و علم کلام و علم فلسفه برتمامی دانشمندان قدیم برتری پیدا کرد و بر ابوعلی سینا ردیه نوشت و بعضی مطالب او را که نادرست می‌دانست اصلاح کرد. او سوار که می‌شد در اطرافش مردان مسلح و بندگان زیادی حرکت می‌کردند و در نزد سلاطین خوارزمشاهی مرتبه و موقعیت عالی داشت. زمانی به هوس افتاد که به کار کیمیا بپردازد و مال و ثروت زیادی را در این راه خرج کرد ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسید و فایده‌ای عاید وی نگردید، اما کتابهای فقهی وی در جهان انتشار یافت و فقهاء از آنها استفاده کردند علّت رفتن وی به نزد خوارزمشاه این بود که او به ماوراءالنهر به قصد بنی ماره که در بخارا بودند مسافرت کرد ولی از آنها سودی نبرد و چون فقیر بود و بهره‌ای از زندگی مادی نداشت لذا از بخارا به قصد خراسان حرکت کرد و به حضور خوارزمشاه محمدبن تکش رسید و از مقربان و نزدیکان وی گردید و موقعیت و منزلتش رفیع گردید و وضع معیشت او بهبود یافت و در شهر هرات اقامت گزید و متوطن شد و در آن‌جا دارای ملك و مال و اولاد شد و در همانجا ماند تا مُرد و در خانه خودش دفن گردید. زیرا وی می‌ترسید که مردم عامی جنازه او را مثله کنند برای آن‌که آنها معتقد بودند و گمان می‌کردند که او مرتکب فعل حرام شده است. وی در آغاز مسافرتش از طریق ماوراءالنهر به طرف بخارا که در حدود سال پانصدوهشتاد اتفاق افتاد به عبدالرحمن‌بن عبدالکریم سرخسی پزشك برخورد کرد و مهمان او شد و از وی احترام و تجلیل به عمل آمد لذا او مدتی آنجا مقیم شد و برای آن پزشك کلیات کتاب قانون بوعلی را شرح داد و الفاظ نامفهوم آن را برای وی توضیح و تشریح کرد و آنچه را که توضیح داده و بیان داشته بود به نام خود او به رشته تحریر درآورد و در مقدمه آن کتاب از او یاد نموده و او را توصیف و تعریف کرده است. درسال ششصدوهشت مسیحی‌بن ابوالبقاء نیلی ساکن بغداد که کُنیه‌اش ابوالخیرو به ابن‌عطار معروف بود درگذشت او در معالجه مریضها مهارت داشت و به معالجه می‌پرداخت و به دربار خلافت نزدیك و به این موضوع معروف بود او به معالجه امراض زنانه و زایمان می‌پرداخت مدت زیادی عمر کرد و مقدار زیادی ثروت اندوخت و یك پسر پزشك از او به جا ماند ولی او آدم درستی نبود و به او ابوعلی می‌گفتند او با زنها سروسرّ داشت و لذا شبی را که با زنان خلوت کرده بود به خانه‌اش هجوم بردند و این اتفاق در شب جمعه یازدهم ربیع‌الاول سال ششصدوهفده اتفاق افتاد در این

شب يك زن مسلمان كه به ست شرف (خانم شرف) معروف بود به اتفاق خود وی دستگیر شدند پس از دستگیری، او اعتراف کرد که عده‌ای از زنهای مسلمان به خاطر مسائل دنیوی نزد او می‌آمده‌اند و از جمله آنها اشتیاق، همسر ابن بخاری انباردار است. دستور داده شد که آن دو زن و نیز زنهائی که نزد وی رفت‌وآمد می‌کرده‌اند زندانی شوند و خود ابوعلی با پرداخت مبلغ شش هزار دینار خود را خلاص کرد.

در ماه محرم سال ششصدونوزده علی‌بن احمدابوالحسن پزشك معروف به ابن هبل درگذشت او از مردم بغداد بود و در بغداد متولد شده و در همانجا بزرگ شده بود و دانش پزشکی و ادبیات را خوب می‌دانست او به موصل و از آن‌جا به آذربایجان رفت و در خلاط نزد شاه ارمنستان اقامت گزید و پزشك مخصوص شاه بود و مردم نزد او درس می‌خواندند او به خاطر يك موضوعی که اتفاق افتاد آن کشور را ترك کرد و موضوع از این قرار بود: یکی از طشت داران (آنکه مسئول ظرف شراب شاه و حفظ آن است) در حالیکه به ظرف مخصوص شراب شاه نگاه می‌کرد و شاه نیز مریض بود آن‌گاه از پزشك مذکور پرسید ای حکیم چرا مقداری از این شراب نمی‌چشی تا آزمایش کنی که خوب است یا خوب نیست. آن پزشك ساکت ماند پس از آن‌که از مجلس بیرون آمدند. در خلوت از او پرسید که این سئوال تو امروز برچه اساسی بود آیا پیش خود و براساس تشخیص چنین سئوال کردی یا دیگری به تو گفته بود تا چنین سئوالی بکنی یا آن‌که بدون توجه يك موضوعی به نظرت رسید و پرسیدی؟ او در جواب گفت فقط چیزی به نظرم رسید و پرسیدم زیرا من شنیده‌ام خوبی و بدی شراب وقتی معلوم می‌شود که آن را بچشند و بفهمند که خوب است یا خیر؟ آن پزشك گفت موضوع همین‌طور است. ولی نه در همه مرضها، شراب را برای معالجه همه مرضها به کار نمی‌برند. تو امروز نسبت به من بد کردی زیرا وقتی سلطان سخن تو را بشنود فکر می‌کند که من در ادای وظیفه کوتاهی کرده‌ام. پس از این ماجرا او آماده می‌شد تا به مسافرت برود زیرا از عاقبت همین سئوال نابه‌جا می‌ترسید با وجودی که آن طشتدار ملتزم شد که دیگر چنین موضوعی را مطرح نکند. او از آن‌جا به موصل رفت در صورتی که ثروتمندشده بود و در موصل تا زمان مرگش زندگی می‌کرد. او آنقدر عمر کرد که دیگر قادر به حرکت نبود و چشمش را از دست داد او دوسال پیش از مرگ خانه‌نشین شد و پس از نودوپنج سال مرد. مردم در زمان حیاتش برای درس خواندن نزد وی می‌رفتند او در دانش پزشکی کتاب خوبی در چهارجلد به نام المختار نوشت. در روز بیست‌وهشتم جمادی الاولی شب پنجشنبه سال ششصدوبیست ابوالکرم صاعدبن تومای نصرانی پزشك بغدادی ملقب به امین‌الدوله کشته شد. او مرد فاضلی بود و خوب معالجه می‌کرد و بیشتر معالجات او به نتیجه می‌رسید دارای مروت و جوانمردی بود او در زمان خلیفه ناصرلدین‌الله پیشرفت و ترقی زیادی کرد تا آن‌جا که در حد يك وزیر قرار گرفت و خلیفه به او اطمینان کرد و اموالش را به دست او می‌سپرد و او را برای کارهای سری نزد وزیر می‌فرستادو هر زمان می‌توانست نزد خلیفه برود. او به‌خوبی مخاصمات و مرافعات را بین اشخاص اصلاح می‌کرد و مردی خوش محضر بود و نیازمندیهای زیادی از مردم به دست وی رفع می‌شد و مشکلاتشان به‌وسیله وی رفع می‌گردید. امام (خلیفه) ناصرلدین‌الله در آخر عمر دچار فراموشی شده و بیشتر وقتها این حالت را داشت و چشمان وی کم سو شده بود. چون او نمی‌توانست گزارشات را بخواند یکی از زنان بغداد به نام ست

نسیم را آورد، از مقربان خویش قرار داد او می‌توانست خطی تقریباً همانند خط خلیفه بنویسد آن زن به سمت منشی در خدمت خلیفه قرار گرفت و جواب نامه‌ها را می‌نوشت و تاج‌الدین رشیق یکی از خدمه در این کار به او کمك می‌کرد. آن جوابها را آنطوری که می‌خواست می‌نوشت و بعضی وقتها نامه‌ها درست ولی بیشتر وقتها نامه‌ها دارای اشکال می‌شد اتفاقاً یك روز وزیر قمّی معروف به مؤید گزارشی برای خلیفه فرستاد که جواب آن دارای اشتباه واضحی بود وزیر ایستادگی کرد و مطلب را رد کرد. پس از آن حکیم صاعدبن توما را خواست و از او موضوع را به صورت پنهانی پرسید و آن حکیم ماجرای کم نور شدن چشم خلیفه و نیز کم حافظه شدن او و همچنین جریان نویسنده نامه‌ها را برای وزیر گفت لذا وزیر از اجرای خیلی از دستورات صادره خودداری کرد و آن خادم و نیز آن منشی زن در این باره تحقیق کردند و متوجه شدند که آن حکیم وزیر را از موضوع آگاه و او را راهنمائی نموده است لذا رشیق با دونفر از نظامیان قرار گذاشتند که او را غافلگیر کنند و دستگیر نموده به قتل برسانند. آن دو مرد از سپاهیان واسطیه به نام فرزندان قمرالدین معروف بودند. آن دو نفر در کمین آن حکیم بودند تا در یکی از شبها که از خانه وزیر بیرون آمد تا به خانه خودش برود، او را تعقیب کردند تا به محل تاریکی به نام باب‌الغله وارد شد و آن دو نفر به طرف او هجوم بردند و به او پریدند و با کاردهائی که داشتنداو را مجروح نمودند و فرار کردند ولی حکیم آنها را دید و فریاد زد آن دونفر را بگیرید آن دونفر برگشتندو او را کشتند و چراغ کشی که با او بود مجروح نمودند و جنازه او را همان شب به خانه خودش بردند و آن‌جا دفن کردند. و پس از نه ماه جنازه او را به مقبره خانوادگی او در کلیسای واقع در باب المحول بردندو آن‌جا دفن کردند. خلیفه و وزیر او برای دست یافتن به قاتلان وی جستجو و تحقیق لازم را به عمل آوردند و قاتلان شناخته شدند و دستور دستگیری آن دو نفر صادر شدو در صبح همان شب آن دونفر را به محل قتل آن حکیم بردند و شکمهای آن دو نفر را دریدند و جنازه آنها را در باب‌المذبح روبروی باب‌الغله که حکیم را در همان باب مجروح کرده بودند، به دار آویختند.

الظاهر فرزند ناصر: چون خلیفه ناصرلدین‌الله درگذشت. در روز دوم شوال سال ششصدوبیست و دو مردم با پسرش محمد ابونصر عدةالدین ملقب به الظاهر بامرالله بیعت کردند. پدرش قبلا او را به ولیعهدی برگزیده بود و به تمام کشور ابلاغ کرده و نام او و پدرش را بر روی منابر در خطبه‌ها می‌خواندند ولی مدتی که از این ماجرا گذشت از او روبرگرداند و از وی ترسیدزیرا او سخت قوی و مورد تائید مردم و بلندهمت بود. لذا نام او را در خطبه‌ها از ولیعهدی حذف کرد و او را دستگیر و زندانی نمود و بر او سخت گرفت. و گرایش به جانب برادر کوچکتر وی به نام امیرعلی پیدا کرد ولی او را به ولیعهدی انتخاب ننمود و از طرفی امیرعلی در زمان حیات پدرش درگذشت و از خودفرزندانی صغیر برجای گذاشت و آنها را به شهر شوشتر فرستاد. اما ناصر خلیفه متوجه شد برای او فرزندی که پس از وی متصدی خلافت شود وجود ندارد مگر همان ابونصر محمدلذا او را به ولیعهدی برگزید و مردم با او بیعت کردند در صورتی که او در زندان بود و عموم مردم بغداد به جانب وی گرایش داشتند. لذا پس از مرگ ناصر مصادر امور دولت او را از زندان بیرون آوردند و با او برای خلافت بیعت کردند. او پس از آن که مردم با وی بیعت کردند گفت من که به حدود سن پنجاه سالگی رسیده‌ام و در این سن به مقام خلافت نائل شده‌ام دیگر شایسته نیست که بعد از گذشت این

مدت دکان ستم و ریا گشایم و سودجوئی کنم آن‌گاه شروع به عدالت گستری نمود و آنچنان دادگستری کرد که در وصف نمی‌گنجد و ظلم و ستم را از بین برد املاك و اموال بسیاری که در زمان خلافت پدرش از مردم گرفته شده بود به آنها برگرداند و کارهای وارونه زیادی را که شروع شده بودو امور خلافی را که تجدید کرده بودند، همه را از بین برد. و ترس و وحشت و خوف و رعبی که در زمان پدرش مردم به آن دچار شده بودند تمامی را محو و نابود کرد و لذا مردم از تظاهر به داشتن مال و ثروت ترسی نداشتند و جلوی مردم فاسد و فتنه‌انگیزی را که با سعایت و سخن‌چینی آشوب به پا می‌کردند، گرفت و برای بغداد يك پل بزرگ تازه‌ای نیز درست کرد و برای ساختن آن پل هزینه زیادی را متحمل شد و با ساختن این پل بغداد روی دجله دارای دو عدد پل شد، همواره او به این روش به حکومت و دولت خویش ادامه داد از ابتدای خلافت تا زمان وفاتش که در روز چهاردهم ماه رجب سال ششصدوبیست‌وسه اتفاق افتاد امنیت را برقرار کرد و به عدالت رفتار نمود و مدت خلافت وی نه ماه طول کشید.

(فصل)

در همین سال یوسف‌بن یحییٰ‌بن اسحاق سبتی مغربی درگذشت. او يك پزشك از اهالی فارس بود. او دانش حکمت را به خوبی و با صبر و بردباری خوانده بود و آن دانش را به خوبی آموخته بود و برای فرا گرفتن دانش ریاضی نیز متحمل رنج و مشقتی شده و آن‌را نیز به‌خوبی فرا گرفته بود و در مباحثات مسائل ریاضی را با حضور ذهن به کار می‌برد. در آن زمانی که یهودیان مغرب را مجبور می‌کردند اسلام بیاورند یا از آن دیار مهاجرت کنند. او دین خود را مخفی نگاه داشت و از آن‌جا با ثروت خودش به مصر مهاجرت کرد و نزد موسی‌بن میمون قرطبی رئیس یهودیان مصر رفت و نزد او درس خواند و از او خواست تا کتاب هیئت‌ابن افلح اندلسی را اصلاح کنند زیرا مدت زمان زیادی از تألیف آن گذشته بود لذا او و موسی قرار گذاشتند که باهم آن کتاب را اصلاح کنند و از نو بنویسند. او از مصر به شام آمد و در حلب مقیم شد و يك ملك مناسبی خرید و ازدواج کرد و به پزشکان مخصوص حکومت ظاهریه حلب خدمت کرد، او مردی زرنگ و تیزهوش و حاضر جواب بود. قاضی اکرم (رحمه‌الله) گفته است که بین من و بین این یوسف دوستی برقرار بود و مدتهای زیادی این دوستی ادامه داشت، روزی من به او گفتم اگر پس از مرگ برای روح انسانی موجودیت و بقائی باشد و همانند سایر موجودات خارج از ذهن وجود داشته باشد تو با من پیمان به‌بند که اگر زودتر از من مردی نزد من بیائی (به خواب من بیائی) و اگر من زودتر از تو مردم نزد تو بیایم (به‌خواب تو بیایم) او با من چنین پیمانی بست و من به او توصیه کردم که فراموش نکند. او پس از مدتی مرد ولی دوسال بعد او را در خواب دیدم که در میدانگاهی بیرون مسجد داخل سرپناهی نشسته و يك جامه سفید تازه از بردیمانی به تن پوشیده است من به او گفتم آیا با من پیمان نبسته بودی و من با تو قرار نگذاشته بودم که نزد من بیائی و از آن چیزهائی که با آنها برخورد کرده‌ای برای من بازگو نمائی. اما او خندید و صورتش را برگرداند و من با دستهای خودم او را گرفتم و گفتم باید به من بگوئی که پس از مرگ اوضاع و احوال چگونه است؟ او در جواب من گفت کلی به کل ملحق می‌شود و جزئی با جزء باقی‌می‌ماند با توجه به وضعی که

داشت من چنین فهمیدم گویا او اشاره کرد که روح کلی به عالم کل عودت و مراجعت می‌کند ولی جسد و جسم جزئی در جزء که همان مرکز و مرکب ارضی و زمینی است باقی می‌ماند. و پس از آن‌که از خواب بیدار شدم از اشاره لطیف و ظریف او تعجب کردم و خوشم آمد. از خداوند می‌خواهم که مرا پیش از مرگ و هنگام بازگشت به سوی خویش بیامرزد.

المستنصر فرزند الظاهر: چون امام (خلیفه) ظاهر بامرالله درگذشت در همان روز وفات وی مردم با فرزند وی جعفر المنصور بیعت کردند و به او لقب المستنصر دادند پس از آنکه بیعت عمومی صورت گرفت او سوار شد و در میان مردم ظاهر گردید و مدت زیادی به‌همین حالت سواری در میان مردم بود و خود را از مردم مخفی نکرد و بیش از پدرش با مردم عدالت کرد و از پدرش بیشتر به مردم خوش رفتاری کرد و بخششهای زیادی نمود و صدقات بیشماری به مردم توزیع کرد که بیش از همه پیشینیانش بود و دستور داد تا یك مدرسه به نام مستنصریه بنا نمودند چنان مدرسه‌ای که در دنیا مانند آن ساخته نشده بود و آن را به بزرگترین وضع ممکن از نظر شکل ظاهری و وسعت و وسائل و آرایشهای ظاهری و تزئینات ممکن آن روزی درآورد و فقهای مبّرزی را برای تدریس در آن مدرسه از گوشه و کنار کشور پهناور اسلامی فراهم آورد و آن مدرسه را وقف چهار مذهب شافعی، حنبلی، مالکی و حنفی نمود و برای تدریس هریك از رشته‌های چهار مذهب یك استاد معین کرد و برای هر استادی هفتادوپنج شاگرد و محصل فقه فراهم آورد و برای تمامی آنان غذا و طعام و نوشیدنی و مایحتاج زندگی و حتی بیشتر از مایحتاج آنان فراهم آورد و درداخل مدرسه یك حمام مخصوص فقها و محصلین بنا نمود و یك انبار کالاهای مصرفی و نیز یك انبار کالای داروئی و نوشیدنی در داخل مدرسه تهیه دید و آن را از کالاهای موردنیاز مصرفی پر کرد و یك پزشك مخصوص را موظف نمود که هر روز صبح از محصلان و ابوابجمعی مدرسه ویزیت نماید. روز آخر ذیقعده سال ششصدوبیست‌وچهار ملك معظم عیسی فرزند ملك عادل فرمانروای دمشق درگذشت مدت عمر او چهل‌وهشت سال[1] بود او دارای همت عالی بود و پس از وی پسرش ملك ناصر صلاح‌الدین داود به جای پدر نشست و بر شهرهای دمشق و قدس و سواحل حکومت کرد و دو عموی او ملك عزیز و ملك صالح نیز جزو یاران و خدمتگذاران وی شدند.

در همین سال چنگیز از سفر کشورهای غربی به طرف سرزمینهای قدیم شرقی برگشت و پس از مدتی از آن‌جا به کشور تنکوت[2] رفت در آن‌جا به خاطر هوای کثیف و نامناسبی که داشت وی مریض شد پس از آن‌که مرضش شدت یافت فرزندان خود را که عبارت بودند از جغاتای، اوکتای، الغ‌نوین، کلکان، جورختای و اوردجار،[3] فرا خواند و با آنها چنین گفت: من به خاطر ضعف نیروی جسمی و دردهائی که عارضم شده است احساس می‌کنم که به زودی از میان شما خواهم رفت و ناچار باید برای کشور یکنفر جانشین من باشد تا از وطن دفاع کند و آن را اداره کند و چندین بار به شما گفته‌ام که پسرم اوکتای برای این جانشینی مناسب است

---

۰۱ مدت سلطنت و فرمانروائی او در شهر دمشق از هنگامی که پدرش ملك عادل درگذشت ده سال و شش ماه بود.

۰۲ کشوری است در سمت شرق تبت و درجهت غرب رود چین که به نام رود زرد معروف است.

۰۳ اروجان نیز ضبط شده ودر یك نسخه خطی اردوجار ضبط شده.

زیرا من در او رأیی متین و خردی استوار سراغ دارم و هم اکنون من او را به عنوان ولیعهد خویش برگزیدم و تمامی کشور را به دست او سپردم. شما نظرتان درباره این اقدام من چیست؟ فرزندان و نوه‌های نامبرده دستها را بر زانوهای خود کوبیدند و گفتند: چنگیز مالك الرقاب و فرمانروای ماست و ما بندگان حرف شنو او هستیم و از وی اطاعت می کنیم و هرآنچه دستور بدهد و هر فرمانی که صادر کند ما مطابق نظر او عمل می‌کنیم، پس از آن‌که وصیت نمود مرضش شدت بیشتری یافت و در روزچهارم ماه مبارك رمضان سال ششصدوبیست‌وچهار درگذشت[1] او حدود بیست‌وپنج سال سلطنت کرد. پس از مرگ وی فرزندان و امراء وی نمایندگانی را نزد سایر فرزندان و باقی امراء فرستادند و از آنها خواستند تا در جلسه قوریلتای یعنی مجمع بزرگ شرکت کنند.

در سال ششصدوبیست‌وپنج نمایندگانی بین فرنگیها و ملك کامل برای انعقاد صلح مبادله شد و ملك کامل موافقت کرد فرنگیها بیت‌المقدس و شهرهای زیاد دیگر ساحل را تصرف کنند زیرا وی متوجه شده بود که سپاهیان فرنگ درخشکی و دریا زیاد می‌باشند و از نظر مالی نیز قوی شده‌اند.و ترسید که کشورش را با زور از او بگیرند لذا به‌همین مقدار از سرزمین که به تصرف آنها بدهد رضایت داد و آنها را از خود راضی گرداند و رضایت آنها را به دست آورد.

درسال ششصدوبیست‌وشش فرزندان و امراء مغول جلسه خود را تشکیل دادند تا در آن طبق وصیت چنگیز عمل کنند از طرف قفجاق توشی[2] و فرزندان وی که شامل هر دو، باتوا، سیبان، تنکوت، برکه، برکجار، بغاتیمور، اقناس و جغاتای می‌شدند وارد گردیدند. و از سمت اتمیل، اوکتای، و از طرف مشرق عموی آنها اوتکین و بلکتای نوین و الجتای نوین والغ‌نوین نیز وارد شدند و بچه‌های کوچك او نیز در اردوگاه[3] نظامی چنگیز به سر می‌بردند. در ایام بهار همه آنان با سپاهیان خود حاضر شدند و مدت سه روز را به شادی و خرمی گذراندند و پس از آن وصیت چنگیز را درباره جانشین او مورد بررسی قرار دادند و دستور او را دائر به جانشینی اوکتای اجرا کردند و تمامی آنها دستورهای چنگیز را به کار بستند و همه به شایستگی اوکتای برای جانشینی چنگیز اعتراف نمودند ولی اوکتای جانشینی خود را به نفع آنان رد کرد و چنین گفت: گرچه هیچ‌کس به دستور و امر پدرم اعتراض نداردولی در میان شما در اینجا برادر بزرگتر من و عموهایم نیز وجود دارند که آنها برای جانشینی شایسته‌تر می‌باشند. ولی استعفای او را نپذیرفتند و اصرار ورزیدند که او ناچار است فرمان پدر را اطاعت نماید و به این تقاضا و خواسته خود ادامه دادند و مدت چهل روز این موضوع مطرح بود از مردم و خویشاوندان اصرار و از اوکتای انکار و حتی کار به تضرع و زاری و الحاح بسیار کشید تا آن که اوکتای پذیرفت که جانشین پدرش باشد. لذا اطرافیان به علامت شادی کلاههای خود را به

---

۱. مدت سلطنت وی ۲۲ سال و مدت عمرش ۶۶ سال نیز ضبط شده است.

۲. منظورش توشی و فرزندان وی می‌باشد و در صفحه ۴۳۴ متن این کتاب آن ها را یاد نموده ودر آن جا سیبقان گفته ولی اینجا سیبان گفته است. و در یك نسخه خطی سبقان ضبط شده بود، بدون حرف (ی) و توشی به معنی مهمان است.

۳. معنی اردو به زبان ترکی پادگان نظامی و همچنین محله می‌باشد.

هوا پرتاب[1] کردند و رداهای خود را و به عبارت بهتر لباسهای رسمی خود را روی شانه‌های خویش افکندند و به حضور اوکتای آمدند و برادر بزرگتر اوجغاتای دست راست وی را گرفت و عمویش اوتکین دست چپ وی را و به این ترتیب او را بر تخت سلطنت کشور مغول نشانیدند و به او لقب قاآن دادند والغ نوین برای او یك جام شراب مخصوص تهیه کرد و برای آشامیدن نزد وی آورد و او آن را آشامید و کلیه افرادی که داخل خرگاه سلطنتی و بیرون خرگاه بودند نه بار روی زانوهای خود به هوا پریدند آن‌گاه تمامی کسانی که داخل خرگاه سلطنتی بودند خارج شدند و کلیه افراد در زیر آفتاب به علامت شادی سه بار روی زانوهای خود به هوا پریدند (سرپا می‌نشینند و در همین حالت خود را به هوا پرتاب می‌کنند این یکی از حرکات مشکلی است که در رقصها نیز از آن استفاده می‌کنند). الغ نوین کوچکترین فرزند چنگیز بود و رسم مغول چنانست که فرزند کوچك و صغیر را به عنوان سرپرست منزل پس از پدر در منزل نگاه می‌دارند و در تقسیم اموال بین ورثه شرکت داده نمی‌شود و از خانه پدری اخراجش نمی‌کنند. لذا با توجه به این رسوم او متصدی تهیه جام شراب مخصوص برای اوکتای شد. و اوکتای نیز می‌گفت: صاحب خانه الغ نوین می‌باشد او از خدمتگذاران بیشتر از من مواظبت می‌کند و بهتر به آنها می‌رسد و اداره می‌کند. لذا مصلحت در آنست که اداره خانه را به عهدهٔ او بگذاریم بدین‌جهت بود که او در اطاعت و فرمانبرداری از دیگران پیشی گرفت. اما فرماندهان از میان دختران دوشیزه خود آن دوشیزگانی را که برای خدمت اوکتای شایسته بودند تعداد چهل نفر را انتخاب نمودند و آنها را با زینتها و زیورهای نفیس سوار بربهترین اسبهای جوان به خدمت اوکتای آوردند. اوکتای چون از این مسائل فراغت حاصل کرد همت خویش را صرف ضبط و نگهداری کشور نمود. ابتدا جورماغون را با سی‌هزار نفر سپاهی روانه خراسان نمود و سنتای بهادُر[1] را با سی‌هزار سوار دیگر به طرف قفجاق و سقسین و بلغارستان اعزام نمود و گروه دیگری را به جانب تبت اعزام داشت و خود نیز اداره کشور خطا (خطایاختا به ترکستان چین و یا چین‌علیا اطلاق می‌شده‌م)را به عهده گرفت. در اوائل سال ششصدوبیست‌وهفت سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه به خلاط وارد شد و آن‌جا را با شدیدترین وجهی محاصره نمود و تعداد بیست عدد منجنیق در سمت دریا بطرف شهر نصب کرد. تقی‌الدین عباس برادر ملك اشرف و مجیرالدین یعقوب و امیرحسام‌الدین قیمری و عزالدین ایبك غلام ملك اشرف در آن شهر بودند شهر خلاط در محاصره قرار داشت تا جائی که شدت کار به آن‌جا رسید که مردم از ناچاری گوشت سگها را خوردند و هریك پیمانه گندم با پیمانه‌های شام به مبلغ یك دینار مصری قیمت پیدا کرد. در این شرایط خوارزمَشاه شهر و قلعه را تصرف نمود و حسام‌الدین قیمری به تنهائی بریك اسب سوار شد و فرار کرد و به قلعه قیمر رفت و پس از مدتی از آن‌جا به رقه نزد ملك اشرف رفت ولی عزالدین ایبك و تقی‌الدین و مجیرالدین باقی‌ماندند و در خدمت خوارزمشاه در آمدند و با او و در رکاب او به سر می‌بردند و با وی چوگان بازی می‌کردند. چون خبر این موضوع به ملك اشرف رسید مضطرب شد و خود را آماده کرد و نامه‌ای به اَبُلستین فرستاد و فرمانروای روم علاءالدین کیقباد در فاصله چند فرسخی با وی ملاقات کرد و باهم متحد شدند و سپاهیان ملك اشرف نیز رسیدند و

۰۱ سیتای بهادر نیز ضبط شده است و بهادر به معنی شجاع می‌باشد.

علاءالدین نیز با سپاهیان خود تاآق شهر پیش آمد و سپاهیان ملك اشرف نیز به آن‌جا رسیدند. خوارزمشاه از ماجرا آگاه شد و با چهل هزار نفر سپاهی از شهر برای نبرد بیرون آمد و در روز جمعه دو سپاه به‌هم برخورد کردند و جنگ شدیدی آغاز شد و در این جنگ پیروزی از آن ملك اشرف و پادشاه روم (منظور آسیای صغیر است) بود و آنها جمعه شب را نیز به صبح رساندند و درشب تا صبحگاهی سپاه خود را آماده نمودند آن‌گاه روز شنبه نبرد مجدداً آغاز گردید و در این برخورد خوارزمشاه به شدت شکست بزرگی خورد لذا از صحنه جنگ فرار کرد و از سپاهیان او چندان کشته شد که جز خدا کسی تعداد آنها را نمی‌داند و تعداد زیادی نیز اسیر شدند و فرار سربازان شکست خورده تا کوههای طرابیزون (طرابوزان) رسید و در آن‌جا هزاروپانصد نفرشان کشته شدند. خوارزمشاه به‌طرف خرتبرت (در ترکیه) حرکت کرد و در ظرف بیست‌وچهار ساعت به آنجا رسید و خود را نجات داد و به‌طرف کشور عجم حرکت نمود و در خوی اقامت گزید خوارزمشاه قبلا تقی‌الدین عباس برادر اشرف را به‌صورت یك اسیر در قیدوبند به‌عنوان هدیه به بغداد فرستاد المستنصر خلیفه او را با احترام برای اشرف برادر تقی‌الدین فرستاد. اشرف به خلاط رسید و اوضاع آن‌جا را روبه‌راه نمود و خرابیها را ترمیم کرد و آن‌گاه یك نماینده نزد خوارزمشاه فرستاد و از او خواست تا نسبت به اسرائی که گرفته است خوش رفتاری نماید. خوارزمشاه جواب داد که سلاطینی از شما را ما به اسارت گرفته‌ایم ولی شما غلامان و بندگان ما را در اسارت دارید اگر شما با صلح موافقت کنید من با تقاضای شما موافقت خواهم کرد. ملك اشرف در جواب وی اظهار داشت تو در کشور ما آنچه نباید، انجام دادی و آنچه نشاید مرتکب شدی کارهای زشت و رفتار قبیحی از تو سر زد شهرها را خراب کردی و خونها را ریختی اگر می‌خواهی صلح برقرار شود شهرهائی که تصرف کرده‌ای و قبلا در تصرف پدرت نبوده است به ما برگردان تا ما آنها را آباد و تعمیر و مرمت کنیم. اما اینکه گفته‌ای سلاطینی از ما به اسارت شما در آمده است. برادر من مجیرالدین یعقوب اسیر شما می‌باشد ما او را مرده فرض می‌کنیم و برادران دیگر من هنوز در نزد من هستند و ما بحمدالله با خانواده و اولاد و احفاد خویش بیش از دو هزار نفر سوار جنگی هستیم ولی تو بدون فرزند هستی و پس از خودت جز گروه بسیاری دشمن چیزی به جای نخواهی گذاشت فرستاده ملك اشرف این جواب را برای خوارزمشاه فرستاد ولی وی جوابی به آن نداد و لذا بین آن دو صلحی برقرار نگردید. عزالدین ایبك را خوارزمشاه در قلعه اختمار زندانی کرده بود دستور داد او را آوردند و کشتند. پس از آن خبر عبور جورماغون نوین از شهر امویه که در تعقیب خوارزمشاه می‌باشد به گوش وی رسید از خوی به تبریز آمد و یك نماینده نزد خلیفه فرستاد نماینده دیگری را نزد ملك اشرف و همسر امیرقیمری را که از خلاط اسیر گرفته بود به همراه نماینده خود نزد اشرف فرستاد و نیز یك نماینده نزد سلطان علاءالدین فرمانروای روم اعزام داشت و از همه آن سلاطین خواست تا برای وی سپاه بفرستند و به آنها اطلاع داد که نیروهای رزمی تاتار بسیارند و از قدرت رزمی بسیار و پایداری زیاد در نبرد برخوردار می‌باشند و اگر خوارزمشاه از بین برود سایر سلاطین در برابر مغول تاب مقاومت نمی‌آورند و تنها خوارزمشاه است که مانند سد سکندر می‌تواند در برابر مغول پایداری نماید و صلاح در آنست که او را یاری نمایند و هریك از سلاطین سپاهیان خود را برای کمك به خوارزمشاه اعزام دارند تا بدین وسیله او بتواند ضعف نیروهای خود را جبران کند و بر دهن

دشمن افسار بزند و آنها را مهار کند و جلو افسار گسیختگی دشمن را بگیرد و از این قبیل سخنان بسیار گفت و از آنها یاری خواست ولی آنها جواب مثبت به او ندادند هرچه فریاد زد به گوش آنها فرو نرفت و نپذیرفتند و زمستان در ارومیه فرا رسید و او زمستان را گذرانید و آن‌گاه در بهار به طرف سرزمین دیاربکر رفت او اوقات خود را به تمتع و لذت بردن و لهو و لعب و شرب شراب و ضرب رباب می‌گذرانید و به صورتی که گویا دنیا و سلطنت دنیای فانی را رها نموده. در همین زمان که او به این‌گونه خویش را مشغول گردانده بود و خوشحال و مسرور بلکه باید گفت مغرور بود. ایماس نوین با سپاهیان خود در شب بر او حمله کردند او به سختی متوجه شد و بیدار گردید و آتش فتنه مغول را نزدیك خود دید به امیراورخان دستور داد تا گروهی را به نگهبانی بگمارد و صبحگاه نیز مغول را سرگرم نگاهدارد گاهی با مهار کردن آنها و گاهی با اقدام جنگی. و خود با سه نفر از غلامانش فرار کرد و حیران و سرگردان در کوههای دیاربکر وارد شد چون صبح شد و خورشید سربرآورد مغول گمان می‌کردند که جلال‌الدین خوارزمشاه در میان سپاهیان می‌باشد با کوشش و جدیت در تعقیب سپاهیان روان شدند و افراد سپاهی که می‌گریختند مغول در تعقیب آنها حرکت می‌کردند و آنها را دنبال می‌نمودند و در تمام این فعالیتها دنبال جلال‌الدین خوارزمشاه می‌گشتند ولی پس از مدتی مغول متوجه شد که خوارزمشاه در میان سپاهیان نمی‌باشد. از تعقیب آنها دست کشیدند. در یکی از کوههای آمد (دیاربکر) جمعی از کردها گمان کردند که او و سه نفر همراهانش از سپاه خوارزمیها می‌باشند و آنها را نمی‌شناختند لذا وی و سه نفر از همراهانش را به طمع اسبها و سلاحها و لباسهایشان کشتند. این موضوع اینگونه معلوم شد که پس از اندك مدتی یکی از همان کردها با همان سلاحهای جلال‌الدین وارد شهر شد و یکی از غلامان جلال‌الدین که به فرمانروای آمد پناهنده شده بود سلاح جلال‌الدین را شناخت و آن کرد را دستگیر نمودند و از او اقرار و اعتراف گرفتند او نیز اقرار کرد و همدستان و همکاران خود را نیز معرفی نمود. یاران او را دستگیر و احضار نمودند و آنها را به انتقام کاری که مرتکب شده بودند و موجب خشم فرمانروا گردیده بودند، به قتل رساندند. و بعضی گفته‌اند که آن مقتول سلاحدار جلال‌الدین بوده نه خود جلال‌الدین زیرا او در آن زمان و شرایط موجود با خود سلاح حمل نمی‌کرد و نیز لباسهای رسمی نمی‌پوشید بلکه وی و یارانش در لباس اهل تصوف به سر می‌بردند لذا همیشه مردم برای تهییج افکار عمومی اظهار می‌کردند که جلال‌الدین را در فلان شهر و در بهمان ده دیده‌اند. تا آن‌جائی که در سال ششصدوپنجاه‌ودو گروهی از تجار که از راه رود جیحون عبور می‌کردند و در معیت آنها یك فقیری بود که وضع نامعلومی داشت قراولان و نگهبانان راه او را دستگیر کردند و چون از او پرسیدند چه کسی هستی او اقرار کرد که جلال‌الدین است و چون مغول او را مرتباً عذاب دادند و شکنجه نمودند و از او بازپرسی و بازجوئی کردند و بالاخره او سخن خود را تغییر نداد و می‌گفت که او خود جلال‌الدین خوارزمشاه می‌باشد. و اینقدر او را شکنجه نمودند تا مُرد. اگر بگوئیم که او جلال‌الدین نبوده ولی خود را چنان معرفی نموده است و تا این حد نیز ایستادگی نموده که زیر فشار شکنجه بمیرد باید بپذیریم که دیوانگی اقسامی دارد. (البته این عقیده مؤلف است ولی برای کسی که هدف والائی دارد عین عقل است ـ م.) اما پس از آن‌که قاآن در مقام سلطنت مستقر گردیدو کوچك و بزرگ سپاهیان از او اطاعت کردند تصمیم گرفت تا کشور خطا (جنوب ترکستان و

شمال چین) را فتح کند و دستور داد تا دو برادرش جغاتای والغ نوین و نیز باقی فرزندان هریك با سپاهی عظیم به طرف خطا حرکت کنند و آنها حرکت کردند و رفتند تا به شهری به نام حرجابنویقسین[۱] رسیدند که در کنار رود قراموران[۲] قرار دارد آن شهر را در محاصره قرار دادند و مدت چهل روز این محاصره ادامه داشت و در آن شهر ده هزار سوار جنگی از قوم خطا وجود داشت ولی آنها دریافتند که دیگر تاب مقاومت ندارند و در برابر مغول عاجز هستند کشتیهائی را که فراهم و آماده کرده بودند سوار شدند و فرار کردند. و مردم شهر از مغول تقاضای امان نمودند و به آنها امان داده شد و مغول در آن شهر از طرف خود نیروهای انتظامی لازم را به کار گماردند و خود به قصد تصرف دیگر مناطق حرکت نمودند. قاآن برادرش الغ نوین و پسرش کیوك را با ده هزار سوار مجهز و مسلح نمود و آنها را به عنوان مقدمه سپاه اعزام داشت و خود او پشت سرآنها پس از مدتی با سپاهی عظیم حرکت نمود. التون‌خان[۳] پادشاه خطا صدهزار نفر از سپاهیان شجاع خود را آماده نمود و یکی از امرای ارتش را به فرماندهی آنان برگزید و آنها را برای برخورد مسلحانه با مغول اعزام داشت و هنگامی که آن گروه صدهزار نفری به مغولان رسیدند به خاطر کمی تعداد سپاهیان دشمن آنها را کوچك شمرده و حقیر پنداشتند و درباره آنها سستی به خرج دادند و مسئله را جدی نگرفتند و تصمیم داشتند تا آن سپاه دشمن را به همان شکلی که وجود دارند نزد پادشاه خودشان التون‌خان ببرند تا به این وسیله غم و غصه او را برطرف کنند و خاطر او را از جانب مغول آسوده نمایند ولی ناگهان مشاهده کردند که مغولان آنها را در محاصره قرار داده و به دور آنها حلقه زده و آنها را به طرز مخصوصی شکار می‌کنند. مغولان آنها را با مبارزه نه چندان جدی سرگرم کرده بودند و بدین وسیله آنها را به طمع می‌انداختند که توانائی پیروزی را خواهند داشت و این وضع را تا هنگام رسیدن گروههای سپاهیان که همراه قاآن بودند ادامه دادند و پس از رسیدن آن گروهها چنان کشتاری از لشکر خطا کردند که به جز تعداد اندکی کسی دیگر از آن نیروی صدهزار نفری نجات نیافت. التون‌خان در شهر نامکینك[۴] بود که خبر نابودی نیروهای شجاع خود را دریافت نمود، بسیار ترسید و از زندگی نومید شد زنان و فرزندان خود را گردآورد و نیز کلیه کسانی که نزد وی عزیز و گرامی بودند و آن‌گاه همگی داخل یك اطاق چوبی شدند و دستور داد تا آن را آتش بزنند و به این ترتیب او و کلیه کسانی که همراه او بودند سوختند او این کار را بدان جهت کرد که ننگ اسیر شدن به دست مغول را نمی‌توانست تحمل کند سپاهیان مغول وارد شهر شدند شهر را غارت کردند پسرها و دخترها را اسیر کردند و به بقیه مردم امان دادند و سایر شهرهای خطا را نیز تصرف کردند و قاآن در آن شهرها نیروی پلیسی خود را گماشت و خود از سفر برگشت و به همان مناطق قدیم بازگشت و در آن‌جا شهری ساخت و نام آن را اردوبالیق گذاشت و آن همان شهر قراقورم است و گروهی از مردم خطا و جمعی از مردم ترکستان و طایفه‌ای از مردم فارس و اجتماعی از عربها را در آن‌جا اسکان داد.

---

۱. خوجا نیز ضبط شده است.

۲. یعنی فراموران که یك لغت تاتاری و به معنی نهرسیاه است.

۳. التون یا الطون به معنی طلا است و خان در زبان آنها به معنی پادشاه است و الطون خان لقب پادشاهان از خانواده کین می‌باشد و لغت کین نیز به معنی طلا است.

۴. نامليك نیز ضبط شده است.

در همین زمان که مغول به خاطر فتح کشور خطا خوشحال بودند یکی از محبوبترین برادران قاآن به نام تولی‌خان درگذشت. قاآن به این جهت بسیار غمگین شد و فرمان داد تا همسر او که دختر برادر اونك‌خان و نامش سرقوتنی‌بیکی بود فرمانده نیروهای شوهرش باشد. آن زن چهارپسر داشت بدین ترتیب مونککا، قوبلای، هولاکوواریغ‌بوکا. آن زن فرزندان خود را خوب تربیت کرد و نیروها را نیز خوب ضبط کرد و راه برد، او زن عاقل و مؤمن و برمذهب نَصارا بود وی به اماکن کاهنان و رهبانان احترام می‌گذاشت و دعاها و اذکار مذهبی را از آنان یاد می‌گرفت و برای انجام مراسم مذهبی به اماکن آنان می‌رفت و درباره او شاعر چنین سروده است: «اگر زنها همه مانند وی باشند در آن صورت حتما زنها برمردها برتری دارند». پس از مدتی برادر بزرگتر قاآن نیز مُرد و نام وی توشی بود و هفت پسر از خود به جای گذاشت و نامهای آنان عبارتست از: تمسل، هردو، باتوا، سیبقان، تنکوت، برکه و برکجار از میان این فرزندان، قاآن کشورهای شمالی را به باتوا سپرد که آن کشورها عبارتند از صقالبه، الان، روس، و بلغارستان و اوخرگاه خود را در ساحل نهر اتل قرار داد و با مردم آن نواحی جنگ کرد و خلق زیادی که تعدادشان به دویست‌وهفتاد هزار نفر می‌رسید کشت این آمار از روی گوشهائی که طبق دستور قاآن آنها را بریده بودند به دست آمد زیرا قاآن دستوری صادر کرده بود که گوش راست مقتولین را باید ببرند. پس از آن‌که باتوا از جنگ با صقالبه فراغت یافت خود را برای ورود به نواحی قسطنطنیه مجهز و آماده کرد خبر این اقدام باتوابه گوش پادشاهان فرنگ رسید آنها گردهم آمدند و از یکدیگر دعوت به‌عمل آوردند و نیروهای خویش را گردهم جمع نمودند و در حدود کشور بلغارستان با مغول جنگ را آغاز کردند و جنگهای زیادی بین آنها درگرفت که به درهم شکستن مغول انجامید و آنها فرار کردند و متفرق گشتند مغولان از این جنگها برگشتند و دیگر تا این زمان ما برنگشتند و متعرض کشور یونان و فرنگ نشدند.

درسال ششصدوسی سلطان علاءالدین کیقباد فرمانروای روم (روم شرقی که آسیای صغیر و توابع آن باشد م) سفیر خود را نزد قاآن اعزام داشت و اعلام فرمانبرداری نمود. قاآن به سفیر سلطان چنین گفت آن‌گونه که ما شنیده‌ایم علاءالدین مرد فرزانه و خردمند و صاحب رای صائب می‌باشد هرگاه که او خود نزد ما بیاید خواهددید که ما پیشنهاد او را می‌پذیریم و به او احترام می‌گذاریم و فرمانروائی آن قسمت را در حضور خودمان به او وا می‌گذاریم و همچنان کشورش در دستش باقی خواهد ماند. پس از آن‌که سلطان با این پیغام نزد پادشاه روم بازگشت هرکس که آن سخن را شنید خوشش آمد و از همان کلام وی بر بزرگی و عظمت قاآن استدلال کرد. در همین سال علاءالدین خلاط و سُرماری[1] را تصرف کرد و از چنگ ملك اشرف در آورد. و نیز ملك اشرف در همین سال شهر حصن منصور را غارت کرد و نیز در همین سال ملك‌کامل شهر آمد را از صاحب آن گرفت و عوض آن شهر در شام شهری را به او تحویل داد. در ماه مبارك همین سال مظفرالدین کوکبری بن زین‌الدین علی کوچك صاحب و فرمانروای اربل درگذشت و جنازه او را به مکه بردند و آن‌جا دفن نمودند. و در اربل (در

۰۱ سرماری بضم اول سکون حرف دوم نام یك قلعه بزرگ و یك ولایت وسیع است که بین تفلیس و خلاط قرار دارد.

عراق) یك انسان شریفی به‌نام ابوالمعالی محمدبن نصربن صلایا از طرف خلیفه المستنصر به فرمانروائی برگزیده شد. درسال ششصدوسی‌ویك ناصراالدین محمود فرزند قاهربن نورالدین فرمانروای موصل درگذشت. و دستخط خلیفه به‌عنوان بدرالدین لؤلؤ به سمت فرمانروای موصل صادر شد و در بالای منبرها خطبه سلطنت به نام او خوانده شد. درسال ششصدوسی‌ودو سلطان علاءالدین شهرالرها (شمال عراق) را محاصره کرد و آن‌جا را با زور تصرف نمود و سپاهیان روم وارد آن شهر شدند و مدت سه روز به قتل عام مشغول بودند مسلمانان و مسیحیان را کشتند و غارت کردند و مردم شهرالرها را فقیر نمودند و آنها دیگر هیچ چیزی در تملك خود نداشتند و کلیساها نیز غارت شد و تمام کتابها و صلیبها و ظروف طلا و نقره موجود در آن‌جا را غارت نمودند و بردند و مردم شهر حران (شمال عراق) کلیدهای قلعه خود را به رومیها دادند و رومیها آن‌جا را با صلح تصرف کردند و شهر رقه و بیره (در سوریه) را نیز رومیها تصرف کردند. پس از آن‌که سپاهیان روم از آن‌جا برگشتند ملك‌کامل به قصد تصرف الرها حرکت کرد و آن‌جا را محاصره نمود و مدت چهارماه آن‌جا را در محاصره خود داشت پس از آن آنجا را تصرف نمود و یکی از برجهای بزرگ قلعه آن‌جا را خراب کرد و تمامی رومیهائی که در آن‌جا بودند دستگیر کرد و آنها را به بند کشید و هر دو نفر از آنها را بریك نفر شتر سوار کرد و به مصر اعزام داشت.

درسال ششصدوسی‌وسه تاتارها با شهر اربل جنگ کردند و از آن‌جا گذشتند و به نینوا رسیدند و در کنار نهر کوچك قریه ترجلی[1] و کرملیس (قریه‌ای نزدیك موصل در عراق) فرود آمدند مردم کرملیس فرار کردند و به کلیسای شهر پناه بردند آن کلیسا دو در داشت و مغول آمدند و دونفر از امرای آنها هر یك جلو یك در ایستادند و به مردم اجازه دادند تا از کلیسا خارج شوند آنهائی که از یك در خارج می‌شدند کشته می‌شدند. ولی مردمی که از در دیگر خارج می‌شدند کشته نمی‌شدند. مردم از این کار مغول تعجب کردند (مؤلف نام آن دوامیر را ذکر نکرده و نیز آن امیردیوانه‌ای که مردم را می‌کشته است جلو کدامیك از دو در کلیسا بوده است، نام نبرده م)

در سال ششصدوسی‌وچهار سلطان علاءالدین کیقباد فرمانروای روم درگذشت جریان به‌این صورت اتفاق افتاد که وی مهمانی بزرگی ترتیب داده بود و در آن مهمانی فرماندهان بزرگ و اکثر سران سپاه حضور به‌هم رسانده بودند او در همانجائی که مسرور و شادمان بود به سلطنت خود و مقام و عظمت خویش مباهات و افتخار می‌کرد ناگهان به دل‌دردی مبتلا شد و حالت بیرون‌روی به او دست داد او چند بار به دستشوئی رفت و به اسهال خونی دچار شده بود و خون بسیاری از وی دفع شد و با سرعت نیروی او از بین رفت و در روز دوم این مرض دیده از جهان فرو بست او مدت هجده سال سلطنت کرد و مردی خردمند و پاکدامن و سخت‌گیر نسبت به اطرافیان و همسرش می‌بود. حکومت و دولت سلجوقی پیش از سلطنت وی به‌علت اختلافی که در میان اولاد قلج ارسلان بوجود آمده بود از بین رفته و مضمحل محسوب می‌شد ولی پس از آن‌که علاءالدین به سلطنت رسید عظمت آن دولت و حکومت و اساس و بنیان آن را تجدید کرد و خداوند ترس او را در دلها انداخت لذا از او اطاعت کردند

---

۱. به آن ترجله گفته شده. و نیز نقل شده که در کنار نهر کوچك قریه کرملیس فرود آمدند.

و فرمانبرداری نمودند و کشور او بسیار وسعت یافت و جهان تسلیم او گردید و کلمه سلطان جهان درباره وی به حق به‌کار رفته است و سلاطین به‌حضور او رسیدند و از او اطاعت کردند و او مردی سنگدل بود. پس از آن‌که درگذشت، امراء و فرماندهان پسر او را آوردند و به او بیعت نمودند و به این ترتیب غیاث‌الدین کیخسرو جانشین پدرش شد و امراء قسم وفاداری برای وی یاد نمودند. در همین سال ملك عزیز فرزند ملك ظاهر نوه صلاح‌الدین فرمانروای حلب درگذشت و پس از وی پسرش ملك ناصرصلاح‌الدین به سلطنت رسید و او آخرین پادشاه از خانواده ایوب است که به دست هولاکو در سال ششصدوپنجاه و هشت کشته شد. و در ماه شوال سال ششصدوسی‌وچهار تاتار با شهر اربل نبرد کردو مردم شهر به قلعه آن شهر پناه بردند و مغول آن قلعه را برای مدت چهل روز محاصره کرد و مردم مقداری مال و ثروت به مغول دادند و آنها از آن‌جا رفتند. پس از آن‌که غیاث‌الدین کیخسرو در روم به سلطنت رسید غایرخان امیر و فرمانده خوارزمی را دستگیر کرد و لذا بقیه خوارزمیها و فرماندهان آنها فرار کردند پس از آن‌که از شهر ملطیه و کاختین[1] و خرتبرت[2] گذشتند سیف‌الدوله سوباشی[3] را اسیر کردند و ببرمیرسوباشی[4] خرتبرت را کشتند و شهر سمیساط را غارت کردند و به سویدا رفتند و از آن‌جا گذشتند و ملك ناصر فرمانروای حلب در مابین‌النهرین الرها و حران و در جاهای دیگر با آنها نبرد کرد و آنها دست از غارت و فساد برداشتند. درسال ششصدوسی‌وپنج ملك اشرف فرزند ملك عادل نوه ایوب در شهر دمشق در سن شصت سالگی درگذشت او مرد بخشنده و سخاوتمندی بود و از زندگانی دنیا تمتع و بهره و لذت وافری می‌برد اوقات خود را با خوبی و خوشی و رفاه و آسایش می‌گذراند و در همین سال نیز ملك‌کامل فرزند ملك عادل نوه ایوب فرمانروای مصر در دمشق در سن هفتاد سالگی درگذشت و جنازه وی در همان دمشق دفن گردید. او مردی عاقل و فاضل با حسن سیاست خوش‌فکر و دارای نظری صائب و دور از خطا و همچنین استقامت رأی و نیز صاحب شدت هیبت و بلند همت و دوستدار فضیلت و فضلا و دانشمندان می‌بود در همین سال تاتار با عراق جنگیدند و تا قلب کشور عراق پیش رفتند و به محلی به‌نام زنگاباذ و سرّمرای[5] (سامره) رسیدند در اینجا مجاهدالدین دویدار و نیز شرف‌الدین اقبال شرابی با سپاهیان خود برای نبرد با مغول آماده شده و حرکت نمودند و با مغول جنگیدند و آنها را فراری دادند. و چون ترسیدند که مبادا دوباره مغول برگردند روی دیوار بغداد منجنیقهائی برای دفاع نصب کردند. در پایان همین سال مغول به بغداد حمله برد و تا خانقین پیش رفت و ارتش بغداد برای نبرد با آنها مهیا شد و برخورد نمودند ولی شکست خوردند و به بغداد فرار کردند و در این نبرد جمع زیادی از سپاهیان بغداد کشته شدند و مغول غنائم بسیار زیادی به‌دست آوردند و برگشتند. در همین سال دجله در بغداد طغیان کرد. و به

---

۰۱ شاید نام آن کاختا باشد ابوالفدا نوشته است: کاختا قلعه‌ای است با دیوارهای بلند غیر قابل دسترس فاصله آن تا ملطیه که در جهت غرب آن قرار دارد، دوروز راه می‌باشد.

۰۲ آن قلعه معروف به‌حصن زیاد است که در دورترین قسمت سرزمین بکر از کشور روم قرار دارد و فاصله آن جا تا ملطیه دو روز راه است و نهر فرات بین این دو قرار دارد.

۰۳ زوباشی نیز ضبط شده است.

۰۴ تبرمیر نیز ضبط گردیده است.

۰۵ سرّمن رأی نیز ضبط گردیده است.

شکل بزرگ و هولناکی آب طغیان کرد و وارد خانه‌های زیادی شد و آنها را غرق نمود و دو کشتی نیز غرق گردید و حدود پنجاه نفر در آب غرق شدند.

درسال ششصدوسی‌وهفت سلطان غیاث‌الدین ارتش خود را مجهز نمود و به طرف ارمنستان رفت و این اقدام موجب گردید که مغول از ورود به روم خودداری کردند.

در سال ششصدوسی‌وهشت در شهر اماسیا از توابع روم مردی ترکمنی ادعای پیامبری کرد و نام خود را بابا گذاشت و توانست از اصناف مختلف مردم گروهی را گمراه واغوا نماید به این ترتیب که او نیرنگ بازیها و حیله‌گریها و کارهای خرق و خلاف عادتی که انجام می‌داد موجب شد که تعدادی فریفته او گردند. او مریدی به‌نام اسحاق داشت که در لباس مشایخ و متصوفه به سر می‌برد، بابا او را به اطراف روم اعزام داشت تا مردم ترکمن را تبلیغ کند و به سوی بابا بکشاند اسحاق به شهر سمیساط رفت و برای بابا تبلیغ نمود و جمعیت زیادی از او استقبال کردند خصوصاً ترکمنها و جمعیت آنها زیاد شد و کسانی که به او گرویدند تعدادشان به شش هزار سوار جنگی به غیر از پیاده نظام رسید. و آنها با مخالفان خود جنگیدند و هرکس که اقرار نمی‌نمود لااله‌الاالله بابا رسول‌الله مخالف به حساب می‌آمد و کشته می‌شد و به این ترتیب آنها جمعیت زیادی از اهالی حصن منصور و کاختین و کرکر[۱] و سمیساط و ملطیه را که ایمان نیاوردند اعم از مسلمان و مسیحی کشتند. و سپاهیان از مقابله با آنها می‌ترسیدند و از برابر آنها فرار می‌کردند تا به اماسیا رسیدند. سلطان غیاث‌الدین ارتشی از نیروهای فرنگی که در خدمتش بودند فراهم آورد و به‌همراه سپاهیان مسلمان خود آنها را برای نبرد با این گروه اعزام داشت و سپاهیان مسلمان جرئت نمی‌کردند با آن گروه نبرد کنند و از جنگ با آنها خودداری می‌کردند زیرا از آنها ترسیده بودند لذا نیروهای جنگی فرنگیها جلو افتادند و سپاهیان مسلمان را پشت سر خود نهادند و خودشان به جنگ این خوارج پرداختند و آنها را درهم شکستند و شمشیر در میان آنها نهادند همه آنها را کشتند و آن دو رهبر یعنی بابا و اسحاق را اسیر کردند و گردن آنها را زدند و شر آنها را از سر مردم کم و کوتاه نمودند.

درسال ششصدوسی‌ونه جرماغون نوین شهرارزن الروم را محاصره نمود و با نیروی نظامی آن‌جا را فتح کرد و از مردم آن‌جا جماعت زیادی را کشت و زنان و فرزندان آنها را به اسارت برد و زندگی آنها را غارت کرد و سنان، فرمانروای آن‌جا نیز کشته شد. و در سال ششصدوچهل سلطان غیاث‌الدین کیخسرو سپاهی کثیر از یونانیان، فرنگیان، ارمنیان، عربها و گرجیها مجهز و مسلح نمود چنانکه تا آن زمان هیچ‌کس چنین سپاه انبوه و مجهزی ندیده بود و آن‌گاه به طرف ارمنستان برای نبرد با مغول حرکت کرد. دو سپاه در حدود ارزنکان[۱] در محلی‌که کوساذاغ نامیده می‌شد بهم برخورد کردند و در اولین برخورد مسلمانان و مسیحیان ترسیدند و ضعف نشان دادند و پشت کردند و فرار را برقرار ترجیح دادند و سلطان مات و متحیر ماند لذا زنان و فرزندان خود را از شهر قیساریه برداشت و به شهر انکارا رفت و در

---

۱. ابوالفداء گفته کرکریك قلعه محکم و مرتفع و بلندی است که نهر فرات از بالای آن به شکل یك جدول کوچك دیده می‌شود و آن قلعه در سمت غرب فرات و نزدیك کختا و درسمت شرق کختا واقع شده است.

۱. ارزنجان و مردم آن شهر آن را ارزنکان با کاف تلفظ می‌کنند. یکی از شهرهای ارمنستان است که بین روم و خلاط و نزدیك به ارزن الروم می‌باشد.

آن‌جا متحصن شد. و مغول در آن روز همانجا توقف کردند و اقدام به پیشروی نکردند و آنها گمان می‌کردند که این هزیمت یك حیله جنگی است و دشمن به کمین آنها نشسته است زیرا آنها جنگی نکردند که موجب شکست و فرار گردد دشمن آنهم دشمنانی که خیلی زیاد و از ملتهای مختلف بودند. پس از آن‌که درباره این موضوع تحقیق کردند و قضیه برای آنها روشن شد در کشور روم پراکنده شدند و ابتدا به شهر سیواس آمدند و آن‌جا با تقاضای امان از طرف اهالی آن شهر را تصرف کردند و اموال مردم را گرفتند و جان آنها را بخشیدند. و کلیه وسائل نبردی که در آن‌جا به‌دست آوردند سوزانیدند. و دیوار اطراف شهر را خراب کردند پس از آن به قصد شهر قیساریه حرکت نمودند مردم آن شهر چند روزی نبرد کردند ولی چون آنها ناتوان شدند مغول شهر را با زور تصرف کردند و شمشیر کشیدند و بزرگان و ثروتمندان آن‌جا را کشتند ثروتمندان را چندان شکنجه دادند تا اموال خود را بیاورند و تقدیم مغول نمایند و آنها زیر شکنجه مردند و زنان و فرزندان را اسیر نمودند و دیوارهای اطراف شهر را خراب کردند و از آن‌جا برگشتند و به سایر شهرهای سلطان وارد نگردیدند. چون مردم ملطیه از ماجرائی که مغول بر سر مردم قیساریه وارد آورده بودند، آگاه شدند جزع و فزع و بی‌تابی و ناشکیبائی بسیار شدیدی نمودند فرمانروای ملطیه رشیدالدین خوینی[۱] و یاران و سپاهیانش و هرکس که برای او امکان فراهم می‌بود با سرعت هرچه تمامتر پا به فرار گذاشتند و به‌طرف حلب به راه افتادند و از جمله کسانی که قصد فرار داشت پدر من بود او چهارپای خود را حاضر کرد. ما در آن شهر یك قاطر آماده زین کردن داشتیم چون خواستند پالان را روی پشتش به بندند و بارش کنند آن حیوان با عجله جلش را انداخت و فرار کرد. در همان اثنا که به‌دنبال آن قاطر داخل کوچه پس کوچه‌ها می‌گشتند تا او را بگیرند مردم به آنها گفتند: که جوانان تمام شهر جلو دروازه شهر را گرفته‌اند و هرکس که بخواهد از شهر خارج شود اموالش را غارت می‌کنند. لذا با شنیدن این موضوع پدر من از مسافرت صرفنظر کرد و نزد رئیس دینوسیوس رفت و درباره اداره شهر با وی مشورت کرد و در نتیجه مسلمانان و مسیحیان همه در یك کلیسای بزرگ گرد هم آمدند و باهم پیمان بستند و هم‌قسم شدند که به یکدیگر خیانت نکنند و با مَطران (در سلسله مراتب روحانیان مسیحی مطران مقامی است بالاتر از اسقف و پائین‌تر از بطریق م) باشند و دستورات او را درباره برخورد با مغول و اقدام برای حفاظت شهر و نگهبانی دادن روی دیوارهای شهر و جلوگیری از شرور مردم فاسد و کلیه اموری که مربوط به اداره شهر است مخالفت نکنند چون خداوند از حسن‌نیت آن مردم آگاه بود خود دفع شر کرد و مغول نزدیك ملطیه رسیدند ولی متعرض آن نشدند. اما کسانی که قبلاً از ملطیه با سرعت فرار کرده بودند در حدود ده فرسخی شهر ملطیه نزدیك قریه با جوزه گرفتار نیروهای مغول شدند مردان آنان به دست مغول کشته شدند و زنان و فرزندانشان اسیر گردیدند و تعدادی از آنها که توانسته بودند فرار کنند و در غارها و دره‌ها و دخمه‌های کوهها پنهان شوند پس از نجات از چنگال مغول سروپای برهنه به شهر ملطیه بازگشتند. این واقعه در ماه تموز سال هزاروپانصدوپنجاه‌وچهار اسکندری (۶۴۰هجری) اتفاق افتاد. و مغول به شهر ارزنکان حمله کردند و آن‌جا را با زور تصرف کردند و مردان آن شهر را کشتند و زنان و فرزندان را به

---

۱. جوینی هم ضبط شده است.

اسارت بردند و همه ثروت مردم را غارت نمودند و دیوار اطراف شهر را خراب کردند و آن‌گاه از آن‌جا رفتند. چون سلطان غیاث‌الدین دریافت که در برابر مغول تاب مقاومت ندارد سفرائی نزد آنان فرستاد و تقاضای صلح کرد مغول با وی به این صورت صلح کردند که در هر سال مقداری معین پول، لباس، اسب و سایر چیزها به مغول بپردازد.

در همین سال امام المستنصربالله خلیفه عباسی در بغداد درگذشت. او مرد عادل و عاقل و بخشنده بود و صدقات و خیرات زیادی می‌نمود وی مدرسه‌ها مسجدها و موقوفات قدیمی را که بیشتر آنها خراب شده بود تعمیر کرد. او به خاطر علاقه بسیار شدید وحب مفرطیکه به مدرسه مستنصریه داشت در کنار مدرسه و چسبیده به آن یك باغ مخصوص برای مدرسه درست کرد خیلی کم اتفاق می‌افتاد روزی که او به مدرسه نمی‌رفت، بیشتر روزها او سوار می‌شد و به آن باغ می‌رفت و گردش می‌کرد و نزدیك پنجره باز ایوان مدرسه می‌رفت و از آن‌جا به باغ نگاه می‌کرد و جلو آن پنجره پرده‌ای آویزان کرده بودند او پشت آن پرده می‌نشست و به مدرسه نگاه می‌کرد و شاهد اوضاع مدرسه و فقهای مدرسه بود و برآنها نظارت می‌کرد و فقها را مورد تفقد قرار می‌داد و از آنها احوالپرسی می‌نموده او مدت تقریبا هیجده سال خلافت کرد.

(فصل)

در سال ششصدوبیست‌وپنج حسنون پزشك رهاوی درگذشت. او مرد فاضل و دانشمندی بود که در فن خود هم از نظر علمی و هم از نظر عملی بصیرت داشت. مداوا و معالجات او موثر و مفید واقع می‌شد او خوش صحبت بود و مشاهدات خود را از شهرهائی که دیدن نموده بود به صورت خوبی بازگوئی می‌کرد او بیشتر اوقات کتاب اللوکری را که درباره حکمت بود مطالعه می‌نمود او مردی با عظمت و قوی‌بنیه و شاداب و زیبا و ظریف بود. وی وارد کشور قلج ارسلان شد و به فرماندهان و امرای دولت و حکومت او مانند امیرآخور سیف‌الدین و اختیارالدین حسن خدمت کرد و بلند آوازه و مشهور گردید. و آن‌گاه از آن‌جا بیرون آمد و به سرزمین دیاربکر رفت و در آن‌جا به خانواده شاه ارمنستان و خانواده هزار دیناری و نیز به خانواده ایوب که وارد آن سرزمین شده بودند خدمت کرد. و از آن‌جا برگشت و به شهر رها وارد شد. چون آگاه شد که طغرل خادم سرپرستی شهر حلب را تصدی نموده و به عهده گرفته ابست و به‌خاطر آن‌که از پیش او را در خانه آستادش اختیارالدین حسن در سرزمین روم دیده بود و می‌شناخت به حلب مسافرت نمود و نزد طغرل خادم رفت ولی کوشش او هدر رفت و مأیوس گردید و از این سفر خیری ندید و ثروتی به‌دست نیاورد. زیرا در برخورد و نیز در جدائی از طغرل خادم از نظر روحی درهم شکست و طغرل با او موافقتی نشان نداد. پس از آن‌که یکی از خواص طغرل خادم او را به خاطر بد رفتاری با آن پزشك مورد عتاب قرار داد وی در جواب گفت چون او مسیحی بود، من در حق او کوتاهی کردم چون آن پزشك خواست تا به وطن خود باز گردد، تب کرد و همین تب موجب اسهال و دل‌پیچه گردید و به‌دنبال آن کبدش از کار افتاد و دیده از جهان فرو بست و در شهر حلب داخل کلیسای یعقوبیه دفن گردید.

درسال ششصدوبیست‌وشش یعقوب‌بن صقلان پزشك نصرانی الملکی المقدّسی درگذشت. محل ولادت وی قدس شریف بود و در همانجا نزد تاذوری فیلسوف انطاکیه‌ای مقدار کمی حکمت و پزشکی را آموخت البته شرح بیشتری درباره وی در صفحات آینده خواهیم نگاشت. ابن یعقوب با همین وضع در قدس به‌عنوان سرپرست بیمارستان باقی ماند تا زمانی که ملك معظم فرزند ملك عادل نوه ایوب قدس را تملك نمود، آن‌گاه در آن زمان یعقوب، پزشك مخصوص ملك معظم شد. او پزشك دانشمندی نبود ولی معالجات او مفید واقع می‌شد و خوب معالجه می‌نمود و این موضوع را براساس تجربه در بیمارستان به‌دست آورده بود و می‌توان گفت سعادت و شانسی هم داشته و در این راه شانس هم با او موافق بوده است. پس از مدتی ملك معظم او را به دمشق منتقل کرد و موقعیت و مقام او افزونی یافت و ثروت زیادی نیز به دست آورد و به مرض نقرس و درد مفاصل دچار شدو این مرض او را زمین‌گیر نمود وضع او به این صورت نقل شده که ملك معظم هرگاه مریض می‌شد و نیازی به این پزشك پیدا می‌کرد پزشك را همچنان که در بستر بود به وسیله چند مرد روی دست نزد ملك معظم می‌آوردند و دستورات پزشکی را برای ملك معظم می‌داد. وضع به‌همین منوال بود تا آن‌که ملك معظم مرد و پس از مدت زمان کمی یعقوب پزشك نیز درگذشت.

از جمله پزشکان مشهور این زمان حکیم ابوسالم نصرانی یعقوبی ملطی، معروف به ابن‌کرابا[۱] است او به علاءالدین کیقباد سلطان و فرمانروای روم خدمت کرد و در نزد آن سلطان قرب مقام پیدا کرد او از دانش بهره چندان زیادی نداشت ولی شایستگی همنشینی سلطان را داشت زیرا او زبان رومی را با لهجه فصیحی تکلم می‌کرد و از احوال و اوضاع مردم آگاه بود و نیز از روش و سیره سلاطین آگاهی می‌داشت. درسال ششصدوسی‌ودو چون علاءالدین از ملطیه به قصد تصرف خرتبرت حرکت کرد، ابوسالم از سفر با او خودداری کرد و در رکاب او نبود و سلطان دوری او را حتی برای یکساعت تحمل نمی‌کرد سلطان شب را در کنار فرات گذراند ولی پزشك نزد او نیامد و سلطان به پلیس خود که مسئول زورقها بود دستور داد اگر فردا تا پیش‌ازظهر ابوسالم آمد از نهر عبورش بدهید ولی اگر بعدازظهر آمد اجازه ندهید از نهر عبور کند. فردای آن روز هنگامی ابوسالم آمد که دیگر ظهر گذشته بود پلیس دستور سلطان را به او ابلاغ کرد و ابوسالم احساس کرد که وضع عوض شده است لذا به منزل خود برگشت و سمی خورد و مُرد. از جمله پزشکان این زمان شمعون خرتبرتی است او نیز از نظر دانش درجه بالائی نداشت ولی مردی خیرونیکوکار بود نماز بسیار می‌خواند و زیاد روزه می‌گرفت خداوند به او فرزندی زیبا عطا کرد و او درس خواند و خط عربی را به‌خوبی می‌نوشت و در خط‌نویسی یك مقام خاصی به‌دست آورد ولی در سن جوانی درگذشت و لذا این مصیبت پدرش را به درد جانکاهی گرفتار کرد.

در این زمان گروهی از شاگردان امام فخر رازی از بزرگان قوم و فضلای زمان و صاحبان تألیف و تصنیف پر ارزش دردانش منطق و حکمت بودند. از آن جمله زین‌الدین کشی و قطب‌الدین مصری در خراسان، ؤ افضل‌الدین خونحی در مصر و شمس‌الدین خسروشاهی در دمشق و اثیرالدین ابهری در روم و تاج‌الدین ارموی و سراج‌الدین ارموی در قونیه به سر

---

۰۱ کرایا نیز ضبط شده است.

می‌بردند. نجیب راهب مصری حسابدار دمشق نقل می‌کند که ملك ناصر داودبن ملك معظم نوه ملك عادل و نبیره ایوب فرمانروای کرك مدتها نزد شمس‌الدین خسروشاهی می‌رفت و نزد او کتاب عیون‌الحکمه شیخ ابوعلی‌سینا را می‌خواند. او هنگامی که به حدود نزدیکی منزل خسروشاهی می‌رسید با دست خود به سپاهیان و غلامانی که در خدمتش می‌بودند اشاره می‌کرد آنها متوقف می‌شدند. او خود پیاده می‌شد و کتابش را زیربغل می‌گرفت در حالی که آن را داخل یك دستمالی پیچیده بود به‌طرف منزل آن حکیم به راه می‌افتاد و جلو در می‌ایستاد و دق‌الباب می‌کرد در را به رویش می‌گشودند او داخل می‌شد و کتاب را می‌خواند و اشکالات خود را می‌پرسید و آن‌گاه بلند می‌شد تا برود ولی استادش خسروشاهی نمی‌توانست از جای خود بلند شود.

المستعصم فرزند مستنصر: در سال ششصدوچهل در همان روزی که مستنصر مُرد، مردم با مستعصم بیعت کردند. مستعصم اهل لهو و لعب و شرب شراب و رقص و کباب و پرنده باز و به عبارت دیگر کبوتر باز بود، زنها بر او تسلط داشتند و او مردی ضعیف الرأی بود کمتر می‌توانست تصمیم بگیرد و بیشتر از امور و کارهای کشوری و تدبیر مملکت غفلت می‌ورزید. وقتی او را آگاه می‌کردند که درباره مغول باید یکی از دو کار را بکند یا باید با آنها مدارا کند و تسلیم فرمان آنان شود و از آنها اطاعت نماید و رضایت آنها را به‌دست آورد و یا آن‌که سپاه خود را فراهم آورد و در قلب خراسان و پیش از آن‌که برعراق مسلط شوند، با آنها بجنگد. او در جواب می‌گفت بغداد مرا بس است آنها یعنی مغول بغداد را برای من زیاد نمی‌دانند مخصوصاً در صورتی که متوجه باشند که من از سایر شهرها به‌نفع آنها صرفنظر کرده‌ام و آنها به من حمله نخواهند کرد زیرا خواهند دید که من در خانه خودم و در منزل خویش اقامت کرده‌ام. این نوع خیالات فاسد و امثال آنها او را از راه حق و طریق درست باز داشت لذا بلاهائی به سرش آمد که به نظرش هم نمی‌رسید و به قلبش خطور نمی‌کرد.

درسال ششصدوچهل‌ویك یساور[۱] نوین به‌طرف شام لشگرکشی کرد و تا موضعی به نام حیلان نزدیك به دروازه حلب رسید ولی چون اسبان مغول بی‌نعل شده بودند و از آن‌جا به‌طرف ملطیه رفتند و شهر را خراب کردند و غلات و مزارع آن‌جا را چراندند وهمچنین باغها و انگورهای آنها را چراندند و اموال زیادی از مردم را تصرف کردند حتی لباسهای کهنه زنان و صلیبهای کلیسا و روپوشهای کتابهای انجیل و ظروف مقدس کلیسا که از طلا و نقره ساخته شده بود غارت کردند پس از آن از آن‌جا رفتند یساورنوین مریض شد و تقاضای یك پزشك نمود تا او را مداوا کند یك ناراحتی پوستی عارض او شده بود و در نتیجه پدر مرا نزدش بردند و تا شهر خرتبرت (در شمال عراق نزدیك ترکیه) با او رفت و او را معالجه کرد تا آن که شفا یافت. پس از آن نزد ما برگشت و در ملطیه زیاد توقف نکرد و ما را به همراه خود برد و در انطاکیه ساکن شدیم و در شهرها پس از رفتن مغول قحطی پیدا شد و نیز وبا آمد و مردم زیادی نابود شدند و چنان سختی و بدبختی گریبان مردم را گرفت که آنان فرزندان خود را با چند قرص نان می‌فروختند.

در سال ششصدوچهل‌ودو مغول به بغداد حمله بردند ولی نتوانستند با لشگریان بغداد

---

۰۱ تساور هم ضبط شده است. و در یك تاریخ که به چاپ نرسیده است. بساور ضبط شده است.

نبرد کنند. در همین سال سلطان غیاث‌الدین ارتشی بسیار زیاد برای تصرف شهر طرسوس (در ترکیه) اعزام داشت و مدتی آن‌جا را محاصره کردند و براهالی شهر سخت گرفتند و نزدیك بود که آن‌جا را با زور تصرف کنند در همین زمان سلطان غیاث‌الدین درگذشت پس از آن‌که خبر درگذشت سلطان به سپاهیان رسید مأیوس شدند و برگشتند و این زمان مصادف با فصل پائیز بود و بارانهای پیاپی برروی سرروميها باریدن گرفت و اسبان آنها در گل فرو می‌رفتند که ناگهان پیاده نظام ارمنستان به‌سراغ آنها رفت و بار اسبان را به غنیمت بردند. غیاث‌الدین مردی بی‌شرم، پررو و بی‌حیا و مشروبخوار و غرق شهوات نفسانی و مهلك بود او با دختر پادشاه گرجستان ازدواج کرد عشق آن زن قلب او را پر کرده و برآن مسلط شده بود چنان عشقی که عاشق نمی‌دانست درباره معشوق چه می‌کند و همین عشق زیاد او را وادار کرد که دستور بدهد تا تصویر آن زن را روی سکه‌ها ضرب کنند و او را راهنمائی کردند تا تصویر شیروخورشید را که اشاره به طالع آن زن می‌باشد روی سکه‌ها ضرب کنند تاهم ظاهر حفظ شود و هم آن‌که نظر سلطان تأمین گردد. غیاث‌الدین سه فرزند از خود به‌جای گذاشت یکی عزالدین که یك مادر رومی و دختر یك قسیس بود دومی رکن‌الدین و او نیز از مادر رومی بود سومی علاءالدین که از یك مادر گرجی بود و از میان این سه فرزند عزالدین که بزرگتر بود جانشین پدر گردید و امراء و فرماندهان ارتش برای وی قسم وفاداری یاد کردند و برבالای منبرها خطبه سلطنت به‌نام وی خوانده شد و امیرجلال‌الدین قرطای اتابك او و گرداننده اصلی حکومت و سلطنت وی شد او مردی نیکوکار و خیرومتدین و پرهیزکار بود از زهد او یکی اینکه همیشه روزه‌دار بود و از خوردن گوشت خودداری می‌کرد و با زنان آمیزش نداشت حتی در بستری که دونفر قبلاً در آن همبستر شده بودند نمی‌خوابید و او روی صندوقهای چوبی و در انبار می‌خوابید وی اصلا از اهالی روم و از غلامان سلطان علاءالدین و تربیت شده دوست وی بود و همچنین او در نزد خاص و عام مورد احترام و تعظیم و تجلیل بسیار قرار داشت. درسال ششصدوچهل‌وسه سفرای مغول نزد سلطان عزالدین آمدند و از وی خواستند که خود نزد قاآن برود وی عذر و بهانه می‌آورد و از رفتن خودداری می‌کرد از جمله آن‌که چون سلاطین یونان و ارمنستان که در همسایگی وی قرار دارند با او دشمن می‌باشند به مجرد آن‌که سلطان خود از کشور خارج شود آنها سرزمین وی را تصرف خواهند نمود. و امثال اینها ولی سفرا را از خود راضی می‌کرد و با ارسال هدایا و تحف و پیش‌کشهائی به آنان رسیدن نزد قاآن را به فردا و بازهم به فرداهای دیگر موکول می‌نمود و مرتباً امروز و فردا می‌کرد. پس از مدتی برادرش رکن‌الدین را فرستاد و اداره کار او را به دست بهاءالدین ترجمان قرار داد و بهاءالدین را به‌عنوان اتابك، رکن‌الدین برگزید و او را نیز در مصاحبت برادر فرستاد. و عزالدین یك مرد اصفهانی را که دارای دانش و فضل و ملقب به شمس‌الدین بود به‌عنوان وزیر خویش برگزید. آن وزیر برکشور و حکومت تا حد زیادی تسلط پیدا کرد و کارش بدانجا کشید که توانست با مادر سلطان عزالدین ازدواج کند. و این موضوع برای کلیه امراء و فرماندهان ارتش بسیار گران و ثقیل افتاد. و آنها رنجیده خاطر شدند.

در همین سال قاآن مریض شد چون مرض او شدت یافت نماینده خود را فرستاد تا پسرش کیوك، را بیاورد. آن فرستاده با اضطراب و سرعت تمام به‌طرف مقصد رهسپار شد و در هیچ جا توقف نکرد ولی قضاوقدر الهی فرصت نداد تا کیوك بتواند پدرش را زنده ملاقات کند.

در بین راه خبر درگذشت پدرش را شنید و دیگر در همان‌جا توقف کرد. مادر کیوك توراکینا خاتون از فطانت و هوش کافی برخوردار بود لذا جغاتای و بقیه فرزندان خان موافقت کردند که او به لحاظ آن‌که مادر فرزندانی است که مقام خانی و حکمرانی به آنها می‌رسد تا هنگامی که مجمع بزرگ مغول برای تعیین خان و جانشین قاآن تشکیل می‌شود، اداره کشور را به‌عهده بگیرد. در بهار سال ششصدوچهل‌وچهار جلسه و مجمع بزرگ مغول که در آن فرزندان و نوه‌ها و امرای مغول گردهم آمده بودند تشکیل گردید و در این مجمع بزرگ سایر بزرگان کشور پهناور مغول نیز حضور به‌هم رسانیده بودند از جمله از ماوراءالنهر و ترکستان، امیرمسعودبیگ. از خراسان، امیرارغون آغا و درملازمت وی بزرگان عراق ولور (لرستان) و آذربایجان و شیروان هم آمده بودند. از روم سلطان رکن‌الدین[۱]. از ارمنستان کندسطبل برادر تکفورحاتم[۲]. از گرجستان داود بزرگ و داود کوچك. از شام برادر ملك ناصر فرمانروای حلب. از بغداد فخرالدین قاضی القضات و از جانب علاءالدین فرمانروای الموت بزرگان قهستان. پس از آن‌که این مجمع بزرگ[۳] که نظیر آن قبلاً بوجود نیامده بود تشکیل گردید تمامی بزرگان به اتفاق آراء کیوك را به جانشینی قاآن برگزیدند او دو برادر دیگر داشت یکی به نام کوبان و دیگری که هنوز خردسال بود سیرامون نام داشت. کیوك را برای آن انتخاب کردند که به قهروسلطه و پیروزی، و سخت‌گیری و کمی گذشت و افراط کاری در جنگ و بی‌باکی و تحمل مشقت و رنج و تسلط و احاطه به کارهای کشوری مشهور شده بود. و از طرف دیگر او برادر بزرگتر بود و حق جانشینی به او تعلق می‌گرفت لذا او را برتخت سلطنت نشاندند و به او خدمت کردند و به رسم و روش همیشگی که داشتند همه را به اطاعت از وی خواندند و نام او را کیوك خان نهادند. درسال ششصدوچهل‌وپنج کیوك خان فرمانروائی برکشور روم، موصل، شام و گرجستان[۴] را به ایلجیکتای داد و کشور خطا را به دست یلواج سپرد. و ماوراءالنهر و ترکستان را به امیر مسعود سپرد و شهرهای خراسان، عراق، آذربایجان، شیروان، لور (لرستان) کرمان، فارس و طرف هند را به امیر ارغون‌آغا داد. و سلطان رکن‌الدین را به نمایندگی خود به سلطنت کشور روم منصوب نمود. و دستور داد سلطان عزالدین را از سلطنت آن‌جا عزل کردند. و نیز دستور داد تا داود صغیر معروف به ابن قیزتابع و فرمانبردار داود کبیر فرمانروای تفلیس باشد. اما نماینده خلیفه را مخاطب قرار داد خطابی که هم در آن وعده بود و هم وعید و هم نصیحت بود و هم پند و اندرز. اما نماینده ملاحده[۵] را که همان اسماعیلیه باشند نپذیرفته

---

۰۱ او برادر سلطان قونیه بود.

۰۲ کند سطبل Comes,stabuli, Conne, table به معنی میرآخور و نیز فرمانده ارتش می‌باشد. و تکفور لغت ارمنی به معنی پادشاه می‌باشد.

۰۳ مؤلف فراموش کرد که راهب یوحنادی بلان کاربین Jeanduplan Car Pin نماینده پدر روحانی آنیو و کنت چهارم که از رهبان‌های مار فرنسیس بود و در این مجمع بزرگ حاضر شده بود، یاد کند.

۴. و بنابه روایت دیگر گرج و ارمنستان هر دو ذکر شده است.

۵. به‌آنها اسماعیلیه و باطنیه نیز گفته می‌شود آنها از بقایای خوارج قرمطی ویاران حسن‌صباح می‌باشند و فرنگی‌ها آنان را به نام Assasins می‌شناسند. پس از مرگ ملکشاه قدرت آنها افزایش یافت و چند قلعه را تصرف نمودند از جمله و به خصوص قلعه الموت را که نزدیك شهر قزوین قرار داشت و حسن یاران

به آنها اهانت کرد و با خواری و ذلت آنان را برگرداند. و یرالیغ یك امان نامه‌ای برای تکفور و ملك ناصر فرمانروای حلب نوشت. و برای آنان فرستاد. امیر بزرگی به نام قداق، مقام اتابکی کیوك‌خان را برعهده داشت او نصرانی تعمید یافته و معتقد به مسیح بود و یك نفر دیگر از امراء به نام جینقای نیز از مسیحیان معتقد و مونس بود این دو امیر نسبت به نصارا نظرخوبی داشتند و نیز توانستند نظر کیوك‌خان و مادرش و خانوادهٔ آنها را نسبت به مقامات روحانی مسیح اعم از اسقفها و رهبانها و رؤسای کاهنان را جلب کنند در نتیجه حکومت مسیحی شده بود و مقام و موقعیت طوائف منسوب به مسیحیان اعم از فرنگیها، روسها، سریانیها و ارمنی‌ها. بالا و والا شده بود و خاص و عام مغول و غیرمغول مقید شده بودند که در سلام به یکدیگر کلمه (برخمر) را که یك لفظ مرکب سریانی و به معنی خدای من برکت بخشیده است به کار ببرند.

درسال ششصدوچهل‌وشش سلطان رکن‌الدین و بهاءالدین ترجمان به اتفاق دو هزار سوار مغولی به کشور روم رسیدند. وزیر شمس‌الدین اصفهانی تصمیم گرفت که سلطان عزالدین را بگیرد و او را برداشته به یکی از قلعه‌هائی که در کنار دریا قرار دارد پناه ببرد و در آن‌جا به‌عنوان شورشی تا زمانی که خدا بخواهد به‌سر ببرد. این موضوع را مرد نیکوکار جلال‌الدین قرطای متوجه گردید وزیر اصفهانی را دستگیر کرد و برد و به بهاءالدین ترجمان نیز اطلاع داد. او جمعی از امرای مغول را به قونیه اعزام داشت و از آن وزیر دربارهٔ اموال و خزائن دولت بازجوئی به عمل آوردند و پس از روشن شدن موضوع او را کشتند. بهاءالدین ترجمان نزد جلال‌الدین قرطای رفت و باهم به توافق رسیدند که کشور را بین برادرها تقسیم کنند به این ترتیب که قونیه، اقرا، انقره، انطاکیه و بقیه شهرهای غربی مال عزالدین باشد. و قیساریه، سیواس، ملطیه، ارزنکان، ارزن الروم و سایر شهرهای شرقی مال رکن‌الدین باشد. و برای برادر کوچك علاءالدین مقداری از املاك مخصوص که او را کفایت کند درنظر گرفتند و سکه را به نام هر سه نفر زدند و روی سکه نوشتند سلاطین بزرگ عز، رکن و علاء.

در سال ششصدوچهل‌وهفت توراکیناخاتون مادر کیوك‌خان درگذشت. کیوك‌خان آن محل را به فال بد گرفت و از آن‌جا سفر کرد و به شهرهای غربی رفت. چون به ناحیه قمستکی رسید که از آن‌جا تا شهر بیش بالغ پنج منزل راه بود مرگش فرا رسید و روز نهم ربیع‌الآخر درگذشت. و همسر وی به‌نام اغول‌غانمیش نماینده خود را نزد باتوا فرستاد و به آن زن ماجرا را خبر داد و آن زن به طرف قوتاق و ایمیل حرکت کرد و ابتدا در همان‌جا که کیوك‌خان مقیم بود او نیز اقامت گزید و سرقوتنی بیکی که بزرگترین زنهای مغول در آن روز محسوب می‌شد نماینده خود را نزد همسرخان متوفی برای تسلیت فرستاد و برای آن زن جامه‌های لازم را ارسال داشت. در همین سال باتوا از شهرهای شمالی حرکت کرد و به طرف

خود را برای ماموریت‌ها در شهرها پراکنده نمود. گروهی از آنان به سوریه آمدند و در کوه‌های نزدیك طرسوس مقیم شدند و رئیسی به نام ابوطاهر و معروف به شیخ الجبل داشتند که از فرمانروای بزرگ خودش در کشور فارس دستور می‌گرفت، سلطه اسماعیلی‌ها از سال ۴۸۳ تا سال ۶۵۳ هجری برابر با سال ۱۰۹۰ تا ۱۲۵۵ میلادی ادامه داشت. (مصحّح گویا از اسماعیلیه اطلاع کافی نداشته که آن‌ها را از خوارج معرّفی کرده. م.)

۰۱ جنبقای نیز ضبط شده.

شرق رهسپار گردید تا به حضور کیوك‌خان برسد زیرا کیوك‌خان اصرار داشت که باتوا نزد وی بیاید ولی هنگامی که باتوا به محلی به نام اقماق رسید واز آن‌جا تا قیالیق هشت منزل راه بود، خبر درگذشت کیوك‌خان را دریافت نمود لذا در همان‌جا اقامت کرد و نماینده خود را نزد اغول غانمیش همسر کیوك‌خان اعزام داشت و به آن زن اجازه داد تا کشور را اداره نماید تا آن‌که مجمع بزرگ تشکیل گردد و جانشین شایسته کیوك‌خان برگزیده گردد. و نماینده‌های خود را به تمامی کشورهای تحت تصرف مغول اعزام داشت تا فرزندان و امراء مغول گردهم آیند.

در همین سال ریدافرنس[۱] پادشاه فرنگ به قصد تصرف سرزمین مصر بیرون آمد و سپاهیان سوار و پیاده خود را جمع کرد و گروه زیادی فراهم آورد و با تأنی به راه افتاد و از کشور خودش با اموال زیاد و آمادگی بسیار خوب رهسپار گردید و در بندر عکا لنگر انداخت و یاران خود را در تمام شهرهای ساحلی پراکنده ساخت پس از آن‌که استراحت کردند همه آنها گروه گروه و دستجمعی آمدند و از راه دریا حرکت کردند تا به دمیاط (درمصر) رسیدند و آن‌جا را بدون جنگ و بی‌هیچ رنجی تصرف کردند زیرا مردم آن‌جا چون آگاهی یافتند که فرنگیها نیرومند و قوی هستند و سپاهیان زیادی دارند از آنها ترسیدند و با خفت و خواری از آن شهر بیرون رفتند و فرنگیها به آن شهر رسیدند و آن‌جا را خالی از سکنه مبارز یافتند ولی ارزاق و اموال زیادی در آن‌جا وجود داشت که تمامی آنها را فرنگیها به غنیمت گرفتند. در آن زمان ملك صالح فرزند ملك کامل فرمانروای مصر در شام بود و شهر حمص را در محاصره داشت. چون خبر ماجرای فرنگیها را شنید که آنها شهر دمیاط را تصرف کرده‌اند از حمص برگشت و با سرعت به طرف مصر رهسپار شد. او در راه مریض شد و هنگامی که به منصوره رسید درپای او مرضی پیدا شد که پزشکان به آن غانغاریا می‌گویند و مرض شدت یافت تا آن‌جا که تبدیل به شقاقلس یعنی خشك شدن عضو بدن گردید لذا پای او را قطع کردند. ولی خودش هنوز زنده بود در همین حال که او با سختیهای جسمی دست و پنجه نرم می‌کرد، فرمانروایان دمیاط نزد او آمدند، همانها که آن شهر را خالی کردند و فرار نمودند چون برای وی مسلم شد که آنها بدون اینکه جنگ و دفاعی بنمایند شهر را تسلیم کرده و فرار نموده بودند آن امر بر سلطان بسیار گران آمد و آن امرا را که ۵۴ نفر بودند دستور داد با همان لباسها و سلاحهائی که برتن داشتند به دار کشیدند. و خود او صبح روز بعد دیده از جهان فرو بست. و پس از او اداره کشور را امیرعزالدین معروف به ترکمانی به عهده گرفت و از بزرگترین غلامان ترك موجود بود. تکیه‌گاه وی در اداره و سرپرستی امور به سوگلی ملك صالح متوفی بود. نام آن زن شجرالدر بود او یك زن ترك هوشیار و دارای نظر صائب و از زنان هوشیار روزگار محسوب می‌شد که در میان زنان به زیبائی او زنی نبود و در میان مردان به هوش و ذکاوت و حزم و احتیاط کاری و دهاء او مردی پیدا نمی‌شد. آن زن و امیرعزالدین توافق نمودند که کشور را به دست ملك معظم فرزند ملك صالح بسپارند. در این زمان او در قلعه کیفا از سرزمین بکر به سر می‌برد آن دو نفر یك نماینده نزد وی فرستادند و او را واداشتند تا به طرف آنها حرکت کند و به آنان ملحق شود. او نیز بدون کمترین درنگی به طرف سرزمین مصر حرکت کرد و چون به

---

۰۱ ریدافرنس لفظ مرکب است و در نظر مردم فرنگ به معنی پادشاه فرنگ می‌باشد. (Roide France) و منظور مؤلف پادشاه مقدس و شجاع و بزرگ، لویس نهم می‌باشد.

آن‌جا رسید با وی بیعت کردند و برای او قسم وفاداری یاد نمودند و کشور پدرش را به وی تسلیم نمودند.

درسال ششصدوچهل‌وهشت ریدافرنس سپاهی در حدود دو هزار سوار به طرف منصوره اعزام داشت تا به این وسیله نیروهای مصری و قدرت نظامی آنان را بیازماید. آنها آمدند و با گروهی از سپاهیان مسلمان برخورد کردند و جنگ سبکی درگرفت و مسلمانان فرار کردند و فرنگیها وارد منصوره شدند ولی به راحتی نتوانستند آن‌جا را تصرف کنند زیرا آنها در کوچه‌های تنگ در مضیقه قرار می‌گرفتندو عموم مردم با سنگ و آجر و خاك با آنها مبارزه می‌کردند و اسبهای زیاد آنها امکان تحرك کافی و دوندگی لازم را در راهها نداشتند و فرمانده سپاه مسلمانان فخرالدین عثمان معروف به ابن‌السیف که یکی از فرماندهان مصری و پیرمرد بزرگسالی بود در این هنگام در حمام ریش خود را رنگ می‌کرد که نیروهای فرنگ او را محاصره کردند و در همان حمام او را کشتند. آنگاه نیروهای فرنگ برگشتند و ماجرای برخورد خود را با سپاهیان مسلمانان در داخل و در بیرون شهر برای ریدافرنس بازگو کردند. در نتیجه فرنگیها و بطریقهائی که با آنها بودند به طمع افتادند و گمان کردند اگر برخورد آنها با مسلمانان در بیرون شهر اتفاق بیفتد مسلمانان قدرت پیروزی برآنان را نخواهند داشت. لذا ارتش خود را آماده و مهیا کردند و به منظور تصرف سرزمین مصر به‌راه افتادند. مصریها صبر کردند تا آن‌که فرنگیها از خلیج نیل بگذرند آن خلیج که اشمون نامیده شده است و بین دوخشکی قرار دارد یکی خشکی دمیاط و دیگری خشکی منصوره است. در این هنگام مسلمانان به طرف آنها رفتند و دو سپاه به‌هم برخورد کردند و جنگ شدیدی درگرفت و جنگ به شکست فرنگیها منجر شد و به بدترین وجهی شکست خوردند و فرار کردند و متفرق گردیدند ولی در موقع فرار مجبور بودند از خلیج بگذرند و همان خلیج یك مانعی برسر راه آنها بود که نمی‌توانستند از آن عبور کنند و جان خود را از معرکه به در برند و لذا جمعیت زیادی از آنان غرق و عدهٔ بسیاری کشته شدند و پادشاه فرنگ ریدافرنس و گروهی از بزرگان قوم که همراه او بودند به اسارت درآمدند: پس از آن‌که پادشاه فرنگ در اختیار ملك معظم قرار گرفت. غلامان ترك هم‌سن و سال سلطان به او گفتند آن‌گونه که ما تشخیص می‌دهیم در این کشور همه کارها به دست شجرالدر و امراء ارتش است و از سلطنت فقط نامی برای تو باقی‌مانده است. اگر تو در همان قلعه بودی خیالت راحت‌تر بود تا حالا که فرمانروای مصر هستی ولی دیگران حکومت می‌کنند و علت این امر آنست که تو به آنها نیاز داری تا بتوانی با فرنگیها بجنگی در حالی که غیر از همان امراء تو دشمن دیگری نداری و نظر و رأی صحیح آنست که توهم اکنون با این پادشاه و امرائی که همراه او هستند صلح کنی و مدت صلح را هر اندازه که خودت می‌خواهی مقرّر بداری این پادشاه فرنگ با همه خواسته‌های تو موافقت خواهد کرد وقتی که مشاهده کند که تو جان او را به او بخشیده‌ای و اموال و جواهراتی که او در اینجا و نیز در شهر دمیاط دارد از او می‌گیری و شهر دمیاط را نیز پس می‌گیری و آن‌گاه او را رها می‌کنی درصورتی که از شر او و شر مردمش در امان می‌باشی و نیز از دست امراء خودت راحت می‌شوی و همچنین از استخدام سپاه نیز بی‌نیاز می‌شوی و آن‌گاه هرکس را بخواهی نگاه می‌داری و از هرکس که کراهت و نارضایتی داشته باشی از کار برکنارش می‌کنی. ملك معظم نظر آنها را پسندیدو کارها را آنچنان که می‌خواست با ریدافرنس پادشاه

فرنگ ترتیب داد و با وی پیمان بست و در این باره با هیچ‌یك از امراء بزرگ لشکری مشورت نکرد. آنها موضوع را دریافتند و دانستند که ملك‌معظم نسبت به آنان تغییر عقیده داده است و فهمیدند که برسر آنها چه خواهد آورد، لذا با وی به دشمنی برخاستند و با عجله و سرعت به طرف او حمله بردند و او فرار کرد و داخل یك برج چوبی شد که در آن حدود قرار داشت و آنان آن برج را به آتش کشیدند چون آتش شعله کشید و حرارت به او نهیب زد او خود را در رود نیل انداخت و امراء آمدند و او را در همانحال با تیر زدند و او مجروح شد و در آب غرق گردید. و آن‌گاه امراء ترك باهم به توافق رسیدند و یك نفر از میان خود برای امارت برگزیدند و او ملقب به عزالدین ترکمانی بود و آن‌گاه به سراغ ریدافرنس رفتند و با او عهد و پیمان و قسم را تجدید کردند و از او یك میلیون دینار غرامت جنگی دریافت کردند و دمیاط را نیز از او پس گرفتند و او را رها نمودند. پس از آن ترکمانی از منصوره به مصر آمد و حکومت اسکندریه را به یکی از امراء به‌نام فارس اقطای، واگذار نمود و خود با شجرالدر ازدواج کرد و سلطنت مصر در تصرف آن دونفر درآمد. اما ریدافرنس چون به دمیاط رسید ابوابجمعی خود را که در آن‌جا قبلاً به جای گذاشته بود با خود برداشت و از آن‌جا خارج شد و شهر را تحویل مسلمانان داد. و خود در عکا باقی ماند و شهر قیساریه را بنا کرد و خرابی‌های آن را ترمیم نمود و گروهی را در آن‌جا اسکان داد و خود به کشورش برگشت.

پس از آن‌که ترکمانی سرزمین مصر را تصاحب نمود اداره کشور تماماً به دست شجرالدر افتاد که هرگونه دخل و تصرف باید با رأی وی صورت می‌پذیرفت. لذا ترکمانی ازاین امر ناراضی شد و طاقت تحمل این رفتار را نداشت و تصمیم گرفت تا آن زن را بکشد ولی آن زن این موضوع را درك کرد و بر او پیشی گرفت و همان کاری را که او می‌خواست نسبت به وی انجام دهد، این زن انجام داد. به این صورت که غلامان ترك کوچك را به کار گرفت و در یکی از روزها هنگامی که او به حمام رفته بود و آن غلامان برسر او آب می‌ریختند تا خود را بشوید او را با کارد زدند و مجروح و مقتول نمودند. و نیز نقل شده که سر او را در چزینه به زیر آب فرو بردند و آنقدر نگاه داشتند تا خفه شد. در حالیکه در آب غوطه‌ور بود، شجرالدر دستور داد جنازه او را از حمام بیرون بیاورند و در خانه دفن کنند. جریان قتل ترکمانی به گوش امرای بزرگ ارتش رسید و کار شجرالدر به نظر آنها یك اقدام جسارت‌آمیز بود که برآنها گران آمد لذا علیه او شورش کردند و دستگیرش نمودند و پس از کشتن جنازه او را در خندق بیرون شهر انداختند تا سگها آن را خوردند. آن‌گاه گردهم جمع شدند و یك نفر را به نام قوتوز از میان خود برگزیدند و به او لقب الملك المظفر دادند. پس از آن‌که غلامان ترك برسرزمین مصر تسلط یافتند. ملك ناصر فرمانروای حلب با یك کشتی به طرف دمشق حرکت کرد ساکنان دمشق، شهر را به وی تسلیم نمودند و آن‌جا پایتخت وی گردید. پس از آن یکی از غلامان ترك مصری به او نامه‌ای نوشت تا به مصر برود و سرزمین آن‌جا را به وی تسلیم نمایند او نیز سپاه خود را آماده کرد و به طرف سرزمین مصر حرکت نمود تا آن‌جا را تصرف کند همچنانکه دمشق را تصرف کرده بود. ولی هنگامی که این خبر به گوش امراء سپاه ترك رسید آنها با سپاهیان خود زودتر حرکت کردند و با مردم شام در ناحیه غزه نبرد نمودند و آنها را شکست دادند و ملك ناصر با یاران خود زیان دیده و مأیوسانه بازگشت. در همین سال

بدرالدین لؤلؤ جزیره ابن‌عمر[۱] را تصرف کرد و فرمانروای آن‌جا را که ملك مسعود فرزند ملك معظم و از خانواده اتابك زنگی بود اسیر نمود و او را در وضع زشت و قبیحی تا موصل فرستاد و به مأمورانی که همراه او اعزام نمود دستور داد تا او را شبانه در دجله بیندازند و غرق نمایند و آن‌گاه بگویند که نگهبانها و مأموران در خواب بوده‌اند که او خود را در آب انداخته است.

و در همین سال فرزندان سلاطین و نیز امراء مغول اجتماع نمودند و در حدود قراقورم مونککا فرزند تولی‌خان به آنها پیوست. و اما سیرامون و بقیه نوه‌ها و زنهای خانواده قاآن‌خان نامه‌ای نوشتند و به دست قنقورتقای دادند و او را به عنوان نماینده خود معرفی کردند و در نامه قید نمودند که باتوا، بزرگترین اولاد مغول است و او فرمانروا است و اینان به او رضایت می‌دهند. و اما اغول غانمیش خاتون همسر کیوك‌خان و کلیه کسانی که از اولاد سلاطین مغول به همراه او بودند همه آنها به خدمت باتوا آمدند و بیش از یك روز نزد او نماندند و به اردوی خویش بازگشتند و یك نفر امیر را به نام تیمورنوین به نیابت از طرف خود برگزیدند و به او اجازه دادند که هر کسی را که مجمع برگزید، او نیز با همان شخص موافقت کند و اگر نظرها در مجمع مغولی مختلف شد او از هیچ کس فرمان نبرد و موضوع را به اطلاع آنها برساند در نتیجه در آن مجمع جغاتای، مونککا و بقیه فرزندان و نوه‌های مغول و نیز امراء مغولی باقی ماندند و چند روزی با یکدیگر درباره انتخاب سلطان مشورت کردند و همگی باتوا را به‌عنوان جانشین برگزیدند زیرا وی اولاً بزرگترین فرزند مغول بود و در ثانی از سایرین خردمندتر و مدبرتر بود. ولی او پس از سه روز چنین گفت: این امر بزرگ خطرناك را جز شخص مونککا کس دیگری نمی‌تواند به عهده بگیردو در میان ما کسی که بتواند به حق از عهده این خطر بزرگ برآید او می‌باشد لذا تمامی حاضران با نظر او موافقت کردند و او را برتخت سلطنت نشاندند و باتوا و سایر فرزندان و بزرگان مغول به او خدمت کردند و ادای احترام نمودند و طبق عادت خود روی زانوهای خویش بالا و پائین پریدند و به اصطلاح ورجه ورجه نمودند و آنها همه قرار گذاشتند که سال دیگر مجمعی تشکیل بدهند و در آن کلیه کسانی که از اولاد و احفاد مغول در این جلسه حضور نداشتند همگی حاضر شوند. پس از این توافق پراکنده شدند و هر کدام آنها به محل مأموریت خویش رفتند. درسال ششصدوچهل‌ونه در فصل بهار بیشتر فرزندان مغول مثل برکه اغول و برادرش بغاتیمور و عموی آنها الجتای بزرگ و امراء مهم مغولی از اردوگاه چنگیز آمدند و اجتماع نمودند. و پس از مشورت در روز نهم ربیع‌الآخر جشن انتخاب مونککا را طبق رسم مغولی برگزار کردند به این ترتیب که کلاههای خود را به هوا پرتاب کردند و سرها را برهنه کردند و لباسهای رسمی خود را پوشیدند و مونککا را برتخت سلطنت نشاندند و نُه مرتبه روی زانوهای خود بالا و پائین پریدند. و نام او را مونککا قاآن گذاشتند او در آن روز هفت برادر داشت. به این ترتیب قبلای، هولاکو، اریغبوکا، موکا، بوجك، سبکو و سونتای. آنها به ترتیب در طرف راست وی نشستند و خانمهای خانواده مغول در سمت چپ وی نشستند و به این ترتیب مدت هفت روز جشن و شادمانی به پا داشتند در

---

۱. این یك شهری است که در بالا و سمت شمال موصل قرار دارد و فاصله این دو شهر سه روز راه است و اطراف آن به جز یك سمتش را دجله فرا گرفته است و در آن سمت هم یك خندق کنده‌اند و آب انداخته‌اند و لذا تمام اطراف آن شهر را آب فرا گرفته است.

همین اوضاع و احوال که آنها سروپای برهنه مشغول برگزاری جشن و شادی و سرور بودند، قدغان اغول و پسر خواهرش ملك اغول و قراهولاکو، وارد شدندو مراسم خدمت به جای آوردند و ادای احترام نمودند و تبریك و تهنیت گفتند. ولی همگی آنان انتظار می‌کشیدند تا آن‌که اغول غانمیش همسر کیوك‌خان و پسرش خواجه آغون و امرای آنان نیز بیایند ولی از آنها خبری نشد و هیچ‌کس از آنان نیامد. در سال ششصدوپنجاه اغول غانمیش و همراهان او با سپاهیان خود به طرف اردوی مونککاخان حرکت نمودند و فرمانده سپاهیان آنان سیرامون و ناقوا، بودند و چون به اردوگاه نزدیك شدند اتفاقی افتاده بود به این ترتیب که مربی حیوانات وحشی اردوگاه مونککا که متصدی تربیت حیوانات وحشی برای فرزندان پادشاه بود متوجه گردید یکی از شیرهای او فرار کرده است لذا به دنبال آن شیر به راه افتاد و داخل کوهها و دره‌ها و صحراها را جستجو می‌کرد و برحسب اتفاق از کنار سپاه سیرامون می‌گذشت و دید که یك بچه از آن سپاهیان که صندوقچه او شکسته و او نزد آن صندوقچه نشسته است آن بچه چون آن مربی حیوانات را دید که از آن‌جا می‌گذرد از او خواست تا در ترمیم صندوقچه به او کمك کند. مربی مذکور موافقت کرد و از اسب خود پیاده شد و شروع کرد به درست کردن آن صندوقچه مربی چشمش به داخل صندوقچه افتاد و دید که در داخل آن سلاح جنگی پنهان شده است. از آن بچه موضوع را پرسید او در جواب گفت چقدر تو بی خبری گویا تو از ما نیستی چطور تو خبر نداری که تمامی این صندوقها که همراه ما می‌باشد پر از ابزار جنگ می‌باشد چون این موضوع برای آن مربی حیوانات مسلم شد دیگر دنبال شیرفراری خود نگشت و آن را رها نمود و برگشت و فاصله سه روز راه را در یك روز طی نمود تا خود را به اردوگاه رسانید و موضوع را به اطلاع مسئولان امور رساند و آنچه دیده و شنیده بود نقل کرد لذا مونککا قاآن دستور داد تا منکسار با دو هزار سوار حرکت کند و موضوع را تحقیق نماید و از حال آنان آگاهی حاصل کند. او رفت و چون به آنان رسید موضوع را برای آنان بازگوئی نمود و از آنها حقیقت مسئله را پرسید آنها نتوانستند خود را حفظ کنند و ترسیدند و چاره‌ای جز تسلیم آنچه برسرشان آمده بود نداشتند. چون از صغیر و کبیر آنها سئوال شد و جرم آنها ثابت گردید آنها مجازات شدند و مسئولان کشته شدند و سپاه آنها بین اولاد مغول و امراء تقسیم گردید. چون خاطر مونککا قاآن از جهت مخالفان آسوده گردید شروع کرد به نظم دادن به سپاهیان و ضبط و ربط کشورهائی که تحت تصرف او بود کشور خطا را که شامل حد میری تا سلیکای و تنکوت و تبت می‌شد به برادرش قبلای اغول داد. و شهرهای غربی را به برادر دیگرش هولاکو داد تا بتواند از آن‌جا اموالی برای خزینه دولت فراهم آورد. و شهرهای شرقی از حدود جیحون تا انتهای کشور خطا را به صاحب معظم یلواج و پسر وی مسعودبیك سپرد. و شهرهای خراسان، مازندران، هندوستان، عراق، فارس، کرمان، لور، اران، آذربایجان، گرجستان، موصل، و شام را به امیرارغون‌آغا سپرد. و دستور داد تا ثروتمندان بزرگ کشور خطا در هر سال پانزده دینار و افراد دیگر فقط یك دینار بپردازند و در کشور خراسان متمولین در هرسال ده دینار و فقرا فقط یك دینار بپردازندو از دام داران که به آنها قویجور می‌گفتند از هرکس که تعداد دام وی به صد رأس رسید در سال یك رأس آن را به دولت بدهد و اگر دام مردم دامدار به حد نصاب صد نرسیده است چیزی از او نباید بگیرند. و سایر مردم عابد و زاهد اعم از مسلمان، مسیحی و بت‌پرستان را از همه مالیاتهای دولتی معاف کرد.

در همین سال که برابر با سال هزاروپانصدوشصت‌وسه اسکندری (۶۴۹ هجری) نیز می‌باشد. حاتم پادشاه ارمنستان به خدمت مونککاقاآن آمد او روز پنجشنبه قربانی‌های روز عیدفصح را گرفت در روز جمعه که هواهم بسیار گرم بود از شهرسیس که خارج شد و به صورت ناشناس و در پوشش یك برده و به همراهی یك نفر از همراهان خودش بیرون آمد در حالیکه مهار یك شتری را گرفته بود و در پشت سرآن همراه خودش حرکت می‌کرد و شتر را با خود می‌برد زیرا وی از پادشاه روم می‌ترسید. آن همراه تعریف کرد که وقتی از شهرهای روم می‌گذشتیم من می‌گفتم که مرا پادشاه حاتم نزد مونککا فرستاده تا از او برای ملك حاتم امان بگیرم و هرگاه که او امان داد آنگاه ملك‌حاتم خود نزد مونککاقاآن خواهد رفت. من در شهر طرسوس ملك حاتم را ملاقات کردم در این زمان دوسال از ملاقات او با مونککاقاآن گذشته بود. او برای من تعریف کرد که: من با آن همراه خودم از شهرهای قیساریه وسیواس گذشتیم و هیچ‌کس از اهالی آن دو شهر مرا نشناخت ولی هنگامی که وارد ارزنکان شدیم یکی از تجار بازار مرا شناخت و او از کسانی بود که قبلاً به حضور من رسیده بود و او اظهار داشت اگر این چشمها مال خودم هست، که حتما چنین است. پس او هم به یقین ملك‌حاتم است. چون همراه من این سخن را شنید برگشت و به من خیره شد و یك کشیده‌ای به بناگوش من نواخت و گفت ای مرد پست حالا تو دیگر به سلاطین شباهت پیدا کرده‌ای من آن سیلی را تحمل کردم تا گمان آن شخص نسبت به من از بین برود. گمانی که یقین بود. نه گمان تنها.

درسال ششصدوپنجاه‌ویك هولاکوایلخان از نواحی قراقورم به طرف کشورهای غربی حرکت کرده و مونککاقاآن از هرده نفر سپاهی دونفر انتخاب کرد و به همراه او اعزام داشت و برادر کوچك خود سنتای اغول را به همراه او فرستاد. و از طرف باتوا، بلغای فرزند سبقان و قوتار اغول و قولی[۱] با سپاهیان کرباتوا، حرکت کردند. و از جانب جغاتای، تکودار[۲] اغول فرزند بوخی اغدل. و از طرف جیحکان بیگی، بوقاتیمور با سپاهیان اویرات حرکت کردند و نیز از جانب کشور خطا هزار خانواده از صنعت‌گران منجنیق ساز و سایر اسلحه سازان جنگی آمدند. امیرترکها، کیدبوقاباورجی بود. و قائم‌مقام هولاکو در اردوی مونککاقاآن، پسرش جرمغا، بود زیرا مادر او زن بزرگتر هولاکو بود. و هولاکو پسر بزرگش آباقا و پسر دیگرش یسمون[۳] را با خود همراه آورده بود و از زنهای بزرگ دوقوزخاتون[۴] مسیحی مذهب والجای خاتون را نیز به همراه داشت.

در سال ششصدوپنجاه‌ودو نمایندگان زیادی از طرف مغول برای سلطان عزالدین پادشاه روم اعزام می‌شد و از او می‌خواستند تا خود شخصاً به حضور مونککاقاآن برسد. او خود را آماده کرد و حرکت نمود و تا شهر سیواس رسید. چون آن‌جا شنید که امراء وی به برادر او رکن‌الدین تمایل پیدا کرده‌اند و می‌خواهند او را به سلطنت برگزینند، او با سرعت به قونیه برگشت و برادر کوچك خود علاءالدین را با یك نامه به حضور قاآن مغول اعزام داشت. و

---

۰۱ به جای قولی، تولا. و به جای بلغای، یلغا نیز ضبط شده است.
۰۲ توکدار نیز ضبط شده است.
۰۳ نام او، تسمرون نیز ضبط شده است.
۴. طقر و قوز نیز ضبط گردیده است.

مضمون نامه چنین بود که من برادرم علاءالدین را به حضور شما اعزام نمودم و او مانند من یك سلطان است و فعلا من نمی‌توانم به حضور برسم زیرا اتابك و اداره، کننده کشور من جلال‌الدین قرطای مرده است و در حال حاضر[۱] دشمنانی برای من از ناحیه مغرب وجود دارند هنگامی که شر آن دشمنان را کم کردم باردیگر خود بحضور خواهم آمد. علاءالدین حرکت کرد ولی در راه مرد و به اردوی قاآن نرسید. عزالدین تصمیم گرفت برادر دیگر خود رکن‌الدین را بکشد و غائله او را ختم نماید. ولی امرای ارتش فهمیدند و او را فراری دادند به این ترتیب که برتن او لباس غلامان آشپز پوشاندند و یك خوانچه غذا روی سر او نهادند و باین ترتیب او را به اتفاق چندغلام دیگر که بخانه‌های اطراف غذا می‌بردند از دربار بیرون فرستادند. چون از دربار بیرون آمد او را بریك اسب نشاندند و تا شهر قیساریه بردند. و در آنجا گروهی از امرا به او ملحق شدند و ارتش فراهم کردند و به طرف قونیه حرکت نمودند تا با عزالدین جنگ نمایند. عزالدین با سپاهیان خود از شهر بیرون آمد و با آنها به نبرد پرداخت و آنان را درهم شکست و فراری داد و برادرش رکن‌الدین را اسیر کرد و او را در قلعه دوالوا زندانی نمود. درسال ششصدوپنجاه‌وسه نماینده بایجونوین نزد سلطان عزالدین آمد و از او محلی را برای اردوگاه زمستانی خواستار شد زیرا شهر موغان که محل اردوگاه زمستانی او بود، آن‌جا را هولاکو برای اردوگاه زمستانی خود انتخاب کرده بود. ولی سلطان جواب مساعدی به او نداد و به فکر جنگ با وی افتاد و گمان کرد که او از نبرد با هولاکو شکست خورده و اکنون از وی تقاضای اردوگاه زمستانی دارد. لذا ارتش خود را مهیا نمود و در خان‌السلطان فاصله بین قونیه و اقسرا با او جنگید ولی در این جنگ عزالدین شکست خورد و فرار کرد و در داخل کشور از دیده‌ها پنهان شد بایجوربرادر او، رکن‌الدین را از زندان آزاد کرد و سلطنت تمام کشور روم را به او واگذار نمود.

در همین سال ملك‌حاتم سر رسید و در اول ماه ایلول وارد کشور خودش شد. البته او در مصاحبت و همراهی بایجونوین آمده بود. در ماه شعبان همین سال هولاکو در مزوج یکی از شهرهای سمرقند فرود آمد و مدت چهل روز آن‌جا اقامت گزید. و در همین‌جا بود که برادرش سنتای اغول مُرد و خبر درگذشت برادر دیگرش را از سمت بلادر، برای او آوردند. او به خاطر این دو واقعه غمگین گردید. در این هنگام امیر ارغون و بیشتر بزرگان خراسان نزد او آمدند و تصمیم آنها برای عبور از رود جیحون قطعی شد و از آن رود گذشتند و این زمان زمستان بود و سرمای سختی بود و ابرهای آسمان پراکنده نمی‌شد و در آن سرزمین برف دائماً می‌بارید و بارش برف تا برج حمل (فروردین ماه) ادامه داشت. هولاکو دستور داد تا امراء ارتش با سپاهیان خودقلعه‌های اسماعیلیه را مورد حمله قرار دهند و پیشوای اسماعیلیه در آن روز، رکن‌الدین خوزشاه فرزند علاءالدین بود. براثر این دستور پنج قلعه ملاحده را خراب کردند ولی این قلعه‌ها خالی از ذخائر لازم بود و نماینده هولاکو به حد قصران رسید. ولی قبل از او کیدبوقا به آن‌جا رسیده بود و قلعه شاهدیز و سه قلعه دیگر از قلاع آنها را فتح کرده بود. و هنگامی که ایلخان به عباس‌آباد رسید، رکن‌الدین یك بچه‌ای که عمر او در حدود هفت یا هشت

---

۱. در متن عربی به جای ظهرلی اعداء ـ دشمنانی پیدا کرده‌ام. ظهری اعداء. نیز که به معنی دشمنان من پشت سرم هستند می‌باشد نیز ضبط گردیده است.

سال بود به عنوان اطاعت و فرمانبرداری نزدوی فرستاد و گفت که او بچه من است و توجه نکرد که ممکن است از هولاکوخان آسیبی به آن بچه برسد ولی هولاکو او را بازرسی بدنی نکردبلکه به آن بچه عزت گذاشت و احترام نمود و آن‌گاه او را نزد رکن‌الدین برگرداند. پس از آن‌که آن بچه دروغگو نزد رکن‌الدین رسید رکن‌الدین برادرش شیران‌شاه را با سیصدنفر از مردان خود برای اجتماع با هولاکو اعزام داشت ولی هولاکو آن سیصدنفر را به جمال‌آباد قزوین فرستاد و برادر رکن‌الدین را با یك نامه نزد رکن‌الدین اعزام نمود و مضمون نامه این چنین بود: اگر تا پنج روز دیگر خود رکن‌الدین خدمت هولاکو نرسد قلعه را محکم به‌بندد و آماده جنگ باشد. رکن‌الدین نماینده خودرا فرستاد که او از ترس اطرافیان خود جرئت بیرون آمدن از قلعه را ندارد زیرا می‌ترسد علیه او شورش کنند و در هنگامی که فرصت مناسب بدست آورد خود به خدمت هولاکو می‌رسد. هولاکو فهمید که رکن‌الدین مماطله و این دست و آن دست می‌کند و امروز و فردا می‌نماید، لذا روز چهاردهم شوال سال ششصدوپنجاه‌وچهار از پیشگام حرکت کرد و در قلعه مقابل میمون دره فرود آمد و دستور داد آن سیصدنفر ملاحده‌ای که در جمال‌آباد قزوین قرار دارند، مخفیانه کشته شوند. و این موضوع باعث شد که مردم قزوین از آن یك ضرب‌المثل برای کسی که باید کشته شود درست کردند که: «او را به جمال‌آباد بفرست.» زمانی که رکن‌الدین مشاهده کرد که هولاکو نزدیك شده است نماینده خود را فرستاد و چنین پیغام داد، که علت تأخیر من این بود که نمی‌دانستم وجود مبارك به این زودی نزول اجلال می‌فرمایند. و اما اکنون من امروز یا فردا صبح به حضور خواهم رسید. و آن شب که این پیغام را فرستاد شب میلادعیسی مسیح بود. چون رکن‌الدین تصمیم گرفت از قلعه بیرون بیاید غلات ملاحده بر او شوریدند و نیز فدائیان جلو او را گرفتند و نگذاشتند او از قلعه خارج شود. او نماینده خود را نزدهولاکو فرستاد و به او اطلاع داد که اطرافیانش مانع خروج او از قلعه هستند. و از دستورات او تمرد و سرپیچی می‌کنند. هولاکو دستور داد تا با آنها مدارا کند و جان خود را از آنها حفظ نماید و به هر صورت که هست راه چاره را برای فرود آمدن از قلعه بدست بیاورد ولو آن‌که به صورت ناشناس. و به امرای لشکر خود دستور داد تا قلعه را محاصره کنند و منجنیق‌ها را نصب نمایند و هرگاه اسماعیلی‌ها به نبرد پرداختند آنها نیز مقابله به مثل کنند. چون ملاحده مشغول جنگ با مغول شدند، رکن‌الدین با پسرش و افراد خاص دیگری همراه وی از قلعه بیرون آمدند و برای اظهار عبودیت و بندگی به حضور مغول رسیدند. رکن‌الدین اظهار خجالت و بلکه ابراز ندامت نمود و اعتراف نمود که درگذشته نسبت به مقام مغول مرتکب جرائم و گناهانی شده است. ولی لُطف و محبت‌های ایلخان مغول شامل حال او شد و ترس و وحشت و نفرت رکن‌الدین را به اُنس و الفت بدل نمود و به او بشارت داد که دل خوش کند. چون برای ساکنان قلعه مسلم شد که رئیس آنها در نزد مغول مورد احترام قرار گرفته و در جای مطمئن بسر می‌برد قلعه را تسلیم کردند و خود از آن پائین آمدند و مغول تصمیم گرفتند آن را خراب کنند و همه قلعه‌های دیگر که در آن منطقه قرار دارد فتح کنند. نمایندهٔ مغول نزد سرپرست قلعه الموت رفت و از او خواست تا از رئیس خود رکن‌الدین تبعیت کند و بیاید پیمان برادری به‌بندد و قلعه را به مغول تسلیم کند ولی او نپذیرفت و همچنان به عصیان و سرکشی ادامه داد تا زمانی که بلغای اغول با سپاهیان زیاد خود با وی به نبرد پرداخت و او مجبور شد و تقاضای امان کرد و قلعه را تسلیم نمود و در آخر

ذیقعده سال یادشده از آن‌جا بیرون رفت. در همان ایام شمس‌الدین محتشم به قلعه‌های قهستان رسید و فرمان قاآن را گرفت و با یاران رکن‌الدین به طرف قهستان رهسپار شدند تا تمامی قلعه‌هائی که در آن‌جا قرار داشت و بیش از پنجاه قلعه محکم بود تصرف نمایند آنها رفتند و به غیراز دو قلعه بقیه قلعه‌ها را فتح کردند و آن دو قلعه عبارت بود از کرذکوه[۱] و کمشیر زیرا نتوانستند آن دو قلعه را در آن زمان فتح کنند ولی دوسال بعد آنها را فتح نمودند. و بزرگان دیلم آمدند و با مغول صلح کردند و قرار شد که قلعه‌های خود را خراب کنند. در اواسط ماه ذیحجه هولاکو باردوی خود در ناحیه همدان برگشت و رکن‌الدین و پسران و دختران و زنان او را به قزوین بازگرداند. درسال ششصدوپنجاه‌وپنج رکن‌الدین خوزشاه از هولاکو تقاضا نمود تا او را به خدمت و بندگی مونککاقاآن به فرستد. هولاکو از این پیشنهادخوششش آمد و او را با نه نفر از یارانش به اتفاق یك نماینده از خودش نزد قاآن فرستاد چون آنها به شهر بخارا رسیدند نماینده هولاکو با آنها دشمنی کرد و به آنها فحش داد آنان را سفیه و نادان خواند و آنها کینه او را به دل گرفتند. آنها چون به قراقورم رسیدند به رکن‌الدین اجازه شرفیابی به حضور قاآن داده نشد و دستور مونککاقاآن برای رکن‌الدین چنین صادر شد. لازم است که اول به وطن خود برگردی و به نمایندگان خودت دستور بدهی تا دو قلعه کرذکوه و کمشیر را تسلیم نمایند پس از آن‌که آن دو قلعه را تسلیم کردند و تو آنها را خراب کردی باردیگر می‌توانی نزد قاآن برگردی و مورد احترام و اعزاز قرار بگیری. رکن‌الدین به این امید برگشت ولی در راه او و تمامی یارانش به هلاکت رسیدند و دستور مونککاقاآن برای هولاکو رسید که باید تمامی ملاحده یعنی اسماعیلیه کشته شوند و هیچ اثری از آنها نباید باقی بماند. هولاکو، قراقای الیبتکتجی را به قزوین اعزام نمود و او فرزندان رکن‌الدین دختران و خواهران و برادران و تمامی سپاهیان ملاحده را کشت. و اوتکو[۲] حنانوین نیز به عنوان اینکه می‌خواهد رعایای اسماعیلیه را جمع‌آوری کند دوازده هزار نفر از آنها را گرد آورد و همهٔ آنها را کشت و زمین را از تمام کسانی که در دین خود الحاد می‌کنند خالی نمود. (مؤلف یا فردی جاهل بوده یا مغرض زیرا به صرف نسبت الحاد و معروفیت آنها به ملاحده بدون تحقیق کلامی آنها را ملاحده بمعنی ملحد نامیده م) در همین سال سلطان عزالدین نماینده‌ای به خدمت هولاکو فرستاد و از بایجونوین شکایت کرد که او را از سلطنت عزل کرده و کشورش را به برادرش رکن‌الدین داده است. هولاکو دستور داد تا کشور را بین او و برادرش رکن‌الدین تقسیم کنند. در نتیجه عزالدین از اختفا درآمد و به شهر قونیه رفت و رکن‌الدین با بایجونوین به اردوگاه بایجونوین رفتند. چون عزالدین از بایجونوین می‌ترسید غلام خود طفلا[۳] را به نواحی ملطیه و خرتبرت فرستاد تا از ترکها و کردها و عربها برای او سپاهی استخدام کند. او رفت و شرف‌الدین احمد فرزند بلاس را از شهر هکار، و شرف‌الدین محمد فرزندشیخ عدی را از شهر موصل که این دونفر کرد بودند با خود همراه کرد و با او آمدند و پسر بلاس ملطیه را و پسر شیخ عدی خرتبرت را به نیابت عزالدین تصاحب کردند. اما پسر بلاس را مردم ملطیه

---

۱. کرد کوه نیز ضبط شده است. لمشیر و کمسیر نیز ضبط گردیده است.
۲. وایکوجبا و یوحنا نیز نقل شده است.
۳. طغربلابا، نیز نقل شده و غلامش را به نواحی و اطراف فرستاد.

نپذیرفتند زیرا آنها برای رکن‌الدین قسم وفاداری یاد کرده بودند. فرزند بلاس آنها را تحت فشار قرار می‌داد و بر آنها ظلم می‌کرد و نتوانستند او را تحمل کنند و کار آنها به‌جائی رسید که علیه او شورش کردند و از یاران او در حدود سیصدنفر را کشتند لذا او و همراهانش فرار کردند و به شهر قلوذیا رفتند و دیرماذیق [۱] را در روز عید شعانین سوزاندند. (عید شعانین یکی از اعیاد مسیحی است که پیش از عید فصح برگزار می‌گردد و عید فصح در نظر یهودیان روز خروج آنها از مصر می‌باشد ولی همین عید فصح از نظر مسیحیان روزی است که عیسی مسیح را بدار زدند و او با فدا کردن خود پیروانش را نجات بخشید. البته طبق عقیده مسیحیان عیسی شهید شد تا پیروانش نجات یابند و خون او فدیه گناهان پیروانش باشد ـ م.) و از آن‌جا گذشتند و به شهر آمِد رسیدند و در آن‌جا فرمانروای میافارقین خود را به آنها رساند و پسر بلاس را کشت و یاران و سپاهیان او را اسیر کرد. اما پسر شیخ عدی از شهر خرتبرت حرکت کرد تا به طرف سلطان عزالدین برود و به او ملحق شود ولی انکورك نوین مغول خود را به او رسانید او و یاران و سپاهیانش را کشت. پس از این ماجرا سلطان عزالدین یك فرمانروا به نام علی‌بهادر که مردی شجاع بود برای شهر ملطیه تعیین و اعزام داشت و مردم شهر او را از ترس استبداد و خودرائی که داشت به عنوان فرمانروای شهر پذیرفتند. و این علی بهادر با گروه اعجزیّة که از ترکمنهای مفسد و غارتگر بودند و شهرها را مورد هجوم قرار می‌دادند و اموال مردم را غارت می‌کردند و زنان و فرزندان مردم را به اسارت می‌بردند، جنگید و فرمانده آنها را به نام جوتی‌بك اسیر کرد و او را در قلعه منشار زندانی نمود و سپاهیان او را شکست داد و پراکنده و متفرق ساخت و مردم از شر آنها ایمن شدند. و راهها باز شد و قطاع‌الطریق از بین رفتند و مواد غذائی و خوراکی به دست مردم رسید و خداوند غم‌وغصه مردم را کمی برطرف کرد و برای آنها فرجی حاصل شد. در همین بین که مردم با این‌گونه اقدامات علی‌بهادر خوشحال و مسرور بودند، بایجونوین مغول با سپاهیانش سررسید و با متصرفان قلعه‌ها به جنگ پرداخت تا آنان را وادارد که قلعه‌ها را به رکن‌الدین تسلیم کنند. آنها به شهر ابلستین وارد شدند و حدود شش هزار نفر از اهالی آنها را کشتند و زنها و دخترها و پسرها را اسیر کردند. و از آن‌جا به طرف شهر ملطیه حرکت کردند و علی‌بهادر به کاخته فرار کرد و مردم ملطیه با انواع و اقسام تحفه‌ها و هدیه‌ها که به همراه داشتند به نزد بایجونوین آمدند. و این موضوع در نیمه ماه ایلول سال هزاروپانصدوشصت‌وهشت اسکندری اتفاق افتاد. بایجونوین پس از آن‌که مردم را قسم داد تا با رکن‌الدین وفادار بمانند مقداری ثروت و مال مردم را گرفت و از آن‌جا رفت. پس از آن رکن‌الدین یکی از غلامان خود را به نام فخرالدین ایاز به فرمانروائی ملطیه برگزید. پس از آن‌که بایجونوین از حدود روم به سمت عراق حرکت کرد، علی‌بهادر به ملطیه برگشت ولی مردم شهر از ترس بایجونوین دروازه‌ها را بستند و به علی اجازه ورود به شهر را ندادند. علی‌بهادر آن‌جا را برای چند روزی محاصره کرد. و این امر باعث شد که در آن شهر گرانی ارزاق و مایحتاج مردم به حد طاقت‌فرسا برسد تا جائی که قیمت یك پیمانه نمك به چهل درهم و قیمت یك پیمانه گندم به هفتاد درهم رسید، مردم در مضیقه شدید قرار گرفتند و فریادشان بلند شد و راه چاره برای آنان باقی نماند لذا مردم عامی

---

۱. دیر ماریق نیز نقل شده است.

و شرور و بیکاره و امثال آنها یکی از درهای شهر را در یك شبی باز کردند و علی بهادر و یاران او با زور وارد شهر شدند. علی بهادر گروهی را بالای منبرها فرستاد و آنها مردم را جمع می‌کردند و فریاد می‌زدند که امیرعلی بهادر با شما کاری ندارد و به رعیت نصارا و مسلمان امان داده و همه آنها را به سرکارهای خودشان بروندو مغازه‌ها را باز کنند و کسب و کار خود را شروع نمایند، امیرعلی بهادر فقط باحکام و امراء شهر حساب خود را تصفیه خواهد نمود صبح همان شب فخرالدین ایاز غلام سلطان رکن‌الدین را دستگیر و زندانی نمود و شهاب‌الدین عارض را بریك چهارپای کوچکی سوار کرد و در شهر ملطیه طواف داد و پس از آن او را کشت و معین ایکدبشاسی[۱] را دستگیر کرد و سر یك طناب را به گردن او و سر دیگر آن را به گردن یك سگ بست و او را پیاده در بازار رها گرداند و آن‌گاه گردن او را زد. و او را کشت و همچنین مستوفی رومی قسیس قالویان و پسرش کیریوری[۲] و دو برادر او باسیل و مانویل را شکنجه داد و اموال آنها را مصادره کرد و سپس همه آنان را کشت و نیز سه نفر امیر از فرزندان شهاب‌الدین ایسومی[۳] کُرد را کُشت گرسنگی و قحطی در ملطیه و اطراف آن شدت یافت و بیداد کرد تا آن‌جا که مردم سگها و گربه‌ها را خوردند و پوستهای خشکی را که کفاشها به جای نعل به ته کفشها میخ زده بودند تهیه نمودند و در آب خیس کردند و پختند و خوردند. و نیز گروهی از دوستان ما که به یکی از دهات اطراف به نام باعبدون رفته بودند که آن ده در اطراف جوباس و از توابع ملطیه بود در آن‌جا مشاهده کرده بودند که گروهی از زنها در یك خانه گرد آمده‌اند و یك مرده را جلو خود گذاشته‌اند و با کاردهائی که در دست دارند تکه‌های گوشت را از بدن مرده می‌برند و بریان می‌کنند و می‌خورند. و نیز یك زن دیگر را دیده‌اند که فرزند خردسال خود را در تنور پخته است چون همسایه‌ها به او اعتراض کردند او قسم یاد کرد که بچه خودش مرده است و او خود را به خوردن این بچه مرده شایسته‌تر از کرمها می‌دانسته لذا جنازه او را برای خوردن آماده کرده است. اما علی بهادر پس از آن‌که این قبیل افعال زشت و ناروا را نسبت به بزرگان شهر ملطیه مرتکب شد زندگی گوارائی برای او در ملطیه فراهم نگردید زیرا مردم شهر گرفتار مصیبت و بلا و هجرت و جلا و قحط و قلا گردیدند. او نیز از شهر بیرون آمد و به طرف سلطان عزالدین رهسپار شد و نزداو رفت. و در همین سال ثاوذوروس پادشاه روم در شهر نیقیه مریض شد و یك نفر بطریق به نام میخائیل در خدمت وی بود و لقب او بالیولوغس[۴] یعنی سخن برتر بود. پس از آن‌که فرنگی‌ها قسطنطنیه را تصرّف کردند علماء روم اظهار نظر کردند و گفتند اگر در نام پادشاهی حرف میم و خ از حروف یونانی وجود داشته باشد او فرنگی‌ها را مجدداً بر روم مسلط می‌گرداند. به همین جهت پادشاه ثاوذوروس از میخائیل می‌ترسید که مبادا به سلطنت دست یابد. چون ترس از میخائیل شدت یافت او را به زندان انداخت و دریکی از قلعه‌های شهر تسالونیقی به زنجیر کشید. و

---

۱. بشیاسی هم نقل شده است.

۲. کنویری نیز ضبط شده.

۳. شهاب‌الدین انسو نیز روایت شده.

۴. مؤلف در اینجا کلمه را تحت‌اللفظی معنی کرده است. و در صورتی که بالیولوغوس نام یك خانواده شریف و قدیمی و اصیل می‌باشد.

چون اوْ مرتکب گناهی نشده بود نمی‌توانست او را بکشد. پادشاه چون مریض شد یك بطریق را به نام غاذینوس فرستاد تا میخائیل را از زندان به حضور او بیاورند. چون این غاذینوس در زندان با میخائیل تماس گرفت به صورت سری و پنهانی به او گفت پادشاه تو هستی. پس بایدِ عاقل باشی و خودت را در اختیار من قرار بدهی و هیچگونه اظهار ناراحتی نکنی اصلاً و ابداً تا آنکه به این وسیله نظر پادشاه درباره تو عوض شودو شك و خیالی که دردل پادشاه است از بین برود. میخائیل با این پیشنهاد موافقت کرد و غاذینوس او را با همان قیدوبند نزد پادشاه آورد و چون به حضور پادشاه رسید گریه کرد و اظهار ناراحتی شدید نمود. در نتیجه دل پادشاه بر او مهربان شد و به او تمایل و گرایش حاصل نمود. و او را مورد توجه خاص قرار داد و فرزندش قالویان را به او سپرد و از وی خواست تا او را خوب تربیت کند. فرزند پادشاه در آن زمان کوچك بود و همچنین از بطریق ارسانیوس تقاضا نمود که آن دونفر سرپرستی فرزند وی را به عهده بگیرند. پس از آن‌که مدتهای زیادی گذشت پادشاه دیده از جهان فروبست و جنازه او در دیرمغنیسیا دفن شد. پادشاه خواهری به نام کیرایلونیا داشت و آن زن دامادی به نام موزالون داشت. این دونفر به عنوان زیارت قبر پادشاه بدیر رفتند و چند روزی آن‌جا توقف کردند و دربارهٔ امر سلطنت با یکدیگر مشورت نمودند و به توافق رسیدند که میخائیل را و تمام کسانی‌که با وی همدست و هم رأی هستند دستگیر نمایند. و سرپرستی بچه راموزالون به عهده بگیرد. اما میخائیل از توطئه آن دو نفر آگاه شد و به گروهی از سپاهیان فرنگ که در خدمت وی بودند دستور داد تا آن دو نفر را هرکجا که دیدند بکشند. و هنگام نماز عشا بود که فرنگی‌ها وارد دیر شدند و آن دونفر را در همانجا کشتند. و بنفع میخائیل در شهر نیقیا چنین شعار دادند: میخائیل پیروز است، میخائیل پادشاه یونان است، بالیولوغس، اوطوقراطور، روم است. و میخائیل از همان‌جا به شهر نیقیه (در ترکیه) رفت و در آن‌جا به نام او خطبه سلطنت خواندند در آن‌جا و در همه شهرهای آن کشور و آن بچه پادشاه قالویان را دستگیر کرد و در یکی از قلعه‌ها زندانی نمود و چون بطریق ارسانیوس این اقدام او را تقبیح کرده بود. او را تبعید نمود، و او چون به سلطنت رسید همش این بود که قسطنطنیه را تصرف کند. و یك بار به‌آنجا لشکر کشید ولی نتوانست آن‌جا را فتح کند. او صبر کرد تا زمانی که بین بنادقه و جنديّه در بندر عکا (درفلسطین) جنگ در گرفت و تمامی بنادقیه مقیم قسطنطنیه از آن‌جا به یاری بنادقیه عکا رفتند و همین بنادقه قسطنطنیه بودند که آن‌جا را حفاظت می‌کردند. و میخائیل یك حیله و نیرنگ دیگری به کار برد به این ترتیب که به یکی از مسئولان قلعه‌های رومی گفت تا با بغدوین فرنگی فرمانروای قسطنطنیه پیشنهاد کند که، میخائیل کشور روم را بدون استحقاق و شایستگی تصرف کرده است و او یك مرد ظالم و تجاوزکار نسبت به خانواده پیشوای خود می‌باشد ومن او را دوست نمی‌دارم و از او خوشم نمی‌آید و چون تو شاهزاده هستی و آباء و اجداد تو پادشاه بوده‌اند و تو شایسته‌تر ازاین میخائیل خارجی هستی که آن‌جا را تصرف و تملك نمائی. برای من سپاهی بفرست تا من آن‌جا را از میخائیل بگیرم و تحویل آنان بدهم و باید سپاه به منجنیقهائی مجهز باشد تا بتوانند با نصب آنها تظاهر نمایند که جنگ را شروع کرده‌اند و من نیز هنگامی که قلعه‌ای را تسلیم کنم جلو مردم عذری داشته باشم، بغدوین فرنگی با این حرفها گول خورد و تصور کرد او در گفتارش صادق است لذا مبارزانی که در قسطنطنیه بودند به آن قلعه نزد او ارسال داشت آن نیروها آن جا فرود آمدند و شروع

کردند به نصب منجنیقها و خود را برای جنگ آماده می‌کردند. در همین هنگام میخائیل با سپاه خود از خلیج قسطنطنیه گذشت و وارد آن‌جا شد در زمانی که مردان جنگی در شهر نبودند و او بین آن سپاهی که قلعه را محاصره کرده بودند مانع شد و یك نفر از رعایا او را هدایت کرد و محل دری را که از زمان قسطنطینوس برای آن قلعه نصب کرده بودند ولی کهنه و عتیقه شده و آثارش از بین رفته بود به میخائیل نشان داد. آن‌گاه آن‌جا را نبش کردند واز آن در عتیقه وارد قلعه شدند و شبانه آن‌جا را تصرّف نمودند و عمداً نسبت به بغدوین تغافل نمودند تا آن‌که او با خانواده‌اش از شهر خارج شد و از راه دریا به کشور فرنگ برگشت. و مدت پنجاه‌وسه سال قسطنطنیه در تصرف فرنگی‌ها بود. و پس از این مدت مجدداً در اختیار رومی‌ها قرار گرفت.

در ماه شوال همین سال هولاکو از حدود همدان به‌طرف بغداد حرکت کرد. هولاکو در ایامی که قلعه‌های ملاحده را محاصره کرده بود نماینده‌ای را نزد خلیفه مستعصم ارسال داشته و از او تقاضای کمك کرده بود خلیفه خواست نیروهائی را به کمك او بفرستد ولی نتوانست وزرا و امراء ارتش به او گفتند که هولاکو یك مرد حیله‌گر و نیرنگ بازی است او نیازی به کمك ما ندارد و منظور او اینست که بغداد از مردان جنگی خالی شود و او به‌تواند به آسانی آن‌را تصرّف نماید. آنان با این خیال از ارسال رجال خودداری نمودند. چون هولاکو آن قلعه‌ها را گشود نماینده دیگر خود را نزد خلیفه فرستاد و او را به خاطر آن‌که نیروی کمکی ارسال نداشته است ملامت کرد و مورد عتاب قرار داد. دربار خلیفه با وزیر مشورت کردند که چه باید بکنند. وزیر جواب داد که چاره‌ای نداریم جز آن‌که این پادشاه جبّار ستمکار و افراد خاص او را با مال و ثروت و هدیه و تحفه و پیشکش از خودمان راضی کنیم. در همان زمان که داشتند جواهرات و اشیاء جواهر نشان و جامه‌های خوب و طلا و نقره و غلام و برده و کنیز و اسب و استر و شتر تهیه می‌دیدند تا برای هولاکو بفرستند دویدار کوچك و یاران او گفتند که وزیر با این اقدام موقعیت خودش را با تاتار درنظر گرفته و او تصمیم دارد که ما را به دست مغول بسپارد ولی ما به او چنین اجازه‌ای نمی‌دهیم. با این اظهارات خلیفه ارسال آن هدایا را لازم ندانست و دستور داد یك مقدار مختصری که قابل نبود برای هولاکو ارسال داشتند. هولاکو از این کار خلیفه عصبانی شد و دستور داد، باید یا خلیفه یا یکی از سه نفر که عبارتند از: وزیر یا دویدار و یا سلیمانشاه نزد هولاکو بروند. خلیفه دستور داد تا یکی از آن سه نفر بروند ولی به دستور او عمل نکردند لذا خلیفه دیگران را مانند ابن‌جوزی و ابن‌محی‌الدین نزد هولاکو فرستاد ولی ارسال آن دونفر فایده نبخشید. لذا هولاکو دستور داد تا بایجونوین و سونجاق‌نوین به‌عنوان طلیعه سپاه از راه اربل حرکت کنند و او خود از راه حلوان نیز حرکت نمود. و از بغداد دویدار بیرون آمد و در طرف یاعقوبا[۱] فرود آمد، چون خبر عبور بایجونوین از دجله و فرود آمدن او در جانب غربی بغداد را شنید. او گمان کرد که هولاکو نیز به آنجا رسیده و در آنجا فرود آمده است. لذا او نیز از یاعقوبا حرکت کرد و در محلی که بایجونوین تسلط داشت فرود آمد. ویزك[۲] مغول (فرمانده مغول) به یکی از امراء خلیفه بنام ایبك حلبی

---

۱. در نسخه اصلی اینطور ضبط شده است. ولی صحیح آن باعقوبا است و به آن یعقوبا نیز می‌گویند آن یك ده بزرگ در ده فرسخی بغداد است.

۲. برکار نیز ضبط گردیده است ولی آن تصحیف است و یزك به معنی رئیس سپاه و فرمانده نظامی است.

برخورد کرد و او را نزدِ هولاکو برد. هولاکو به شرط آنکه او مطالب را درست بگوید و اطلاعات را صحیح بدهد به وی امان داد و به او اطمینان خاطر داد. لذا او جلو سپاه به‌عنوان راهنما پیش می‌رفت و آنها را راهنمائی می‌نمود. و او یك نامه‌ای برای یاران خود نوشت و یادآوری کرد که آنها برجان خود رحم کنند و تقاضای امان نمایند زیرا قدرت مقاومت و مقابله با این همه نیروی جنگی متراکم مغول رُا ندارند. آنها در جوابش نامه‌ای به این مضمون نوشتند: هولاکو چه کسی است. او در برابر خانواده بنی‌عباس که خدا به آنها سلطنت بخشیده چه کاره‌است و هرکس با این خانواده دشمنی نماید موفق نخواهد شد. اگر هولاکو طالب صلح بود به سرزمین خاص خلیفه وارد نمی‌شد و در آن‌جا فساد ایجاد نمی‌کرد. و اما اکنون اگر هولاکو صلح می‌خواهد او باید به همدان برگردد و ما به دویدار متوسل می‌شویم تا او نزد امیرالمومنین برود با خواهش و التماس و کمال خضوع و خشوع با خلیفه در این باره مذاکره نماید شاید خلیفه خطای هولاکو را ببخشد. چون ایبك نامه را برای هولاکو خواند. هولاکو خندید و از همین مضمون نامه استدلال کرد که آنها مردمان کودن و کم فهم و بی خردی هستند. پس از آن دویدار شنید که تاتار به طرف شهر انبار حرکت کرده‌اند او به طرف مغول رفت و با آنها برخورد کرد و جنگید و آنها را شکست داد و آنها فرار نمودند در همانحال فرار بودند که بایجونوین به آنها برخورد کرد و آنها را برگرداند و تمامی آنها به سپاه دویدار حمله کردند و جنگ سختی درگرفت که در نتیجه دویدار شکست خورد و بیشتر سپاهیانش کشته شدند و او به همراه تعداد قلیلی نجات پیدا کردند و توانستند به بغداد وارد شوند. و در نیمه ماه محرم سال ششصدوپنجاه‌وشش هولاکو خود به دروازه بغداد رسید و در ظرف یك شبانه روز مغول در سمت شرق بغداد دیوار بلندی ساختند و در سمت غرب بغداد بوقاتیمور، سونجاق نوین و بایجونوین نیز دیوار بلند دیگری بنا نمودند و یك خندق عمیقی[۱] در داخل مجرای آن کندند و منجنیق‌ها را از همه طرف روی دیوارهای بغداد نصب نمودند و عراده‌ها و اشیاء آلوده به نفت را نیز مهیا کردند و شروع جنگ روز بیست‌ودوم ماه محرم بود. چون خلیفه عجز و ناتوانی خود و خواری و ذلّت یارانش را مشاهده کرد رئیس دفتر خود و ابن درنوش[۲] را با مقدار کمی هدیه به‌حضور هولاکو فرستاد و آنها به هولاکو گفتند که مردم زیادی ما را نزد شما فرستاده‌اند که بسیار جزع و فزع کرده‌اند و فریاد زده‌اند و ناله کرده‌اند. هولاکو گفت: چرا دویدار و سلیمان‌شاه نیامدند. آن‌گاه خلیفه وزیر خود علقمی را اعزام داشت و پیغام داد که: تو یکی از سه نفر را خواستی و اکنون من وزیر را که بزرگترین آن سه نفر است به خدمت ارسال داشتم. هولاکو جواب داد آن زمان که من یکی از این سه نفر را می‌خواستم در حدود همدان بودم ولی اکنون یکی از آنها کافی نیست. مغول با تلاش بسیار از سمت برج عجمی نبرد را آغاز کردند و بوقاتیمور از سمت غربی و سونجاق‌نوین و بایجونوین از سمت بیمارستان عضدی به نبرد پرداختند. هولاکو به گروه تبلیغات دستور داد تا بر تیرهای خود با لغت عربی بنویسند رؤسا و پیشوایان علویها، دانشمندان و خلاصه کلیه کسانی که با مغول نمی‌جنگند در امان می‌باشند جان و مال و خانوادهٔ آنها در امان است. آنها این مسائل را روی تیرهای خود

---

۰۱ در روایت به این شکل در متن عربی نقل شده، خندق عمیقی کندند و منجنیق‌ها را نصب نمودند.
۰۲ دونوس، و رنوس هم نقل شده است.

می‌نوشتند و به شهر بغداد پرتاب می‌کردند این جنگ با بغداد از همه طرف با شدت ادامه داشت و تا روز بیست‌وششم ماه محرم به طول کشید و پس از آن از سمت برج عجمی دیوارهای بغداد در اختیار مغول قرار گرفت و مغول شب و روز مراقب بودند که مبادا کسی از راه شط فرار کند. و هولاکو دستور داد که دویدار و سلیمان‌شاه به‌حضور او بیایند اما خلیفه اگر خواست بیاید والا باید در خانه بماند. دویدار و سلیمان‌شاه و گروهی از بزرگان قوم نزد هولاکو آمدند و دویدار به دلیل آن‌که می‌خواهد به مردم دستور بدهد و به مبارزان که در کمین‌گاهها و راهها و کوچه‌ها هستند فرمان بدهد که مبادا افراد مغول را بکشند. برگشت و فردا صبح زود بیرون رفت و کشته شد. آن‌گاه عموم مردم بغداد شرف‌الدین مراغی و شهاب‌الدین زنکانی را نزد مغول فرستادند تا برای آنها امان بگیرند چون خلیفه متوجه شد که چه بخواهد و چه نخواهد مجبور است بیرون بیاید، از هولاکو اجازه گرفت تا بحضور وی برسد، هولاکو به او اجازه داد او روز چهارم ماه صفر با زنان و فرزندان خود بیرون آمد هولاکو دستور داد تا او را در باب کلواذ[۱] نگهداری کنند و سپاهیان شروع به غارت بغداد نمودند و هولاکو خود وارد بغداد شد تا دارالخلافه را مشاهده کند و در آنجا دستور داد تا خلیفه را احضار کردند چون خلیفه را نزد او آوردند و او جواهرات نفیس و درها و لؤلؤهای آماده شده و در طبق چیده شده را به هولاکو پیش‌کش کرد و هولاکو تمامی آنها را بین فرماندهان خود تقسیم کرد و هنگام شب به منزل خود برگشت و به خلیفه دستور داد تمامی زنهائی را که با آنان همبستر شده است از میان حرمسرای خود جدا کند و بچه‌های خود را نیز جدا نمایند. و آنها را از سایر زنان جدا گرداند. او دستور را اجرا کرد. و آنها را که هفتصد نفر زن به اتفّاق سیصد نفر خادم خواجه (جمعاً هزار نفر) بودند از سایرین جدا نمود. و برای مدت هفت روز غارت و کشتار و اسارت برای مغول آزاد شد. پس از آن کشتار متوقف گردید و از اسیر گرفتن دست برداشت و روز چهاردهم ماه صفر هولاکو از بغداد حرکت کرد او پیش از حرکت خلیفه مستعصم[۲] و پسر متوسط او و همچنین شش نفر از خواجگان حرمسرا را کشت و پسر بزرگ خلیفه و نیز جمعی از خواص او را در باب کلواذ کشت و بغداد را به رئیس دفتر و وزیر و پسر درنوش سپرد. و بوقاتیمور را به حله فرستاد تاآگاه شود و آزمایش نماید که مردم آنجا مطیع هستند یا خیر. او به طرف حله رفت و از آن‌جا به شهر واسط رفت و مدت یك هفته مردم آنجا را قتل‌عام می‌کرد و سپس به نزد هولاکو که در سیاه‌کوه[۳] مقیم شده بود مراجعت نمود.

(فصل)

از جمله دانشمندان معتبر این زمان قاضی اکرم جمال‌الدین قفطی مصنف کتاب تاریخ الحکماء است. او در شهر قفط از توابع شهر صعید مصر سال پانصدوشصت‌وهشت به دنیا آمد.

---

۱. احتمالا منظور او باب کلواذی است.
۲. مدت خلافت مستعصم تقریباً حدود شانزده سال بود. و او آخرین خلیفه عباسی است و تمامی مدت خلافت خلفای بنی‌عباس پانصد و بیست و چهار سال هجری بود و تعداد خلفای آنها سی و هفت نفر بود.
۳. سیاکوا نیز نقل شده است شاید سیاه کوه درست باشد.

او هنوز بچه بود که پدرش او را به قاهره برد و در مدرسه المعزیه اسکان داد و در همان مدرسه خواندن و نوشتن و مقداری ادبیات را فرا گرفت. پس از آن از قاهره به طرف شام حرکت کرد و در شهر حلب مقیم شد و از یاران و مصاحبان امیر، معروف به میمون قصری گردید. و در این‌مدت با گروهی از علماء آمیزش کرد و از محضر آنان استفاده نمود و با برخورداری از مباحثات آنان مرد فقیهی شد. پس از آن‌که امیر نامبرده درگذشت او خانه نشین شد تا آن‌که در زمان ملك ظاهر او را مجبور نمودند تا در اموردفتری مشغول خدمت گردد. او این شغل را از روی بی‌میلی پذیرفت ولی از آن بیزار بود و احساس نگرانی می‌کرد پس از مرگ ملك ظاهر به خانه برگشت و در منزلش به استراحت پرداخت و از رنج کارهای دفتری آسوده شد. و با خاطرجمعی شروع کرد به مطالعه و دور از مردم به تفکر پرداخت. او خلوت و تنهائی را دوست می‌داشت و دوست نمی‌داشت جلو هیچ‌کس ظاهر شود تا آن‌که در سال ششصدوسی‌وسه ملك عزیز مقام وزارت خود را به او سپرد و او پیوسته همین منصب وزارت را در زمان ملك عزیز و فرزندش ملك‌ناصر داشت تا آنکه روز سیزدهم ماه رمضان سال ششصدوچهل‌وشش درگذشت

از جمله حکمای این زمان نجم‌الدین نخجوانی است او در فضائل و بررسی علوم اوائل یدطولائی داشت در کشورش فلسفه را آموخت و آن‌گاه در اطراف جهان مسافرت کرد و گردش نمود و داخل روم شد و در آنجا مناصب بزرگی را تصدی نمود پس از مدتی ناراحت شد و خاطرش از تصدی و تولیت کارها و رنج و مشقت آنها مکدر گردید لذا به شام سفر کرد و در شهر حلب مقیم شد و از مردم برید و در خانه‌ای که برای سکونت خویش برگزیده بود جدا از مردم به زندگی ادامه داد و او نزد هیچ‌کس نمی‌رفت ولی مردم تا زمانی که او زنده بود به حضورش می‌رسیدند. او میل زیادی به مذهب تناسخ داشت (گروهی از فلاسفه اعتقاد دارند که روح انسان پس از مرگ در قالب جسمانی دیگری وارد می‌شود و زندگی نو دیگری را آغاز می‌کند و از این موضوع به تناسخ تعبیر می‌کنند و چنانچه روح ناپاکی بوده باشد در این زندگی جدید سختیهائی را تحمل می‌کند تا بار گناهانیرا که در زندگی ابتدائی داشته است در این زندگی جدید سبك نماید و به این ترتیب ممکن است برای پاك شدن از گناهان چندین بار در قالبهای متعدد حتی حیوانات درآید تا بالاخره به صورت یك روح پاك به عالم بقا ملحق گردد. و گروهی از حکمای هند قائل به دور و کور هستند و معتقدند هرچه هست همین دنیا و همین انسانها هستند که مرتبا پس از مرگ ارواح آنان در قالبهای جدید مجدداً بهمین جهان برمی‌گردند و در تمام ادوار همین ارواح می‌آیند و می‌روند. بوعلی‌سینا در کتاب اشارات خود در رد بر تناسخ می‌گوید: تناسخ محال است زیرا لازم می‌آید در یك جسم دو روح و دونفس جای گیرد و بوجود آید یکی روحی است که همراه درست شدن بدن بوجود می‌آید و دیگری روحی که برسبیل تناسخ از بدن دیگری وارد جسم دیگری می‌گردد و این محال است ـ م.) او از منطق اشارات بوعلی ایرادهائی گرفته است و افضل خونجی باز از وی انتقاد کرده و سخنان او را در کتاب کشف خود رد کرده است. اشکالاتی که مربوط به عکس نقیض و همچنین موضوع خارجی و حقیقی است و نیز جواب ایراد عدم انتاج شکل اول از اشکال چهارگانه منطق را در آن کتاب داده است و إشکالی که برعکس سالبه کلیه ضروریه وارد کرده است نیز ذکر نموده و جواب آنرا گفته است.

و از جمله علمای این زمان حکیم ثاذری انطاکی یعقوبی مذهب می‌باشد. او لغت و

زبان سریانی و همچنین زبان لاتین را در انطاکیه فرا گرفت و در آنجا از علوم پیشینیان نیز مقداری فرا گرفت. پس از آن به موصل مهاجرت کرد و نزد کمال‌الدین فرزند یونس تألیفات فارابی و ابن‌سینا را خواند و اقلیدس و مجسطی را نیز آنجا خواند. آن‌گاه به انطاکیه برگشت و در انطاکیه زیاد درنگ نکرد زیراً پیش خود فکر می‌کرد که در تحصیل علوم کوتاهی کرده است. و باردیگر نزد ابن‌یونس رفت و آنچه را که قبلاً آموخته بود مجدداً بصورت پخته‌تری فرا گرفت و مشکلات خود را خوب حل کرد. و از آن‌جا به بغداد سرازیر شدو خود را به آن‌جا رسانید و در آن‌جا دانش پزشکی را به خوبی فراگرفت و خود را پایبند پزشکی نمود و آن را خوب فهمید و درك کرد بلکه آن دانش را صید کرد، نوادر و مشکلات آن را دریافت و فهمید و حل نمود. آن‌گاه به قصد خدمت به سلطان علاءالدین نزد او رفت ولی سلطان با او بصورت یك بیگانه و غریب و ناشناس رفتار کرد و از او استقبال نکرد و به او روی نیاورد. لذا او از آن‌جا به ارمنستان رفت و به قسطنطین پدر ملك حاتم خدمت کرد ولی زندگی روی خوشی به آنها نشان نداد و از آن‌جا با یك فرستاده که از جانب امیرور پادشاه فرنگ در آن سرزمین بود، رهسپار فرنگ گردید و از طرف وی مورد توجه قرار گرفت. و عطایائی به او داده شد و عواید یك قسمت از املاك شهری را که در آنجا کار می‌کرد به او بخشید. پس از آن‌که وضع معیشتش بهبود یافت و ثروتی اندوخت مایل شد که به وطن خود باز گردد. و نزد خانواده خویش برود ولی به او اجازه مسافرت داده نشد در آن‌جا باقامت خود ادامه داد تا زمانی که فرصت پیدا کرد به این ترتیب که پادشاه در یکی از جنگهائی که پیش آمد به طرف شهرهای مغرب حرکت کرد. آن حکیم زندگی و اموال خود را جمع‌وجور نمود و در یك کشتی که قبلاً برای فرار خود آماده کرده بود سوار شد و خدمتکاران خود را نیز با خود برد و به سوی هدف که قسمت خشکی بندرعکا بود رهسپار شد همانطوری که آنها در آبهای دریا به حرکت خود ادامه می‌دادند باد مسیر آنها را تغییر داد و آنها را به همان محل لنگرگاه کشتی‌های پادشاه برد چون ثاذری از این موضوع آگاه شد مقداری از مواد سمی که همراه خودداشت خوردو مُرد او این کار را از روی ترس نکرد زیرا پادشاه امثال او را برای چنین اموری مجازات نمی‌کرد، بلکه از روی خجالت و شرمندگی خویش دست به خودکشی زد. از جمله پزشکان مشهور این زمان حکیم مسعود بغدادی معروف به ابن‌القس است او یك طبیب حاذق و ماهر و با هوش بود و به خلیفه المستعصم خدمت کرد و از پزشکان مخصوص او بود و نیز پزشك خانواده اعم از زن و فرزند و همچنین پزشك افراد نزدیك و خواص خلیفه نیز محسوب می‌گردیدو مقام و منزلت وی نزد خلیفه بسیار بالا و والا بود. چون در بغداد اتفّاق افتاد، آنچه اتفاق افتاد. یعنی ماجرای مغول رخ داد. او در منزل خویش ماند، تا جان داد. او از خود فرزندی به نام غرس النعمه ابونصر برجای گذاشت. ابونصر مردی عاقل و فاضل و دارای اطلاعات و معلومات زیادی بود او در دانش هندسه تبحر داشت و مشکلات علم هندسه را خوب می‌شکافت و می‌دانست. او جثه‌ای ضعیف و مریض داشت و تابستان و زمستان مرتباً آب‌جو می‌خورد و غذای او مقدار کمی بود و جنبه دوائی داشت وی در سن کهولت و پیری درگذشت و از جمله علما و حکمای این زمان عیسی بغدادی معروف به ابن‌قسیس خطیری است. پدر وی یك

۰۱ این پادشاه فریدریکوس ثانی بود.

پزشك بود که نزد او درس می‌خواندند و از او استفاده می‌کردند. وی مردی تندخو بود و زود عصبانی می‌شد بین من و او بحثی درباره مقدم بودن شب بر روز اتفاق افتاد و من از تورات برای او سخن خدا را نقل کردم که میگوید: شب و صبح یك روز شد. گفتم این دلیل علیه آنهاست نه بنفع آنان زیرا این از تقدم و پیشی گرفتن روزی که آخر آن شب است و نیز از تأخر شبی که آخر آن صبح است خبر می‌دهد و مجموع این دو یك روز می‌گردد. زیرا آنچه از اول شب تا صبح هست فقط یك شب به حساب می‌آید و نصف روز محسوب می‌گردد نه یك روز تمام (منظور بیست‌وچهار ساعت است که شروع آن در بدو آفرینش آیا از روز آغاز شده یا از شب و چون در تورات گفته شب شد و صبح شد و این یك روز است. پس آغاز خلقت از روز بوده است در قرآن نیز روز برشب تقدم دارد یعنی خداوند در گردش افلاك ابتدا روز را بوجود آورده و پشت سرآن شب فرارسیده است «ولااللیل سابق النهار» شب بر روز پیشی نگرفته است. یعنی ابتدا روز بوجود آمده آن‌گاه شب فرا رسیده است ـ م.) او در این استدلال من با دید انصاف توجه نکرد و جوابی هم نداد او فقط گفت هم‌کیشان تو این‌طور اعتقاد دارند یعنی شب را بر روز مقدم می‌دارند. چطور تو می‌توانی آنها را تکذیب کنی؟ من گفتم در این حساب من از یونانیان پیروی می‌کنم و سریانیان را معذور می‌دارم زیرا آنها برجهای خود را برمبنای رویت ماه قرار می‌دهندو ماه نیز شب دیده می‌شود و شبانگاه استهلال و طلب رویت ماه می‌کنند نه صبحگاهان لذا آنها مبنای تاریخ خود را از شب شروع نموده‌اند و عبریها و عربها هم مانند سریانیان می‌باشند زیرا در واقع و نفس الامر شب بر روز مقدم است (میتوان منظور مؤلف را چنین توجیه کرد که مرادش از تقدم واقعی شب بر روز، تقدم تاریکی بر روشنائی می‌باشد به این معنی که ابتدا جهان تاریك بوده است و بعد خورشید بوجود آمده و روشنائی پدید گشته است ولی اگر منظور شب و روزی باشد که اصطلاح شده و بکار می‌رود. در این قرارداد اجتماعی روز پدید آمده و شب که مقداری از همان تاریکی مطلق بوده است بعد از روز فرارسیده است ـ م.) از جمله مسائلی که برعلو همت و بلند نظری آن حکیم یعنی عیسی‌بن قسیس دلالت دارد اینست که وی در جوانی کتاب قانون بوعلی را نسخه برداری کرد ولی پس از آن نسخه‌ای که وی نوشته بود با حکم شرعی از او گرفته شد و در کتابخانه مدرسه مستنصریه نگهداری گردید. چون وی به سن پیری رسید تقاضا کرد تا آن نسخه را بوی دادند و او آنرا مقابله و غلط‌گیری نمود و مجددا بهمان کتابخانه برگرداند. دشمنانش او را در این کار فضول محسوب داشتند ولی دوستانش گفتند او بخاطر حقیقتیکه دوستدارش بود چنین اقدامی کرد. ولی او خود گفت هر دو گروه اشتباه می‌کنند من این اقدام را بعمل آوردم تا کتاب بی‌غلط و بی‌عیب گردد و پس از مرگم از من عیب نگیرند و ملامت نکنند که کتاب ناقص است و غلط زیاد دارد. او عمر زیادی کرد و در سن پیری دیده از جهان فرو بست.

از جمله دانشمندان این عصر تقی‌الدین رأس عینی[1] (گویا منظور راس العین سوریه می‌باشد) می‌باشد که بابن‌خطاب معروف بوده. و پزشك بلند آوازه‌ای بوده و دانش پزشکی را بخوبی فرا گرفته هم جنبهٔ علمی و هم جنبهٔ عملی آنرا در نهایت خوبی و دقت می‌دانسته و

---

۱. در معجم‌البلدان در باره شهر راس عین چنین گفته است در نسبت دادن اشخاص و اشیاء به این شهر آنچه مشهور است عینی، گفته می‌شود. و گاهی هم در نسبت به آن شهر راسی می‌گویند.

عمل می‌کرده است. او به سلطان غیاث‌الدین و پس از او به پسرش عزالدین خدمت کرده است او در نزد این دو سلطان منزلت و قرب مقام بالائی کسب کرده است و از مرحله پزشك مخصوص مقام او را بحد یك معاشر و همنشین و همدم و همراز بالا برده‌اند و به او عطاها و بخششهای بزرگی نموده و منافع بعضی املاك را به او واگذار نموده‌اند. او در خدمت این دو سلطان لباسهای فاخر و زندگی نیکوئی داشت و دارای غلامان و خدمت کارانی بود و هرآنچه لازمه زندگی مرفه و خوش و خرّم می‌باشد از دستگاه سلطنت این دو سلطان نصیب او گردید.

و از جمله حکمای این دوره و زمان یکی شرف‌الدین رحبی و دیگری برادرش جمال‌الدین است که هر دو از اهالی دمشق بودند اما شرف‌الدین در قسمت نظری از دانش پزشکی فوق‌العاده تسلط داشت و از آگاهی کامل علمی بهره‌مند و از اصول و فروع آن آگاه بود او جنبهٔ نظری پزشکی را تدریس می‌کرد و گروه زیادی از دانشجویان نزد او تحصیل می‌کردند خیلی کم اتفاق می‌افتاد که اقدامی در جهت مداوای بیماران بنماید در هنگامی که در دمشق مشغول تحصیل بودم شنیدم که وی برکتاب قانون حاشیه نوشته است ولی من خودم آن حاشیه‌ها و شرح و تفسیرها را ندیدم. اما جمال‌الدین برادر وی در قسمت دوم دانش پزشکی یعنی جنبهٔ عملی آن تبحر و تخصص داشت و دارای تجارب زیادی بود و در معالجه مریض‌ها بسیار موفق بود من مدّتی در ملازمت وی در بیمارستان نوری دمشق با او در معالجه مریض‌ها همکاری می‌کردم و در میان مَردم کسی را ندیدم که از او خوش‌پوش‌تر و خوش‌لباس‌تر باشد و حتی سکوت و نطق و تبّسمی خوبتر از وی داشته باشد.

از جمله حکما و پزشکان و دانشمندان این عصر بدرالدین معروف به ابن‌قاضی بعلبکی است. او مرد فاضل و دانشمندی بود. مریض‌ها را به خوبی معالجه می‌کرد و برای بهبود مریض‌ها چاره اندیشی می‌کرد او کتابی کم حجم بنام مفرح النفس نوشت و کلیه مسائل مربوط به حواس پنجگانه که موجبات انبساط خاطر را فراهم می‌کند در آن جمع‌آوری نموده است و داروهای مفرده که برای قلب مفید است و نیز داروهای گرم و داروهای سرد و داروهای معتدل که برای سلاطین و فقرا و مردم متوسط نیز مفید است در آن کتاب جمع‌آوری نموده است (در دانش پزشکی قدیم پزشکان اعتقاد داشته‌اند که خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها و نیز داروها یا سرداند یا گرم یا معتدل و یا آنها را ترکیبی از سرد و گرم و مرطوب و خشك می‌دانسته‌اند مثلا ممکن است یك چیز را هم گرم و هم مرطوب بدانند مثل خربزه یا سرد و مرطوب مثل انار و نیز در داروهای گیاهی آن دسته از گیاهان که گل زرد دارند گرم و آن دسته که گل سفید دارند سرد محسوب می‌داشته‌اند ـ م.) و در مجموع در این کتاب یك سلسله داروهای مبرد و مفرح و خنکی‌ها را جمع‌آوری کرده است از جمله دانشمندان این زمان نفیس‌الدوله دمشقی نصرانی ملکی معروف به ابن‌طلیب است. و شرح حال او در ضمن شرح حال سایر پزشکان هولاکو نقل می‌شود و او بزرگترین پزشك هولاکو بوده از جمله دانشمندان الموّفق یعقوب دمشقی سامری است او یك پزشك حاذق و ماهر بود. در معالجات مریض‌ها موفق بود و آگاهی کافی و حضور ذهن لازم را درباره شرحهائی که برکتابهای پزشکی نوشته شده بود می‌داشت. و درباره معلومات خود بخل می‌ورزید و در آموزش آنها به دیگران دست و دل‌باز نبود و برای کسانی که می‌آمدند تا نزد او درس بخوانند برای هر کتاب مبلغی را معین می‌کرد و شرط می‌نمود که باید شاگرد بپردازد. و این یك نوع پستی و رذالت است که در

نفوس افراد فاضلی همانند او وجود داشته است.

واز جمله فضلای این دور و زمان عزالدین ضریر (نابینا) است او از بزرگان فضلا و افراد معدود و از نیکان انگشت شمار روزگار بود. او از علوم فلسفه و ادبیّات عرب نیز آگاهی کافی داشت. دارای حافظه‌ای قوی و نیروی تخیل زیادی بود به صورتیکه برای او شش مقاله ازکتاب اقلیدس را می‌خواندند و او در حالی که چشمانش به علت نابینائی نمی دید ولی شروع می کرد به شرح وبسط مطالب وبیان اشکال مربوط وحتی حروف و کلمات کتاب را نیز بر زبان می‌آورد و این امر از نیروی قوی حافظه وی حکایت داشت.

یادداشت‌ها

جبر و تفویض از دیدگاه عقلی و منطقی

* جبر در لغت به معنی اصلاح و مرمّت اشیاء شکسته است و در دانش ریاضی به معنی استخراج مجهولات ضمن به کار بردن حروف و علامات مشخصی است، و دربحثی که بین مسلمانان در علم کلام مطرح شده عبارتست از اینکه انسان نمی‌تواند به ارادهٔ خودش کاری را انجام بدهد یا ترك کند بلکه در انجام فعل و ترك آن عامل بلااراده و بدون اختیار است و این معنی اخیر مورد بحث می‌باشد و با توجه به این معنی شرح مختصری معروض می‌دارد. جبر از نظر تجزیه و تحلیل عقلی و منطقی: کسانی که دارای عقلی سلیم و خردی سالم باشند نمی‌توانند طرفدار جبر باشند زیرا جبر عبارتست از اینکه اعتقاد داشته باشیم انسان هر عملی که انجام می‌دهد اجبار دارد و نمی‌تواند انجام ندهد و از باب مثال می‌توان گفت انسانی که مرتکب گناه دزدی می‌شود. نمی توانسته است مرتکب دزدی نشود و می‌توان او را به آتش تشبیه کرد همانطوریکه آتش در ایجاد حرارت اجبار دارد. انسان دزد نیز در ارتکاب دزدی اجبار داشته و همچنین تمامی گناهکاران دیگر که جنایات بزرگتری را مرتکب می‌شوند، همهٔ آنان در ارتکاب کارهای خلاف قوانین شرع و عرف و اخلاق درست حالت آتش و گرمی و حرارت آن را دارند و بس. از طرفی دیگر کسی که کار خوبی انجام می‌دهد مثلاً پزشکی را در نظر بگیریم که خواب را بر خود حرام می‌کند و از مریضش مراقبت می‌نماید و ثروتمندی که از ثروت خود به زلزله زدگان و سیل زدگان کمك مالی می‌رساند و برای آنان خانه می‌سازد و امثال این اقدامات و کارهای خوب دیگر که انجام می‌دهد. او هم در انجام دادن این کارها اجبار داشته است و احسان و نیکوئی وی نیز همانند حرارت آتش است و خود او نیز همان آتش است که نمی‌تواند کار خوب نکند. باز همان پزشك را در نظر بگیریم که این بار با چاقوی جرّاحی خود عملاً در عمل جراحی کاری بکند که مریضش بمیرد. باز او بر فرض مذکور به مقتضای ذات خود که علّت بوده و معلولش این بار، بدی بوده (نه خوبی) عمل نموده است. در این صورت این خود یك تناقض عملی است و از نظر یك انسان سلیم‌النفس و خردمند قابل پذیرش نیست، که یك انسان دوعمل انجام بدهد یکی خوب و دیگری بد، و در انجام دادن هر دوعمل جبر در کار باشد. زیرا اگر جبر باشد عمل هم باید یك نواخت باشد چرا که علّت واحد معلول واحد دارد. مثال آتش را در نظر بیاوریم، آتش در ایجاد حرارت اجبار دارد و می‌پذیریم اما هرجا و هرزمان آتش بوجود آید حرارت خواهد داشت و دیگر معقول و منطقی نیست که در یك زمان آتش موجب بروز و ایجاد حرارت گردد و درزمان دیگر آتش موجب و علّت مستقیم سردی و برودت باشد و این تناقض را هیچ کس نمی‌پذیرد و آن را رد می‌کند. لذا از نظر تجزیه و تحلیل عقلی انسان سالم خردمند نمی‌تواند معتقد باشد که فرزند آدم در کارهائیکه انجام می‌دهد مجبور است و اگر چنین عقیده‌ای داشته باشد درست مثل اینست که بگوید و معتقد باشد آتش هم در ایجاد حرارت اجبار دارد و علت تامهٔ حرارت است و هم درایجاد برودت اجبار دارد و علّت تامهٔ برودت و سرما است. پس جبر درانجام دادن کارها مردود است و منطقی محسوب نمی‌گردد، اعم از آنکه انسان به خدا و روز جزا یا بدین و مذهبی

اعتقاد داشته باشد یا نداشته باشد. و لازمهٔ اعتقاد به جبر اعتقاد به تناقض عملی و عقلی و نیز اعتقاد به اینکه علّت واحد معلولهای متعدّد داشته باشد و این موضوع غلط است و معقول نیست.

اما تفویض، در لغت به معنی واگذار کردن کارها به شخص دیگر است وقتی گفته شود امر را به او تفویض کرد یعنی کارها را بدست او سپرد و او را حاکم مطلق و بلامنازع قرار داد و در اصطلاح علم کلام که بین مسلمانان مطرح است تفویض به معنی آنست که خداوند پس از آن که انسان را آفرید جمیع امورش را به او واگذار نمود و او را حاکم برسرنوشت خویش ساخت و حاکم مطلق العنان قرار داد و دیگر از طرف خدا درکارهائی که انسان انجام می‌دهد هیچگونه دخل و تصرّفی اثباتاً و نفیاً صورت نمی‌گیرد و او رابطه‌اش را از مخلوقش بریده است و انسان‌ها کارهای خیر و شر را با اراده و قدرت و توانائی خود انجام می‌دهند، تفویض به این معنی از نظر عقلی و منطقی درست نیست و صحیح به نظر نمی‌رسد زیرا در عمل در روی کرهٔ زمین از ابتدای آفرینش تاکنون هنوز کسی از افراد بشر نتوانسته است توانائی مطلق برانجام دادن یا ترك همهٔ کارهای مورد نظر خود داشته باشد. و این گونه مطلق العنان بودن که معنی تفویض است چنین تفسیر می‌شود که هرکس هرکاری را بخواهد انجام دهد می‌تواند و هرکاری را که بخواهد ترك کند و انجام ندهد می‌تواند. درصورتی که چنین موضوعی عملی نیست حتی یك نفر هم نمی‌تواند مدّعی شود که هرآنچه خواسته است انجام بدهد موفق شده و انجام داده و نیز هرآنچه نخواسته است انجام بدهد خودش انجام نداده است. چه بسیار مواردی در زندگی هرانسانی وجود دارد که خواسته کاری را انجام بدهد ولی نتوانسته و نیز بسیار است مواردیکه خواسته کاری را ترك کند باز نتوانسته است، بارها تصمیم گرفته ولی توفیق نیافته و بارها خواسته ولی بخواستهٔ خود نرسیده است. و در جهت عکس نیز بارها ترك کاری را می‌خواسته ولی به انجام دادن آن پرداخته است. در صورتیکه براساس تفویض و عدم دخالت خدا درکارها باید هرانسانی بتواند درحد نیروی خود درترك یا انجام هرعملی توفیق بیابد ولی عملاً مشاهده می‌شود که چنین نیست و ای بسا آرزوها که خاك شده و خاك می‌شود و ای بسا کارها که نخواسته، ولی بدست همان شخصی که نخواسته است انجام می‌شود.و آیا رساترین و گویاترین دلیل براینکه تفویض ناصحیح است و نادرست، نه بودن تفویض در اینگونه موارد نیست؟ اگر تفویض درست بود انسان می‌توانست خیلی از موانع را از پیش پای خود بردارد، نه آنکه در اکثر موارد عاجز و ناتوان باشد و اگر تفویض درست بود نباید برخلاف میل و خواسته انسان هیچ کاری صورت بگیرد، وقتی تفویض است باید رفع موانع در ید قدرت بشر باشد، درصورتیکه از هزارها موانع موجود تعدادی از آنها را بشر می‌تواند برطرف کند تازه درهمین شرایطی که او موانع را برطرف می‌کند عواملی بوجود می‌آید که مانع رسیدن انسان به هدف مورد نظرش می‌گردد. پس تفویض از نظر منطقی و عقلی نمی‌تواند به این اطلاق و عمومیّت خود مصداق داشته باشد زیرا موارد تخلف از مفهوم تفویض از شماره بیرون و حتی می‌توان گفت بشر قدرت و توانائی احصا و آمار آن را هم ندارد.

جبر و تفویض از دیدگاه پیروان ادیان و مذاهب

کسانیکه به خدا و روز جزا و بعثت انبیا اعتقاد دارند، پیرو هر دین و آئین و دنبال‌رو هر مذهبی که باشند نمی‌توانند جبر را به پذیرند زیرا منطق دین و مذهب چنین اجازه‌ای به آنان نمی‌دهد مثلاً انسانی که مرتکب قتل می‌گردد آتشی است که می‌سوزاند و علتی است که نمی‌تواند معلول خود را نداشته باشد، عابدی که عمری را به عبادت خدا می‌پردازد و نیز انسان عاصی که عمری را به معصیت خدا اشتغال دارد او نیز در کار خود اجبار دارد و خلاصه افراد بشر در روی کرهٔ زمین تا زنده هستند همانند عوامل طبیعی و حوادث دهری و قهری طبیعت هستند همانطوری که برای حوادث طبیعی غیر از قانون جبر طبیعی که خدا در جهان ایجاد کرده است، امری دیگرلازم نیست برای افراد بشر که خود بنابراین فرض یك سلسله علل وعوامل طبیعی هستند امر دیگری غیراز قانون خلقت آنان لازم نیست. یعنی ارسال رسل و انزال کتب امری عبث است و بیهوده و درست مثل آنست که خدا برای نیروهای طبیعی مثل سرمای زمستان و گرمای تابستان و گردش افلاك و امثال این ها پیامبر بفرستد و آن پیامبر به گرمای تابستان و سرمای زمستان و حرکت ستارگان دستور بدهد و امر و نهی کند که اصلاً هیچ مفهومی که ندارد به جای خود بلکه این عملی است که احیاناً می‌تواند از دیوانه‌ای سر بزند و بس. اما

تفویض: این موضوع نیز نمی‌تواند مورد پذیرش پیروان ادیان و مذاهب باشد زیرا در تفویض چنانکه قبلاً گفته شد خداوند پس از آنکه انسان را آفرید جمیع امورش را به او واگذار نمود و اورا حاکم مطلق‌العنان قرار داد و دیگر از طرف خدا هیچگونه دخل و تصرفی به صورت منفی یا به صورت مثبت صورت نمی‌گیرد و اورابطه‌اش را از مخلوقش بریده است. در این صورت ارسال رسل و انزال کتب نقض غرض است و خلاف فرض محسوب است زیرا خدا کارها را به مخلوق واگذار کرده است، ولی وقتی می‌گوئیم پیامبر فرستاده به این معنی است که او در کاری که به مردم واگذار کرده مجدداً دخالت کرده است. و پیغمبر فرستاده. دراین صورتست که قائلین به تفویض اگر از پیروان ادیان باشند اعم از مسلمان و غیره تناقض گوئی کرده‌اند زیرا با توجه به اعتقاد به تفویض دیگر بعثت پیغمبر معنی ندارد و چون آنان معتقد به بعثت پیغمبر هستند، تناقض گوئی نموده‌اند زیرا وقتی معتقد به تفویض می‌شوند به معنی عدم دخالت خدا در کار مخلوق است ولی از طرفی معتقد به بعثت پیغمبر می‌شوند بدین معنی است که خدا در کارهای مخلوق دخالت دارد خلاصه بازگشت این دو اعتقاد باینست که خدا دخالت دارد زیرا پیغمبر فرستاده است. و خدا دخالت ندارد زیرا تفویض است. و این تناقضی است روشن و بطلان تناقض امری است مسلم و مبرهن.

گذشته از این مطلب چنانچه پیروان ادیان و مذاهب به جبر اعتقاد داشته باشند باید توجه داشته باشند که خداوند انسان‌های گناهکار را مجبور کرده است تا مرتکب گناه شوند و آنگاه پس از مرگ آنان را به جهنم روانه کرده است. در صورتیکه این ظلم فاحشی است و مانند آنست که پدری فرزند خود را مجبور و وادار به کار خلافی بکند و آنگاه او را مواخذه کند که در این صورت آن پدر مورد اعتراض تمام مردم خردمند واقع می‌گردد.

و همچنین پیروان ادیان و مذاهب اگر به تفویض اعتقاد داشته باشند باید به پذیرند که فرستادن پیامبر و امر و نهی کردن به مردم بیهوده است و مانند آنست که پیامبر بیاید و به آهن بگوید تو باید سفت باشی و به آب فرمان بدهد که تو باید شل و روان باشی. پس باتوجه به مطالب مشروح بالا جبر و تفویض خلاف منطق و خرد سالم و دارای تالی فاسدهای واضح و روشنی است که بطور خلاصه به آنها اشاره شد و معلوم گردید که انسان درکارهائیکه انجام می‌دهد مجبور نیست و مختار مطلق‌العنان هم نیست لذا سئوال اینست که پس باید حالت سومی وجود داشته باشدو آن صورت سوم حالتی است بین جبرو تفویض مطلق که درزبان اخبار و آثارمذهبی از آن به امر بین‌الامرین تعبیر شده است. در کتاب کافی حدیثی به این مضمون ثبت شده است: شخصی به امام صادق (ع) عرض کرد آیا خدا بندگان را برگناه مجبور کرده است؟ حضرت فرمود خدا دادگرتر از آن است که بندگان را برگناه مجبور کند و سپس به آن گناه عذابشان نماید او گفت آیا خداوند کار را به بندگان واگذاشته است؟ حضرت فرمود اگر کار را به آنان واگذاشته بود آنان را در محاصره اوامر الهی و نواهی خدائی و آسمانی قرار نمی‌داد. او گفت پس بین جبر و تفویض مرحلهٔ دیگری وجود دارد؟ حضرت فرمود بلی مرحله‌ای به فراخنای بین زمین تا آسمان.

تا اینجا بطور اجمال معلوم شد که مردم و بندگان خدا در کارهائیکه انجام می‌دهند یا کارهائیکه از انجام دادن آن خودداری می‌کنند مجبورنیستند وهمچنین درانجام کارها یا ترک آن‌ها مطلق‌العنان و فعّال مایشاء نیز نمی‌باشند. پس مرحله‌ای که بین این دو قرار دارد چیست؟ و تعبیر صحیح آن چه می‌باشد؟ در اصطلاح از آن تعبیر به اختیار می‌کنند یعنی انسان در کارهائی که انجام می‌دهد و همچنین کارهائی که ترک می‌کند اختیار دارد، اما باید توجه داشت که اختیار مطلق وجود ندارد همچنان که جبر مطلق و تفویض مطلق نیز وجود ندارد، انسان به عنوان یك موجود طبیعی از جهات زیادی جبراً تابع شرایط طبیعی و سیر حوادث قهری می‌باشد. او بالاجبار بدنیا می‌آید وبالاجبار تحت‌تأثیر عوامل توارث و محیط وتعلیم و تربیت قرار می‌گیرد و روزی بالاجبار می‌میرد ولی درانجام وظائف شرعی و عرفی و اخلاقی تا حدودی انتخاب و اختیار برای او وجود دارد حتی در بدترین شرایط و فشارهای حاکم بر سرنوشت بدشانس‌ترین فرد، باز هم در مرحلهٔ نهائی انتخاب کار خیر و ترک کار شر به شخص مکلّف وابسته است، البته در مسیر زندگی یك فرد ممکن است عوامل زیادی با هم تلفیق و ترکیب گردند که مجموع آنها در سیر دادن شخص بسوی کار خیر موثر بوده باشند. و نیز این امکان وجود دارد که عوامل منفی زیادی دست به دست هم بدهند که درکشاندن فرد به سوی انتخاب کار شر و بد مؤثر می‌باشند. باوجود همه این عوامل مثبت و منفی در مرحلهٔ نهائی انتخاب نسبی برای شخص مکلّف باقی می‌ماند.

در اینجا اشاره به این نکته ضرورت دارد که بعضی از علمای تزرگ شیعه مذهب و بزرگان قوم مسأله اختیار را به این شکل مطرح کرده‌اند: کارهائی را که انسان با اراده و اختیار بجا می‌آورد یا ترک می‌کند مقدماتش به این ترتیب است که ابتدا توجهی در نفس انسان نسبت به موضوعی پیدا می‌شود. سپس در بارهٔ آن فکر می‌کند و اطراف و جوانب را می‌سنجد، گاهی انجام فعل در نظرش رجحان پیدا می‌کند و پس از تفکر و تأمل کم کم عزم و تصمیمش جدی می‌شود تا آنجا که دست و پا و سایر اعضایش به طرف آن مطلوب حرکت می‌کند و گاهی برعکس می‌شود و ترک آن کار را اختیار می‌کند دانشمندان می‌گویند شکی نیست که توجه و تفکر و عزم و تصمیم و قدرت و اختیار و اعضا و جوارح ما همه ابزار و آلاتی است که خداوند متعال در اختیار ما گذاشته تا معلوم شود کدامیك از ما نیکوکارتریم اما سخن در توجه و خواست اولّست که آیا آن از ناحیهٔ ذات خودماست یا از جانب خدای تعالی. اگر آن خواست نخستین از خود ما باشد باید به خواست دیگر ما تعلّق داشته باشد تا بگوئیم «خواستیم که بخواهیم» و باز آن خواست به خواست قبلی دیگر ما متعلّق می‌شود و تسلسل لازم می‌آید و آن هم محالست. پس مذهب صحیح آنست که خواستی که در ما پیدا می‌شود از طرف خدای تعالی و معلول خواست اوست. اینجاست که دانشمندان در بن‌بست جبر گیر می‌کنند و سر قلمشان می‌شکند.

جوابی که برای این ایراد به‌نظر می‌رسد به شرح زیر از عرض خوانندگان عزیز می‌گذرد، امید است که دقت لازم از طرف خوانندگان محترم به عمل آید.

رابطهٔ مغز و ذهن انسان با اشیاء پیرامون خودش از طریق حواس پنجگانه برقرار می‌گردد. یعنی طبیعت پیرامون انسان تاثیرات خود را از طریق همان حواس به مغز انسان منتقل می‌نماید و انسان مقداری از این تأثیرات را براساس غریزه و مقداری دیگر را براساس آموزش فرا می‌گیرد و در مجموع دارای حیات ذهنی انباشته از مقداری آگاهیها و معلومات می‌گردد. مثلاً سرما که خود یکی از طبیعت‌های پیرامون انسان است. بدن انسان را متأثر می‌کند و اثر آن در مغز منعکس می‌گردد و از آن اثر تعبیر به سرما می‌شود. به این ترتیب مفهوم سرما در حوزهٔ حیات ذهنی انسان وارد می‌گردد و در زمان دیگر گرما بدن انسان را متأثر می‌کند و اثر آن در مغز منعکس و مفهوم گرما به‌این ترتیب درحیات ذهنی برای انسان به وجود می‌آید دراین دو مورد، دو طبیعت سرما و گرما بدن انسان را آزار داده و انسان سختی را تحمل کرده است اما درجات متفاوت سرما و نیز درجات مختلف گرما همه برای انسان تألّم انگیز نیستند بلکه درجاتی از سرما ونیز گرما بدن ما را متأثر کرده و در مغز اثر آن به صورت گرمای مطلوب و یا مقدار سردیِ مطبوع بوجود آمده است. اکنون اگر این انسان بخواهد به اختیار خود سرما یا گرما را انتخاب کند با توجه به معلومات ذهنی و حیات عقلانی که پیدا کرده است، از هرکدام از این دو آن حد مطلوب و مطبوع آن را انتخاب می‌کند و بهره می‌گیرد. دراین مثال روشن شد که انتخاب انسان و اختیار مقدار سرما و گرمای لازم براساس تجزیه و تحلیل ذهن و حیات عقلانی او پیدا می‌شود و احتیاج به خواستهای تسلسلی نیست، یعنی انسان در تمامی موارد اعم از مسائل طبیعی و امور معنوی و دینی در مغز و اندیشه خود يك سری معلومات دارد و در موقع انتخاب و اختیار، ذهنش به فعّالیّت می‌پردازد و از مجموعهٔ حیات نفسانی و عقلانی مناسبترین را انتخاب می‌کند. و دیگر لزومی ندارد که به سراغ خواست اولیّه برویم که آیا از طرف خدا یا از ناحیه ذات خود ما است. شکی نیست که خواست مال ما است و از میان مجموع معلومات و آگاهیهای ذهنی خود براساس تشخیص خیر و شر و سود و ضرر آن انتخاب صورت می‌گیرد و اختیار از ناحیهٔ خود انسان به عمل می‌آید، ذهن انسان مانند دهل خالی نیست که بگوئیم خواست اولیه از کجا آمده آیا از ناحیه ماست که باید بخواست بعدی تعلق گیرد و آن نیز بخواست دیگر و هکذا الی غیرالنهایة و این تسلسل است. چون تسلسل باطل است باید آن خواست از ناحیه خدا باشد و اینجا قلم سر بشکند. ابداً چنین نیست و نیازی نیست که قلم سر بشکند بلکه سر از میان اسرارو آگاهی‌های خود سبك و سنگین می‌کند و بر می‌گزیند و این يك عمل عادی و معمولی است و در زندگی روزمرهٔ تمامی افراد بشر گردانندهٔ اصلی افراد همان حیات عقلانی و ذهنی آنان است و بس. و همه افراد بشر در طول حیات خود و در تمامی اعمال اعّم از کارهای مادّی و معنوی همینگونه عمل و انتخاب و اختیار می‌کنند. آری اینجا يك مطلب ناگفته نماند که مجموعهٔ حیات ذهنی و عقلانی ما که زمینهٔ ذهنی مارا تشکیل می‌دهد چنانچه بد آموزیهائی داشته باشد و فراگیریهای غلطی در مغز ذخیره و انباشته شده باشد، بدی این مجموعه حیات ذهنی تا حدودی درانتخاب تأثیر دارد که ممکن است بعضی

اوقات براساس زمینهٔ ذهنی قبلی و همان حیات عقلانی انتخابی صورت گیرد که نادرست باشد ولی باز هم انتخاب و اختیار است و از جانب خود انسان صورت می‌گیرد و بس. م.

٭٭ - بعد از ضعف دولت بنی‌امیه و بنی مروان بعضی از بنی هاشم متفق شدند که با جناب محمد صاحب نفس الزکیه و جناب ابراهیم قتیل باخمری پسرهای عبدالله محض بیعت بنمایند. حضرت صادق (ع) به این امر مصلحت ندید بعد از چندی سفاح به خلافت قرار گرفت آن وقت جناب عبدالله محض و هردو پسرشان در کوفه تشریف داشتند و سفاح هم در کوفه بود جناب محمد و جناب ابراهیم از ترس سفاح مخفی شدند و سفاح خیلی جناب عبدالله محض را احترام می‌کرد گاهی سئوال می‌کرد که پسران تو محمد و ابراهیم کجا هستند، و جناب عبدالله هم در جواب طفره می‌رفت تا این که سفاح از دنیا رفت و خلافت به منصور قرار گرفت، عازم شد بر قتل محمد و ابراهیم و جواسیسی معین نمود تا ایشان را پیدا کنند وقتی منصور عازم بیت‌الله شد در بین راه مشرف شد به مدینه طیبه روزی جمعی از بزرگان بنی هاشم و جناب عبدالله را به نام دعوت کرد و گفت پسرهای تو کجا هستند؟ قسم بخدا من ترا رها نکنم تا ایشان را نزد من حاضر بکنی و حکم کرد که عبدالله و جناب ابراهیم و شش نفر از فرزندان و برادران آنها را در غل و زنجیر کشیدند و بر شتران نشانیدند که آنها را ببرند به کوفه جناب عبدالله به منصور گفت «ماهکذا فعلنا باسیرکم یوم بدر» یعنی در آن روز که جد شما عباس اسیر شد پیغمبر (ص) به او مهربانی کرد و فرمود اورا مقید نکنید و تو امروز مارا مقید می‌کنی. منصور جسارت کرد گفت اخسأیابن اللخناء. جناب عبدالله فرمود ای امهاتی تلخن افاطمة بنت الحسین (ع) ام فاطمة بنت رسول الله (ص) ام خدیجة بنت خویلد؟ منصور درجواب چیزی نگفت و امر کرد ایشان را به جانب کوفه کوچ دهند و کسی را گماشت که جناب عبدالله را مغلول نموده و پسرهای او را دستگیر نمایند جناب عبدالله فرمود قسم به خدا محنت من از محنت یعقوب زیادتر است چون او را از دوازده پسر یك پسر مفقود شد ولی از من خواهش می‌کنند دوپسر خود را تسلیم قاتل نمایم والله اگر آنها در زیر قدمهای من باشند قدم خویش را برندارم. منصور به جهت آزردن قلب عبدالله برادر مادری اورا از محبس بیرون آورد. آن قدرتازیانه زد تا بدنش کبود و چشمش معیوب شد و دومرتبه او را آورد پهلوی عبدالله محض حبس کرد وقتی ایشان در محبس بودند محمد و ابراهیم فرزندان وی به لباس عربهای بادیه نشین نزد پدر آمدند و تقاضا کردند اگر اجازه بفرمایند آشکار شوند پدر گفت اگر منصور مانع است که شما به عزت زندگی کنید مانعی نیست که به عزت بمیرید. خلاصه آن حضرت سه سال در زندان هاشمیه محبس بود تا وقتی که محمد و ابراهیم خروج کردند و سرآنها را برای منصور آوردند. آنگاه منصور امر کرد که عبدالله را درمیان زندان کشتند. در زندان ابراهیم الغمرین حسن بن حسن یحیی (ع) که برادر اعیانی عبدالله محض بود و با برادرانش در محبس بود که درسال ۱۴۵ در زندان فوت کرد.

و اما ابراهیم. فرزند عبدالله محض که برعلیه منصور قیام کرده بود در سال ۱۴۵ بالاخره شهید شد سروی را در طشت نهاده نزد منصور بردند. پسر دیگر عبدالله محض موسی‌الجون بود که با پدر در زندان بود و منصور گاهی او را از زندان درآورده هزار تازیانه می‌زد که از برادرانش خبر آورد. وی بعداز کشته شدن محمد و ابراهیم سرگردان بطور مخفی درمکه بسر می‌برد. محمد هم که صاحب نفس ذکیه معروف است در سال ۱۴۵ هجری در مدینه به شهادت رسید و علت لقب به نفس ذکیه این شد که وقتی دید لشکرش شکست خورد و دیگر شکست حتمی است داخل خانه رفت و دفترکسانی را که با وی بیعت کرده بودند با آتش سوزانید تاکسی ایشان را نشناسد از این رو به نفس ذکیّه معروف شد. م.

٭٭٭ - پس‌از آنکه خداوند تبارك و تعالی حضرت ختمی مرتبت را برانگیخت و رسول خدا در دو دورهٔ سرّی و علنی مأموریت آسمانی و ملکوتی خود توفیق پیداکرد و دین مقدس اسلام در جزیرة‌العرب در زمان حیات وی بسط و گسترش پیدا کرد. در طول تمام این مدت دو نوع مخالفت با حضرت پیامبر ابراز می‌شد اوّل مخالفت‌های فکری و معنوی که جنبهٔ عقیدتی و ایمانی و به اصطلاح امروزی ایدئولوژی داشت. در این زمینه تا

آنجا که تاریخ نشان می‌دهد و محتویات آیات قرآنی در این باره مسائلی را مطرح می‌کند و احادیثی که از خود پیامبر نقل شده است پاسخ‌گوی اشکالات و ایرادات خود پیامبر بوده که جواب‌های لازم و کافی را به این امور می‌داده‌اند پیروان ادیان یهود و نصارا که مسائل مطروحه دین اسلام را باعقاید خود مخالف می‌یافته‌اند به ایراد اشکال می‌پرداخته و جواب آن را از آن حضرت می‌شنیده‌اند مثلاً پیروان مسیح درمورد کیفیت خلقت عیسی مسیح می‌پرسند پاسخ می‌شنوند که (إن مثل عیسی کمثل آدم خلقه من تراب) جریان آفرینش حضرت عیسی و حضرت آدم همانند هم‌اند. یهودیان اعتراض می‌کنند که چرا قبله را تغییر دادی جواب می‌شنوند (فاینماتو لوافتم وجه الله) بهرطرف رو آورید خدا همانجاست و اگر پیغمبر از ابتدای بعثت روبقبله نماز می‌خواند باتوجه به بتهای متعددی که در کعبه از طرف مشرکین گذاشته شده بود این شبهه در اذهان اعراب ایجاد می‌شد که پیامبر هم خدایان آنان را نیایش می‌کند. اما او که از اساس با این پرستش مخالف و مأموریتش گسترش توحید است نباید کاری به کند که چنین شبهه‌ای در ذهن مردم القاء گردد و از طرفی جهت خاصی از آن جهت ارزش پیدا می‌کند که خداوند دستور داده والا خدا همه جا هست و او جهت خاصّی ندارد همانطوری که خود گفته است (فاینماتو لوافتم وجه الله)

اما مخالفت دوم که از طرف مردم ابراز می‌شد مخالفت عملی و علنی بود که بصورتهای مختلف غزوه و سریه در تاریخ ضبط شده است و پاسخ شمشیر را پیغمبر و مسلمانان همه با هم با شمشیر می‌دادند این دو نوع مخالفت و مبارزه پس از درگذشت حضرت محمد (ص) همچنان ادامه داشت اما مبارزات عقیدتی و مخالفت‌های ایدئولوژی را پس از پیغمبر حضرت علی (ع) بعهده داشت احتجاجات و مناظرات آن حضرت در تاریخ ضبط است وجود مقدس حضرتش در کنار خلفای راشدین خلائی را که از فقدان مقام والای نبوّت حاصل شده بود پرمی‌کرد و کتاب‌های شیعه و سنّی پر است از این گونه مسائل و نمونه آن سخن عمر رضی‌الله عنه است که حداقل هفتاد بار آن در تاریخ ضبط گردیده است لولا علی لهلك عمر. و مخالفت‌ها و مبارزات دیگر را که همان شمشیر می‌بود سایر مسلمانان بعهده داشتند و از این جهت همگی پاسخ گوی مبارزان علیه اسلام بودند اعم از آنان که واقعا و عمیقًا اسلام را پذیرفته بودند یا آنان که ایمان و اعتقادشان چندان عمقی نداشت کم و بیش همه در این مبارزات شریك بودند و درحدود توانائی خود از اسلام و مسلمین دفاع می‌کردند.

امّا درمیدان مبارزات عقیدتی وایدئولوژی درکنار خلفای راشدین شخص حضرت علی (ع) قرار داشت و مدت بیست و پنج سال این وظیفهٔ سنگین را بدوش کشید تا آنکه بالاجبار رهبری و زعامت صوری و ظاهری مسلمانان را پذیرفت و حدوذ پنج سال دیگر که خود در رأس حکومت اسلامی قرار داشت باز پاسخگوی این نوع مبارزه و یکه تاز میدان آن وجود مقدّس حضرتش بود و بس. و پس از آن که چرخ نیلوفری این قدرت رهبری معنوی را از مسلمانان دریغ داشت زیرا هنگامی که نوبت خلافت به حضرت امام حسن (ع) رسید او ناچار از خلافت کناره گرفت و فلك زمام امور را بدست مردم نادان سپرد و معاویه تصدی و رهبری ظاهری را بعهده گرفت او نخواست از رهبری و زعامت معنوی حضرت امام حسن (ع) استفاده کند و همان کاری را که خلفای راشدین می‌کردند ادامه دهد و مانند آنان که از وجود حضرت علی استفاده می‌کردند او نیز از وجود حضرت امام حسن برای رهبری معنوی مسلمانان استفاده نماید. معاویه می‌دانست پیامبر توصیه کرده است که برای هدایت افکار عامه مسلمانان باید از دو منبع کتاب و عترت (قرآن و امامان) استفاده شود ولی او نه تنها استفاده نکرد بلکه به کلی صدوهشتاد درجه تغییر جهت داد و به مبارزات تبلیغی علیه حضرت علی و شیعیان و پیروان او، اقدام نمود و بکشتار آنان پرداخت و از این زمان دیگر مردم مسلمان برای مشکلات عقیدتی و ایمانی و تکالیف و وظائف شرعی خودشان یکی از دومنبع و سرچشمهٔ حقیقی و ثقل واقعی که امامت و زعامت حقیقی بود از دست دادند و با تبلیغات شدید معاویه ابواب خاندان عصمت و طهارت و ثقل دوّم امت بسته شد و مسلمانان برای مشکلات عقیدتی و وظائف شرعی و قوانین لازم دیگر که پیش می‌آمد نمی‌دانستند چه بکنند و از کدام مرجع رفع مشکل خود را بخواهند. اسلام دامنه‌اش وسعت یافته و مبسوط گشته بود ایرانیان، یونانیان، رومیان و گروه‌های مختلف دیگر و پیروان سایر ادیان در حلقه و دائره ملّت مسلمان وارد شده بودند و به خصوص نسبت به آفرینش و امور ماوراءالطبیعه و عموم مسائل نظری که مبانی قطعی نداشت بحث و انتقادات شروع گردید اختلافات عقاید شدت یافت بالاخص مذاق و مشرب اقوام غیر عرب که روی دقّت نظر و موشکافی خاصّی بخود قرار داشت و موضوعات ماوراء طبیعی را بادید تردید می‌نگریستند مخصوصاً عقاید

آنانیکه دربارهٔ مبداء و معاد با اصول مطرح شدهٔ اسلامی مباینت داشت. اینها عواملی بود بحث‌آمیز و سئوال انگیز ولی درمقابل این سئوالات هیجان‌آور و شورانگیز، رهبری معنوی و رکن و اساس موجود (امامت و عترت) ناشناخته مانده بود و رهبری سیاسی و زعامت و خلافت را که معاویه یدك می‌کشید همراه با سفّاکی و خونریزی و آلوده به هزاران جنایت توأم با جهل و نادانی بود، هرگاه کلمه شکایتی از دهان گوینده‌ای شنیده می‌شد طرفداران حکومت شاکی را حواله بتقدیر می‌کردند یعنی آنچه می‌شود و هرآنچه اتفاق می‌افتد مقدر و مرضّی خداوند تعالی است و خدا خواسته است و هیچکس حق اعتراض ندارد (امنّا بالقدر خیره و شره) و حتی معاویه در مقابل شکایت مردم از فقر و تنگدستی روزی بربالای منبر این آیه را خواند (وان من شئی الاعندنا خزائنه و ما نزّله الا بقدر معلوم) یعنی خزینه و انبار همه چیز نزد ما که خدا هستیم وجود دارد ولی ما از آن خزینه مقدار معیّنی را فرو می‌فرستیم. معاویه با خواندن این آیه اضافه کرد که دراین صورت مردم از ما چه شکایتی دارند. معاویه به پاسخی عامیانه در مقابل شکایت فقر و بدبختی مردم پرداخت. و معلوم است که اینگونه پاسخها قانع کننده نیست و روشن است که او و امثال او برای اشکالات مهمتر مربوط به ماوراءالطبیعه از قبیل معاد اعم از جسمانی و روحانی و جبر و تفویض و بعث و نشور و بهشت و دوزخ و غیره پاسخ بهتری را نمی‌دانند (یعلمون ظاهراً من الحیاة الدنیا و هم عن الاخرة غافلون) آنان فقط مسائل ملموس و محسوس را می‌دانند و بس و از مسائل غیبی و ماوراءطبیعی بی‌خبرند. دراین شرایط گروهی از مسلمانان برای پاسخ گوئی به این گونه اشکالات به چاره‌جوئی برخاستند. و مکاتیب مختلفی از قبیل معتزله و اشاعره بوجود آمدند همچنین در بارهٔ احکام فقهی اعم از حلال و حرام و غیره و خلفای بنی‌عباس که به ادعای جانشینی پیامبر مدعی رهبری روحانی سیاسی بودند به چاره‌جوئی پرداختند یکی از راههائی که به نظر آنان رسید این بود که کتب فلاسفه یونان و سایر کتابهای علمی دیگران به عربی ترجمه شود تا از روی مسائل فلسفی بتوانند با مخالفان عقیدتی خود مبارزه کنند همچنین دربارهٔ احکام فقهی اعم از حلال و حرام واجب و مستحب مکروه و مباح و درست و نادرست و احکام عبادات و معاملات و خلاصه کلیه احکام مدنی و جزائی و کیفری خود مسلمانان نیز به تلاشهای مختلفی پرداختند از جمله جمع‌آوری اخبار و آثار نبوی و بحث و فحص درمضامین و مفاهیم آیات قرآنی و نیز به تحقیق در فهم و درك معانی اخبار پرداختند. در اینجا نیز اشاره به این مطلب ضروری است که براثر اسلام آوردن افرادی غیر از اعراب اعم از پیروان ادیان و بت پرستان درفهم معانی آیات قرآن و همچنین درك مضامین اخبار نبوی اختلاف پیدا شد. زیرا کسانی به اسلام گرویده بودند که بزبان عربی آشنائی کافی نداشتند و درمیان آنان دانشمندانی بودند که بعد از اسلام آوردن نمی‌توانستند به این زودیها از عقاید قبلی و اعتقادات کیشی و مذهبی خویش دست بردارند و از نظر روانی نیز خواهی نخواهی هنوز همان عقاید قبلی، آنان را تحت تأثیر خود نگهداشته بود این گونه افراد با این روحیّه و عدم اطلاع دقیق از رموز کلام عربی، در صدد فهم آیات و احادیث برآمدند و آنها را تفسیر کردند و تأویل نمودند و معانی مجازی و غیره برای آیات و اخبار قائل شدند، که با کمال تأسف بعضی از آنها برخلاف حقایق تنزیلی قرآن مجید بود و باید درنهایت تأسف اعتراف کرد که منافقین و افرادی که دارای سوءنیّت بوده‌اند در دامن زدن به آتش نفاق و اختلاف مؤثر بوده‌اند، و آنها از این راه توانسته‌اند اتّحاد و اتفاق مسلمین را که منشاء همهٔ موفقیت‌ها و پیشرفت‌های آنان بود از بین ببرند و حدّاقل بین مسلمانان تفرقه ایجاد کنند و پراکندگی بوجود بیاورند و سیادت اسلامی را از بین ببرند و سیاست ملت‌هائیکه از اعراب مسلمان شکست خورده بودند و استقلال خویش را از دست داده بودند، و از طرفی قدرت و توانائی مبارزهٔ علنی را نداشتند و آرزوی آزادی و استقلال داشتند، در ایجاد نفاق مؤثر بوده است و این ملتها یکی از راه‌های چاره‌را اختلاف بین مسلمانان می‌دانستند تا از این طریق بتوانند از زیر سلطه اعراب بیرون بیایند مخصوصاً بعضی از علمای یهود که مسلمان شده بودند از راه جعل احادیث و ترویج آنها و تفسیرهای غلط، بین مسلمانان نفاق ایجاد می‌کردند. از جمله می‌توان نمونه‌ای از تفسیر کبیر امام فخررازی را ذکر کرد. دراین تفسیر بعضی از آیات را که شیعه مدعی است در بارهٔ حضرت علی نازل شده است، امام فخر رازی مدعی شده است که آن آیات دربارهٔ ابوبکر نازل گردیده. خلاصه کلام این عوامل و امثال آنها باعث بوجود آمدن پنج مذهب فقاهتی مختلف شده است در صورتیکه اگر معاویه در خانه حضرت امام حسن (ع) را نمی‌بست و از راه تبلیغات و وادار کردن افرادی مانند ابوهریره به جعل احادیث نمی‌پرداخت این اختلافات با این شکل کنونی بوجود نمی‌آمد و از زیانیکه از این راه برمسلمانان وارد

آمده بود جلوگیری می‌شد. درهرحال در آغاز امر برای دست یافتن به احکام شرعی مکتب‌هائی بوجود آمد که متشکل از استادان و شاگردانی بودند. و شاگردان سئوال‌های خاص اعم از عملی یا نظری به استاد عرضه می‌کردند و جواب می‌شنیدند. و این جریان تا قرن سوّم هجری وجود داشت یعنی تا این زمان پیروان هرفقیهی را اصحاب می‌نامیدند و از این تاریخ به بعد اصطلاح مذهب بوجود آمد و مکتب هریك از فقها را مذهب نامیدند. شاید پایه‌گذاران چهار مکتب فقاهتی شافعی و حنفی، حنبلی و مالکی هنگامی که زنده بودند فکر نمی‌کردند که پس از مرگشان آنها را صاحبان مذهب بنامند. مردم، شافعی‌ها را اهل حدیث و حنفی‌ها را، اهل رای می‌نامیدند. البته پیروان ابن ابولیلی رقیب بزرگ ابوحنیفه و سفیان ثوری و ابن شبرمه را نیز اهل رأی می‌نامیدند. شافعی برای استنباط احکام از کتاب (قرآن) و از عقل استفاده می‌کرد و سنت را جز در موارد معتبر و مستند به پیغمبررد می‌کرد و استفاده از سنّت را منحصر به روایات و احادیث صادره از پیغمبر می‌دانست و بس. و از قیاس نیز در موقعی که نص صریحی در قرآن یا سنت یا اجماع نبود، آنهم در مسائل محدود فرعی استفاده می‌کرد. او اجماع را سالمترین اصل و مبدأ قانونی و قانون گزاری می‌دانست.

مالك و فقهای مدینه مدعی بودند که شهر آنها منشاء و منبع احادیث نبوی است و به این جهت مکتب آنها به نام مکتب حدیث نامیده شد و مالك کتاب فقه خود را موسوم به (الموطاء) که مرکب از چندین هزار حدیث بود برهفتاد نفر فقیه دیگر عرضه داشته بود تألیف کرد. و روش مالك موجب شد که اجماع بوجود آید یعنی انتخاب مجموعهٔ احادیث مورد قبول فقهای مدینه باعث پیدایش طرح تازه‌ای به نام اجماع گردید. و همین اجماع حربه‌ای شد که فقهای حجاز بر فقهای عراق بتازند و به گویند فقهای عراق از سنت پیغمبر منحرف شده‌اند. و مبنای اجماع حدیث (لاتجتمع امتی علی الخطا) و آیه ۱۱۵ از سوره نساء (و من یشاقق الرسول من بعد مابتینّ له الهدی ویتبّع غیر سبیل المومنین نولّه و نصلیه جهنّم و سائت مصیراً) می‌باشد یعنی مخالفت با اجماع همان پیروی از غیر سبیل المومنین است.

در عراق ابوحنیفه خودش را رئیس مکتب قیاس معرفی کرد و معتقد بود هرگاه از قرآن و سنّت مدرکی در دست نباشد باید از قیاس استفاده گردد. و چون او از احادیث کم استفاده می‌کرد و به قیاس زیاد تکیه داشت مورد انتقاد سایر فقها قرار گرفت و در حقیقت استدلال او براساس قیاس حاکی از عقیده و رأی شخصی او بود.

حنبلی‌ها به حدیث زیاد اهمیّت می‌دادند و در طریق استنباط احکام از معانی ظاهری و لفظی قرآن و حدیث اصرار می‌ورزیدند. آنها سعی می‌کردند تا جواب تمام پرسش‌ها را از حدیث و قرآن بدست آورند و حتی مسئلهٔ اجماع در نزد آنها به اندازهٔ یك حدیث ضعیف ارزش نداشت. این جمود زیاد حنبلی‌ها مورد مخالفت عدهٔ زیادی از صاحبان قدرت گردید که طرفدار مذهب حنفی و شافعی بودند. حنبلی‌ها در دستگاه حکومت شغلی نمی‌پذیرفتند و از طرفداران دو مذهب حنفی و شافعی هدیه‌ای قبول نمی‌کردند.

درسال سیصدوبیست و سه، زمان خلافت الراضی فرزند مقتدر خلیفهٔ عباسی، حنبلی‌ها قدرت و شوکت و عظمت پیدا کردند و آنها خانه‌های فرماندهان سپاه و عموم مردم را جستجو می‌کردند و چنانچه آب‌جو، می‌یافتند آنرا به زمین می‌ریختند و اگر زن آوازه‌خوانی می‌دیدند اورا کتك می‌زدند وابزار نوازندگی را درهم می‌شکستند و مردم بغداد را علیه یکدیگر به هیجان می‌آوردند و دشمنی و فساد ایجاد می‌کردند. رئیس پلیس سوار شد و به راه افتاد و دربغداد فریاد می‌زد که حنبلی‌ها حق ندارند حتی دونفرشان باهم جلسه تشکیل بدهند این موضوع مفید واقع نشد خلیفه نامه‌ای نوشت و دستور داد آن را برحنبلی‌ها بخوانند درآن نامه کارهای آنان تقبیح شده بود و آنان به خاطر ارتکاب اعمال واعتقادشان به تشبیه و امثال این‌ها توبیخ شده بودند. از جمله مطالب آن نامه این بود که شما گاهی معتقد می‌شوید که صورت‌ها و هیکل‌های قبیح و زشت شما همانند خداوند تبارك و تعالی است و باردیگر معتقد می‌شوید که خدا دست‌ها و انگشت‌ها و پاها و نعلین طلائی و موهای کوتاه مجعد دارد و دراین دنیا فرود آمده و نزول کرده است. خدا آن شیطانی را که برای شما این منکرات را خوب جلوه داده، لعنت کند. چقدر شما گمراه گشته‌اید و بدانید که امیرالمؤمنین به خداوند قسم یاد کرده و تعهّد نموده که طبق قسم خود عمل کند که اگر شما از این مذهب و طریقهٔ مذموم و ناپسند و این راه کج برنگردید برشما سخت خواهد گرفت و شما را بشدت خواهد زد و هلاکتان می‌کند و شمشیر را برگردنتان خواهد گذاشت و آتش را درمحله‌ها و منزل شما برمی‌افروزد و آنها را آتش می‌زند. با این اقدام خلیفه فتنهٔ آنها کم کم

خاموش شد و از آن تاریخ دیگر به خاطر جمودی‌که در مذهب حنبلی‌ها بود این مذهب رونق زیادی نیافت و متروك ماند تا آن که در قرن هجدهم مسیحی به پیشوائی ابن تیمیه فقیه بزرگ حنبلی، این مذهب رونق پیدا کرد و موجب نهضت وهابی در سرزمین عربستان گردید و این مذهب رسمی آن کشور محسوب و بشمار آمد.

چهار فقیه معروف که مسلمانان پس‌از مرگ آن چهار نفر،مکاتب فقهی آنان را در اوائل قرن چهارم برسمیّت شناختند و نام مکتب برآن نهادند درصورتیکه خود آنان در زمان حیاتشان چنین ادعائی نداشتند عبارتند از:

۱ـ ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت تمیمی کوفی که نژاداً ایرانی بود وی درسال هشتاد هجری درکوفه دیده به جهان گشود و درسال صدوپنجاه هجری دربغداد چشم از جهان فروبست. مکتب فقهی وی بنام مذهب حنفی درکشورهای عراق و سوریه و مصر و ترکیه رواج یافت.

۲ـ ابوعبدالله مالك‌بن انس بن مالك اصبحی که در سال نودوسه در مدینه بدنیا آمد و درسال صدوهفتادونه در همان شهر مرد.

۳ـ ابوعبدالله محمدبن ادریس‌بن عبّاس بن عثمان شافعی هاشمی قریشی. وی درسال صدوپنجاه هجری درغزه فلسطین بدنیا آمد و درسال صدونودونه هجری در قاهره درگذشت و مکتب فقاهتی وی بنام مذهب شافعی معروف گشت. این مذهب درکشورهای عراق و سوریه و مصر و ترکیه نیز رواج یافت و اکثر سنی‌های ایران پیرو او هستند

۴ـ ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل که درسال صدوشصت‌وچهار هجری دربغداد دیده به‌جهان گشود و در سال دویست و چهل ویك هجری درگذشت. مکتب فقاهتی وی بنام مذهب حنبلی معروف گشت مذهب مالکی درعربستان سعودی روبه افول گذاشت ولی درسراسر شمال افریقا رونقی پیدا کرد و جای خود را در عربستان سعودی به مذهب حنبلی داد.

هدف از محدود کردن مکاتب فقهی به چهار مکتب نامبرده جلوگیری از اختلافات میان فقها و همچنین جلوگیری از تشتت و تفرقه بیشتر بین مسلمانان بود لذا مقرر شد که هرنوع تخطی و تجاوز از حدود فقه این چهار مکتب بدعت شمرده شود.

اما مکتب فقاهتی شیعه از زمان حضرت محمد (ص) پایه‌گذاری شد. هنگامی که حضرت فرمود قرآن و عترت (خانوادهٔ من) از هم جدا نمی‌شودن. (انی تارك فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض) و در عمل خلفای راشدین نظریات فقاهتی حضرت علی (ع) را مورد عمل قرار می‌دادند با آن که آن حضرت را در مشاغل دولتی و حکومتی کنار گذاشته بودند ولی در مشکلات فقهی نظر اورا مورد عمل قرار می‌دادند از باب نمونه دو مورد زیر از فتواهای آن حضرت از پاورقی کتاب جنگ و صلح در اسلام تألیف دکتر مجید خدّوری و ترجمهٔ سیدغلامرضا سعیدی نقل می‌شود: کمیسیونی مرکب از سران مسلمین در مدینه تشکیل شد و عمر دربارهٔ مسئله اراضی عراق نظر خواست حضرت علی (ع) فرمود بایستی اراضی مفتوحه بین کشاورزان تقسیم شود و لشکریان در آن مداخله نداشته باشند و این نظر ابلاغ واجرا گردید. سپس از بصره گزارش رسید که کشاورزان سرمایه و تمکن کافی برای امور کشاورزی ندارند. آنگاه مجلس مشاوره‌ای مجدّداً تشکیل شد و در این جلسه نیز حضرت علی (ع) نظر داد لشکریان در کشیدن نهرهای آب و امثال آنها با کشاورزان همکاری کنند و از بیت‌المال نیز برای تهیهٔ بذر و خرید ابزار کشاورزی کمك‌های نقدی بنمایند. و این دستور اجرا شد.

بهمین دلیل که مکتب فقاهتی شیعه از زمان حضرت محمد (ص) پایه‌گذاری شده است وقتی در شورای شش نفری که پس از مرگ عمر بدستور وی برای تعیین خلیفه تشکیل شده بود به حضرت علی (ع) پیشنهاد شد با وی بیعت بکند بشرط آنکه او به قرآن و سنت و رویهٔ شیخین عمل کند، حضرت فرمود: قرآن و سنت درست ولی رویهٔ شیخین نه، بلکه با نظر و تشخیص و رأی خودم عمل خواهم کرد. پیشنهاد کننده توجه نداشت که شیخین در مسائل و مشکلات فقهی از خود حضرت علی (ع) نظر و فتوی می‌خواستند و درمسائلی که جنبهٔ سیاسی داشت و یا بعضی مسائل فقهی و احکام شرعی که آنها به نظر خودشان عمل می‌کردند، اگر درست بود و مطابق با واقعیّت که حضرت علی (ع) با آن مسائل مخالفت نمی‌فرمود و این سخن پیامبر که از طریق شیعه و سنّی به تواتر نقل شده است که (علی مع‌الحق و الحق مع‌علی یدور حیث مادار) تکلیف را تعیین می‌کند که

علی (ع) هرگز با حق مخالفت نداشت و حتی یك مورد آن پیش نیامد که با یك مسئله حقی مخالفت کند. پس وقتی در جواب شوریٰ فرمود به نظر و رأی خودم عمل خواهم کرد. مؤدبانه پاسخ داده است که مواردی در عمل از کارهای شیخین حق نبوده است. و به همان دلیل حق نبودن حضرت فرموده به رای خودم عمل می‌کنم ویا مواردی بوده که به اقتضای زمان مصلحت ایجاب می‌کرده است که نظر اجتهادی شیخین به مرحله اجرا دربیاید ولی در موارد دیگر و زمان دیگر یك مجتهد حیّ اعلم که نباید از مجتهد مرده تقلید کند و به نظر او عمل نماید در هرحال مکتب فقاهتی تشیّع که بوسیلهٔ خود پیامبر پایه و اساس آن گذاشته شده بود و درزمان خلفای راشدین به آن عمل می‌شد پس از صلح حضرت امام حسن (ع) با معاویه دیگر مجال و میدان عمل آن بوسیله امویها مسدود گردید زیرا شیعیان پس از این صلح نامبرده مورد آزار و کشتار و قتل و شکنجه معاویه و یاران او قرار گرفتند وبدنبال کشتارهای بیرحمانه معاویه که تا روز مرگ او ادامه داشت. شهادت حضرت امام حسین (ع)و یاران و اصحاب او بوسیلهٔ یزید پسر معاویه صورت گرفت و این تعقیب و آزار و قتل و کشتار شیعیان همچنان بوسیلهٔ بنی‌امیه ادامه داشت و در زمان حکومت بیست ساله حجاج‌بن یوسف ثقفی که می‌توان او را رب‌النوع ظلم و بیرحمی نامید به اوج خود رسید زندانهای او مملو از شیعیان و علویان بود و وی صدوبیست هزار نفر از اشراف و بزرگان و اعیان را کشت او هشتاد هزار زندانی داشت که پنجاه هزار نفر آنان مرد و سی هزار نفر دیگر زن بودند ارقام کشتار وی که نقل شد به غیر از افراد غیر معروف بودند که در جنگها بوسیلهٔ حجاج و سپاهیان وی کشته شدند. بدین ترتیب در زمان امام چهارم و پنجم که جنگ‌های داخلی بین مسلمانان به معنی اعم ادامه داشت و برندهٔ آنها اُموی‌ها بودند مجالی مناسب برای بیان احکام فقهی و سایر قوانین بوسیلهٔ امام چهارم و پنجم وجود نداشت تا آنکه نوبت امامت به امام ششم رسید و امامت حضرت صادق در مقطع زمانی مناسبی قرار داشت یعنی در فاصله زمانی انتقال خلافت از خاندان اموی به خاندان عباسی و چون در این زمان دو گروه اموی و عباسی بر سر خلافت کشاکش داشتند حضرت امام ششم میدان مناسبی برای بیان قوانین کلی فقاهتی و فرصت طلائی برای آموزش علمی به تعداد زیادی از شیعیان و مسلمانان بدست آورد و بدین جهت مکتب فقاهتی شیعه بنام مذهب جعفری معروف گردید و در این ایام در خانه امام باز و احکام الهی برای مردم گفته می‌شد و مسلمانان زیادی بسوی قرآن و عترت توأم با هم آنچنانکه پیامبر فرموده بود روی آوردند، اما بمجرد اینکه خلافت به دومین خلیفه عباسی یعنی منصور رسید او روش بنی‌امیه یعنی کشتار شیعیان و علویان را دنبال کرد از جمله یك نمونهٔ آن نقل می‌شود: منصور دوازده نفر از اولاد علی‌بن حسین بن علی بن ابوطالب را از مدینه دستگیر کرد و بکوفه اعزام داشت و در آنجا آنها را در یك خانهٔ کوچك و تنگی زندانی کرد اینقدر جای آنان تنگ بود که جا برای نشستن نداشتند و در همانجا نیز قضای حاجت می‌کردند و یکدیگر را آلوده می‌نمودند و آن خانه منفذی برای ورود و خروج هوا نداشت تا بوی تعفّن مدفوع و بول آنها از آنجا خارج شود آنها در این وضعیت بودند تا همه مردند. منصور در علم فقه مقام والائی داشت و از طرفی متوجه شده بود که حضرت امام جعفر صادق در میان مسلمانان و جهان اسلام مورد توجه قرار گرفته است و به عبارت دیگر باب عترت مفتوح گشته است و این امر برای مقام خلافت که مدعی زعامت معنوی نیز بود خطر بزرگی محسوب می‌شد لذا او بر طریقهٔ بنی‌امیه روش دیگری افزود به این ترتیب که فکر کرد برای بستن باب عترت مردم را به سوی فلسفه و حکمت و نجوم سوق دهد و او این کار را زیرکانه شروع کرد تا آنجا که مورخین گمان کرده‌اند که منصور طرفدار علم بوده است و قاضی صاحب‌بن احمد اندلسی گفته است. اولین کسی که از خلفای عباسی به علوم توجه کرد ابوجعفر منصور بود با آنکه او در علم فقه مقام والائی داشت به شدّت تمام به دانش فلسفه و حکمت اهمیت می‌داد مخصوصاً بعلم نجوم...

منصور این کار را بخاطر دوست داشتن علم و یا واقعاً برای رفع شبهات مخالفان آغاز نکرد او می‌خواست با این اقدام یکی از دوپایه و اساسی را که پیغمبر اسلام توصیه کرده است متزلزل سازد و باب مفتوح امامت را که پیامبر از آن به عترت تعبیر کرده بود مسدود کند (انی تارك فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض) لذا ترجمه کتب فلاسفه از زمان او آغاز شد و ادامه یافت و درسال صدوپنجاه‌وهشت هجری مهدی پدر هارون‌الرشید که بخلافت رسید دستور داد تا دانشمندان اسلام در رد شبهات و ایراداتیکه بر دین اسلام وارد می‌گردد جواب گوئی نموده و آنها را بصورت یك کتاب در آورده و منتشر نمایند. کار ترجمهٔ کتب فلاسفه همچنان ادامه داشت تا در زمان مأمون خلیفه هفتم عباسی به پایان رسید.

در بارهٔ مأمون چنین نوشته‌اند: هرکجا دانش بود او بهمان جا روی آورد در پی علم به دربار سلاطین روم و داخل کشور آنها رفت و از آنان تقاضا کرد که کتابهای فلسفه موجود را برای او بفرستند آنها نیز کتابهای موجود خود را فرستادند و او بهترین و ماهرترین مترجمان را برگزید و آنان را مکلف ساخت تا آن کتابها را ترجمه کنند و مترجمان نیز به بهترین وجه ممکن این وظیفه را انجام دادند آنگاه مأمون مردم را تحریص و تحریك نمود تا آن ترجمه ها را بخوانند و بیاموزند و معلمان را واداشت تا آنها را تدریس کنند.

بطوریکه ملاحظه می‌شود بنا به نوشتهٔ مورخین از زمان منصور خلیفه عباسی بدانش فلسفه و نجوم و غیره توجه شده و برای رد شبهات مخالفان اسلام کوششها شده حتی مهدی پدر هارون الرشید برای رد شبهات مخالفان اسلام دستور تهیه کتابی می‌دهد که جواب مخالفان اسلام در آن کتاب نوشته شود اما در همین فاصله امام هفتم را دستگیر و زندانی می‌کنند و آن حضرت بین هفت تا چهارده سال بنا به اختلافی که مورخین نوشته‌اند در زندان به سر می‌برد و نیز مأمون را که طرفدار علم معرفی می‌کنند در می‌یابیم که بازرنگی خاصی امام هشتم را ظاهراً به اسم ولیعهدی از مدینه به خراسان می‌آورد و تحت عنوان ولیعهدی او را زیر نظر قرار می‌دهد و تماس او را با مردم محدود می‌کند و اگر بحثهای علمی بین آن حضرت و سایر مدعیان علم و یادانشمندان تشکیل می‌دهد دوهدف را تعقیب می‌کند یکی آنکه خود را طرفدار علم معرفی کند ولی هدف اصلی آگاهی کمی و کیفی کامل از میزان احاطه علمی آن حضرت بوده تا بدین وسیله بتواند میزان خطری که وی را تهدید می‌کند دریابد و هرچه بیشتر آن حضرت را کنترل نماید.لذا پس از آنکه خطر باز شدن در خانه امامت و عترت را بروی مردم بیشتر احساس کرد با جدیت بیشتر کار ترجمه کتب فلاسفه را تعقیب نمود و باتمام رساند و دستور تدریس و آموزش آنها را به مردم صادر کرد تا بدین وسیله مردم را سرگرم کند وبالاخره خود آن حضرت را نیز مسموم و مقتول نمود و به این ترتیب خیال خود را از خطری که او را تهدید می‌کرد راحت نمود.

در تاریخ شرح حال امام نهم تا یازدهم را که ملاحظه کنیم درمی‌یابیم که این امامان هم تحت نظر و کنترل خلفای عباسی بوده‌اند و بخصوص امام حسن عسکری (ع) را بدین جهت عسکری گفته‌اند که خلیفهٔ عباسی او را در اردوگاه نظامی واقع در سامرا تحت نظر قرار داده بود وگرنه آن حضرت که دارای لشکر و عسکری نبوده است. خلاصه سخن آنکه خلفای بنی‌امیه و بنی عباس با سعی و کوشش تمام در خانه عترت و باب دوم ثقل امت را همیشه مسدود نگاه داشته و نگذاشتند فرمان پیامبر که قرآن و عترت را توأم به مردم مسلمان توصیه فرموده بود، اجرا شودم.

** علم نجوم یاستاره‌شناسی از قدیم زمان مورد توجه قرار گرفته است و برای شناسائی ستارگان رصدخانه‌هائی درست کرده و دانشمندان دستجمعی به مطالعه و بررسی ستارگان پرداخته‌اند شکی نیست دانش نجوم یا ستاره شناسی یك سری اساس علمی داشته که برمبنای آن می‌توانسته‌اند پیش بینی‌های علمی دقیق و درست و صحیح انجام بدهند و از آن جمله مثال بسیار سادهٔ آن را می‌توان خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی را برای نمونه ذکر نمود که ستاره شناسان براساس حرکت ستارگان: زمین و ماه، زمانی را که زمین در مسیر خود بین خورشید و ماه قرار می‌گرفته است و همچنین زمانی را که ماه در خط سیر خود مانع رسیدن نور خورشید بزمین می‌شده است می‌توانسته‌اند پیش بینی کنند. و همین دانش ستاره شناسی براساس صحیح پیش رفته و تاکنون که بصورت یك سری رشته‌های مختلف علمی در آمده و براساس آنها سفر به کره ماه و ارسال سفینه‌های فضائی به سایر ستارگان و با سایر تحقیقات علمی دیگر که بسیار دقیق و علمی است صورت گرفته است. و شاید روزی بشر بتواند مشکلاتی را که از افزایش جمعیّت و کاهش مایحتاج آنان در روی کرهٔ زمین بوجود می‌آید با سفر بکرات دیگر و با آوردن مایحتاج انسانها از سایر کرات حل نماید بنابراین دانشی که اینهمه پیشرفت کرده و باز هم امید پیشرفت بیشتر آن می‌رود حتی ممکن است روزی بتواند بن‌بست جامعه بشریت را حل کند و با توزیع افراد زاید روی کره زمین در سایر کرات راه حل جدیدی را بگشاید. بسیار با ارزش می‌باشد اما همین دانش با اینهمه ارزش از قدیم زمان در دست یك گروه ناشایست و نالایق در مسیر انحرافی خویش نیز بکار رفته است یعنی ستاره شناسانی بوده‌اند که از حرکت افلاك و خط سیر خورشید و ماه و سایر ستارگان و با توجه به روز و ماه و سال تولد اشخاص یك سری مطالب غیر علمی تحت عنوان طالع بینی

بیان کنند حتی از حرکت افلاك و ستارگان ایام نحس و غیر نحس درست کنند و پیش گوئیها و پیش بینی‌هائی بنمایند که البته به آن صورت که آنها تصوّر می‌کرده‌اند صحیح نبوده است شکی نیست که اوضاع افلاك در روی کره زمین تأثیر می‌گذارد مثلاً گردش زمین بدور خورشید فصولی را بوجود می‌آورد و هر فصلی از نظر سردی و گرمی و اعتدال هوا نتیجه گردش و جابجا شدن یك ستاره است (زمین) و همچنین محصولاتی که می‌توان در فصول مختلف به دست آورد و یا کاشت، حاصل تأثیر گردش افلاك است و تابش نور خورشید موجب پیدایش مواد مختلف معدنی می‌گردد پس ستارگان در سرنوشت ما اثری دارند اما یك اثر طبیعی و فعل و انفعالی که لازم آفرینش وجود آنهاست بدون این که آنها خود به‌این موضوع اثر واقف باشند.

شیخ مرتضی انصاری رحمة الله علیه درکتاب مکاسب راجع به ستاره شناسی و درستی و نادرستی و حلال و حرام و اعتقاد وعدم اعتقاد به ستاره شناسی مطالبی را مطرح کرده و اخبار مذهبی چندی را نیز نقل نموده که از مجموع آن اخبار می‌توان استنباط کرد که ستاره شناسی اساس علمی دارد. ولی این دانش نیز مانند بعضی ازدانش‌های دیگر مورد سوءاستفاده قرار گرفته است و بطور کلی منجمان از روی تطبیق ماه و سال و روز تولد اشخاص و وضع ستارگان و خط سیر و زاویه‌ایکه نسبت به همدیگر تشکیل می‌دهند و همچنین برای هر یك از این خط سیرهای سیّارات در برجهای دوازده گانه و امثال این‌ها معانی قراردادی داشته‌اند و از روی آن معانی قراردادی استدلال‌های کلی می‌کرده‌اند. و بهمین دلیل که دلالت سیّارات و برجها بر معانی مورد استنباط کلی و قراردادی بوده است استدلال‌های منجمین دربارهٔ یك موضوع مختلف می‌شده است مثلاً یك نمونه که درکتاب نامبرده ذکر شده است چنین می‌باشد: حضرت علی (ع) برای جنگ نهروان حرکت کرد که یك نفر منجم خدمتش رسید و گفت: امروز برتو سخت خواهد گذشت ستاره تو زیر و رو شده و از برج تو آتش سرکشیده،لذا جنگ برای تو مناسب نیست. حضرت علی (ع) درباره علم نجوم از آن منجم چند سئوال کرد که او نمی‌دانست و آنگاه فرمود همان آتشی که تو می‌گوئی در برج من دیده‌ای لازم بود بنفع من حکم بدهی نه بر ضرر من زیرا نور و روشنی آن آتش مال من است و شعلهٔ سوزان آن به جان حریف من می‌افتد این یك مسئلهٔ عمیقی است اگر می‌توانی آن را درست حساب کن... خلاصه دربارهٔ جنگ نهروان آنچنان شد که حضرت علی علیه‌السلام فرموده بودند و حضرت پیروز شدند.

ولی آنچه از این دانش در طول تاریخ خلفای عباسی مورد استفاده منجمین قرار گرفته است بخصوص در دربار خلفا، بیشتر جنبهٔ خرافی و غیر علمی آن بوده است. م.

دولت دهم

سلطنتیکه از سلاطین مسلمان عرب به سلاطین مغول انتقال یافت.

هولاکو فرزند تولی خان: پس از آنکه هولاکو بغداد را تصرف کرد وپلیس خودرا بر شهر مسلط و والیها را انتخاب نمود، بدرالدین لؤلؤ فرمانروای موصل، پسرش ملك صالح اسماعیل را به اتفاق گروهی از سپاهیان خود برای یاری هولاکو اعزام داشت، هولاکو نسبت به او به تندی رفتار کرد و بد اخلاقی نمود و گفت شما در باره ما تردید داشتید و خویشتن را امروز و فردا کردید و یك پا جلو و یك قدم به عقب بر داشتید وانتظار کشیدید تا برای شما روشن گردد کدامیك از ما دو نفر، من یا خلیفه پیروز می‌گردیم اگر خلیفه پیروز گشته بود و مارا خوار وذلیل نموده بود آن گاه شما نزد او می آمدید نه به حضور ما، برو و به پدرت بگو ما از تو بسیارتعجب کردیم چگونه حق بر تو مخفی شده بود و عقلت تورا ازراه راست دور گردانیده بود و امر یقین را به جای گمان وظن محسوب داشتی و صبح طلوع کرد ولی تو بیدار نگشتی. پس از آن که صالح به موصل بازگشت و مأموریت ناراحت کننده خودرا برای پدر بازگو نمود بدرالدین یقین کرد که مرگ نیشهای خودرا برای او به معرض دید گذاشته و خویشتن را خوار و ذلیل یافت و به شدت هرچه تمامتر ترسید و فریاد برآورد و نزدیك بود ماهش به خسوف و نورش به کسوف گراید. لذا از خواب غفلت خویش بیدار شد و کلیه اموالی که در انبارهای خود داشت و همچنین تمام جواهرات و مرواریدها و جامه‌های نفیس و نیز اموال رعایای ثروتمند را مصادره و ضبط نمود. حتی تمام زینت ابزاری که بر سر و گردن زن و فرزندش بود

---

۰۱ هولاکو پادشاه مستقلی نبود بلکه تحت نظر و ریاست برادرش مونککاخان بزرگ حکومت می‌کرد. او هولاکو را به اتفاق گروهی از سپاهیان مغول برای فتح کشورها و شهرهای سمت غربی فرات اعزام داشته بود. و دلیل براین موضوع اینست که به نام او سکه ضرب نشده است بلکه به نام خان بزرگ سکه‌ها را ضرب کرده‌اند. و ارغون خان اول کسی است که نام او با نام خان بزرگ روی سکه‌ها ضرب شده است.(صفحه ۷۵ کتاب که عنوانش اینست Mu seum Cuficum Borgianum ملاحظه شود و چیزی که باعث شده ابوالفرج و سایر مورخین عرب بنویسند هولاکو به صورت یك خان بزرگ دولت مغول را تاسیس نموده است اینست که چون اواول کسی است که برکشوز مسلمانان پس از نابودی حکومت عباسیان مسلط گردیده، لذا او را مؤسس حکومت مغول محسوب داشته‌اند.

همه و همه را جمع آوری نمود و تمامی آنها را به خدمت هولاکو که درکوههای همدان بود ارسال داشت. هولاکو از او به خوبی پذیرفت و به خاطر سن زیادی که داشت به او احترام می‌گذاشت و بر او مهربان شد و دل او را با وعده‌های خوب به دست آورد و به او امان داد و باوی شوخی و مزاح نمود و او را جلو انداخت تا آن که بالای تخت خود برد و به او اجازه داد تا با دست خودش دوحلقه جواهر نشانی که بی‌نظیر بودند و آن را به همراه خود آورده بود به گوشهای هولاکو آویزان کند. او چند روزی در خدمت مغول توقف کرد پس از آن به موصل برگشت او درحالی که بسیار خوشحال و آسوده خاطر بود البتّه خیلی هم می‌ترسید زیرا هیبت و عظمت وهوش وذکاوت بسیاری در هولاکو مشاهده کرده بود.

درهمین سال اشرف فرزند ملك غازی نوه ملك عادل فرمانروای میافارقین نزد ملك ناصر فرمانروای حلب رفت و از او تقاضای کمك کرد تا از ورود مغول به شام بتواند جلوگیری نماید ملك ناصر نظر او را نپسندید و خوار وحقیر شمرد و به مشورت او گوش نداد بلکه او را امروز و فردا کرد و از نزد خود به امان خدا رها کرد ورد نمود. چون او به میافارقین شهر خود رسید پلیس مغول را از شهر اخراج نمود و یك مرد قسیس که از نزد قاآن با دستورهای کتبی و نشانه‌های لازم آمده بود بدار کشید. درهمین اوضاع واحوال نیروهای جنگی مغول سررسیدند و اطراف شهررا فراگرفتند و فرمانده سپاه آنها یشموت[1] فرزند هولاکو بود. مغول ظرف یك شبانه روز در اطراف شهر یك دیوار بنا نمودند و یك خندق عمیق کندند آنگاه منجنیق های خودرا روی آن دیوار نصب و جنگ را آغاز نمودند و از دو طرف جنگ سختی در گرفت چون مغول دریافتند و متوجه شدند که شهر را با جنگ نمی توانند تصرف نمایند جنگ را رها کردند و محاصره را ادامه دادند و نگذاشتند کسی به شهر وارد یا از آن خارج گردد. درسال ششصدوپنجاه‌وهفت هولاکو نماینده خودرا با یك نامه نزد ملك ناصر فرمانروای حلب فرستاد و درنامه چنین نوشته بود: ملك ناصر خود می داند که ما درسال ششصدوپنجاه‌وشش[2] وارد بغداد شدیم وآن شهر را با شمشیر خدای تعالی گشودیم و فرمانروای آن را احضار کردیم و از او دو سئوال نمودیم ولی او جواب ما را نتوانست بدهد به همین دلیل او مستحق عذاب ما شد همچنان که در قرآن شما گفته شده: خداوند اوضاع و احوال هیچ گروهی را تغییر نمي دهد و تبدیل نمی کند مگر زمانی که آن قوم خود آن را تغییر دهند و تبدیل نمایند. او به جای جان مال را حفظ کرد و روزگار هم از او برگشت و او را برد و مآل کارش را رساند به آنجا که رساند. او به عوض جانهای پاك و روحهای پاکیزه نقوش پست و خسیس طلا و نقره را برگزید، و این بود ظاهر سخن خداوند تعالی که فرموده است اعمال و کارهای خود همه را حاضر آماده یافتند. ما به یاری خدا اراده کرده‌ایم و خواسته‌ایم و همچنین با کمك خداوند تبارك و تعالی روزبروز زیادتر می شویم. و هیچ شکی نیست که تنها ما سپاه خدا در روی زمین هستیم خداوند ما را آفریده و برکسانی که مغضوب و منفور او هستند مسلط فرموده است. باید شما از گذشته عبرت بگیرید و نیز از آنچه برای شما نوشتیم اندرز بیاموزید. باید بدانید که دیوارها و حصارهای شهر مانع ما نخواهد شد. و سپاهیان شمادر برخورد باما نه به

---

۱. بشموت نیز ضبط گردیده ولی آن تصحیف شده یشموت است.
۲. ۶۵۵ نیز ضبط شده.

شما سودی می‌رسانند ونه می‌توانند بما زیانی وارد نمایند. ودعای شما علیه ما به اجابت نمی‌رسد و مسموع واقع نمی‌گردد. چه خوبست شمااز دیگران پند بگیرید. و رشته کار زمامداری را به ما واگذار نمائید. البته پیش از آن که پرده ها بالا برود واشتباهات وخطاهای شما آشکار گردد. که در آن صورت ما بر شاکی ترحم نخواهیم نمود. و برناله و گریه به کسی رحمت نمی‌آوریم. ما شهرها را خراب کردیم وبندگان خدا را هلاك گردانیدیم و فرزندان را بی پدر و یتیم نمودیم و در روی زمین فسادی برانگیختیم لازم است شما فرار کنید وواجب است که ما شما را دنبال کنیم وتعقیب نمائیم. شما از شمشیرهای ما نجات نخواهید یافت و از تیرهای ما در پناه هیچ چیز مصون نخواهید ماند باید بدانید اسبان ما برنده و پیشتازان و نیروهای ما جهنده و درهم درنده‌اند و شمشیرهای ما همانند رعد وبرق شدید آسمانی بران وسوزان است. خرد وعقول ماهمانند و بزرگی کوههاست و تعداد سپاهیان و سربازان ما برابر باریگهای بیابان است باید بدانید هرکس از ما تقاضای امان کرد سالم می ماند ولی کسی که باما به جنگد پشیمان می گردد. لذا چنانچه شما تحت فرمان ما در آمدید و شرایط ما را پذیرفتید شما مانند ما در سود وزیان شریك هستید و اگر با دستور مامخالفت کنید و بهمان گمراهی خود ادامه بدهید باید ما را ملامت و سرزنش نکنید بلکه خویشتن را توبیخ و ملامت نمائید. ای مردم ستمکار خدا را به نظر آرید و برای بلاهائی که برسرتان خواهد آمد پناهگاهی تهیه کنید و برای مصیبت های وارد برخود خاکی مهیا دارید زیرا کسی که انذار واعلام نماید معذور است و آن کسی که شما را برحذر داشت ومطلع گرداند انصاف داشت وانصاف داد. زیرا شما حرام را خوردید و به ایمان خود خیانت ورزیدید و بدعتها را بوجود آوردید و گناهان را نیکو جلوه دادید لذا به شما آگاهی می دهم که درانتظار ذلّت وخواری باشید به همین زودی وهمین روزها نتیجه اعمال خودرا در می یابید و مردم ستمکار بزودی می‌دانند و آگاه می‌گردند که کدامیك از دو طرف پیروز و کدام مغلوب می گردد. برای شما ثابت شده که ما کفّار هستیم همچنانکه برای ما نیز به اثبات رسیده است که شما فجار می باشید و آن کسی که کارهای مقدّر و فرامین مدّبر و سرنوشت مقرر را دردست دارد، ما را بر شما مسلط گردانده. لذا افراد محترم ومکرم شما در نزد ما خوار وذلیل می باشند و مردم ثروتمند شما پیش ما فقیر می گردند و ماهستیم که شرق و غرب جهان راتملك نموده‌ایم ونیزما صاحبان اصلی‌اموال هستیم که آنها را یاغارت می‌کنیم و یا از چنگ شما بدر می آوریم. وهرکشتی را که وجود داشته است بازور غصب کرده‌ایم پس شما باعقول و خردهای خویش راههای درست را تشخیص بدهید البته پیش از آنکه کفار شعله‌های جنگ را بر افروزند و شراره های آن را به طرف شما پرتاب نمایند و درنتیجه هیچ چیز برای شما باقی نگذارند وسرزمین شما را از وجودتان خالی و تهی گردانند. حتما ما شما را با نوشتن این نامه ها از خواب غفلت بیدار کردیم. لذا لازم است قطعاً و یقیناً هرچه زودتر جواب ما را بفرستید پیش از آنکه عذاب وشکنجه ما ناگهانی برسر شما فرود آید. درحالیکه خود از موضوع آگاه می باشید. و درپایان از او خواست که خود به حضور هولاکو برود. چون ملك ناصر باامراء خود مشورت کرد آنها به او اجازه ندادند که خود نزد هولاکو برود اوحیران و سرگردان، پریشان خاطر و ترسان و درمانده بود که چه باید بکند. او از خداوند خواست که هرآنچه خیراست برای او پیش آورد و پسرش ملك عزیز را با اموال و هدیه ها و تحفه های فراوان بحضور هولاکو اعزام داشت. او از ابتدای زمستان تا ابتدای بهار نزد هولاکو باقی ماند

آن گاه نزد پدر خود بازگشت و گفت: که سلطان روی زمین اظهار داشت که ما خود ملك ناصر را خواستیم تا به حضور مابیاید نه فرزندش را واکنون اگر او قلبا باما همراه است وموافق باید نزد مابیاید وگرنه ما به طرف او حرکت خواهیم نمود. چون این پیغام را ملك ناصر شنید در رأی خود مردّد شد زیرا امراء به او اجازه نمی دادند که نزد هولاکو برود و از طرفی او ترسیده بود و بهجزع وفزع افتاده بود ونمی‌توانست مطمئناً و باخیال آسوده درجای خودباقی بماند. پس از آن هولاکو نماینده خودرا فرستاد وسلطان روم عزالدین و برادرش رکن الدین را احضار کرد آن دو نفر اطاعت کردند و به حضور هولاکو رسیدند و هولاکو به خوبی از آنها پذیرائی کرد و آنها را پذیرفت و با آنها ملاقات کرد و خیرمقدم گفت و خوشحال شد. و دستور داد که عزالدین از قیساریه تا انتهای ارمنستان بزرگ را دراختیار بگیرد و رکن الدین از اقسرا تا سواحل دریای مرز فرنگی ها را تصاحب نماید. آن گاه او پس از این مرحله به طرف شام حرکت کرد و آن دو نفر تا نزدیکی فرات درخدمت هولاکو رفتند و از آنجا به کشور خودشان برگشتند البته باخوشحالی و شادمانی در حالی که مورد غبطه دیگران بودند.

در روز بیستم ماه تموز (تیرماه) همین سال سلطان ملك رحیم بدرالدین ابوالفضائل لؤلؤ فرمانروای موصل درگذشت و پس از وی پسرش ملك صالح اسماعیل موصل را تصرف کرد و پسر دیگرش علاءالدین سنجار وسوّمین فرزند وی سیف الدین الجزیره را تصاحب نمود (این مناطق همه در عراق است م).

درسال ششصدوپنجاه وهشت هولاکو ایلخان به شام وارد شد و چهارصدهزار نفر سپاهی همراه او بود او خود شخصاً به حران وارد شد و آن جا را با امان تصرف کرد و همچنین الرها را با امان تصرف کرد و دراین دو شهر به هیچ کس زیانی متوّجه نشد. اما مردم شهر سروج درباره سپاهیان مغول کوتاهی کردند و تسلیم نشدند و تمامی آنها کشته شدند. هولاکو دستور داد یك پلی نزدیك شهر ملطیه بر روی فرات بستند ویك پل دیگر نزدیك قلعه روم وپل سوّمی را نزدیك قرقیسیا بستند وتمامی سپاهیان خودرا ازفرات عبور داد و درنزدیك منبج کشتاربزرگی براه انداختند (این مناطق در ترکیه و سوریه است م) پس از آن نیروهای نظامی متفرق شدند و در قلعه ها و شهرها وارد شدند. وعدّهٔ کمی از آنها به طرف حلب رهسپار شدند ملك معظم فرزند صلاح الدین کبیر از حلب بیرون آمد و با آنها به نبرد پرداخت و شکست خورد و به داخل شهر فرار کرد و جمعیّتی از آنها به معره رسیدند و آن جا را خراب کردند، و شهر حمات وحمص با امان تسلیم شدند چون این خبر به گوش ملك ناصر رسید او زنان و فرزندان خودرا برداشت وهمچنین کلیه کسانی که نزد او عزیز و با ارزش بودند و به بیابان کرك وشوبك فرار کرد. هنگامی که مغول به دمشق رسیدند. مردم اعیان واشراف شهر به استقبال آنها رفتند و شهر را به امان گرفتن از مغول تسلیم آنان کردند و به هیچ یك از آنان آزاری نرسید. اما هولاکو خود در کنار شهر حلب فرود آمد و یك خندق و مجرای آب در آن جا جاری کرد و منجنیق ها را نصب کرد و درنزدیکی باب‌العراق در دیوار شهر محلی را ضعیفتر از جاهای دیگر تشخیص داد و از این موضع بیشتر حمله های خود را متوجه شهر نمود و از آن نقطه به شهر فشار وارد ساخت و در ظرف چند روز آن جا را تصرف کرد و روز یکشنبه بیست‌وسوم کانون دوّم همین سال وارد شهر شدند و در این شهر از بغداد بیشتر آدم کشت و پس از آن در سریعترین وقت ممکن قلعه آن جا را نیز تصرف کردند و آن گاه هولاکو از آن جا رفت وقلعه

حارم[۱] را محاصره کرد و به آنها اختیار داد که قلعه را تسلیم کند و جان خودرا به امان نجات دهند مردم به قول او اطمینان نکردند و از او خواستند تا یك نفر مسلمان که معتقدات مذهبی داشته و مورد اطمینان باشد برای آنها به قرآن قسم بخورد و همچنین به طلاق همسرش که به هیچ کس از آنان صدمه‌ای نخواهد رسید آن گاه پس از این قسم آنها از قلعه پائین می آیند و آن را تسلیم می نمایند. هولاکو پرسید چه کسی را می خواهید بیاید برای شما قسم یاد کند. آنها گفتند فخرالدین والی قلعه حلب زیرا او مرد مؤمن راستگو و خیر ونیکو کار می باشد. هولاکو به اودستوار داد او بەداخل قلعه رفت وبرای آنها قسم یادکرد آنچنانکه آنان می‌خواستند. در این زمان بود که آنها درهای قلعه را گشودند و مردم زیادی از آنجا خارج شدند ومغول آن جا را تصرف نمودند پس از آن هولاکو دستور داد تا فخرالدین والی را کشتند و سپس دستور داد تا کلیه کسانی که ساکن آن قلعه بودند اعم از زن و مرد و بچه کوچك و بزرگ همه و همه را قتل عام نمودند حتی بچه های داخل گهواره را نیز کشتند. هولاکو از آن جا برگشت و به طرف کشورها و شهرهای مشرق حرکت نمود. او در شام یکی از امرای بزرگ را بنام کتبوغا به اتفاق ده هزار سوار از نظامیان خود برجای گذاشت او چون به تل باشر رسید سپاهیانی که میافارقین را محاصره کرده بودند به او رسیدند و اشرف فرمانروای آن شهر نیز با آنها بود و آنها به هولاکو اطلاع دادند که آن جا را تصرف کرده‌اند و کلیه کسانی که در آنجا ساکن بوده‌اند بدست مغول کشته شدند و در آنجا جز عده بسیارکمی باقی نمانده‌اند و آنها هم از گرسنگی هلاك شدند و مردند و اگر قحطی و گرسنگی نبود مغول نمی توانستند آن جا را تصرف کنند. وهولاکو اشرف فرمانروای آن جا را نیز کشت ولی پس از آن هولاکو ازکشتن اشرف پشیمان شد و پس از این هولاکو یکی از امراء اشرف را بنام عبدالله برآن شهر گمارد. چون هولاکو به نزدیك ماردین رسید کسی را فرستاد و دستور داد تا فرمانروای ماردین نزد وی بیاید. ولی او گوش نکرد و نزد هولاکو نیامد ولی پسرش مظفرالدین را فرستاد و مظفرالدین در شام به اتفاق ملك صالح فرزند سلطان بدرالدین درخدمت هولاکو بود. هولاکو به او گفت برگرد نزد پدرت و به او بگو نزد ما بیاید و نافرمانی نکند و اگر نافرمانی کند خوب نخواهد دید. مظفرالدین نزد پدرش رفت و از او خواست تا نزد هولاکو برود ولی پدرش قانع نشد و سخن او را نپذیرفت و او را دستگیر کرد و به بند کشید و او را نزد خودش زندانی کرد، پس از آن مغول ماردین را محاصره کرد و اطراف آن را گرفت وجنگ را آغاز کردند و اگر نه این بود که در شهر وبا ظهور و بروز کرد و اکثر مردم بامرض وبا مردند وسلطان نیز مرد مغول نمی توانست آن جا را درظرف دو سال وسه سال بگیرد وتصرف نماید. چون سلطان مرد پسرش ملك مظفر نزد مغول آمدوقلعه وخزائن و اموال همه را بەهولاکو تسلیم کرد وچون برای پادشاه روی زمین هولاکو مسلم شده بود که برسر ملك مظفر چه آمده است به خاطر همین موضوع به او احترام گذاشت و نسبت به او خوش رفتاری نمود و او را به جای پدرش برتخت سلطنت نشاند. وکتبوغا کبیر و بزرگ سپاه مغول که در شام بود پیوسته درباره ملك ناصر فراری که در بیابان آواره بود تحقیق می کرد و جستجو می نمود تا آنکه محل او را پیداکرد و گروهی از

---

۱. حارم نیز ضبط شده است ولی آن تصحیف حارم است و حارم یك قلعه و حصار و کوره بلندی است در حدود انطاکیه.

نظامیان را به سراغ او اعزام نمود آنها او را دستگیر کردند و نزد هولاکو فرستادند. چون ملك ناصر به حضور هولاکو رسید. با دیدن او خوشحال شد و به او وعده‌های خوب داد و گفت که مقام سلطنتش را به او باز می گرداند. در این زمان هولاکو درکوههای طاق قرار داشت درهمین اوضاع واحوال خبری به هولاکو رسید که قوتوزترکمانی که در مصر فرمانروا بود چون شنید که هولاکو به مشرق برگشته است وکتبوغا را باده هزار سوار در شام باقی گذاشته است. به نظرش حقیر جلوه کرد ولذا جمع کثیری از سپاهیان خودرا گردآورد و بشام حمله کرد و آن امیر مغولی را شکست داد و او را کشت و اولاد او را اسیر کرد و این اتفاق در روز بیست‌وهفتم ماه رمضان سال ششصدوپنجاه‌وهشت اتفاق افتاد. هولاکو از این ماجرا عصبانی شد و دستور داد تا ملك ناصر و برادرش ملك طاهر و همه کسانی را که با او بودند کشتند و ازآن جمع به غیر از محی‌الدین مغربی کسی را زنده نگذاشتند. زیرا او مدعی بود که علم نجوم می داند واظهار داشت که من سخنی دارم که می خواهم آن را به پادشاه روی زمین بگویم در مراغه که من با او ملاقات کردم او گفت چون من این مطلب را گفتم آنها مرا نزد هولاکو بردند. و او دستور داد که مرا نزد خواجه نصیرالدین بفرستند. او ماجرای ملك ناصر را برای من اینطور تعریف کرد گفت: روز چهارشنبه بیستم ماه شوال درخدمت ملك ناصر بودم او از روز میلاد خود از من سئوال کرد و پرسید که درهمین موقع یکی از امراء مغول به اتفاق حدود پنجاه نفر سوار وارد شدند. ملك ناصر از خیمه بیرون رفت و با او ملاقات کرد و از وی خواست تا فرود آید او خودداری کرد و گفت: مرا هولاکو فرستاده و می گوید که امروز ما جشنی داریم و از امراء دعوت کرده‌ایم و همه حاضر شده‌اند تو وبرادرت و فرزندانت نزد ما بیائید. ملك ناصر و اطرافیانش را که حدود بیست نفر می شدند جمع کرد و در ملازمت آن امیر حرکت کردند و یك ساعت دیگر نیز بیست نفر دیگر آمدند و گفتند همه آمده‌اند و درخیمه ها غیر از خدمت گزاران و بچه های صغیر و آشپزها و غلامان کس دیگری وجود ندارد و بقیه جماعت سواران ومنشیان در دعوت حاضر شده‌اند. او گفت ما را گرفتند و به داخل دره های عمیق و کنار سنگهای بزرگ بردند و ما از اسبان خود فرود آمدیم و برهریك نفر از ما یکنفر مغول گمارده شد و دستهای ما رابستند چون من این موضوع را دیدم ایستادم و با صدای بلند فریاد برآوردم که من یك مرد منجّم و ستاره شناس هستم و از حرکات سیارات آگاهی دارم و من سخنی دارم که آن را درخدمت سلطان روی زمین خواهم گفت مرا گرفتند و پشت سر آنها نزد گروه خودشان نشاندند و شروع کردند به کشتن آن جماعت و بغیر از دوفرزند ملك ناصر که آنها را اسیر کردند کس دیگری نجات نیافت آنگاه سوار شدند و برگشتند به خیمه های ملك ناصر مراجعه نمودند و آن جا را غارت کردند و بقیه جماعتی که در آنجا مانده بودند نیز بدست غارتگران مغول کشته شدند. آنگاه موضوع را به هولاکو گفتند و مرا به خدمت خواجه نصیر به مراغه فرستادند و دو فرزند ملك ناصر درخدمت هولاکو باقی ماندند.

جلوس قوبلای قاآن برتخت سلطنت: دراین زمان یکی از سلاطین خطا تمرد کرد و علیه مغول سرکشی نمود زیرا وی به شدّت نیرومند و کاملا برکشورش مسلط و دارای نظامیان زیادی بود و چهارصد شهر درتحت حکومت وی به سر می بردند این موضوع مونککا قاآن را ملزم نمود که خود با بی باکی و تهور برای برخورد با این پادشاه متمرد برود. او برادر کوچك خود اریغبوکا را به جای خود انتخاب نمود و به اتفّاق برادر دیگر خود قوبلای به طرف کشور

چین حرکت کرد و وارد چین شد و در اولین برخورد نظامی تیری به او اصابت کرد و او مرد. برادرش قوبلای نیروهای نظامی خودرا برداشت و ازکشور چین بیرون آمد و پس از آن به خان بالیق رسید ودرآنجا اقامت کرد وبزرگان سپاه واکثر مغول توافق کردند که اوجانشین برادرش قاآن بشود. اما برادر کوچك اریغبوکا گفت هنگامی که قاآن به طرف کشور خطا رفت وی را به جانشینی خویش برگزید ولذا به مقتضای روش خودشان او باید جانشین برادرش باشد. بین این دو برادر نزاع ومقاومت شروع ومدت هفده سال این اختلاف باقی ماند تا این که برادر کوچکتر عاجز شد و از ادعای خود دست کشید و قوبلای قاآن به قدرت کامل رسید و ازخود عدالت و فهم و درایت وتدبیر وکفایت لازم را بروز داد. او حکما و علما و مردم متدین از همه مذاهب و ملتها را دوست می داشت. و نقل کرده اند که او کمتر با زنها مباشرت می کرد بلکه درتمامی خواسته های نفسانی خویش اعم از شراب ولهو ولعب و حتی خوردن گوشت (که قسمتهای نرم آنرا میل می کرد) میانه رو بود و دراین امر خلاف سایر طوایف مغول بود، اما فوتوز ترکمن فرمانروای مصر پس از آن که کتبوغا را شکست داد و شام را تصرف کرد. در شام و حلب و دمشق وسایر شهرهای شام پلیس خودرا مستقر نمود و نمایندگان خویش را برگزید و به سرزمین مصر برگشت تا در آنجا نیرو جمع کند وقوت وقدرت بیشتری به دست آورد و بتواند بامغول برخوردکند. اوچون به‌نزدیکی غزه رسید، بیبرز معروف به‌بندقدار صغیرکه برده بند قدار کبیر بود علیه او شورش کرد و او را کشت و گروهی را با خود برداشت و به مصر وارد شد وآن‌را تصرف نمود و قدرت ونفوذش زیاد شد وبه او لقب رکن‌الدین ملك‌ظاهر دادند. قدرت وی افزایش یافت و بر تمامی شهرها و قلعه هائی که در ساحل دریای فرنگ بود تسلط یافت.

درسال ششصدوپنجاه‌ونه مغول برگشت ووارد شام شد و دررأس سپاه مغول یك نفر به نام کوکالکی قرار داشت و آنها تا نزدیك حمص رفتند و خلق زیادی را کشتند و غارت کردند و اسیر گرفتند و از آنجا به شهر حلب برگشتند و مردم تمام دهات فرار کرده بودند و به شهر حلب وارد شده بودند. کوکالکی دستور داد تا مردم دهات و شهر همه از شهر بیرون بیایند و در بیرون شهر بمانند واهل هرشهر ونیزاهالی هرده سوا وجدا از یکدیگر بایستند به‌صورتی که او بتواند آنها را بشمارد ونیز اهالی هرشهر و هرده را به محل اصلی خودشان برگرداند. مغول آنها را تحت سلطه خود گرفتند وچنان وانمود کردند که دارند آنها را به املاك ودهات خودشان می‌برند پس ازآن که آنها را دورکردند به‌آنها گفتند: اگر دلهای شما بامابود وصفای باطن می‌داشتید از جلو ما فرار نمی کردید. لذا تمامی آنها را کشتند و به غیر از اهالی شهر حلب زیرا آنها از شهر حلب به جای دیگر فرار نکرده بودند مغول پس از این واقعه از شام خارج شدند و پس از آنها مصری ها آمدند و شام را تصرف کردند در همین سال علاءالدین فرزند بدرالدین لؤلؤ فرمانروای سنجار به مصر فرار کرد. چون مدت کمی در آن جا اقامت کرد نامه‌ای به برادرش ملك صالح اسماعیل فرمانروای موصل نوشت و در آن نامه از قدرت وقوت بند قدار وبزرگی وعظمت او مطالبی یاد کرد و از او خواست تا موصل را رها کند و درخدمت بند قدار درآید و صبر کند تا زمانی که بند قدار بر مغول پیروز شود و شهرها را از دست مغول بگیرد آنگاه او درنزد بندقدار دارای مقام و منزلت و موقعیت بسیار بالا ووالائی خواهد بود و او خواهد توانست شهرهای دیگری را به اضافه موصل از قسمت مشرق تملك نماید. چون این

نامه بدست ملك صالح رسید آن را زیرعبای خود گذاشت و در این زمان از امراء شمس‌الدین محمدفرزند یونس باعشیقی که ازجمله فرماندهان سپاه پدرش در شهر نینوا بود درحضور وی نشسته بود. شمس‌الدین پادشاه را غافلگیر کرد و نامه را از زیرعبای او برداشت و از حضور سلطان بیرون رفت و درهیچ جادرنگ نکرد و رفت تا آن که به قریه خودش باعشیقا رسیده پس از آن سلطان خواست نامه را بردارد و بخواند ولی نامه درجای خودش نبود آن گاه متوجه شد که شمس‌الدین فرزند یونس آن نامه را برداشته است لذا اضطراب و نگرانی شدیدی بر او مستولی شد و فورا گروهی را به قصد دستگیری او ارسال داشت و تصمیم گرفت که او را بکشد. هنگامی که غلامان سلطان نزد آن امیر رسیدند وی سر آنها را بخوردن و آشامیدن گرم نمود و به آنها گفت امشب را این جا بخوردن و آشامیدن مشغول باشید فردا صبح بر می گردیم و به خدمت سلطان می رویم و به خدمتکاران خود دستور داد تا شراب زیادی به آنها دادند و آنها را مست نمودند و خوابانیدند آن گاه شمس‌الدین فرزند یونس فرزندان و عزیزان خودرا برداشت و از سرشب به راه افتاد و به قصد اربل حرکت کرد وچون او بارؤسای مسیحیان درناحیه برطلی مذاکراتی داشت لذا به آنجا رفت و به اطلاع آنها رساند که ملك صالح تصمیم گرفته است تمام بزرگانِ مسیحی شهر نینوا را بکشد وپس از این اقدام او به طرف شام حرکت خواهد کرد. و مردم قبلاً چنین موضوعی را احساس کرده بودند ولذا سخنان او را تصدیق کردند و آنها خود و عزیزان خویش را درمعرض هلاکت دیدند. و این خبر درمیان تمام مسیحیان شهر نینوا شایع شد ولذا برای هرکس که امکان وجود داشت حرکت کرد و به طرف اربل رهسپار گردید و بیشتر مردم مسیحی آن شهر در شب و روز پنجشنبه شهر را ترك کردند. اما آن غلامها که برای برگرداندن شمس الدین فرزند یونس آمده بودند چون صبح از خواب بیدار شدند و از مستی و مخموری شب بدر آمدند متوجه شدند شمس الدین نیست وگمان کردند که او زودتر از آنها خودرا به موصل رسانده است و به حضور ملك صالح رسیده است. چون آنها به موصل آمدند و ماجرا را برای ملك صالح باز گفتند ملك صالح ترسید و ناراحت شد وگفت که ما درامان نیستیم پسریونس نزد مغول می‌رود و ماجرا رابه آنها اطلاع می‌دهد و لازم است سپاهیان خودرا فراهم آوریم زیرا وی مغول را می آورد. پس او خود و گروهی از امرا که خویش را در معرض هلاکت دیدند آماده رفتن شدند و آنچه را می توانستند حمل کنند جمع‌آوری کردند و روز جمعه دوّمین روزی که فرزند یونس و مسیحیان به اربل رفته بودند آنها نیز پس از برگزاری نماز جمعه از موصل خارج شدند و به طرف شام حرکت کردند و تصمیم وی درباره این که به نینوا برود و نصارا را بکشد و غارت کند و آن گاه به شام برود. عوض شد. و پس از خروج از موصل بین فرماندهان سپاه وی اختلاف افتاد گروهی به دنبال وی رفتند و گروهی دیگر به طرف موصل برگشتند و درمیان امرائی که به طرف موصل برگشتند امیرعلم الدین سنجر رهبر و بزرگتر آنها بود وچون به موصل رسیدند. دروازه شهر به روی آنها بسته شد زیرا ترکان خوارزمی همسر ملك صالح در شهر بود و باهمسرش نرفته بود و پلیس شهر بنام یاسان وسایرین متفق شدند و دروازه شهر را به روی آن امراء بستند و به آنها اجازه ورود به موصل را ندادند لذا آن امراء بیرون شهر موصل توقف کردند و چند روز با موصل جنگیدند و درهمین اثنا در داخل شهر مردی به نام محی الدین فرزند زیلاق که از منشیان سلطان بدرالدین بود با گروهی دیگر از مردم شهر متفق شدند و به ترکان خاتون وپلیس

شهر خیانت نمودند و دروازه‌های شهررا گشودند. چون علم الدین و گروه او وارد شهر شدند، ترکان خاتون و پلیس شهر و عوامل مربوط به آنان فرار کردند و درقلعه موصل متحصن شدند. و مردم موصل برعلیه مسیحیان شهر شورش کردند و به غارت و کشتار آنان پرداختند وهرکس که مسلمان می شد درامان می ماند. وبقیه خود کشته و زندگی آنها غارت می شد. اما کردهای کوهها که ملك صالح به آنان دستور حمله به شهر نینوا و کشتار و غارت مسیحیان را صادر کرده بود، آنان روزشنبه دومین‌روزی که ملك‌صالح ازشهر موصل بیرون رفته بود، وارد شهر نینوا شدند و مردم مسیحی را که نتوانسته بودند از شهر بیرون بروند کشتند و غارت کردند و به اسارت گرفتند، درهمین اوضاع و احوال که چند روزی از برج ایار (ایار تقریبا مصادف با خرداد است م) آن سال گذشته بود خبر رسید که سپاه مغول از طرف الجزیره دارد می آید، لذا امیرعلم الدین سنجر واطرافیان وی از موصل بیرون آمدند و فرماندهان کردها نیز نزد او آمدند دراین هنگام آنها با سپاهیان موصل که در رأس آنان تورین پلیس موصل قرار داشت برخورد کردند و جنگی درگرفت و سپاهیان موصل علم الدین سنجر و یاران او را محاصره کردند و تمامی آنها را به غیر از افراد خیلی پیر و معمر، کشتند. پس از این جریان شهر موصل و امور آن مدت زیادی بلاتکلیف باقی ماند و در آخرهای تابستان بود که اخبار زیادی از آمدن سپاهیان مغول به گوش می رسید. و نزدیك های ماه کانون اول (اواخر آذر واوایل دی) بود که سپاه مغول به موصل رسید و شهر را درمحاصره گرفت و دررأس سپاه مغول یك نفر به نام سمدغو قرارداشت وی مسیحیان را دوست می‌داشت. و درهمین اثنا که شهر درمحاصره مغول بود خبررسید که ملك صالح از شام می آید، مغول چون این خبر را شنیدند از شهر موصل فاصله گرفتند تا زمانی که ملك صالح وارد شهر شد. آن گاه مغول برگشتند و شهر را احاطه نمودند و دراطراف شهر دریك شب یك نهر عمیق کندند و از داخل و خارج شهر جنگ آغاز شد و این اتفاق از کانون اول تا بهار طول کشید و در این فاصله غذای مردم شهر کم شد و از طرف دیگر امیرسمدغو شروع کرد به حیله ونیرنگ زدن و وعده‌های خوب دادن به ملك صالح درنتیجه این نیرنگ جنگ متوقف شد وطرفین چندروزی استراحت کردند درهمین ایام یك سپاه به فرماندهی برلوا برای کمك به ملك صالح که قبلا به او چنین وعده‌ای داده شده بود سررسید ولی مغول باعجله به طرف آنها رفتند و درحدود سنجار آنها را محاصره نمودند و همه آنها را کشتند و کلیه اسبان واشیاء و سلاحهائی که همراه آنان بود همه را تصاحب نمودند. و پس ازاین واقعه امیرسمدغو ملك‌صالح را مخاطب قرار می‌داد و بااو شوخی می‌کرد و این امور باعث شد که ملك صالح گول بخورد و دروازه‌های شهر را برای آنها گشود و خود باگروهی نوازنده و خواننده وجمعی دلقك به حضور سمدغو رسید. هنگامی که او به‌حضور فرمانده مغول آمد مغولان او را محاصره کردند و سپاه مغول وارد شهر شد و مدت هشت روز به قتل و غارت واسارت اهالی پرداخت و بسیاری کشته شدند و تعداد کشته شدگان و مقتولان این مدت هشت‌روز را جز خدا کسی نمی‌داند پس ازآن سمدغو امیرشمس‌الدین فرزند یونس را به عنوان حاکم شهر موصل تعیین کرد و خود از آنجا رفت و پیش از رفتن بچه کوچك ملك صالح را گرفت و شراب زیادی باو داد و آن گاه او را بستند و قطعه قطعه کردند و در شهر گشتند و ملك صالح را نزدیك قلعه دستگیر نمودند و او را نزد هولاکو بردند و در آن جا کشتند.

درسال ششصدوشصت‌ویك شخصی به نام زکی اربلی که ازسپاهیان موصل بود علیه امیر

شمس‌الدین فرزند یونس به تبلیغ پرداخت او در بازار بهائم و میدان فروش چهارپایان به راه افتاد و فریاد می‌زد که امیر شمس‌الدین اموال و جواهرات خزینه هاي بدرالدین را تصاحب نموده و نیز شخص زکی اربلی را مسموم کرده که او توانسته است به کمك یك پزشك نصرانی به نام موفق نصیبی که او را مداوا نموده است از مرگ نجات پیدا کند. مردم شورش کردند و این موضوع را از فرزند شمس‌الدین پرسیدند او منکر شدمردم او را گرفتند و به شدت زدند تا او اقرار کند درهمین اثنا از داخل لباسهای او یك ورقه‌ای بیرون آمد که روی آن یك آیه از قرآن نوشته شده بود دراین جازکی اربلی که علیه او شورش کرده بود گفت این یك جادو است که به نفع مغول بکار برده و لذا دستور قتل او را صادر کرد و زکی اربلی به جای وی بر موصل فرمانروائی را شروع کرد. در سال ششصدوشصت‌وچهار هولاکو در گذشت او مردی حکیم و بردبار و دارای فهم ومعرفت بود و حکما و علما را دوست می‌داشت و اندك مدتی پس از وی همسرش طقزخاتون نیز در گذشت آن زن نیز دارای عظمت ورای صائب و خبرویت وبینائی وبصیرت کافی بود.[۱]

آباقا ایلخان: پس از در گذشت هولاکو فرزندان و امراء و خان های مغول جلسه‌ای تشکیل دادند و برای جانشینی هولاکو آباقا پسرش را که معتقد بودند مرد خردمند و عالم و با کفایت و درایت است انتخاب نمودند. او پس از آن که برتخت سلطنت نشست و براوضاع مسلط شد. درتمامی کارهای خود موفق و سعادتمند و نزد همه مردم محبوب بود. هولاکو پیش از مرگش از دختر پادشاه قسطنطنیه خواستگاری کرده بود. هنگامی که نمایندگان هولاکو با آن دختر از قسطنطنیه حرکت کردند و به قیساریه رسیدند در آن جا اطلاع پیدا نمودند که هولاکو در گذشته است. و آن دختر نتوانست به کشور خود برگردد لذا او را نزد آباقا بردند. درهمین سال دستوری از آباقا به بغداد ارسال شد که علاءالدین منشی حاکم مطلق و فرمانروای عالی بغداد است و مقام هیچ کس بالاتر از مقام وی نیست. پلیس بغداد قرابوغا ومعاون وی اسحاق ارمنی، علاءالدین را آزارمی دادند ولی پس از رسیدن این فرمان دست از آزار کشیدند و به نیرنگ علیه وی پرداختند آن گاه یك عرب بدوی را پیدا کردند و به او آموزش دادند که بگوید علاءالدین او را از بادیه آورده و در بغداد نگاهداشته است تا زمانی که فرصت مناسب بدست آید و او اموال و اولاد وآنچه مربوط به اوست بردارد و به طرف شام حرکت کند و این اعرابی

---

۰۱ (اظهار نظر مؤلف و مورخ در باره هولاکو این مرد مغول که: او یك مرد حکیم صبور و دارای فهم و معرفت بوده است. قابل توجه و تعمق می‌باشد هولاکو مردی که در بغداد و حلب و بعضی از قلعه‌ها مثل قلعه حارم و بسیاری جاهای دیگر چنان کشتارهای بیرحمانه کرده است که در دنیا ضرب‌المثل شده و در تمام طول حیاتش جز خونخواری و خونریزی و بی‌رحمی و درنده‌خوئی هنر مهمتری نداشته است و بعضی از اوقات هم ادعاهای مسخره آمیزی کرده که از آن جمله است ادعاهای او در نامه‌ای که برای ملك ناصر فرمانروای حلب ارسال داشته است در آن نامه ادعا می‌کند که ما بغداد را با شمشیر خدا فتح کردیم. و شکی نیست که ما جندالله و سربازان خدا هستیم، خدا ما را بر شما مسلط کرده است. و یك مشت ادعاهای دیگری نظیر این مسائل مطرح کرده و حتی در همان نامه تناقض گوئی‌هائی کرده که جالب توجه است از طرفی خود را شمشیر خدا و جندالله و سرباز خدا می‌داند و از طرف دیگر می‌گوید ما در روی زمین فساد به پا کردیم اطلاق صفت حکیم که از اسماء الله بوده بر افرادی چون لقمان و سقراط جایز می‌باشد لذا اطلاق حکیم یا صبور و فهیم برچنین آدمی به سختی می‌تواند قابل پذیرش باشد. م.)

در این سفر به سوی شام راهنمای او باشد و به اعرابی خوب آموزش دادند که بتواند چنین بگوید. در این هنگام آن دو نفر رئیس پلیس و معاونش نیروهای چندی برای محاصره منزل صاحب دیوان یا به عبارت دیگر علاءالدین فرستادند و عرب بدوی را نیز به اردوگاه نظامی بردند. آن جا در اردوگاه عرب بدوی را زدند و از او بازجوئی کردند او اعتراف نمود که اسحاق ارمنی این سخنان را به او آموزش داده است لذا عرب بدوی و اسحاق ارمنی کشته شدند.

درهمین سال بندقدار فرمانروای مصر نماینده خودرا نزد پادشاه ارمنستان فرستاد و از وی خواست تا تحت فرمان سلطان مصر درآید و جزیه بپردازد و به مردم اجازه بدهد تا از مصر اسب و استر وگندم وجو وآهن خریداری کنند و آنها نیز به شام برند و روابط تجاری با شام بر قرار نمایند. پادشاه ارمنستان از ترس مغول جواب مثبت به فرمانروای مصر نداد. لذا بندقدار بلافاصله نیروهای نظامی و سواران خودرا به ارمنستان فرستاد. چون حاتم پادشاه از موضوع آگاه شد از کشورش خارج و به روم وارد گردید و از فرمانده مغول که شخصی به نام نفجی بود تقاضای کمك کرد، او درجواب گفت ما بدون دستور سلطان آباقا امکان ندارد دست به این گونه اقدامات بزنیم. مصری ها بر کشور ارمنستان هجوم بردند وچون پادشاه ارمنی ها در کشور حضور نداشت برادران و فرزندان و امراء وی گردآمدند و سپاه خودرا نیز فراهم[1] آوردند و از شهر بیرون آمدند تا با مصری ها مقابله و مبارزه نمایند و مانع ورود آنها به شهر شوند. و نبرد آنها در محلی به نام حجر سروند شروع و منجر به شکست ارمنی ها و اسارت فرزند ملك حاتم پادشاه ارمنستان گردید و فرزند دیگرش به نام توروس کشته شد و فرماندهان و سپاهیان ارمنستان فرار کردند. و مصری ها غارت کردند و کلیسای بزرگ سیس را خراب نمودند و خرابی بزرگی درشهر سیس واپاس ببار آوردند و مدت بیست روز آن جا ماندند غارت می‌کردند و می سوزاندند و اسیر می گرفتند و پس از خروج آنها از شهر ملك حاتم به اتفاق جمعی از سپاهیان مغول و گروهی از سپاهیان روم وارد شدند و درشهرکسی را نیافتند بلکه آنچه یافتند خرابی وویرانی بود آنها شروع به خوردن و آشامیدن کردند و آنچه را که مصری‌ها نبرده بودند یعنی آنچه از سپاه مصری ها مانده بود جمع‌آوری کردند و در واقع ته بساط زندگی مردم جنگ زده را این نیروها تصاحب کردند. و تنها ناراحتی پادشاه ارمنستان در غم و غصه و گریه و ماتم ماجرائی بود که بر سر شهر و دیار و ملك و ملت و فرزندانش وارد آمده بود در حالیکه زیان این نیروهای کمکی بر پادشاه ارمنستان در این اوضاع و احوال سخت‌تر و شدیدتر و گرانتر بود. اما ملك حاتم پادشاه ارمنستان از بندقدار مرتبا تقاضا می کرد که فرزند او را از اسارت رها نماید و درعوض ملك حاتم به او اموال و شهرها و قلعه هائی را از ارمنستان تسلیم و تقدیم نماید ولی بند قدار درجواب اظهار می داشت که ما به مال و منال و شهر ودیار نیازی نداریم ولی ما یك اسیر نزد مغول به نام سنقراشقر داریم شما او را برای ما بفرستید و ما پسر شما را از اسارت خویش رها می‌کنیم. او این کاررا کرد و فرزندش را نجات داد و جریان آن به این صورت اتفاق افتاد که ملك حاتم درسال ششصدوشصت‌وهشت به خدمت سلطان روی زمین آباقا رفت و در حضور او گریه کرد و از او تقاضا کرد که سنقراشقر

---

۱. در روایت دیگری نقل شده که زن وی و سپاهیان اتباع خود را هم جمع کردند.

را به‌وی بدهد تا او بتواند پسرش راپس‌بگیرد. آباقا براثر گریه‌وی دلش سوخت ونسبت به او محبت کرد و مهربانی نمود و به او گفت تو به کشور خودت برگرد و استراحت کن و ما سنقر را درهرکجا اسیر باشد پیدا می کنیم و نزد تو می‌فرستیم. حاتم از نزد آباقا برگشت. یکی از امراء حاتم به منظور انجام کاری پیش از ملك حاتم وارد کشور شده بود. پروانه بااو برخورد کرد و باوی مشورت نمود و نظر او را جویا شد و اظهار داشت که او می خواهد دختر پادشاه را برای خود خواستگاری کند. او جواب داد که ملك حاتم پس از ما به اینجا وارد می شود و شما با او ملاقات نمائید و نسبت به او احسان و محبت نمائید او به شما جواب خواهد داد. چون ملك حاتم به پروانه برخورد کرد و قبلا پروانه بزرگان و اعیان و اشراف خویش را گردآورده بود و با ملك حاتم به بهترین صورتی برخورد کرد و به او احترام گذاشت و برای وی پیش کشهائی نفیس تقدیم داشت تا آنجا که ملك حاتم خجالت کشید و از طرفی نمی‌دانست که چرا وچه چیزی باعث شده است که این همه به او محبت می‌کنند و درخدمت‌گذاری نسبت به او بیش از حد مبالغه می نمایند. اما پس از آن که پروانه منظور خویش را باز گفت ملك حاتم از جان و دل آن را پذیرفت و اظهار شادمانی و خوشحالی کرد و بسیار مسرور گردید و باوی قرار گذاشت که انشاءالله عروسی را پس از آن که پسرش از اسارت نجات یافت برگزار نمایند. و درسال ششصدوشصت‌ونه سنقراشقراز شهر سمرقند نزد ملك حاتم رسید و او سنقر را با احترام و به همراه با بخششها وعطاهائی نزد بند قدار فرستاد. پس از آن بند قدار پسر ملك حاتم را با احترام تمام و به همراه سواره نظام بسیار و با تجلیل به حضور ملك حاتم فرستاد. درهمین سال بند قدار شهر انطاکیه را محاصره کرد. و آن جا را تصرف کرد و کشت و اسیر گرفت و کلیساهای مشهور آن جا را که جهانیان آنها را می‌شناختند خراب کرد. درهمین سال ملك حاتم نزد آباقا برای سپاسگزاری رفت و از وی تشکر نمود و او را دعا کرد که فرزندش را از اسارت نجات داده است و خودرا از سلطنت خلع کرد و از آباقا خواست که اجازه دهد فرزندش به جای وی برتخت سلطنت بنشیند زیرا او دیگر پیر شده است و ناتوان گردیده. آباقا گفت هرگاه او شخصاً به حضور ما برسد سلطنت آن جا را به او تفویض خواهیم نمود. لذا ملك حاتم به کشورش برگشت و فرزندش را به حضور آباقا فرستاد در ماه نیسان (اردیبهشت‌ماه) سال ششصدوهفتاد در کشور ارمنستان زلزله آمد و قلعه های زیادی را خراب کرد و صدهزار نفر را نیز کشت و حیوانات زیادی را نیز نابود کرد. و درسال ششصدوهفتادوپنج آباقا برای گذراندن زمستان به بغداد آمد و آن سال قحطی و گرسنگی پدید آمد و قیمت اجناس بسیارگران شد.

(فصل)

دراین سال خواجه نصیرالدین طوسی فیلسوف عظیم‌الشأن و رئیس رصدخانه شهر مراغه، مردی که از انواع مختلف فلسفه آگاهی می داشت، درگذشت. او رئیس رصدخانه مراغه بود و گروهی از مهندسان فاضل در این رصدخانه زیر نظر او کار می کردند[۱] و تمامی املاك

۰۱ (اصولا قبل از اسلام نه بین یونانیان و بابلیان و نه ایرانیان و هندیان رصد خانه به عنوان یك مؤسسهٔ ـــ

موقوفه که در همه شهرهای تحت سلطه مغول قرار داشت به دستور او اداره می‌شد. او دارای کتابهای زیادی است از آن جمله منطق، طبیعیات، الهیات، اقلیدسی ومجسطی. او یك کتاب اخلاق به فارسی تألیف کرده است که در نهایت خوبی تهیه و تدوین گشته است. و در آن کتاب او تمام دستورات اخلاقی افلاطون وارسطو را که درحکمت عملی وجود داشته است جمع‌آوری نموده. او از نظریات پیشینیان طرفداری می‌کرد و ایرادات متأخرین را پاسخ می‌داد آن اشکالاتی که متأخرین درکتابهای خود آنها را نوشته بودند همه را پاسخ می‌داد. و از جمله فضلاء زمان او نجم‌الدین قزوینی منطقی بزرگوار و مؤلف کتاب العین می باشد. وفضلای دیگر عصر خواجه، عبارتنداز مویدالدین عرضی، فخرالدین مراغی، قطب‌الدین شیرازی و محی‌الدین مغربی. و از جمله پزشکان مشهور زمان وی فخرالدین اخلاطی، وتقی‌الدین حشائشی که این شخص درعمل تریاق (پادزهر مسمومیتهای مختلف وبه عبارت دیگر رفع مسمومیت از مریض‌های مسموم) شهرت فراوانی کسب نموده است ولی او از پزشکانی که مشغول معالجه مریض‌ها باشند محسوب نمی گردید، چون او بسیار سفیه بود ولذا بقیه پزشکان زمان او با مقایسه با وی مقام والائی بدست آورده‌اند. و از جمله پزشکان این زمان نفیس‌الدین فرزند طَلیَب دمشقی و پسر او صفی‌الدین نصرانی ملکی هستند.

درسال ششصدوهفتادوپنج برابر با سال هزاروپانصدوهشتادوهفت اسکندری بند قدار شخصاً تصمیم گرفت تا وارد کشور روم گردد و گروهی از مردم روم که از آن کشور فرار کرده بودند و به شام رفتند و در نزد بند قدار بودند او را در این اقدام تشویق کردند، چون ملك لاون فرزند پادشاه ارمن از این موضوع آگاهی یافت نماینده‌ای نزد فرمانروایان مغول که در روم بودند اعزام داشت و آنها را از موضوع آگاه نمود. و اما پروانه بدو دلیل پادشاه ارمنستان را تکذیب کرد اول آن که وی با بند قدار قرار گذارده بود و می خواست که بند قدار به کشور روم وارد شود دلیل دوم آن که او با پادشاه ارمنستان دشمنی می کرد و دوست داشت که سخن او را مردود جلوه دهد، چون فرماندهان مغول خبر این موضوع را جدی نگرفتند ناگهان مصری ها به آنها حمله کردند و آنها درحال مستی بودند. هیچکس از آنان فرصت پیدا نکرد که اسب خودرا سوار شود و از طرفی چون دستورالعمل آنها این بود که آنان نباید پیش از برخورد با دشمن فرار کنند و به این ترتیب پیش از آن که برخورد نظامی رخ دهد مغولان شکست خوردند و جمعی از بزرگان مغول کشته شدند از آن جمله و یکی از آنها طوغو و دیگری توذان بهادر بود. در سپاه مغول سه هزار نفر گرجی وجود داشت آنها ایستادگی کردند و جدیت زیادی نمودند و

مستقل علمی وجود نداشته است و در قرون اولیه اسلامی رصد خانه‌هائی به نام افراد تشکیل می‌شد و پس از آن که آن فرد از بین می‌رفت رصدخانه وی نیز از بین می‌رفت و فقط در دامن تمدن اسلامی است که رصدخانه به عنوان یك مؤسسهٔ علمی در آمد و در واقع می‌توان گفت اولین رصدخانه به عنوان یك مؤسسهٔ علمی همان رصدخانه مراغه بود و رصدخانه‌های بزرگ بعدی مانند رصدخانه سمرقند و استامبول و هند بر تشکیلات رصدخانه مراغه مبتنی بود در واقع رصدخانه به عنوان یك مرکز تحقیقات علمی و مترصد نجومی، که در آن عده‌ای دانشمند دستجمعی به تحقیق می‌پردازند یکی از اساسی‌ترین مؤسسات علمی است که تمدن اسلامی برای بار اول بوجود آورد و آن را به صورت تکمیل یافته به تمدن اروپائی انتقال داد. نقل از کتاب معارف اسلامی تألیف دکتر سید حسن نصر.م.)

دوهزار نفر آنان کشته شدند و یك هزار نفر آنها باقی ماند. و از سپاه مصری ها نیز جمع زیادی کشته شدند وچون برای پروانه مسلم شد که مغول شکست خوردند او فرار کرد و در یکی از قلعه‌ها پنهان شد. اما بندقدار در قیساریه درترکیه درمحلّی که به‌نام کیقوباد معروف بود، توقف کرد و مدت پانزده روز آنها آنجا اقامت گزیدند و باردیگر به قیساریه وارد شدند و از جانب او هیچ نوع شر و ناراحتی به مردم آن جا نرسید و نیز هیچ گونه تکلیفی برهیچکس تحمیل نکرد. و کلیه مایحتاج سپاهیان خودرا از مردم می‌خریدند. او می‌گفت من به این جا نیامده‌ام که شهر را خراب کنم بلکه آمده‌ام تا مردم را از اسارت نجات بدهم. اما آباقا ایلخان هنگامی که اخبار کشتار سپاهیان مغول را شنید با شدت عصبانی و خشمگین گردید سپاهیانش را جمع کرد و شخصاً عازم کشور روم گردید. بند قدار چون دانست که در برابر مغول نمی‌تواند مقاومت کند از کشور روم بیرون رفت و به طرف شام حرکت کرد. چون آباقا به روم رسید از مردم سرزمین مصر آن جا هیچکس را ندید و درهمین اوضاع و احوال پروانه به حضور او رسید ولی آباقا نسبت به او هیچ گونه غضب و شدت عمل نشان نداد وفقط به او احسان و بخشش نمود واحترام گذاشت و او را با خود به کاخ خویش برد و با او به مشورت پرداخت و پرسید که چقدر سپاه لازم است در روم نگهداری کنیم تا بتوانند از عهده مقابله با مصری ها برآیند، و همچنین یك مهمانی بزرگی تشکیل داد ودر این مهمانی مقدار زیادی شیر به او خوراند. زیرا وی شراب نمی‌آشامید، و درنتیجه هنگامی که او برای رفتن به دستشوئی از جلسه حرکت کرد و بیرون رفت آباقا بافرادی که در اطراف وی بودند اشاره کرد تا او را بکشند و آنان دستور را اجرا کردند و وی را تکه تکه نمودند. و این اتفاق روز دوم ماه آب همان سال رخ داد اما بند قدار چون به نزدیك حمص رسید مرگش نیز فرا رسید و در گذشت، می‌گویند در جنگ با مغول تیری بر پهلوی وی نشست و امکان بیرون کشیدن آن تیر وجود نداشت ومدتهای زیادی باقی ماند و زمانی که به جراح اجازه داد تا آن را از پهلویش در آورد و جراح نیز سعی خودرا کرد که همزمان با بیرون آوردن تیر از پهلوی وی جانش نیز بدر شد و در گذشت. و گروه دیگر گفته‌اند جمعی از اطرافیان خودش در داخل شیر نوشیدنی وی سم ریختند و او چون احساس کرد مسموم شده است مسئول مربوط را احضار کرد و او را مجبور نمود تا از همان شیر مسموم بیاشامد او آشامید لذا هر دوباهم مردند.

درسال ششصدوهفتادونه چون الفی اقدام کرد که سرزمین مصر و شام را تصرف کند، سنقراشقر با این اقدام او موافقت نکرد. ولی پس از آن که الفی به قدرت رسید و طرفداران او بیشتر شدند، سنقراشقر فرار کرد و به شهر رحبه (شهری درلبنان ونیز شهری کنار فرات وسطی بدین نام است م) رفت در ان‌جا او با امیرعیسی فرزند مهنا که یك عرب بدوی بود توافق کردند که یك نماینده نزد آباقا ایلخان بفرستند و از او بخواهند تا با سپاهیانش به طرف سرزمین شام بیاید و آنها سرزمین مصر و شام را به وی تسلیم نمایند، پس از آن که نیروهای مغول به شام رسیدند، سنقراشقر از آنان ترسید و با آنها ملاقات نکرد بلکه فرار کرد و در قلعه صهیون متحصن شد. و مغول به شهر حلب رسیدند و به هر جا که رسیدند آن جا را خراب کردند و در فصل زمستان بود که آنان به سرزمین شام رسیدند و سال ورود آنها ششصدوهشتاد و فرمانده سپاهیان آنان قونغرتای برادر کوچك آباقا بود. و درسال ششصدوهشتادویك مغولان با سپاهی مرکب از پنجاه هزار سپاهی به فرماندهی مونکاتمور

برادرکوچکتر آباقا همراه با پادشاه ارمنستان و سپاهیان وی به نبرد با سپاه شام به فرماندهی الفي و سنقراشقر که درآن زمان برای مغول ائتلاف کرده بودند آماده شدند دو سپاه متخاصم روز پنجشنبه آخر تشرین اول (آبان ماه).همان سال باد شده درفاصله شهر حمات و حمص با یکدیگر برخورد کردند نیروهای مغول بر سپاه مردم شام می‌چربیدند وچون نزدیك بودکه پیروز گردند و شامیان را شکست دهند ناگهان از میسره سپاه مغول ارتش عرب از طایفه بن تغلب از کمینگاه خود خارج شدند و به مغول هجوم بردند.مغول تصور کردند که سپاهیان زیادی از همه جانب آنها را احاطه کرده است و دیگر آنها نخواهند توانست فرار کنند و نیروهای میسره ونیروهای قلب سپاه و همچنین نیروهای میمنه که پادشاه ارمنستان درمیان آنها بود و نیز پنج هزار نیروی سپاهی گرجی ازموضع نیروهای درکمین بی‌اطلاع ماندند و آنها نیروهای مصری را که روبروی آنها بودند شکست دادند و آنها را تا دوازده شهر حمص عقب راندند و در آنجا جمع زیادی را کشتند و همچنان به کشتار خود ادامه دادند تا آن که خبر فرار نیروهای خودرا شنیدند دراین هنگام برگشتند و درمسیر خود با جمعی از نیروهای مصری که نیروهای فراری دشمن را تعقیب می‌کردند، برخورد نمودند آن نیروها برگشتند و جنگ میان آنها درگیر شد و جمع زیادی از دوطرف کشته شدند. آن گاه نیروهای مغول برگشتند درحالیکه مقدار زیادی مال و اسب و سلاح که به غارت گرفته بودند با خود می بردند. پس از آن که مونکاتمور به الجزیره رسید در یکی از روزها که مونکاتمور از حمام بیرون آمده بود به طور پنهانی با یکی از ساقیهای بزم وی تبانی کردند و در شراب وی سم ریختند و او چون متوجه شد که وضع مزاجیش تغییر کرده است به طرف شهر نصیبین حرکت کرد و در آن جا دیده از جهان فروبست. اما مردم الجزیره چون از موضوع آگاه شدند بسیار ترسیدند وصفی قرقوبی را دستگیر کردند ودستهای او را بستند و او را در بازارهای الجزیره چرخاندند و آن گاه وی را کشتند.

اما آباقا ایلخان به طرف بغداد حرکت کرد و از آنجا به جانب همدان رهسپار شد و در روز عید بزرگ نصارا درهمان سال وارد کلیسای همان شهر شد و بانصارا عید را برگزار کرد. و روز دوم عید یك نفر فارس بنام بهنام در منزل خودش یك مهمانی بزرگی به افتخار آباقا برگذار کرد. و شب سه‌شنبه وضع مزاجی وی تغییر کرد و اموری موهوم و صوری خیالی به نظرش می رسید. روز چهارشنبه که برابر با اولین روز ماه نیسان (اواخر فروردین) همانسال و مطابق بیستم ماه ذیقعده بود دارفانی را وداع گفت و مونکاتمور روزیکشنبه شانزدهم محرم در شهر الجزیره در گذشت.

سلطان احمد: پس از در گذشت آباقا ایلخان فرزندان و امراء مغول جلسه‌ای تشکیل دادند و همگی متحد شدند و بین خود به توافق رسیدند که احمد فرزند هولاکو که مادرش قوتای خاتون است برای اداره کشور انتخاب شود و او برای سلطنت از دیگران شایسته‌تر است و بعد از آباقا باید او جانشینش شود او روز یکشنبه بیست‌ویکم ماه حزیران (تیرماه) سال ششصدوهشتادویك برتخت سلطنت نشست وی دارای شایستگی و کفایت و درایت وفهم و بخشش بود او از خزینه دولتی اموال واشیاء بسیاری را بیرون آورد و بین امراء و اولاد و سپاهیان مغول تقسیم کرد و نسبت به همه مغول و بقیه ملیتها و خصوصاً بزرگان نصارا محبت بسیار نمود او نمایندگان و سفرای خودرا با یك نامه به مصر فرستاد و از مصری ها خواست تا

صلح کنند و متن نامه او چنین بود: به نیروی خداوند تعالی با توجه به فرمان قاآن احمد. اما بعد خداوند تبارك و تعالی با سوابق لطف و رحمت و بانور هدایتش ما را درعنفوان جوانی و شور ونشاط صباوت به سوی اقرار به خدائی و اعتراف به وحدانیتش هدایت فرموده و نیز ما را به گواهی دادن به رسالت محمد که بهترین درود و سلام بر او باد و به تصدیق پیامبری وی راهنمائی فرموده است و نیز ما را موفق گردانیده که نسبت به اولیای صالح و بندگان خالصش دروی زمین حسن عقیده داشته‌باشیم وآن کسی را که خداوند بخواهد هدایت کند صدرو مغز و فکر وی را برای پذیرفتن اسلام آماده و مهیا می فرماید. و ما پیوسته علاقمند به اعتلای اساسی دین و اصلاح امور اسلام و مسلمین بوده‌ایم. تا آنکه پس از پدر بزرگوار و برادر عظیم و تاجدارمان نوبت سلطنت به ما رسید. لذا خداوند ما را در لفافه‌ای از الطاف و لطائفی از عنایات خویش در پیچیده. چندانکه آمال و آرزوهای ما درکثرت و زیادی نعمتهای خدا و عرفان و شناخت ذات حق غرق و مستغرق گردید و این کشوررا به سوی ما سوق داد و دراختیار ما قرار داد و رهبری وزمام امور آن را به دست ما سپرد. در قوریلتای مبارك که یك اجتماع از همه برادران، و خواهران و فرزندان و امراء بزرگ و فرماندهان ارتش و رهبران و فرمانروایان کشورها می باشد در حضور ما گردآمدند و همه به اتفاق کلمه تصمیم گرفتند که فرمان برادر عظیم و بزرگ‌مان اجرا گردد. این فرمان بوسیله سپاهیان بسیار زیاد ما که از کثرت ایشان زمین با همه وسعتش برای آنان تنگ محسوب می گردد، سپاهیانی که به جهت تسلط قهرآمیز و شدت درندگی که دارند دلها را پر از ترس و وحشت کرده‌اند شدت قهر وغضب آنان چنانست که کوههای بسیار بلند زیر پای آنان پست وحقیر می گردد و چنان اراده‌ای دارند که سرزمینهای سخت و سنگلاخ برای آنان نرم می گردد. لذا ما درعواقب امر تأمل و تدبّر کردیم و در اراده آنان و آنچه که خواسته‌های آنان به آن تعلق می‌گیرد غورو بررسی نمودیم دیدیم خواسته‌های این نیروها مخالف اراده قلبی ما می‌باشد زیرا ضمیر و باطن ما خیر و خوبی برای همه کس را می خواهد که با تقویت این خوبی ها شعائر اسلام نیرو می‌گیرد و تقویت می‌شود و نیز اراده کرده‌ایم تا آنجا که امکان برای ما فراهم باشد دستوری جز برای حفظ خونهای مردم و تسکین آثار سوء قدیم صادر نکنیم تا درنتیجه به این وسیله در تمامی نواحی واکناف نسیم امن و امان بوزد وسهولت و آسانی جای سختی و شدت را بگیرد و همه مسلمانان درتمامی شهرها درمهد محبت واحسان بسر ببرند تا فرمان خدا مورد تعظیم و احترام قرار گیرد و برخلق خدا باراًن مهر وعطوفت ببارد لذا خداوند به ما الهام فرمود تا این شعله‌های جنگ را خاموش کنیم ونیز فتنه‌های ایجاد شده را نابود نمائیم و همچنین به کسانیکه موافق ما هستند اعلام نمائیم که خدا ما را به آن جهت هدایت کرده، تا دستور بدهیم به چیزی که امید می‌رود شفای دردهای جهان باشد و دوای درد عالم گردد. و همچنین آنچه را که آخرین راه چاره است برای آخرین مرحله فرو گذاریم، و ما دوست نداریم برای حرکت دادن سرنیزه‌ها و مبارزه طلبی و نیز جهت تیراندازی به سوی یکدیگر عجله کنیم و مسابقه بگذاریم مگر پس از روشن شدن موضوع و اتمام حجت و روشن شدن وسط راه و برای آخرین دواء اجازه نمی‌دهیم مگر پس از آن که حق را روشن کرده باشیم واستدلال را بیان نموده باشیم. و این عزم واراده مارا که بسوی صلاح و سداد حرکت کردیم و خواستیم تا آنچه صلاح و رستگاری درآنست اجرا و تنفیذ نمائیم، تذکرات شیخ‌الاسلام و پیشوای عارفان کمال‌الدین

عبدالرحمن هم تائید و تأکید نمود لذا او در امور دین نیکو یاور وناصری محسوب می‌گردد. بنابر آنچه ذکر شد ما این دستورات را صادر کردیم تا رحمتی باشد از جانب خدا برای کسی که طالب رحمت خداست و رنج ومصیبت باشد علیه کسی که از آن اعراض کند و نافرمانی نماید و دو نفر یکی قاضی القضات قطب‌الدین (رئیس قضات دربار) و دیگری اتابك بهاءالدین که هر دو از افراد مورد وثوق واطمینان این حکومت پر قدرت می باشند فرستادیم تا آنان دو نفر روش ما را برای شما معرفی کنند و موجب شناسائی ما گردند، و برای آنها مسلم است که ما در روش و سنت زیبا و جمیل خویش آنچه صلاح عموم مسلمانان می باشد، برگزیده‌ایم و برای آنان توضیح دادیم که ما در طریق و راه خدا با بصیرت و بینائی عمل می کنیم و این نیز مسلم است که اسلام انسان را از گذشته جدا می کند و گذشته را نیز جبران می نماید. و خداوند تعالی در قلب ما نور هدایت افکند تا از حق و اهل حق پیروی کنیم. و مشاهده خواهید نمود نعمتهای بزرگ خدا را نسبت به تمامی مردم که براساس دعوتی که ما به عمل آوردیم و اسباب ووسائل احسان آن را فراهم کردیم. و این خیر وخوبی و صلاح را بر عامه مردم به خاطر گذشته‌ها تحریم نکنید. درحالیکه خداوند هرروز امری مقدر و مقرر می فرماید. علیهذا چنانچه دلهای آنان بخواهد به دلیلی دست بیابد که دواعی اعتماد و اتکال را تحکیم می بخشید و به برهانی برسد که به آن توانسته باشد اعتماد و اطمینان نماید و براساس آن حجت و استدلال بدانند که به مراد خویشتن می‌رسند، باید با دیده تحقیق بنگرند و آثار ما را که شهرت و خبرش شایع شده و اثرش ظاهر گشته و تعمیم یافته است ملاحظه نمایند، زیرا ما به توفیق خداوند تبارك و تعالی ابتدای کار خودرا با اعلام واظهار دین واعلاء و برتری آن در شروع هر امری آغاز نمودیم و دین را در صدربرنامه کار خود قرار دادیم. و اقدام به اقامه قوانین شرع محمدی(ص) برای بسط عدالت اجتماعی و تجلیل و تعظیم و بزرگداشت آن نمودیم، و توانستیم با عفو و بخشش از گناهکاران و خطا کنندگان دلهای عامه مردم را شاد و خرم گردانیم و با خطاکاران به عفو و گذشت برخورد کردیم و گفتیم خدا گذشته ها را بخشیده ما نیز می بخشیم. و دستور دادیم تا امور موقوفات مسلمانان را که شامل مساجد و مشاهد مشرفه و مدارس علمیه می‌گردد اصلاح نمایند و اماکن موقوفه و رباط‌های مخروبه را تعمیر و ترمیم نمایند و نیز دستور دادیم تا عواید و فواید املاك موقوفه را طبق شرایط و نظر واقف به مردم مستحق و مربوط بپردازند و نیز کسی حق نداشته باشد تا آن چه برموقوفات افزوده می‌گردد تصرف نماید و هیچ کس حق ندارد، هیچ چیز را از مقررات موقوفه و دستورات اوّلیه واقف تغییر دهد. و فرمان ما صادر شد که از مراسم برگزاری حج تعظیم و تجلیل گردد و حاجیان راهی حج تجهیز ووسائل سفر آنان فراهم گردد و راههای لازم برای حرکت قوافل درست شود. و دست تجار را باز گذاشتیم تا بتوانند در شهرها و کشورها به رفت و آمد تجارتی بپردازند و درحدود اختیارات خود با بهترین قواعد لازم تجاری عمل کنند و سپاهیان ونظامیان وپلیس خودرا از تعرض و مزاحمت تجار درخروج از کشور و ورود آنان ممنوع و هرگونه اخلال آنان را در کار تجار تحریم نمودیم و قراولهای ما با یك جاسوسی که در لباس فقراء در آمده بود برخورد کردند و در حالی که راه آدمی مانند او راه کسی است که باید خونش ریخته شود، ولی ما اجازه ندادیم تا او را بکشند برای آن که حفظ کرده باشیم حرمت محرمات خدا را و ما او را بنزد عوامل مربوط بخودش اعزام داشتیم و بر شما پوشیده نیست که ارسال و

اعزام جاسوس برای عموم مسلمانان زیان دارد. وسپاهیان ما درگذشته چقدر زیاد ازاین جاسوسها را درلباس فقراء و عباد وزهاد و اهل صلاح و سداد دیده بودند و نظر از این گروهها و جماعتها برگشته و خیلی از آنان را کشته بودند و بسیاری از آنان را شکنجه نموده بودند. ولی اکنون بحمدالله تعالی به این امور دیگر نیازی احساس نمی شود زیرا ما دستور دادیم که راهها را باز کنند و تجار به تردد و رفت و آمد بپردازند و نیز سایرین هم بتوانند چنین باشند. پس هرگاه شما با دقت نظر و امعان و تعمق لازم و تأمل کافی در این گونه مسائل بپردازید خواهید دید که اینها رفتاریست خالی از تصنع و عاری از تکلف و یك سره اخلاق .فاضله طبیعی می باشد. پس اکنون که درمی‌یابید که حال ووضع بدین‌گونه است مسلماً روشن می‌گردد که عوامل نفرت و بیزاری که موجب مخالفت با یکدیگر بوده از میان رفته است. زیرا آن مسائل نفرت و مخالفت اگر موضوع دین بوده که بحمدالله و بفضل و رحمت خدا و یمن و برکت حکومت ما از بین رفته و به روشنی و وضوح معلوم گردیده که این اشکال وجود ندارد، واگر موجبات نفرت فیمابین به جهت کارهای گذشته بوده. پس باید کسانی که هم اکنون درطریق صواب قدم می گذارند، بدانند که برای آنان درنزد ما قرب مقام و حسن ختام و عافیت و پایان خوبی وجود دارد. و ما حجاب فیمابین را با شرح این خطاب مبسوط از بین برداشتیم و نیت خالص خودرا که درراه رضای خدا داشتیم به شما معرفی کردیم و آماده‌ایم تا آن را عمل و به آن وفا کنیم. و بر تمامی سپاهیان خود خلاف این امور را تحریم نموده‌ایم. تا آن که به این وسیله خدا و رسول خدا را راضی کرده باشیم. وآثار استقبال و پذیرش درتمام سطوح ارتش آشکار گردیده است. و این امت اسلامی از اختلاف کلمه نجات می یابد و بانور وحدت واتفاق،ظلمت و تاریکی اختلاف و غم و رنج مخالفت از بین می رود وفضای فیمابین روشن و منور می گردد. و در سایه این نعمتها و زندگی مرفه همه مردم اعم از شهری و روستائی اسکان می یابند و دلهائی که در راه کوشش وجهد و رنج و تعب وفشار سختی نزدیك است از گلوها بیرون بیفتد، آرام می‌گیرند وتقویت می‌شوند وبقیه لغزشها وگناهان وخطاها بخشیده می‌شود لذا چنانچه خداوند پادشاه مصر را در آن چه صلاح جهان است موفق بدارد و در راه نظم امور زندگی فرزندان آدم توفیق عنایت کند. مسلماً بر او لازم می گردد تا به این دستگیره محکم چنگ بزند و در این راه نمونه قدم بردارد به این ترتیب که باب اطاعت و اتحاد و وحدت را بگشاید واخلاص خویش را مبذول دارد آنچنان که موجب عمران و آبادی این شهرها و کشورها گردد. و فتنه‌های برانگیخته شده به آرامش گراید و شمشیرهای برنده در غلاف فرو خواهد رفت و همه مردم در زمین نرم و مساعد بهشت صلح بسر می برند و گردن مسلمانان از غل وزنجیر ذلت و خواری نجات ورهائی می یابد. و اگر سوءظن و بدگمانی برتفضل و بخشش رحمت خداوند غالب گردد، و مانع قدر و ارزش این نعمت گردد. خداوند کوشش ما را پاداش می بخشد و عذر ما را می پذیرد. ما گناهکاران را عذاب نخواهیم کرد مگر آنکه قبلاً بر آنان پیامبری برانگیزیم. و خداوند ما را به راه راست و درست هدایت فرماید و اوست که برای تمام بلاد وعباد امنیت را فراهم می نماید و خداوند به تنهائی برای ما کافی است. این نامه در اواسط جمادی‌الاولی سال ششصدوهشتادویك[1] درمحل طاق نوشته شد (منظور دربار سلطنت

---

۱. به جای یك، دو هم ضبط شده است یعنی سال ۶۸۲

است) پس از آن که نامه به پادشاه مصر رسید جواب سلطان احمد را به شرح زیر نوشت:

از پادشاه مصر سیف‌الدین ابومظفر قلاوون. اما بعد سپاس خدائی را که برای ما خبر حق را طریق و راه هدایت قرار داد و آن را برای ما فرستاد و پشت سر آن یاری و پیروزی خدا رسید و مردم گروه گروه به دین خدا وارد شدند و درود بر سیّد ما و پیامبرمان محمد(ص) که خدای او را بر همه پیامبران ناجی و بر تمامی اساس و بنیانهای دارفانی برتری بخشید و درود برخانواده و براصحاب او، درودی که واضح گرداند هرآن چه راکه پوشیده شد و نورانی کند هرکس را که درتاریکی فرو رفته است و خداوند از امام حاکم به امرالله امیرالمؤمنین راضی باد او که رهنمای خلفای مهتدین و فرزند عموی سید مرسلین است خلیفه‌ای که پیروان این دین بیعت او را به استناد کتاب مبین که توأم با تعظیم است می دانند. و قرآنی که مشتمل بربناء عظیم، یعنی به معنی دخول او در این دین و همچنین شامل است بر خروج او و از عشیره واقربین که با پیامبر مخالفت نمودند. چون این نامه شما گشوده شد شروعش با این خبرآگاه دهنده و با حدیثی که نزد ملت اسلام، اسلام آوردن شما به اثبات رسیده است، آغاز گردیده بود و مسلماً درست‌ترین خبر آنست که مسلمان آن را نقل کند. پس از آن بزرگان قوم به درگاه خداوند سبحان دعا کردند که او را در قول و در عمل ثابت بدارد و خداوند در قلب وی دانه و هسته محبت این دین را به پروراند آنچنان که آن را دربهترین رستنگاه رویانده است آن گاه درباره اخلاص نیت که درعنفوان صباوت و اقرار به وحدانیت که ابتدا از آن ذکری رفته بود تأمل و تفکر شد. و نیز درباره پذیرفتن دین و داخل شدن درملیت محمدی(ص) در قول و عمل و نیت نیز تفکر شد. خدا را شکر و سپاس که مغز و فکر و سینه او را به اسلام توسعه بخشیده است و شریفترین الهامات را بر قلب وی وارد ساخته است لذا ما خدا را سپاس گفتیم که ما را از سابقین و پیشینیان این مقام و این مقال قرار بدهد. و از درگاه او می خواهیم که قدمهای ما را درهر موقف اجتهاد و کوشش و جهاد ثابت بدارد و از برابر ما قدمهای مخالفان را بلرزاند و بلغزاند، اما رسیدن نوبت سلطنت و میراث حکومت پس از پدر و برادر بزرگ به او که مشمول این مواهب عظیم گشته و سرپرستی خانواده‌ای که ایمان وی آن را پاك کرده است و سلطنت او را ظاهر نموده است و حتماً خداوند سلطنت را به کسی می‌دهد که او را از میان بندگانش برمی‌گزیند و صداقت مژده دهندگان به سلطنت وی از کرامات اولیای و بندگان خدا می باشد. اما داستان جلسه و اجتماع برادران و فرزندان و امراء بزرگ در قوریلتای که در آن با روشنائی آراء به وحدت کلمه می‌رسند و متفق می‌شوند تا حکم برادر بزرگ را دربارهٔ تسلیم ارتش به جانب وی اجرا کنند و این که او درباره نتیجه آراء آنان تفکر نموده ودر یافته است که آنان چگونه نظری دارند و خواسته‌های ایشان چه می‌باشد و آن گاه آن را بانیت و ما فی‌الضمیر خویش مخالف یافته است زیرا نیت وی صلاح و روش اتخاذ شدهٔ او اصلاح امور بوده و همچنین مسئله‌ای که وی این آتش جنگ و فتنه را خاموش کرده است و آن فتنه برآشفته و مهیج را تسکین بخشیده است. البته شکی نیست که این عمل یك پادشاه پرهیزکار و مهربان نسبت به قوم و ملت خویش می باشد و کارکسی است که به عواقب امور باراًی عمیق و ثاقب و نافذ می‌اندیشد و گرنه چنانچه آنها را رها کند و آراء ونظریات و هواهای شیطانی آنان را اصلاح نکند این بار نیز مانند بار اول عمل خواهند نمود، ولی او مانند کسی است که از مقام ربانیت و منزلت خدائی ترسیده و نفس خویش را از هواهای شیطانی

بازداشته است و با قول و سخن گمراهان همراه و موافق نگردیده و نیز با فعل و عمل مردم اغوا شده هم‌آهنگی ننموده است. اما سخن این که وی مسابقه برای جنگ را دوست ندارد مگر پس از وضوح طریق و راه صحیح واقامه دلیل واتمام حجت. این نظم در طریق ایمان و این روش برسبیل مستقیم حق وایمان قرار دارد و همین خود دلیل ماست دلیلی که خصم را ساکن می‌کند و برعلیه ظالم و ستمکاری که سوار بر مرکب طغیان شود و از طریق و راه حق به بیراهه برود. و خداوند سبحان و مردم همه دانسته‌اند که قیام ما فقط برای یاری این ملت مسلمان و کوشش ما فقط برای رضای خداست. وچون او با ما این دین را پذیرفته و به این نحو خوب از آن استقبال نموده. لذا کینه‌ها از بین رفته و دیگر وجود نفرت فیمابین و بالا رفتن خصومت طرفین موجود نیست بلکه این امر موجب نصرت و یاری متحابّین وانس و الفت متجانسین می گردد زیرا ایمان همانند ساختمان است که قسمتهای مختلف آن همدیگر را مستحکم می نماید. و کسی که برای کارهایش دلیل اقامه می کند باید در برابر او دلیل آورد والا در همه جا و هر سرزمینی حق با اوست. و این خانواده در برابر خانواده و همسایه درمقابل همسایه است یعنی اگر برای یکی از این دو طرف حقی تعلق می گیرد برای طرف دیگر نیز باید چنین باشد. و منطق چنین اقتضا می‌کند، اما این که این همه نتایج زیاد از تذکر وپند واندرز و راهنمائی شیخ‌الاسلام پیشوای عارفان کمال‌الدین عبدالرحمن که خداوند برکات وجود او را ادامه دهد و همانند او تاکنون دیده نشده است وهیچ ولی و رهبری تاکنون چنین کراماتی نداشته است. وامید است که به برکت وجود افراد صالح همه شهرهای اسلامی برای همه مسلمانان خانه خودشان محسوب گردد. تا آن که شرایط ایمان حاصل گردد و پراکندگی موجود اسلام به اجتماع ووحدت خویش همانند صدراسلام بازگردد. و نباید منکر کرامت وبزرگواری کسی شدکه برای‌این کارقدم پیش نهاده ومقدمات آن‌رافراهم آورده ونیز هرحقی بایدبه‌خاطر برکت خودش به اصل اولیه باز گردد چنان که هرچیزی به اصل خویش باز می گردد. اما رسالت قاضی القضات قطب‌الدین و اتابك شهاب‌الدین[1] که مورد اطمینان و شوق در ابلاغ رسالت خویش می‌باشند. آنان آمدند و تمام سخنان خوب را تکرار کردند و بازگوئی نمودند و تمام آن چیزهائی که در اوضاع و احوال وی وخاطرات وحول و حوش اموری که مورد نظر وی می باشد بیان کردند و از تمامی اینها سپاس و تشکر می شود و سخنان آنان دراینجا همان چیزهائیست که احمد به آنها اسناد و استناد جسته و بیان کرده است. اما اشاره‌ای که به نفوس و آگاهی آنها به دلایل مستحکم برای گسترش عدل و احسان و صدور دستور در این مورد از مصادر مربوط شده است. اینها صفات و خصوصیات کسی است که می خواهد سلطنتش دوام داشته باشد. لذا چون به سلطنت رسید. عدالت به کار برد و به ملامت سرزنش کننده توجه نکرد. علاوه براینها چنان چه آنها افعال نیکو باشد و کارها چنان باشد که زبانها را به دعاگوئی باز نماید. پس آنها امور ووظائف کلی است که باید انجام پذیرد و اینها بزرگتر از آنست که چیز دیگری جای آن را بتواند بگیرد چیزی که بتوان به آن افتخار کرد و یا به آن چیز اکتفا نمود و یا آن را جایگزین ساخت و سلطان بزرگ افتخار می کند که به سایر سلاطین، اقلیم و منطقه وحصون مربوطه آنها را به آنان می بخشد و بذل و بخشش می کند و

---

۱. قبلاً از او به اتابك بهاءالدین نام برده است.

از این طریق پایه های سلطنت خویش را مستحکم می نماید و آن را مصون و محفوظ می دارد. اما این که آن سلطان برسپاهیان خود و نیز برقراولان و پلیس تحریم نموده اند که مبادا متعرض کسی شوند و آزاری برسانند و طرق و راهها را برای کاروانها از امور مزاحم تصفیه و طرق را برای ایاب وذهاب تجار وغیره آماده نمایند. ما نیز از همان زمان که اطلاع حاصل کردیم چنین دستوری داده اید، ما نیز مانند آن دستوری به نواب خود در شهرهای رحبه، بیره، حلب، عین تاب (درنواحی عراق و سوریه م) و به فرماندهان نظامیان خود در اطراف این کشورها و شهرها صادر کردیم. و هنگامی که ایمنی حاصل شود وایمان و اعتقاد به اجرای این احکام به وجود آید آن گاه تمام قضات و مأموران به اجرای آنها ترتیب اثر می دهند. اما جاسوس فقیری که دستگیر و سپس رها شده و نیز به خاطر آن که گروهی فقیر از افراد صالح که جاسوس نبوده اند کشته شده اند به خاطر سوءظنی بوده که نسبت به فقرا حاصل شده، و این سوءظن بوده که چنین بابی را گشوده و این آتش از آن آتش زنه به وجود آمده است. چقدر افراد را که از این سو در لباس فقیر برای جاسوسی و آگاهی بر امور اعزام داشته‌اند ولی مأموران پس از آگاهی از حال آنان دست خویش را به خون آنها نیالوده‌اند و پوشش او را که خرقه فقر بوده با سئوالات چرا و چگونه از وی باز نگرفته‌اند. اما اشاره به این که در اتفاق کلمه صلاح جهان قرار دارد و انتظام امور بنی آدم برآن استوار است. شکی نیست کسی که دروحدت را می کوبد مانند کسی است که تسلیم صلح می گردد. و کسی که نیزه‌اش را درمبارزه به دست خویش می شکند مانند کسی است که دست صلح طلبش را برای مصافحه دراز می کند گرچه صلح بزرگترین اساس است ولی ناچار باید برقواعدی استوار گردد. به صورتی که از مضمون آن بتوان فوایدش را شناخت زیرا اموری که در این نامه نوشته شده کلیات است و لازم و واجب است که معانی آنها را جدا جدامشخص نمود و معلوم گردد که باید صلح برقرار شود یانه و آن گاه در اینجا اموری است که باید عقد قرار داد صلح برآن اساس مستحکم گردد. و همان اموری که زبان مشافهه و مکالمه آن را می رساند باید طوری تنظیم گردد که وقتی فقط همان نوشته ها باشد بتواند انشاءالله مورد توجه افراد قرار گیرد. و نمایندگان طرفین به بهترین وجهی که مسطور گردیده آنها را درك کنند و بفهمند اما استدلال به سخن خدا که پس از ارسال رسول عذاب می فرماید. برای پیشدستی به دوستی بافت خاصی وجود ندارد و نیز برای ورود به طریق حق راه مخصوصی نیست. بلی این هست که برای پیشینیان فضلی و برتری وجود دارد. درامور دینی حقوقی مراعات می گردد و همین قواعد مسائلی را طلب می کند. اکنون که پاسخ تمام قسمتهای نامه گفته شد و نیز شفاهاً سخنان قاضی القضات قطب و پیشوای مردم و دین را شنیدیم و دانستیم که او در سلكِ مومنین وارد شده ونیز آگاهی یافتیم که او به بسط عدالت و بخشش اقدام نموده و روشی پسندیده برگزیده که زبان از وصف و بیان آن عاجز است، پس بدان که خداوند به زبان پیامبرش درحق کسی که به خاطر اسلام آوردن خویش منت نهاده، چنین فرموده است بگو برای پذیرفتن این اسلام برمن منت نگذارید بلکه خدا بر شما منت نهاده که شما را بدین اسلام هدایت فرموده است. و از مذاکرات شفاهی چنان فهمیده شدکه خداوند این قدر به او سرزمینهای زیادی بخشیده که نیاز به تصرف آب و خاك دیگران ندارد. پس چنانچه رغبتی برای وحدت واتفاق باشد. ما به نتیجه رسیده‌ایم، وجواب اینست که اینجا مسائلی است که اگر در آن باره بـه تـوافق رسیدیم صداقت و

دوستی ما مسلم گشته است وخداوند تعالی ومردم می‌بینندکه صفای ما باهم چگونه‌است. وراهنمای شناخت و معرفت ما هنگامی که با یکدیگر صفا و صمیمیت به خرج می دهیم چیست؟ چقدر دوستانی پیدا شده‌اند درجائی که پدر و برادر و بستگان نبوده ووجود نداشته‌اند و دین محمدی(ص) درست و مستحکم نشد مگر به پشتیبانی یارانش. پس اگر برای وی تمایلی در جهت اتحاد و حسن دوستی ووداد ونیکوئی اعتقاد، وشکست دشمنان و مخالفان وجود دارد تا به آنها استدلال شود که او از کسانیست که کمربندش را با دلیل بسته و آماده گردیده است. پس او حتماً منظور از گفتگوها را درك کرده زیرا قصد ما چنان نیست که چشم طمع به سرزمین و آب و خاك او داشته باشیم لذا نیازی نیست که تهمت زنانی ارسال گردند که موجب اذیت مسلمانان را فراهم میکنند و بدون نتیجه باز می گردند پس جواب اینست که اگر او دست نگهدارد وتعدّی نکند از همین جا دشمنی تمام می شود. وکشورهای مسلمانان را به سلاطین آنان باز می‌گذارد و متعرض آنان نگردد. در این صورت فتنه‌ها می خوابد و خونها حفظ می‌گردد و نمی شود این را حق او دانست که خود کاری بکند ولی همان کار را از دیگران درست نداند. ونیز نباید به موضوعی فرمان دهد ولی خود بدان عمل نکند. درحال حاضر قونغرتای در روم فعلی که جزو کشور شماست و مالیات آن جا را برای شما می آورند خونهای زیادی را ریخته است و هتك حرمت نموده و مردم آزاده را مانند برده فروخته است و او جز به همین کارها نمی پردازد و آن چه از مذاکرات شفاهی نتیجه گرفته شد یکی این بود که به این گونه غارتها و چپاولها و کشتارها پایان داده شود ونیز جائی معلوم شود تا در آن مکان یکدیگر را ملاقات ودیدار نمائیم و خداوند پیروزی را به‌هرکس که بخواهد عطا می‌کند. پس جواب ما اکنون اینست که اماکنی که برای ملاقات و اجتماع سه بار متوالی تعیین شده مواردش به دست همان کسانی که از همین قوم مسلمان شده‌اند از بین رفته است و ترس آن می رود که دیگر چنین موضوعی به وجود نیاید وآن اماکن را برای میدان نبرد امروز معلوم و معین کنند. و هنگام دیدار را جز خدا دیگر کس نمی تواند معین ومقرر گرداند. و پیروزی جز از جانب خدا آن هم برای کسی که قدرت بیشتری دارد موجود نمی گردد. نه برای کسی که تقدیر و تدبیر می‌نماید. و ما از کسانی نیستیم که از هم گسیختگی آن وحدت را خواهان باشیم درحالی که برای آن جز همین مسیر فراموشی و نابودی چیزی موجود نیست. و نتیجه ساعت پیروزی مانند ساعت ناگهانی قیامت نامعلوم است. و خداوند ما را توفیق دهد تا آن چه صلاح این امت درآن است انجام دهیم و تنها اوست که توانائی دارد تا همه خیر و خوبیها و نعمتها را اگر بخواهد به مردم ببخشد. این نامه در اول ماه مبارك رمضان سال ششصدوهشتادویك نوشته شد. درهمین تاریخ برای سلطان احمد نقل کردند که برادرش قونغرتای با ارغون فرزند آباقا تبانی کرده‌اند تا او را بکشند، سلطان احمد ترسید و با سرعت به سراغ قونغرتای رفت و او را کشت چون این خبر به گوش ارغون رسید و او آگاه شد که عمویش کشته شده است. غمگین گردید و براو گران آمد و قلباً از احمد برگشت و چون احمد متوجه شد که ارغون از او بر گشته است سپاه عظیمی به فرماندهی یکی از امراء مغول به نام الیناخ به جانب خراسان[۱] ارسال داشت. چون سپاهیان به ارغون رسیدند ارغون فرارکرد و الیناخ او را رها کرد و جدی

۱. در یك نسخه دیگر که بااین نسخه مختلف است چنین آمده است: چون ارغون از ورود سپاه آگاه شد

نگرفت و خود به خوردن و آشامیدن و مست کردن پرداخت. ولی دریکی از شبها ارغون با تعدادی نیرو برسپاه الیناخ هجوم برد. چون این خبر به گوش سلطان احمد رسید بسیار ناراحت شد و آن گاه به تمام شهرها دستور داد و نماینده فرستاد تا نیروئی بزرگ فراهم نمود و به قصد ارغون حرکت کرد، اما ارغون متوجه شد که تاب مقاومت ندارد لذا با سیصدنفر سرکردگان شجاع که جزو یارانش بودند فرار کرد و دریك قلعه متحصن گردید و او خویش را دریك جا زندانی نکرد و به ترتیب از جائی به جای دیگر می رفت و او درباره سخن خودش که گفته بود هرکس که محاصره شود دستگیر میگردد، فکر می کرد. و نمی توانست خویشتن را راضی کند که تسلیم سلطان احمد گردد. درهمین بین که او به این افکار سرگرم بود یکی از امراء پدرش آباقا به نام بوغا که نزد پدر او محبوب و مورد احترام بود به سلطان احمد پیشنهاد کرد اگر سلطان قول بدهد که ارغون را نیازارد او ارغون را به حضور سلطان خواهد آورد. سلطان به سخن او گوش داد و نظرش را تصویب کرد و هردو به این امر توافق کردند در این هنگام بوغا نزد ارغون رفت و باوی صحبت کرد و او را با خود نزد احمد برد و سلطان احمد خوشحال شد و مهمانی هائی ترتیب داد و مدت سه روز به شادمانی گذشت. روز سوم نظر سلطان برگشت و افکارش چنان به جولان آمد که تصمیم قتل ارغون را گرفت آن گاه امیرالیناخ را فراخواند و نیز گروه دیگری را به همراه او کرد و آنها را بر ارغون گماشت و توصیه نمود که بااحتیاط مواظب او باشند تا مبادا فرار کند و خود به آذربایجان نزد مادرش قوتای خاتون می رود و آنها باید ارغون را نزد او ببرند چون شب فرا رسید او قصد حرکت کرد و سرّ او بر بعضی از بزرگان کشف شد زیرا او می گفت اگر من ارغون و سایر اولاد را نکشم سلطنت برای من باقی نمی ماند وچون صبح شد او حرکت کرد و دستور داد تا ارغون را پشت سر او حرکت دهند وکم کم فاصله را کم کنند و ارغون را نزد او ببرند. اما امیربوغا چون این موضوع برای او مسلم شد و نیت سلطان احمد را دانست. از دستور او تبعیت نکرد و صبر کرد تا شب فرا رسید. در شب نزد تمامی اولاد مغول رفت و آنها را از نیت سلطان احمد آگاه ساخت که او تصمیم دارد تمامی آنها را بکشد آنها عصبانی شدند و تمامی آنان در همان شب قیام کردند و به قصد محل ارغون رفتند و او را نجات دادند و مسلح نموده و اسب سواری او را آماده نمودند و تمامی آنها سواره درخدمت وی حرکت کردند و به محل الیناخ رفتند و بر او حمله کردند و به داخل خیمه‌اش هجوم بردند و او وجمع دیگر از یارانش را که درخیمه بودند کشتند و آن‌گاه درمیان سپاهیان فریاد زدند و اعلان کردند که فرزندان سلاطین، الیناخ و یارانش را کشتند و باید تمامی نیروها در محل خدمت خود باشند و هیچ کس نترسد. صبحگاهان سپاه ارغون را گردآوردند و همه سپاهیان که جمعیت زیادی بودند سوار شدند و به تعقیب احمد پرداختند و اورا در نزد مادرش یافتند و دستگیر نمودند و دست هایش را بستند و تحت‌الحفظ نگاهداشتند و تمامی اردوی او را غارت کردند و پس از آن که ارغون و گروه اولاد مغول سر

آنها را غافلگیر کرد و جمع زیادی از آنان را کشت و ایناخ فرار کرد و همچنین جمعی از سپاهش فرار کردند، چون سلطان احمد آگاه شد به شدت عصبانی شد و سپاه عظیمی فراهم آورد و به جنگ ارغون رفت. ارغون متحصن شد و سیصد نفر از سواران نیز با او بودند سلطان به او امان داد و قسم یاد نمود که او را نیازارد. ارغون پذیرفت و خود را تسلیم سلطان نمود و سه روز با شادی گذشت و پس از آن نظر سلطان از ارغون برگشت.

رسیدند توافق نمودند که ارغون پادشاه آنان باشد و احمد را از سلطنت خلع کنند زیرا او صلاحیت برای سلطنت ندارد و باید ارغون جانشین آباقا گردد. و در این شرایط سلطنت احمد پایان یافت و این تاریخ با روز یازدهم جمادی‌الاولی سال ششصدوهشتادوسه برابر بود.

ارغون ایلخان: چون ارغون برتخت سلطنت نشست بیشتر امراء مغول واکابر آنان نظر دادند که باید احمد کشته شود. ارغون می گفت من باکشتن او موافق نیستم ولی مادر قونغرتای واولاد او احمد را خوب می شناسد آنها هرچه می خواهند درباره او تصمیم بگیرند و پس از اتخاذ تصمیم اجرا نمایند. و دراین شرایط احمد چند روزی تحت نظر باقی ماند و بعداز آن اولاد قونغرتای او را به انتقام خون پدرشان کشتند واین اتفاق روز چهارشنبه دوم ماه جمادی‌الآخر رخ داد. اما ارغون چون براوضاع و احوال مسلط گردید برای هریك از اولاد مغول یك سپاه درنظر گرفت و آنها را به فرماندهی سپاهیان برگزید. آنگاه به ارغون گفتند که رئیس دفتر کسی است که پدر تو را مسموم و مقتول نمود وچون او را از سلطان احمد درخواست می‌کردند نه به قتل او راضی بود و نه او را تحویل می داد. لذا برای ارغون مسلم شد که احمد در قتل پدرش دست داشته است. چون ارغون به سلطنت رسید شمس‌الدین رئیس دفتر به کوههای اهواز فرار کردو در آن جا به گروهی از کردها بنام لر پناهنده شد و تحت حمایت آنان قرار گرفت و رئیس این طایفه شخصی بنام یوسف شاه بود. چون او تحت فرمان ارغون در آمد. او را به بهترین وجه پذیرفت و به او احترام گذاشت زیرا وی پذیرفته بود که رئیس دفتر را به حضور ارغون بیاورد و او را وادار نماید که از ارغون اطاعت کند. و او به این تعهد عمل کرد و رئیس دفتر را نزد ارغون آورد او چون بحضور ارغون رسید اموال زیادی در حدود صدهزارتومان طلا به ارغون تقدیم داشت. آن گاه آنان به وی پیشنهاد کردند که خون خودرا با پول بخرد تا کشته نشود او تقاضا نمود به وی فرصت بدهند تا املاك خود را بفروشد ونیز آنچه اثاثیه دارد به فروش برساند و مقداری نیز قرض بگیرد و بیاورد. او در این هنگام از دوستان و منسوبان و یاران و خانواده وفامیل درحدود چهل تومان طلای دیگر قرض گرفت و اظهار داشت این مقداری بود که توانستم قرض بگیرم و دیگر بیش از این امکان ندارد بتوانم تهیه نمایم اکنون هرکاری که شما تصمیم گرفته‌اید انجام بدهید. دستور ارغون صادر شد که باید او را بکشید لذا او را روز سه‌شنبه پنجم ماه شعبان همین سال که باهفتم ماه تشرین اول و سال هزاروپانصدونودوشش اسکندری برابر است کشتند. این بود آخر کار مردی همانند او.مرد بزرگ حکیم و با هیبت که حکومت تماماً درید قدرت او قرار داشت و کلیه کشور با اشاره انگشت او می چرخید او دارای خرد و آگاهی بود و کاملاً مطلع از تمامی سیاستها و تدبیرهای لازم و مردی به تمام معنی فروتن بود. و می گویند که هیچ کس نتوانست بر او به سلام سبقت بگیرد بلکه او به هرکس که نزدش می آمد سلام می کرد.

والسلام

فهرست اعلام

آ

آدم ابوالبشر ۲۹، ۳۴، ۳۵
آشور ۴۳
آمبیذقلیس حکیم ۶۷
آندرونیقوس (مورّخ) ۶۸
آسا(نبیرهٔ سلیمان) ۷۱
آمون (پادشاه) ۷۶
آذریانس قیصر ۱۲۳
آنطونیانس قیصر ۱۲۶
آنطونیانس قیصر معروف به غالی ۱۲۶
آریوس (کشیش بدعتگذار) ۱۳۲
آنسطس قیصر ۱۳۷
آذرمیدخت (ملکه ایران دختر کسری) ۱۶۰
آلب ارسلان ۲۵۳
آغول غانمیش (همسر کیوک مغول) ۳۳۴
آباغا ایلخان (پسرهلاکو) ۳۷۸

الف

ابان‌بن عثمان‌بن عفّان ۹
ابن شهاب زهری ۹.
ابوعبدالله محمدبن عمرواقدی ۱۰
اعثم کوفی ۱۰
ابوالحسن علی‌بن محمدبصری مدائنی ۱۰
ابن الندیم ۱۰، ۱۶
ابن هشام ۱۰
ابن خردادبه ۱۰
احمدبن ابی یعقوب اصفهانی ۱۰
ابوجعفر احمدبن یحیی بلاذری بغدادی ۱۰
ابوحنیفه احمدبن داود دینوری ۱۰
ابن قتیبة دینوری ۱۱
ابوجعفر محمدبن جریر طبری ۱۱
ابوعبدالله تمیمی ۱۱
ابوعلی بلعمی ۱۱

ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی ۱۱
ابوعلی مسکویه ۱۱
ابوریحان بیرونی ۱۱، ۱۱۰، ۲۵۴
ابوالفضل بیهقی ۱۱
ابواسحاق ابراهیم‌بن منصور نیشابوری ۱۱
ابوبکر محمدبن جعفر الترشجی ۱۱
ابونصربن احمد ۱۱
افضل‌الدین ابوحامدکرمانی ۱۱
ابونصر یمینی ۱۱
ابوالشرف ناصح گلپایگانی ۱۱
ابوبکر محمدراوندی ۱۱
ابی‌الفرج جوزی ۱۱
ابن‌اثیر ۱۱
ابن خلکان ۱۲، ۱۵
ابوالفرج غریغوریوس‌بن اهرون یعقوبی ۱۲
امام صادق جعفربن محمد(ع) ۱۳، ۳۵۹
امام رضا ۱۳
ابوهزیل علّاف ۱۵، ۱۶
امام موسی کاظم (ع) ۱۶
ابوالفرج ملَطَی ۲۳، ۲۵، ۲۷، ۲۹
اغناطیوس (بطریق) ۲۵، ۲۶
اغناطیوس سوم (بطریق) ۲۶
انوش ۳۶
ادریس ۳۷
اهرام ۳۷
اسقلیباذیس ۳۸
اینانوس (راهب) ۴۰
ارفخشد ۴۰،۴۱
اورشلیم ۴۱، ۷۸
افرایم قدیس ۴۲
اندلس ۴۳
افرنجه ۴۳
ارعو ۴۳
اوفیفانوس ۴۳
ایوب صدیق ۴۴
ابراهیم (پیغمبر) ۴۴
اسحاق ۴۴
اسماعیل ۴۵
ایلیعازر ۴۵
اِربول ملك ۴۶
ایساخر ۴۷
ایلیعازر (فرزند موسی ع) ۴۸
اثونیوس حکیم ۵۲
اسفیانوس رومی ۵۵
ایشوع ۵۵
اینانوس ۵۶
اهور ۵۷
ابی ملك ۵۸
ابیصان ۵۹
الون ۵۹
ابدون ۵۹
اینانوس (راهب) ۶۰
اندرونیقوس ۶۰
ایشی ۶۴
ابیشاع (همسرداود) ۶۷
اوریا (مادر سلیمان پیغمبر) ۶۷

اوسابیوس (مورّخ) ۶۸، ۱۲۷
ابیّا (نوهٔ سلیمان) ۷۱
الیا (پیامبر) ۷۱
الیشع (پیامبر) ۷۱
ابیهوذ (پیامبر) ۷۲
آخریا(پادشاه) ۷۲
اموصیا (پادشاه) ۷۲
اشعیا (پیامبر) ۷۳
احاز (پادشاه) ۷۳
اوسابیوس قیصری (مورّخ) ۷۴
ابولونیوس (حکیم) ۷۴
اقلیدس (ریاضی دان) ۷۴
ارشمیدس (ریاضی دان) ۷۴
ارخیلوخوس (خطیب) ۷۶
اریوخ (رئیس پلیس) ۸۲
اوطولیقوس (ریاضی دان) ۸۴
ارسطو ۸۴، ۹۷، ۱۳۰
أوِل مردوخ (پادشاه) ۸۴
اسکندر ۸۹، ۹۵، ۱۰۱
اشك (فرزند اشك) ۸۹
اردشیر (پادشاه) ۸۹
ارمنستان ۹۰، ۱۳۱
انکساغورس (طبیعی دان) ۹۲
ارسطوفنیس (شاعر هجوسرا) ۹۲
اقحالیس (شاعر هجو سرا) ۹۲
اردوان (پادشاه)۹۴
اردشیر (پادشاه) ۹۴
استیرعبرانی (همسر اردشیر دوم) ۹۴
فریقیانوس (فرماندهٔ اروپائی) ۹۵
اقطیمن (ستاره شناس) ۹۵
اردشیر سوم (پادشاه) ۹۵
اثومفیذا (همسر فیلیپ پادشاه مقدونی) ۹۵
ارشك (پادشاه) ۹۵
افلاطون (حکیم) ۹۵، ۹۷
اریذاوس (یکی از جانشینان اسکندر) ۱۰۲
انطیوخس (یکی از جانشینان اسکندر) ۱۰۲
اندروماخس (پزشك) ۱۰۲
اسپینوزا ۱۰۹
ابی‌الفداء ۱۱۰
اغوسطس قیصرروم ۱۱۶
ابجراسود (پادشاه رُها) ۱۱۸
اسفسیانوس قیصر ۱۲۰
افولونیوس طلسماطیقی (پادشاه) ۱۲۱
اسکندروس قیصر ۱۲۶
اولارینوس قیصر ۱۲۷
اورلینوس قیصر ۱۲۸
ارّان ۱۳۱
اولنطیانس قیصر ۱۳۴
ارقاذیوس قیصر ۱۳۵
انوشیروان عادل ۱۴۴
ابوطالب ۱۵۲
ابوسفیان ۱۵۳
ابوالحسن اشعری ۱۵۵
ابوبکر صدیق ۱۵۷، ۱۵۸
ابوعبیدبن مسعود (فرمانده سپاه) ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳

ابوموسی اشعری ۱۶۱، ۱۶۷
ابولؤلؤ ۱۶۲
ابن حنیف (استاندار علی(ع) در بصره) ۱۶۵
اشترنخعی ۱۶۶
ابن عباس ۱۶۷
ابن ملجم (قاتل علی(ع)) ۱۶۷
ابن زبیر ۱۷۱
اندلس (کشور) ۱۷۴
ابراهیم (فرزندمحمدامام) ۱۷۹
ابراهیم‌بن ولیدبن عبدالملك (خلیفهٔ اموی) ۱۷۹
ابومسلم خراسانی ۱۸۰
ابوالعباس سفّاح ۱۸۱
ابوجعفرمنصور ۱۰، ۱۸۱، ۳۶۴
ایوان کسری ۱۸۴
ابوحنیفه ۱۸۴، ۳۶۳
ابوسهل (پزشك مخصوص خلیفه عباسی) ۱۸۷
المقنّع (مدعّی پیامبری) ۱۸۸
ابوقریش (پزشك مهدی خلیفه عباسی) ۱۸۹
ایرینی (سلطان روم) ۱۹۱
ابراهیم بن صالح (پسرعموی رشیدعباّس) ۱۹۵
امین (خلیفه عباسی) ۱۹۵
ابراهیم‌بن مهدی (معروف به مبارك) ۱۹۷
احمدبن کثیرفرغانی (منجم زمان مأمون) ۲۰۰
احمدبن حنبل (رئیس مذهب حنبلیها) ۲۰۲
افشین ۲۰۲
المنتصر (خلیفه عباسی) ۲۰۹
احمدبن طولون (فرمانروای بصره و مصر) ۲۱۰
المهتدی (خلیفه عباسی) ۲۱۱
ابومعشربلخی (منجم) ۲۱۳
المعتضد (خلیفه عباسی) ۲۱۱
المکتفی (خلیفه عباسی) ۲۱۸
المقتدر (خلیفه عباسی) ۲۱۸
ابوالهیجاء فرزندحمدان ۲۱۹
ابراهیم فرزندحمدان ۲۱۹
القاهر (خلیفهٔ عباسی) ۲۲۳
اسحاق نوبختی ۲۲۳
ابوعلی بن مقله وزیر قاهر خلیفهٔ عباسی ۲۲۴
احمد (معزالدوله از آل بویه) ۲۲۵
ابوشجاع بویه (پدر سرسلسله آل بویه) ۲۲۶
الراضی (خلیفه عباّسی) ۲۲۸
المقتضی (خلیفهٔ عباسی) ۲۳۰
ابن حمدان (ناصرالدوله فرمانده کل قوای المقتضی) ۲۳۱
ابن شیرزاد (یکی از فرماندهان توزون) ۲۳۱
المستکفی (خلیفهٔ عباسی) ۲۳۲
المطیع (خلیفهٔ عباسی) ۲۳۴
امیرنوح بن نصرسامانی ۲۳۴
المعزلدین الله علوی (فرمانروای کشور مغرب) ۲۳۵
ابونصر فارابی ۲۳۶
الطائع (خلیفه عباسی) ۲۳۷
العزیز (خلیفهٔ مصری) ۲۳۷
ابوتغلب حمدانی ۲۳۷
ابن اعلم (عالم هیئت و نجوم) ۲۴۱
ابوعلی مسکویه (ادیب و فیلسوف) ۲۴۲
ابوعلی سینا ۹۸، ۲۴۲، ۲۵۴
ابوحامد صاغانی (مهندس) ۲۴۳
ابوسهل کوهی (مهندس) ۲۴۳
ابراهیم صابئی (دانشمند) ۲۴۳
القادر (خلیفهٔ عباسی) ۲۴۴
الحاکم (فرمانروای مصر) ۲۴۹
ابوعلی مهندس بصری ۲۴۹

القائم (خلیفه عباسی) ۲۵۰
ابوعبیدهٔ جوزجانی ۲۵۶
ابوغالب عطّار ۲۵۶
ابوسهل مسیحی (استاد رشته پزشکی بوعلی سینا) ۲۵۸
ابوالفرج‌بن طیب (فیلسوف) ۲۵۸
ابن بطلان (پزشك نصرانی) ۲۵۸
ابن رضوان (فیلسوف مصری) ۲۵۸
المقتدی (خلیفه عباسی) ۲۶۰
اقسیس خوارزمی (یکی از فرماندهان ملکشاه) ۲۶۱
ابوعلی بن ولید (یکی از پیشوایان معتزله) ۲۶۴
المستظهر (خلیفه عباسی) ۲۶۴
المستنصرباﷲ(خلیفهٔ علوی مصر) ۲۶۴
المستعلی (خلیفه علوی مصر) ۲۶۴
ابن عیسو (منجم مستظهر) ۲۶۴
ارسلان ارغون (برادر ملکشاه) ۲۶۵
اندلس ۲۶۵
الآمرباحکام الله (خلیفه علوی مصر) ۲۶۷
امیرمودود (فرمانروای موصل) ۲۶۹
المسترشد (خلیفه عباسی) ۲۷۱
الآمربامرالله (خلیفه علوی مصر) ۲۷۳
اتابك زنگی (فرمانروای موصل) ۲۷۴
الراشد (خلیفه عباسی) ۲۷۴
ابوعلی (مهندس مصری) ۲۷۵
المقتضی (خلیفهٔ عباسی) ۲۷۵
الحافظ‌لدین الله (خلیفه علوی مصر) ۲۷۷
الظافر (خلیفه علوی مصر) ۲۷۸
الفائز (خلیفه علوی مصر) ۲۷۸
ابن التلمیذ (پزشك) ۲۷۹
ابوالبرکات (پزشك) ۲۸۰
ابوالحکم (پزشك) ۲۸۱
المستنجد (خلیفهٔ عباسی) ۲۸۲
المستضی (خلیفهٔ عباسی) ۲۸۵
العاضد (خلیفه مصری) ۲۸۵
ابن عطّار (وزیر خلیفه المستضی) ۲۸۷
الرحبی (پزشك) ۲۸۸
الناصر (خلیفهٔ عباسی) ۲۸۸
انکتار (پادشاه فرانسه) ۲۹۴
ألفنش (پادشاه فرنگ) ۲۹۵
افضل (فرمانروای مصر) ۲۹۷
اونك خان (سلطان ترکهای مشرق) ۲۹۸
اویسونجین بیکی (همسر چنگیز) ۲۹۹
اوکتای (فرزند چنگیز) ۲۹۹
ایغور (پادشاه خطا) ۳۰۱
ارسلان شاه (فرمانروای موصل) ۳۰۱
امیرعمید ۳۰۷
ابن مارستانی ۳۱۱
امام فخر رازی ۳۱۳
ابن عطّار (پزشك) ۳۱۳
ابن هبل (پزشك) ۳۱۴
الظاهر (خلیفهٔ عباسی) ۳۱۵
المستنصر (خلیفهٔ عباسی) ۳۱۷
الغ نوین (فرزند چنگیز) ۳۱۷
اوردجار (فرزند چنگیز) ۳۱۷
ایماس نوین (فرمانده سپاه مغول) ۳۲۱
التون خان (پادشاه خطا) ۳۲۲
ابن کرایا (پزشك) ۳۲۹
المستعصم (خلیفه عباسی) ۳۳۰
امیرمسعودبیك ۳۳۲
امیرارغون ۳۳۲
امیرعزالدین ترکمانی (فرمانروای مصر) ۳۳۴

اوتکو (فرمانده مغول) ۳۴۲
انکورك نوین (فرمانده مغول) ۳۴۳
ابن جوزی (نمایندهٔ خلیفه عباسی) ۳۴۶
ایبك حلبی (فرمانده سپاه خلیفه عباسی) ۳۴۶
ابن القیس (پزشك) ۳۵۰
ابن خطّاب رأس عینی (پزشك) ۳۵۱
ابن قاضی بعلبکی (پزشك و فیلسوف) ۳۵۲
ابراهیم قتیل ۳۵۹
امام فخررازی ۳۶۱
امام حسن (ع) ۳۶۱، ۳۶۴
ابن ابولیلی (فقیه) ۳۶۲
ابوعبدالله مالك ۳۶۳
ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی ۳۶۳
ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل ۳۶۳
امام حسن عسکری(ع) ۳۶۵
اشرف (فرمانروای میّافارقین) ۳۷۰
اریغبوکا (برادر قوبلای مغول) ۳۷۴
ارغون (فرزند آباقا) ۳۹۰
الیناخ (فرمانده سپاه سلطان احمدمغول) ۳۹۰
ارغون ایلخان (پادشاه مغول) ۳۹۲

ب

بهاءالدین محمدبن حسن بن اسفندیار ۱۱
بور ۲۳
بریتیش موزیم (موزه بریتانیا) ۲۳
بین النهرین (دجله و فرات) ۲۶
بغداد ۲۶
برصوما (برادر ابوالفرج ملَطی) ۲۷
بقراط حکیم ۳۸
بیت المقدس ۴۱، ۵۵
باسیلیوس قدّیس ۴۲
بابل ۳۸، ۴۳
بارق (شریك سلطنت دبورا) ۵۸
برصان (پادشاه شام) ۷۳
بوزوس ۷۶
بخت النصر ۷۷، ۸۱
بطلمیوس ۸۱
بلطشاصر (پادشاه) ۸۴
بقراط (پزشك) ۹۳
بطلمیوس (یکی از جانشینان اسکندر) ۱۰۲،۱۰۳
بطلمیوس فیلاذلفوس ۱۰۳
بطلمیوس اورغاطیس ۱۰۴
بطلمیوس فیلیفاطور ۱۰۴
بطلمیوس افیفانوس ۱۰۴
بطلمیوس فیلومیطور ۱۰۵
بطلمیوس اورغاطیس دوم ۱۰۵
بطلمیوس فیسقوس ۱۰۶،۱۰۷
بطلمیوس قلوذی (منجّم) ۱۰۶
بطلمیوس اسکندروس ۱۰۶
بطلمیوس ذیانوسیوس ۱۰۷
برگسون ۱۰۹
بطلمیوس قلوذی (ریاضی دان) ۱۲۴
بهرام (پادشاه فارس) ۱۳۶
بحیراراهب ۱۵۲
بولس اجانیطی (پزشك) ۱۶۳
برك (یکی از خوارج که قرار بود معاویه را بکشد) ۱۶۷
بخارا ۱۷۳، ۳۰۳، ۳۰۶
بختیشوع (پزشك منصور خلیفه عباسی)۱۸۵
بختیشوع (بن جورجیس پزشك هارون الرشید خلیفه عباسی) ۱۹۳
بابك ۲۰۲

بغای کبیر (فرمانده سپاه متوکل عباسی) ۲۰۶
بلیق (دربان قاهر خلیفه عباسی) ۲۲۴
بجکم (فرمانده کل قوای الراضی خلیفه عباسی) ۲۲۹
بختیار (پسر معزالدوله) ۲۳۵
بیمارستان عضدی ۲۳۸
بهاءالدوله ۲۴۰
برکیارق (فرزند بزرگ ملکشاه) ۲۶۳، ۲۶۶
برودیل (پادشاه فرنگیها) ۲۶۵
باتوا (فرمانده مغولی پسرتوشی) ۲۲۳
بابا (پیامبر دروغین) ۳۲۶
بلغای آغول (فرماندهٔ مغولی) ۳۴۱
بایجونوین (فرمانده مغولی) ۳۴۶
بوقاتیمور (فرماندهٔ مغولی) ۳۴۷
بدرالدین لؤلؤ (فرمانروای موصل) ۳۶۹
بندقدار (فرمانروای مصر) ۳۷۹
بوغا (فرمانده سپاه آباقای مغول) ۳۹۱

پ

پاریس ۲۳
پهلوان محّمد (فرمانروای آذربایجان) ۲۹۱

ت

تَرح ۴۴
تولع ۵۸
تیاذوق (پزشك مخصوص حجاج) ۱۷۳
توفل‌بن تومای نصرانی (منجم) ۱۸۹
توزون (فرمانده کل قوای المقتضی) ۲۳۱
تمیمی مقدّس (پزشك) ۲۴۱
توشی (پسر بزرگ چنگیز) ۲۹۹
تولی (پسر کوچك چنگیز) ۲۹۹
تولی‌خان (برادر کوچك قاآن) ۳۲۳
توشی (برادر بزرگ قاآن) ۳۲۳
توراکینا خاتون (همسر قاآن مغول) ۳۳۲

ث

ثعالبی ۱۱
ثامر ۴۷
ثاوفیل (منجّم) ۵۹
ثاوفریسیطیس (شاگرد و پسر برادر ارسطو) ۹۸
ثامسطیوس (نویسنده و شارح) ۱۳۳
(کتابهای ارسطو)
ثاوذوسیوس قیصر بزرگ ۱۳۵
ثاوذوسیوس قیصر کوچك ۱۳۶
ثاوذون (پزشك مخصوص حجاج) ۱۷۳
ثوفیل قیصر رم ۲۰۴
ثابت بن قره (منجّم معتضد) ۲۱۷
ثقة الملك ۳۰۷
ثاوذوروس (پادشاه روم) ۳۴۶

ج

جالینوس ۳۸
جرشون (فرزند موسی (ع)) ۴۸
جذعون (سرپرست بنی اسرائیل) ۵۸
جزیرهٔ رودس ۷۴
جزیرهٔ سیسیل ۷۶
جالینوس (پزشك) ۱۲۴
جزیرهٔ قبرس ۱۴۳
جندیشاپور ۱۴۶
جبرئیل (پزشك جعفربن یحیی‌بن خالد) ۱۹۳
جعفربن مکتفی (ستاره شناس) ۲۴۳
جگرمیش (فرمانروای موصل) ۲۶۷
جوسلین (فرماندهٔ فرنگیها) ۲۷۸

جفاتای (دومین پسر چنگیز) ۲۹۹
جورختای (فرزند چنگیز) ۳۱۷
جورماغون (فرماندهٔ سپاه مغول) ۳۱۹
جمال الدین (پزشک) ۳۵۲

چ

چنگیزخان ۲۹۸

ح

حکیم ثاذری (پزشک) ۳۴۹

خ

خواجه نظام الملك طوسی ۱۱
خشایار شاه ۹۳، ۹۴
خیرون (پزشك) ۵۲
خدیجه همسر محمد(ص) ۱۵۳
خالدبن ولید ۱۵۸
خیزران (مادر مهدی خلیفه عباسی) ۱۹۰
خاقان خزر ۱۹۱
خراسان ۲۰۶
خمارویه (فرمانروای مصر) ۲۱۴
خوارزمشاه ۲۸۶، ۲۹۶
خوارزم ۳۰۷
خوارزمشاه محمدبن تکش (فرمانروای خراسان) ۳۱۳
خواجه نصیرالدین طوسی ۳۸۰

د

دیونیسیوس عنجور (کشیش) ۲۶
دیربرصوما (نزدیك شهر مَلَطیه) ۲۶
داودنبی ۴۷، ۶۵، ۶۶
دبورا (زن نبیّة) ۵۸
دانیال (نبی) ۸۲، ۹۰
داریوش (پادشاه ماد) ۸۵، ۸۹، ۹۲، ۹۶
دارا (فرزنددارا) ۸۹
دیوجانس کلبی ۹۲
دیمقراطیس حکیم ۹۲
دیسقوریدوس (گیاه شناس) ۱۰۶
داود (یکی از خوارج) ۱۶۷
دیرمغنیسیا ۳۴۵
دویدار کوچك (فرمانده سپاه معتصم خلیفه عباسی) ۳۴۶

ذ

ذومیطیانوس قیصر ۱۲۱
ذوقیوس قیصر ۱۲۷
ذوقلیطیانوس قیصر ۱۲۹
ذوقُس بنادقه (پادشاه فرنگ) ۳۰۰

ر

رِفقا ۴۵
راحیل ۴۶، ۴۷
روبیل ۴۷
رومالوس (پادشاه رم) ۵۹
رحبعم (فرزند سلیمان) ۷۰
روفس (پزشك) ۹۶
روشنك (دختر داریوش سوم) ۹۶
رستم (فرمانده سپاه یزدگرد) ۱۶۱
ربیع (غلام منصور خلیفه عباسی) ۱۸۷
رودبدندون ۲۰۴
رودزاب (در ناحیه موصل) ۲۱۴
رائق (فرمانده سپاه مقتدرعباسی) ۲۱۹

رومانوس قیصر ۲۵۲
رودخابور ۲۶۸
رزق الله (منجم مصری) ۲۷۰
رودسند ۳۰۸
رکن‌الدین (فرمانروای روم) ۳۳۳
ریدافرنس (پادشاه فرنگ) ۳۳۴
رکن‌الدین خوارزمشاه (پیشوای اسماعیلیه) ۳۴۰

س

سراحبیل بن سعد ۹
سام ۳۹، ۴۰
سودان ۴۰، ۱۳۱
سامر ۴۳
ساروغ ۴۳
سارا ۴۴
سایرم (ملکه آشور) ۴۵
سیسرا (فرماندهٔ سپاه) ۵۸
سموئیل (پیامبر) ۶۳
سلیمان (فرزند داود) ۶۸
سنحاریب (پادشاه آشور) ۷۵
سیبولا (زن دانشمند) ۷۶
سقراط ۸۴، ۹۵، ۲۵۸
سیموندس (موسیقی دان) ۹۲
سفوس (پسر عموی افلاطون) ۹۶
سلوکوس (یکی از جانشینان اسکندر) ۱۰۲
سوریانس قیصر ۱۲۵
ساویرس بطریق انطاکیه ۱۳۸
سرجیس راس عینی (فیلسوف) ۱۳۹
سعیدبن عاص (از بنی امیّه) ۱۶۵
سلیمان بن صرد خزاعی ۱۷۱
سمرقند ۱۷۳، ۳۰۳، ۳۰۷، ۱۰۲
سلیمان بن عبدالملك ۱۷۴
سلیمان بن کثیر (از طرفداران بنی عباسی) ۱۸۰
سهل بن شابور (پزشك زمان مأمون) ۲۰۱
سهل بن سنباط (ارمنی) ۲۰۳
سلمویه (پزشك معتصم عباسی) ۲۰۳
سنان بن ثابت بن قره (پزشك قاهر خلیفه عباسی) ۲۲۷
سیف‌الدوله بن حمدان ۲۳۴
سعدالدوله (فرمانروای حلب) ۲۴۴
سبکتکین ۲۴۵
سلطان محمود غزنوی ۲۴۸
سلطان مسعود غزنوی ۲۵۰
سلطان طغرل بیك ۲۵۱
سلطان ملکشاه ۲۶۲
سلطان قلج ارسلان سلجوقی ۲۶۸
سلطان محمد (نوهٔ آلب‌ارسلان) ۲۶۹
سلطان محمود سلجوقی ۲۷۳
سلطان سنجر ۲۷۳
سلطان مسعود ۲۷۴
سموئیل (پزشك یهودی) ۲۸۸
سلطان عزیز (فرمانروای مصر) ۲۹۶
سلطان محمد (خوارزمشاه) ۳۰۲
سلطان عزالدین (پادشاه رم) ۳۰۵
سنتای نوین (یکی از فرماندهان سپاه مغول) ۳۰۷
سلطان جلال‌الدین (پسر سلطان محمد) ۳۰۸، ۳۱۹
سنتای بهادر (یکی از فرمانذهان سپاه مغول) ۳۱۹
سلطان علاءالدین (فرمانروای روم) ۳۲۰
سرقوتنی بیکی (همسر تولی‌خان چنگیز) ۳۲۳
سونجاق نوین (یکی از فرماندهان سپاه مغول) ۳۴۶

سلطان احمد (پادشاه مغول) ۳۸۳
سیف‌الدین مظّفر قلاوون (پادشاه مصر) ۳۸۷

ش

شرف‌الدین فضل‌الله جوینی ۱۲
شهرستانی (نویسندهٔ ملل و نحل) ۱۴
شهرآکسفورد ۲۳
شهر ملطّیه ۲۵، ۳۲۵
شهرطرابلس ۲۶
شهرسیس ۲۶
شهرلاقبین ۲۶
شهر قیلیقیة ۲۶
شهر مراغة ۲۷
شهر موصل ۲۷، ۱۸۳
شیث ۳۶
شهر کلواذا ۳۸
شهرُرها ۳۸، ۴۲، ۳۲۴
شالح ۴۱
شام ۴۲، ۲۰۶
شهرصاعر ۴۴
شهر دمشق ۴۴، ۹۳
شهر حرّان ۴۴، ۴۶
شهراربیل ۴۶
شمعون ۴۷
شهر منفیس ۵۲
شهراسکندریه ۵۲
شهر فسطاط ۵۲، ۳۱۲
شمعر (فرزند عنات) ۵۷
شهر طرسوس ۵۸، ۲۳۴
شهر ایلیون ۵۸
شمشون بزهکار ۶۰
شموئیل (پیامبر) ۶۰
شهرافسوس ۶۷
شهرساموس ۶۷
شهرعموریه (درشام) ۷۱
شهراریحا ۷۱
شلمانعسر (پادشاه) ۷۴
شهر شمرین ۷۴
شهرخلقذونیا ۱۳۵،۷۶
شهربوزنطیا ۷۶
شهرقسطنطنیة ۷۶، ۱۴۴
شهرمنج ۷۷
شهرصور ۷۸
شمعون (رئیس کاهنان) ۷۸
شهرحِمص ۹۳، ۱۴۶
شهرآتن ۹۳
شهرقرخیذونیا ۹۵
شهراپاس ۹۶
شهرهرات ۱۰۲، ۳۱۳
شهرمرو ۱۰۲
شهراسکندریة ۱۰۲، ۱۶۱
شاپور (پادشاه) ۱۲۹
شهربعلبك ۱۳۱، ۱۶۱
شهرمیّافارقین ۱۳۶، ۱۴۵
شهردارا ۱۴۵
شهرآمِد (دیاربکر) ۱۴۵، ۲۳۶
شهرحلب ۱۴۵
شهرانطاکیه ۱۴۶
شهرفامیه ۱۴۶
شهرقیساریّة ۱۴۶، ۱۶۱
شهرمکّة ۱۵۳
شهرحیرة (در عراق) ۱۵۸

شهرطبریّة ۱۶۱
شهر شوشتر ۱۶۱
شمر ۱۷۰
شهررصافه ۱۷۶
شهرهاشمیّه ۱۸۳
شهربصره ۱۸۳
شهرکوفه ۱۸۳
شهرواسط ۱۸۳
شهرنصیبین ۱۸۷
شهرگرگان ۱۹۰
شهرافسوس (شهر اصحاب کهف) ۱۹۱
شهرهرقله ۱۹۲
شهرسامّرا ۲۰۳
شهر زبَطرِه ۲۰۳
شهرمسینی ۲۰۴
شهرثاتین ۲۰۴
شهر دمیاط ۲۰۶
شاهرود ۲۰۶
شهرسمنان ۲۰۶
شهر دامغان ۲۰۶
شهر خرشنه ۲۱۱
شهرکیسوم ۲۱۵
شهرمرعش ۲۳۴
شهرقیروان ۲۳۵
شهرفاراب ۲۳۶
شمس المعالی قابوس بن وشمگیر ۲۳۸، ۲۴۵
شرف‌الدوله (پسر عضدالدوله) ۲۳۸
شهرخلاط ۲۴۴، ۳۲۳
شهر ملازگرد ۲۴۴
شادی (غلامی که قیصر را اسیر کرد) ۲۵۳
شهردوقیة ۲۵۳
شهرطلیطله ۲۶۵
شهر معرة‌النعمان ۲۶۶
شهراترار ۳۰۲
شهربلخ ۳۰۸
شهربامیان ۳۰۸
شهاب‌الدین سهروردی ۳۱۲
شهراردوبالیق ۳۲۲
شهرسُرماری ۳۲۳
شهررقّة ۳۲۴
شهر خرتَبرت ۳۲۵
شهر سمیساط ۳۲۵
شهرسیواس ۳۲۷
شهر ارزنکان ۳۲۷
شمس الدین خسروشاهی ۳۲۹
شجرالدر (همسر ملك صالح فرمانروای مصر) ۳۳۴
شهر تسالونیقی ۳۴۴
شهرنیقیا ۳۴۵
شرف‌الدین مراغی ۳۴۸
شهاب الدین زنگانی ۳۴۸
شهر صعید ۳۴۸
شرف‌الدین رحبی (پزشك) ۳۵۲
شیخ مرتضی انصاری ۳۶۶
شهر سروج ۳۷۲
شمس الدین محمد (فرمانده سپاه ملك صالح) ۳۷۶
شمس الدین (رئیس دفتر آباقای مغول) ۳۹۲

ص

صافورا زنگی ۴۸
صدقیا (پادشاه) ۷۸
صمصام الدوله (پسرعضدالدوله) ۲۳۸

صلاح‌الدین ۲۸۹
صاعدبن هبة‌الله (پزشک نصرانی) ۳۱۱

ض

ضحاک بن قیس ۱۷۱

ط

طیطوس (رومی) ۵۵
طالوت (شاول) ۶۳
طالس ملَطی (حکیم) ۶۷، ۷۴
طاجیرا (ده محل تولد ارسطو) ۹۷
طیموخاریس (ریاضی‌دان) ۱۰۴
طیباریوس قیصر ۱۱۷
طیطوس قیصر ۱۲۱
طریانوس قیصر ۱۲۱
طیطوس انطونیانس قیصر ۱۲۳
ططقیطوس قیصر ۱۲۹
طیباریوس قیصر ۱۴۳
طلحه ۱۶۳، ۱۶۴
طاهر (یکی از فرماندهان سپاه مأمون عباسی) ۱۹۶
طغاخان ۲۴۶
طایفور (رئیس پلیس) ۳۰۷

ع

عروة بن زبیر ۹
عبدالله بن مقفّع ۹
علان شعوبی ۱۰
عبدالحی بن گردیزی ۱۱
عطاملک جوینی ۱۲
علّامه پوکوک ۲۳
علّامه رُست ۲۳
عکّا (بندر) ۲۶
علّامه سمعانی ۲۷، ۲۸
عیسی(ع) ۳۶، ۴۵، ۱۱۶
عابر (فرزند شالح) ۴۱
عراق ۴۲، ۹۰، ۱۵۸
عیسو ۴۶
عمران ۴۸
عمروعاص ۵۲، ۱۶۱، ۱۶۲
عثنائیل ۵۷
عجلون ۵۷
عالی رکاهی (داوربنی اسرائیل) ۶۰
عوبذیا (پیامبر) ۷۱
عوزیا (پادشاه) ۷۲
عوزیل (پیامبر) ۷۲
عثلیا (پادشاه زن) ۷۲
عزریا (عموی دانیال) ۸۲
عبدالمطلب (جد محمدص) ۱۵۲
عمروبن عبدود ۱۵۳
علی‌بن ابوطالب ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۵، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۶
عمر ۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲، ۳۶۳
عثمان ۱۵۹، ۱۶۳
عبدالله بجلی (فرمانده سپاه) ۱۶۰
عتبة‌بن غزوان (فرمانده سپاه اسلام) ۱۶۱
عبدالله‌بن بدیل (فرمانده سپاه اسلام) ۱۶۲
عبدالله‌بن عامر (فرماندهٔ سپاه اسلام) ۱۶۴، ۱۶۹
عماریاسر ۱۶۴
عایشه ۱۶۴
عبدالله‌بن زبیر ۱۷۰
عبیدالله زیاد (والی بصره) ۱۷۰
عمربن سعدابی‌وقاص ۱۷۰
علی‌بن حسین (ع) ۱۷۰

عمرمقصوص (معلم معاویة بن یزید) ۱۷۱
عبدالملك مروان ۱۷۲
عمربن عبدالعزیز ۱۷۵
عمربن هبیرة فزاری (حاکم عراقین) ۱۷۵
عیسی بن شهلاثا (پزشك مخصوص خلیفه عباسی) ۱۸۶
علی بن عیسی بن ماهان (فرماندهٔ سپاه امین) ۱۹۵
علی بن موسی الرضا ۱۹۷
عبدالله نوبخت (منجم زمان مأمون) ۲۰۰
عیسی بن حکم (پزشك زمان مأمون) ۲۰۱
عباس (فرزند مأمون) ۲۰۲
علی (عمادالدوله از آل بویه) ۲۲۵
عیسی (پزشك قاهرخلیفه) ۲۲۷
عضدالدوله ۲۳۴، ۲۳۷
عبدالملك (فرمانروای خراسان) ۲۳۵
عبدالرحمن صوفی (معلم عضدالدوله) ۲۴۱
علی بن عباس مجوسی (پزشك) ۲۴۱
عزیز علوی (فرمانروای مصر) ۲۴۵
علی بن هلال (خطّاط) ۲۴۷
علاءالدین تکش (خوارزمی) ۲۸۶
علاءالدین کیقباد (پادشاه رم) ۳۰۵، ۳۲۳، ۳۳۱
عبدالسلام (فیلسوف) ۳۱۰
عبدالرحمن سرخسی (پزشك) ۳۱۳
عزالدین (فرمانروای رم) ۳۳۱
عزالدین ترکمانی (فرمانروای مصر) ۳۳۶
علی بهادر (فرمانروای ملطیّة) ۳۴۳
علقمی (وزیر خلیفهٔ عباسی) ۳۴۷
عیسی بن قیس (پزشك) ۳۵۰
عزالدین ضریر (فیلسوف و ادیب) ۳۵۳
عبدالله محض ۳۵۹
علاءالدین فرمانروای سنجار ۳۷۵

غ

غابیوس قیصر ۱۱۹
غوردیانس قیصر ۱۲۶
غالوس قیصر ۱۲۷
غالوس دوم قیصر ۱۲۷
غراطیانس قیصر ۱۳۵
غلام زحل (منجّم) ۲۴۲
غیاث الدین کیخسرو (فرمانروای رم) ۳۰۰، ۳۲۵
غایرخان (امیرشهراترار) ۳۰۲
غاذینوس (بطریق) ۳۴۵

ف

فالخ (فرزند عابر) ۴۱
فالغ ۴۲
فلسطین ۴۲، ۹۰
فارس ۴۳
فرعون ۴۳، ۴۷، ۴۹
فینحاس (کاهن) ۵۶
فیثاغورث ۶۸، ۹۲
فقحیا (پادشاه) ۷۳
فرفوریوس ۷۳، ۱۳۰
فرعون لنگ ۷۷
فراخودیس (معلم فیثاغورث) ۹۰
فینذارس (موسیقیدان) ۹۲
فیلیمون (روان شناس) ۹۳
فارابی ۹۸
فیلیفوس (پدر اسکندر) ۹۸
فطون (ریاضی دان) ۱۰۷
فیلیکوس (روحانی یهودی) ۱۱۹
فرطیناخس قیصر ۱۲۵

فیلیپوس قیصر ۱۲۶
فلوریانس قیصر ۱۲۹
فروبوس قیصر ۱۲۹
فوقا قیصر ۱۴۵
فاطمه (ع) ۱۵۴
فضل‌بن یحیی برمکی ۱۹۱
فضل‌بن ربیع ۱۹۵
فخرالدوله (برادر عضدالدوله) ۲۳۷
فلك المعالی ۲۴۶
فیلیپ (پادشاه فرانسه) ۲۹۳
فخرالدین (قاضی القضات بغداد) ۳۳۲
فخرالدین ایاز (فرمانروای ملَطَیة) ۳۴۳
فخرالدین (یکی از غلامان رکن‌الدین و والی قلعهٔ حلب) ۳۷۳

ق

قابین (فرزند آدم ع) ۳۵
قلیمیا ۳۶
قینان ۳۷، ۴۱
قاهاث ۴۸
قنطورا ۴۸
قفقاز ۱۰۲
قورینوس (قاضی اورشلیم) ۱۱۶
قلوذیوس قیصر ۱۱۹
قلوذیس قیصر ۱۲۸
قاروس قیصر ۱۲۹
قسطنطین قیصر ۱۳۰
قسطنطینوس قیصرقاهر ۱۳۰
قسطنطنیة ۱۳۱
قسطنطینوس، قسطوس، و قسطنطیس ۱۳۲
قاضی ساعد (قاضی شهر طلیطله) ۱۵۱
قیس بن سعد (فرمانده سپاه امام حسن ع) ۱۶۸
قتیبة‌بن مسلم (فرمانده سپاه ولیدبن عبدالملك) ۱۷۳
قحطبه (از طرفداران بنی عباس) ۱۸۰
قاضی صاحب بن احمد اندلسی ۱۹۹
قسطابن لوقابعلبکی (فیلسوف) ۲۱۳
قلعهٔ بردجان (محلیکه بوعلی‌سینا در آن‌جا زندانی شد) ۲۵۷
قطب‌الدین مودود (فرمانروای موصل) ۲۸۴
قراجا (فرمانده سپاه سلطان محمد) ۳۰۳
قداق (اتابك کیوك مغول) ۳۳۳
قبلای آغول (فرمانروای خطا و برادر مونککاقاآن) ۳۳۸
هلاکو (برادر مونککا قاآن) ۳۳۸
قراقای (یکی از فرماندهان سپاه مغول) ۳۴۲
قاضی قفطی (موّرخ و فقیه) ۳۴۸
قوتوز ترکمانی (فرمانروای مصر) ۳۷۴
قوبلای قاآن (سلطان مغول) ۳۷۴
قونغرتای (برادر سلطان احمد مغول) ۳۹۰

ك

کوه حرمون ۳۶
کوه نابو ۴۵
کوه‌هور ۵۱
کلاب‌بن یوفینا ۵۵
کوش ۵۶
کریلوس ۶۸
کیومرث (پادشاه) ۸۹
کورش (پادشاه) ۹۰
کمبوجیه (پادشاه) ۹۱
کوه النیّرب ۹۳

کلئوپاترا (دختر ذیانوسیوس) ۱۰۷
کلیسای سلّیحین ۱۳۲
کوه ساعیر ۱۵۴
کوه سینا ۱۵۴
کوه فاران ۱۵۴
کوه صهیون ۱۵۴
کاشغر ۱۷۴
کوه قاسیون ۲۰۰
کورتکین (فرمانده کل قوای خلیفه المتقی) ۲۳۰
کلیسای ایّاسوفیا (ایاصوفی) ۳۰۰
کنت افلند (پادشاه) ۳۰۰
کلکان (فرزند چنگیز) ۳۱۷
کیوك (پسرقاآن مغول) ۳۲۲
کتبوغا (یکی از فرماندهان سپاه مغول) ۳۷۳
کوکالکی (یکی از فرماندهان سپاه مغول) ۳۷۵

گ
گرجستان ۱۳۱

ل
لبوذا ۳۶
لَمك ۳۸
لوط ۴۴
لاوی ۴۶، ۴۷
لایا ۴۶
لقمان حکیم ۶۸
لاون قیصر ۱۳۷
لاونطیوس قیصر ۱۳۷
لاهزبن قریط (از طرفداران بنی عباسی) ۱۸۰

م
محمد(ص) ۹، ۱۵، ۱۵۲، ۱۵۳
محمدبن اسحاق ۹
محمدبن سعدزهری ۱۰
محمدبن عبده ۱۰
محمدبن ملکشاه ۱۱
محمدبن احمدنسوی ۱۲
محمدتقی دانش پژوه ۱۲
معاویه ۱۴، ۱۶۷، ۱۶۹، ۳۶۰
مهدی خلیفه عباسی ۱۵، ۱۸۷، ۳۶۵
مسعودی (مورخ معروف) ۱۶
ملك ناصر پادشاه حلب ۲۶، ۳۷۰
مارغریغوریوس نوسوی ۳۵
مارثودیوس (نویسندهٔ تاریخ کنیسه) ۳۵
مهلالایل ۳۷
متوشلح ۳۷
ملکین دق ۴۱، ۴۶
مصر ۴۳
موسی(ع) ۴۷، ۴۸
مریم (خواهرموسی ع) ۵۰
مایندروس (پایه گذار شعر هجائی) ۵۲
مسجدالاقصی ۶۹
ملکه سبا ۶۹
منالاوس (ریاضی دان) ۷۵
منشا (پادشاه) ۷۶
میشائل (عموی دانیال) ۸۲
محمدبن زکریارازی ۸۴، ۲۲۲
میطن (ستاره شناس) ۹۵
مریم (ع) ۱۱۷
مرقوس اورلینوس قیصر ۱۲۵
ماقرینوس قیصر ۱۲۶
مکسیمیانوس قیصر ۱۲۶
مانی ثنوی ۱۲۸

مرقیانوس قیصر ۱۳۷
موریقی قیصر ۱۴۳
مسیلمهٔ کذّاب ۱۵۴، ۱۵۸
ماریهٔ قبطیه ۱۵۴
مهران (یکی از فرماندهان سپاه ایران) ۱۶۰
مسیرة بن مسروق (یکی از فرماندهان سپاه اسلام) ۱۶۱
محمدبن ابوبکر ۱۶۵
مروان حکم (از بنی امیة) ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۱
مغیرةبن شعبه ۱۶۵، ۱۶۹
مسلم‌بن عقیل ۱۷۰
معاویة بن یزید ۱۷۱
ماسرجویه (پزشك یهوی) ۱۷۲
ماوراءالنهر ۱۷۳
مسلمة (برادر عبدالملك خلیفه اموی) ۱۷۴، ۱۷۵
مروان حکم (خلیفه اموی) ۱۸۰
مأمون (خلیفه عباسی) ۱۹۷
محمدبن موسی خوارزمی (منجم زمان مأمون) ۲۰۰
ماشاءالله یهودی (منجم) ۲۰۰
محمدبن موسی (منجم) ۲۰۰
معتصم (خلیفهٔ عباسی) ۲۰۲
مازیار (فرمانروای طبرستان) ۲۰۳
متوکل (خلیفهٔ عباسی) ۲۰۵، ۲۰۶
مستعین (خلیفه عباسی) ۲۱۰
مونس (خادم مقتدرعباسی) ۲۲۰
محمدبن جابربتانی (ستاره شناس) ۲۲۲
متی منطقی نصرانی ۲۳۰
منصوربن نوح ۲۳۵
مؤیدّالدوله (برادر عضدالدوله) ۲۳۷
محمودغزنوی ۲۴۵
محمدبن یحیی بوزجانی (ریاضی دان) ۲۴۹
منصوربن مقشر (پزشك نصرانی) ۲۴۹
مودود (فرمانروای غزنین) ۲۵۲
مجدالدوله (فرمانروای ری) ۲۵۶
ملك سنجر ۲۶۵، ۲۶۶
ملك صالح (فرمانروای شام) ۲۸۷
مرکیس (پادشاه فرانسه) ۳۰۰
ماردین (پزشك) ۳۱۲
موسی‌بن میمون (پزشك یهودی) ۳۱۲
ملك عزیز (فرمانروای حلب) ۳۲۵
ملك کامل (فرمانروای مصر) ۳۲۵
ملك معظّم (فرمانروای دمشق) ۳۲۹، ۳۷۲
ملك صالح (فرمانروای مصر) ۳۳۴
مونککاقاآن (فرمانروای مغول) ۳۳۷
میخائیل (پادشاه یونان) ۳۴۵
محمدنفس الزکّیه ۳۵۹
ملك صالح اسماعیل (فرمانروای موصل) ۳۷۲، ۳۷۵
ملك مظفر (فرمانروای ماردین) ۳۷۳
محی‌الدین مغربی (منجّم) ۳۷۴
ملك حاتم (پادشاه ارمنستان) ۳۷۹

ن

نمرودبن کوش ۳۸، ۴۳، ۸۱
نوح پیغمبر ۳۹، ۴۷
ناحور ۴۴
نقطاپیوس (پادشاه مصر) ۹۵
نیقوماخس (پدر ارسطو) ۹۸
نحوی اسکندری (مورّخ) ۱۰۶
نارون قیصر ۱۲۰
نارون قیصر کوچك ۱۲۱

نیقیفور (پادشاه رم) ۱۹۱
نهرلامس ۲۰۴
نصربن حمدان (فرمانروای خراسان) ۲۳۱
نظیف (کشیش رومی و پزشک) ۲۴۱
نظام الملك وزیر ۲۶۱
نورالدین (فرمانروای شام) ۲۸۲
نهرجیحون ۳۰۸
نجم‌الدین نخجوان (فیلسوف) ۳۴۹
نفیس الدوله (پزشك) ۳۵۲

و

وهب‌بن منبّه ۹
والیس قیصر ۱۳۵
ولیدبن عقبه (از بنی امیه) ۱۶۵
ولیدبن عتبة‌بن ابوسفیان ۱۷۰
ولیدبن عبدالملك ۱۷۳
ولیدبن یزیدبن عبدالملك (خلیفهٔ اموی) ۱۷۸
واثق بالله (خلیفه عباسی) ۲۰۴

هـ

هشام‌بن محمدبن سائب کلبی ۱۰
هشام‌بن حکم کوفی ۱۶، ۲۰
هلاکوخان ۲۶، ۳۴۶، ۳۶۹
هابیل ۳۶
هرِمس ۳۷
هاران (برادر ابراهیم (ع)) ۴۴
هاجر (همسر ابراهیم (ع)) ۴۵
هاران برادر موسی (ع) ۴۹
هومر (پایه گزار شعریونانی) ۶۸، ۷۳
هوشع (پادشاه) ۷۳
هندوستان ۹۰، ۱۷۴
هیروذیس پادشاه یهود ۱۰۷
هرِقل قیصر ۱۴۵
هرمزان (یکی از فرماندهان سپاه یزدگرد) ۱۶۱
هشام بن عبدالملك ۱۷۶
هادی (خلیفه عباسی) ۱۹۰
هارون الرشید ۱۹۱
هرثمة‌بن اعین (فرمانده سپاه مأمون) ۱۹۶
هارون بن خمارویه (فرمانروای مصر) ۲۱۸
هلال ابن ابراهیم صابی (پزشك) ۲۳۳
هبة الله (پزشك) ۲۳۶

ی

یحیی برمکی ۱۶، ۲۰، ۱۹۱
یعقوب صلیبا (کشیش) ۲۵
یوحنا معدنی ۲۶
یعقوب رهاوی ۳۵، ۴۲، ۶۸
یرد ۳۷
یافث ۴۰
یوسیفوس ۴۴
یعقوب (پیامبر) ۴۵، ۴۶
یهوذا ۴۷
یوسف ۴۷
یثرون (پدرزن موسی) ۴۸
یوشع‌بن [illegible] ۵۱، ۵۵
یا[illegible]ن (پادشاه حاصور) ۵۷
یاثیر (سرپرست بنی اسرائیل) ۵۹
یفتاح (داور بنی اسرائیل) ۶۶
یوناثان (پسرلوط) ۶۶
یاثان (پیامبر) ۶۶
یوآب (فرماندهٔ سپاه داود) ۶۶
یولیانوس ۶۸

یوربعام ۷۰
یوشافاط ۷۱
ینحا (پیامبر) ۷۲
یورم (پادشاه) ۷۲
یوآش (پادشاه) ۷۲
یوثم (پادشاه) ۷۳
یوشیا (پادشاه) ۷۷
یهوآجاذ (حاکم) ۷۷
یویاقیم (پادشاه) ۷۷
یشوع بن یوزاداق (کاهن) ۹۱
یوسف نامزدمریم(ع) ۱۱۷
یولیانوس قیصر ۱۳۳
یوینیانس قیصر ۱۳۶
یزدگرد (پادشاه) ۱۳۶، ۱۶۰
یوسطینیانس قیصر ۱۳۸
یوسطینیانس قیصر صغیر ۱۳۸
یوسطینیانس قیصر سوم ۱۳۹
یحیی نحوی (فیلسوف نصرانی) ۱۶۲
یزیدبن معاویه ۱۷۰
یزیدبن عبدالملك ۱۷۵
یزیدبن مهلب ۱۷۵
یزیدبن ولیدبن عبدالملك (خلیفه اموی) ۱۷۹
یوحنابن ماسویه نصرانی (پزشك هارون الرشید) ۱۹۴
یحیی‌بن ابی منصور (منجم) ۲۰۰
یوحنا (مترجم کتب فلاسفه یونانی) ۲۰۱
یمن ۲۰۶
یعقوب کندی (دانشمند) ۲۱۳
یوسف ساهر (پزشك زمان مکتفی خلیفه عباسی) ۲۱۸
یوسف‌بن ابی الساج ۲۲۴
یوحنابن حیلان (استاد فارابی در رشته فلسفه) ۲۳۶
یحیی بن عدی (استاد منطق) ۲۳۷
یوسف خوارزمی (قاتل آلب ارسلان) ۲۵۴
یحیی‌بن عیسی (پزشك بغدادی) ۲۶۴
یعقوب (پسر یوسف عبدالمؤمن) ۲۹۵
یحیی‌بن سعید (پزشك نصرانی) ۳۱۱
یوسف سبطی (پزشك ایرانی) ۳۱۶
یعقوب (پزشك نصرانی) ۳۲۹

انتشارات اطلاعات

بها ۹۰۰ ریال